زمین

امیل زولا

دکتر محمد تقی غیاثی

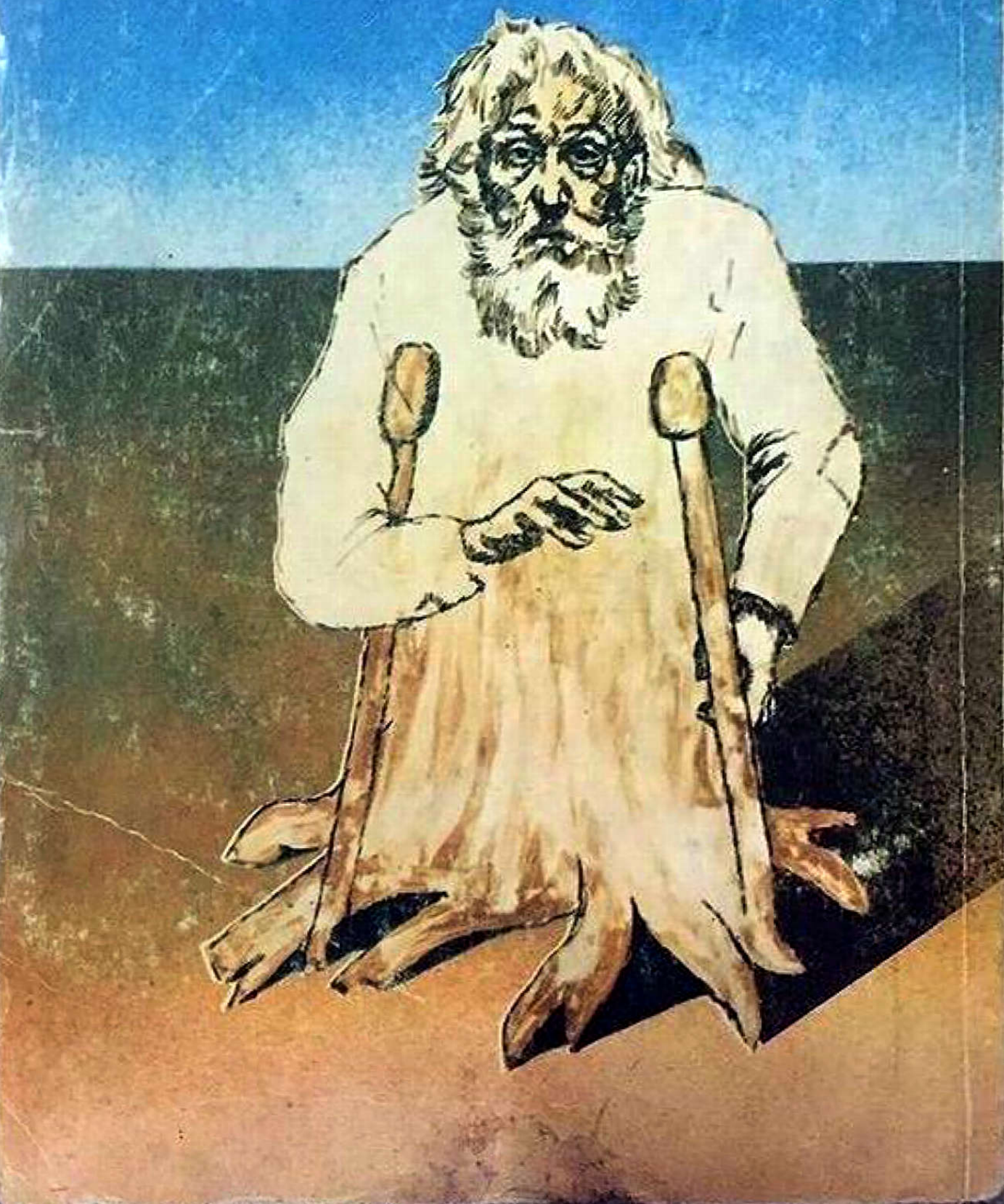

زمین

امیل زولا

Emile Zola

زمین

ترجمه :

دکتر محمدتقی- غیاثی

انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

امیل زولا

زمین

ترجمهٔ دکتر محمد تقی ـ غیاثی

چاپ اول بهار ۱۳۶۱

حق چاپ محفوظ است

تقدیم:

به‌همسرم، که همیشه یار و یاور من است.

به‌پرندگان‌دوراز آشیان، پسران‌گلم

زولا، در بوتهٔ نقد نو

۱۸۴۰ ـ ۱۹۰۲

بانی ادبیات بویناك:

در تاریخ ادبیات فرانسه، هیچ نویسنده‌ای به‌اندازه امیل زولا، نویسنده‌پرتوان سدهٔ‌نوزدهم وپیشوای ناتورالیسم هدف‌دشنام منتقدان نبوده است.. «بانی ادبیات بویناك» و «کارگر گنداب‌ها» از القاب قابل‌ذکری است که پاسداران عفت‌کلام به‌او بخشیده‌اند. در سال ۱۸۸۷ وقتی قصهٔ بلند **زمین**[1] منتشرشد، آناتول‌فرانس، سلطان نثرفرانسه، دربارهٔ این نویسندهٔ توانا نوشت: «تاکنون هیچ آدمیزاده‌ای برای تحقیر بشریت، اهانت به مظاهر عشق و زیبایی و انکار هرچه حسن و هرچه‌صفا چنین‌جهدی ابراز نداشته‌بوده‌است.» در همین مقاله، همو می‌افزاید: «آقای زولا در زمره بدبختانی است که ای‌کاش ازمادر نزائیده بودند.» چندروز پس از آن، فرانس باز می‌نویسد: «ننگ بر این تیره‌روز که در اندیشهٔ کثافت‌خواری است و از قبل فحشاء زندگی می‌کند.

در آغاز سال ۱۸۹۸ زولا در قضیه دریفوس دخالت می‌کند. او با مقالهٔ مشهور خود «من متهم می‌کنم»، آتش جنجال را شعله‌ور می‌سازد. آنگاه کینه‌ها به‌عناد و خشم به سبعیت بدل می‌شود. روزنامه‌ها پر از تصویرهای ناپسندی می‌گردد که در آنها زولا از میان گنداب سر برمی‌آورد و در دل تیرگی مزد خیانت می‌گیرد. مردی که در سنا اسم او را

1— La Terre

بر زبان رانده بود، با هیاهوی نمایندگان روبه‌رو می‌شود. همه فریاد می‌زدند که «او ایتالیایی است. اجنبی است. عین کثافت است.» نویسندگان محافل اشرافی نظیر خانم «کنتس دومارتل» مقالاتی سرشار از ناسزا علیه او می‌نوشتند. دلبستگان به کلیسا او را «ابلیس» می‌خواندند. ساده‌دلان در کوی و برزن با شعارهای «مرگ‌بر زولا» از او استقبال می‌کردند. به سال ۱۹۰۲، وقتی که زولا چشم از جهان فرو بست، گروهی گفتند که وی را کشته‌اند. راز مسمومیت‌این نویسنده پرکار همچنان ناگشوده مانده است.

گناه او چه بود؟

تاریخ ادبیات پاسخ روشنی‌به‌این پرسش‌نمی‌دهد. چرا که تاریخ ادبیات غالباً بازتابی از نقد ظاهر است. درونمایهٔ همهٔ سرزنش‌های منتقدان قرن نوزدهم این است‌که‌نویسنده‌ای هرزه‌نگار و شیفته لجن است. می‌گفتند که قصه‌های او گند آلوده و بویناك و پر از واژه‌های مستهجن و صحنه‌های‌هولناك است. به‌او ایراد می‌گرفتند که وی فاقد عفت‌کلام است و به اخلاق عمومی لطمه می‌زند.

همهٔ این‌سرزنش‌ها به‌جااست. اونقاش زندگی‌کارگران و دهقانان و طبقات محروم عصر خود است. او از مردمی سخن می‌گفت‌که به‌راستی کثیف بودند و در کثافت می‌لولیدند و دستوپا می‌زدند. نوشته‌های او که برگردان دقیق و عینی واقعیت بود، سرشار از صحنه‌های زشت و هراس‌انگیزاست. نه، او اهل مجامله و تعارف‌نبود. تظاهرات‌غریزی را بی‌پروا وصف‌می‌کرد. سرپوش تزویر را از روی اخلاق مرسوم زمانه خود برمی‌گرفت و در زیر کاسه، نیم‌کاسه‌ها را نشان میداد. ریاکاران لاجرم بی‌ادبش می‌شمردند. راستی را او فاقد ادب قراردادی سده نوزدهم بود. همه می‌دانستند که زولا یك روشنفکر زحمتکش است، و نمی‌تواند هم‌پیالهٔ محافل عیش و نوش شود. و بدتر ازاین، وی با شجاعتی کم‌نظیر پرده از سالوس برمی‌گرفت.

امروز نقد نو انگیزهٔ این عناد را در جای دیگری جستجو می‌کند. تاریخ ادبیات نشان می‌دهد که مبارزه با اخلاق زمانه بخشودنی‌است. پیش از زولا شاید ده‌ها نویسنده از این راه رفته‌بودند: درصدر عصر تجدد ادبی یعنی سیصدسال پیش از او، رابله علیه اخلاق عصر خود قد برافراشته و اسرار مگو را بی‌پرده گفته‌بود. اندکی پیش از زولا، ستندال، بالزاك و فلوبر به فساد اخلاق مردم معاصر خود تاخته بودند. وانگهی دیوار حاشا بلند است و تبهکاران معاصر زولا هم می‌توانستند تجاهل‌کنند و نیش و کنایه‌های او را خطاب به خودنشمرند. به‌ویژه‌که واژه‌نجابت شمشیری است دودم: هم به‌معنای اصالت خانوادگی است و هم به‌معنای پرهیزگاری. بنابراین خطای زولا در مبارزه با فساد اخلاق نبوده است.

گناه او این‌بود که دراوج قدرت و نفوذ سوداگران توانگر یك‌تنه به‌حریم قدسی درهم و دینار تجاوز می‌کرد.

پول در آثار زولا:

او می‌خواست که خاستگاه ثروت‌های بادآورده را آشکار سازد. در زمستان سال ۱۸۶۹، وی‌تصمیم‌گرفت که‌این‌اندیشه را در قالب قصه بیان کند. او ظرف بیست‌وپنج سال، و طی بیست قصهٔ بلند زنجیری به‌آرزوی خود جامه عمل پوشاند، و نام این مجموعه را که‌به‌طرز مضحکه انسانی بالزاك‌تدوین کرده‌بود، «تاریخ طبیعی واجتماعی یك‌خانواده درامپراطوری دوم» خواند. بنابراین او واقعیت تاریخ دوره خودرا معلول دو اصل عمده، طبیعت یعنی‌توارث وجامعه یعنی‌محیط‌زندگی می‌دانست. برای آن‌که بتواند از این واقعیت تاریخی سخن بگوید، به تحقیق در زندگی توده‌ها پرداخت، و هرچه‌بیشتر می‌جست، بیشتر به‌مسائل اقتصادی و اجتماعی روی می‌آورد. «میکده»، جلد هفتم این حماسه انسانی، او را به اوج‌شهرت رسانید. در این قصه، وی سرنوشت اندوهبار کارگران را به‌طرزی استادانه وصف می‌کند، ایجابات و نیازهای جامعهٔ

صنعتی را نشان می‌دهد، انگیزه اصلی میخواری و تباهی زندگی زحمتکشان را هویدا می‌سازد. همین که این قصه منتشر می‌شود، فردینان برون‌تی‌یر، منتقد بیدار و نگهبان هوشیار توانگران هشدار می‌دهد. او می‌گوید که زولا همان نویسندهٔ «سهم سگان شکاری» است. در این داستان، راز معاملات کلان و شیوه‌های رندانه دلالان و مقاطعه‌کاران پاریسی از پرده بیرون می‌افتد. پیش‌ازآن، این‌گونه معاملات در قبضه صاحبان عناوین و افراد «طبقات عالیه» بود وچنان زیرکانه انجام می‌گرفت که معمولا آب از آب تکان نمی‌خورد. حال مردی از گرد راه رسیده بود که سر دلبران در حدیث دیگران می‌گفت. این پرده‌دری به‌مراتب خطرناک‌تر از وصف‌العیش جو نمایان گندم‌فروش بود. درحقیقت زولا با توانگران درافتاده و قصه‌هایش شالوده‌های سنتی جامعه را به‌مخاطره‌افکنده بود. پس جرم او افشای فساد اخلاق نبود. جرمش این‌بود که اسرار هویدا می‌کرد.

نقش تازهٔ پول:

آیا پیش از او هیچ نویسنده‌ای‌چنین خطری نکرده بود؟ نه! ستندال در قصهٔ «سرخ و سیاه» به نقش تازهٔ‌پول درجامعهٔ زمان خود اشاره‌ها دارد. ولی ازآنجا که غایت آمال ستندال شناخت و شناساندن روان آدمی است، او به ارتباط پول با خودنمایی و خودپسندی اکتفا می‌کند. قهرمانان این‌نویسندهٔ روانشناس ثروت می‌اندوزند تا زنان زیبائی در کنار خود داشته‌باشند، جامه فاخر بپوشند و درمجالس بر دیگران فخر بفروشند، برای فرزند خود معلم سرخانه بگیرند و قدرت خود را به‌رخ دیگران بکشند. ستندال به‌منابع ثروت کمتر می‌پردازد، و از آنجا که خود ترانگرزاده بود، توانگری در چشم او طبیعی می‌نماید.

بالزاك به‌منابع‌ثروت بسیار توجه نشان می‌دهد. ولی دید او به‌بینش یك سردفتر شبیه است. او خود شیفتهٔ توانگری است، با دقت و وسواس بسیار مال ومنال را ثبت

می‌کند تاخواننده را خیره سازد. او مثل زولا زحمت نکشیده است. زولا خرج مادرش را می‌کشد، درحالی که بالزاك از قبل مادرش زندگی می‌کند. این است که وی درانجام کار خوانندهٔ خودرا شیفته‌ثروت و زندگی ثروتمندان می‌گرداند. بازرگانان، صاحبان‌صنایع و رباخواران‌بالزاك‌در زر و زیور غوطه می‌زنند. نویسنده آسایش اینان را چنان وصف می‌کند که حسرت و هوس خواننده را برمی‌انگیزد.

زولا که تحت عنوان ناتورالیسم در جستجوی انگیزهٔ رفتارها است، به‌جامعه‌شناسی روی می‌آورد. جامعه‌شناس باید از اقتصاد سررشته‌ای داشته باشد. ولی اقتصاددانان دوره زولا که تنور شکم خود را دم به دم به‌آتش ثروت توانگران می‌تافتند. حقیقت را در لفافه واژگان ویژه و دشوار چنان می‌پیچیدند که‌کسی چیزی ازآن نمی‌فهمید. ماحصل کلام آنان این بود که تضادهای اجتماعی ناشی از قوانین طبیعی است. پس: گلیم بخت کسی‌را که‌بافتند سیاه، به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد. زولا بساز گستاخی می‌کند. چوب حراج به‌لفاظی و نتیجه‌گیری‌های ابلهانه آنان می‌زند. وی نگارش رساله‌های به‌اصطلاح علمی را به هم‌آنان وامی‌گذارد و خود به قصه روی می‌آورد. او قصه‌نویس هنرمندی است که اکنون قصه‌های بلندش در صدهزار نسخه چاپ و منتشر می‌شد. او حقیقت را به زبان ساده و درجامهٔ قصه‌های عوام‌پسند دراختیار مردم می‌نهد. فریاد وا اخلاقا بلندمی‌شود. چون اگر خطررساله‌های دشوار اقتصادی‌تدریجی است، تهدید زولا آنی و مستقیم است. توانگران به‌هراس افتادند. ولی مصلحت نبود که خطر را به‌نام بخوانند. خدمتگزاران صدیق به‌دستاویز عفت واخلاق، فضیلت و تقوا، زبان پاك و سره، از بوی گند قصه‌های او شکایت آغازیدند و از بی‌عفتی صحنه‌ها وکلام او ناله‌هاسردادند. زولا اعتنایی نمی‌کرد و به‌کارخود ادامه میداد. اینك قهرمانان‌قصه‌های او رجال نادرستی بودندکه کارشان غارت بیت‌المال بود و نویسنده با تغییرات اندکی همان نام واقعی آنان را به قهرمانان‌خودمی‌بخشید. مثلا همه می‌دانستندکه «روبن‌شن‌یو»

همان «روهن شابو» است که سالانه صدهزار فرانك باج می‌گرفت تا برصورت‌حساب دخل و خرج کشوری نخوانده صحه بگذارد. از عروسی مصلحت‌آمیز اشراف فقیرگشته با روستازادگان تازه به‌دوران رسیده صریحاً و به‌نام سخن می‌گفت. در کلیسا به‌چهره کثیف وکریه‌کسانی اشاره‌می‌کند که بوی جنایت از آن به‌مشام می‌رسد. او سخن از بیکارگان مفتخواری می‌گوید که‌به‌هیچ حرفه و شغلی نیاز ندارند. چرا که‌دیگران، نسل‌اندرنسل، برای نیاکان این بیکارگان دویده و عرق ریخته‌اند.

دو هستی موازی:

استحکام ساختمان قصه‌های زولا، شرارتی که در آنها موج می‌زند، زبان بی‌پردهٔ نویسنده و شجاعت او در بیان حقایق سبب‌شده‌است که‌معمولا زولا را آدمی‌خشن و خون‌سرد درنظر گیرند. چنین تصور می‌شدکه او ازلجن لذتی‌بیمارگون احساس می‌کند و مردی ناپاك و بی‌رحم و بیمار است. حقیقت نه این است. زولا مردی رحیم بود. همین‌که‌برسرش داد می‌کشیدند پایش می‌لرزید. شارل پگی، شاعر ونویسندهٔ معاصر، که در دورهٔ دانشجویی به‌علت تعصب مذهبی از خواندن آثار این نویسنده روی‌گردانده بود، به‌مطالعهٔ «من متهم می‌کنم» منقلب گشته و گفته‌بود: «ای‌کاش چنین مردی را ازنزدیك می‌دیدم، و صدای تنفس او را می‌شنیدم»، و هنگامی که‌توانست او را از نزدیك ببیند و با او سخن‌بگوید، از سادگی گفتار و نگاه او حیرت کرد و گفت: «او چندان به ادیبان نمی‌ماند». زولا هنجاری به‌غایت ساده و نگاهی حزن‌آلود داشت. گفته‌اند که حالت چهره او حکایتگر شگفتی او از میزان رذالت آدمی است.

بان‌ویل، شاعر سمبولیست، پس‌از دیدار با زولاگفت: «واکنش او به واکنش کودکان می‌ماند.» راست می‌گفت. زولا خودبه‌معصومیت کودکانه خویش توجه داشت و در یکی از قصه‌ها به‌قهرمان مورد علاقه خود می‌گوید: «کلودبیچارهٔ

من، می‌ترسم که‌همیشه بچه باقی بمانی». آیا این‌معصومیت و آن قصه‌ها سازگارند؟ آری. او درباره گرایش دوگانه خود به دنیا و رؤیا چنین می‌گوید: «من از دو هستی موازی برخوردارم: یکی دنیوی، فرو رفته در قعر خود، و آن دیگری حیاتی که در ژرفای پاك آسمان نیلگون موج می‌زند.» همو می‌گوید: «در اندرون من، هم نیاز شدیدی به واقعیت‌هست، و هم‌انکار چشم‌پوشی ازامیدهای رؤیایی.» او در بیست‌سالگی به یکی از دوستان خودگفته‌بود: «در ادبیات فقط دوراه وجود دارد: یکی راه هجو، یعنی افشای مفاسد و جنایاتی که دنیا سرشار از آن است؛ دیگری تغزل، یعنی آن بوسه‌ای که بر جبین دل می‌زنی.»

زولا تغزل را قبلا آزموده بود. نخستین اثر او، «داستان‌هایی برای نی‌نن» اثری است شاعرانه. آرزو داشت که این قصه‌ها درس احسان و محبت و نوعدوستی باشد. ولی وقتی این ندای زلال او بی‌پاسخ ماند، از راه دوم رفت، و تندتر از پیشگامان خود. پس تصمیم گرفت که حقیقت را فاش بگوید، و همانند طبیبی دلسوز نشانه‌های بیماری‌جامعه خودرا بازنماید. البته جوان بود و جویای نام.

در سال ۱۸۹۶ دشمنان او نوشته‌های دوره جوانی وی را به‌رخش می‌کشند و می‌گویند که آن شعرگونه‌ها سرشار از سادگی و معصومیت و تقدس است، و در مقایسه با قصه‌های بلندش نتیجه‌می‌گیرند که وی فاقد وحدت روحی است و دستخوش آشفتگی روانی: او در پاسخ می‌گوید: «چیزی که آنگاه می‌خواستم هنوزهم‌می‌خواهم». او به«نی‌نن»، که روان کودکی نویسنده است، قول داده بود که به‌سوی او بازگردد. در شصت‌سالگی به‌نگارش چهار انجیل می‌پردازد. این‌بار داعیه پیامبری داشت. در کتاب‌های این دوره مظالم اجتماعی نظیر فقر و فحشا را پی‌گیرد و ریشه‌های آنها را بازمی‌نماید.

او از تبار بلند دشوارجویان بود. وی نه همان یك نویسنده، بل یك مرد بود.

زمین، قصه دلخواه زولا

اسطوره و اسطوره‌زدایی:

در زندگی امیل زولا، سال ۱۸۶۰ دوره دشوار بیکاری و تنگدستی بود. دراین سال وی به‌مطالعهٔ قصه‌نویسان بزرگ ستندال، بالزاك، فلوبر و فیلسوف زمان خود تن روی می‌آورد. این نویسندگان وی‌را باقصهٔ واقعگرای آشنامی‌کنند و نوشته‌های فیلسوف رنگ‌نهایی «شیوهٔ علمی» را به‌اندیشه او می‌بخشد. پس‌از انتشار قصه میکده، شهرت و ثروت به او روی می‌آورد. ویلای مدان رادرکنارهٔ سن می‌خرد وهمراه دوستان نویسنده خود **گروه مدان** را تشکیل می‌دهد. وقتی در این روستا با دهقانان آشنا می‌شود، درمی‌یابد که در طرح بزرگ خود روستائیان، یعنی دوسوم جمعیت آن‌دورهٔ فرانسه را از یاد برده است. بنابراین تصمیم می‌گیرد که قصهٔ **زمین** را بنویسد. این قصه که پانزدهمین قصه زنجیری او است، به‌سال ۱۸۸۷ منتشرمی‌شود. پس‌از انتشار، سیل‌دشنام به‌سوی زولا سرازیر می‌شود. علاوه‌برمحافل اشرافی، این‌بار دوستان و مریدانش نیز از وی بریدند. «بیانیهٔ گروه پنج‌نفره» مریدان که سرشار از تهمت و دشنام بود، استاد را تنها می‌گذارد. همه از هنر منحرف او سخن می‌گفتند. ولی‌اکنون مسلم شده است که خطای بزرگ زولا در قصهٔ **زمین** اسطوره زدایی او بود. نویسنده درخلاف جریان شنا کرده بود.

پیش‌از انتشار زمین، روستا درونمایهٔ مقدسی محسوب می‌شد. روستایی ساده‌دل بود. صفا وسادگی‌روستایی‌زبانزد بود. مردم شهرها به خاستگاه روستایی خود می‌بالیدند. فضیلت و شیوه پسندیدهٔ رفتار روستایی ستایش شهرنشینان را برمی‌انگیخت. شراب روستا و کرهٔ ولایت دلخواه همه بود. مردم خسته شهرهای بزرگ آرزو داشتند که سال‌های آخر

عمر خودرا درمیان این طبقهٔ پاك و بی‌غش بگذرانند. روسو نویسنده سدهٔ هژدهم این باور را استوار گردانیده بود. ژرژ سان در قصه‌های روستایی خود این پندار دلنشین را تائید می‌کرد. فلوبر واقعگرای بزرگ با احتیاط ازکنارش گذشته بود. نقاشان بزرگ در تابلوهایی چون «بوجاری»، «بذرافشان» و «زنان خوشه‌چین» برای این تصورات رویایی لالایی خوانده بودند. حتی بالزاك در قصه «دهقانان» درهمین راه گام‌زده‌بود. زولا این باور آرامش‌بخش را به‌هم می‌ریخت و خون خوانندهٔ خیالباف خودرا در رگش خشك می‌کرد. در زمین، دهقان دیگر نه‌آن بود که پاریسی تنبل خیال‌پرست می‌پنداشت. اتفاقاً همهٔ پایه‌های نام و ننگ در پاریس ریخته می‌شد. هرچه دراین شهر می‌نوشتند، شهرهای دیگر نشخوار می‌کردند. پس وای به‌حال زولا! گفتند کـه او روستا را نمی‌شناسد و روشنفکری است که در اطاق راحت‌خود نشسته و قصه‌ای ازخیال پرداخته است.

زمین قصه مستند:

پژوهش آغاز شد. دیدند که مادر زولا اهـل بس[1]، یعنی زائیده همان منطقه‌ای است‌که‌قصه در آن‌جریان‌می‌یابد. با زولا مصاحبه کردند. خاطراتی از پدربزرگ و دایی خود نقل کرد. معلوم شد که نویسنده بارها بـا سزان، نقاش معروف، برای شنا و شکار به این ناحیه سفر کرده است. پروندهٔ قصه نشان داد که پس‌ازطرح قصه، همراه همسرخود درمیان کشتزارهای بس گشته و یادداشتهایی برداشته‌است. جالب‌تر از همه این‌ها، زولا بـه‌هنگام نگـارش قصه عضو انجمن شهر روستای مدان بود و جریان جلسات انجمن شهر را عیناً در زمین‌آورده‌است. بحران‌کشاورزی و تنزل نرخ گندم را در آنجا شناخته بود.

گذشته از این، شیوه زولا در تهیه «برگه» برای قصه

1— Beauce.

معروف و غالباًمورد انتقاداست. مسائلی‌که‌درموردکشاورزی فرانسه و آمریکا مطرح می‌کند، غالباً از کتابهای معتبر آن دوره اقتباس شده است. بنابراین، **زمین** در بسیاری موارد، یك قصه مستند است. منتها هرجا که سند مزاحم قصه‌نویسی بود، زولا قصه را برتر می‌نهد. او یك‌قصه‌نویس بود نه مورخ.

تکوین زمین:

با این‌که نویسندهٔ نخستین‌بار درسال ۱۸۸۰ از طرح **زمین** نام‌می‌برد، سالها پیش از آن در باب قصه روستایی و مسائل فنی آن اندیشیده بود. مقالاتی که وی در سال ۱۸۷٦ درباره ژرژ سان و قصه‌نویسان دیگر نوشته و منتشرساخته است، نشان‌دهنده احاطه او به این فن است. دراین مقاله‌ها، زولا خصوصاً خیالبافی‌های نویسندگان روستایی را محکوم می‌کند. موپاسان قصه‌های روستایی خودرا پیش‌از انتشار به‌نظر استاد می‌رساند. مرید دیگر او «دپره» به‌سال ۱۸۸٤ قصه‌ای‌انتشاردادکه‌مورد انتقاد قرارگرفت، ولی زولا با دفاع خود از او نشان داد که روستا و مسائل آن را می‌شناسد. خود او همیشه درصدد بودکه قصه‌ای همسنگ ژرمینال و میکده بنویسد، و همان کاری را که‌برای کارگران کرده است برای دهقانان نیز انجام دهد. پیش‌از اتمام قصه، به دوستی گفت «قصه‌ای می‌نویسم که قصهٔ دلخواه من است» و به مترجم‌هلندی خودگفت «بنویسید که‌بلندپروازی بی‌نظیری در سر دارم، و می‌خواهم حیات کل روستا را در قصه‌ام بگنجانم: کشت و کار، عشق، سیاست، مذهب، گذشته، حال، آینده.»

در آغاز سال ۱۸۸٦ همین‌که قصه «اثر» را به‌پایان می‌رساند، بدون یك‌روزاستراحت، به‌نوشتن‌زمین می‌پردازد. در زمینهٔ تاریخی، اقتصادی و اجتماعی کتاب می‌خواند و برگه تهیه می‌کند. پای صحبت روستائیان می‌نشیند و یادداشت برمیدارد. خاطرات شخصی خودرا یادداشت می‌کند.

مقاله‌هایی از روزنامه‌ها می‌برد و در پروندهٔ زمین جای میدهد. به‌طرح منش اشخاص‌قصه‌می‌پردازد. به‌وصف‌جسمانی آنان می‌اندیشد. صحنه‌هایی را وصف می‌کند. در تابستان سال ۱۸۸۶ قتلی در یکی از روستاهای فرانسه اتفاق‌می‌افتد. روزنامه‌ها با آب‌وتاب از آن یاد می‌کنند. این قتل شبیه قتل بابافوآن است. بریدهٔ جراید و مشاهده‌های شخصی و یادداشتهای علمی و قول دوستان مطلع و گفتار سادهٔ دهقانان به‌هم می‌آمیزد و **زمین** را فراهم می‌آورد. زولا فقط و فقط به جنبه‌های دلالتگر این اطلاعات توجه دارد.

در همین سال با ژول‌گد[2] نظریه‌پرداز و سیاستمدار سوسیالیست و مارکسیست دیگری به‌نام پل لافارگ[3] دیدار و گفتگو می‌کند. سخنان آن‌دو را به‌کانن، گاه به عیسی‌مسیح یا لکو[4] نسبت می‌دهد. گی روبر که درباره زمین یك رسالهٔ دکتری نوشته است، نشان می‌دهد که اعتقادات دینی‌دهقانان قصه، خلاصه‌ای‌است از کتاب یك کشیش به‌نام ژوزف رو[5] که سالها در روستایی زیسته و کتابش را در سال ۱۸۸۶ منتشر کرده بود.

شعر زندهٔ زمین:

ازهمان ابتدای نگارش، زولا گفت‌که می‌خواهد «شعر زندهٔ زمین» را بگوید نه چون بالزاك زندگی دهقانان را. بدین‌جهت، می‌بینیم که حیات دشت بس، گیاهان آنجا، گاو و الاغ و کلاغ‌ها در ردیف زندگی انسانها مورد توجه نویسنده است. قصه شعری است در وصف کل روستا. قهرمان اصلی، معشوقه مشترك همه روستائیان، خود زمین است. زمین مادر است، روستایی از او است و به‌سوی او بازمی‌گردد. انسان در کنار زمین حشره‌ای بیش‌نیست و تنها در ارتباط با خاك هستی می‌یابد. حرص و آز و میل جنسی و عشق واعتقادات دینی و خرافی و هراس از آینده، خلاصه هر احساس دهقان

2— J. Guesde. 3— Lafargue. 4— Lequeu. 5— Roux.

ناشی از شوق او به تملك عاشقانه زمین و تابعی ازتغییرات آن است. این اشتیاق، برآورده یا سرکوفته، فقط در رابطه با تصاحب یا ازدستدادن زمین سنجیده می‌شود. دهقان زمین را به‌چشم یك محبوبه می‌نگرد. مالارمه، شاعر بزرگ، پس‌از مطالعهٔ زمین به زولا نوشت «قصه شما از حکمتی هوشمندانه و شعری راستین برخوردار است.» مارسل پروست، نویسندهٔ گرانسنگ از قول قهرمان خود گرمانت می‌گوید: «زولا واقعگرا نیست، شاعر است.» قدرت قصه‌پردازی زولا پهلو به‌شعر می‌زند. اگرچه در ساختمان **زمین** «قلوه‌سنگ» دیده می‌شود، ولی در تنومندی عظیم آن هماهنگی شعرگونهٔ شگفت‌انگیزی احساس می‌شود. پنج‌بخش‌بزرگ یادآور ساخت یك تراژدی است. در آغاز هر بخش توصیف تازه‌ای ازدشت بس داده می‌شود که باشکل و رنگ فصل تناسب دارد. در پایان قصه، روند نگارش کند می‌شود تا مجالی برای تفکر فراهم‌آید. مرگ پالمیر[6] مقارن با هماغوشی ژان و دفن فوآن‌همزمان‌با بذرافشانی‌است. کارهای‌جاودانی‌طبیعت‌عمداً درکنار هم گذاشته می‌شود تا خواننده بیندیشد.

زمین به یك اعتبار دیگر هم شعر است، چرا که در فراسوی واقعیت محسوس، گاه به معنای ژرف اشیاء می‌رسد. اشیاء طبیعی یا مصنوعی، گیاهان و خانه‌ها و ابزار واشکال و الوان سرشار از دلالت می‌شوند. مثلا توجه‌کنیدکه چگونه رؤیای زحمتکشان در زیر آفتاب سوزان و بی‌کرانگی یکسان دشت محو می‌گردد. البته هر شیئی دارای وزن‌طبیعی و واقعی خویش است، ولی مادهٔ آن بی‌جان نیست.

زمان و مکان قصه:

نکته‌ای که در **زمین** بدیهی و روشن است، این است که زولا خواسته است «دورهٔ گندم» کامل باشد. بس در همهٔ جلوه‌های زیبایی و زشتی خود و در هر فصلی نشان داده

6— Palmyre.

می‌شود. به‌موجب طرح قصه، پایان اکتبر و ابتدای زمستان ۱۸۶۰ آغازگر قصه است. آنگاه بهار و تابستان سال۱۸۶۱ وصف می‌شود. سپس باردیگر تابستان سال ۶۳ و بهار سال ۶۴ مورد توجه نویسنده قرار می‌گیرد. بعد تابستان وپائیز ۶۵ فرامی‌رسد. آخر قصه، آغاز سال ۶۸ و زمستان سال ۱۸۶۹ را نشان می‌دهد. و به این‌ترتیب، هیچ‌یك از امور کشاورزی و وقایع روستا و ضرورت رشد فراموش‌نمی‌شود. شخم‌زنی، کوددادن به‌زمین، بذرافشانی، درو و کوبیدن‌گندم در جلوه‌های راستین و شاعرانه خود یکجا وصف می‌شود. وصف‌ها آنقدر که از وسواس شاعرانه برخوردار است از دقت علمی بهره‌مند نیست و این کار عمداً صورت گرفته است تا قصه بی‌روح نشود. مثلا گندم‌کوبی فرانسوآز۷ و بوتو۸ نمونهٔ زنده و باروح یك شاهکار واقعگرایی ادبی شمرده‌می‌شود. نیز وصف‌بازار شاتودن۹ که عمداً به کلوآ۱۰ منتقل شده است تا به روستا نزدیك‌تر شود، نمونهٔ موفقی‌از یك واقعیت شاعرانه است. مکان قصه اگرچه همه‌جا دشت بس ذکر می‌شود، باید دانست که وصف کلی است تا دایرهٔ شمول بیشتری پیدا کند و همیشه و همه‌جا روستا وکشتزار و کشاورز را نشان دهد، نه یك روستای ویژه را. به همین جهت، جز گستردگی دشت که نشانهٔ عظمت یکنواخت است، منطقه فاقد ویژگی دلالتگر است. بسیاری از صحنه‌ها از مشاهدات شخصی نویسنده الهام می‌گیرد. چنین است ویرانی‌های تگرگ که زولا خود در مدان شاهد آن بوده‌است. ولی صحنه‌هایی هم هست که عمداً و به‌قصد رفع خستگی از خواننده ترسیم شده است. بدمستی ژه‌ده‌ئون۱۱ و صحنهٔ انگورچینی ازاین دست است.

7— Françoise 8— Buteau. 9— Châteaudun.
10— Cloyes. 11— Gédéon.

اشخاص قصه:

ژان ماکار شاید تنها قهرمانی است که مخلوق ذهن نویسنده است. وی که حلقه‌ای از زنجیره قصه‌های او است، فاقد منش نیرومند است. او فرزند سوم آنتوآن ماکار و برادر ژروز۱۲ در قصهٔ میکده است. از نظر جسمانی، او شبیه مادر خویش است و بنابه تعریف زولا «خونسردی و طبیعت جدی چاق‌ها را دارد و از هوش زیادی برخوردار نیست». او که از صحنه‌های هولناك جنگ به روستا پناه آورده است، روستائیان چنان بلایی به‌سرش می‌آورند که از روستا به جنگ پناه می‌برد. منش او نه ستایش‌انگیز است نه رقت‌انگیز. دنباله زندگی او در قصهٔ **شکست** پیگیری می‌شود.

قهرمانان دیگری هستند که از برجستگی بیشتری برخوردارند. یکی از این قهرمانان بابافوآن۱۳ است. چهرهٔ او چهرهٔ عمومی و کلی دهقان فرانسوی است. در وصف او، زولا از دو دهقان مدان الهام گرفته است. منتقدین می‌گویند که وی درآخر کتاب یادآور لیرشاه شکسپیر است. واقعیت جسمانی و صولت اقتدار و زوال تدریجی قدرت ویژگی دیگری به او می‌بخشد که وی را از قهرمانان ادبی ممتاز می‌گرداند. اسم او، مثل دیگر نام‌های اشخاص قصه دلالتگر است. فوآن به‌معنای مکار است.

پسرش بوتو نیز دارای منش تند و جاذبه است. اسم او حکایتگر لجاج او است. وی نیرومندترین قهرمان قصه، ولی یك قهرمان منفی است. چراکه جسماً زشت و اخلاقاً زشتخو است. دماغش پهن است، آروارهٔ درندگان را دارد، مکار و لجوج و بی‌رحم و درنده‌خو است.

خواهر فوآن ماریان یا گراند۱۴ از چهره‌های جذاب و قوی است. این پیرزن شیطان‌صفت به قهرمانان بزرگ بالزاك می‌ماند. پیداست که نویسنده منشی تندتر از خوی

12— Gervaise. 13— Foin. 14— La Grande.

معمولی به‌او بخشیده است و دراین کار توفیق کامل یافته است.

دو خواهر، فرانسوآز و لیز[15]، در ابتدای قصه دو روح در یك بدن دیده می‌شوند، ولی به‌تدریج عشق و حسادت‌آنها را از همدیگر دور می‌کند. زولا زایش عشق و رشد تدریجی آن را در روان خواهر کوچك و جنبهٔ جسمانی آن را در لیز بسیار خوب نشان می‌دهد. فرانسوآز به عشق قبیله‌ای‌گرویده و جان بر سر این سنت کهن نهاده است. پیدا است که زولا سخت به او دلبسته است. با غرور و واکنش‌تندی که به او بخشیده، او را از شخصیت استواری برخوردار گردانیده است.

قهرمانان دست‌دوم نماد و نماینده قشرهای اجتماعی گوناگونند. دلم[16] یك خرده‌بورژوآ است. از صداقت و عقل سلیم برخوردار است. هوردکن[17] پیشتاز تیره‌روز کاربرد دانش و قربانی ابتکارهای خویش است.

در قصهٔ زمین، کارمندان مورد عنایت نویسنده‌نیستند. غالباً بدبخت و ترسو و مضحکند. مسلماً این نظر حاصل تجربه‌ها و مشاهدات زولا از روستای فرانسوی است. بکو[18] میگسار و بی‌غیرت است و انجام وظیفه را پس‌از میخواری ازیاد می‌برد. ویمو[19] به توپ ضرطه بسته می‌شود. لکو به خاطر چندرغاز حقوق دولتی سالها لب فرو می‌بندد و وقتی که به‌حرف می‌آید، کسی ازحرف‌او چیزی نمی‌فهمد. احتیاط گفتارش را گنگ کرده است. روزی که کارد به استخوانش می‌رسد، گفتنی‌هارا راست و بی‌پرده می‌گوید. آقا و خانم شارل[20] حکایتگر حرمت حاصل از توانگری‌است. حتی‌کشیش به آنها احترام می‌گذارد. الودی[21] و مادرش استل[22] مؤید نظریهٔ برتری توارث هستند. عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود، گرچه‌با آدمی بزرگ شود. آقای بای‌هاش[23] نمونه کلاسیك سردفتر است. زرنگ و رند و با همه و بی همه. چهرهٔ او

15— Lise. 16— Delhomme. 17— Hourdequin.
18— Bécu. 19— Vimeux. 20— Charles.
21— Elodie. 22— Estelle 23— Baillehache.

در بی‌سروصدایی و بی‌تفاوتی یك‌وصف‌موفق‌شمرده می‌شود. دو کشیش گدار۲۴ و مادلین۲۵ به‌وضوح مورد احترام زولا هستند. آنها در عصری زندگی می‌کنند که انقلاب کبیر فرانسه بنیان قدرت معنوی آنان را در دلها سست‌کرده است. دین از محتوای عقیدتی خود تهی گشته و به‌صورت تشریفات و مراسم بی‌روح درآمده است. گویی زولا می‌خواهد بگوید که مذهب برای این مردم جاهل می‌توانست سودمند افتد.

اشخاص دیگری‌هستندکه از اهمیت‌کمتری‌برخوردارند. ماکرون۲۶ و لانگن۲۷ نمونه کاسبکاران معمولی هستند. زنان این‌دو، فلور۲۸ و سلینا۲۹، نمونه خاله‌زنك وراج، کنیت (زدنی) کلفتی که می‌خواهد خانم شود.

گروبوآ۳۰، فریما۳۱، ترون ۳۲، ریدمونی ۳۳، دلفن ۳۴ و ننس۳۵... سیاهی‌لشکرند. کودکان و نوجوانان غالباً تحت تأثیر الکل، آز والدین و تربیت جنسی آلوده‌اند ــ ولی چون برای جان‌بخشیدن به‌قصه درنظر گرفته شده‌اند، معمولا شاد و بی غمند.

درمورد هیاسنت ۳۶ ملقب به عیسی‌مسیح گفته‌اند که زولا همچون نقاشان قرن هفدهم هلند روی آن به‌دقت کار کرده است. تنومندی، بی‌عاری، دله‌دزدی، میگساری همراه با عقاید سیاسی و بی‌غمی او حتی تخصص پرسروصدا و بویناك وی کل زنده‌ای از او به‌دست می‌دهد.

پالمیر۳۷ در متن جامعه فاسدی که دم از اخلاق می‌زند، بدترین گناه را مرتکب می‌شود و درعین حال قدیس می‌میرد. برای آن‌که دهان خرده‌گیران بسته‌شود، او و برادرش از خوی بهیمی برخوردارند. موی اندك، چهره پت‌وپهن و زرد و منگ و شکسته و خسته از کار او، وی را در ردیف جانوران قرار می‌دهد. ولی این معصوم گناهکار روحی‌بزرگ

24— Gadord. 25— Madeline.
26— Maqueron. 27— Lengaine. 28— Flore.
29— Coelina. 30— Grosbois. 31— Frimat.
32— Tron. 33— La Trouille. 34— Delphin.
35— Nénesse. 36— Hyacinthe 37— Palmyre.

دارد، و روابط مشکوك او با برادرش هیلاریون۳۸ از جذبه شخصیت او ذره‌ای نمی‌کاهد.

زنان و مردان قصه از آزادی ویژه‌ای برخوردارند. هر قهرمان، علاوه‌برمنش ویژهٔ خود، واجد خصلت‌های‌دیگری است که او را زنده‌نشان می‌دهد. همه اسیر دوجبرسرنوشت، محیط و توارث، هستند ولی کوکی نیستند. انگیزه رفتارها همیشه روشن نیست. معلوم نیست‌که چرا دلفن انگشت خود را می‌برد. ما نمی‌دانیم چرا فرانسوآز عشق خود به بوتو را سرکوب می‌کند. برای‌چه اورا لو نمی‌دهد؟ به‌چه‌علت ژان از شکایت درمی‌گذرد؟ عیسی با همه رذالت چگونه چنان ساده‌دل و مهربان است‌که بر گور پدر زار می‌گرید؟ بوتو با وجود شوق وافری که در تملك زمین دارد ازسوی دیگر چنان دربند شهوت جنسی گرفتار است که حرص تصاحب رافراموش می‌کند و شکل صلیب برشکم فرانسوآز نمی‌کشد.

داستان قصه در جوی از فاجعه غوطه‌ور است. حقارت و پستی و ناتوانی انسان فانی مدام در برابر بی‌کرانگی و جاودانگی و باروری زمین قرار می‌گیرد. چشم‌انداز گورستان هم عبرت‌نیست. جنگ وجدال درآنجا ادامه می‌یابد و حتی درگذشتگان نیزدر این‌نزاع جاودانی‌شرکت‌می‌جویند. ولی طنز ژرف قصه سبب می‌شود که **زمین** قصه غمگینی نباشد. باهمهٔ اعمال خلاف اخلاق که در قصه رخ می‌نماید، زمین قصه‌ای است عمیقاً اخلاقی. چرا که فساد ماهرانه نکوهش می‌شود و همه تبهکاران سرانجام به‌سزای اعمال خود می‌رسند. در کنار ژرمینال و میکده، **زمین** یکی از سه‌شاهکار زولا است.

سبك قصه ساده، روان و غالباً عوامانه است. نویسنده برای نمودن اشخاص قصه از سه‌شیوه بهره می‌گیرد: گزارش راوی که غالباً خشك و سنگین و وصفی است. نقل مستقیم گفتگوها که طبیعی و درخور بیان هرقهرمان است. پندار ذهنی اشخاص که صادقانه است. نوع نگارش در هر شیوه

38— Hilarion.

متفاوت است. مترجم آثار زولا باید این نکته را دریابد، از سلیقه ادبی خود درگذرد و قلم خودرا دراختیار نویسنده قرار دهد.

در اینجا لازم میدانم از آقای حسین کریمی، مدیر پاکدل انتشارات نیلوفر، که همت بلند خود را صرف انتشار آثار گرانقدر کرده‌اند، و با لطف و صفای ویژهٔ خود از هیچ مساعدتی دریغ نمی‌کنند، صمیمانه سپاسگزاری شود.

محمدتقی ـ غیالی

آدینه ۲۸ اسفند ۱۳۶۰

بخش نخست

۱

آن روز صبح، ژان[1] پیشبند کتانی آبی‌رنگ بذرافشانی را به‌کمرش گره زده بود، با دست چپ دهنهٔ آنرا بازنگهمیداشت و با دست راست سه قدم به سه‌قدم یك‌مشت گندم از داخل آن برمیداشت، و بایك حرکت روی خاك می‌پاشید. کفش‌های یغورش در گل نرم فرو می‌رفت، و باحرکت‌منظم بدنش مقداری از گل و لای را باخود می‌برد، درهر پرتاب بذر، برق دو یراق قرمز فرنج فرسودهٔ گماشتگی، درمیان بذر زرین پیوسته درپرواز، به‌چشم می‌خورد. تنها بود و با قامت رشید خود پیش می‌رفت. پشت سر او، یك مالـه که به دو اسب بسته شده بود در حرکت بود. یك سورچی، به‌ضرب منظم شلاق بلندی که‌روی سر اسبها به‌اهتزاز درمی‌آمد، اسبها را به‌جلو میراند.

این قطعه زمین که در روستای کُرنای[2] واقع شده بود به پنجاه آر هم نمی‌رسید و به‌قدری کم اهمیت داشت که آقای هوردِکن[3]، مالك بردری حاضر نشده بود دستگاه بذرپاش راکه درجای دیگری مشغول بود به اینجا بفرستد. ژان، در این زمین، از جنوب به شمال می‌رفت، و بنای قلعه، درست دربرابر او، در دوکیلومتری قرار داشت. وقتی او به انتهای کرت رسید، سرش رابلندکرد، بدون‌آن‌که ببیند نگاهی انداخت و دمـی آرام گرفت و نفسی تازه کرد.

دیوارهای کوتاه و لکهٔ قهوه‌ای سنگ‌لوح کهنه بام بود که‌تا آستانهٔ بس[4] کشیده می‌شد. دشت بس تا شارتر[5] گسترده بود. در زیـر آسمان

1— Jean. 2— Cornailles. 3— Hourdequin.
4— Beauce. 5— Chartres.

بی‌کران و ابری اواخر اکتبر، هفت فرسنگ کشتزار زمین‌های برهنه و زرد و نیرومند، کرت‌های بزرگ را دراین فصل در کنار کرت‌های سرسبز یونجه و شبدر گسترانیده بود. درسراسر این دشت، تا چشم کار می‌کرد، نه تپه‌ای دیده می‌شد نه درختی. و در پشت خط افق، صاف و گرد چون پهنه دریا، همه‌چیز باهم محو می‌شد. در طرف مغرب، تنها بیشهٔ کوچکی با نوار خرمایی خود جلوی آسمان را سد می‌کرد. در وسط دشت جاده‌ای بود: جادهٔ شاتودن[6] به ارله‌آن[7]، که مثل گچ سفید بود و تا سه فرسنگ مستقیم می‌رفت، و خط هندسی تیرتلگراف را نشان میداد. و دیگرهیچ. مگر سه‌چهار آسیاب چوبین که باپره‌های ساکن خود روی چوب‌بستش استوار ایستاده بود. روستاها جزایری سنگی می‌نمود. در آن دوردست، برج ناقوسی ازمیان چین‌وشکن زمین، درانعطاف موج‌گندمزار سربرآورده بود. اما کلیسا دیده نمیشد.

ژان برگشت و دوباره با حرکت خود از شمال به جنوب به‌راه افتاد. دست چپش پیشبند را نگهمیداشت و دست راستش با پرواز مدام بذر، به‌گردهٔ هوا می‌نواخت. اکنون، در همین نزدیکی، در برابر او درهٔ‌تنگ اگر بود که جلگه و گودالی را قطع می‌کرد، و پس از آن بس بی‌کرانه آغاز می‌گشت و تا ارله‌آن ادامه‌می‌یافت. دشت و سایه‌سار فقط با خط صنوبرهای بلند از یکدیگر تشخیص داده می‌شد. نك زرد این درختان از تیررس نگاه فراتر می‌رفت و در کناره‌ها به‌بیشه‌زارهای کوتاه می‌مانست. از آبادی کوچك رنی[8] که در روی دامنه بنا شده بود، در پای کلیسایی که برج ناقوس سنگی خاکستری‌رنگش را در اوج برافراشته بود، جز بامی چند دیده نمی‌شد. این برج آشیانهٔ کلاغان پیر شده بود. درسوی خاور، در آن‌سوی دره لوآر، آنجاکه دریك‌فرسنگ و نیمی مرکز بخش کلوآ نهان گشته بود، چشم‌انداز تپه‌های دوردست پرش بود که در زیر نور بنفش، کبود دیده می‌شد. این محل سابقاً دوبوآ گفته‌می‌شد ولی‌امروز شاتودن خوانده می‌شود و درمیان پرش و بس و حاشیهٔ این ناحیه قرار دارد و به‌علت زمین‌های کم‌بار نام بس گدا برآن نهاده‌اند. هنگامی که ژان به انتهای کشتزار رسید، باردیگر ایستاد، نگاهی به پائین، طول رودخانهٔ اگر انداخت که چالاك و روشن ازمیان علفزار می‌گذشت و جادهٔ کلوآ آن را پی می‌گرفت. آن‌روز شنبه بود و جاده رد گاری روستائیانی

6— Châteaudun 7— Orléans 8— Rogne

را که به بازار می‌رفتند نشان می‌داد. ژان باردیگر بالا رفت.

و مدام، با همان گام‌ها، باهمان حرکت دست، به‌سوی شمال‌می‌رفت، به‌طرف جنوب برمی‌گشت، و در غبار جنبنده بذر گم شده بود. در همین حال، پشت سر او، مالـه، بـه آهنگ ضربـه‌هـای شلاق سورچـی، جوانه‌ها را فرو می‌نشاند. با همان حرکت آرام و سنجیده. بـاران‌های پیاپی طولانی بذر افشانی پائیزی را به تأخیر انداخته بود. در ماه اوت، یك‌باردیگر به‌زمین کود داده بودند. اکنون مدتهابود که کشتزار، ژرف و زدوده از گیاهان هرز، پس‌از شبدر و جو سیاه آیش سه‌ساله، باردیگر آماده بارآوردن گندم بود. به‌همین‌جهت، هراس ازیخبندان آینده و نزدیك، که درپی این بارانهای سیل‌آسا تهدیـد می‌کـرد، کشاورزان را به‌شتاب واداشته بود. هوا ناگهان سرد شده و رنگ دوده گرفته بـود. نسیمی نمی‌وزید. نور یکسان و غم‌انگیزی براقیانوس این خاك ساکن می‌ریخت. همه‌جا بذر می‌پاشیدند. بذرافشان دیگری در دست‌چپ، در سیصد متری دیده می‌شد. دورتر، دست‌راست، یکی دیگر. دیگران و بـازهم دیگران، روبه‌رو، در دورنمای محو زمین‌های هموار، در دل فضا فرو می‌رفتند. اشباح کوچك تاری بودند، چون خط ساده‌ای که لحظه‌به‌لحظه نازك‌تر شود، در فرسنگ‌ها گم‌می‌شدند. ولی همه در حرکت و پرواز بذرافشانی بودند، حرکت و پروازی که‌چون موج زندگی درکنارشان دیده می‌شد. تا دوردست‌های گمشده، آنجاکه بذرافشانهای پراکنده دیگر دیده نمی‌شدند، جلگه از حرکت درتپش بود.

ژان برای آخرین‌بار پائین می‌رفت که گاو بزرگ خرمایی وسفیدی را دید. دختری، تقریباً کودکی، آن را باطناب می‌برد. دخترك روستایی و جانور از کوره‌راهی می‌رفتند که در کنار دره و حاشیه دشت قرارداشت. و او، پشت کرده، کرت رابه‌پایان برده بود و بالا می‌رفت که صدای پایی درمیان ناله‌های خفه باعث‌شد که او بار دیگر سرش را بلند کند. او خورجین را بازمی‌کرد که برود. گاو در رفته‌بود و در یونجه‌زاری تاخت می‌زد و دخترك در پی‌گاو می‌دوید و تقلا می‌کرد که نگهش دارد: ژان ترسید که فاجعه‌ای اتفاق افتد. پس به‌صدای بلند گفت:

ـ خوب ولش‌کن دیگه!

دختر ول نمی‌کرد. به‌نفس افتاده بود. خشمگین و وحشت‌زده به گاو دشنام می‌داد:

ـ کولیش، می‌ایستی یا نه؟ کولیش، جانور بـدجنس!... لعنتی

مردنی!

تا آن‌لحظه، او توانسته بود که به‌بلندی پاهای کوچك خود بدود، بجهد و دنبال گاو برود. اما پایش به‌سنگ گیر کرد و نخستین‌بار افتاد، برخاست و دورتر زمین‌خورد. ازآن‌لحظه‌به‌بعد، چون دیگرگاو دوربرداشته بود، دخترك روی خاك کشیده می‌شد. اکنون ناله می‌کرد. تنش درمیان یونجه ردی به‌جای می‌گذاشت.

ژان همچنان فریاد می‌زد:

ـ ولش‌کن دیگه، لااله الا الله.

و او از وحشت بی‌خویشتن فریاد می‌زد. چرا که او هم سرانجام فهمید و دوید. طناب دور مچ‌دست دخترك پیچیده شده بود و به‌هرتلاش تازه‌ای فشرده‌تر می‌شد. خوشبختانه ژان از وسط کرت میان‌بر زد وچنان به‌سرعت خودش رابه‌گاو رساند که جانور وحشت‌کرد و گیج شد و یك‌باره ایستاد. مرد در یك‌چشم‌به‌هم‌زدن گرهٔ طناب را گشود و دخترك را درمیان علف نشاند.

ـ جائیت که نشکسته؟

ولی او حتی بیهوش هم نشده بود. بلندشد، خاك‌لباسش را تکاند، گوشهٔ دامنش را آرام تا رانش بالا زد تا زانوهایش راکه می‌سوخت‌ببیند. نفسش چنان بندآمده بود که هنوز نمی‌توانست حرف بزند.

ـ می‌بینید؟ این‌جا است، می‌سوزه! الحمدلله می‌تونم‌راه‌برم، چیزیم نشده. ترسیدم. رو جاده له‌شدم.

مچ کوفته‌اش را که حلقهٔ قرمزی دورش دیده می‌شد وارسی و با آب‌دهن خیس کرد، لبش را روی آن گذاشت، آه بلندی کشید و آسوده و آرام افزود:

ـ کولیش شریر نیست. منتها از امروز صبح چون احتیاج به جفتگیری پیداکرده بیچاره‌مون کرده... اینو می‌برم بردری، پیش یك گاو نر.

ژان گفت:

ـ بردری؟ جاش خوبه، چون منم اون‌جا می‌رم. همرات می‌یام.

وی اورا همچنان تو خطاب می‌کرد. دخترك با اینکه پانزده ساله بود، هنوز به‌قدری ظریف‌بودکه ژان او را بچه حساب‌می‌کرد. دختر سرش را بلند کرده بود و این جوان گردن‌کلفت را که‌موهای‌کوتاه بور، چهره‌ای پر و پیمان ومنظم داشت نگاه می‌کرد. جوان بیست‌ونه‌ساله در چشم او

پیرمردی می‌نمود.

ـ من شما را می‌شناسم، شما سرجوخه هستید. اول نجار بودید، حالا کارگر آقای هوردکن هستید.

جوان، به‌شنیدن لقب سرجوخه، که روستایی‌ها به او داده بودند لبخندی زد. او هم دخترك را ورانداز کرد. در شگفت شد که او اکنون تقریباً زنی شده است. لیموهای کوچك کالش می‌رسید، چهره‌اش دراز می‌شد، چشمان سیاه عمیق و لب‌های کلفتی داشت. گوشت تنش لطیف و گلگون چون پوست میوهٔ نورسیده بود. دامن خاکستری پوشیده بود و کت پشمی سیاه. عرقچین گردی به‌سر داشت. پوستش رنگ تندی داشت، و در زیر آفتاب سوخته و طلایی شده بود. جوان به‌صدای بلند گفت:

ـ عجب، تو دختر کوچك باباموش هستی؟ من بجات نیاورده بودم. خواهر تو نبود که پارسال بهار، وقتی که بوتو بامن در بردری‌کار می‌کرد رفیقهٔ او بود؟

دختر ساده‌دلانه گفت:

ـ آره، من فرانسوآز هستم. لیز خواهر منه که با پسرعمو بوتو رفته، و الان‌هم شش‌ماهه حامله است. بوتو زده به‌چاك. طرفای ارژر در مزرعهٔ شاماد کار می‌کنه.

ژان نتیجه‌گیری کرد:

ـ که اینطور! اونا را با هم دیدم!

آن‌دو لحظه‌ای ساکت روبه‌روی هم ایستادند. جوان خنده‌اش‌گرفته بود که شبی، عاشق و معشوق را، پشت خرمن علوفه‌ای غافلگیر کرده بود. دخترك هنوز مچ کوفته‌اش را خیس می‌کرد. انگار آبدهن سوزش آن را آرام می‌کرد. در همین هنگام، در مزرعه پهلویی، گاو یونجه‌ها را آسوده می‌چرید. سورچی با مـالـه رفته بـود. میان‌بری زده و به جـاده رسیده بود. صدای قارقار دوکلاغ شنیده می‌شد که‌باپرواز مدام خود دور بـرج ناقوس می‌چرخیدند. سه‌ضربهٔ ناقوس هنگام نماز نیمروزی را در فضای ساکت و خلوت به‌طنین درآورد.

ژان گفت:

ـ چی؟ به‌این‌زودی ظهر شده؟ عجله کنیم!

بعد، وقتی چشمش درمزرعه به کولیش افتاد، گفت:

ـ ای‌وای، گاو داره خسارت وارد می‌کنه. اگه ببینندش!... صبر کن، ببینم، نفله، الانه حسابتو می‌رسم.

فرانسوآز جلو جوان را گرفت و گفت:

ـ ولش‌کن! این مزرعه مال ما است. رو زمین خودمون بود که این پتیاره منو زمین زد!... این مزرعه تاروني مال خانواده ما است. از اینجا تا آنجا مال ما است. بعد، اون کناری، مال عموی‌من فوآنه، بعدش‌هم، اون یکی، مال عمه منه، عمه بزرگه، گراند.

در همان حالی که دخترك، بادست قطعه‌هارا نشان می‌داد، گاو را هم به‌جاده برگردانده‌بود.

فقط آن‌هنگام، وقتی که باردیگر مهار گاو را به‌دست گرفت، بـه فکرش رسید که ازجوان تشکر کند:

ـ اینم بگم که خیلی ممنونم. متشکرم. یك‌دنیا ممنون. ازصمیم‌دل.

باردیگر به‌راه افتادند. از جاده باریکی، که درهمهٔ طول راه ادامه داشت، می‌رفتند. بعد افتادند در گل. آخرین نوای ناقوس نیمروزی به پرواز درآمده بود. فقط صدای کلاغ‌ها شنیده می‌شدکـه هنوز قارقار می‌کردند. و آن‌دو، در پی گاو که‌طنابش را می‌کشید، دیگرحرف‌نمی‌زدند. آنها دوباره مثل دهقانهایی شده بودند که فـرسنگ‌ها در کنار هم راه می‌روند و کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کنند. در دست‌راست، نگاهی بـه یك دستگاه بذرپاش انداختند. اسب‌های دستگاه، نزدیك آنها چرخی زدند، سورچی آن به‌صدای بلند خطاب به‌آنها گفت:

ـ سلام!

آنها در جواب، با همان لحن متین، گفتند:

ـ سلام!

پائین، دست‌چپ، در طول جادهٔ کلوآ، گاریهایی در حرکت بود. بازار ساعت یك بعدازظهر آغاز می‌شد. دو چرخ آنها تند می‌چرخید و گاری‌ها را به‌سختی تکان می‌داد. از دور چنان کوچك می‌نمودند که‌شبیه حشرات جهنده بودند. فقط نقطه‌سفید عرقچین زنان دیده می‌شد.

فرانسوآز به‌یك گاری که‌به‌بزرگی یك گردو بود و در فاصلهٔ بیش از دو کیلومتر در حرکت بود چشم دوخت و گفت:

ـ اون عمو فوآن منه که با زن‌عمو رز میرن محضر.

او دارای دید ملوانان و دورنگری دشت‌نشینان بود که جزئیات را می‌بینند و انسان یا جانوری را با لکه کوچك ومتحرك هیکل‌شان می‌توانند تشخیص دهند.

ـ آره، شنیدم. پس تموم شده. پیرمرد اموالشو بین دختر و دو

پسرش تقسیم می‌کنه؟

ـ آره، تموم شده. امروز همه‌شون با آقای بای‌هاش قرار دارن.

دختر هم‌چنان به گریزگاری نگاه می‌کرد.

ـ ماها ککمون نمیگزه. به گاو و گوسفند ما ضرری نداره. ولی طفلکی بوتو. خواهرم فکرمی‌کنه که اگه سهم اونم بهش بدن، دخترعموشو می‌گیره.

ژان زد زیر خنده:

ـ این بوتوی لعنتی با من رفیق بود. مثل آبخوردن به دخترا دروغ میگه. خوب، احتیاج داره. اگه به‌خوشی تسلیم نشن، با مشت تسلیم‌شون می‌کنه.

فرانسوآز با لحن قاطعی گفت:

ـ مسلماً آدم کثیفیه! آدم که دخترعموشو با شکم‌بالاآمده ول‌نمی‌کنه.

و ناگاه خشمگین شد و گفت:

ـ صبرکن کولیش، الانه می‌رقصونمت!... بازشروع کردی؟ وقتی به‌سرش می‌زنه، جونور دیگه آروم نداره!

با حرکت تندی گاو را برگرداند. دراین محل، جاده از کناره دور می‌شد. گاری پیدا نبود. و این دو در دشت هم‌چنان به راه خود ادامه می‌دادند. اکنون دیگر رو به‌رو، دست راست ودست‌چپ، جز گستره‌بی‌کران کشتزارها چیزی نبود. کوره‌راه، درمیان‌کرت‌ها وچمن‌های مصنوعی، صاف و بدون انبوه بوته‌ها کشیده بود و به قلعه منتهی می‌شد. گویی با دست می‌توان این قلعه را لمس کرد. ولی‌هرچه جلو می‌رفتی، در زیر آسمان خاکسترگون پس‌می‌نشست. آن دو باردیگر سکوت اختیار کرده بودند. دیگر لب از لب نمی‌گشودند. گویی متانت سنجیده ناحیه، که آنقدر ملال‌انگیز و حاصلخیز بود، همهٔ وجود آنان را فراگرفته است. وقتی رسیدند، حیاط بزرگ و چهارگوشهٔ بردری، که ازسه‌طرف باساختمان‌های اصطبل و آغل و انبار بسته‌بود، خلوت بود. ولی بلافاصله، زن جوانی، کوتاه و قشنگ با قیافهٔ دریده در آستانهٔ آشپزخانه پدیدار شد.

ـ چی‌شده ژان؟ امروز نمی‌خوای ناهار بخوری؟

ـ اومدم، خانم ژاکلین!

از وقتی که دختر کنیه[9] کارگر راه رنی، به‌افتخار سرخدمتکاری

9— Cognet

نائل شده بود، مستبدانه توقع داشت که خانم صدایش بزنند. هنگامی که در دوازده‌سالگی ظرف‌های قلعه را می‌شست، همه کن‌یت صداش می‌زدند.

بعد خطاب به دخترك گفت:

ـ ده، تویی، فرانسوآز؟ برای گاو نر اومدی؟... باید صبرکنی! گاوچران با آقای هوردکن رفته کلوآ. ولی میاد. الان باید اینجا باشه!

وقتی ژان خواست داخل آشپزخانه شود، زن دست درکمرش کرد و با قیافهٔ خندان خودش را به او می‌چسباند. نگران این نبود که او را ببینند. به‌قدری حشری بود که به‌خانه‌خدا[10] اکتفا نمی‌کرد.

فرانسوآز که تنها مانده بود، صبورانه روی یك نیمکت سنگی، جلوی کودچال، که یك‌سوم حیاط را گرفته‌بود، به‌انتظار نشست. بی‌خیال به مرغها نگاه می‌کرد که از زمین دانه برمی‌چیدند و پای خود را روی این لایه پست گسترده که سرما بخار کبود ضعیفی از آن متصاعد می‌کرد گرم می‌کردند. پس از نیم‌ساعت، وقتی ژان دوباره ظاهر شد، بقیهٔ یك تکه نان کره‌مال را می‌خورد. دخترك هنوز از جای خود نجنبیده بود.

مرد رفت و کنار او نشست، و چون گاو به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفت، دمش را به‌پهلو می‌زد و نعره می‌کرد، گفت:

ـ بدشد که گاوچران برنگشته.

دخترك شانه‌ها را بالا انداخت. عجله‌ای نداشت. سپس، بعد از سکوت دوباره، گفت:

ـ خوب، سرجوخه، پس اسمت فقط ژانه؟

ـ نه، ژان ماکار.

ـ اهل این‌طرفام نیستی!

ـ نه، من اهل پرووانس هستم، بچه پلاسان، از شهرهای اونجاها.

دخترك سرش رابلند کرد که خوب ببیندش. تعجب می‌کرد که آدم بتواند اهل آن‌جاهای دور باشد.

جوان ادامه داد:

ـ هیجده‌ماه پیش، پس‌از نبرد سولفه‌رینو مرخصی گرفتم و از ایتالیا برگشتم. یکی از رفقا منو آورد اینجا. والله، شغل سابق نجاری دیگه تعریفی نداشت. گرفتاری‌ها منو اینجا پابند کرد.

۱۰ـ خانه‌خدا: صاحب‌خانه، ارباب.

دخترك باچشمان سیاه درشتش همچنان نگاهش می‌کرد و فقط گفت:

ـ عجب!

در این هنگام، کولیش نعرهٔ خواهش نومیدش را کشدارتر سر داد. از طویله که درش بسته‌بود، صدای گرفتهٔ جانوری شنیده شد.

ژان به صدای بلند گفت:

ـ دهه! سزار مردنی صدای کولیشو شنیده. گوش‌کن! داره اون‌تو حرف می‌زنه. آره، کارشو بلده. نشده یك گاو ماده تو حیاط بیارن و اون حس نکنه و نفهمه که ازش چی‌می‌خوان!

بعد حرفش را عوض‌کرد:

ـ ببین، حتماً گاوچران با آقای هوردکن اونجا مونده. اگه توبخوای من گاو نر برات می‌یارم. ما خودمون دو نفری‌می‌تونیم این‌کارو انجام‌بدیم.

فرانسوآز از جا برخاست و گفت:

ـ آره، فکر خوبی‌یه!

ژان وقتی در طویله را باز می‌کرد، پرسید:

ـ گاو تو رو باید بست؟

ـ ببندیم؟ نه بابا، احتیاجی نیست. کاملا آماده است. اصلا تکون نمی‌خوره.

وقتی در طویله باز شد، در دوردیف، دو طرف راه وسط، سی گاو ماده قلمه دیده می‌شد. بعضی روی تخته پهن دراز کشیده بودند. بعضی دیگر چغندر آخورشان را خرد می‌کردند. یکی از گاونرها، هلندی سیاهی که خال سفید داشت، در انتظار کارخود سرش را از همان گوشه درازکرد.

همین‌که طناب سزار را بازکردند، آهسته از طویله درآمد. بعد ناگهان سرجای خود ایستاد. انگار از هوای آزاد و نور شدید تعجب کرده بود. لحظه‌ای روی پاهای خود استوار ماند، دمش را با هیجان تکان‌می‌داد، گردنش باد کرده بود، پوزه‌اش دراز شده بود و بومی‌کشید. کولیش از جا تکان نخورد. چشمان درشت ثابتش را به‌طرف او برگرداند، آهسته‌تر نعره می‌کرد. آنوقت سزار رفت جلو، خودش را به او چسباند. سرش را روی کفل او گذاشت، فشار کوتاه و سختی داد. زبانش آویزان شد، دم او را پس‌زد، تا رانش را لیسید. کولیش هنوز تکان نمی‌خورد. گذاشت که او کارش را انجام دهد. فقط لرزه‌ای به‌پوستش چین‌انداخت. ژان‌و فرانسوآز، آسوده، دست‌ها آویخته منتظر بودند.

وقتی سزار آماده شد، به‌یك جست ناگهانی و سنگینی پرتوانی که زمین را لرزاند، سوار کولیش شد. ماده‌گاو خم نشد. گاو نر با دو پای خود کمر او را می‌فشرد. گاو ماده، که اهل نرماندی و درشت‌اندام بود، دربرابر گاو نر آنقدر بلند و پتوپهن بودکه گاونر به‌او نمی‌رسید. سزار فهمید، بیهوده تقلا کرد که دوباره سوار شود.

فرانسوآز گفت:

ـ زیاد ریزه است!

ژان گفت:

ـ آره، کمی. مهم نیست. باوجودبراین میره تو.

دختر سرتکان داد. و سزار بار دیگر دست و پا و تقلا کرد.

دختر گفت:

ـ نه‌خیر، اینطور نمیشه، باید کمکش کرد. اگه حسابی نره تو، بی‌فایده است، گاو ما نگهش نمیداره.

دختر با قیافه آرام و جدی جلو رفت. مثل یك کار جدی. دقتش در کار، سیاهی چشمانش را بیشتر می‌کرد، لبان سرخش را در چهرهٔ بی‌حرکتش ازهم می‌گشود. ناچار دستش را با حرکت تندی بلند کرد، نرینهٔ گاو را حسابی به‌دست‌گرفت و بلندش کرد. گاو، وقتی خود را در مقابل کار دید، قوتی‌گرفت و به‌یك حرکت کمر رفت تو، تا ته. کار انجام گرفته بود: مانند فشار سیخ‌نشاکاری که بذر را در خاك فرومی‌برد. گاو ماده، مثل پذیرش آرام خاکی که در آن بذر می‌کارند، بدون آن‌که بجنبد، ریزش زایانندهٔ نر را گرفت. در حرکت خود حتی نلرزید. حالا گاو نر پائین پرید و دوباره خاك را لرزاند.

فرانسوآز که دستش را پس‌کشیده بود، دو دست را در هوا بلند نگهداشته بود، پس از کار گاو نر را بوسید و گفت:

ـ درست شد!

و ژان، با اعتقاد تام کارگر خوبی که رضایت خاطر کار خوب و سریع به‌او دست داده گفت:

ـ چه‌جور هم!

نمی‌خواست ازآن لیچارهایی که برزگران‌قلعه بار دخترانی می‌کنند که به‌این‌ترتیب گاو می‌آورند تحویل این دختر بدهد. راستش در نظر دخترك این‌کار به‌قدری ساده و لازم می‌نمود که واقعاً جای خنده نبود. عین طبیعت بود.

ولی ازلحظه‌ای پیش، ژاکلین باردیگر در آستانه در ایستاده بود و با کرشمه خاص خود خندان گفت:

ـ آهای، تویی که به‌هرجا دست‌می‌زنی، معلومه عاشق‌تو چشم‌نداره که اون‌تیکه‌رو ببینه!

ژان قاه‌قاه خندید. فرانسوآز ناگهان مثل‌لبو سرخ‌شد. خجالت‌کشید، و برای پنهان‌کردن ناراحتی خود، هنگامی که سزار خود به اصطبل برمی‌گشت، و کولیش ریشهٔ جو سیاهی را که د رکودچال روئیده بود می‌چرید، درجیبش گشت و سرانجام دستمالی از آن درآورد، گره گوشهٔ آن را باز کرد، و چهل‌سو حق جفتگیری را برداشت و گفت:

ـ بفرمائین، این پولش. عصر شما به‌خیر!

همراه گاو به‌راه افتاد. ژان دوباره خورجین بذرافشانی رابرداشت، در پی او رفت، و به‌ژاکلین گفت که طبق دستوری که آقای هوردکن برای کار روزانه داده به مزرعه پوتو می‌رود.

ژاکلین گفت:

ـ باشه، ماله هم باید همون‌جا باشه.

سپس، وقتی که جوان به روستازاده رسید و درپی هم در کوره‌راه باریك دور می‌شدند، ژاکلین‌باردیگر باصدای‌گرم وشاد خودخطاب‌به آنان گفت:

ـ خطری نیست، ها؟ اگه‌باهم راه‌رو گم‌کردین، دختره‌راهو بلده!

پشت‌سر آنها، باردیگر حیاط قلعه خلوت و ساکت شد. این‌بار هیچ‌یك از آن‌دو نخندیدند. آهسته راه می‌رفتند. تنها صدا، صدای کفش آنها بود که به‌سنگ می‌خورد. جوان، فقط پشت گردن کودکانه دخترك‌را می‌دید که چین و شکن موهای کوتاه سیاهش از زیر عرقچین گردش‌بیرون زده بود. سرانجام، پس از پنجاه‌قدمی، فرانسوآز بامتانت گفت:

ـ کار بدی می‌کنه که سر مردها ازدیگران ایرادمی‌گیره. می‌تونستم جوابشو بدم...

و درحالی‌که به‌طرف جوان برگشته بود، بانگاه شیطنت‌آمیزی وراندازش کرد و از او پرسید:

ـ راسته که آقای هوردکن رو هم به‌کار کشیده، انگار دیگه زنش شده؟ لابد شما از چندوچون قضایا خبر دارین، ها؟

جوان خودش را باخت، قیافه بی‌تفاوتی گرفت و گفت:

ـ گور باباش! هرکاری دلش می‌خواد بکنه، به‌خودش مربوطه!

فرانسوآز پشت‌گرد و دوباره به راهش ادامه داد:

ـ درسته... من شوخی می‌کنم. شما جای پدر من هستین، این شوخی‌ها هم به‌جای بدی نمی‌کشه... ولی، می‌دونین، از وقتی که بوتو این بلارو سر خواهر من آورد، قسم خوردم که اگه‌دست‌و پایم‌رو هم ببرن رفیق نگیرم.

ژان سرش را تکان داد. و آنها دیگر باهم حرفی نزدند.

مزرعه کوچك پوتو در انتهای‌کوره‌راه، درنیمه‌راه رنی‌قرار داشت. جوان وقتی به آنجا رسید ایستاد. ماله در انتظارش بود. یك گونی بذر در شیاری خالي شده بود. خورجین بذرافشانی را پرکرد و گفت:

ـ خوب، خدا حافظ.

فرانسوآز گفت:

ـ خداحافظ. بازهم ممنون.

ولی جوان ترس برش‌داشت. سرش رابلندکرد و گفت:

ـ نگاه‌کن! ممکنه کولیش باز شروع‌کنه... می‌خوای تا خونه‌تون همرات بیام؟

دختر دور شده بود. سرش را برگرداند و باصدای آرام و پرطنین خود، درمیان سکوت عظیم دشت، گفت:

ـ نه، نه. برای چی؟ دیگه خطری نیست. شکمش پرشده.

ژان، درحالی که‌خورجین رابه‌کمرش گره زده بود، از کرت پائین رفت: با حرکت مدام و پرواز تخم‌ها. گاه سرش را بلند می‌کرد، فرانسوآز رامی‌دیدکه درمیان کشت کوچك و کوچك‌تر می‌شد، و درپشت گاو بی‌حال که هیکلش را تکان می‌داد بسیار خردمی‌نمود. وقتی‌دوباره بالارفت، دیگر دختر را ندید. اما در بازگشت کوچك‌تر و چنان ظریفش یافت که با آن کمر باریك و عرقچین سفیدش به‌گل قاصد می‌مانست. بدین‌ترتیب، سه‌بار دخترك کاهش یافت و کوچك شد. بعد با نگاهش او را جستجو کرد. لابد دیگر جلوی کلیسا دور زده بود.

ناقوس ساعت دو را نواخت. آسمان هم‌چنان گرفته، خفه و سرد بود. گویی تشتی خاکستر ظریف خورشیدرا برای‌ماه‌ها تا بهار همان‌جا پوشانده است. در این فضای اندوهبار، لکه روشن‌تری ابرها را درحدود اورله‌آن رنگ‌پریده نشان می‌داد. انگار درآن دیار آفتاب در فاصلهٔ فرسنگ‌ها جایی می‌درخشید. در همان چاك کبود آسمان بود که برج ناقوس

رنی رخ‌می‌نمود. روستا از دامنه فرود می‌آمد و در چین و شکن ناپیدای درهٔ اگر نهان می‌شد. اما درشمال، حدود شارتر، خط صاف افق چون خط مرکبی که سطح رنگ‌شده‌ای را قطع کند، درمیان یك‌نواختی خاکی‌آسمان فراخ و گستردگی بی‌کران بس، وضوح خودرا حفظ می‌کرد. گویی از هنگام نهار به‌شمار بذرافشانها افزوده شده بود. اکنون، در هر قطعه از این کشتزار کوچك، یك بذرافشان دیده می‌شد. هرلحظه به‌تعدادشان اضافه می‌شد. چون مورچگان سیاه کوشنده‌ای که کاری عظیم به‌هواپرتشان کرده باشد، وول می‌خوردند و به کار بزرگی که در مقابل کوچکی آنان غول‌آسا می‌نمود هجوم آورده بودند. با این‌همه، حتی در وجود کسانی‌که‌در دوردست‌ها کار می‌کردند، حرکت سمجی دیده می‌شد که پیوسته همان بود: سماجت حشراتی که با بیکرانگی خاك دست‌وپنجه نرم می‌کنند، و درپایان کار و زندگی، پیروز می‌شوند.

ژان تا غروب آفتاب به بذرافشانی ادامه داد. پس از مزرعه پوتو، به مزرعه رنی رفت. از آنجا به مزرعهٔ «چهارراه» رفت. با گام‌های درشت و هماهنگ، ازمیان کرت‌ها می‌رفت و برمی‌گشت. تا گندم خورجین بذرافشانی او تمام شد. در پشت سر او، بذر خاك را بارور می‌ساخت.

باشگاه ادبیات

۲

خانه‌آقای بای‌هاش، سردفتر شهر کلوآ، سر راه شاتودن، در کوچه گروئز، دست چپ واقع شده و یك ساختمان کوچك سفید و دو طبقه بود. طناب تنها فانوسی که این کوچه عریض و سنگ‌فرش را روشن می‌کرد، کنج این بنا نصب شده بود. این کوچه در طول هفته ساکت و خلوت بود، ولی روز شنبه، با ازدحام دهقانانی که به بازار آمده بودند، هیجانی می‌یافت. درخشش دو لوحه، روی خط گچی ساختمان‌های کوتاه، از دور دیده می‌شد. و در پشت آن، باغ کم‌عرضی تا رود لوآر گسترده بود.

آن‌روز شنبه، در اطاقی که دفتر محضردار بود و به‌طرف کوچه باز می‌شد، دست راست راهرو، کارمند فسقلی محضر، که پسرك پانزده‌ساله نحیف و رنگ‌پریده‌ای بود، یکی از پرده‌های موسلین را بالا زده بود تا عابران را تماشا کند. دو کارمند دیگر، یکی پیر و شکم‌گنده و بسیار کثیف، دیگری جوان و لاغر و اسیر پنجه خشم، روی دو میز کاج سیاه‌شده‌ای می‌نوشتند. این دو میز، با هفت یا هشت صندلی و یك بخاری چدنی، که اگر حتی در اول نوامبر برف می‌بارید، فقط در ماه دسامبر روشن می‌شد، همهٔ اثاثه این‌دفتر را تشکیل می‌دادند. همهٔ قفسه‌های‌دیواری و جعبه‌های سبز مقوایی گوشه شکسته پر از پرونده‌های زرد بود و با بوی تجزیهٔ مرکب و کاغذهای کهنه گرد گرفته هوای اطاق را آلوده کرده بودند.

با این‌همه، دو روستایی، زن و مرد، با سکون و صبر سرشار از حرمت در کنار هم به‌انتظار نشسته‌بودند. آن‌همه کاغذ، خصوصاً این آقایانی که چنان تند می‌نوشتند، قلم‌هایی‌که صدای حرکت آنها بر کاغذ

باهم بلند می‌شد، قیافهٔ جدی به دو روستایی می‌دادو در اندرون آنها اندیشه پولو محاکمه را برمی‌انگیخت. زن‌سی‌وچهارساله بود و گندم‌گون. چهرهٔ دلپذیری داشت که فقط بینی بزرگی از زیبایی آن می‌کاست. دست‌های خشکیدهٔ کارکرده‌اش را روی نیم‌تنهٔ ماهوت سیاهش که دارای حاشیه مخمل بود گذاشته بود. با چشمان نافذش گوشه و کنار دفتر را می‌کاوید و در رؤیای مسلم اسناد اموالی که درا ین‌جا خوابیده فرورفته بود. مرد، که پنج سالی بزرگ‌تر می‌نمود، سرخ‌مو و آرام بود. شلوار سیاه و پیراهن بلند کرباس آبی پوشیده کلاه شاپو نمدی گردش را روی زانو گذاشته‌بود. او به سکون گاو در حال استراحت بود، و درصورت پهن آجری چهار تیغه‌اش، که دو گوی آبی چشمانش در آن فرو رفته بود، سایهٔ اندیشه‌ای هم دیده نمی‌شد.

دری باز گشت و آقای‌بای‌هاش ظاهر شد. او ناهار را باشوهرخواهرش هوردکن صرف کرده بود. چهره‌اش قرمز و باوجود پنجاه سالگی‌باطراوت بود. لب‌هایش کلفت و پلک‌هایش کشیده بود و چین و چروك آن نگاهش را پیوسته خندان نشان می‌داد. عینك به چشم داشت و عادت‌کرده بود که مدام موی بلند و فلفل‌نمکی ریشش را بکند.

او گفت:

ـ دهه! شمائین دلم؟ پس بابا فوآن تصمیم گرفته که ثروتش‌رو تقسیم کنه؟

زن گفت:

ـ خوب، بله، آقای بای‌هاش... همه‌مون با شما قرار گذاشتیم که بین خودمون توافق کنیم و شما به‌ما بگین که بعد چکار کنیم.

ـ باشه، باشه فانی. الان می‌بینم. هنوز یك نشده. باید صبر کنیم تا سایرین هم بیاند.

سردفتر بازهم کمی صحبت کرد. از قیمت گندم پرسید که از دوماه به‌این‌طرف مرتب تنزل می‌کرد. و بدین‌ترتیب، حرمت دوستانه‌اش را به کشاورزی که در حدود بیست هکتار زمین، یك خدمتکار و سه گاو داشت نشان داد. بعد وارد اطاق کار خود شد.

کارمندان سرشان را بلند نکرده بودند. قلم‌ها را هم بیشتر به صدا درآوردند. و خانواده دلم بار دیگر در سکون به انتظار ماند. این فانی زن خوشبختی بود. با عاشق چشم و دل پاك و ثروتمندی ازدواج کرده و پیش‌از ازدواج، حامله‌هم‌نشده‌بود. از بابافوآن تنهاسه‌هکتار چشم‌داشت.

البته‌شوهرش‌پشیمان‌نبود. چون‌زنی‌باهوش‌تروکاری‌ترازاو نمی‌توانست‌پیدا کند، به‌حدی‌که اختیارهمه‌کارها رابه‌او سپرده‌بود. خود او آدم‌کم‌هوش‌ولی چنان ملایم و درست بود که در زنی غالباً او را بـه‌عنوان حکم انتخاب می‌کردند.

دراین‌هنگام، کارمندفسقلی که کوچه را تماشا می‌کرد، لب‌هـای خندانش‌را در میان‌دستها پوشاند و به‌پهلودستی خود، پیر شکم‌گنده‌کثیف، زمزمه‌کنان گفت:

ـ وای خداجونم، عیسی مسیح!

فانی به‌سرعت سرش را به‌طرف گوش شوهرش خم کرد:

ـ میدونی، بذار من ترتیب کارارو بدم. خیلی هم پاپا و مامانو دوست دارم. ولی نمی‌خوام که کلاه سرمون بذارند. ضمناً الحذر از بوتو و این رذل بی‌سروپا هیاسنت.

منظور او دوبرادرش بودند. از پنجره برادر ارشدش هیاسنت را دیده بود که همهٔ آن ناحیه به لقب عیسی‌ـمسیح می‌شناختند. آدم تنبل و میخواره‌ای بود. پس از خدمت‌نظام و شرکت‌در جنگ‌های آفریقا به‌ولگردی پرداخته و از هر کار منظمی شانه‌خالی کرده بود. از شکار قاچاق و میوه دزدی‌می‌زیست. انگارهنوز از بدویان‌هراسان و گرفتارآفریقا باج‌می‌گیرد.

مرد دیلاقی وارد شد. بانیروی عضلانی چهل‌سالگی، موی مجعد، ریش نك‌تیز و بلند و ژولیده، چهرهٔ داغـان مسیح، مسیحـی میخواره و زنباره و راهزن. ازبامداد در کلوآ مست‌بود. باشلوار گل‌آلود، پیراهن کثیف پر لکه، کلاه کاسکت ژنده‌ای که به پس کله‌اش هول داده بود،سیگار برگ بی‌ارزش و مرطوب و سیاهی به‌لب داشت که‌بـوی گندش فضا را آلوده کرده بود. با این‌همه، در ته چشمان‌زیبای فرورفته او طنزی‌نه‌چندان موذیانه وخوش‌قلبی هرزه‌ای مهربان دیده می‌شد.

او پرسید:

ـ پس بابا و مامان هنوز نیامده‌اند؟

و چون کارمند لاغر و زرد از غضب، سرش را به علامت منفی با خشم به اوجو اب داده بود، همچنان که سیگار برگ در دستش می‌سوخت، لحظه‌ای به دیوار خیره ماند. به خواهر و شوهر خواهرش اصلا نگاه نکرد. آنها هم انگار اصلا متوجه ورود او نشده‌اند. سپس، بدون آن که کلمه‌ای برزبان راند، از محضر بیرون رفت، در پیاده‌رو به انتظار ماند.

کارمند فسقلی، سرش را به‌طرف کوچه برگرداند، و شاد از لقبی

که داستان‌های مضحکی را در ذهنش زنده می‌کرد، با زمزمه بلندی تکرار می‌کـرد:

ـ آخ‌جون، عیسی مسیح، آخ‌جون عیسی مسیح!

ولی هنوز پنج دقیقه‌ای نگذشته بود که خانواده فوآن، دوپیر بـا حرکات کند و احتیاط‌آمیز، وارد شدند.

پدر، که سابقاً بسیار نیرومند، و اکنون هفتادساله بود، با کاری چنان دشوار و چنان عشقی به زمین، اینك سخت تکیده و ریز شده بود. قدش خمیده می‌گشت، انگار می‌خواست به این زمینی که شدیداً بـدان عشق می‌ورزید و آن را در سلطه خویش داشت بازگردد. با این‌همه، جـز پاهایش که از رمق افتاده بود، او هنوز سرحال و خوش‌لباس بود. ریش کم‌پشت سفیدش، به پنجه‌های یك بز معقول شبیه بود. بینی‌دراز خانوادگی چهرهٔ تکیده‌اش را تیزتر و مانند تکه‌های چرم‌پرچروك نشان می‌داد. مادر، که سایه به‌سایهٔ او راه می‌رفت و قدمی از وی دور نمی‌ماند، ریزه‌تر بود، و انگار چاق‌وچله مانده بود. شکمش براثر ابتلاء به‌استسقاء برآمده بود. چهره‌اش به رنگ جو سیاه، چشمانش گرد بود. چین فراوان، دهان چون غنچه‌اش را مانند کیسهٔ پول‌خسیسان بسته‌بود. وی که زنی نادان بود، در خانه به‌نقش جانوری رام و کوشنده اکتفا کرده همیشه در برابر قدرت استبدادی شوهر لرزیده بود.

فانی از جا بلند شد و گفت:

ـ اومدین!

دلم هم صندلی خودرا رها کرده بود. و پشت سر پیرمرد، عیسی مسیح، خاموش و خرامان ظاهر شد. سر سیگارش را خرد کرد تا خاموش شود. سپس ته‌سیگار را در جیب پیراهنش انداخت.

فوآن گفت:

ـ پس همه حاضرن!

فقط بوتو نیامده‌بود. او هرگز سر ساعت حاضر نمی‌شد. این‌لعنتی هیچوقت مثل دیگران‌نبوده است.عیسی‌مسیح، با صدایی که براثرمیگساری گرفته و دورگه شده بود گفت:

ـ اونو تو بازار دیدمش. الانه میاد!

بوتو، پسر کوچك‌تر، که بیست و هفت‌سال داشت، لقب بوتو، یعنی لجباز را به‌سبب سرتقی و شورش مدام خود گرفته بود. او همیشه برسر عقایدی پای می‌فشرد که خاص خود او بود. در کودکی هم نتوانسته بود با

پدر و مادر خود بسازد. بعداً، پس از آن که در قرعه‌کشی از سربازی معاف شد، از خانهٔ پدری در رفت و ابتدا در بردری و بعد در شاماد به کارگری پرداخت.

ولی درست هنگامی که پدر همچنان نق می‌زد، وی شاد و سرزنده وارد شد. بینی بزرگ خانوادگی در چهرهٔ او صاف شده بود. ولی در پائین صورت، استخوان‌های فك به‌صورت آروارهٔ نیرومند درندگان‌درآمده بود. شقیقه‌هایش به پشت کشیده می‌شد، نك سرش تنگ بود، و در پس خندهٔ شاد چشمان خاکستری او زور و حیله به‌چشم می‌خورد. از پدر شوق جانوری‌و لجاج در تملك را ارث برده بود که با خست تنگ‌نظرانهٔ مادری شدت یافته بود. در هر دعوایی، هنگامی که پدرومادر پیرش در زیر رگبار سرزنش خردش می‌کردند، در جواب آنها می‌گفت:

ـ می‌خواستین منو این‌جوری بار نیارین!

اکنون هم در مقابل غرغر پدر گفت:

ـ دهه! از شاماد تا کلوآ سه‌فرسنگ‌و نیم راس! حالا مگه چی شده؟ من که با شما رسیدم... نکنه باز می‌خواین منو بچزونین؟

حالا همه باهم دعوا داشتند. اینان که درهوای آزاد بارآمده بودند با صدای بلند و نافذ خود فریاد می‌کردند، سر معامله‌شان چانه می‌زدند، گویی اصلا در خانهٔ خودشان هستند. کارمندان محضر، که ناراحت شده بودند، به آنها چپ نگاه می‌کردند. سردفتر، به شنیدن فریاد آنان، در اطاق کارش را باز کرد و داخل شد.

ـ همه‌تون حاضرین؟ پس بفرمائین تو!

این اطاق کار، به‌طرف باغ، یعنی قطعه زمین کوچکی باز می‌شد که تا رود لوآر کشیده شده‌بود. درختان لخت صنوبر کناره رود از دور دیده می‌شد. یك ساعت دیواری، که قاب مرمر سیاهی داشت، بالای بخاری، بین پرونده‌ها به‌دیوار نصب شده بود. و دیگر هیچ‌چیز جز میز کار ماهون و یك جاپرونده و چند صندلی.

آقای بای‌هاش، مثل یك دادگاه، بلافاصله پشت میز کار خود قرار گرفت. اما دهقانان، که پشت سر یکدیگر داخل شده بودند، تردید داشتند، از گوشه چشم به صندلی‌ها نگاه می‌کردند، با ناراحتی می‌خواستند بدانند کجا و چگونه باید بنشینند.

ـ بشینین دیگه!

آنگاه فوآن و زنش رز، که توسط سایرین به‌ردیف اول هل داده شده

بودند، روی دو صندلی جای گرفتند. فانی و دلم هم در کنار یکدیگر پشت سر آنها نشستند. بوتو به کناری در کنج دیوار، دور از همه نشست. فقط هیاسنت جلو پنجره، که شانه‌های پهن او کورش کرده بود، سرپا ایستاد. ولی سردفتر که حوصله‌اش سررفته بود، با لحن‌خودمانی خطاب به‌او گفت:

ـ شما هم بنشینین، عیسی مسیح!

و همو نخستین کسی بود که آغاز سخن کرد:

ـ بابا فوآن، به این ترتیب، شما تصمیم گرفته‌این کـه در حیـات خودتون اموالتون‌رو بین دو پسر و یك‌دختر خودتون تقسیم کنین؟

پیرمرد جوابی نداد. سایرین بی‌حرکت برجای ماندند. سکوت‌عظیمی برقرار شد. سردفتر هم که به این‌کندی‌ها عادت‌کرده بود، عجله‌ای‌نداشت. دویست و پنجاه سال بود که در این محضر به امور همین خانواده رسیدگی می‌شد. افراد خانوادهٔ بای‌هاش، یکی پس از دیگری، پسر جای پدر را در شهر کلوآ گرفته‌بود. آنها از خانواده‌های قدیمی بس بودند، و ازمشتریان روستایی خود کندی سنجیده و احتیاط رندانه‌را فراگرفته‌بودندکه‌کم‌ترین بحث را در سکوت ممتد و حرف‌های داخل و خارج گم‌می‌کنند. وی چاقویی بازکرد و به‌تراشیدن ناخن خود پرداخت.

سرانجام چشمانش را به پیرمرد دوخت و تکرار کرد:

ـ مگه‌نه؟ مثه‌این‌که یه‌همچه تصمیمی دارین؟

پیرمرد سرش را برگرداند، و پیش از آن‌که چیزی بگوید، به همه نگاه‌کرد و دنبال کلماتش گشت و بالاخره گفت:

ـ بله. ممکنه آقای بای‌هاش... راجع به این مطلب، در منزل باشما صحبتی کرده بودم. شما به‌من گفته بودین که بیشتر به آن فکر کنم. باز هم فکر کردم. الان می‌بینم که بالاخره باید به‌این‌کار تن در داد.

او با عبارت‌های بریده و سرشار از جمله‌های فرعی و حاشیه علت تصمیم خود را گفت. اما چیزی را که نگفت، و از تأثر فروخورده‌اش پیدا بود، اندوه بی‌پایان، بغض در گلو شکسته و غم سراپای وجودش بـود. جدایی از زمینی که پیش از مرگ پدر عاشقانه تصاحب کرده بـا شور مستی‌بخش هماغوشی در آن به‌کشت و کار پرداخته و به قیمت ناگوارترین امساك وجب به وجب به وسعت آن افزوده بود. فلان قطعه یادآور ماه‌ها نان و پنیر بود. و زمستان‌های سرد بی‌آتش و تابستان‌های سوزان کار، بی‌مددی جز چند جرعه آب. او زمین را چون زنی که می‌کشد و به‌خاطر او انسان مرتکب قتل می‌شود دوست می‌داشت. نه همسر، نه فرزند، نه‌هیچکس

دیگر، نه هیچ‌چیزی که جنبه انسانی داشته باشد. فقط زمین! و اکنون او پیر گشته بود و می‌باید این معشوق را به‌پسرانش بسپرد، هم‌چنان که پدرش، خشمگین از ناچاری، آن را به خود او داده بود.

ـ ملاحظه می‌فرمائین، آقای بای‌هاش؟ باید انصاف داشت، پاهایم دیگر رمقی ندارد، دستم بهتر از پا نیست، خوب، معلومه، زمین از ناتوانی من در عذابه... اگه با بچه‌ها سازشی بود، باز یه چیزی...

وی نگاهی به بوتو و عیسی مسیح انداخت. آنها از جای خود نجنبیدند، نگاهشان به دوردست‌ها خیره مانده بود، گویی فرسنگ‌ها از سخنان او دور بودند.

ـ ... خوب، بالاخره که چی؟ بیام کارگر بگیرم؟ پای غریبه‌رو سر زمین بکشونم که غارتش کنند؟ نه، کارگر گرون تموم میشه! امروزه استفاده‌شو کارگر می‌بره. برای من هم که دیگه حالی نمونده. مثلا تو همین فصل از نوزده پیمونه‌ای‌که‌در اختیار دارم، به‌زحمت تونسته‌ام یه‌چهارم‌شو کشت کنم. یعنی درست به‌اندازهٔ دهن‌مون: گندم برای خودمون، و علف برای دو گاو... خوب، این دل‌مو خون می‌کنه، وقتی می‌بینم زمین به این خوبی داره از دست میره! بله، ترجیح میدم همه‌رو از دست بدم ولی‌شاهد این جنایت نشم.

بغض گلویش را گرفته بود. دستش را به علامت غم و تسلیم تکان داد. زنش که در زیر بار نیم‌قرن اطاعت و تلاش له شده بود، در کنار او مطیع نشسته بود و گوش می‌داد. پیرمرد ادامه داد:

ـ چند روز پیش رز داشت پنیر درست می‌کرد، با سر افتاد توش. من همین که با گاری به بازار میرم، مثل اینه که همهٔ استخونام شکسته... وانگهی، وقتی آدم داره می‌میره، زمینو که نمی‌تونه با خودش به‌گور ببره. باید پسش داد، باید پسش داد... خوب دیگه، ما کارمونو کردیم، می‌خوایم سرمونو راحت زمین بذاریم. مگه نه رز؟

پیرزن گفت:

ـ خدا شاهده همین‌طوره!

یك‌بار دیگر سکوت ممتدی برقرار شد. سردفتر هم‌چنان با ناخنش ورمی‌رفت. سرانجام چاقو را روی مین کارش گذاشت و گفت:

ـ بله، دلایل‌تون منطقی است. غالباً انسان مجبور می‌شه به هبه تن در بده... باید اضافه کنم که این امر باعث صرفه‌جویی در خانواده‌میشه. چون مالیات بر ارث بیشتر از مالیات هبه است...

بوتو که مدتی قیافه بی‌اعتنا گرفته بود، نتوانست جلوی فریادش را بگیرد:

ـ پس این راسته، آقای بای هاش؟

ـ مسلماً! چند صد فرانك فرق معامله است.

سایرین جابه‌جا شدند. صورت دلم هم باز و روشن شد. پدر و مادر هم در این رضایت‌خاطر شریك بودند. حال که هبه ارزان‌تر تمام می‌شد، قضیه تمام‌شده بود، معامله سر گرفت. سردفتر گفت:

ـ حال باید ملاحظات مرسوم را به اطلاع شما برسانم. بسیاری از عقلا تقسیم مال را نهی کرده‌اند. درنظر آنها این‌کار برخلاف اخلاق‌است. چرا که پیوندهای خانوادگی را از هم می‌گسلد... می‌توان وقایع تأسف ـ انگیزی را هم ذکر کرد. گاه پس از آن‌که والدین خودشان را از هستی ساقط کردند، فرزندان شروع به بدرفتاری می‌کنند...

دختر و دو پسر با دهان‌باز به‌سخنان او گوش‌می‌دادند. پلك‌چشمشان می‌زد و گونه‌های‌شان اندکی می‌لرزید. فانی که بسیار حساس بود، گفتار او را با خشونت قطع کرد و گفت:

ـ اگه بابا هم این‌طور فکر می‌کنند، می‌تونند همهٔ اموال‌شونو نگهدارن!

بوتو گفت:

ـ ما همیشه وظیفه‌شناس بودیم!

عیسی مسیح گفت:

ـ ما از کار هراسی نداریم!

آقای بای‌هاش با یك حرکت دست، همه را آرام کرد:

ـ بذارین حرفم تموم بشه! میدونم که شما بچه‌های خوب و کارگر درستی هستین... و با شما، مسلماً این خطر وجود نداره که والدین‌تون یه‌روز پشیمون بشند!

در گفتار وی طنزی وجود نداشت. سخنان وی دوستانه بیان می‌شد. بیست و پنج سال عادت حرفه‌ای عبارات را شسته‌و رفته برلبانش جاری می‌ساخت. ولی مادر، هرچند ظاهراً از قضایا چیزی سردرنیاورده بود، چشمان تنگش را از دختر به‌سوی دوپسر برمی‌گرداند. او هرسه آنها را بدون محبت و باخشونت کدبانویی که به‌بچه‌ها سرزنش می‌کند که از پس‌اندازهای او بیش از اندازه می‌خورند پرورانده بود. از پسر کوچکش گله داشت که چرا به‌هنگام باروری و سوددهی ازخانه در رفته است. با

دخترش هرگز نتوانسته بود کنار بیاید. دلگیر بود که خوی خود را در او می‌دید. او دختر پرتوان و پرکاری بود که‌هوش پدری در او به غرور بدل گشته بود. نگاهش فقط در چهرهٔ پسر ارشد آرام شد. این بی‌سروپا نه از او ارث‌برده بود نه از شوهرش. علف هرزه‌ای بود که‌او نمی‌دانست ازکجا روئیده است. شایدهم برای همین او را می‌بخشید و به دیگران ترجیح می‌داد.

فوآن هم فرزندانش را با این ناراحتی که چه برسر مالش خواهند آورد یکی پس از دیگری نگریست. تنبلی میخواره کمتر از حرص دونفر دیگر نگرانش می‌کرد. سر لرزانش را تکان‌داد: وقتی انسان مجبورمی‌شود، چه فایده دارد که خونش را کثیف کند؟

سردفتر ادامه داد:

ـ حال که تقسیم مسلم شده است، باید شرایطش را معین کنیم. دربارهٔ مال‌الاجاره توافق کرده‌این؟

دفعتاً همه یك‌بار دیگر بی‌حرکت و ساکت شدند. چهره‌های آفتاب‌سوخته، حالت خشك و متانت غیرقابل درك سیاستمدارانی را گرفته بود که به ارزیابی یك امپراطوری پرداخته‌اند. بعد با نگاهی به سنجش‌یکدیگر پرداختند، اما بازهم کسی چیزی نگفت.

پدر بار دیگر به تشریح مطلب پرداخت:

ـ نه، آقای بای‌هاش. ما در این مورد صحبت نکرده‌ایم. صبر کردیم که همه‌مون اینجا جمع بشیم، بعد. ولی خوب، قضیه روشنه، نه؟ من‌نوزده پیمونه، یا به‌قول امروزی‌ها، نه هکتار و نیم زمین دارم. خوب، اگه اینو اجارش‌بدم، میشه‌نهصد و پنجاه فرانك، یعنی‌از قرارهکتاری‌صدفرانك...

بوتو، که از همه کم‌حوصله‌تر بود، از روی صندلی پرید که:

ـ چی؟ هکتاری صد فرانك؟ دست‌مون انداختی، بابا؟

و اولین جروبحث دربارهٔ ارقام و اعداد درگرفت. یك پیمانه‌اش تاکستان بود که، بله، میشد به پنجاه فرانك اجاره‌اش داد. ولی آیا این مبلغ برای دوازده پیمانه زمین کشت و خصوصاً شش پیمانه چمن طبیعی، یعنی چمنزارهای حاشیهٔ رود اگر هم که علفش‌صد دینار نمی‌ارزید مناسب بود؟ تازه زمین‌های کشت هم تعریفی نداشت، خصوصاً یکی از قطعات که در حاشیهٔ دشت بود. چون هرچه به دره نزدیك می‌شدی، سطح زمین قابل کشت کاهش می‌یافت.

فانی سرزنش‌آمیز گفت:

ـ ببین بابا، مگه می‌خوای کلاه سرمون بذاری؟

پیرمرد با مشت به رانش‌می‌کوبید و مصرانه تکرار می‌کرد که:

ـ اجارش هکتاری صدفرانکه. اگه بخوام، همین فردا صد فرانك اجارش می‌دم. خوب به‌نظر شما چند می‌ارزه؟ شما هم حرف بزنین! بگین ببینم چند می‌ارزه، آخه!

بوتو گفت:

ـ شصت فرانك می‌ارزه!

فوآن کفری شد. سر نرخش ماند. به ستایش اغراق‌آمیز زمینش پرداخت و گفت‌که این زمین چنان مرغوب است که همین‌طوری گندم بار می‌آورد. دلم، که تا آن‌لحظه ساکت مانده بود، بالحن قاطع و منصفانه خود گفت:

ـ هشتاد فرانك می‌ارزه، نه یك شاهی بیشتر، نه‌یك‌شاهی کمتر!

پیرمرد آناً آرام گرفت.

ـ باشه، هشتاد حساب کنین! من ازخدا می‌خوام که درحق بچه‌هام گذشتی بکنم.

ولی رز که گوشهٔ پیراهن او را می‌کشید، فقط کلمه‌ای گفت که عصیان لامتش بود:

ـ نه، نه!

عیسی مسیح دیگر علاقه‌اش را از دست داده بود. از هنگام خدمت پنج ساله‌اش در آفریقا، زمین دیگر مورد توجه او نبود. او فقط یك آرزو داشت: سهمش را به او بدهند برود پولدربیاورد. به‌همین جهت، باحالتی طنزآمیز و برتر، سلانه سلانه راه می‌رفت. فوآن به صدای بلند گفت:

ـ گفتم‌هشتاد، همون هشتاد میدم. من همیشه حرفم یکی است. به خدا قسم!... پس نه هکتار و نیم میشه هفتصد و شصت فرانك. برای آن که سرراستش کنیم، بگیریم هشتصد... بسیار خوب، باید هشتصد فرانك بپردازین! عادلانه است.

بوتو به‌صدای بلند زد زیر خنده. فانی که هاج و واج مانده بود، سرش را به نشانهٔ اعتراض تکان می‌داد. آقای بای‌هاش که از هنگام جر و بحث به باغش نگاه می‌کرد، با قیافه مبهم به‌طرف مشتریانش برگشت، و به عادت همیشگی ریشش را می‌کشید، و در حالی که از عمل هضم ناهار مفصل آن‌روز خوابش گرفته بود، چنین وانمود کرد که به حرف آنها گوش می‌دهد.

ولی این‌بار پیرمرد حق داشت، عادلانه بود. اما بچه‌ها برافروخته بودند و میل داشتند که معامله را هرچه ارزان‌تر تمام کنند. عصبانی بودند، راه می‌رفتند، و با سوءنیت دهقانانی‌که خوکچه می‌خرند، بدو بیراه می‌گفتند.

بوتو پوزخندزنان گفت:

ـ هشتصد فرانك! پس، از این به‌بعد می‌خواین آقایونه زندگی کنین؟ بدنیست! هشتصد فرانك؟ چهارصد فرانك بس‌تونه! پس بگین می‌خواین‌اون‌قدر بخورین که بترکین!

فوآن هنوزعصبانی‌نمی‌شد. به‌نظراو، چانه‌زدن‌یك‌امرعادی‌بود. منتها با این‌اعتراض‌مقدرمقابله‌می‌کرد.خود اوهم‌گرم‌شده‌ودرتوقعاتش‌سنگ‌تمام گذاشته‌بود:

ـ به، حالا کجای کارین؟ تنها این نیست. خانه و باغ‌رو هم تا موقع مرگ نگهمیداریم. معلومه... بعدش هم، چون دیگه ما برداشتی نداریم، و گاوهارو هم از دست میدیم، سالانه یه بشکه شراب و صد پشته هیزم و هفته‌ای ده‌لیترشیر و دوازده‌تا تخم‌مرغ‌وسه‌قطعه‌پنیرهم باید بهمون‌بدین!

فانی که دیگر از پا درآمده بود، دردمندانه ناله سرداد:

ـ آخ بابا، آخ بابا!

بوتو دیگر بحث نمی‌کرد. به یك‌خیز از جا برخاسته بود و با حرکات تند راه می‌رفت. حتی کلاهش را پائین‌تر کشیده بود که برود. عیسی مسیح هم صندلی را رها کرده بود. از تصور این که چنین بحث‌هایی‌تقسیم را به‌خطر اندازد نگران بود. تنها دلم خونسرد مانده بود. او یك انگشتش را به‌بینی خودتکیه داده غرق در تفکر عمیق و اندوه فراوان بود.

آنگاه آقای بای‌هاش ضرورت اندکی شتاب در کار را حس کرد. بر خوابزدگی خود غلبه کرد، و درحالی که با دستی چابك‌تر در ریش خود می‌گشت، گفت:

ـ دوستان عزیز، میدونین که شراب و هیزم و پنیر و تخم مرغ‌جزو رسومات است...

ولی یك مشت عبارات زننده سخنش را قطع کرد:

ـ تخم مرغی که لابد درش جوجه هم باشه!

ـ مگه ما شراب‌مونو می‌خوریم؟ ما می‌فروشیمش!

ـ بدنیست که آدم دست به سیاه و سفید نزنه و کنار بخاری لم بده و بچه‌ها جون کردی بکنن!

سردفتر، پس از آن که جمله‌های دیگری از این دست شنید، با خونسردی ادامه داد:

ـ منظور از همهٔ این حرف‌ها این نیست که... لعنت بر شیطون، هیسی مسیح بگیر بشین. جلو روشنایی‌رو گرفتی، کفر آدم درمیاد!... خوب، پس، همه‌تون توافق‌کردین که سیورسات‌رو جنسی بپردازین. والا انگشت‌نمای خلایق می‌شین... حالا مونده روی مبلغ سیورسات حرف بزنیم.

بالاخره دلم اشاره کرد که می‌خواهد حرف بزند. همه رفتند سر جای خود. او در میان توجه عمومی، شمرده و آرام گفت:

ـ معذرت می‌خوام. توقع پدر عادلانه به‌نظرمی‌رسه. حالا که‌هشتصد فرانك می‌خواند، هشتصد فرانك بهش میدیم! منتها، ما این‌جوری‌حساب نمی‌کنیم. ما می‌گیم که اون زمینو به‌ما اجاره نمیده، اونو به ما می‌بخشه! حالا باید حساب‌کنیم که او و مادر برای گذران زندگی چقدر احتیاج دارن، نه بیشتر.

سردفتر حرفش را تأیید کرد:

ـ درسته. معمولا اساس محاسبه همینه!

جرو بحث دیگری شروع شد. زندگی این دو سالخورده مورد تجسس قرار گرفت و هر احتیاج به بحث گذاشته شد. به توزین نان و سبزی و گوشت پرداختند. لباس‌ها را ارزیابی کردند. کمی از پنبه‌ای زدند و اندکی از پشمی. کار به تنقلات و تفریحات کشید: توتون‌پدر از دو شاهی در روز، پس از مشاجرات بسیار، به‌یك‌شاهی تثبیت شد. وقتی آدم دیگر کار نمی‌کند، باید قناعت پیشه کند. حالا نمی‌شد که مادر هم از قهوه‌اش چشم بپوشد؟ از سگ چرا نمیگین؟ پیره‌سگ دوازده‌ساله‌ای که بیهوده مصرف می‌کرد! مدت‌ها پیش ازاین می‌بایست با یك ساچمه کلکش را می‌کندند. هنگامی که حسابرسی تمام شد، از نو شروع کردند تا ببینند دیگر چه‌چیزی را می‌توانند حذف کنند. دو پیراهن، شش دستمال در سال و یك سانتیم از مبلغی که به قند و شکر روزانه اختصاص داده بودند. و بدین‌ترتیب، با جرح و تعدیل و کاهش مدام، به مبلغ پانصد و پنجاه فرانك رسیدند. بچه‌ها عصبی و کفری شدند. چون اصرار داشتند که از پانصد فرانك سرراست تجاوز نکنند.

فانی خسته شده بود. او دختر بدی نبود. رحیم‌تر از مردها بود.چون هنوز دل و جانش با کار طاقت‌فرسا در هوای آزاد سخت نشده‌بود. به‌همین جهت، خواهش می‌کرد که بس کنند، و خود به گذشت‌هایی تن درمیداد.

عیسی مسیح هم شانه بالا می‌انداخت، درمورد پول دست و دل باز بود، حتی دستخوش رقت میخوارگان شد، و آماده بود که بقیه را از سهم‌خودش بپردازد، و البته هرگز نمیداد.

دختر پرسید:

ـ پانصد و پنجاه خوبه؟

مسیح گفت:

ـ آره، آره، پیرهامون‌هم باید کمی خوش بگذرونن!

در حالی که پدر با پسر کوچکش در جدال بود، مادر نگاه خندان و محبت‌آمیزی به پسر بزرگش انداخت. پدر فقط قدم به قدم عقب می‌نشست، سر هر کاهشی می‌جنگید و سر پاره‌ای از ارقام پای می‌فشرد. اما در کنار لجاج خشنی که نشان میداد، خشمی در وجودش اوج‌می‌گرفت. خشمش از دست پاره تنش بود، که از گوشت تن او تغذیه می‌کردند و در حیات او می‌خواستند خونش را بمکند. اوفراموش کرده که خود او هم پدرش‌را به‌همین ترتیب‌خورده بود. دست‌هایش به لرزه‌افتاد. پس‌فریادزد:

ـ تف به اون شیرتون! آدم بچه بزرگ کنه که بیاند نونو از دهن آدم بقاپند!... خدا می‌دونه حال‌آدم‌به‌هم‌می‌خوره! ای‌کاش مرده بودم و اینو نمی‌دیدم... پس نمی‌خواین بچهٔ خوبی باشین، و فقط پونصد فرانك میدین؟

پیرمرد داشت رضایت میداد که بار دیگر زنش پیراهن او را کشید و بیخ گوش او گفت:

ـ نه، نه!

بوتو پس از لحظه‌ای تردید گفت:

ـ آخه چیزای دیگه هم هست! اندوخته چی میشه؟ لابد یه پولی‌کنار گذاشتین؟ مگه نه. در اون‌صورت دیگه از ما پول نمی‌گیرین؟

او خیره به‌پدرش می‌نگریست و این‌ضربه را برای‌آخر کار گذاشته بود. رنگ از صورت پیرمرد پرید. او پرسید:

ـ کدوم پول؟

ـ پولی که به معامله دادین، همون که از اسنادش چیزی نمیگین!

بوتو فقط اندوخته‌ای را حدس می‌زد و می‌خواست مطمئن شود. به نظرش می‌رسید که شبی پدرش را دیده از پشت آینه کاغذ لوله‌شده‌ای را برداشته است. فردای آن روز و روزهای بعد، زاغ سیاه او را چوب زد، ولی دیگر جز سوراخ‌خالی که برجای مانده بود چیزی ندید.

فوآن رنگش پرید. و در زیر موج خشمی که‌بالاخره منفجر گردید، ناگاه بسیار قرمز شد ـ از جای خود برخاست و با حرکت غضب‌آلودی فریادزد:

ـ عجب! تف به‌اون شیرت بیاد! حالا دیگه دست تو جیبم می‌کنی؟ یکشاهی ندارم. یك پول سیاه هم سرمایه‌گذاری نکردم. همهٔ پولامو پای شما بچه‌های ناخلف ریختم!... تازه، به شماچه‌مربوطه؟ مگه پدر نیستم؟ مگه مالك اموال خودم نیستم؟

انگار دربیداری‌قدرتش، بزرگ‌ترمی‌شد. سال‌های‌سال، همهٔ آنها، زن و فرزند، زیرفرمان او، استبداد خشن رئیس‌خانوار روستایی، لرزیده بودند. اگر خیال می‌کردند که دیگر دور او به‌سر رسیده‌است، کورخوانده بودند.

بوتو خواست شوخی‌ای کردهٔ باشد:

پیرمرد، که دستش همچنان بلند بود، ادامه داد:

ـ خفه‌شو، لعنتی! اگه خفه‌نشی می‌زنمت!

پسر کوچك به‌لکنت افتاد و خودش را روی صندلی جمع‌وجور کرد. هوای کشیده راحس‌کرد و دوباره دچار وحشت کودکانه شد و آرنجش‌را پیش برد تا سپر سیلی کند.

ـ تو، هیاسنت، نخند! تو هم فانی سرتو بنداز پائین! به خدایی خدا همه‌تونو می‌رقصونم!

تنها اوبود که‌سرپا ایستاده بود و تهدید می‌کرد. مادر می‌لرزید. انگار از کشیده‌های اشتباهی می‌ترسید. بچه‌ها دیگر تکان نمی‌خوردند، جیك نمی‌زدند. مطیع و رام شده بودند.

ـ خوب گوشاتونو واکنین! باید ششصد فرانك بـابت سیورسات بدین. و الا زمین‌مو می‌فروشم یا به اجارهٔ مادام‌العمر میدم. آره، همه‌رو می‌خورم، یه پول سیاه براتون نمیذارم. ششصد فرانك: حاضرین یا نه؟

فانی زمزمه‌کنان گفت:

ـ ولی بابا هرچه بخواین میدیم!

دلم گفت:

ـ ششصد فرانك خوبه!

عیسی مسیح گفت:

ـ من با هرچه همه‌بگن موافقم!

بوتو، درحالی که‌دندان‌ها را ازکینه به‌هم می‌فشرد، ظاهراً باسکوت

خود رضایتش را اعلام داشت. فوآن همچنان برآنها چیره بود و نگاه سرورانه مطاعش رامی‌گرداند. سرانجام نشست و گفت:

ـ پس همه موافقیم!

آقای بای‌هاش درکمال خونسردی چرتی زده و به انتظار ختم‌غائله مانده بود. پس چشمش راگشود و آرام نتیجه‌گیری کرد:

ـ حال که همه‌تون موافقین، دیگه جروبحث بسه. چون شرایطو می‌دونم، با اجازه‌تون سندو تنظیم می‌کنم...

شما هم زمینو مساحت‌کنین، تقسیم‌کنین، و به مساح بگین که یه نسخه از تعیین حدود رو برای‌من بفرسته. پس‌از اون‌که قرعه‌کشی‌کردین، فقط می‌مونه مقابل هراسمی شمارهٔ قطعه‌رو بنویسم. بعدهم همه امضاء می‌کنیم!

سپس ازمبل خود بلندشد تاآنها را مرخص کند. اما آنها هنوز از جای خود تکان نمی‌خوردند. تردید داشتند و در اندیشه بودند. حالا واقعاً همه‌چیز تمام شده بود؟ چیزی را فراموش نکرده‌بودند؟ درمعامله اشتباهی نشده بود که تا وقت‌هست اعتراض کنند؟ ساعت سه نواخته‌شد. نزدیك دو ساعت بود که آنها اینجابودند. بالاخره سردفتر خطاب به‌آنها گفت:

ـ برین دیگه، یه‌عده منتظرن!

آنها ناچار شدندکه تصمیم بگیرند. سردفتر آنها را به داخل‌محضر راند. آنجا، چند روستایی ساکت و بی‌حرکت روی صندلی در انتظار نشسته‌بودند. کارمند فسقلی از پنجره دعوای سگ‌ها را تماشا می‌کرد. و آن دونفر دیگر، با قیافه عبوس قلم‌ها را روی کاغذهای تمبرزده به‌صدا درمی‌آوردند. افراداین‌خانواده، پس‌ازآن‌که قدم‌به‌بیرون نهادند، لحظه‌ای وسط کوچه میخکوب شدند. پدر گفت:

ـ اگه خواستین، کار مساحی‌رو پس‌فردا، دوشنبه، انجام میدیم؟

آنها به‌اشارهٔ سر پذیرفتند. از کوچهٔ گروئز پائین رفتند و به‌فاصلهٔ چندقدمی یکدیگر راه افتادند.

سپس، فوآن پیر و رز در کوچه تامپل به‌طرف کلیسا پیچیدند، فانی و دلم در کوچه گراند دور شدند. بوتو درمیدان سن‌لوبن توقف کرد تا ببیند که پدر جایی پولی پنهان کرده است یا نه. و عیسی‌مسیح که‌تنها مانده‌بود، ته‌سیگارش را روشن‌کرد و خرامان وارد «کافهٔ کشاورزان» شد.

۳

خانهٔ فوآن اولین‌خانهٔ رنی و درکنار جادهٔ کلوآ به بازش لودوآی‌ین[1] واقع‌بود که از وسط ده می‌گذرد. روز دوشنبه، پیرمرد ساعت هفت صبح از خانه خارج شد تا به محل وعده ملاقات خود درمقابل کلیسا برود. در این‌هنگام، درآستانهٔ در خانه مجاور، خواهر خود گراند را دید که با وجود هشتادسالگی دراین ساعت ازخواب برخاسته‌بود.

قرن‌هابود که همهٔ افراد خانوادهٔ فوآن، مانند گیاهان جان‌سخت و پایا، در اینجا روئیده و بزرگ شده بودند. آنها از رعایای سابق رنی بوکوال بودندکه جز چند سنگ فرورفته در خاك از کاخی ویران اثر دیگری از آن برجای نمانده بود. ظاهراً در زمان پادشاهی فیلیپ لوبل از بند رعیتی آزاد گشته و ازآن‌پس مالك‌شده بودند. یکی دو جریب زمین از خان که گرفتار مضیقه مالی بود خریده و ده برابر بهای آن رابه‌قیمت عرق جبین و خون‌دل به‌او پرداخته بودند. آنگاه مبارزهٔ طولانی چهارصد ساله برای افزایش این ملك و دفاع از آن باشدت پرشوری که‌از پدر به پسر منتقل می‌شد آغازگردید. فلان قطعه را ازدست دادند و بـاردیگر خریدند. مالکیت حقیری که مدام مورد چون وچرا می‌شد. ارثیه‌ای که در زیر بار مالیات گزاف ناپدید می‌گشت. با این‌همه، براثر نیاز تملك، اندك‌اندك چمنزارها و کشتزارها افزایش می‌یافت. خلاصه چنان‌سماجت ولیاقتی‌نشان‌دادندکه‌سرانجام‌پیروزشدند. چه‌نسل‌هاکه‌درآن ازپای‌درآمدند! عمرهای درازی صرف آبادی خاك شد. ولی هنگامی که انقلاب کبیر۱۷۸۹ حقوق آنان را تثبیت کرد، فوآن آن دوره، ژوزف کازیمیر در حدود ده هکتار زمین داشت که طی چهار قرن از املاك اربابی سابق به‌چنگ‌آمده

1— Bazoche-le-Doyen

بود. در سال ۱۷۹۳ ژوزف کازیمیر بیست و هفت‌ساله بود، و روزی که بقیه املاك اربابی ملی اعلام و قطعه‌قطعه به‌حراج گذاشته شد، وی در آتش اشتیاق خرید چندقطعه می‌سوخت. خانوادهٔ خان بزرگ رنی‌بوك‌وال، درپی ویرانی آخرین برج کاخ اربابی، ورشکست شد و مقروض‌گردید، و مدتهابودکه‌بهرهٔ مالکانه بردری را، که سه‌چهارم کشتش زیـر آیش بود، به طلبکاران واگذار کرده بودند. خصوصاً در کنار یکی از زمین‌های او قطعهٔ بزرگی وجود داشت‌که‌روستایی باهمهٔ حرص نژادی خود چشم‌طمع به‌آن دوخته بود. افسوس که‌برداشت‌ها تعریفی نداشت و او در پشت‌تنور، درحدود صدسکه در کوزهٔ کهنه‌ای اندوخته‌بود. لحظه‌ای اندیشیده بود که از یکی از نزولخواران کلوآ وام بگیرد، ولی مآل‌اندیشی مانع شده بود. از املاك نجبا مطمئن نبود. معلوم نبود که بعد پس نگیرند. به‌طوری که درمیان خواهش و بدگمانی دودل مانده بود. لاجرم، به‌هنگام حراج با حسرت شاهد خرید قطعه‌قطعهٔ بردری به‌یك‌پنجم قیمت واقعی توسط یکی از ثروتمندان شاتودن به‌نام ایزیدور هوردکن، کارمند سابق ادارهٔ مالیات بر نمك شده‌بود.

ژوزف کازیمیر فوآن، سرپیری ده هکتار زمین خود را میان دختر ارشدش ماریان و دوپسرش لوئی و میشل به‌تساوی تقسیم کرد. دختر کوچکش لور، که در کار خیاطی بزرگ شده و در شاتودن مانده بود، سهمش را نقداً دریافت کرد. ولی ازدواج‌هااین‌تساوی رابه‌هم زد. ماریان فوآن موسوم به‌گراند باهمسایه‌ای به‌نام آنتوان پشار ازدواج کرد که‌خود تقریباً نه هکتار زمین داشت. میشل فـوآن، معروف به مـوش (مگس)، گرفتار عشق دختری شدکه پدرش تنها یك‌هکتار تـاکستان بـرای او گذاشته‌بود. لوئی فوآن هم با رز مالی‌ورن ازدواج کرد که اوهم وارث شش هکتار بود، و، بدین‌ترتیب، نه‌هکتار ونیم زمین به هم می‌رساند که اکنون بین سه‌فرزند خود تقسیم می‌کرد.

دراین خانواده، گراند، نه به‌خاطر کهولت، بلکه به‌واسطهٔ ثروتش مورد احترام بود و همه از او می‌ترسیدند. او که هنوز مثل شاخ شمشاد راست، بلند، تکیده، شق ورق و درشت‌استخوان بود، مانند پرندگان شکاری سر کوچك و لاغری داشت که بر گردن چروکیده و خون‌رنگش استوار بود. بینی خانـوادگی در قیافـه او بـه‌صورت منقار بـرگشتهٔ وحشت‌انگیزی درآمده‌بود. چشمانش گرد و ثابت بود. حتی یك خال مو در سرش که‌زیرروسری‌زردرنگی می‌پوشانیددیده‌نمی‌شد. همهٔ‌دندان‌هایش،

به‌عکس، سالم مانده بود. او آرواره‌هایی داشت که می‌توانست سنگ را خرد کند. هنگام راه‌رفتن، چوبدستی را به‌زمین نمی‌کوبید، هرگز بدون عصای گره‌دارش ازخانه بیرون نمی‌رفت، ولی از این عصا فقط برای زدن جانوران و مردم استفاده می‌کرد. وی‌که ازابتدای جوانی بیوه مانده بود، تنها دخترش را از خانه راند. دخترك بی‌سروپا اصرار داشت که برخلاف میل او با پسرك فقیری به‌نام ونسان‌بوت‌رو ازدواج کند. و حتی حالا که این دختر و شوهر او در فقر مرده و یك دختر و یك پسر به نام پالمیر و هیلاریون برای او گذاشته بودند، و دختر اکنون سی‌ودوساله و پسر بیست‌وچهارساله‌بود، هنوز او را نمی‌بخشید. نوه‌هایش با فقر و گرسنگی دست‌به‌گریبان بودند ولی کسی جرات نداشت که نام آنها را پیش اوبرزبان راند. از هنگام مرگ شوهرش، کشت زمین را شخصاً اداره می‌کرد. سه‌گاو و یك خوکچه و یك کارگر داشت که همه را درآخور مشترك تغذیه می‌کرد، و همه در جوی از هراس، از او اطاعت می‌کردند.

فوآن، وقتی خواهرش را درآستانه در دید، محض احترام به او، پیش‌رفت. ده‌سال ازاو بزرگ‌تر بود و به‌واسطهٔ سخت‌جانی، خست، شوق تملك و لجاج در زیستن همان حرمت و تحسین همهٔ مردم ده را برای وی قائل بود.

او گفت:

ـ اتفاقاً، گراند، می‌خواستم مطلب‌رو با تو درمیان بذارم. من تصمیم خودمو گرفته‌ام. الان‌هم برای تقسیم زمین به‌آنجا میرم.

گراند پاسخی نداد. چوبدستی را در دستش فشرد و در هوا تکان می‌داد.

ـ دیشب می‌خواستم باتو مشورت کنم. ولی هرچه به در زدم، کسی جواب نداد.

آنگاه صدای زننده گراند منفجر شد:

ـ بی‌شعور!... مشورت به‌سرت بخوره! آدم می‌باس خیلی بی‌غیرت و ابله باشه که تا زنده‌س از زمین دل بکنه! من بودم، سرم هم می‌بریدن زیر چاقومی‌گفتم: نه! خدابه‌دور! آدم مال‌شو بده‌دست‌مردم! به خاطر این بچه‌های بی‌سروپا خودشو به‌خاك سیاه بنشونه!

فوآن اعتراض‌آمیز گفت:

ـ ولی وقتی آدم دیگه نمی‌تونه کشت و کار کنه، و زمین هم در عذابه...

ـ در عذاب باشه! به‌جای‌این‌که حتی یك قفیس از زمینو ازدست بدم، هر روز صبح میرم خارهاشو تماشا می‌کنم.

گراند کمرش را مثل عقاب پیربی‌پر راست‌کرد. بعد، درحالی‌که با عصا به شانه او می‌زد تا سخنش را بهتر در سرش فرو کند گفت:

ـ گوشاتو واکن ببین چی‌میگم... وقتی تو فقیر شدی و بچه‌هات چیزدار، روزی که تو رو دك کردند و توبرهٔ گدایی به‌دوش گرفتی، اون وقت مبادا در خونهٔ منو بزنی! چون من خیر و صلاحو بهت گفتم، دیگه خودت میدونی. میل‌داری بدونی اون روز با تو چه معامله‌ای می‌کنم؟ ها؟ می‌خوای بدونی؟

مرد اعتراضی نکرد، و با اطاعت برادر کوچك‌تر، منتظر ماند. زن داخل خانه‌شد، در را به‌شدت به‌روی او بست، و فریادزنان گفت:

ـ من این‌کار رو می‌کنم... بیرون بمیر!

فوآن لحظه‌ای دربرابر در بسته ماند. سپس ناچار حرکت کرد. از کوره‌راهی که به‌میدان کلیسا منتهی می‌شد بالا رفت. خانه قدیمی وپدری خانواده فوآن که برادرش میشل، ملقب به موش، ارث برده بود، آنجا قرار داشت. منزل‌مسکونی‌خوداو پائین، کنارجاده، ارثیه‌زنش رز بود. موش‌که سالها بودزنش مرده بود، و با دو دخترش لیز و فرانسوآز تنها زندگی می‌کرد، کج‌خلقی مردم نامراد را داشت، و هنوز از ازدواج فقیرانه‌اش سرشکسته می‌نمود، و بعد از چهل سال، برادر و خواهرش را متهم می‌کرد که به‌هنگام قرعه‌کشی ارثیه سرش‌کلاه‌گذاشته‌اند. او از بازگویی مدام داستان خسته نمی‌شد که‌بدترین قطعه را به‌او قالب کرده‌اند. البته به‌مرور حرفش درست درآمده‌بود. چون به‌قدری پرحرف و کم‌کار بود که سهم او به‌نصف‌قیمت تنزل یافته بود. همان‌طور که در بس می‌گویند، زمین را انسان آباد می‌کند.

بامداد آن روز، موش‌هم دم در خانه در کمین نشسته بود که‌برادرش در کنج میدان ظاهر شد. او ازاین تقسیم دلشاد بود، چراکه‌کینهٔ‌دیرینه‌اش را برمی‌انگیخت، اگرچه چیزی به‌او نمی‌رسید. ولی برای ابرازبی‌اعتنایی کامل خود، او نیز پشت‌کرد و در را به‌شدت بست.

فوآن چشمش به دلم و عیسی‌مسیح افتاد که به‌فاصلهٔ بیست‌متری یك دیگر درانتظار بودند. اوبه‌طرف اولی رفت، دومی پیش او آمد، هرسه، بدون آن‌که باهم حرفی بزنند، با نگاه به کاوش کوره‌راهی پرداختند که ازکنار جلگه می‌گذشت.

سرانجام عیسی مسیح گفت:

ـ اونهاش!

گروبوآ[1] مساح سوگند خورده، دهقانی از اهالی مانیول، دهستان مجاور بود. خط و ربطش بلای جانش شده‌بود. او را از ارژر به بوژانسی آورده بودند تابه‌مساحت زمین بپردازد. او هم ضبط و ربط زراعت رابه زنش واگذار کرده و در مسافرت‌های پی‌درپی خود چنان به میگساری خو گرفته بود که حالا همیشه مست بود. چاق بود و با وجود پنجاه‌سالگی سرحال. صورت پهن سرخی داشت که پر از لك کبود بود. با این‌که‌هنوز اول صبح بود، براثر میگساری شب قبل درخانهٔ باغبانان تاکستان مون‌تین‌یی[1]، که به‌مناسبت تقسیم ارثیه جشنی به‌پا کرده بودند، به‌طرز زننده‌ای مست بود. ولی مهم نبود، وی هرچه مست‌تربود، روشن‌تربود، در مساحی هرگز اشتباه نمی‌کرد، و در محاسباتش به خطا نمی‌رفت. سخنش را می‌پذیرفتند و به‌او احترام می‌گذاشتند. چون در خبالت شهرهٔ آن‌سامان بود.

او گفت:

ـ خوب، همه حاضرن؟ پس بریم!

پسربچهٔ دوازده‌سالهٔ کثیف و ژنده‌پوشی در پی او روان بود. او زنجیر را زیر بغل زده و سه‌پایه و شاخص‌ها را به‌دوش گرفته بود. با دست دیگرش که آزاد مانده بود گونیا را در جعبه مقوایی کهنه و پاره‌ای می‌برد.

همه به‌راه افتادند و منتظر بوتو نماندند. او بی‌حرکت و سرپا دربرابر بزرگ‌ترین قطعه میراث، در آبادی کرنای دیده می‌شد. این‌قطعه تقریباً دوهکتار بود و اتفاقاً در جوار مزرعه‌ای قرار داشت که چندروز پیش‌ازآن کولیش فرانسوآز را آنجا روی خاك می‌کشید. و بوتو که‌می‌دید دورتر رفتن فایده‌ای ندارد، همان‌جا غرق‌در خیالات مانده بود. وقتی‌که بقیه رسیدند، او را دیدند که خم می‌شود، مشتی خاك از زمین‌برمیدارد، و چنان که‌گویی وزنش می‌کند، آن‌رابادست سبك وسنگین‌می‌کند، می‌بوید و آهسته به‌زمین می‌ریزد.

گروبوآ دفترچه چرب و کثیفی از جیبش درآورد و گفت:

ـ اینهاش، بابا فوآن! من از هرقطعه نقشهٔ کوچك و دقیقی، آن‌طور

1— Grosbois 2— Montigny

که‌شماازمن‌خواسته‌این، تهیه‌کرده‌ام. حالاباید همه‌رو به‌سه‌قطعه تقسیم کنیم. البته، بچه‌ها، این کار رو بایدباهم انجام‌بدیم... موافقین؟ نظرتون چیه؟

کلی از روز گذشته بود، باد سردی دسته‌های بزرگ ابر رادرآسمان جابه‌جامی‌کرد. بس، در زیر تازیانه بادها، باچهرهٔ عبوس و اندوهگین گسترده بود. به‌نظر نمی‌رسید که هیچ‌یك ازآنان این‌باد پهنهٔ دشت‌را حس کند. اما باد پیرهن‌های آنهارا بالاآورده وممکن‌بود کلاهشان‌رابرد. آنها به‌مناسبت‌ضرورت موقعیت، هرپنج‌نفر لباس نو به‌تن کرده بودند و دم برنمی‌آوردند. آنان در کنار این مزارع و درمیان این گستره بی‌کران، مانند ملوانان اندیشناکی‌که در دل‌فضای گسترده تنها می‌زیند، قیافه‌جدی و غرق در رویا داشتند. این سرزمین هموار و آباد و آسان کشت، کوشش مدام می‌طلبید و مردم راکه سودایی جز عشق به‌زمین ندارند، آرام و سنجیده بارآورده است.

بالاخره بوتو گفت:

ـ هر قطعه را باید به سه‌بخش تقسیم کرد.

گروبوأ سرش را تکان‌داد و بحثی درگرفت. او بامزارع بزرگ سروکار داشت و طرفدار پیشرفت بود. وی گاه با مشتریان خرده‌مالك‌خود مخالفت می‌ورزید و می‌گفت که با قطعه‌قطعه‌کردن بیش‌از اندازهٔ مخالف است. چون در قطعات کوچك که‌هرکدام یك‌وجب است، هزینهٔ جابه‌جایی و بارکشی کمرشکن است. باغچه‌هایی را، که در آن آبادساختن آیش و کاربرد ماشین‌آلات امکان‌ندارد، کشت نمی‌توان نامید. خیر! تنها کار معقول سازش است تا کشتزار مثل کلوچه تکه‌تکه نشود. این‌کار جنایت است. اگر یکی به‌زراعت اکتفا کند و دیگری به علفزار رضایت دهد، می‌توان سهم هرکس را به‌تساوی معین کرد، و هرچه قسمت‌بود همان می‌شود.

بوتو که هنوز جوان بود و شاد، در پاسخ او به ریشخند گفت:

ـ ولی اگر علفزار به‌من بیفتد چه بخورم، علف؟ خیر، آقا! من همه‌چیز لازم‌دارم، علوفه برای گاو و اسب، گندم و انگور برای خودم!

فوآن که‌گوش می‌داد، به اشاره‌ای حرف او را تصدیق کرد. تاکنون از پدر به‌پسر همیشه همین‌طور تقسیم کرده‌بودند. و بعد خریدها و ازدواج‌ها زمین را باردیگر سرراست می‌کرد.

دلم که‌بیست‌وپنج هکتار زمین داشت، دست ودل‌بازتر بود و سازش

داشت، فقط ازطرف زنش آمده بود که سراندازه‌ها کلاه سرشان نرود. عیسی‌مسیح‌هم مشتی سنگ برداشته و درپی چکاوک‌ها افتاده و سایرین رابه خود واگذاشته‌بود. وقتی یکی از این پرندگان از فشار باد خسته می‌شد و با بالهای لرزان خود لحظه‌ای درهوا بی‌حرکت می‌ماند، او با مهارت خاص وحشیان می‌زدش. تاکنون سه چکاوک را زده و با تن خون‌آلودشان درجیب خود گذاشته بود.

بوتو، درحالی‌که مساح را شادمانه تو خطاب می‌کرد، به اوگفت:

ـ باشه. هرچه حرف‌زدیم بسه. این‌زمینو سه‌قسمت کن، نه‌ده‌قسمت. چون مثه‌اینکه امروز شارتر و اورلئان رو باهم می‌بینی!

گروبوآ عصبانی‌شد و کمرش‌را راست‌کرد و باقیافهٔ بسیارجدی گفت:

ـ بچه‌جون، سعی‌کن تو هم به اندازهٔ من مست باشی و چشماتو واکنی! هرکدوم‌تون مردشه بیاد جای منو پشت گونیا بگیره!

و چون کسی جوابی نداد، پیروز شد و با خشونت پسربچه راصدا زدکه باحیرت به‌شکار باسنگ عیسی‌مسیح می‌نگریست. فوراً گونیا را سوار سه‌پایه کرد و شاخص‌ها را در خاك فروبردند که طرز تقسیم جرو بحث تازه‌ای به‌راه انداخت. مساح، که نظرش مورد تأئید فوآن و دلم هم بود، می‌خواست زمین را به‌سه‌رشتهٔ موازی با درهٔ اگر تقسیم کند. و حال آن‌که بوتو میل داشت که این سه‌رشته عمود بر دره انتخاب شوند. دلیل او این بود که‌هرچه به‌طرف سرازیری جلومی‌رویم، لایهٔ قابل‌کشت کمتر می‌شود. به‌این‌ترتیب، قسمتی از جای نامرغوب به‌همه میرسد. درصورتی که باتقسیم مساح قطعهٔ سوم به‌کلی نامرغوب می‌شود. فوآن عصبانی شد، سوگند می‌خورد که نوع خاك همه‌جا یکی است و تذکر داد که تقسیم‌قبلی هم، بین او و موش و گراند، در همین جهت بوده‌است. و به‌همین‌دلیل‌است که دوهکتار زمین موش درکنار قطعهٔ سوم قرار می‌گیرد. دلم هم تذکری داد که مؤثر افتاد. به‌فرض این‌که قطعهٔ سوم به مرغوبیت قطعات دیگر نباشد، به‌نفع مالك تمام می‌شود. چون بالاخره یك‌روز باید جاده را از وسط مزرعه درهمین‌محل عبور دهند.

بوتو به‌صدای‌بلند گفت:

ـ آره، جادهٔ مستقیم کذایی رنی به شاتودن از بردری! این هم‌از اون‌چیزایی‌یه‌که‌باید واسش سماق‌مکید!

بعد، چون‌باوجود اصرار او به‌کارخودادامه‌دادند، وی عصبانی‌شد و اعتراض‌کرد.

عیسی‌مسیح‌هم نزدیك شد. همه غرق‌در بحر تفکر بودند و به گروبوآ می‌نگریستند که خط تقسیم را رسم می‌کرد. آنها به‌دقت نگاهش‌می‌کردند. گویی هریك به‌او شك‌داشت که نکند یك‌وجب به‌نفع دیگری بنویسد. دلم سه‌بار چشمش را روی سوراخ گونیا گذاشت تا مطمئن شود که طناب شاخص رابه‌وضوح قطع می‌کند. عیسی‌مسیح به پسربچهٔ پادو بدوبیراه می‌گفت که زنجیر را حسابی نمی‌کشد. ولی به‌خصوص بوتو عملیات را قدم به قدم پی‌می‌گرفت، مترها را می‌شمرد و محاسبه‌ها را مجدداً بررسی می‌کرد و لبش می‌جنبید. دراشتیاق تملك و شادی تصاحب، این ناراحتی و خشم که همهٔ قطعه مال او نیست بیشتر می‌شد. این قطعهٔ یك‌پارچه دو هکتاری چقدر زیبا است! او از آن‌جهت تقاضای تقسیم کرده بود که‌چون خود او نمی‌توانست همهٔ این قطعه را تصاحب کند، به‌دست هیچکس نیفتد. و حال این تکه‌تکه‌شدن ناراحتش می‌کرد. فوآن با دستهای آویخته، بی‌آن‌که حرفی بزند، شاهد تکه‌تکه‌شدن زمینش بود.

گروبوآ گفت:

ـ تموم‌شد. بفرمائین! این یا آن قطعه، فرق نمی‌کنه. مو نمی‌زنه!

در این دشت، چهار هکتار دیگر زمین کشت وجود داشت که به ده قطعه تقسیم شده بود و هرقطعه کمتر از نیم‌هکتار بود. حتی یکی ازاین قطعه‌ها تنها دوازده‌آر بود. وقتی مساح پوزخندزنان پرسید که‌آیا آن‌راهم باید تقسیم کرد، بحث درگرفت.

بوتو باردیگر به‌حرکت غریزی خود پرداخت. خم می‌شد، مشتی‌خاك برمی‌گرفت، چنان آن را به‌صورتش نزدیك می‌کرد که انگار می‌خواهد بچشد. بعد چنین می‌نمود که با چین‌آرام بینی خود آن را بهتر از همه اعلام می‌کند. و پس‌از آن‌که خاك راآهسته از لای‌انگشتانش فرومی‌ریخت، گفت که اگر این قطعه را به او واگذارند خوب است، وگرنه تقاضای تقسیم آن را دارد. دلم و عیسی‌مسیح عصبانی شدند و پیشنهاد او را رد کردند. آنهاهم سهم خودرا ازآن‌قطعه می‌خواستند. بله، بله! چهارآر به هرکدام بدهند. تنها کار عادلانه همین بود! پس همه قطعات را تقسیم کردند. بدین‌ترتیب، مطمئن شدند که هیچ‌کدام از سه‌نفر نمی‌تواندچیزی داشته باشد که دونفر دیگر از آن نداشته باشند.

فوآن گفت:

ـ حالا بریم سر تاکستان.

اما وقتی که باهم به‌سوی کلیسابرمی‌گشتند، او واپسین نگاهش را

به‌دشت بی‌کرانه دوخت و به‌ساختمان‌های دوردست بردری لحظه‌ای خیره ماند. سپس بافریادی حاکی از حسرت تسکین‌ناپذیر، به‌فرصت‌ازدست‌رفتهٔ فروش ثروت ملی اشاره کرد و گفت:

ـ اگه پدرمون خواسته بود، حالا آقای گروبوآ ناچار بود همهٔ این دشت‌رو اندازه بگیره!

دوپسر و دامادش بایك‌حرکت ناگهانی برگشتند، باردیگر توقف کردند، و نگاهی هم به‌دویست هکتار زمین قلمه انداختند کـه دربرابر نگاهشان گسترده بود!

بوتو دوباره به‌راه افتاد و زیرلب گفت:

ـ په! قصه‌اش که دردی‌رو دوا نمی‌کنه! مگه نمیباس همیشه‌پولدارا قورت‌مون بدن!

ساعت ده نواخته شد، آنها تندتر قدم برداشتند. چون از شدت‌باد کاسته‌شده بود، ابر سیاه ضخیمی نخستین رگبار را فرو ریخته بود. چند تاکستان، پس ازکلیسا، روی تپه‌ای بودکه تا رودخانهٔ اگر فرود می‌آمد. کاخ خان و باغش سابقاً در اینجا بود. بیش‌از نیم‌قرن نبود که با رونق تاکستانهای مون‌تین‌پی در نزدیکی کلوآ، دهقانان تشویق شدند و به فکر افتادند این تپه‌را به‌تاکستان تبدیل کنند، چون جنوبی و آفتابگیر بود و شیب‌تند داشت، و از این‌جهت بسیار مناسب انگور. شرابش کم بود، اما تلخی مطبوعی داشت و شراب‌های کوچك اورله‌آن رابه‌یاد می‌آورد. ازسوی دیگر، هریك از اهالی فقط از چندقطعه آن محصول برمی‌داشت. ازهمه ثروتمندتر دلم‌بود که سه‌هکتار تاکستان داشت. کشت محل مختص غله و علوفه بود.

آنها کلیسا را دور زدند. از کنار صومعه سابق گذشتند. سپس از میان جالیزهای تنگ و شطرنجی عبور کردند. هنگامی که از قطعه‌ای‌زمین سنگلاخ پوشیده از درختچه می‌گذشتند، صدای زیری که از سوراخی‌می‌آمد گفت:

ـ پدر، بارون اومد، می‌خوام غازارو ببرم چرا!

ریدمونی، دخترعیسی‌مسیح بود. او دخترك دوازده‌ساله‌ای بود لاغر، مثل شاخهٔ درخت راج، و عصبی. موهای زرینش درهم و آشفته‌بود. دهان گاله‌مانندش به‌طرف‌چپ‌کج‌می‌شد. چشمان آبی اوخیرگی‌چنان‌گستاخانه‌ای داشت که پسر تصور می‌شد. به‌عنوان لباس، پیرهن کهنه پدرش را به تن کرده و با طنابی آن‌را به‌دور کمرش بسته‌بود. با این‌که به نـام زیبای

المپ ملقب بود، همه ریدمونی صداش می‌زدند. چون پدرش عیسی‌مسیح که از بام تا شام سرش نق می‌زد، هروقت به‌او چیزی می‌گفت، بلافاصله اضافه می‌کرد: صبرکن، صبرکن، تا حساب‌تو کف‌دستت بذارم، ریدمونی کثیف!»

این دختر شلختهٔ ژولیده، محصول لکاتهٔ ولگردی بود که وی پس‌از یك بازار مکاره در کنار گودالی پیداکرده و، به‌رغم ناراحتی مردم رنی، در لانهٔ خود جا داده بود. سه‌سال آزگار، بلایی نبود که این زن و مرد سر همدیگر نیاورده باشند. سرانجام، دریکی از شب‌های برداشت، زنك رذل همانطور که آمده بود با مرد دیگری رفت. بچه، که هنوز از شیر گرفته نشده‌بود، مثل علف‌هرز حسابی قدکشید. و ازوقتی کـه بـه راه افتاده‌است، آشپزی پدر را به‌عهده دارد. او از پدرش می‌ترسد و وی را می‌پرستد. اما همهٔ عشق او غازهای او است. ابتدا دو غازبیشتر نداشت، یکی نر، یکی ماده، که جوجه‌هایش را پشت پرچین قلعه‌ای کش‌رفته‌بود. سپس، براثر توجهات مادرانه‌اش، رمه چند برابر شده بود، و او فعلا بیست غاز داشت که بامیوه‌دزدی سیرشان می‌کرد.

وقتی ریدمونی باآن پوزهٔ‌بی‌حیای بزی‌ظاهرشد، وغازها را به‌ضرب چوبدستی پیش می‌راند، عیسی مسیح کفرش درآمد:

ـ فهمیدی یا نه؟ برمی‌گردی غذا درست می‌کنی، وگرنه وای به حال تو! وانگهی، در رو نبستی، دزدها دارونداردمونو می‌برن، ریدمونی کثیف!

بوتو پوزخندی زد. دلم و سایرین هم نتوانستند از تصور مضحك دزدی منزل عیسی‌مسیح جلو خندهٔ خودشان را بگیرند. بایدخانه‌اش را دید. این مخروبه، سابقاً زیرزمین‌بود. حالا سه‌دیوار گلی آن را از زیر خاك درآورده بودند. واقعاً یك لانهٔ روباه بود که دورتا دور آن سنگ ریخته شده و در زیر بوته‌های زیزفون پیر گم گشته بود. این ویرانه، بقایای یك‌کاخ اربابی بود. وقتی شکارچی ما درپی اختلاف با پدرش به این سنگلاخ پناه برد، مجبور شد دیوار چهارم را با سنگ‌های خشك‌بسازد تا زیرزمین بسته‌شود. او روی این دیوار دو سوراخ تعبیه کرد که درواقع یکی پنجره و دیگری در محسوب می‌شود. در محل، به‌این زیرزمین کاخ می‌گویند.

رگبار دیگری درگرفت. خوشبختانه تاکستان نیم هکتاری در همان نزدیکی بود و راحت به‌سه‌قطعه تقسیم شد. اعتراضی هم برنینگیخت. حال

تنها تقسیم سه‌هکتار چمنزار مانده بود که پائین، کنار رود اگر قرار داشت. ولی دراین هنگام باران چنان شدت گرفت و چنان سیل‌آسا فرو می‌ریخت که مساح، ضمن عبور از کنار نردهٔ خانه‌ای، پیشنهاد کرد که داخل‌شوند.

ـ ها؟ چطوره یه‌لحظه به‌خونهٔ آقای شارل پناه ببریم؟

فوآن تردید داشت و مکث کرد. او برای شوهر خواهر و خواهرش احترام فراوانی قائل بود. از وقتی که آنها بارشان را بسته‌بودند، در این خانهٔ اعیانی، دور ازمردم زندگی می‌کردند. او زمزمه‌کنان گفت:

ـ نه، نه. سرظهره، اونا نهار می‌خورن. بعد ناراحت میشن.

ولی آقای شارل، به‌تماشای‌رگبار، ازخانه‌بیرون‌آمده بالای‌پله و زیر سایه‌بان ظاهر شده بود. وقتی آنهارادید، صداشان زد:

ـ بفرمائین، بفرمائین تو!

سپس، چون همه خیس‌بودند، به‌آنها گفت که حیاط را دوربزنند و وارد آشپزخانه‌شوند. خود اوهم آنجا به‌آنها ملحق شد. مرد خوش‌قد و قامت شصت‌وپنج‌ساله‌ای بود. سرورویش را صفا داده بود. پلك‌های‌سنگین او روی‌چشمان بی‌فروغش افتاده بود. چهرهٔ متین و زرد یك قاضی بازنشسته را داشت. برك آبی‌رنگ و دم‌پایی تودار پوشیده بود. یك عرقچین کشیشی به‌سر داشت که بسیار برازنده بود. او اکنون در هیأت مردی بود که عمرش در مشاغل حساس باقدرت سپری شده است.

وقتی لورا[1] فوآن با شارل بادوی[2] ازدواج کرد، در شاتودن خیاط بود. آن‌روزها شارل در کوچهٔ آنگولم قهوه‌خانهٔ کوچکی داشت. این‌خانوادهٔ جوان، که بلندپرواز بودند و در آرزوی ثروت بادآورده می‌سوختند، به شارتر رفتند. در آغاز توفیقی به‌دست‌نیاوردند، و به‌هر کاری دست می‌زدند، ضرر می‌کردند. کاباره دائر کردند، رستوران بازکردند، حتی به خرید و فروش ماهی شور پرداختند، فایده نداشت. دیگر داشتند ازپول درآوردن مأیوس می‌شدند. آقای شارل که بسیار مردمدار است، روزی‌فکر کردکه یکی از خانه‌های خوشنام کوچهٔ جهودها را بخرد. این خانه، براثر کمبود افراد و کثافت آشکار، درحال ورشکستگی بود. او بایك نظر، موقعیت را سنجید، نیاز شهر را فهمید، به نقص مرکز استان، که محل آبرومندی کم‌داشت، پی‌برد و دانست که امنیت و آسایش این مکان باید

1— Laure 2— Badeuil

درحد پیشرفت جدید باشد. درواقع از سال دوم، که خانهٔ شماره ۱۹ مرمت شد، به پرده و آینه مزین گردید و مجهز به‌افرادی شد که از روی سلیقه گلچین شده بودند، چنان شهرتی به‌هم زد که ناچار تعداد زنان را به‌شش نفررسانیدند. آقایان افسران و حضرات کارمندان و خلاصه سایرمحترمین دیگر حاضر نبودند جای دیگر بروند. و این توفیق، براثر اقتدار آقای شارل و تدبیر پدرانه و آمرانهٔ او برقرار ماند. خانم شارل هم فعالیت فوق‌العاده‌ای ابراز داشت. او ناظر همه‌چیز بود. اجازه نمی‌داد که دیناری تلف‌شود. این را هم می‌دانست که درصورت لزوم دله‌دزدی‌های مشتریان ثروتمند را نباید به‌روی خودش بیاورد.

در مدتی کمتر از بیست‌وپنج سال، خانوادهٔ بادوی سیصدهزارفرانك اندوختند. آنگاه به‌فکر افتادند که به رؤیای‌جوانی خودجامهٔ‌عمل‌بپوشانند و در آغوش طبیعت، کنار گل و گیاه و پرنده، پیری‌عاشقانه وشاعرانه‌ای سپری کنند. ولی چیزی‌که آنها را دوسال دیگر درآنجا نگهداشت، این‌بود که خانهٔ شمارهٔ ۱۹ به‌قیمت گزافی که آنها مطالبه می‌کردند خریدار نداشت. واقعاً آدم دلش می‌سوخت. انسان خانه‌ای‌را که‌باخون دل روبه‌راه شده و از یك‌واحد زراعی هم بیشتر عایدی داشت، بدهد دست کسی که نمی‌شناسدش و شایدهم آن رابه‌کسادی بکشاند. آقای شارل به‌محض ورود به شارتر، دختری نصیبش شد به نام استل. هنگامی‌که وی به‌کوچهٔ‌جهودها نقل‌مکان‌کرد، او را در پانسیون تجلی به‌دست‌خواهران تارك‌دنیادرشاتودن سپرد. این پانسیون بسیار سختگیر و ازحیث اخلاق خشك و خشن بود. دختر را تا هیجده‌سالگی آنجا گذاشتند که در معصومیت به‌کمال‌برسد. هنگام تعطیلات هم او را به‌شهرهای‌دور می‌فرستادندتا از کارپولساز پدر سر درنیاورد. دختر را از آنجا درنیاوردند، مگر روزی که او را به یك جوان کارمند نواقلی به‌نام هکتور وکنی[1] به زنی دادند. این جوان، قرتی لشی بود که با تنبلی عجیبی استعدادهای درخشانش را به‌هدرمی‌داد. دختر به سی‌سالگی رسیده بود و خود دختر هفت‌ساله‌ای به نام الودی[1] داشت که از قضایا باخبر شد و شنید که پدرش می‌خواهد تجارتش را واگذار کند. این بود که پیش پدر رفت و از وی خواست که کارش را به او بدهد. چه بهتر از این. حال که دختر خود او این‌همه مطمئن و خوشگل بود، چرا کار ازدست خانواده بیرون برود. پول و اسناد لازم رد وبدل شد. خانوادهٔ

1— Vaucogne

1— Elodie

وکنی ادارهٔ خانه را به‌دست‌گرفتند و خانواده بادوی ازهمان ماه اول با خرسندی خاطر فهمیدند که دخترشان، اگرچه در حال و هوای دیگری تربیت شده بود، خانم رئیس برازنده‌ای از آب درآمده است. خوشبختانه این صفت، تنبلی داماد را که فاقد روحیهٔ مدیریت بود، حسابی جبران می‌کرد. اکنون پنج سال بود که آنها به رنی آمده بودند و از این‌جا بر تربیت نوهٔ خود الودی هم‌نظارت داشتند. او را هم در همان پانسیون تجلی شاتودن به‌خواهران تارک‌دنیا سپرده بودند تا با روحیهٔ مذهبی و دقیق‌ترین اصول اخلاقی تربیت شود.

وقتی آقای شارل وارد آشپزخانه‌شد، خدمتکار جوانی تخم‌مرغ هم می‌زد و به تابهٔ پر از چکاوك که با کره سرخ می‌شد نظارت می‌کرد. همه، حتی فوآن پیر و دلم به‌احترام او کلاه ازسر برداشتند وظاهراً ازدست‌دادن بااو بسیار به‌خود می‌بالیدند.

گروبوآ، برای آنکه مداهنه‌ای کرده باشد، گفت:

ـ بابا، دست‌خوش، آقای شارل! چه خونهٔ زیبایی دارین!... تازه‌چه مفت هم به‌چنگش آوردین! آره، جداً که خیلی وارد و زرنگین!

شارل بادی به غبغب‌انداخت و گفت:

ـ مفت بود. حسن تصادف، دیگه! ازش خوش‌مون اومد و بعدش هم خانم شارل پاهارو تو یه‌کفش کرده بودکه آخر عمری‌رو تو زادگاه‌خودش بگذرونه... من درمقابل علاقه تسلیم بودم.

این‌خانه که سپیدگل می‌نامیدند حاصل ولخرجی یکی از ثروتمندان کلوآ بود. وی درحدود پنجاه‌هزار فرانك دراینجا ریخته بودکه دچارسکته شد. نقاشی خانه هنوز خشك نشده بود. خانه بسیار نقلی و زیبا درشیب تپه ساخته شده و یك‌باغ سه‌هکتاری، که‌تا رود اگر فرودمی‌آمدچون‌نگینی درمیانش‌گرفته‌بود. دراین درندشت دوردست که در حاشیهٔ بس قرارگرفته بود، خریداری پیدا نشد و آقای شارل بابیست‌هزار فرانك توانست آن‌را به‌چنگ‌آورد. در اینجا، همه علائق او در کمال خوشحالی ارضاء میشد. از رودخانه قزل‌آلا و مارماهی صید می‌کرد. با علاقه مخصوص گل‌سرخ و میخك پرورش می‌داد. پرند ه‌داشت. قفس‌بزرگی مملواز انواع‌پرندگان نغمه‌سرای جنگل‌های آن‌سامان داشت‌که جز خود او کسی حق رسیدگی به آنها را نداشت. زن و شوهر، سر پیری نسبت به هم مهربان‌تر شده‌بودند و اینجا در آغوش سعادت دوازده‌هزار لیرهٔ عایدی ماهانه را به‌مصرف می‌رسانیدند. این خوشبختی، پاداش مشروع سی‌سال تلاش بود.

آقای شارل اضافه کرد:
ـ آره، اینجا دست‌کم می‌دونن که ما کی هستیم!
مساح در جواب گفت:
ـ اختیار دارین، همه شمارو می‌شناسن! پول‌تون معرفی‌تون‌میکنه!
و سایرین همه تصدیق کردند:
ـ حتماً، حتماً.
آنگاه، آقای شارل به خدمتکار دستور داد که لیوان بیاورد. خود او رفت و از زیرزمین دوبطری شراب آورد. چشم‌همه به‌سوی تابه‌ای بود که چکاوك درآن سرخ می‌شد. آنها رایحهٔ خوش آن‌را بو می‌کشیدند. با قیافه‌ای جدی می‌نوشیدند و شراب را مضمضه می‌کردند.
ـ جانمی، جان! ولی مال ولایت نیس!... محشره!
ـ یه‌جرعه‌دیگه... به‌سلامتی شما!
ـ به‌سلامتی شما!
هنگامی که لیوان‌ها را روی میز می‌گذاشتند، خانم شارل واردشد. خانم شصت‌ودوسالهٔ محترمی بود. موهایش به‌سپیدی برف بود. پوست چهره‌اش خشن بود، بینی بزرگ خانوادهٔ فوآن را داشت. صورتش‌گلگون رنگ‌پریده بود و آرامش و ملایمت صومعه برآن حاکم. گوشت راهبه‌های پیری را داشت که درسایه زیسته‌اند. نوه‌اش الودی، که دو روز تعطیل‌را به رنی آمده بود، از روی شرم به او تکیه می‌کرد و دنبالش راه می‌رفت. کم‌خونی درچهره زردش نمایان بود. نسبت به سنش بسیار بلندمی‌نمود. بدترکیب و بی‌حال و پف‌کرده بود. موی‌کم‌پشت و بی‌رنگ خون فقیرش‌را داشت. تربیت دوشیزگی معصوم چنان خردش کرده بود که چلمن بار آمده بود.
خانم شارل، برای‌آن‌که فاصله را حفظ کرده باشد، دست برادر و برادرزاده‌هایش را به‌سردی فشرد و گفت:
ـ اوا، چه‌عجب این‌طرفا؟
و بدون آن‌که دیگر اعتنایی به آنان کند، برگشت و گفت:
ـ بفرمائین، بفرماین تو، آقای پاتوآر!
پاتوآر دامپزشك کلوآ بود. مردی بود کوتاه، خپل، کج‌خلق، با چهره‌ای کبود، قیافه قزاقباشی‌ها و سبیل‌های از بناگوش دررفته. درزیر این رگبار شلاقی، وی با کالسکه گل‌آلودش از راه رسیده بود. خانم شارل ازمیان اجاق گرم سبدی درآوردکه گربهٔ پیر ازحال‌رفته‌ای در آن

دیده می‌شد. اوگفت:

ـ طفلکی ملوسك دیروز دچار لرزه شده. برای همین بود که بهتون نامه‌نوشتم. آره‌دیگه، جوون‌که نیس، پونزده‌سالی داره. ده‌سال تو شارتر پیش‌ما بود. پارسال دخترم دکش‌کرد. آوردمش اینجا. چون تو گوشه و کنار دکون لنگ‌شو هوا می‌کرد.

«دکون» به‌خاطر الودی گفته می‌شد. به‌او گفته‌بودند که پدر و مادرش قنادی دارند و به‌قدری سرشان شلوغ‌است که نمی‌توانند او را در مغازه بپذیرند. روستائیان هم لبخندی نزدند. چون این‌کلمه در رنی هم به‌کار می‌رفت. مردم می‌گفتند که «قلعهٔ هوردکن به دکون آقای شارل نمی‌رسه.» آنها با چشمان باز و شگفت‌زده، به گربـه پیر و زرد نگاه می‌کردند. حیوان نحیف بود و بی‌مو و رقت‌انگیز. همین گربهٔ پیر، در همهٔ رختخوابهای کوچه جهودها خرخر کرده مورد مهر و نوازش‌دست‌های توپر پنج‌شش نسل از زنان قرار گرفته بود. در این مدت مدید، در مقام گربهٔ مامانی و آشنای سالن و اطاق‌های دربسته ناز می‌کرد، می‌خرامید، ته‌ماندهٔ روغن را می‌لیسید، آب آرایش را می‌نوشید و خاموش‌وسرگردان شاهد قضایا بود، و همه‌چیز را بامردمك‌های‌فرورفته در حلقه‌های زرین چشمش می‌نگریست.

خانم شارل نتیجه‌گیری‌کرد که:

ـ آقای پاتوآر، خواهش‌می‌کنم که معالجه‌اش کنید!

دامپزشك، چشمانش را با تعجب باز می‌کـرد. لب‌ولوچـه‌اش را ورمی‌چید. بینی‌اش چین‌می‌خورد. پوزهٔ سگی ساده‌دلانه و خشنش راتکان می‌داد. بالاخره فریاد زد که:

ـ چی؟ برای همین‌بود که منو زابرا کردین؟... البته که معالجه‌اش می‌کنم! یه‌سنگ به‌گردنش بیاویزین و بندازینش تو آب!

الودی زارزار گریه راسرداد. خانم شارل ازشدت خشم داشت خفه می‌شد.

ـ ملوسك‌تون بوی‌گند میده! هیچکی همچه گند و کثافتی‌رو نگه میداره که وبا به‌خونه بیاره؟... بندازینش تو آب!

بااین‌همه، به‌مشاهدهٔ خشم بانوی پیر، پشت میز نشست، نسخه‌ای نوشت و زیر لب می‌گفت:

ـ باشه، لابد از آلودگی خوش‌تون میاد! برام چه‌فرق می‌کنه؟ پول‌مو

بدن! خوب، گوش‌کنین! دم‌به‌ساعت اینو قاشق‌قاشق می‌کنین تو دهنش. این هم برای تنقیه ست، یه‌دفه‌امشب، یه‌دفه فردا.

دقیقه‌ای می‌شد که حوصله آقای شارل سررفته بود. با ناراحتی می‌دید که چکاوك‌ها در تابه سیاه شده، خدمتکار خسته از هم‌زدن تخم‌مرغ، با دستهای آویزان درانتظار به‌سر می‌برد. این‌بود که‌شش‌فرانك دستمزد پاتوآر را به‌سرعت به او داد و دیگران‌را تشویق کرد که لیوانهای خودرا سربکشند.

ـ وقت نهاره دیگه، مگه‌نه؟ انشاءالله بازهم زیارت‌تون کنیم! بارون‌هم که دیگه بند اومده!

آنها باحسرت بیرون رفتند، و دامپزشك، درحالی که سوارکالسکه لکنته و قراضه‌اش می‌شد، باز گفت:

ـ حیف طناب که به‌گردنش کنن و تو آب بندازن!... بله‌دیگه... وقتی پول آدم از پارو بالا می‌ره!

عیسی‌مسیح پوزخندی زد و گفت:

ـ آخه پول جاکشی همون‌طور که‌به‌دست میاد خرج میشه!

ولی همه، حتی بوتو که حسد خموشی‌رنگ از رخسارش پرانده بود، با تکان سر اعتراض کردند. دلم که مرد عاقل و پخته‌ای بود، گفت:

ـ اینم بگین که وقتی کسی تونست دوازده‌هزار لیره درآمد ماهانه واسهٔ خودش درست کنه، معلوم میشه که نه لش بوده نه بی‌عقل.

دامپزشك شلاق را روی گرده اسب فرود آورد. سایرین از کوره‌راه که حالا به‌سیلاب بدل شده‌بود، به‌طرف رود اگر پائین رفتند. تازه به سه هکتار چمنزار که‌باید تقسیم می‌شد رسیده بودند که باران باردیگر سیل‌آسا باریدن‌گرفت. ولی این‌بار، چون ازگرسنگی هلاك بودند و می‌خواستند کار را فیصله دهند، ایستادگی کردند. این‌دفعه فقط یك اعتراض درمورد قطعهٔ سوم که‌فاقد درخت‌بود و بیشه‌ای‌بین دوقطعهٔ دیگر تقسیم می‌شد کارشان را اندکی به‌تأخیر انداخت. با این‌همه، همه‌چیز روبه‌راه شد و مورد قبول قرار گرفت. مساح به‌آنها قول‌داد که‌یادداشت های لازم جهت تنظیم سند را به‌سردفتر تحویل دهد. و همه قرارگذاشتند که قرعه‌کشی‌را به ساعت ده صبح روز یکشنبه درخانهٔ پدری موکول‌کنند.

وقتی به رنی رسیدند، عیسی‌مسیح ناگهان عصبانی شد:

ـ صبرکن ببینم، صبرکن، ریدمونی کثیف! الانه همچه‌بزنمت که

خودت حظ کنی!

ریدمونی، در کنار جادهٔ پوشیده از علف، و در زیر هیاهوی رگبار، آسوده به چراندن غازهای خودمشغول بود. غاز نر پیشاپیش رمهٔ خیس و خرسند راه می‌رفت، و هنگامی که منقار بزرگ زردش را به‌راست می‌گرداند، همهٔ منقارهای زرد به‌راست می‌پیچیدند. ولی دخترک ترسید، دوان دوان به‌طرف خانه رفت تا ناهار درست کند. گردن‌های درازی که پشت‌سر گردن بلند غاز نر در حرکت بودند، از پی او روان شدند.

باشگاه ادبیات

۴

اتفاقاً یکشنبهٔ آینده به‌اول نوامبر، روز خیرات اموات، افتاده بود. ساعت نه نواخته می‌شد که پدر گودار، کشیش بازش لودوآین، مأمور خدمت درحوزهٔ سابق رنی، برفراز شیبی که به پل کوچك اگر منتهی می‌شود، ظاهر شد. رنی که سابقاً مهم‌تر بود، اکنون بیش‌از سیصد نفر سکنه نداشت، و سال‌ها بودکه بدون کشیش می‌گذراند، و ظاهراً توجهی هم بدان مبذول نمی‌کرد، به‌طوری که انجمن شهر جنگلبان را در خانهٔ سازمانی نیمه‌ویران کشیش جای داده بود.

به‌همین‌جهت، هریکشنبه، پدر گدار سه‌کیلومتر راهی را که بازش را از رنی جدا می‌ساخت پیاده طی می‌کرد. او که چاق و قدکوتاه بود، با قفای قرمز و گردن بادکرده‌ای که به‌عقب خم‌شده‌بود به خاطر بهداشت به این تمرین تن‌داده بود. ولی آن یکشنبه، چون حس‌می‌کرد که دیرش شده‌است، به‌شدت نفس‌می‌زد، دهانش درچهرهٔ سکته‌ای او که چربی، بینی‌پهن و چشمهای خاکستری کوچکش را نهان می‌ساخت، بازمانده بود. و او، در زیر آسمان سربگونه سرشار از برف، با وجود سرمای زودرسی که‌جای رگبارهای هفته‌را گرفته بود، کلاه سه‌گوشش را در دست‌تکان می‌داد و با سر برهنه پوشیده از موهای خرمایی فلفل‌نمکی ژولیده‌اش می‌رفت.

جاده باشیب تند پائین‌می‌رفت، و درساحل چپ اگر، پیش‌از پل سنگی، چند خانه بیشتر دیده نمی‌شد. این قسمت، در حکم حرمه‌ای بود که کشیش برق‌آساطی‌کرد، به بالادست و پائین‌رود آرام وزلال، که‌ازمیان چمنزار و انبوه درختان بید و صنوبر می‌گذشت، نگاهی هم نکرد. ولی

در کناره راست، روستا آغاز می‌شد و دو ردیف نمای خانه در دو طرف جاده خودی می‌نمود. خانه‌های دیگر از تپه به‌طور پراکنده بالا می‌رفت. بلافاصله بعد از پل، شهرداری و دبستان و انبار سابق قرار داشت که طبقه‌ای هم روی آن ساخته و با دوغاب سفید کرده بودند.

کشیش لحظه‌ای مکث‌کرد. سرک‌کشید و داخل راهرو خالی را نگاه کرد. سپس برگشت. ظاهراً با نگاهی اندرون دومیخانه روبه‌رو را ورانداز کرد. یکی، با نمای تمیزش، با بطری و شیشه‌های دیگر تزئین شده بود، و تابلو چوبی کوچك و زردرنگی داشت که روی آن با حروف سبز نوشته‌شده‌بود: بقالی‌ماکرون. میخانهٔ‌دیگر، درش فقط با یك شاخهٔ درخت راج تزئین شده‌بود و بردیواری که دوغاب ناجوری به‌آن زده بودند این کلمات به‌خط سیاه خوانده می‌شد: دخانیات لانگن. و بین این دو مغازه، کوچه‌ای باشیب تند قرار داشت که‌کشیش آن را برگزید. جاده‌ای بود سرازیر که راست به‌کلیسا منتهی می‌شد. به مشاهدهٔ‌دهقانی، کشیش ایستاد و گفت:

ــ عجب، آقای فوآن، شما هستید؟ عجله دارم. می‌خواستم به‌دیدن شما بیایم. چه‌خبر؟ ممکن نیست‌که پسرتان بوتو، لیز را با شکمی که هی بالا می‌آید و همه می‌بینند به‌حال‌خود رها کند... او دختر عذرای مقدس است. این ننگ است، ننگ.

پیرمرد مودبانه به‌سخنان‌او گوش می‌داد:

ــ خوب، معلومه، آقای کشیش. وقتی بوتو لج می‌کنه، از من چی برمیاد؟... وانگهی، پسره صاحب عقل و تمیزه، تو سن و سال اون، با دست خالی‌که ازدواج نمی‌کنن!

ــ بچه چی میشه؟

ــ خوب، بعله... ولی بچه که هنوز به‌دنیا نیومده. آدم چی‌میدونه؟.. اتفاقاً همین بچه‌است‌که مانع ازدواجه! وقتی آدم پول‌نداره که یه‌پیرهن به‌تنش کنه؟

او این سخنان را از روی عقل و درمقام پیر دنیادیده‌ای می‌گفت‌که با زندگی آشنا است. سپس با همان صدای سنجیده افزود:

ــ البته شاید به‌زودی درست‌شه!... بله، من دارم ملك‌مو تقسیم می‌کنم. الساعه، پس از نماز جماعت، قطعات‌رو قرعه‌کشی می‌کنیم... اون‌وخت سهم بوتو هم بهش می‌رسه، لابد با دخترعموش ازدواج می‌کنه.

کشیش گفت:

ـ باشه. همین بسه. من امیدم به‌شما است، بابا فوآن.

ولی صدای ناقوس سخنش را قطع کرد و او وحشت‌زده پرسید:

ـ ضربه دوم بود، نه؟

ـ خیر، آقای کشیش، ضربه سوم بود!

ـ دهه! لعنت بر تو! باز هم این بکو[1] جونور، من نرسیده ناقوس رو به‌صدا درمیاره!

بد و بیراه می‌گفت و به‌سرعت از کوره راه بالا می‌رفت. آن بالا، نزدیك بود که کشیش سکته کند. مثل دم کورهٔ آهنگری در گلو می‌غرید.

ناقوس همچنان می‌نواخت، و کلاغ‌هایی که پرانده بود بالای برج قارقارکنان می‌پریدند. تیرك برج ساخت سدهٔ پانزدهم بود و حکایتگر اهمیت گذشته رنی. درمقابل در، که چهارطاق بازبود، گروهی روستایی انتظار می‌کشیدند. ازآن‌میان، صاحب کابارهٔ لانگن، مرد آزاداندیشی‌بود که پیپش‌را می‌کشید. دورتر، کنار دیوار گورستان، شهردار، صاحب قلعه هوردکن، مردی باقیافه مقتدر، بامعاون‌خود ماکرون بقال صحبت می‌کرد. وقتی کشیش سلام‌کنان گذشت، همه‌به‌دنبال او راه‌افتادند، جز لانگن که عمداً پشت‌کرد و به‌پیپش پك‌زد.

داخل کلیسا، در سمت راست ابتدای رواق، مردی از طنابی‌آویخته بود و همچنان می‌کشید.

پدر گدار که کفری شده‌بود گفت:

ـ بسه بکو، هزار دفعه بهت‌گفتم‌که پیش‌ازضربهٔ‌سوم صبرکن من برسم!

جنگلبان که ناقوس‌زن هم بود، از این که از امر او سرپیچی‌کرده وحشت‌زده‌شد و راست ایستاد. او مرد کوتاه‌قد پنجاه‌ساله‌ای بود. سر پهن کهنه‌قزاق‌ها را داشت. ریش و سبیل بزی او سفید شده بود. گردنش را چنان شق نگهمیداشت که انگار مدام با یقه بیش‌از اندازه تنگ خفه می‌شد. وی که بسیار مست‌بود، به‌حالت خبردار ماند و جرأت نداشت‌که عذری بخواهد.

کشیش از صحن کلیسا گذشت و نگاهی به صندلی‌ها انداخت. شلوغ

1— Bécu

نبود. در دست چپ، فقط دلم را دید که به‌عنوان عضو انجمن شهر آمده بود. در سمت راست، طرف زنان، حداکثر دوازده نفر نشسته بودند. سلینا ماکرون را شناخت که لاغر و عصبی و گستاخ بود. فلور لانگن، با قیافهٔ مادربزرگ‌ها، نالان و بی‌حال و آرام. زن بکو، دراز و سیاه‌چرده و بسیار کثیف. اما چیزی که بیش ازهمه خشمگینش کرد، لباس دختران مریم عذرا در نیمکت اول بود. فرانسوآز آنجا بین دونفر از دوستانش نشسته بود. یکی برت، دختر ماکرون، که چهرهٔ گندم‌گونی داشت و در کلوآ مثل خانم‌ها تربیت‌شده‌بود. دیگری سوزان، دختر لانگن، موبور و زشت و بی‌حیا. پدر و مادرش می‌خواستند او را نزد بانوی خیاطی به شاتودن بفرستند. هرسه به‌طرز ناشایستی می‌خندیدند. در کنار آنها، لیز بیچاره، چاق‌وچله، باچهرهٔ شاد، افتضاح‌شکم برآمده‌اش را در برابر محراب به‌نمایش گذاشته بود.

سرانجام پدر گدار وارد رختکن شد و با دلفن[1] و ننس[2] مواجه‌گردید که به‌سروکول همدیگر می‌پریدند و یکدیگر را هل می‌دادند و شیشه‌های روغن مقدس را آماده می‌کردند. اولی پسر بکو بود. دوازده سال داشت و ازهم‌اکنون نوجوان آفتاب‌سوختهٔ گردن‌کلفتی‌بود. زمین را دوست‌می‌داشت و به‌خاطر کشت، دبستان را رهاکرده بود. ولی ارنست[3]، پسر ارشد دلم، پسرك موبور لاغراندام و لشی بود. وی که همسن اولی بود، همیشه‌آینه‌ای در جیب داشت.

کشیش فریادزنان گفت:

ـ بچه‌های لات، فکرکردین اینجا طویله است؟

آنگاه به‌طرف جوان بلندبالا و لاغراندامی برگشت که روی صورت رنگ‌پریده‌اش چندموی زرد سیخ ایستاده بود. او سرگرم تنظیم چندکتاب روی قفسه گنجه بود:

ـ آقای لکو[4]! ای‌کاش وقتی من نیستم این کتاب‌های مادرمرده‌رو راحت بذاری!

او آموزگار بود. روستازاده‌ای که‌کینهٔ طبقه‌اش را با آموزش‌مکیده بود. پدر شاگردان را درمی‌آورد و باآنها مثل جانوران رفتار می‌کرد. عقاید پیشرفته‌اش را در زیر صولت مودبانه از کشیش و شهردار

1— Delphin 2— Nénesse 3— Ernest
4— Lequeu

پنهان می‌کرد. پشت میز دعا خوب آواز می‌خواند، حتی از کتاب‌های مقدس مواظبت می‌کرد، ولی به‌رغم رسم معمول، از زدن ناقوس جداً خودداری می‌کرد. چنین‌کاری را دون شأن یك انسان آزاده می‌شمرد.

در جواب کشیش، خیلی خونسرد گفت:

ـ حیف که نظم کلیسا بامن نیست. اگه خونهٔ من بود، با یه چك آدمشون می‌کردم!

کشیش جوابی نداد. وی با عجله ردای‌سفیدنماز جماعت‌رامی‌پوشید و شال رابه‌گردنش می‌آویخت. جوان پرسید:

ـ نماز آهسته‌است، دیگه، مگه‌نه؟

ـ معلومه! زودباش!... پیش‌از ساعت ده و نیم باید خودمو به بازش برسونم و نماز بزرگ‌رو برگزار کنم.

لکو که از گنجه، کتاب دعای کهنه‌ای برداشته‌بود، آن‌را بست و رفت آن‌را روی محراب گذاشت.

کشیش دلفن و ننس را به‌شتاب تشویق می‌کرد و می‌گفت:

ـ یالله، زودباشین!

و عرق‌ریزان و نفس‌زنان، درحالی که‌جام شراب نمادین را به‌دست داشت به داخل کلیسا برگشت. نماز را آغاز کرد. دوپسربچه، با نگاههای زیرجلی دلقکان آب‌زیرکاه کمکش می‌کردند. کلیسا یك‌رواق بیشتر نداشت. طاقش گرد و پوشش سقف از چوب بلوط بود و به‌علت لجاج انجمن شهر، که از اختصاص هرگونه اعتبار دریغ می‌کرد، درحال فروریختن بود. آب باران از لای سفال‌های شکسته‌بام می‌گذشت. لکه‌های بزرگی که حکایتگر پوسیدگی پیشرفته چوب بود روی پوشش سقف دیده می‌شد. و در جایگاه کر، که‌بانرده‌ای بسته‌بودند، تیغهٔ زنگ‌زده‌ای درفضا معلق بود و نقاشی دیواری بالای محراب را کثیف و چهرهٔ حضرت‌مسیح را که فرشتگان می‌ستودند دونیم می‌کرد.

وقتی کشیش با دست‌های باز به‌طرف مومنین برگشت، ازمشاهدهٔ جمعیت بیشتر، اندکی آرام گرفت. شهردار، معاون او، اعضاء انجمن شهر، فوآن پیر، کلو[1]، نعلبندی که در نمازهای آوازی شیپور می‌زد. لکو باقیافهٔ متین در ردیف اول جای گرفته بود. بکو که از مستی سرپا بند نبود، ته کلیسا مثل عنق منکسره راست ایستاده بود. به‌خصوص طرف

1— Clou

زنان، نیمکت‌ها پر شده بود: فانی، رز، گراند و نیز چند نفر دیگر. به‌طوری‌که دختران عذرای مقدس، که اکنون متین‌تر بودند و سرشان تو کتاب دعایشان بود، ناچار شدند کمی فشرده‌تر بنشینند. اما چیزی که موجب دلخوشی کشیش شده بود، مشاهدهٔ خانم و آقای شارل بود که الودی را هم‌همراه خود آورده بودند. آقا ردای بلند ماهوت سیاه به‌تن داشت، خانم پیراهن ابریشم‌سبز. هردو متین و آرام بودند و برای مردم نمونه خوب.

با این‌همه، وی نماز را با شتاب می‌خواند، واژه‌های لاتین را می‌بلعید و از روی مراسم رد می‌شد. به‌هنگام وعظ، بالای منبر نرفت، وسط کر، روی یك صندلی نشست. من‌ومن کرد، مطالب از یادش می‌رفت، از تذکر موضوعات فراموش‌شده چشم پوشید. البته او سخنران قابلی نبود، دنبال کلمه‌ها می‌گشت، همیشه من‌ومن می‌کرد، هرگز نمی‌توانست عباراتش را به‌پایان برد. به‌همین‌جهت، بیست‌وپنج‌سال بود که در این حوزهٔ حقیر بازش از خاطر عالی‌جناب رفته‌بود. بقیه قضایا سرهم‌شد. زنگ لحظهٔ «رستاخیز» هم مثل اتصال برق به صدا درآمد. و او جمعیت را با ادای شلاقی «اینك نماز به‌پایان می‌رسد» روانه‌ساخت.

کلیسا هنوز خالی نشده بود. گدار درحالی‌که از روی شتاب کلاه سه‌گوشه‌اش را کج‌گذاشته‌بود، دوباره‌ظاهر شد. دم‌در، گروهی از زنان ایستاده بودند. سلینا، فلور، زن بکو، که از این عجله بسیار رنجیده و دلگیر بودند. پس کشیش آنها را داخل آدم نمی‌دانست، و در چنین روز جشنی صلاح ندیده بود که بیش‌از این به آنها برسد. سلینا کشیش را متوقف کرد و با صدای زننده‌اش گفت:

ــ بفرمائین ببینم، آقای کشیش! انگار از ما دلگیرین که مثه یه‌مشت آدم بی سروپا دست‌به‌سرمون کردین؟

کشیش جواب داد:

ــ دهه! یعنی‌چه؟ خوب منتظر منند!... من‌که نمی‌تونم هم در بازش باشم هم در رنی... اگه دلتون خیلی برای نماز بزرگ لك‌زده، برین یه کشیش برا خودتون بیارین!

این مرافعه همیشگی مردم رنی و کشیش بود. مردم توقع حرمت داشتند، او هم فقط به تکلیف شرعی خود در حق روستایی که ازتعمیر کلیسا طفره‌می‌رفت اکتفا می‌کرد. کثافت‌کاری‌های مدام هم که جای‌خود داشت. او به دختران عذرای مقدس که باهم می‌رفتند اشاره کرد وگفت:

ــ وانگهی، اجرای مراسم با جوانانی که‌برای احکام خداوند هیچ

حرمتی قائل نیستند چه‌لطفی داره؟

سلینا که ازخشم دندانهایش رابه‌هم می‌فشرد گفت:

ـ انشاءالله که منظورتون دختر من نیست؟

فلور گفت:

ـ منظورشون دختر من‌هم نیست!

کشیش کفرش درآمد و عصبانی شد:

ـ منظور من همونه که میدونین... تو چشم می‌زنه! بـا پیراهن سفید، تورو خدا نیگاشون کنین! تاحالا هیچ‌مراسمی در این‌جا اجـراء نکردم که حامله‌توشون نباشه! نه‌بابا، خداهم از دست‌تون ذله می‌شه!

کشیش آنها را رهاکرد. زن بکو که خاموش مانده بود، خواست‌بین دو مادر صلح‌برقرارکند. چراکه هریك ازروی‌عصبانیت از دختر دیگری بدگویی می‌کرد. اما زنك این صلح را با چنان نیش و کنایه‌ای همراه می‌کرد که‌شعلهٔ دعوا بلندتر می‌شد. توروخدا دیگه از برت تعریف نکن. با اون کت یقه‌باز مخمل و پیانو، معلومه که عاقبت چی از آب درمیاد. واخ، سوزان؟ خدا به‌دور! فرستادین شاتودن خیاطی که بعد لباس‌هارو خداتومن به‌مردم بدبخت قالب کنه؟

پدر گدار که سرانجام ازدست آنها خلاص شده بـود، داشت در می‌رفت که سینه به‌سینه خانوادهٔ شارل قرارگرفت. چهره‌اش بـه لبخند مهربانی شکفت. با احترام تمام‌کلاه از سربرداشت. آقا درکمال‌بزرگواری سلام‌گفت. خانم تکریم دلنشینی‌به‌جای آورد. اما مقدر چنین بود کـه کشیش نتواند برود. چون هنوزبه‌انتهای میدان‌نرسیده بودکه‌دیدارتازه‌ای او را نگهداشت. زن بلندقد چهل‌ساله‌ای بود. سنش‌درحدودپنجاه می‌نمود. موی کم‌پشتی داشت. صورتش صاف و هموار بود. شل‌وول، زرد از غبار سبوس، شکسته، خسته از کارهای سخت دشوار، در زیر پشته‌ای ازهیزم خرد خم‌گشته و می‌لرزید.

کشیش از او پرسید:

ـ پالمیر، چرا روز خیرات به‌کلیسا نیومدی؟ کار بسیار بدی‌یه!

زن نالید:

ـ درسته، آقای کشیش! اما چطور بیام؟ برادرم سردشه، تو خونهٔ ما آدم یخ‌می‌کنه. اینه‌که رفتم اینارو کنار پرچین مردم جمع‌کردم.

ـ پس گراند هنوز همون‌طور سختگیره؟

ـ معلومه! جون به خدا میده ولی یه‌نون یا کنده به مانمیده!

او باصدای دردمندش داستان زندگی خودشان را حکایت کرد. چگونه مادربزرگ بیرون‌شان کرد. چطور ناچارشد بابرادرش در یك طویله قدیمی سکونت کند. هیلاریون بدبخت که چلاق است و لب‌شکری. با وجود بیست‌وچهارسالگی به‌قدری ساده‌لوح و خنگ است که کسی‌حاضر نیست کاری به او رجوع کند. ناچار خواهر به‌جای او تا حدخودکشی کار می‌کند. وی نسبت به‌این‌جوان علیل، توجهات عاشقانه و محبت و فداکاری مادرانه داشت.

وقتی پدر گدار به‌حرف او گوش‌می‌داد، چهره درشت و پوشیده از عرق او با محبت دلنوازی تغییر می‌کرد. چشمان کوچك برآشفته‌اش به‌نور احسان زیبا می‌شد. دهان بزرگش رحمت دردمندانه‌ای می‌گرفت. این مرد غرغروی هراس‌انگیز، که همیشه دستخوش طوفان خشم می‌شد، شیفته بی‌نوایان بود. همه‌چیز را به‌آنان می‌بخشید: پولش را، لباس‌های زیر و رو را، به‌طوری که در بس کشیشی پیدا نمی‌شد که ردایی قرمزتر و رفوشده‌تر از ردای او دربر داشته باشد.

نگران در جیب‌های خودگشت. یك سکه صدسویی پیدا کرد و در دست پالمیر گذاشت:

ـ بگیر! قایمش کن! دیگه پولی ندارم که به‌دیگران بدم... باید دوباره گراندرو ببینم و باش حرف‌بزنم. آخه‌چرا این‌طور می‌کنه؟

این‌بار توانست بگریزد. خوشبختانه هنگامی که آن‌سوی رود اگر در سربالایی به‌نفس‌افتاده‌بود، قصاب بازش که به‌ده برمی‌گشت اورا سوار گاری‌خودکرد. و درحالی‌که‌زیر کلاه‌سه‌گوشه رقصانش تکان می‌خورد، در پهنه دشت ناپدید شد.

در این مدت، میدان کلیسا خالی شده بود. فوآن و رز به خانه خود برگشته‌بودند. گروبوآ آنجا بود. اندکی‌پیش‌ازساعت ده، دلم وعیسی‌مسیح هم از راه رسیدند. اما تاظهر منتظر بوتو ماندند که نیامد. این پسره مشنگ بدجنس هرگز به‌موقع نمی‌آمد. حتماً سر راه جایی برای ناهار توقف کرده بود. اول خواستند به‌کارخود بپردازند. بعد چون از کله‌شقی او نگران‌بودند تصمیم‌گرفتندکه پس‌ازناهار، حدودساعت‌دو، قطعه‌ها را قرعه بکشند. گروبوآ که تکه‌ای چربی خوك و جامی شراب از فوآن‌گرفته بود، یك‌بطری را خالی کرد و بطری دیگری گرفت و دوباره دچار همان مستی همیشگی خود شد.

ساعت دو هم از بوتو خبری نشد. آنگاه، عیسی مسیح که احتیاج‌به

نوشخواری داشت، کاری که دراین روز جشن همهٔ مردم روستا را سست و بی‌حال کرده بود، از جلو مغازهٔ ماکرون گذشت و سرك کشید. کارش قرین توفیق بود. چون در ناگهان باز شد، چشمش به بکو افتادکه به‌صدای بلند گفت:

ـ ده، بیا، ده، بدقزاق. بیا یه‌سگی مهمون من!

او بازهم گردنش سیخ شده بود. هرچه بیشتر مستی می‌کرد، جدی‌تر می‌شد. نوعی هم‌پیالگی و برادری سربازی و ارادت قلبی او را به طرف شکارچی می‌کشید. اما وقتی که‌مشغول انجام وظیفه بود، دیگر اورا نمی‌شناخت. هنگامی که او بازوبند دولتی را به دستش می‌بست، بین وظیفه شغلی و احساس دوستی او جدالی درمی‌گرفت. او همیشه آماده‌بود که دوستش را درحین ارتکاب جرم غافلگیر کند. ولی در میکده، همین‌که مست می‌شد، برادرانه حساب او را می‌پرداخت.

ـ می‌خوای یه‌دست‌بازی کنیم؟ جون‌تو اگه عرب‌های‌بدوی مزاحم‌مون بشن، گوش‌شونو می‌بریم!

رفتند و پشت میزی نشستند و مشغول بازی شدند. سروصدا می‌کردند و جام‌ها بود که یکی پس‌از دیگری پر و خالی می‌شد. ماکرون، با صورت گنده سبیلوی خود، در کنجی وارفته بود و انگشت شستش را می‌گرداند. ازوقتی‌که‌وی‌روی‌شراب‌های‌کوچك مون‌تین‌یی‌معامله می‌کرد، و پول وپله‌ای به‌هم زده‌بود، به‌کلی تنبل شده بود. شکار می‌کرد و به ماهیگیری می‌رفت، خلاصه‌ادای ثروتمندان را درمی‌آورد. اما هم‌چنان کثیف و ژنده‌پوش مانده بود. و حال آن‌که دخترش برت، با پیراهن‌های ابریشمی خود، پیشش قر می‌داد. اگر زنش زیر بار می‌رفت، تا حالامغازه و بقالی و میکده و همه‌رابسته‌بود. چون مردك، با آرزوهای نهانی خود که هنوز روشن نبود، دچار نخوت و خودپسندی شده بود. ولی زن درمقابل درآمد آز عجیبی داشت. و مرد هم دست به سیاه و سفید نمی‌زد و اجازه می‌داد که زنش هم‌چنان بطری‌ها را باز و خالی کند تا همسایه‌اش لانگن را ناراحت کرده باشد. وی که نماینده‌دخانیات بود،مشروب هم‌می‌فروخت. این‌دو، از قدیم وندیم، با همدیگر رقابت داشتند. و رقابتشان نه‌تنها ازبین نمی‌رفت، بلکه همیشه آمادهٔ اشتعال بود.

البته گاهی هفته‌ها در آرامش به‌سر می‌بردند. اتفاقاً لانگن، همراه پسرش ویکتور، که پسر لندهور ودست‌وپا چلفتی‌بود، ومی‌بایست‌به‌زودی در قرعه‌کشی نظام‌وظیفه شرکت می‌کرد، وارد شد. خود او هم دیلاق بود

و مثل سیخ راست می‌ایستاد و یك کله کوچك جغدی داشت که روی شانه‌های پهن استخوانی‌اش افتاده بود. زنش توتون وزن می‌کرد، به شرابخانه می‌رفت و شراب می‌آورد، او هم به‌کشت و کار روی زمین خود مشغول می‌شد. فیس و افاده او دراین بود که روستا را زیرپا می‌گذاشت و سر می‌تراشید. وی این حرفه را از دورهٔ سربازی آموخته بود. گاه در مغازهٔ خود درمیان مشتریان اصلاح می‌کرد، گاه‌هم به‌خانهٔ مردم می‌رفت. او تابع میل مشتری بود.

ازهمان دم در پرسید:

ـ ریش‌تو امروز می‌خوای اصلاح‌کنی، همکار؟

ماکرون گفت:

ـ آره، آره، راست‌میگی! بهت گفته‌بودم که بیای. راستش اگه خواستی، همین الان!

ماکرون رفت و تشتك ریش‌تراشی کهنه‌ای را از قلاب درآورد، صابون و آب ولرم برداشت. لانگن هم تیغی به‌بزرگی کارد آشپزی از جیبش درآورد و روی چرم قاب‌تیغ تیزش می‌کرد که صدایی شبیه زوزه شغال ازبقالی‌مجاورشنیده‌شد. سلینا به‌صدای بلند گفت:

ـ چی؟ می‌خواین کثافت‌هاتونو رومیزا بریزین؟ مگه میذارم؟ نمی‌خوام که تو گیلاس‌های من هم مو پیدا بشه!

کنایه‌ای بود به‌نظافت میکده‌پهلویی‌که درآن‌بیش‌از شراب مو خورده می‌شد.

ماکرون که ازاین جنجال درحضور مشتریان ناراحت شده بود، گفت:

ـ فلفل‌نمك‌تو بفروش و مارو ول‌کن!

عیسی مسیح و بکو پوزخند می‌زدند و می‌گفتند:

ـ خانم، دماغ‌سوخته می‌خریم!

و از او شراب خواستند که با غیظ آورد و حرفی نزد. آنها ورق‌ها را هی بر می‌زدند و به‌شدت روی‌میز می‌کوبیدند. انگار می‌خواستند خودشان را خسته‌کنند. بزن‌جا که‌بردم!

لانگن تازه صورت مشتری را صابون مالیده بود و نك دماغش را به‌دست‌گرفته‌بود که لکو، آموزگار در را گشود:

ـ سلام بر همه!

در کنار بخاری سرپا وخاموش‌ماند و پشتش‌را گرم‌می‌کرد. ویکتور،

از پشت‌سر بازیگران، محو تماشای بازی آنها بود. وقتی لانگن کف‌صابون و ریش تراشیده تیغش را روی شانهٔ ماکرون پاك می‌کرد، وی گفت:

ـ راستی، همین‌الان، قبل‌ازنماز، آقای هوردگن باز راجع به جاده بامن صحبت کرد. بالاخره باس تصمیم بگیریم!

صحبت از جادهٔ مستقیم گذایی رنی به شاتودن بود که راه را دو کیلومتری کوتاه می‌کرد. چون فعلا کالسکه‌ها و گاریها مجبور بودند از کلوآ بگذرند. البته قلعه ازاین راه تازه سود سرشاری می‌برد وشهردار، برای آن‌که اعضاء انجمن شهر را باخود همراه کند، همهٔ چشم امیدش به معاونش بود که او هم خوشبختانه به راه‌حل سریع علاقه‌داشت. اتفاقاً صحبت از اتصال جاده به‌راه پائین بود. این کار ورود گالسکه را به‌میدان کلیسا تسهیل می‌کرد. فعلا از کوره‌راه‌های مالرو به‌آنجا می‌رسیدند. اما نقشه‌ای که کشیده شده بود، فقط ازکوچه تنگ بین دومیکده‌عبور می‌کرد و ضمن حفظ موج زمین، به‌تعریض این‌کوچه می‌پرداختند. و زمین‌های بقالی که در آن‌صورت برجاده می‌افتاد، مرغوبیت پیدا می‌کرد و قیمتش ده‌برابر می‌شد.

او به گفتار خود ادامه داد:

ـ آره. میگن که دولت برای کمك به ما منتظر چیزی‌یه که ما باس بهش رأی بدیم، نه؟ تو هم جزوش هستی؟

لانگن عضو انجمن شهر بود، ولی پشت دکانش یك‌وجب هم باغ نداشت. این بود که‌گفت:

ـ گور باباش! من کاری به جاده ندارم!

و، درحالی که گونه دیگر را آغاز کرده بود و انگاربا رنده‌آن را می‌خراشید، به یاد قلعه افتاد. پولدارای امروزی بی‌انصاف‌تر از خان‌های سابقن. آره، سر تقسیم، همه‌چیزرو واسهٔ خودشون گذاشتند. هر قانونی که‌وضع‌می‌کنن، برای‌خودشونه. زندگی‌شون از فقر و فلاکت بیچاره‌ها تأمین میشه. دیگران هم گوش می‌دادند. آنها ته‌دل ناراحت بودند و از صراحت لهجهٔ او خوشحال. چرا که او جرأت نشان می‌داد، و کینه دیرینه و فراموش‌نشدنی روستایی را علیه زمین‌خواران برزبان می‌راند.

ماکرون نگاه نگرانی به‌طرف آموزگار انداخت و گفت:

ـ خوبه که همه خودی هستن. من یکی طرفدار دولتم... پس نمایندهٔ ما آقای شدویل[1] که میگن دوست امپراطوره...

1— Chédeville

به‌شنیدن اسم شدویل، لانگن تیغش را با عصبانیت در هوا به‌حرکت درآورد و گفت:

ـ قربونش برم، چه‌نماینده‌ای! خرپولی مثه‌اون، که طرفای ارژر بیشتر از پونصدهکتار زمین داره، نباس به‌جای تلکه مردم ده، هزینهٔ‌جاده رو به‌عهده بگیره؟ مردکه کثیف!

ولی بقال که این‌بار وحشت‌کرده بود، اعتراض کرد:

ـ نه، نه. آدم پاك و بی‌تکبری‌یه! اگـه او نبود، الان تـو همین نمایندگی دخانیات‌روهم نداشتی. اگه بیان همین‌هم ازت بگیرن، چی می‌تونی بگی؟

لانگن دفعتاً آرام شد و به‌تراشیدن چانهٔ او پرداخت. عصبانی شده و زبان درازی کرده بود. زنش حق‌داشت کـه می‌گفت ایـن عقایدش بالاخره کار دستش می‌دهد. صدای دعوای بکو و عیسی‌مسیح بلند شده بود. بکو، به هنگام مستی‌کفری میشدودعوابه‌راه می‌انداخت. عیسی‌مسیح به‌عکس، هرقدر در گرسنگی رذل و بدجنس بود، با هر جام که سرمی‌کشید مهربان‌تر می‌شد، نرمخویی‌می‌کرد وبزرگواری نشان‌می‌داد. علاوه‌بر این، اختلاف‌عقیده آن دو هم شدید بود. شکارچی جمهوریخواه یا به قول مردم «انقلابی» بود. او همیشه به‌خود می‌بالید که در انقلاب سال ۱۸۴۸ در کلوآ زنان‌اشراف را رقصانده‌بوده‌است. جنگلبان که طرفدار پروپاقرص ناپلئون بود، امپراطور را می‌پرستید و ادعا می‌کرد که او را از نزدیك می‌شناسد.

ـ خدا میدونه، عین حقیقته! من باش سالاد ماهـی‌شور خـوردم. اون‌وخت اون بهم‌گفت: چیزی به‌کسی نگی‌ها، من امپراطورم!... از روی قیافه او که روی سکه‌های صدسویی هست، دیدم نه بابا، راست میگه!

ـ ممکنه!... ولی آدم رذلیه. زنشو کتك می‌زنه، هرگز مادرشو دوست نداشته.

ـ دهن‌تو ببند، والا خدامی‌دونه پوزه‌تو خورد می‌کنم!

بطری را ازدست‌بکو که درهوا به‌چرخش درآورده بود گرفتند. حال آن‌که عیسی‌مسیح با چشمان پر از اشك و لبخند تسلیم منتظر ضربه بود. باردیگر بازی را برادرانه ازسر گرفتند: بزن‌جا که بردم! ماکرون که از بی‌اعتنایی ظاهری آموزگار ناراحت بود، بالاخره از او پرسید:

ـ آقای لکو، شما نظرتون چیه؟ شما چی‌میگین؟

لکو که انگشتان دراز و رنگ‌پریده‌اش را درمقابل لوله بخاری گرم‌می‌کرد، لبخندغرورآمیز کسانی برلبش ظاهر شد که به‌خاطر موقعیت خود ناگزیر سکوت اختیار می‌کنند:

ـ من چیزی نمیگم! به من مربوط نیست!

آنگاه ماکرون رفت و صورتش را در یك تغار آب فرو برد، و در حالی که دماغش را بالا می‌کشید و سروصورتش را خشك می‌کرد، گفت:

ـ گوش‌کنین ببینین چی‌می‌گم! می‌خوام یه‌کاری بکنم... آره، خدا می‌دونه اگه نقشه جاده تصویب بشه، من‌یکی زمین‌مو به‌دولت می‌بخشم.

این حرف باعث حیرت همه شد. عیسی‌مسیح و بکو هم با همه‌مستی سرشان‌را بلندکردند. سکوتی برقرار شد. به او چنان می‌نگریستندکه انگار دفعتاً دیوانه شده است. و او، که از تأثیر سخنش به هیجان آمده بود، درحالی که از تعهدی که به‌گردن گرفته‌بود می‌لرزید، اضافه‌کرد:

ـ یك‌چهارم هکتار زمین که قابلی نداره... مرد نیستم اگه از حرفم برگردم. بادا باد!

لانکن همراه پسرش بیرون رفت. از سخاوت همسایهٔ خود داشت دیوانه می‌شد. البته زمین برای او گران تمام نشده بود. کلاهی سرمردم گذاشته‌بود که نپرس! با وجودسردی هوا، ماکرون تفنگش را برداشت، رفت‌بیرون ببیند که به‌خرگوشی برمی‌خورد یا نه. روز قبل یکی درانتهای تاکستان دیده بود. فقط مانده‌بود لکو که تعطیل یکشنبه خود را دراینجا می‌گذرانید، بدون این‌که‌چیزی بنوشد و دو بازیگر سمج دیگر که سرشان تو ورق بود. ساعت‌ها می‌گذشت. دهقانان دیگری آمدند و رفتند.

حدود ساعت پنج، دست خشن و سنگینی در را هل داد و بوتو، و در پی او ژان، ظاهر شدند. بوتو همین‌که عیسی‌مسیح را دید، بلند گفت:

ـ می‌دونستم، آخه! مردمو دست‌انداختی؟ همه منتظر تو هستن!

ولی میخواره که کف به‌دهان آورده بود و شادی می‌کرد، گفت:

ـ دهه! دلقك لعنتی! منم‌که منتظر تو هستم... از امروز صبح مجبورمون‌کردی که هی می‌بزنیم.

بوتو در بردری معطل شده‌بود. ژاکلین، که او از پانزده سالگی‌روی علوفه می‌غلطاندش، او را نگهداشته‌بود تا با ژان ناهار بخورد. هوردکن مالك، پس‌از نمازبرای ناهار به کلوآ رفته‌بود. آنها تا دیروقت سرگرم سورچرانی بودند. حال این دو جوان‌که همدیگر راترك‌نمی‌کردند، تازه از راه رسیده بودند.

در این‌موقع، بکو نق‌می‌زد که پنج‌بطری خورده‌اند و باید یك‌دور دیگر بازی کنند تا تکلیف آن معلوم شود. ولی عیسی‌مسیح که به‌زحمت از روی صندلی بلندشده‌بود، باچشمانی سرشار ازلطف‌و محبت‌دنبال‌برادرش راه افتاد. بوتو به ژان گفت:

ـ اینجا می‌مونی، بعد نیم‌ساعت دیگه میای پیش من. می‌دونی که شام خونه بابا هستیم.

در خانهٔ فوآن، هنگامی که دو برادر داخل اطاق شدند، عده کامل شد. پدر سرپا ایستاده و سرافکنده بود. مادر در کنار میزی وسط‌اطاق نشسته و با دست‌های چابکش کاموا می‌بافت. درمقابل او، گروبوآ به‌قدری خورده و نوشیده بود که با چشمان نیمه‌باز چرت می‌زد. کمی دورتر، فانی و دلم روی دو صندلی کوتاه با شکیبایی به‌انتظار نشسته بودند. در این اطاق دود آلود، با اثاثه کهنه فقیرانه، و ظرف‌های فرسوده از شست‌وشو، چیزی که نوظهور می‌نمود، یك‌برگ کاغذ سفید، یك مرکبدان و قلمی بود که روی میز در کنار کلاه مساح گذاشته‌بودند. کلاه مشکی گنده او دیگر قهوه‌ای شده بود. او این کلاه را ده‌سال آزگار، زیر باران و آفتاب، به‌هرجا کشانده‌بود. تاریکی از راه می‌رسید. پنجرهٔ تنگ واپسین فروغ گل‌آلود را عبور می‌داد. در زیر این نور، کلاه با آن لبهٔ هموار و ریخت کوزه‌مانندش اهمیت فوق‌العاده می‌یافت.

ولی گروبوآکه با همهٔ مستی‌خود همیشه به‌کارش‌می‌اندیشید، بیدار شد و با لکنت گفت:

ـ خوب، همه حاضرن... بهتون گفتم که‌سند حاضره. دیروز رفتم پیش آقای بای‌هاش، سندرو بهم نشون داد. منتها جای شمارهٔ قطعه‌ها، دنبال اسم‌تون سفید گذاشته. پس حالا قرعه‌می‌کشیم. فقط‌کافیه که‌سردفتر اونو وارد سند کنه. اون‌وقت شما شنبه می‌تونید سند رو تو دفترخونه امضاء کنین!

او تکانی به‌خود داد و صدایش را بلندکرد:

ـ خوب، الانه قرعه‌رو درست می‌کنم!

بچه‌ها با یك حرکت ناگهانی جلو رفتند. اصلا درصدد پنهان‌ساختن بدگمانی خود برنیامدند. چهارچشمی مراقب او بودند. کمترین حرکت او را زیرنظر گرفتند. درنظر آنان، او به‌منزلهٔ شعبده‌بازی‌بود که می‌توانست سهم آنهارا جایی پنهان‌کند. وی ابتدا بـا انگشتان لـرزان میخواره‌اش ورقهٔ کاغذ را سه قسمت کرد. سپس روی هر قسمت ۱ و ۲ و ۳ را درشت

و پررنگ نوشت. همه از پشت‌سر او حرکت قلمش را تعقیب می‌کردند. حتی پدر و مادر هم سرشان را تکان می‌دادند. خوشحال بودند که هیچ‌کلکی ممکن نیست. ورقه‌ها آهسته تا و داخل کلاه انداخته شد.

سکوتی آمیخته به‌بهت و شکوه برقرار گردید.

پس‌از دودقیقه تمام، گروبوآ گفت:

ـ خوب، تصمیم‌تونو بگیرین! کی‌می‌خواد شروع کنه؟

کسی از جای‌نجنبید. شب تیره‌ترشد. انگار درتاریکی‌کلاه بزرگ‌تر شده بود.

مساح گفت:

ـ می‌خواین به‌ترتیب‌سن قرعه بیرون بیارین؟ پس نوبت تست، عیسی، که برادر ارشدی!

عیسی‌مسیح که آدم‌سربه‌راهی‌بود، جلو رفت. ولی‌تعادلش راازدست داد و نزدیك بود زمین بخورد. مشتش را با زحمت زیاد در کلاه فروبرد، انگار می‌خواست از درون‌آن تخته‌سنگ بیرون بیاورد. وقتی قرعه را برداشت، رفت کنار پنجره و فریادزنان گفت:

ـ دو!

بعد آنقدر خندید که ازنفس افتاد. لابد عـدد در نظرش بسیار مضحك می‌نمود.

گروبوآ گفت:

ـ فانی نوبت تست!

وقتی که دست فانی به ته کلاه رسید، شتاب نکرد. می‌گشت، قرعه‌ها را زیرورو می‌کرد، آنها را یکی پس‌از دیگری سبك و سنگین می‌کرد.

بوتو که از عشق‌به زمین داشت خفه می‌شد، و ضمناً شمارهٔ برادرش هم ناراحتش کرده بود، باعصبانیت گفت:

ـ انتخاب ممنوعه!

خواهر در جواب گفت:

ـ عجب؟ برای چی؟ من‌که نمی‌بینم. حق‌دارم اونارو سوا کنم.

پدر زمزمه‌کنان گفت.

ـ زودباش! همه‌اش یکی‌است. هیچ‌کدوم بهتر از دیگری نیست.

بالاخره خواهر هم انتخاب کرد و به‌طرف پنجره دوید:

ـ یك!

ـ فوآن گفت:

ـ پس نمره سه می‌مونه برای بوتو، تو هم بکش پسرم!
در تاریکی فزایندهٔ شب، آنها نتوانستند تغییرچهرهٔ پسر کوچك را ببینند. از خشم می‌خروشید:
ـ اصلا!
ـ چی؟
ـ اگه خیال‌کردین که من قبول می‌کنم، کورخوندین. سوم؟ خیر، همون‌قطعه بده، نه؟ من از اول بهتون گفتم که یه‌جور دیگه تقسیم‌کنیم. خیر، من قبول ندارم. می‌خواین کلاه سرم بذارین!... چه خیال کردین؟ که متوجه کلك‌تون نشدم؟ مگه کوچك‌تر از همه نباس اول قرعه بکشه؟ خیر، حالا که کلك می‌زنین، من هم قرعه نمی‌کشم!
پدر و مادر به او نگاه می‌کردند. او پرخاش می‌کرد و پامی‌کوبید و مشت می‌زد.
رز گفت:
ـ حیوونکی پسرم، دیوونه شدی!
ـ آره، مادر، می‌دونم که هیچوخت ازم خوشتون نمی‌اومد. شما حاضرین پوست تن‌مو بکنین و به‌برادرم بدین. همه‌تون حاضرین گوشت تن‌مو بخورین!
فوآن به‌تندی حرفش را قطع کرد:
ـ هرچه مزخرف‌گفتی بسه، قرعه‌می‌کشی یا نه؟
ـ باس ازنو قرعه‌کشی کنیم!
همه شوریدند. عیسی‌مسیح و فانی قرعه خودرا محکم می‌فشردند. انگار کسی می‌خواست آن‌را ازچنگشان برباید. دلم گفت که قرعه‌کشی درنهایت صداقت صورت گرفته است. گروبوآ که بسیار رنجیده بود گفت که اگر به‌صداقت او شك کنند می‌رود.
ـ پس اقلا بابا هزار فرانك از اندوخته خود به سهم من اضافه کنن!
پیرمرد که لحظه‌ای هاج و واج مانده بود، به‌لکنت‌افتاد. سپس برخاست، با قیافهٔ وحشت‌انگیزی پیش‌رفت:
ـ چی‌گفتی؟ پس می‌خوای منو بکشی؟ تخم سگ! اگه‌خونه‌روزیرورو کنین، یه پاپاسی توش پیدا نمی‌کنین. زودباش قرعه‌رو درآر، لعنتی، والا هیچچی بهت نمیدم.
بوتوکه از لجاج جبینش خشن‌تر شده بود، در برابر مشت گره‌کرده

پدر جا نزد:

ـ نمی‌خوام.

باردیگر سکوت سنگینی برقرار شد.

اکنون کلاه گنده مزاحم بود. با همین یك قرعه که در ته آن مانده بود و هیچ‌کس هم حاضر نبود که به‌آن دست‌بزند، مانع کار شده بود. مساح، برای آن‌که قال‌قضیه‌را بکند، به پدر توصیه کرد که خود او آن را درآورد. پیرمرد، با متانت تام آن‌را درآورد، رفت کنار پنجره آن‌را خواند، گویی نمی‌دانست که چه‌شماره‌ای است.

ـ سه!... شنیدی؟ قطعهٔ سوم به تو افتاده. سند هم حاضره. مسلمه که آقای بای‌هاش هم تغییری در آن نمیده. کار انجام شده‌رو که دوباره انجام نمیدن... چون امشب اینجا می‌خوابی، تاصبح وقت داری که‌فکراتو بکنی... بریم پی‌کارمون. تموم شد. دیگه‌حرف‌شو نزنیم!

بوتو که در تاریکی غرق شده‌بود، جوابی نداد. دیگران با هیاهو تائید کردند. مادر رفت شمع روشن کند تا میز بچینند.

دراین‌لحظه، ژان که برای ملحق‌شدن به رفیقش آمده بود دو سایه در هم آمیخته دید که روی جاده تاریك و خلوت در کمین بودند تابدانند در خانه فوآن چه‌می‌گذرد. در آسمان کبود، دانه‌های برف به‌سبکی پر باریدن گرفته بود.

صدای آرامی گفت:

ـ اوا، آقای ژان، مارو ترسوندی!

او فرانسوآز را شناخت که باصورت دراز و لب‌های کلفتش خود را در شولایی پیچیده بود. او خودش را به خواهرش لیز چسبانده و یك‌دستش را دور کمر او حلقه زده بود. این دو خواهر همدیگر را می‌پرستیدند. همیشه درهمین حال، دست‌درگردن یکدیگر دیده می‌شدند. لیز بلندتر بود و با وجود قیافهٔ درشت و پفکردگی آغازین سراپای وجودش، قیافهٔ دلپسندی داشت، و با همهٔ ناراحتی، شاد مانده بود.

مرد خنده‌کنان پرسید:

ـ گوش‌وایستادین؟

او در جواب گفت:

ـ چکارکنیم؟ کاری که اون‌تو می‌کنن برام جالبه! می‌خوام بدونم بوتو چه تصمیمی می‌گیره!

فرانسوآز، با دست‌دیگرش شکم برآمده خواهرش را به نوازشی

پوشاند:

ـ مردکه کثیف. اگه می‌شد... شایدهم وقتی صاحب زمین شد بخواد با دختر ثروتمندتری ازدواج کنه!

ولی ژان امیدوارشان ساخت. تقسیم که تمام شد، بقیه چیزها هم درست میشه.

بعد، وقتی او به آنها گفت که شام در خانه پیرمرد می‌ماند، فرانسوآز گفت:

ـ خوب، پس! بعد همدیگررو می‌بینیم. ما میریم شب‌نشینی. ژان آنها را دید که درتاریکی ناپدیدمی‌شدند. دانه‌های برف‌درشت‌تر می‌بارید. لباس درهم آمیخته‌آنان، از کرك سفید ظریفی پوشیده می‌شد.

باشگاه ادبیات

۵

از ساعت هفت، پس از شام، خانواده فوآن، بوتو و ژان به طویله رفتند تادرکنار دوگاوی‌که رز می‌خواست بفروشد بیاسایند. این دوجانور ته طویله درمقابل آخور بسته‌شده بودند و با بخار تند تن خود و تخته پهن آنجا را گرم می‌کردند. درصورتی که آشپزخانه، با سه‌کنده نازك شام، ازهمان اول غروب، به‌واسطهٔ یخبندان زودرس ماه نوامبر مثل‌یخچال میشد. به‌همین‌جهت، آنها به‌هنگام زمستان شب را دراین جا، روی زمین، در آسایش و گرما به‌سر می‌بردند. مزاحمت عمده‌ای‌هم جز حمل یك میز گرد کوچك و دوازده‌تا صندلی کهنه نداشت. هر مهمان شمع خودش را می‌آورد. سایه‌های بلندی، روی‌دیوارهای بزرگ و لخت و سیاه از گرد و غبار، تا روی تارعنکبوت چوب‌بست‌های سقف می‌رقصید. پشت آدم به دم‌گرم گاوها بود که خوابیده نشخوار می‌کردند.

پیش‌ازهمه گراند با گاموای خود از راه رسید. او هرگز شمع نمی‌آورد. برادرش ملاحظهٔ پیری او را می‌کرد و رویش نمی‌شد که رسم‌معمول را به‌او یادآوری کند. اوهم ازفرصت سوءاستفاده می‌کرد. فورا در جای خوبی نشست و شمعدان را به‌طرف خودش کشید، و به‌علت دید ضعیف چشمهایش آن‌را فقط برای خودش نگهداشت. عصای خود را که هرگز ترك نمی‌کرد در کنار صندلی خودگذاشت. خرده‌های‌درخشان دانه‌های‌برف روی چند تار زبر موی کله پرنده لاغرش آب می‌شد.

رز پرسید:

ــ هنوز می‌باره؟

او با صدای‌کوتاهش گفت:

ـ هنوز می‌بارد!

و شروع به بافتن کرد. پس از آن که نگاه نافذی به ژان و بوتو انداخت لب‌های نازکش را سخت فروبست. چه او از گفتار هم مضایقه می‌کرد.

پشت سر او دیگران ظاهر شدند. اول فانی آمد که پسرش ننس همراهش بود. دلم هرگز به‌شب‌نشینی نمی‌آمد. تقریباً بلافاصله پس ازاو، لیز و فرانسوآز آمدند که برف روی لباسَ خود را با خنده و شوخی تکاندند. ولی دیدار بوتو باعث گردید که لیز کمی سرخ شد. اما جوان با خیال راحت نگاهش می‌کرد.

ـ از وقتی‌که همدیگه‌رو ندیدیم خوش‌میگذره، لیز؟

ـ ای، بدنیستم، متشکرم!

ـ خوب، چه‌بهتر!

در این بین، پالمیر مخفیانه از در نیمه‌باز داخل شد. خودش را جمع‌وجور می‌کرد، و تا آنجا که ممکن بود از مادربزرگ وحشت‌انگیزش گراند فاصله می‌گرفت، تااین‌که سروصدایی در جاده برخاست و او را ازجا پراند. هیاهوی خشم الکن و اشك و خنده و جنجال بود.

او فریادزنان گفت:

ـ خدایا، باز این بچه‌های بدذات دنبال او راه افتادن!

به یك‌خیز، در راگشود. و دفعتاً عصبانی شد. و چون شیری فران برادرش هیلاریون را از چنگ دلقك‌بازی‌های ریدمونی، دلفن و ننس خلاص کرد. ننس تازه به آن دو نفر دیگر ملحق شده بود و دنبال جوانك علیل راه افتاده و هیاهو می‌کردند. هیلاریون درحالی که روی پاهای چلاقش می‌شلید خسته و منگ‌وارد شد. آب دهنش از شکاف لب شکری او جاری بود. با لکنت چیزی می‌گفت، ولی نمی‌توانست‌حرفش رابفهماند. بااین‌که بیست‌وچهار ساله بود، قیافه شکسته و زشتی جانوری ابلهان را داشت. خشمگین بود که نمی‌توانست پابه‌پای بچه‌ها بدود و آنها را که آزارش می‌کردند بگیرد و توسرشان بزند. به همین جهت بسیار شریرشده بود. بازهم او را زیر رگبار گلوله‌های برف گرفته بودند.

ریدمونی قیافه معصومانه‌ای گرفت و گفت:

ـ واخ، خداجونم، عجب کذابی‌یه! انگشت شست‌مو گاز گرفته، اینهاش! ببینین!

به‌شنیدن این ادعا، هیلاریون حرفش در گلویش گیرکرد و داشت

خفه می‌شد. پالمیر رفت و با دستمال صورتش را پاك کرد، او را نازنین صدا می‌زد و آرامش کرد.

سرانجام فوآن گفت:

ـ بس‌کنین! آهای تو، نباس‌بذاری که اون پی‌تو راه بیفته. اقلا بنشونش! بذار یه‌جایی آروم بگیره!... ریغونه‌ها، شمام خفقون‌بگیرین! گوشاتونو می‌گیرم و میندازم‌تون خونه بابا ننه‌تون، ها!

ولی چون چلاق هنوز با لکنت چیزی می‌گفت و می‌خواست حقش را ثابت کند، گراند که از چشمانش شعله برمی‌خاست، عصایش رابرداشت و چنان محکم روی میز کوبید که همه ازجا پریدند. پالمیر و هیلاریون چنان ترسیدند که سرجای خود افتادند و دیگر جیك نزدند.

و شب‌نشینی آغاز شد. زنها، دور تا دور تنها شمع، می‌بافتند و می‌رشتند و دوخت‌ودوز می‌کردند. به‌کار خود نگاه هم نمی‌کردند. مردها، دورتر، آرام چپق و سیگار می‌کشیدند و گاهی هم چیزی می‌گفتند. و بچه‌ها در گوشه‌ای یکدیگر را هل می‌دادند و همدیگر را نشگون می‌گرفتند و صدای خندهٔ خود را خفه می‌کردند.

گاهی قصه گفته‌می‌شد. قصهٔ خوکچه سیاهی که گنجی چون کلید سرخ در پوزه‌اش‌پنهان کرده‌بود. یا داستان آن جانوری را می‌گفتند که صورت آدمیزاد داشت و بال خفاش و موی سر تا زمین، دو شاخ، دو دم، یکی برای گرفتن و دیگری برای کشتن. این هیولا مسافری از اهالی روآن را خورده و از او جز کلاه و چکمه‌اش چیزی به‌جا نگذاشته بود. بعضی از شبها داستان پایان‌ناپذیر گرگ‌ها را می‌گفتند. گرگ‌های درنده‌ای که طی قرون ناحیه بس را به‌خرابی کشانده‌اند. سابقاً که بس هنوز اینگونه لخت و خشك نشده بود، و از جنگل‌های اولیه‌اش هنوز درختانی مانده‌بود، دسته‌های بی‌شمار گرگ، زمستان از گرسنگی جنگل‌را رها می‌کردند و به گله‌ها حمله‌ور می‌شدند. چه زنها و کودکانی‌که طعمهٔ گرگ می‌گشتند. پیران محل به‌یاد می‌آورند که به‌هنگام برف‌های سنگین، گرگ‌ها به‌شهرها هجوم می‌آوردند، در کلوآ، گرگ‌ها درمیدان سن‌ژرژ هیاهویی به‌راه می‌انداختند. در رنی، صدای خرناس آنها در زیر درهای نیمه‌باز طویله‌ها و آغل‌ها شنیده می‌شد. بعد به‌روایت داستان‌های تکراری می‌پرداختند. آسیابانی که پنج‌گرگ غافلگیرش کرده بود و او با افروختن کبریتی آنهارا متواری‌ساخته‌بود. دخترکی که‌گرگ یك‌فرسنگ‌ونیم چهارنعل دنبالش دویده بود و فقط دم‌در توانست او را بدرد، چون دخترك زمین

خورده و گرگ به‌او رسیده بود. داستانهای دیگر و دیگری گفته می‌شد. قصه‌های دوالپا یا انسانهایی که جانور شده بودند و روی دوش‌مسافران مانده در راه می‌پریدند و آنهارا آنقدر می‌دواندند که بمیرند.

و گاه دور این شمع کم‌نور داستانهایی گفته می‌شد که دختران به‌هنگام شب‌نشینی‌زهره‌ترك می‌شدند وموقع خروج ازسایه‌ای‌می‌گریختند. این داستان، داستان داغ و درفش و سرگذشت گروهٔ معروف ارژر بود که پس‌از شصت‌سال هنوز مردم این ناحیه از شنیدن کارهای آنها به خود می‌لرزیدند. صدها گروه از این دست‌در کاربودند. و همه از راهزنان، ولگردان، سربازان فراری ازخدمت، دوره‌گردان دروغین، مردان، کودکان و زنانی که از دزدی و کشتار وفسق وفجور می‌زیستند. اینان‌ازگروههای مسلح و مجهز راهزنان جدا می‌شدند، از آشفتگی‌های انقلاب استفاده می‌کردند و معمولا خانه‌های پرت و دورافتاده را به‌محاصره درمی‌آوردند، رعدآسا هجوم می‌بردند و در خانه‌را با دیلم می‌شکستند. درابتدای شب، مانند گرگ از جنگل دوردان، ازمیان بیشه‌های کنی یا دخمه‌های‌پوشیده از دارودرخت و نهانگاههای خود خارج می‌شدند. و از بس و اتامپ‌گرفته تا شاتودن، و از شارتر تا ارلئان هراس همراه تاریکی برسر روستاها فرود می‌آمد. ازمیان درنده‌خوئی‌های افسانه‌ای آنان، شکنجه‌ای که بیش‌از همه در رنی نقل می‌شد، ماجرای غارت روستای میوآر[1] بود که در بخش ارژر و همان چندکیلومتری قرار داشت.

فرانسوآ خوشگله، سردسته معروف، جانشین گلخار، آن‌شب سرخه‌اونو معاون خود را همراه برده بود. اژدهای بزرگ، کون‌خشکه بروتونی، درازقلو، بی‌شست، و پنجاه‌راهزن دیگری که همه صورت خود را سیاه کرده بودند، این دونفر را همراهی می‌کردند. آنها ابتدا خدمهٔ قلعه، مثل کلفت‌ها، سورچی‌ها، چوپان را به زور سرنیزه به زیرزمین بردند و در آن را بستند. بعد بابا فوسه را که‌تنها مانده بود داغ‌کردند. پاهای او را داخل بخاری کردند و روی آتش گذاشتند. با یك‌دسته‌کاه، ریش و همهٔ موهای بدنش را آتش‌زدند. سپس با نك چاقو، کف پایش را شکافتند تا شعله بهتر در آن نفوذکند. چون‌بالاخره پیرمرد حاضر شد که بگوید پولش کجا است، او را رهاکردند و غنیمت هنگفتی بردند. فوسه که هنوز رمقی داشت، خودش رابه‌نزدیك‌ترین خانه رساند و

1— Millouard

چندی‌بعد مرد. و همهٔ داستان‌های گروه داغ و درفش، بی چون و چرا، به محاکمه و اعدام در شارتر ختم می‌شد. چون یك‌چشمی اهل ژوئی آنها را لو داده بود. چه محاکمه‌ای که فقط بازجویی‌آن هیجده‌ماه طول کشید، و در این‌مدت شصت‌وچهارتن از بازداشت‌شدگان به بیماری طاعون ناشی از کثافت خودشان در زندان جان‌سپردند. در این مدت، صد و پانزده متهم به دادگاه جنایی احضار شدند که سی و سه‌تن غایب بودند، هفت هزار و هشتصد سئوال از هیأت منصفه پرسیده شد و بیست‌وسه‌نفرمحکوم به‌اعدام گردیدند. در شامگاه اعدام، جلادان‌شارتر و درو در زیر چوبهٔ دار خون‌آلود سر تقسیم لباس و ماترك معدومین به زد و خورد پرداختند.

به‌مناسبت قتلی که در حوالی ژان‌ویل اتفاق افتاده بود، فوآن بار دیگر جنایت هولناك روستای میوآر را تعریف کرد و به نوحه سرخه‌اونو که‌خود در زندان سروده‌بود رسیده بود که هیاهوی عجیبی شبیه صدای پا و کشمکش و بدو بیراه در جاده برخاست و موجب وحشت زنان شد. رنگ از رخسار آنها پرید، وحشت‌زده گوش‌فرادادند و منتظر بودند که دسته‌ای مرد سیاه رعدآسا داخل طویله شوند. بوتو دلیرانه بلندشد و رفت و در را باز کرد:

ــ کیه؟

سروکله بکو و عیسی مسیح پیدا شد که با ماکرون بگومگو کرده بودند، میکده را ترك‌گفته، ورق‌ها و یك شمع را برداشته بودند تا بروند بازی را جای دیگری تمام کنند. آنها به‌قدری مست‌بودند و اینها چنان ترسیده که همه به‌خنده افتادند.

رز که به روی پسر لش خود لبخند می‌زد، گفت:

ــ حالا بیائین تو وآروم بگیرین! بچه‌هاتون اینجان! بعداونارو باخود ببرین خونه!

عیسی‌مسیح و بکو روی زمین، نزدیك گاوها، نشستند، شمع را گذاشتند وسط، و به بازی خود ادامه دادند. بزن‌جا که بردم! ولی‌موضوع صحبت عوض شد. حالا دربارهٔ جوانان محل نظیر ویکتور لانگن و سه‌تن دیگر حرف می‌زدند که قراربود در قرعه‌کشی نظام شرکت کنند. زنها به فکر فرو رفته‌بودند. غصه‌ای صحبت را از حال انداخت.

رز گفت:

ــ نه، نه! جنگ چیز خوبی نیس! برای هیچکی خوب نیس!

فوآن گفت:

ـ به، جنگ؟ آفتی‌یه! کشتو نابود می‌کنه... وقتی جوونا به‌سربازی میرن، بهترین‌بازوها رفتن! اینو آدم وخت کار می‌فهمه! وختی هم که برگشتن، دیگه عوض‌شدن، رغبت نمی‌کنن دنبال گاوآهن راه بیفتن... وبا بیاد بهتره که جنگ بیاد!

فانی دست‌ازبافتن برداشت و گفت:

ـ من نمی‌ذارم ننس بره جنگ. آقای بای‌هاش دستگاهی‌رو تعریف می‌کردعینهودستگاه بلیط‌بخت‌آزمایی: عدهٔ زیادی‌جمع‌میشن، هرکدوم‌شون یه‌مقدارپول‌کف‌دست‌شون‌میذارن، اونایی‌که‌اسمشون‌درمیاد، جون‌دربردن!

گراند خونسرد گفت:

ـ پس یه‌عالمه پول می‌خواد!

بکو که ضمن جمع‌کردن ورق کلمه‌ای به‌گوشش خورده بود، گفت:

ـ چی؟ جنگ؟ کجای کارین، بابا؟ جنگه که آدمو می‌سازه. هرکی جنگ نرفته نمی‌دونه. گلوله است که رو سر آدم می‌باره. اونجا، ولایت کاکاسیاه‌ها... مگه‌نه؟

و با چشم چپ چشمکی زد که عیسی مسیح هم با ریشخندی تائید کرد. هردوی آنها در جنگ‌های فریقا شرکت کرده بودند. جنگلبان از همان نخستین روزهای فتح، دومی‌بعد، به هنگام شورش‌های اخیر. به همین‌جهت، با وجود تفاوت دوره، خاطرات مشترکی داشتند. چه‌گوشها که از اعراب بدوی بریده و مثل تسبیح به نخ کرده بودند. زنان سیه چرده‌ای که روغن به تن خود می‌مالیدند و پشت‌هر پرچینی و تو هر سوراخ سنبه‌ای دیده می‌شدند. عیسی‌مسیح داستانی تعریف‌می‌کرد که دهقانان از خنده روده‌بر می‌شدند. او چپقی به ماتحت زن دیلاق زردنبویی کرده و لخت دوانیده بودش. بکو خطاب به فانی گفت:

ـ ای‌داد و بیداد! پس شما می‌خواین ننس دختر بمونه؟... حالا صبرکنین ببینین چطوری خودم دست دلفنو می‌گیرم می‌برم سربازخونه!

بچه‌ها دست از بازی کشیدند. دلفن سر گرد و محکمش را بالا گرفت. او جوانی بود که از هم‌اکنون بوی زمین را حس می‌کرد. با سرکشی و صاف و پوست‌کنده گفت:

ـ نه!

ـ چی؟ چی‌گفتی؟ شجاعتو یادت میدم. بی‌غیرت!

ـ نمی‌خوام برم سربازی! می‌خوام تو ده بمونم!

جنگلبان دستش را بلندکرده بود که بوتو جلوی او را گرفت:

ـ راحت بذار، بچه‌رو!... حق با اونه! اونو می‌خوان چکار؟ اونقدر آدم‌دارن... مگه‌آدم‌به‌دنیا میاد که‌روستاشو ول‌کنه بـره‌کشته بشه؟ اون هم به‌خاطر قصه‌ای که دو پول سیاه نمی‌ارزه؟ مگه من ده‌رو ول نکردم چم شده؟

راست می‌گفت. قرعهٔ خوبی به او اصابت کرده بود و او معاف شده بود. او یك دهاتی واقعی بود و دلبسته خاك. از آن حوالی دورتر نرفته بود. چیزی درآن‌طرف افق یکسان و یك‌رنگ بس ندیده بود. چنین‌می‌نمود که به‌خود می‌بالد که باسماجت حقیر و پایدار یك درخت در خاك خود رشد کرده‌است. ازجا برخاست و سرپا ایستاد. زنها به او نگاه‌می‌کردند. لیز جسارتی به‌خرج داد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ وقتی از سربازی برمی‌گردن اونقدر لاغرن که نگو!

رز پیر پرسید:

ـ شما، چی، سرجوخه، شماهم جای دوربودین؟

ژان چپقش را می‌کشید و دم نمی‌زد. جوان معقولی بود که‌ترجیح می‌داد گوش بدهد. آهسته چپقش را بلند کرد و گفت:

ـ بله، جای نسبتاً دوری بودم. البته به‌کریمه نرفتم. قراربود من هم برم که سباستوپل فتح‌شد... ولی، خوب، بعدها به ایتالیا رفتم...

ـ ایتالیا چه‌جور جائی‌یه؟

انگار این پرسش غافلگیرش کرده بود. مکثی‌کرد و درخاطراتش گشت:

ـ ایتالیام مثه همین‌جا است. مزرعه‌داره، جنگل و رودخونه‌داره... همه‌جا مثه‌همه!

ـ اونجا جنگیدین؟

ـ جنگ که بله!

دوباره شروع‌کرد به پك‌زدن چپق. شتابی نداشت. فرانسوآز که سرش را بلندکرده بود، با دهان نیمه‌باز منتظر شنیدن ماجرایی بود. البته همه زنها علاقمندشده بودند. گراند هم با عصای خود ضربهٔ دیگری روی میز کوبید تا صدای هیلاریون را که زنجموره می‌کرد خفه کند. ریدمونی بازی تازه‌ای یادگرفته بود و سنجاقی را زیرجلی در دست او فرو می‌برد:

ـ در سولفه‌رینو جنگ شدت‌گرفته‌بود. بارون‌هم می‌بارید. چـه بارونی!... هیکلم خیس‌آب بود. بارون ازپشت‌گردنم سرازیر مـی‌شد،

گفشام پرآب بود... فقط اونجا است که آدم بدون اغراق می‌تونست بگه موش‌آب‌کشیده شده!

هنوز همه منتظر بودند، ولی او چیزی اضافه‌نکرد. او از جنگ فقط همین‌را دیده بود. پس‌از دقیقه‌ای سکوت، او با سنجیدگی مخصوص خود ادامه داد:

ـ جنگ، اونقدر که مردم خیال می‌کنن سخت نیس!... قرعه بـه اسم‌تون می‌افته، مجبورین وظیفه‌تونو انجام بدین! بعد خدمتو ول‌کردم، چون چیز دیگه‌ای‌رو دوست‌داشتم. منتها، جنگ برا کسی که از کار و حرفه‌اش خسته شده و ناراحته و دشمن‌هم اومده تو خاك‌تون مزاحم میشه، چیز خوبی‌یه.

بابا فوآن خلاصه کرد که:

ـ به‌هرحال چیز مزخرفی‌یه! هرکی باس ازخونهٔ خودش دفاع کنه و والسلام!

باردیگر سکوت برقرار شد. خیلی گرم شده بود. گرمای مرطوب و زنده‌ای بودکه بوی تند تخته پهن به‌شدت آن می‌افزود. یکی از دو گاو سرپا ایستاده بود و می‌رید. صدای ملایم و آهنگین تپاله پخش شده به گوش می‌رسید. ازمیان تیرگی‌های چوب‌بست سقف، جیرجیر اندوهبار سوسکی فرود می‌آمد. در کنار دیوار، انگشتان چابك زنان میل بافتنی را تندتر به‌حرکت درآورده بود. گویی می‌خواستند پای عنکبوت عظیم‌الجثه‌ای را از میان تاریکی بگذرانند.

پالمیر قیچی برداشت که شعلهٔ شمع را بگیرد و صافش کند. ولی چنان از ته برید که خاموشش‌کرد. هیاهویی بلند شد. دخترها می‌خندیدند. بچه‌ها سنجاق در کفل هیلاریون فرو می‌بردند. و اگر از شمع عیسی‌مسیح و بکو برای روشن‌کردن آن استفاده نمی‌کردند، اوضاع ناجور بود. شمع آنها، باوجود فتیلهٔ بلندش، مثل قارچ قرمزی پهن شده بود. آنها در کنار ورق چرت می‌زدند. پالمیر که از بی‌عرضگی خود ناراحت شده بود، مثل بچه‌ای که نگران ضربهٔ شلاق است، می‌لرزید. فوآن گفت:

ـ کی می‌تونه اینو واسهٔ ما بخونه که‌شب‌نشینی‌مون بگذره؟... سرجوخه، مثه‌این‌که شما نوشتهٔ چاپی‌رو خیلی راحت می‌خونین؟

پیرمرد رفته و کتاب چرب و کثیفی را آورده بود. از آن کتاب‌های تبلیغاتی هواداران ناپلئون‌بود که در دوره امپراطوری او در روستاها به‌وفور پخش کرده‌بودند. این کتاب که ازبساط یك دوره‌گرد افتاده بود،

حملهٔ تندی بود علیه رژیم سابق. داستان هیجان‌انگیز روستایی پیش‌از انقلاب و پس‌از آن بود. زیر عنوان نوحه مانند «شرح مصیبت و فیروزی دهاتی ساده دل».

ژان کتاب راگرفت و آنا بدون معطلی شروع به خواندن کرد. صدایش یکنواخت و صدای دانش‌آموزی بود که نقطه‌گذاری رارعایت نمی‌کند. من‌ومن می‌کرد. همه درکمال تواضع گوش می‌دادند.

ابتدا صحبت از نخستین دهقانان آزاد سرزمین گل بود که رومی‌ها به برده تبدیل‌کردند. وقتی این سرزمین به‌دست فرانك‌هاافتاد، بااستقرار فئودالیزم برده‌ها رعیت شدند. از آن زمان، روزگار سیاه دهاتی ساده دل، برزگر استثمارشدهٔ قرنها، برزگر شیره‌جانش مکیده شده آغازگردید. درطی مدتی که شهروندان‌شورش‌می‌کردند، پایه‌های‌کمون رامی‌گذاشتند، حقوق مدنی به‌دست می‌آوردند، دهقان دورافتاده، چون‌همه‌چیز، حتی‌هستی خود را ازدست‌داده‌بود، همیشه دیرتر موفق می‌شد که آزاد شود و آزادی انسان‌بودن را در ازای پول بخرد. تازه چه آزادی موهومی! او مالك تیره‌روزی بود که مالیات خون و ویرانی دست و پایش را می‌بست، مالکیتش هردم مورد انکار قرار می‌گرفت و چنان با عوارض گوناگون داروندارش را ازچنگش بیرون می‌کشیدند که این‌آزادی تنهاسنگریزه‌های مزرعه را برای اعاشهٔ او باقی می‌گذاشت. آن‌وقت سرشماری دل‌آزاری آغاز می‌شد تا بینوا را با انواع عوارض دیگر ازپای درآورد. هیچکس نمی‌توانست صورت کامل و دقیق این عوارض را تنظیم کند. انواع و اقسام داشت. از هرطرف او را می‌چاپیدند. ازطرف شاه، از طرف اسقف و از طرف خان. سه لاشخور درنده‌ای که روی یك لاشه افتاده بودند. شاه حقوق سالانه و مالیات مستقیم شاهانه را داشت. اسقف عشریهٔ برداشت می‌برد. خان‌هم هرچه می‌خواست می‌گرفت و هرچیزی را به پول تبدیل می‌کرد. دیگر چیزی به دهقان تعلق نداشت: نه زمین، نه آب، نه آتش، نه حتی هوایی که تنفس می‌کرد. می‌بایست بپردازد. بازهم‌بپردازد. برای زندگی بپردازد، برای مرگ‌هم بپردازد: بابت هر قراردادی که می‌بست، بابت رمه‌اش، بابت کسبش، بابت هر دلخوشی. وقتی آب باران‌گودال‌ها را به‌سرزمین‌خودمی‌آورد، پول‌میداد. بابت‌گردوخاك‌جاده‌هاکه‌گوسفندانش در تابستان و خشکسال هوا می‌کردند، پول میداد. هرکس‌هم که‌دستش نمی‌رسید پول بدهد، از جسم و جان و عمرش میداد. تا می‌توانستند ازاو عوارض می‌گرفتند و بیگاری می‌کشیدند. مجبور بود مجاناً شخم بزند،

خرمن‌کند، دروکند، به تاکستان برسد، به لاروبی خندق کاخ اربابی بپردازد، به راهسازی برود و در نگهداری راه‌ها بکوشد. بعد بدهی‌های جنسی‌بود و سیورسات: آسیاب خان و اجاق نانوایی ارباب و چرخشت او که یك‌چهارم محصولش در آنها گم می‌شد. پس از آن حقوق نگهبانی بود و مواظب جنگلبانی که حتی پس از ویرانی برج‌وباروهای کاخ خان به‌صورت نقدی درآمد. بعد حق‌اسکان سربازان بود و برداشت اینان از اموال دهقان وآذوقه سپاهیان و علوفهٔ دام آنان که به هنگام عبور شاه یا خان از روستا کلبه‌ها را غارت می‌کردند، تشك کاه آگن و لحاف دهاتی را برمی‌داشتند، عائله‌اش را از کاشانه‌شان می‌راندند، و اگر هرچه‌زودتر گورشان‌را گم‌نمی‌کردند، در و پنجرهٔ خانه را ازجا درمی‌آوردند. ولی مالیاتی که همه از آن نفرت داشتند و خاطرهٔ تلخش هنوز در دل روستا زنده بود، مالیات مضحك نمك‌بود. از انبار نمك مالیات می‌گرفتند. دهقانانی هم که نمك را از شاه می‌خریدند مالیات می‌دادند. همهٔ این دریافت‌ها ظالمانه بود وخودسرانه بودن آن‌سراسر فرانسه رابه‌شورش‌های خونین کشانید.

فوآن سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ پدرم نمك‌کیلویی سی و هشت‌سو هم خریده بود. دوره‌های‌سختی بود!

عیسی مسیح زیرجلی می‌خندید. دلش می‌خواست از حقوق‌مستهجن هم که کتاب مودبانه به اجمال برگزار کرده بودصحبتی بشود.

ـ از حق ران چرا نمی‌گین؟... یه همچه‌چیزی هم بود آخه! ارباب پاشو می‌کرد تو بستر عروس، و بعد، شب زفاف هم اون‌شو می‌کرد تو.. او.

صدایش را خفه کردند. دخترها، حتی لیز با آن شکم گنده‌اش‌کاملا سرخ شده بودند. ریدمونی و دو پسربچه صورتشان را به‌زمین‌گذاشتند، مشت‌خود را در دهانشان کرده بودند تا جلوی خندهٔ بلند خود رابگیرند. هیلاریون با دهان باز سراپا گوش بود. انگار او هم سر درمی‌آورد.

ژان ادامه داد. حالا سروکار دهقان با عدالت بود. عدالت سه‌گانه شاه و اسقف و خان. این عدالت، دهقان بیچاره را که روی زمین جان می‌کند، از پا درمی‌آورد. رسومات بود، حقوق مدون بود، و بدتر ازهمه خودکامگی زورگویان‌بود و حق زبردستان زیردست‌آزار. نه تضمینی بود و نه حق دادخواهی. تنها قدرت قاهرهٔ شمشیربود. حتی در قرون بعد،

هنگامی که فریاد عدل بلندشد، حقوق خریدنی گردید. یعنی عدالت را فروختند. هنگام سربازگیری، این‌عدالت آفتی شد. مالیات خون را مدت‌ها فقط ازدهقانان خرده‌پامی‌گرفتند. جوانان‌تنگدست سربه‌جنگل‌می‌گذاشتند، به‌ضرب قنداق تفنگ آنها را دست‌بسته برمی‌گرداندند و چنان به سربازی می‌بردند که گویی به‌زندان می‌برند. نیل به درجه‌های نظامی برای روستازادگان ممنوع بود. جوان نجیب‌زاده‌ای که افسر جزء بود، در هنگ خود به داد و ستد مشغول می‌شد، و درجات پائین را چنان به حراج می‌گذاشت که گویی اموال خریداری خودرا می‌فروشد، و بقیهٔ گله انسانی خود را به کشتارگاه می‌برد. آخر از همه حق شکار بود: حق‌صید کبوتر و خرگوش. در دورهٔ ما، اگرچه این حقوق لغو شده‌اند، ریشهٔ کینه آنها در دل روستائیان ما بجای مانده است، درنده‌خویی ارثی و از مزایای باستانی‌خان است و به او اجازه می‌دهد که در هرجا شکار کند. سزای روستایی بینوایی که گستاخی ورزد و در خانه خود شکار کندمرگ است. دهقان، جانور آزاد و پرندهٔ آزادی محسوب می‌شود. فقط به‌خاطر یك‌تن، وی‌را زیر سبد بزرگ آسمان در قفس کرده‌اند. همهٔکشتزارهای او را به شکارگاه بدل کرده‌اند، پرندگان، کشت او را به ویرانی کشانده‌اند، ولی مالك کشتزار حق‌ندارد که گنجشکی را هم شکار کند.

بکو که عقیده داشت شکارچیان بی‌جواز را باید چون خرگوشی به تیر دوخت، زمزمه‌کنان گفت:

ــ این که درسته!

ولی عیسی‌مسیح به مبحث‌شکار توجه مخصوص داشت و به‌عنوان پوزخند سوت‌زد. به‌عقیدهٔ اوپرنده از آن‌کسی است که‌بتواند شکارش‌کند.

رز آه بلندی کشید و تنها گفت:

ــ عجب!

بغض گلوی همه را می‌فشرد. موضوع کتاب، مثل بارثقیل‌اجنه و ارواح، روی دوش همه سنگینی می‌کرد. همهٔ مطالب کتاب را درك نمی‌کردند و این‌خود مزید برعلت شده بود. ازسوی دیگر، حال که‌اوضاع در گذشته چنین بوده‌است، بعیدنیست که باردیگر چنین بشود.

ژان باردیگر بالحن دانش‌آموزی خود شروع‌کرد و من‌ومن‌کنان‌گفت:

ــ ده یاالله، دهاتی ساده‌دل، عرق‌بریز، خونت‌را ببخش، رنجت‌به‌سر نرسیده است...»

آری، شکنجه‌های دهقان ادامه داشت. او ازهمه‌چیز در عذاب بوده

است: از دست انسان‌ها، ازدست عوامل طبیعی و از دست خود. در دورهٔ ارباب ـ رعیتی، وقتی که نجبا حمله می‌کردند، اوشکار می‌شد، در بندش می‌کردند و جزو غنائم می‌بردندش. در هر جنگ خصوصی بین دو خان، او، اگر کشته نمی‌شد، به‌خاک‌سیاه می‌نشست. کلبه‌اش‌را به‌آتش‌می‌کشیدند و کشتش را ویران می‌کردند. بعد نوبت به راهزنان رسید. این بدترین بلایی بود که روستاهای ما را به‌خرابی کشید. دسته‌های ماجراجو مزدور هرکسی می‌شدند که اجیرشان می‌کرد. گاه درخدمت وطن بودند و گاه علیه آن. سر راهشان اثر تیغ و حریق بجا می‌ماند و پشت‌سرشان زمین برهنه. شهرها برج‌و بارو داشتند و مقاومت می‌کردند. ولی روستاها دراین جنون کشتار جارو می‌شد. این جنون هم در سرتاسر قرنی ادامه می‌یافت. سده‌های سرخ جنگ‌هابود که درآن به‌قول عوام سرزمین مصیبت‌دیدهٔ ما ازدرد می‌نالید، به‌زنان تجاوز می‌شد، کودکان ازپای در می‌آمدند و مردان را به‌دار می‌آویختند. بعد، هنگامی که شعلهٔ جنگ فرو می‌نشست، باجگیران شاهی برای هفت‌پشت بینوایان کافی بودند، چرا که شمار و مقدار مالیات‌های رسمی در کنار باجگیری‌های خودسرانه و زورکی حقیر و بی‌مقدار می‌نمود.

مأموران دولتی، مالیات سالانه شاهانه و نمک را خود یکجا می‌پرداختند و برای دهقانان مالیات‌مقطوع‌تعیین‌می‌کردندتااز مابه‌التفاوت‌آن مواجب خود را تأمین کنند. مقدار عوارض بستگی به زور مأمور داشت، وصولش هم به‌عهدهٔ گروههای مسلح بود که مالیات دولت را مثل عوارض جنگ می‌گرفتند. وضع چنان بود که از این پول چیزی به خزانه دولت نمی‌رسید. چرا که در راه به‌یغما می‌رفت و چون گلوله برف به هر دست غارتگری که می‌رسید اندکی کاهش می‌یافت. بعد قحطسال می‌آمد. اجحاف احمقانه‌قوانین، بازرگانی‌را فلج‌می‌کرد و جلو فروش آزادانه غلات را می‌گرفت. و هر ده سال یک‌بار، براثر گرمای زیاد یا باران‌های سیل‌آسا، که غضب الهی محسوب می‌شد، قحط و غلاء دهشتباری پدیدار می‌ساخت. کافی بود که‌طوفانی دربگیرد و رودها طغیان کند و یا در بهاری باران نبارد، کمترین ابر یا کوچک‌ترین پرتو آفتاب محصول روستایی را به‌خطر اندازد، آنگاه هزاران انسان نیست و نابود می‌شدند. نتیجه‌اش گرانی ناگهانی ارزاق بود و بلای گرسنگی و فقر و فاقه. آنگاه دوپا و چارپابه چرای علف گودال‌ها می‌شتافتند. و لاجرم، پس‌از جنگ‌ها و قحطسال‌ها، بیماری‌های همه‌گیر از راه می‌رسید، و کسانی‌را که قحطی و شمشیر

فراموش کرده بود می‌کشت. تباهی مدام آمادهٔ جهل بود و کثافت و طاعون سیاه و عفریت مرگ، که شبح غول‌آسای آن را چیره‌بر دوره‌های پیشین دیده‌ایم. او با داس خود خلق ستمدیده و رنگ‌پریدهٔ روستاها را درو می‌کرد.

این بودکه هرگاه ستم ازحد می‌گذشت، دهاتی‌ساده‌دل‌شورش می‌کرد. او قرنها هراس و تسلیم در پشت‌سر داشت، گرده‌اش در زیر تازیانه‌خرد شده بود، و چنان دلشکسته بود که ذلت خود را حس نمی‌کرد. می‌شدمدت‌ها بزنندش، گرسنه‌اش‌نگهدارند، داروندارش را به‌یغما برند. او ازاحتیاط و خرفی شگفت‌انگیز خود دست برنمی‌داشت و همه مسائل گنگ را هم در آن می‌پیچید و خود از آن بی‌خبر بود. این احتیاط تا واپسین بیداد و ستم نهایی ادامه می‌یافت. آنگاه دفعتاً برمی‌جست و گلوی سروران خود را می‌فشرد، همچون جانوری خانگی که بیش‌از حد بزنندش و او ازخود بدر شود. همیشه از قرنی به قرن دیگر، همین اوج بیداد است که‌منفجر می‌شود. و هنگامی که جز مرگ چاره‌ای نمی‌ماند، شورش روستابرزگران ما را به چنگك باغبانی و داس کشاورزی‌مسلح می‌کند. ازاین‌قبیل‌است قیام‌های کشاورزان مسیحی درسرزمین گل، شورش‌های روستایی در دورهٔ جنگ‌های صلیبی و بعداً تهاجم لولوهای ژنده‌پوش و پابرهنه که برسر نجبا و سپاهیان می‌تاختند و آنها را می‌کشتند. چهارصد سال پس ازاین حوادث، ناله دردناك‌وخشم‌آلود روستایی هنوز ازکشتزارهای‌ویران‌می‌گذرد و به‌زودی سروران را در دل کاخ‌ها به‌لرزه درمی‌آورد. و اگر یك‌باردیگر، اینان که بی‌شمارند خشم‌گیرند وسهم خودرا از کامجویی طلب کنند، باردیگر همان هراس باستانی فرود می‌آید، دیوان لخت و ژنده‌پوش‌تاخت می‌آورند، و جنون خشونت و خواهش همه‌چیز را ویران و نابود می‌کند، هم‌چنان‌که هستی آنان را ویران و نابودکرده‌اند. آنگاه اینان نیز به زنان دیگران تجاوز خواهند کرد.

ژان باصدای ملایم کودکی درسخوان ادامه داد:

ــ ای مرد روستا، خشمت را فروخور، چرا که زنگ لحظهٔ پیروزی تو به‌زودی ازساعت تاریخ نواخته خواهد شد.

بوتو ناگهان شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ شورش چه‌نتیجه‌ای هم داره! آره، شورش کنیم که ژاندارم‌ها بیان و مارو بگیرن!

از سوی‌دیگر، از وقتی که کتابچه، داستان‌شورش‌های نیاکانشان را

شرح می‌داد، همه سرشان را پائین انداخته بودند و گوش می‌دادند. جرأت نداشتند که دست خود را تکان دهند. چرا که دچار سوءظن شده بودند، باآن‌که همه خودی بودند. این مطالب از آن چیزهایی بود که‌نباید به‌صدای بلند گفته‌شود. کسی‌احتیاج نداشت که بداند آنها در این‌مورد چه فکر می‌کنند. عیسی‌مسیح می‌خواست سخن او را قطع کند و فریاد بزند که‌در انقلاب بعدی خود او گلوی چندین‌نفررا گرفته وخفه‌شان می‌کند. ولی بکو با تندی اعلام کرد که جمهوریخواهان همه آدم‌های کثیفی هستند. ناچار فوآن درکمال رسمیت و متانت، و در مقام پیرمردی که سردوگرم روزگار را چشیده است و دانسته لب فرومی‌بندد، آنها رابه‌سکوت واداشت. زنان حالا توجه بیشتری به بافتنی خود داشتند. گراند حکیمانه گفت:

ـ همینو که داریم، نگهش میداریم!

هیچکس نفهمید که جملهٔ قصار او چه‌ارتباطی با مطالب کتاب‌دارد. فقط فرانسوآز، که بافتنی خود را روی زانو رها کرده بود، به سرجوخه نگاه می‌کرد. او متعجب بود که چگونه وی پی‌درپی و مدتـی کتاب را می‌خواند.

رز آه بلندتری کشید و تکرار کرد:

ـ ای‌وای، خدا جونم، ای‌وای خداجونم!

ولی لحن کتاب تغییرکرد و غنایی شد. عباراتی بود در تجلیل از انقلاب کبیر. اینجا بود که در اوج سال ۱۷۸۹ دهاتی ساده‌دل پیروز شد. پس‌از فتح‌زندان باستیل، هنگامی که دهقانان کاخ‌ها را به آتش‌کشیدند، شب‌چهارم‌اوت به‌فتوحات قرن‌ها جنبهٔ قانونی داد. چرا که آزادی انسان و برابری مدنی را به‌رسمیت شناخت. «درعرض یك‌شب، کشاورز باخان برابر شد که به حکم طومارها خونش رامی‌مکید و ثمرهٔ شب‌زنده‌داریهای او را می‌بلعید.» عنوان رعیتی و همهٔ مزایای نجبا و عدل کلیسایی و خان خانی لغو شد. حقوق سابق‌همه با پول خریده می‌شد. همه در برابر مالیات برابر شدند. همهٔ شهروندان برای همهٔ مشاغل مدنی و نظامـی پذیرفته بودند. سیاهه ادامه داشت. گویی دردهای زندگی‌یکی‌پس‌ازدیگری رفع می‌شود. ستایش عصر طلایی نوینی بود که برای‌دهقانان‌آغازمی‌گشت. یك‌صفحهٔ تمام در تملق او بود. او را شاه و روزی‌رسان دنیا می‌خواندند. فقط او بود که اهمیت داشت. می‌بایست همه در برابر گاوآهن مقدس او زانو بزنند. سپس وحشیگری‌ها و قساوت‌های سال ۱۷۹۳ با واژه‌های‌تند مورد نکوهش قرارگرفت. ستایش اغراق‌آمیزی دربارهٔ ناپلئون شروع‌شد.

او را فرزند انقلاب می‌نامید که «توانسته‌بود انقلاب را از جادهٔ ظلم‌بیرون برد و بهروزی روستاها را تأمین کند.» درحالی که ژان آخرین صفحه را ورق‌می‌زد، بکو گفت:

ـ این راسته!

بابا فوآن گفت:

ـ آره، درسته! دوره جوانی من واقعاً دوره خوبی‌بود... من که با شما صحبت می‌کنم، یه‌بار ناپلئون‌رو تو شارتر با چشای خودم دیدم. بیست‌سالم بود... آزاد بودیم، زمین داشتیم! به‌قدری خوب بود! یادم می‌یاد یه‌روزی پدرم می‌گفت که پول سیاه می‌کارد و زر درو می‌کند... بعد لوئی هیجده اومد، شارل دهم اومد، لوئی‌فیلیپ اومد. باز اوضاع روبه‌راه بود. دست‌مون به دهنمون می‌رسید. جای گله و شکایت‌نبود... حالام که ناپلئون سوم حکومت می‌کنه. تاهمین پارسال هم اوضاع بد نبود... منتها...

پیرمرد خواست بقیه را به‌سکوت برگزار کند، ولی کلمات ازدهانش در رفت:

ـ منتها، آزادی و برابری آنها چه‌گلی به‌سر من و رز زد؟... آیاپس از پنجاه سال جان‌کندن گله‌ترشدیم؟

سپس باچند جملهٔ کوتاهی که به‌زحمت ادامی‌شد، ناخودآگاه همهٔ این ماجرا را خلاصه کرد:

ـ سال‌ها زمین به‌دست برده و در زیر تازیانه آباد شد. ولی برده خودش چیزی‌نداره، حتی اختیارخودشو. زمین با تلاش او آباد می‌شود، مورد علاقه شدید او است، و درصفای گرم هرلحظه مثل معشوق مردی‌دیگر که می‌خواهیدش، از او مواظبت می‌کنید، در آغوشش می‌کشید، اما نمی‌توانید تصاحب‌کنید. پس ازقرن‌هاآرزوی تملك، سرانجام‌زمین‌به‌دست آمد. دهقان تسخیرش کرد، دراختیار او است، وسیلهٔ کامجویی او است، تنها سرچشمهٔ معاش او است. و این خواهش قرون و اعصار، و تملکی که پیوسته به تأخیر افتاده، حکایتگر عشق او است به کشتزار، به خاك، هرچه‌بیشتر خاك، تودهٔ نرم خاك که می‌توان لمس‌کرد و در کف دست وزن کرد. حال همین خاك تاچه‌حد ناسپاس‌ست بماند. هرچه‌ستایشش می‌کنی، اعتنایی ندارد و یك‌دانه هم بیشتر تولید نمی‌کند. باران‌های بسیارشدید بذر را می‌پوساند، تگرگ جوانه گندم را له می‌کند، تندباد ساقه را می‌خواباند، دوماه بی‌آبی خوشه‌ها را نزار می‌سازد. بعد حشرات می‌آیند

و ساقه‌ها را می‌جوند. سرمای کشنده هست و مرگ‌ومیر دام. آفت‌گیاهان هرز که خاك را می‌خورند: هرچیزی سبب‌خانه خرابی است. مبارزه‌روزانه است و تابع جهل دهاتی. باید مدام درمراقبت‌زیست. البته او شانه از زیر بار خالی نکرده بود. با همه‌وجودش کوشش کرده بود. ناراحت بود که کار کافی نیست. عضلاتش را روی زمین سوزانده بود. همهٔ وجودش را وقف زمین کرده بود. ولی همین زمین که شکم او را سیر نکرده بود، اکنون وی را تنگدست و محروم و شرمساراز ناتوانی پیری رها کرده به آغوش‌مردانه دیگری می‌شتافت. رحمی به‌جسم ناتوان او ندارد و حتی منتظر این ناتوانی بوده است.

بابا ادامه داد:

ـ اینه، آره، اینه! آدمی تا جوونه، جون‌شو فدامی‌کنه، وقتی باهزار مشقت دخل‌وخرج تو به‌هم‌خوند، پیرشدی و باس‌بذاری و بری... مگه نه رز؟

مادر سر لرزانش را تکان داد. خوب، آره. جوانی کجایی که یادش به‌خیر! او هم کار کرده بود، بیشتر از یك‌مرد هم کار کرده بود. پیش‌از همه ازخواب برمی‌خاست. صبحانه حاضر می‌کرد. همه‌جارا جارو می‌زد. ظرف‌هارا می‌شست. کمرش زیر بار خرد می‌شد. گاوها بود و خوکچه و تغار خمیرگیری. همیشه آخر از همه به رختخواب می‌رفت. جان سگ داشت که تا به‌حال ازپا درنیامده بود. تنها پاداشش همین بود که زیسته بود. چه اندوخته‌بود؟ چین و چروك! باز جای شکر بود که چون در گذشته هر تکه گوشت را به چهار تکه تقسیم کرده، در تاریکی خوابیده و به لقمه‌نانی و جرعه آبی ساخته بود، حالا سر پیری چیزی داشت که از گرسنگی نمیرد.

فوآن سخنش را ادامه داد:

ـ با وجود بر این ما شکایتی نداریم. شنیدم جاهایی هست که‌زمین حال آدمو می‌گیره. مثلا تو پرش[1] هرچه‌هست سنگریزه است. تو بس باز اقلا خاك نرمه. اما کار مدام می‌خواد. داره از حاصلخیزیش کم میشه. در مزارعی که بیست هکتولیتر محصول برمی‌داشتیم، امروز بیشتر از پونزده هکتولیتر نمیده... یه‌ساله که‌قیمت هر هکتولیتر پائین هم‌میاد. میگن که از ولایت وحشی‌ها گندم وارد میشه. یه‌چیز بدی یا به قول

1— Perche

امروزی‌ها بحران شروع شده... بدبختی مگه تموم‌شدنی‌یه؟ انتخابات اونا برای فاطی تنبون نمیشه! شونه‌مون زیر بارمالیات‌زمین‌خم‌شده. بچه‌هامونو به‌جنگ می‌فرستن... حالا هی برو و انقلاب‌کن! همیشه آش همون آشه و کاسه همون کاسه است. دهاتی، دهاتی می‌مونه!

ژان که آدم منظمی بود صبرکرد حرف او تمام بشود تا دوباره‌قرائت کتاب را ازسربگیرد. وقتی باردیگر سکوت برقرار شد، او آرام خواند:

ـ «ای دهقان بلند اختر، روستا را به‌خاطر شهر ترك مکن! درشهر همه‌چیز، شیر و گوشت و سبزی را باید بخری. در آنجا به‌سبب فرصت‌ها و برخوردها همیشه بیش‌از نیاز خود خرج خواهی‌کرد. مگرنه‌این‌است‌که در ده هوای پاك و آفتاب تابناك داری و کار سلامت‌بخش و تفریحات سالم؟ زندگی در صحرا همتا ندارد، بهروزی راستین دور ازکاخ‌های مجلل از آن تست! به همین‌دلیل کارگران شهر برای خوشگذرانی بـه روستا می‌روند و همه آرزوی توانگران این است که در کنار تو باشند و گل بچینند و پای درخت، میوه‌بخورند و روی چمن‌بغلتند. ای‌دهاتی‌ساده‌دل، قبول‌کن که پول سرابی بیش نیست. اگر آرامش روان داشته باشی، بخت یار تست!

صدای او تغییرکرده بود. ناچار شد جلوی تأثر خود را بگیرد. او پسربچهٔ رقیق‌القلب گنده‌ای بود که در شهر بزرگ شده بـود و هنوز اندیشهٔ بهروزی روستایی روحش را منقلب می‌ساخت. سایرین هم‌چنان عبوس مانده بودند. زنها روی میل‌بافتنی خود خم شده بودند. مردها با چهره‌ای اندوهگین در جای خود وارفته‌بودند. یعنی کتاب آنها را دست انداخته‌بود؟ اتفاقاً فقط پول است که به‌درد می‌خورد. مگر آنها ازتنگدستی سقط نمی‌شدند؟ بعد، چون این سکوت سرشار از درد و کینه جوان را ناراحت کرد، او فکر بکری را مطرح ساخت:

ـ ولی شاید اگه تحصیل کنیم، اوضاع بهتر بشه. اگه مردم در گذشته این‌همه بدبخت بودن، علتش اینه‌که بی‌خبر بودن. امروزه‌یه‌خورده فهمیدن، اینه که مسلماً وضع‌شون به اون بدی نیس! پس باس حسابی بفهمن و مدرسهٔ فلاحت داشته باشن...

ولی فوآن، درمقام پیری که حاضر نیست دست از رویه خودبردارد، سخن او را باتندی برید و گفت:

ـ ولمون‌کن، توروخدا، توهم با فهم و مـدرسه‌ات. هرچـه‌بیشتر می‌خونن، کاروبارمون بدتر میشه! من بهت میگم که پنجاه‌سال پیش‌زمین

بیشتر محصول میداده! هی عذابش میدیم و شخمش می‌زنیم! خوب‌ناراحت میشه، دیگه! اون‌هم هرچه دلش می‌خواد میده! یه کله‌خری‌یه‌که نگو! در عوض آقای هوردکن به‌وزن هیکلش پول‌به‌جیب زده وحالا هم‌رفته دست‌شو تو کارهای تازه بند کرده! نه، جونم، نه! ما بیچاره‌ایم، دهاتی، دهاتی می‌مونه!

زنگ ساعت ده نواخته شد. رز، به‌شنیدن آخرین جمله که مثل تبر می‌برید، رفت و یك‌کوزه شاه‌بلوط که زیر خاکستر گرم آشپزخانه‌گذاشته بود آورد. شاه بلوط شب‌چره سنتی شب خیرات در روستا بود. حتی دو بطری شراب سفیدهم آورد تاجشن کامل‌شود. از این‌لحظه به‌بعد، همهٔ داستان‌ها فراموش شد و خوشی برگشت. هنوز از شاه‌بلوط بخار بلند می‌شد. چنگ و دندان برای بیرون‌کشیدن مغز پخته از درون پوست‌به کار افتاد. گراند که کندتر از دیگران می‌خورد، فوراً سهم خودش را برداشت و درجیبش گذاشت. بکو و عیسی‌مسیح شاه‌بلوط را از فاصله دور به ته‌دهان خود پرت می‌کردند و با پوست قورت می‌دادند. پالمیر که جرأتی پیدا کرده‌بود آنها را با دقت بسیار تمیز می‌کرد و میداد بـه هیلاریون که مثل پرندهٔ دست‌آموزی می‌گرفت. بچه‌ها «آب‌لمبو» درست می‌کردند. اول ریدمونی شاه‌بلوط را با دندان کمی می‌شکافت، بعد روی آن فشار میداد و کمی از شیرابه‌اش می‌مکید، سپس میداد دلفن و ننس می‌مکیدند. خیلی خوشمزه میشد. لیز و فرانسوآز هم تصمیم گرفتندهمین کار را بکنند. برای آخرین‌بار شعلهٔ شمع را گرفتند، جام خود را به‌صفا و سلامتی حاضران بلندکردند. گرما بیشتر شده بود. بخار خرمایی‌رنگی از کثافت تخته پهن برمی‌خاست. در سایه‌های لرزان تیرك‌هـا، سوسك بلندتر می‌خواند. برای آن‌که گاوها هم از سورچرانی بی‌نصیب نمانند، پوست شاه‌بلوط را پیش آنها می‌ریختند و آنهاهم آن را باصدای منظم و ملایمی می‌جویدند.

ساعت ده و نیم، خروج آغاز شد. پیش‌از همه فانی دست ننس را گرفت و رفت. سپس عیسی‌مسیح و بکو که در هوای سرد بیرون مستی ازسر گرفته‌بودند دعواکنان خارج شدند. صدای ریدمونی و دلفن شنیده می‌شد که هرکدام زیربغل پدر خودرا گرفته بود و هلش می‌داد و به راه می‌آورد. عین جانور سرکشی که راه طویله را از یاد برده است. هربار که در باز می‌شد، سوز سردی ازجاده سفید از برف داخل میشد. اما گراند شتابی نداشت. دستمالش را دور گردنش گره می‌زد. دستگش‌به

دست می‌کرد. نگاهی هم به پالمیر و هیلاریون نکرد که در لباس ژندهٔ خود لرزیدند و ترسان گریختند. سرانجام او هم رفت و وارد خانهٔ خود شد که مجاور خانهٔ برادرش بود. لنگه در را با صدای خفه‌ای محکم بست. فقط فرانسوآز و لیز مانده بودند.

فوآن پرسید:

ـ بگین ببینم، سرجوخه، سر راهتون به قلعه، اینارو به خونه‌شون می‌رسونین دیگه، نه؟

ژان به اشارهٔ سر قبول کرد. دو دختر روسری‌به‌سر می‌کردند.

بوتو ازجا بلندشد، و با چهره‌ای دژم و گام‌هایی نگران و اندیشناك سرتاسر طویله را پیمود. از لحظهٔ قرائت‌سخنی‌نگفته بود. گویی‌ازمضمون کتاب و سرگذشت زمین که آن‌همه دشوار به‌دست آمده، منقلب شده بود. چرا نباید همهٔ زمین از آن‌او باشد؟ تقسیم درنظر او غیرقابل تحمل بود. تنها این نبود. چیزهای گنگ دیگری هم در سر کوچکش در جدال بودند. خشم بود و غرور و ابرام در آنچه گفته‌بود. شوق سرکوفته نری‌که خواهان است و نمی‌خواهد. از ترس این‌که مبادا کلاه سرش برود. ناگاه تصمیم خود را گرفت و گفت:

ـ میرم بالا بخوابم، خداحافظ برای همیشه!

ـ یعنی‌چه، خداحافظ برای همیشه؟

ـ واسهٔ این‌که صبح علی‌الطلوع‌میرم به‌شاماد. اگه‌نتونستم‌شماهارو ببینم، خداحافظ!

پدر و مادر در کنار یکدیگر روبه‌روی او ایستادند.

ـ سهمت‌چی؟ قبول می‌کنیش؟

بوتو تا دم در رفت، بعد برگشت و گفت:

ـ نه!

سراپای دهقان سالخورده لرزید. بزرگ‌شد. واپسین تجلی قدرت قدیمش را فراچنگ آورد و گفت:

ـ باشه! پسر ناخلفی هستی! سهم برادر و خواهرت‌رو به‌آنهامیدم، سهم توروهم به‌اونا اجاره میدم و ترتیبی میدم که پس از مرگ من به اونا برسه. هیچ‌چی بهت نمیدم. برو به امان خدا!

بوتو که شق‌ورق می‌رفت، خم به ابرو نیاورد. آنگاه رز کوشید که رقت او را برانگیزد:

ـ خوب توروهم به‌اندازهٔ همه دوست داریم، خره! برا شکمت قهر

میکنی؟ قبولش کن!

ـ نـه!

و ناپدید شد. رفت که بخوابد.

بیرون در، لیز و فرانسوآز که هنوز تحت‌تأثیر این صحنه بودند، قدمی چند در سکوت راه رفتند. دست‌در کمر یکدیگر کرده بودند، بـا همدیگر یکی شده بودند و در کبود شبانهٔ برف سیاه می‌نمودند. ولی ژان نیز که خموش در پی آنان می‌رفت، به‌زودی صدای گریهٔ آنها را شنید. خواست‌آنها را دلداری داده باشد:

ـ ای‌بابا، امشب فکراشو می‌کنه و فردا قبول می‌کنه.

لیز گفت:

ـ ها، اونو نمی‌شناسین! جون‌میده ولی تسلیم نمیشه! نه، نه، دیگه تموم شده!

سپس بالحن نومیدی افزود:

ـ پس من این بچه‌شو چی‌کار کنم؟

فرانسوآز گفت:

ـ ای بابا، بذار دربیاد!

از این حرف خنده‌شان گرفت. ولی آنقدر اندوهگین بودند که‌بار دیگر گریستند.

ژان، پس‌از آن‌که آنهارا تا دم در مشایعت کرد، خود از میان دشت به‌راهش ادامه داد.

برف قطع شد. آسمان دوباره پرستاره و صاف و درخشان شده‌بود. از آسمان گسترده یخزده نور کبودی به‌شفافیت بلـور فـرومی‌ریخت. و سرزمین بس، سپید و هموار و آرام چون دریایی ازیخ، تابی‌نهایت‌گسترده بود. از افق‌دوردست نسیمی‌هم نمی‌وزید. صدایی جز آهنگ کفش‌های گنده‌اش برخاك سفت‌شده به‌گوشش نمی‌رسید. آرامش ژرفی بود. آرامش چیرهٔ سرما. خوانده‌هایش در سرش می‌گشت. پشت گوشش داغ شده بود. کلاه از سر برداشت‌که خنك شود. احتیاج داشت که دیگر به‌چیزی فکر نکند. فکر این دختر باردار و خواهرش هم اورا خسته می‌کرد. صدای کفش‌های گنده‌اش همچنان درطنین بود. شهابی‌پیدا شد و با دنبالهٔ‌نورانی خود آسمان خموش را طی‌کرد.

آنجا، قلعه بردری پیدا نبود. حداکثر برجستگی کوچکی بود بـر گستره سپید. و ژان، همین‌که‌قدم در کوره‌راه عرضی گذاشت، به یاد

مزرعه‌ای افتاد که چند روز پیش در آنجا بذر پاشیده بود. نگاهی به‌سمت چپ‌کرد. آن‌را در زیر کفنی که دربر کرده بود شناخت. لایهٔ نازکی بود. به نازکی و پاکی خزی که برجستگی خاکریزها را نمایان می‌سازد واندام سرمازدهٔ خاك را نشان می‌دهد. بذرها چه خواب‌گوارایی می‌کنند! چه آسایش دلپذیری در این‌دامنه‌های یخزده دارند! فردا باردیگر هوای‌میخوش بامداد بهاری آنها را به زندگی فرامی‌خواند.

بخش دوم

۱

ساعت چهار بامداد بود. هوا تازه روشن شده بود. روشنایی‌گلگون بامداد نخستین روزهای ماه مه. ساختمان‌های بردری هنوز در زیر آسمان رنگ‌باخته، در سایه‌روشن بامدادی غنوده بود. سه بنای گسترده بود در سه کنج حیاط بزرگ چهارگوشه. آغل در ته حیاط، انبار در سمت‌راست، طویله گاوها و اصطبل‌اسب‌ها و خانه مسکونی در دست چپ. در ارابه‌رو که طرف چهارم را مسدود می‌کرد بسته‌بود و بامیله‌ای آهنی قفلش‌کرده بودند. و روی کودچال، خروس بزرگ زردرنگی تنها ایستاده بود و با ندای رسای شیپورگونه خود خفتگان را به‌بیداری فرامی‌خواند. خروس دومی به‌آواز او پاسخ داد و پس‌از آن نالهٔ خروس سوم برخاست. این بانگ مکرر شد، از قلعه‌ای به‌قلعهٔ دیگر رفت و سرتاسر بس را فراگرفت.

آن‌شب نیز، مانند همهٔ شب‌های دیگر، هوردکن[1] به اطاق‌ژاکلین آمده بود. به دستور او، اطاقك خدمتکار را با کاغذ دیواری گلدار، پرده‌های چلوار و اثاثه ماهون تزئین کرده بودند. باوجود قدرت فزایندهٔ‌خدمتکار، هربار که زنك خواسته‌بود با او در اطاق خواب همسر مرحومش‌سکونت کند، با مخالفت شدید وی برخوردمی‌کرد. چون‌حفظ‌حرمت‌اطاق‌زناشویی، آخرین احترامی بود که نسبت به زنش به‌عمل می‌آورد. ژاکلین از این امر بسیار دل‌چرکین بود، و خوب می‌فهمید که تا وقتی در تختخواب‌قدیمی بلوط با روتختی نخی قرمز نخوابیده، بانوی واقعی نمی‌شود.

دمدمه‌های صبح ژاکلین بیدار شد، به‌پشت خوابیده بود وچشم‌هایش

1— Hourdequin

کاملا باز بود. در کنار او، صاحب قلعه هنوز خروپف می‌کرد. در این گرمای مطبوع و محرك رختخواب، چشمان سیاهش غرق در رؤیا بود. لرزهٔ خفیفی سراپای این دخترك خوشکل باریك‌اندام را فراگرفت. اما تردید داشت. بعد تصمیم خودرا گرفت. با پیراهن خواب بالا رفته‌آهسته ازروی ارباب چنان نرم و چابك گذشت که وی اصلا متوجه نشد. و بی سروصدا، با دست‌های تبدار تمنای ناگهانی، زیردامنی خود را پوشید. ولی پایش به صندلی خورد. ارباب چشمش را باز کرد:

ـ چی؟ لباس می‌پوشی؟ کجا میری؟

ـ دلواپس نان هستم. میرم ببینم!

هوردکن دوباره به‌خواب رفت. ازبهانه او تعجب کرد. بریده‌بریده چیزی‌گفت. اما سرش گرم خواب نوشین بود. چه فکر مسخره‌ای! در این وقت‌روز، نان احتیاجی به او نداشت. در زیر نیشتر بدگمانی، از خواب پرید. هنوز منگ خواب بود. ولی چون او را ندید، نگاهش را در اطاقك خدمتکارگرداند. دمپایی، پیپ و ریش‌تراشش آنجا بود. باز این زنکه رذل دلش برای پادویی می‌شنگید. دو دقیقه‌ای گذشت تا او به‌صرافت‌افتاد و همه ماجرا را فهمید.

پدرش ایزیدور هوردکن از اسلاف یك خانوادهٔ قدیمی دهقانی کلوآ بود که در قرن شانزدهم ظرافتی یافت و خودرا در طبقه سوداگران شهری جا زد. همه‌شان کارمند ادارهٔ مالیات نمك بودند. یکی در شارتر علاف بود و دیگری در شاتودن ناظر هزینه. ایزیدر که از کودکی یتیم‌شده بود، شصت‌هزار فرانکی فراهم کرده بود که انقلاب شد و او را در بیست سالگی از کار برکنار کردند. به‌فکر افتاد که پابه‌پای غارتگری‌های همین جمهوریخواهان دزد، که اموال ملی‌شده را به‌حراج گذاشته بودند، ثروتی فراهم کند. منطقه را مثل کف دستش‌می‌شناخت. اوضاع راسنجید، حسابی کرد و سی‌هزار فرانك پرداخت. این مبلغ یك‌پنجم قیمت واقعی صدوپنجاه هزار هکتار زمین بردری[1] بود که ته‌ماندهٔ املاك سابق خاندان رنی‌بوك‌وال بود. هیچ‌یك از دهقانان جرأت نکرده بودکه سکه‌های‌خود رابه‌خطراندازد. ثروتمندان، عدلیه‌چی‌ها و سوداگران تنها کسانی بودند که ازاقدامات انقلابی بهره می‌بردند. ازطرف دیگر، این معامله، دا دوستدی بیش نبود. چون ایزیدر خیال نداشت که بار قلعه را به‌دوش بکشد. او منتظر بودکه آشوب فروکش کند و آن را به‌قیمت بفروشد و ثروتش را از این رهگذر

1— Borderie

پنج برابر کند. ولی هیأت مدیره قدرت را به‌دست گرفت و کاهش‌بهای زمین ادامه‌یافت. او نتوانست زمینش‌را باسودی‌که آرزوداشت به‌فروش برساند. زمین گرفتارش کرد و وی اسیر زمین شد. به‌طوری‌که چون لجوج بود و میل نداشت ذره‌ای از منافع آن دست‌بردارد، تصمیم گرفت‌که شخصاً در آن به‌کشت‌وزرع بپردازد. به‌این امید که ثروت مورد انتظار خود را از این راه‌به‌دست آورد. در همین دوره با دختر مالك مجاوری ازدواج کرد. او هم پنجاه هکتار به زمین‌های او افزود. از این تاریخ، دویست هکتار زمین داشت. بدین‌ترتیب، این ثروتمند که سیصدسال از روستازادگی دورشده بود، بار دیگر به کشاورزی برگشت. البته‌سروکار او باکشاورزی بزرگ یعنی اشرافیت خاك بود که به‌جای قدرت قاهرهٔ سابق خان تکیه می‌زد.

یگانه اولاد ذکور او الکساندر هوردکن در سال ۱۰۸٤ به دنیاآمد. وی در شاتودن تحصیلات نفرت‌آوری را در دبیرستان آغاز کرد. اوشیفته زمین بود. ترجیح داد تحصیل را رهاکند و به‌یاری پدرش بشتابد. بدین ترتیب، او رؤیای تازهٔ پدر را به باد فنا داد که در برابر ثروت گریزپا میل‌داشت همهٔ دارایی خودرا بفروشد و پسر را در رشته‌ای از مشاغل آزاد وارد کند. جوان بیست‌وهفت‌ساله‌بود که پدر مرد و وی صاحب‌بردری گردید. او هواخواه شیوه‌های نو بود. پس‌از ازدواج، نخستین‌هم‌وغم او تهیه پول بود نه اموال. چون به عقیده او، در صورت کسادی کار قلمه بدون سرمایه کاری ازپیش نخواهد رفت. سرمایه لازم را پیداکرد. یکی از خواهران سردفتر بای‌هاش، که دختری سنجیده بود وپنج‌سالی‌بزرگ‌تر از او، بسیار زشت اما مهربان، مبلغ پنجاه هزار فرانك به‌عنوان جهاز برای او آورد. آنگاه کشاکش طولانی بین او و دویست هکتارش‌درگرفت. این مبارزه، که در آغاز کند بود، بازیان‌ها و نامرادی‌ها شدت یافت. مبارزهٔ فصلی و روزانه، اگرچه او را توانگر نساخت، ولی امکان ریخت‌و پاش یك مرد گنده و خوش‌اشتها را برای اوفراهم آورد و اوتصمیم داشت که هرگز دست رد به‌سینهٔ هیچ خواهش و هوسی نزند. چندسالی بود که باز اوضاع ناجور بود. زنش دو بچه زائیده بود: یك پسر، که از لج کشاورزی به‌خدمت سربازی رفته و پس از جنگ سولفه‌رینو سروان شده بود. یك دختر، صاحب‌ظرافت‌طبع وزیبایی منظر که همهٔ لطف زندگی او را تشکیل میداد و وارث بردری محسوب می‌شد. چون پسر ناخلف به ماجراجویی دل‌بسته‌بود. ابتدا در گرماگرم خرمن زنش را ازدست داد و

در پائیز سال بعد دخترش مرد. ضربهٔ شدیدی بـه او وارد شده بـود. سروان سالی یك‌بارهم به‌سراغ او نمی‌رفت. ناگهان، پدر خود را تنها و آینده را مسدود دید. پس امیدکار به‌خاطر اخلاف را ازدست داد. اگرچه دلش خون بود، ولی ظاهر خود را حفظ می‌کرد. تندی می‌نمود و فرمان میداد. روستائیان به‌دم و دستگاهش می‌خندیدند و آرزوی ورشکستگی‌این پولدار گستاخ را داشتند که می‌خواست در کار و حرفه آنها دخالت کند. وی در برابر آنها پای فشرد. البته کاری جز این نمانده بود. هر روز بیش‌از روزپیش سخت‌گـرفتار و اسیر زمینش می‌شد. کـار روی کار تلنبار می‌گشت و سرمایه‌اش درگیربود و همهٔ‌این‌ها بیش‌از پیش‌گرفتارش کرد. دیگر مفری جز ورشکستگی نمی‌دید.

هوردکن چهارشانه بود و چهره‌ای پهن و گلگون داشت و ازظرافت توانگری تنها دست‌های ظریفی به‌ارث برده و درمقابل خدمتکاران‌مستبد بود. حتی در زمان حیات زنش خدمت همه رسیده بود. البته این‌کار بدون عواقب و به‌منزلهٔ یك حق طبیعی صورت گرفته بود. اگر دختران فقیر روستایی که به‌خیاطی می‌روند گاهی می‌گریزند، هیچ‌یك از دخترانی که در قلعه‌ها استخدام می‌شوند از مرد، پادو یا ارباب، روی‌گردان نیستند. هنوز خانم هوردکن در قید حیات بود که ژاکلین محض رضای خدا در بردری پذیرفته شد. بابا کنیه که پیری میخواره بود، او را به باد کتك می‌گرفت، و دختر چنان خشکیده و نزار بود که استخوان‌های تنش از زیر لباس پاره‌اش دیده می‌شد. گذشته از این، چنان زشت شمرده می‌شد که همیشه با هو و جنجال پسرها روبه‌رو بود. با این‌که در آن هنگـام نزدیك به هیجده سال‌داشت، هیچکس او را به‌پانزده‌سالگی‌هم‌قبول‌نمی‌کرد. وردست کلفت بود، او را پی کارهای پست و پائین می‌فرستادند، ظرف می‌شست، کارهای حیاط را انجام میداد و به نظافت جانوران می‌پرداخت. این‌گونه کارها، او را که بسیار کثیف‌بود، کثیف‌تر نشان‌میداد. ولی‌پس‌از مرگ زن ارباب، انگار اندکی از کثافت او کاسته شد. همهٔ پادوها اورا درمیان کاه دراز می‌کردند. مردی به قلعه نمی‌آمد که او از زیرش رد نشود. یك روز که همراه ارباب به زیرزمین رفته‌بود، او نیز که تابه‌حال اعتنایی به این دختر شلخته بدترکیب نداشت خواست دستی به سروگوش وی بکشد. اما دختر با خشم و غضب از خود دفاع کرد، به‌صورت ارباب پنجول کشید و دستش را گاز گرفت. به‌طوری که او مجبور شد ولش کند. از آن زمان، کارش سکه شد. شش‌ماهی مقاومت کرد، سپس اندك

اندك گوشه و کنار بدنش را لخت کرد. از حیاط به آشپزخانه راه یافت و خدمتکار رسمی شد. سپس دختربچه‌ای برای کمك به‌خود استخدام‌کرد. بعد کلی خانم شد و یك خدمتکار زن دراختیارش بود. حالا، از کنار آن شتره شلخته سابق، دختری درآمده است گندمگون، ظریف، خوشگل، با پستانهای سفت، اندام‌پرکشش و نیرومند دخترانی که ظاهراً لاغرند. برای طنازی خود مایه می‌گذاشت و به خود عطر می‌زد. اما هنوزمایه‌ای از کثافت را حفظ کرده بود. اهالی رنی و کشاورزان اطراف از این ماجرا در شگفت‌بودند. چطور ممکن‌است خرپولی گرفتار چنین گنجشکی شود که‌نه زیبا است، نه تو پر، کن‌یت، یعنی دختر کنیه میخواره است‌که بیست سال در جاده‌ها ولو بود. چه پدر زن بزرگواری! چه لکاتهٔ لگوری کم‌نظیری! دهقانان حتی نمی‌فهمیدند که این جنده انتقام آنها بود. او انتقام همهٔ روستا بود از قلعه، انتقام کارگر بینوا و ستمدیده خاك بود علیه سرمایه‌دار تازه به‌دوران‌رسیده‌ای که اکنون مالك عمده شده بود. هوردکن، در بحران پنجاه و پنج‌سالگی خود به دیوئی گردن نهاده بود. چرا که تنش گرفتار بود، و او به ژاکلین جسماً نیاز داشت، همان‌طور که هرکسی محتاج نان و آب است. هروقت که دختر با او برسر مهر ومحبت بود، دست در گردن او می‌انداخت و چون گربه‌ای نوازشش می‌کرد. وی را چنان با هرزگی بی‌پرده و بی‌شرمانه سیراب می‌کرد که روسپیان هم گستاخی‌آن‌را ندارند. و ارباب، به‌خاطریکی‌ازاین‌لحظات، تن به خواری میداد، و پس از مرافعه شدید و شورش‌های تند که تهدید می‌کرد او را با اردنگ ازخانه بیرون می‌کند، از او استدعا می‌کرد که بماند.

دختر همین دیشب به‌خاطر خوابیدن در بستری که همسرش در آن مرده‌بود قشقرقی به‌پاکرد و سیلی‌خورد. بعد، درتمام شب تمکین نکرد و هربار که مرد نزدیك شد، توسرش زد. اگرچه کارگران قلعه راسیراب می‌کرد، ولی ارباب‌را در جیره‌بندی می‌گذاشت و با امساك دربند خود نگهمیداشت تا به‌قدرت و نفوذ خود بیفزاید. به همین‌جهت، بامداد آن روز، در اطاقك گرم و نرم خود، در این رختخواب به‌هم‌ریخته‌ای که او هنوز رایحهٔ تنش را استشمام می‌کرد، دختر بار دیگر دچار خشم‌وخواهش شد. مدت‌ها بود که مرد بو برده بود و نگران خیانت‌های‌مدام او بود. به‌یك خیز از جا جست و به‌صدای بلند گفت:

ـ دهه، زنکه پست! اگه تو چنگم بیفتی بلایی‌سرت بیارم!

جلد لباس پوشید و از تخت پائین آمد.

دراین‌خانه خاموش که‌در سایه‌روشن سپیده‌دمان هنوز چندان روشن نبود، ژاکلین ناپدید شده بود. وی، همان‌طور که از حیاط می‌گذشت، به مشاهده چوپان، سولای پیر، که به‌این‌زودی ازخواب برخاسته بود، کمی پس رفت، ولی چنان ویرش گرفته‌بود که دوباره به راه افتاد. به جهنم! از اصطبل پانزده‌اسبه دوری جست. چهارنفر ازسورچی‌های قلعه در آن خوابیده بودند. به پستوی ته ساختمان رفت که‌خوابگاه ژان بود. اینجا هرچه‌بود، کاه بود و یك پتو. ملافه بی ملافه. او را در خواب بغل کرد و با بوسه‌ای دهانش را بست. می‌لرزید. نفسش بند آمده بود. آهسته به او گفت:

ــ منم، خره، نترس... ده زودباش، دیگه، عجله کن!

ولی جوان ترسید. او هرگز، دراین‌جا، در بسترخود رضایت‌نمیداد. می‌ترسید غافلگیرش کنند. نردبان کاهدان همان نزدیکی بود. از آن بالا رفتند. دریچه را بازگذاشتند و درمیان علوفه درغلتیدند.

ژاکلین که از حال رفته‌بود، مثل کبوتری از گلو ناله سرمیداد. ناله‌ای که گویی از زیر دلش برمی‌خاست. او مدام تکرار می‌کرد:

ــ آخ، خره، خره!

دوسالی بود که ژان ماکار در این قلعه کار می‌کرد. پس ازخاتمه خدمت سربازی، همراه رفیقی که او هم نجار بود گذارش به بازش لودوآی‌ین افتاده بود، و در نزد پدر رفیق خود که در ده مقاطعه‌کارکوچکی بود و دوسه‌کارگر داشت، مشغول‌کار شد. ولی‌دیگر چندان رغبتی به این حرفه نداشت. در هفت‌سال خدمت نظام، پشتش باد خورده بود. او منحرف شده بود و از اره و رنده به‌حدی بدش می‌آمد که انگار آدم‌دیگری شده است. سابقاً در پلاسان با چوب حسابی ور می‌رفت و استعدادی برای تحصیل نداشت. همین‌قدر توانسته بود خواندن و نوشتن و حساب را فرا گیرد. اما آدم بسیار معقول و زحمتکشی بود، و می‌خواست جدا از خانوادهٔ سختگیرش شغل مستقلی برای خودش دست‌وپا کند. ماکار پیر او را مثل دختری به‌بند کشیده بود و جلو چشمش رفیقه‌های او را غرمی‌زد. هرهفته روزهای شنبه می‌رفت دم در کارگاهش مواجبش را کش‌می‌رفت. به‌همین‌جهت، پس‌از آن‌که مادرش از کتك و خستگی جان به‌جان آفرین تسلیم‌کرد، مثل‌خواهرش ژروز که با فاسقی به پاریس گریخته‌بود، از خانه فرار کرد. او هم گریخت تا تغذیه پدر بیکاره و تنبلش را به دوش نکشد. اکنون وی از خودش تعجب می‌کرد. نه این‌که او هم تنبل شده‌باشد،

نه. بلکه محیط سربازخانه چشمش را باز کرده بود. مثلا سیاست‌که سابقاً حوصله‌اش را سرمی‌برد، حالا همه هم و غم او شده بود و او درباب‌برادری و برابری دادسخن میداد. بعد عادت‌به‌سیر و سیاحت بود و بیکارگی‌های خشن نگهبانی و زندگی ملال‌آور سربازخانه‌ها و هیاهوی وحشیانه جنگ. این‌بود که ابزار از دستش می‌افتاد، به نبرد ایتالیا می‌اندیشید و نیاز شدید به استراحت تنش را سست می‌کرد، و میل‌داشت که درمیان علف‌ها دراز بکشد و خود را ازیاد ببرد.

یك روز صبح، استادش آمد و او را برای تعمیراتی در بردری به کار گماشت. کاری بود که یك‌ماهی وقت می‌گرفت. کف بعضی اطاق‌ها احتیاج به تخته‌بندی داشت و در و پنجره‌ها را محکم می‌کرد. چون‌به او خوش‌گذشت، کار را شش‌هفته طول داد. در همین حیص‌وبیص، استاد مرد و پسرش که ازدواج‌کرده بود به ولایت زن خود رفت. چون همیشه چوب پوسیده‌ای پیدا می‌کردند و می‌خواستند چوب سالمی جای آن کار بگذارند، نجار در بردری ماندگار شد و با مواجب روزانه برای خودش کار می‌کرد. درو که آغاز شد، جوان به‌یاری آنها شتافت و شش‌هفتهٔ دیگر آنجا ماند. خانه‌خدا که اورا این‌همه علاقمند و مناسب کشت و کار دید، برای همیشه نگهش داشت. در ظرف کمتر از یك‌سال، کارگر سابق، برزگر خوبی از آب درآمد. سورچی میشد، زمین شخم‌می‌زد، بذر می‌پاشید و درو می‌کرد. او امیدوار بود که در صفای زمین آرزوی آرامش خود را سرانجام برآورد. این‌بود که اره‌کشی و رنده‌زنی از یاد رفت. انگار او با آن تأنی معقول، شوق به‌کار منظم، خوی گاوکاری که از مادر خود به‌ارث برده‌بود، اصلا برای کشتزار آفریده شده است. اوائل خیلی راضی بود. از روستایی که دهقانان نمی‌بینند لذت‌می‌برد. لذتش ازخلال کتاب‌های احساساتی، اندیشهٔ سادگی، تقوا و بهروزی کامل روستایی بود. از آن دست عقاید که در قصه‌های اخلاقی کودکانه دیده می‌شود.

درواقع، علت دیگری باعث شده بود که در این قلعه به او خوش بگذرد. در زمانی که درها را تعمیر می‌کرد، کنیت می‌آمد و دوروبر او می‌پلکید. واقعاً او بود که نجار را از راه بدر برده بود. او عاشق‌بازوان ستبر و پاهای درشت این جوان نیرومند شده بود. صورت صاف و گنده او حکایتگر نرینهٔ زورمندی بود. جوان تسلیم شد. سپس ازترس این‌که مبادا مشنگ حسابش کنند، به تکرار تن در داد. البته او هم به این‌زنکه حشری که می‌دانست مردها را چطور تحریك‌کند احتیاج داشت. ولی پاکی

ذاتی او سر می‌تافت. کار بدی می‌کرد. او که خود را مدیون خانه خدا می‌دانست، با رفیقه‌اش سروسری داشت. البته عذرهایی‌هم داشت. همسر ارباب نبود، برای او حکم فاحشه را داشت، وانگهی حال که این لکاته هرجا دستش می‌رسید از خیانت به ارباب دریغ نمی‌کرد، چرا او کام‌نگیرد و به‌دیگران رهایش کند؟ اما هرچه‌شیفتگی ارباب‌زیادمی‌شد، این بهانه‌ها بی‌ثمر بود و ناراحتی جوان دامنهٔ بیشتری می‌یافت. او فکر می‌کرد که‌کار این‌روابط سرانجام روزی به‌جای باریکی خواهد کشید.

ژان و ژاکلین درمیان علوفه دم‌برنمی‌آوردند. ولی‌ژان که‌گوشش‌را تیز کرده بود، صدای پله‌های نردبان را شنید. به یك خیز سر پاایستاد. و با آن‌که خطرمرگ وجود داشت، ازسوراخی که‌دسته‌های علوفه را از آن پائین می‌انداختند پرید پائین. اتفاقاً درست در همین‌موقع، سرهوردکن از طرف دیگر، موازی دریچه، ظاهر شد. وی با یك نگاه، هم سایهٔ‌مردی‌را دید که می‌گریخت و هم شرمگاه زن را دید که هنوز دراز کشیده بود و پاهایش باز بود. چنان خشمگین شد که به‌فکرش نرسید که اول برودپائین و فاسق را گیر بیاورد. با کشیده‌ای که‌گاوی را از پا درمی‌آورد ژاکلین را نقش‌بر زمین ساخت. دختر فوراً سرپا ایستاد:

ــ جنده!

دختر نعره‌ای کشید و بافریاد خشم‌آلود منکر واقعیت شد:

ــ دروغ میگی!

مرد خویشتن‌داری به‌خرج میداد و شرمگاهی را که دیده بود وبدن لخت این ماده هار را با پاشنهٔ کفش نمی‌درانید.

ــ خودم دیدم!... بگو درسته و الا مثه‌سگ می‌کشمت!

ــ نه، نه، درست نیس!

بعد، وقتی که کاملا سرپا ماند و دامنش را پائین کشید، دریدگی بیشتری نشان‌داد و تحریك‌آمیز شد، بدوبیراه گفت و تصمیم گرفت که‌از نفوذش استفاده کند:

ــ وانگهی، به‌توچه؟ مگه زن عقدیتم؟... حالا که نمی‌خوای تو رختخواب تو بخوابم، من‌هم هرجا دلم‌خواس می‌خوابم!

پس‌از آن، چون ریشخند شهوت‌انگیزی، به‌ناز و عشوه پرداخت:

ــ یاالله، برو کنار برم پائین. امشب از اینجا می‌رم!

ــ ده زودباش، همین الان!

ــ نه، امشب میرم!... عجله‌نکن که‌فکراتو بکنی!

مرد می‌لرزید. کفری بود. نمی‌دانست خشمش را سرچه‌کسی خالی کند. اگر همت‌آن‌را نداشت که وی را فوراً بیرون بیندازد، درعوض خوشحال میشد که فاسقش را با تیپا بیرون کند. ولی حالا چطور او را پیدا کند؟ او از داخل درهای باز مستقیماً به انبار علوفه آمده بود و به رختخواب‌ها نگاهی نکرده بود. وقتی دوباره پائین‌آمد، چهارسورچی در اصطبل مشغول لباس‌پوشیدن بودند. همین‌طور ژان در پستوی خودش. کدام‌یك از این پنج‌نفر بوده است؟ همان‌قدر این‌یکی می‌توانست باشدکه آن‌دیگری. شاید هم هر پنج‌نفر. با وجود بر این امیدوار بود که طرف خودش را لوخواهد داد. دستور کارهای صبح را داد. هیچکس را به‌صحرا نفرستاد. خودش هم بیرون نرفت. مشت‌ها را گره می‌کرد، و با نگاه غضب‌آلود در قلعه می‌گشت، و میل‌داشت که کسی را زیر مشت و لگد ازپا درآورد. پس‌ازصبحانه، بازدید غضب‌آلود خانه‌خدا باعث هراس همه شد. در بردری پنج سورچی برای پنج‌گاوآهن، سه‌نفرخرمنکوب، دومهتر گاو یا پادوی خانه، یك چوپان و یك خوك‌چران وجود داشت که بدون کلفت دوازده کارگر بودند. اول رفت آشپزخانه سراغ کلفت و او را مورد بازخواست قرارداد که چرا پاروهای اجاق نان را به سقف نیاویخته است. بعد سری به دو انبار غله زد، انبار جوسیاه، انبارگندم. گشتی زد. انبارگندم عظیم بود و بلند چون یك کلیسا، با درهای پنج‌متری. از خرمنکوب‌ها ایراد گرفت که چرا تیغهٔ دستگاه، کاه را آنهمه ریز می‌برد. از آنجا به‌طویلهٔ گاوها رفت. وقتی سی‌گاو را در وضع‌خوبی‌دید، کفری شد: راهرو وسط شسته‌ورفته‌بود وآخورها تمیز. نمی‌دانست‌ازگاوچران‌ها چه ایرادی بگیرد که بیرون طویله چشمش به‌آب‌انبارها افتاد. نگهداری آنها هم با گاوچران‌ها بود. دید که‌سوراخ لوله فرودین با لانهٔ گنجشك مسدود شده است. در اینجا هم مثل همهٔ قلعه‌های ناحیه بس، آب باران بام را به‌یاری دستگاه پیچیده ناودان با دقت بسیار جمع می‌کردند. با خشونت پرسید که آیا می‌خواهند بگذارند گنجشك‌ها او را از تشنگی بکشند؟ اما طوفان خشم سرانجام برسر سورچی‌ها منفجر شد. با این که‌تخته‌پهن پانزده‌اسب اصطبل‌تازه‌بود، اول داد و فریاد به‌راه انداخت که گندش را درآورده‌اند و اسب‌ها را درچنین لجنزاری‌رهاکرده‌اند. سپس از بی‌انصافی خود خجالت‌کشید و بیشترعصبانی شد. وقتی ازچهارگوشه بنا بازدید می‌کرد و چهار انبار وسایل و ابزار را موردسرکشی قرار داد، از دیدن گاوآهنی که تیغه‌هایش شکسته بود بسیار خوشحال شد. آنگاه

هیاهو به‌پاکرد. این پنج‌مفتخور تیغه‌هارا می‌شکنند که کمی تفریح کنند؟ گفت که به‌حساب هر پنج‌نفر می‌رسد. آره، هر پنج‌نفر. حساب هر پنج‌تا را می‌رسید که هیچکس به‌دیگری حسادت نکند. همین‌طور که به‌آنها بدو بیراه می‌گفت، نگاههای آتشین او در قیافهٔ آنها می‌گشت تا رنگ‌پریدگی یا لرزشی که نابکاررا لودهد پیداکند. آنهاهیچ‌کدام ازجای‌خودنجنبیدند. و او با تأسف بسیار آنها را ترك کرد.

هوردکن کار بازرسی را در آغل به‌پایان برد. آنجا به‌فکر افتاد که از سولای چوپان بازجویی کند. این پیرمرد شصت‌وپنج‌ساله نیم‌قرنی بود که در قلعه به‌سر می‌برد و چیزی‌هم نیندوخته‌بود. چرا که زن میخواره و پتیاره‌اش همه‌را به‌باد فنا داده بود، و او شاد بود که اخیراً به خاکش سپرده است. در هراس بود که مبادا به‌سبب کهولت به‌زودی بیرونش کنند. شایدهم خانه‌خدا به‌یاری اوبشتابد. ولی انسان چه‌می‌داند. گاه ارباب زودتر از خدمتکار می‌میرد. معلوم نیست که‌پس‌از مرگ خانه‌خدا پولی به‌او می‌دهند که توتونی بخرد و دمی به‌خمره بزند یا نه! ازطرفی، ژاکلین به‌خون او تشنه‌بود و او هم از وی نفرت داشت. نفرت او ناشی از حسادت یك‌خدمتگزارقدیمی بود. وی باکمال ناراحتی می‌دید که این‌تازه وارد به‌سرعت ترقی کرده‌است. اکنون، هنگامی که دخترك به‌او امرونهی می‌کرد، وی به‌یاد لباس‌های ژنده و گل‌آلودش می‌افتاد و کفری می‌شد. دختر اگر دستش می‌رسید، حتماً تابه‌حال صدبار پیرمرد را بیرون کرده بود. به‌همین‌جهت، وی دست‌به‌عصا راه‌می‌رفت و می‌خواست‌کارش راحفظ کند. با این‌که از پشتیبانی خانه‌خدا خاطرجمع بود، از هرگونه برخورد دوری می‌جست.

در ته حیاط، آغل تمام یك ساختمان را اشغال می‌کرد و راهرویی بود به‌طول هشتاد متر. هشتصدگوسفند درآن جا داشت و آخورشان فقط با پرچین کوچکی از یکدیگر جدا می‌شد. میش‌های مادر در گروه‌های جداگانه جایی، بره‌ها جای‌دیگر و قوچ‌ها دورتر بودند. تا دوماه دیگر، نرهارا اخته و پروار می‌کردند و می‌فروختند. ماده‌ها را نگهمیداشتند، تا رمه مادرکه هرسال پیرهایش‌را می‌فروختندکم نشود. قوچ‌ها، در دوره‌های معین، با جوان‌ترها جفتگیری می‌کنند. گوسفندان جوان خود نتاج قره‌گل جفت‌شده با مرینوس هستند و باآن قیافه منگ و آرام و کله مدور ودماغ گرد و گنده مردان سودایی، قیافه مغروری دارند. آدم وقتی وارد آغل می‌شد، بوی تندی انسان را دچار خفقان می‌کرد که بخار جوهر نشادر

تخته پهن بود. تخته پهن همان کاه قبلی بود که تا سه‌ماه کاه تازه روی آن می‌انباشتند. درکنار دیوارها، تسمه‌هایی از سقف آویخته‌بود. هرچه به لایه تخته پهن افزوده می‌شد و بالا می‌آمد، آخورها را به‌وسیله این‌تسمه‌ها بالا می‌کشیدند. البته آغل پنجره‌های بزرگی داشت و فاقد هوا نبود. و در بالا، کف انبار علوفه از الوارهای متحرکی تشکیل می‌شد که وقتی ذخیره علوفه کاهش می‌یافت قسمتی از آن را برمی‌داشتند. از سوی دیگر، این گرمای طبیعی و این لایه گرم و نرم در حال تخمیر را برای رشد متناسب گوسفندان لازم می‌دانند.

هنگامی که هوردکن دری را باز می‌کرد، ژاکلین را دید که از در دیگری درمی‌رفت. زن هم به‌سولا اندیشیده بود. چون مطمئن بود که چوپان او و ژان را دیده است و ازاین‌بابت دلواپس بود. ولی پیرمرد خونسردی خودش را حفظ‌کرده‌بود، و به‌روی‌خودش نمی‌آوردکه او برخلاف معمول مهربان شده است. مشاهده زن به‌هنگام خروج از آغل، جایی که او هرگز پانمی‌گذاشت، دودلی خانه خدارا دوچندان کرد و پرسید:

ـ خوب، بابا سولا، ازصبح تا به‌حال چیزتازه‌ای که پیش نیامده؟

چوپان بسیار بلند و بسیارلاغربود. صورت کشیدهٔ پرچین‌وچروکی داشت که انگار با داسفاله‌ای از گرهٔ درخت بلوط بیرون کشیده شده‌است. او با لحن شمرده گفت:

ـ نه آقای هوردکن، هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده، جزاین‌که‌پشم‌چین‌ها آمده‌اندو همین‌حالا دست‌به‌کار می‌شوند.

خانه‌خدا لحظه‌ای بااو صحبت‌کرد تاحالت بازجویی نگرفته باشد. گوسفندها که‌ازاولین‌یخبندان‌خیرات‌اموات‌درهمین‌جاتغذیه‌می‌شدند، به‌زودی، دراواسط ماه مه، به‌محض این‌که بشود آنها را به‌میان‌شبدر ببرند، از آغل‌بیرون‌برده می‌شوند. ولی گاوها را تنهاپس از درو به‌چرا می‌بردند. ناحیهٔ بس اگرچه بسیار خشك و فاقد چراگاه‌های طبیعی است، گوشت خوبی دارد. و اگر گاوداری درآن چندان معمول نیست، به علت سنت و تنبلی است. حتی در هر قلعه تنها پنج، شش خوك برای مصرف خود پرورش‌می‌دادند.

میش‌ها به‌سوی هوردکن می‌شتافتند، و باچشم‌های آرام وروشن خود سرشان را بلند می‌کردند. هوردکن هم با دست‌های سوزان خود نوازش‌شان می‌کرد. انبوه بره‌ها که دورتر بسته شده بودند بع‌بع می‌کردند و خودرا به پرچین می‌زدند. هوردکن باردیگر چشم در چشم پیرمرد دوخت و ازاو پرسید:

ـ پس امروز صبح، بابا سولا، چیزی ندیدی؟

پیرمرد دیده بود. ولی حرف‌زدن چه‌فایده داشت؟ همسرمرحومش، آن پتیارهٔ میخواره، عیب‌زن و حماقت مرد را به‌او فهمانده بود. شاید کریت پس‌از لورفتن هم قدرتش را حفظ کند. آن‌وقت باز او را دراز می‌کنند تا از شر شاهد مزاحمی راحت شوند.

خانه‌خدا با نگاه غمناك و قیافه آرام تکرار کرد:

ـ هیچ‌چی ندیدی؟ اصلا هیچ‌چی؟

وقتی هوردکن باردیگر قدم به حیاط گذاشت، متوجه شد که ژاکلین با حالت عصبی همان‌جا مانده و گوش‌فرا داده بود. وی نگران گفتگویی بود که در آغل جریان داشت. اما چنین‌وانمود می‌کرد که مشغول ماکیان است. ششصد مرغ و خروس و اردك وکبوتری‌که‌پرپر می‌زدند وسروصدا می‌کردند، در میان هیاهوی مدام خود در کودچال پی دانه می‌گشتند. و حتی هنگامی که پسربچه خوکچران سطل آب تمیزی را که برای خوکچه‌ها می‌برد زمین‌ریخت، زن کشیده‌ای به او زد و اندکی اعصابش را آرام‌کرد. ولی وقتی نگاهی به‌قیافهٔ ارباب انداخت، خیالش راحت شد. چیزی‌دستگیر او نشده و چوپان پیر لام تا کام نگفته بود. پس وقاحتش بیشتر شد.

به‌همین‌جهت، سر ناهار شادی تحریك‌آمیزی نشان داد. کارهای سنگین زراعتی هنوز شروع نشده‌بود. بیش‌ازچهاروعده‌غذا نمی‌خوردند: ساعت هفت‌صبح ترید نان در شیر، ناهار ترید نان در سوپ، ساعت‌چهار بعدازظهر نان و پنیر و ساعت هشت سوپ و چربی خوك. غذادرآشپزخانه صرف‌می‌شد. آشپزخانه، اطاق دنگالی بود که میز درازی در وسط آن گذاشته‌بودند و دو نیمکت بزرگ در دوطرفش. از ترقیات جدید، تنها یك اجاق چدنی درآنجا دیده می‌شد که گوشه‌ای از کورهٔ عظیمش را اشغال کرده بود. در ته آشپزخانه، دهنهٔ سیاه کوره باز می‌شد. دیگ‌ها برق می‌زدند و [illegible]ف‌های قدیمی بانظم و ترتیب خاص در کنار دیوار دودزده [illegible]یف شده بود. چون کلفت، یك زن لندهور بدترکیب، صبح پخت کرده [illegible] بوی خوش نان گرم از صندوق که درش باز بود برمی‌خاست.

هوردکن آخرهمه وارد شد. ژاکلین گستاخانه از او پرسید:

ـ امروز روزه‌این؟

او از زمان مرگ همسر و دخترش، برای آن‌که تنها غذا نخورد، مثل سابق با خدمه روی یك‌میز غذا میل می‌کرد. می‌رفت ته‌میز روی یك صندلی می‌نشست، کلفت ـ معشوقه هم طرف دیگر، رو به روی او قرار

می‌گرفت. چهارده نفر بودند. کلفت غذا حاضر می‌کرد.

خانه‌خدا، بدون این‌که پاسخی دهد، سرجای خود نشست. کزیت دربارهٔ درست‌کردن نان و سوپ صحبت می‌کرد. اول تکه‌های نان را برشته می‌کردند که بعد در یك سوپخوری ترید می‌شد. پس‌ازآن، رویش شراب می‌ریختند. آنگاه تکه‌های نان را به شیره قند می‌آغشتند. زن گفت که یك قاشق دیگر از شیره قند به‌او بدهند. چنین‌وانمود می‌کرد که می‌خواهد به مردها خوش‌بگذرد. شوخی‌هایی‌می‌کردکه همه قاه‌قاه‌می‌خندیدند. جمله‌های دوپهلو می‌گفت و در لفافه می‌فهماندکه امشب‌خواهد رفت. طبق‌کنایه‌های او، انسان‌ها باهم دوست می‌شوند و بعد همدیگر را ترك می‌کنند. آنها دیگر از این غذاها نخواهند خورد و پشیمان خواهند شد که چرا یك‌بار دیگر انگشت خود را در چاشنی نکرده‌اند. چوپان از این کنایه‌ها سر در نمی‌آورد و غذایش را می‌خورد. خانه‌خدا هم ساکت بود. او نیز چنین وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌فهمد. ژان اگرچه ناراحت بود، ولی برای آن‌که مچش باز نشود ناچار همراه دیگران می‌خندید. او درهمهٔ این‌قضایا احساس خطر می‌کرد.

پس‌از ناهار، هوردکن دستورهای لازم برای کارهای بعدازظهر را داد. بیرون ازخانه، تنها چندکار کوچك‌مانده بود که باید تمام می‌شد. جو سیاه را دسته‌کنند، آیش را شخم بزنند تا بعد به درو یونجه و شبدر بپردازند. به‌همین‌جهت دونفر از مردها یعنی ژان و یکی دیگر را درخانه نگهداشت تا انبار علوفه را تمیز کنند. خود او که حالا ازپا درآمده بود، و زیر فشار خون گوشش زنگ می‌زد، بسیار غمناك بود و ول‌می‌گشت و نمی‌دانست که غصه‌اش را باچه‌کاری ازیاد ببرد. پشم‌چین‌ها درگوشه‌ای از حیاط زیر سایه‌بان یکی از انبارها جاگرفته‌بودند. رفت در مقابل‌آنها ایستاد و سرگرم کار آنها شد.

آنها پنج مرد نکره لاغر و زردگونه بودند که چمباتمه زده‌بودند. قیچی بزرگ فولادی در دست‌شان می‌درخشید. چوپان میش‌های دست‌وپا بسته‌را مثل مشکی می‌آورد و روی زمین می‌خواباند. گوسفندها تنها سرشان را می‌توانستند بلند نگهدارند و بع‌بع می‌کردند. وقتی یکی از پشم‌چین‌ها گوسفندی را در اختیار می‌گرفت، جانور که‌به‌واسطهٔ پشمش چاق می‌نمود و زرهٔ سیاهی از روغن پشم و گردوخاك دربر داشت، ساکت می‌ماند و تسلیم می‌شد. سپس در زیر حرکت تند قیچی، جانور چون دست برهنه‌ای که از دستکش تیره‌ای درآید، ازمیان پشم خود گلگون و شاداب

خارج می‌شد و برف زرین پشم زیرین نمایان می‌گشت. ماده میشی در میان زانوان مرد دیلاق‌تکیده‌ای با پاهای باز و سر افراشته برخاك افتاده بود. شکم عریانش سفیدی پنهان‌شده و پوست تپنده آدمی را داشت که لختش می‌کنند. پشم‌چین‌ها در ازای هررأس سه‌سو می‌گرفتند و یك کارگر ماهر می‌توانست هر روز پشم بیست گوسفند را بچیند.

هوردکن غرق در تفکر بود. او به‌این می‌اندیشید که پشم به‌کیلویی یازده‌سو کاهش یافته‌است و باید هرچه‌زودتر آنهارا بفروشدتازیاد خشك نشود و از وزنش نکاهد. سال قبل، خون سپرز گله‌های بس را تارومار کرده بود. روز به‌روز اوضاع بدتر می‌شد. از موقعی که قیمت غلات هر ماه تنزل می‌یافت، خانه‌خرابی بود و ورشکستگی کشاورزی. بدین‌ترتیب چون موضوع کشاورزی دلش‌را مشغول کرد و در حیاط هم داشت خفه می‌شد، قلعه را ترك گفت و رفت سری به مزارع خود بزند. مشاجرهٔ او با کن‌یت همیشه همین‌طور ختم می‌شد. پس از آن‌که داد و فریادی به‌راه می‌انداخت و مشت‌هایش راگره می‌کرد، زیر فشار غصه به تماشای‌گندم و جو سیاهش می‌رفت که ساقه سبزشان افراشته‌بود. تنها تسلای اومشاهدهٔ غلاتش بود.

زمین، آه، زمین! بالاخره به او دل‌بسته بود. این دلبستگی تنهـا حکایتگر آزمندی روستایی نبود. سودایی بود عاطفی و کمابیش معنوی. چراکه درچشم‌او زمین مادر مشترك همهٔ آدمیزادگان بود. هستی و مایهٔ حیاتش از او بود و بازگشتش بدو. در آغاز کودکی در آغوش زمین‌رشد یافته‌بود. انزجارش‌ازمدرسه‌وشوق او به‌کتاب‌سوزان ناشی از عادتش به آزادی بود و گلگشت دلپذیـر کشتزار و سرمستی هـوای آزاد و نسیم جانبخش دشت. بعدها، وقتی که جانشین پدر شد، عاشقانـه دوستش می‌داشت و عشقش به‌کمال رسیده بود. انگار از همان هنگام شرعاً با او درآمیخته بود تا بارورش کند. اکنون که به مرور ایام وقت ومال وجانش را چنان بدو می‌بخشید که گویی به همسری مهربان و بارور می‌بخشد، این محبت بیشتر می‌شد. بوالهوسی‌ها و حتی خیانت‌هایش را می‌بخشید. هنگامی که در خشکسالی یا رطوبت زیاد بدقلقی می‌کرد و بذر را می‌خورد و خرمن نمی‌داد، اوهم خشمگین میشد. سپس دستخوش تردیدمی‌گشت و اتهام مرد ناتوان یا ناوارد به‌خود می‌بست: حتماً خطا از خود او بود که فرزندی نداشت. از همین زمان شیوه‌های نو خاطرش را به‌خود مشغول داشت. به‌نوآوری‌ها روی آورد و تأسف می‌خورد که چرا در مدرسه تنبلی

گرده و به یکی از مدارس کشاورزی نرفته بود. او و پدرش این مدارس را به باد مسخره می‌گرفتند! چه اقدامات بی‌ثمر که نکرد و چه‌آزمایش‌های بی‌فایده که به‌عمل نیاورد. چه تقلب‌هایی که فروشندگان کود شیمیایی می‌کردند! همهٔ ثروتش را آنجا ریخته‌بود و بردری حداکثر نانش را تأمین می‌کرد. اکنون درانتظار آن‌بود که بحران کشاورزی تیر خلاص را رها کند. مهم‌نیست! او اسیر زمینش خواهد ماند. تا واپسین‌دم او را به همسری می‌پذیرد و سرانجام جسم‌خودرا تسلیم او خواهد کرد.

آن‌روز همین‌که قدم به‌بیرون‌گذاشت، به‌یاد پسرش سروان افتاد. اگر همپشتی داشت، چه‌کارها که‌نمی‌شد کرد! اما یاد این ابله را که قمه‌کشی‌را ترجیح داده بود به‌کنار زد. فرزند دیگری هم نداشت. پس در تنهایی خواهدمرد. بعد به‌یاد همسایگان افتاد. خصوصاً خانواده کوکار. مالکانی که خود در قلعه سن‌ژوست به‌کشت وزرع مشغول بودند. پدربود و مادر و سه‌پسر و دو دختر، ولی آن‌ها هم توفیقی به‌دست نیاورده بودند. در شاماد، کشاورزی بود به نام روبیکه. مدت اجاره که منقضی شد، دیگر به‌زمین کود نداد. زمین‌را رهاکرد تا بایر شود. آری، چنین بود. همه‌جا اوضاع ناجور بود. باید زیرکار مرد و لام تا کام نگفت. اکنون ازقطعات بزرگ سرسبزی‌می‌گذشت. اندك‌اندك‌نسیم دلنوازی‌برمی‌خاست. باران‌های ریز ابتدای بهار به رشد متناسب علوفه کمك کرده بود. شبدرها رنگ گوشت داشت و دل از دستش ربود. بقیه را ازیاد برد. اکنون ازمیان مزارع می‌گذشت تا به‌کار دوسورچی هم‌نظری کرده باشد. گل به پایش می‌چسبید. آن‌راچرب و بارور حس‌می‌کرد. گویی‌زمین‌می‌خواست‌درآغوشش بکشد و نگهدارد. زمین همهٔ توجه او را به‌خود جلب‌کرده بود. مردانگی سی‌سالگی و قدرت و شادی خود را بازیافت. مگر زن دیگری جز زمین وجود داشت؟ آیا زنی چون کن‌یت داخل‌آدم‌است؟ این یا آن، بشقابی هستند که همه در آن غذا می‌خورند. همین‌قدرکه تمیز باشند باید رضایت داد. بهانه‌ای چنین قانع‌کننده درمورد نیاز زبونانه‌اش به این زن رذل‌سرانجام شادش ساخت. سه‌ساعتی راه رفت. با دختری که اتفاقاً کلفت خانواده روکار بود و سوار بر خری از کلوآ برمی‌گشت و پاهای لختش دیده‌می‌شد شوخی کرد.

وقتی هوردکن به بردری برگشت، ژاکلین را دید که در حیاط با گربه‌ها خداحافظی می‌کرد. همیشه‌فوجی‌ازاین‌گربه‌هاآنجابود. دوازده‌تا؟ پانزده‌تا یا بیست‌تا؟ هیچکس به‌درستی نمی‌دانست. چون گربه در سوراخ

سنبه‌های ناشناخته زاد و ولد می‌کرد و بعد همراه صفی از پنج، شش بچه‌گربه آفتابی می‌شد. زن سپس به‌طرف لانه امراطپور و کشتار، دو سگ گله، رفت. ولی سگ‌ها پارس کردند. چون از او بدشان می‌آمد.

بااین‌که با همهٔ جانوران خداحافظی کرده بود، شام آن شب مثل شب‌های دیگر گذشت. خانه‌خدا غذا می‌خورد و مثل همیشه صحبت‌می‌کرد. بعد، وقتی کار روز به‌پایان رسید، صحبت عزیمت کسی به میان نیامد. همه رفتند که بخوابند. تاریکی قلعه خاموش را دربر گرفت.

و همان شب، ژاکلین در اطاق خواب همسر مرحوم هوردکن‌خوابید. اطاق زیبایی بود. تختخواب بزرگی داشت که در ته خوابگاه قرمز گذاشته شده‌بود. آنجاگنجه‌ای‌بود ومیز گردکوچك وصندلی مخصوصی. نشان‌هایی که ارباب از شوراهای کشاورزی گرفته‌بود زیر شیشه یك قاب بالای میز کاری می‌درخشید.

وقتی کن‌یت با پیرهن‌خواب در رختخواب همسری دراز کشید، ولو شد، دست‌ها و ران‌ها را گشود تا همهٔ وجود ارباب را درآغوش‌کشد ومانند قمری می‌خندید.

فردای آن‌روز، هنگامی که‌ژاکلین به سروکول ژان می‌پرید، جوان او را پس‌زد. حال که قضیه جدی شده بود، مسلماً دیگر کار درستی نبود و دیگر میل نداشت.

باشگاه ادبیات

۲

چند روز پس‌از این واقعه، یك‌شب ژان پیاده از کلوآ برمی‌گشت. در دوکیلومتری رنی، طرز حرکت یك‌گاری دوچرخه روستایی که‌پیشاپیش او به ده می‌رفت باعث تعجب او شد. گاری خالی به‌نظر می‌رسید. کسی روی نیمکت نبود. اسب، که‌مهارش رهاشده بود، مثل جانوری که راهش را می‌شناسد، آهسته به اصطبل خود برمی‌گشت. به‌همین‌جهت، جوان فوراً خودش را به‌گاری رساند، آن‌را نگهداشت، سرکشید و به داخل گاری نگاه کرد. مردی در کف‌گاری به‌پشت افتاده بود. پیری بود شصت‌ساله، خپل و کوتاه. صورتش چنان سرخ‌بود که به‌سیاهی می‌زد.

ژان به‌قدری متعجب‌شدکه‌شروع‌کردبه‌بلند حرف‌زدن:

ـ آهای، مرد!... یعنی خوابه؟ نکنه مسته؟ دهه! موش‌پیره است! بابای اون دو دختر! ای‌وای، مثه اینکه مرده! بفرمائین، کارمون دراومد!

موش دچار سکته شده بود. هنوزبه‌زحمت وبلندبلند نفس می‌کشید. ژان مرد را درازکرد، سرش را جای بلندی گذاشت و رفت روی نیمکت نشست و شلاقی به‌گرده اسب نواخت و ازترس این‌که مبادا محتضر ازدست برود، به‌تاخت اورا به‌ده رساند.

اتفاقاً وقتی به میدان کلیسا رسید، چشمش به فرانسوآز افتاد که دم در خانه ایستاده بود. مشاهدهٔ این جوان در گاری آنها و راندنش سبب حیرت دختر شد. پرسید:

ـ چی شده؟

ـ حال بابات خوب‌نیس!

ـ کجاس، بابا؟

ـ اینجا. بیا نیگاش کن!

دختر از روی چرخ بالا رفت و نگاه کرد. لحظه‌ای در برابر صورت کبود پدر هاج و واج ماند. انگار نمی‌فهمید. یك‌طرف صورت چنان متشنج بودکه گویی از پائین به‌بالا شدیداً کشیده شده‌است. هوا داشت تاریك می‌شد. توده ابر حنایی‌رنگی که آسمان را به‌رنگ زرد درآورده‌بود بر اندام بیمار رنگی از بازتاب حریق می‌ریخت.

بعد، یکهو دختر زد زیر گریه، گریخت، ناپدید شد تاخواهرش را خبر کند:

ـ لیز! لیز! واخ، خدایا!

ژان که تنها مانده بود به‌تردید افتاد. پیرمرد را که‌نمیشد کف‌گاری رها کرد. حیاط خانه ازطرف میدان به‌اندازه سه‌پله پائین بود. فرود در این چاله تاریك به‌نظرش مشکل می‌نمود. بعد یادش آمد که طرف جاده، دست‌چپ، در دیگری هست هم‌سطح حیاط. حیاط‌نسبتاً وسیع‌بود و پرچینی احاطه‌اش می‌کرد. آب گل‌آلود برکه‌مانندی دوسوم این حیاط را فراگرفته بود. دوسه هزار متر هم صیفی‌کاری و درخت میوه داشت. او اسب را رها کرد و حیوان خودش داخل خانه شد و درمقابل اصطبل، کنار طویله‌ای که دوگاو درآن‌بود ایستاد.

فرانسوآز و لیز باگریه و زاری شتافتند. لیز چهارماهی بود که فارغ‌شده بود و داشت بچه‌اش را شیر میداد. از حیرت و وحشت‌بچه را هم‌چنان دربغل‌داشت. بچه‌هم جیغ می‌کشید. فرانسوآزازروی یك‌چرخ ولیز از روی چرخ‌دیگر بالارفتند. شیون آنها دلخراش بود. بابا موش کف‌گاری افتاده بود و هم‌چنان بلندبلند و به‌زحمت نفس می‌کشید.

ـ بابا، جواب بده، حرف بزن، چته، ها؟ واخ، خدایا، چشه؟ از سرته که نمی‌تونی چیزی بگی؟ بابا، بابا، حرف‌بزن، جواب بده!

ژان آرام تذکر داد:

ـ برین پائین. بهترش اینه‌که ازاینجا درش بیاریم.

دخترها اصلا کمکی نمی‌کردند و به‌صدای بلند شیون می‌کردند. خوشبختانه، فریما، زن همسایه براثر داد و فریاد ازخانه خارج شده بود و پیش‌آمد. پیرزنی بود دیلاق و خشکیده. کشیده پوستی بر استخوانی. دوسالی بود که از شوهر افلیجش پرستاری می‌کرد، و با سماجت‌یك‌حیوان بارکش در یك‌وجب زمین خود به‌کشت‌وکار می‌پرداخت و شکم شوهرش‌را سیرمی‌کرد. پیرزن خودش را نباخت. حادثه به‌نظرش طبیعی می‌نمود و

مثل یك‌مرد به کمك جوان شتافت. ژان شانه‌های موش‌راگرفت، او راآنقدر کشید و جلوآورد تا فریما بتواند پاهایش را بگیرد. بعد دوتایی او را گرفتند و به‌خانه‌اش بردند.

پیرزن پرسید:

ـ کجا بذاریمش؟

دو دختر که سرآسیمه ازپی آنها می‌دویدند نمی‌دانستند. پدرشان بالا، کنج انبار اطاقکی برای خودش درست‌کرده بود و همان‌جا زندگی می‌کرد. بردن او به آنجا کارچندان ساده‌ای نبود. پائین، بعد ازآشپزخانه، اطاق بزرگ دوتخته‌ای بودکه پدر به دخترهایش داده بود. آشپزخانه که مثل گور تاریك بود. جوان و پیرزن منتظر بودند. دست‌شان زیر بارخرد شده بود. و از ترس اینکه مبادا به اثاثه‌ای بخورند و بیفتند، جرأت نمی‌کردند که جلوتر بروند.

ـ ده، یاالله، زودباشین دیگه، تصمیم‌تونو بگیرین!

سرانجام فرانسوآز شمعی روشن‌کرد. در همین موقع، زن بکو جنگلبان وارد شد. حتماً شستش خبردار شده بود. نیروی مرموزی که ظرف یك‌دقیقه خبری را از این‌سر ده به‌آن‌سرش می‌برد.

ـ چه شده؟ حیوونکی چشه؟ آها، خون به‌سرش‌زده. ده یاالله دیگه، بجنبین! بنشونین رو یه صندلی!

ولی فریما عقیدهٔ دیگری‌داشت. چه‌حرف‌ها! مگه آدمی‌رو که‌نمی‌تونه خودشو نگهداره، می‌نشونن؟ بهترین کار اینه که اونو تو رختخواب یکی از دخترهاش دراز کنن!

بحث به‌جای باریکی کشیده بود که فانی همراه ننس وارد شد. رفته بود از ماکرون ورمیشل بخرد که خبر را شنیده بود. به‌خاطر دخترعموها سرآسیمه آمده بود ببیند چه‌شده است. او گفت:

ـ شاید بهتر این‌باشه که بنشونیمش تا خون جریان پیدا کنه.

پس موش را روی یك‌صندلی، کنار میزی که‌شمع روی آن می‌سوخت نشاندند. چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد. دستها و پاهایش آویزان بود. به‌سبب‌کشیدگی یك‌طرف صورت، چشم چپش باز مانده بود، و از گوشه دهن پیچ‌خورده‌اش صدای نفسش بلندتر برمی‌خاست. سکوتی برقرار شده بود. شبح مرگ، اطاق مرطوب را با کف گلی، دیوارهای‌لك‌وپیس وبخاری دیواری بزرگ دود زده، فراگرفته بود.

ژان همچنان ناراحت منتظر بود. دو دختر و سه‌زن با دست‌های

آویزان به‌پیرمرد نگاه می‌کردند. جوان دل‌به دریا زد و گفت:

ـ برم دکتر بیارم؟

زن بکو سر تکان داد. هیچ‌یك از زنها جوابی نداد. اگه چیزیش نیست، برای چی پول ویزیت ازبین بره، اگه مردنی‌یه، از دست دکتر که کاری برنمیاد!

فریما گفت:

ـ مرهم خاصیت داره!

فانی آهسته گفت:

ـ من عرق کافوری دارم.

زن بکو گفت:

ـ اون هم خیلی خوبه!

حالا لیز و فرانسوآز هاج‌و واج مانده بودند و گوش می‌دادند. هیچ تصمیمی نمی‌توانستند بگیرند. یکی ژول، بچه‌اش را در بغل تکان میداد، دیگری فنجان پر از آب را که‌پدرش نخورده بود در دست داشت. فانی که این صحنه را می‌دید، ننس را که دربرابر قیافهٔ محتضر در خود فرو رفته بود، هل داد:

ـ به‌دو میری خونه. میگی که بطری کوچك عرق کافوری را که تو اشکاف، دست‌چپ، گذاشتم بدن بهت! بعد سری به خونهٔ پدربزرگ فوآن میزنی، بعدش‌هم میری خونهٔ عمه‌گراند، بهشون‌میگی که حال‌دایی موش خرابه. بدو، ده بدو دیگه!

وقتی جوان به یك‌جست ناپدید شد، زنها همچنان به‌بحث‌های دور و دراز در باب بیماری پرداختند. زن بکو آقایی می‌شناخت که سه‌ساعت تمام کف پایش را قلقلك داده بودند و حالش خوب شده بود. فریما به‌یادش آمد که پارسال زمستان صنار برگ زیزفون برای شوهرش خریده بوده و کمی ازآن مانده بوده، رفته‌بود آن‌را بیاورد. او بابستهٔ‌کوچکی‌برگشت. لیز بچه‌را داد دست فرانسوآز و رفت آتش روشن کند سروکله ننس پیدا شد.

ـ پدر بزرگ فوآن خواب بود... گراند گفته که اگه دایی‌موش اون همه شراب نمی‌خورد، قلبش این‌جوری ناراحت نمی‌شد.

ولی فانی مشغول پشت‌وروکردن شیشه‌ای بود که پسرش آورده بود. او فریاد زد:

ـ خره، بهت‌گفته‌بودم دست چپ!... رفتی ادکلنو آوردی؟

زن بکو گفت:

ـ ادکلن هم خاصیت داره!

یك فنجان جوشاندهٔ برگ زیزفون به‌هزار زحمت در حلق پیرمرد ریختند. قاشق‌را لای دندانهای کلیدشده‌اش می‌گذاشتند. سپس ادکلن به‌سرش مالیدند. ولی حالش بهتر نشد. همه نومید شده بودند. صورتش سیاه‌تر شد. چون خم‌می‌شد، و ممکن بود که زمین بخورد، دوباره او را روی صندلی نشاندند.

ننس که دوباره به‌طرف در برگشته‌بود، زمزمه‌کنان گفت:

ـ خدا می‌دونه‌چی‌میخواد بباره... آسمون رنگ عجیبی گرفته!

ژان گفت:

ـ آره، ابر بدی‌رو دیدم که زیاد می‌شد.

و گویی باردیگر به‌یاد عقیدهٔ خودش افتاده بود:

ـ با وجود براین اگه خواستین، میرم دکتر میارم.

لیز و فرانسوآز، مضطرب‌نگاهی ردوبدل‌کردند. سرانجام فرانسوآز از سر بخشندگی جوانی تصمیم گرفت و گفت:

ـ آره، آره‌سرجوخه، برین کلوآ دنبال آقای فینه... بعد مردم نگن که ما به‌وظیفهٔ خودمون عمل نکردیم.

در این هیرو ویر، یادشان رفته‌بود که اسب گاری را بازکنند. این بود که ژان پرید توگاری. سروصدای آهن‌پاره که از حرکت گریزچرخها برمی‌خاست به‌گوش رسید. دراین‌موقع فریماموضوع کشیش راپیش‌کشید. ولی دیگران به‌اشاره فهماندند که تاکنون به‌اندازه کافی سگ‌دوی کرده‌اند. ننس پیشنهاد کرد که سه کیلومتر راه بازش لودوآی‌ین راپیاده طی کند و کشیش بیاورد. مادرش عصبانی شد. مسلم بود که او به پسرش اجازه نمیداد که در چنین شب وحشت‌انگیز و در زیر این آسمان زشت زنگاری ول بگردد. وانگهی، حال که پیرمرد نه می‌شنید و نه جواب میداد، کشیش چه‌فایده داشت؟

ساعت قاب‌چوبی پرنقش‌ونگار دیواری زنگ ساعت ده را نواخت. همه تعجب کردند. بیش‌از دوساعت‌بود که اینجا بودند و کاری ازپیش نبرده بودند. هیچ‌یك از رفتن حرف نمی‌زد، چون حادثه آنها را آنجا نگهمیداشت. می‌خواستند ببینند بالاخره چه‌می‌شود. یك‌قرص کوچك نان و یك کارد روی صندوق بود. پیش از همه دخترها که با وجود دلشوره داشتند از گرسنگی می‌مردند بی‌اختیار چندتکه بریدند و بدون توجه نان

خشك را سق زدند. سپس سه‌زن دیگر از آن دو پیروی کردند. نان کاهش می‌یافت. مدام یکی می‌رفت و تکه‌ای می‌برید و ذره‌ذره می‌خورد. شمع دیگری روشن‌نکرده‌بودند. حتی به‌صرافت نمی‌افتادند که شعله همان‌یك شمع را که دود می‌زد بگیرند. منظرهٔ اشپزخانه تاریك و لخت و فقیرانه روستایی با خرخر احتضار این لاشه بی‌جان کنار میز چنگی به‌دل نمی‌زد. نیم‌ساعت پس‌از عزیمت ژان، یکهو موش از صندلی افتاد و روی زمین پهن شد. دیگر نفس نمی‌زد. مرده بود.

زن بکو با کج‌خلقی یادآوری کردکه:

ـ نگفتم؟ می‌خواستند برن دکتر بیارن!

فرانسوآز و لیز دوباره زدند زیر گریه. با یك حرکت غریزی و در مقام دوخواهر مهربان همدیگر را بغل کردند و زبان می‌گرفتند

ـ خدایا، حالا دیگه ما دوتا تنها موندیم... همه‌چیز تموم شد. فقط ما دوتا موندیم. خدایا، وضع‌مون چی‌میشه؟

ولی مرده را که نمی‌شد روی زمین رها کرد. فریما و زن بکو به‌یك چرخش دست کار لازم را انجام دادند. چون جرأت نداشتند که جسد را به جای دیگری ببرند، تشك یکی از تختخواب‌هارا بیرون کشیدند و آوردند موش را روی آن خواباندند. ملافه‌ای را تا چانه روی او کشیدند. دراین مدت، فانی‌هم شمع‌های دو شمعدان دیگر را گیراند و آنها را بـه‌عنوان شمع بالین میت، در طرف راست و چپ او موازی سر روی زمین گذاشتند. فعلا اوضاع بد نبود، جز این‌که چشم چپش را سه‌بار با انگشت شست بستند و باز با سماجت عجیبی باز می‌شد. انگار با این چهرهٔ وارفته و کبودی که در کنار سفیدی ملافه نمایان بود به‌دنیا می‌نگریست.

لیز سرانجام توانست ژول را بخواباند. شب‌نشینی سنتی بربالین میت شروع شد. فانی و زن بکو دوبار گفتند که چون فریما حاضراست شب پیش دو دختر بینوا بماند آنها می‌روند. ولی نرفتند و همچنان‌آهسته صحبت می‌کردند وچپ‌چپ به‌مرده می‌نگریستند. ننس بطری ادکلن را برداشته بود و آنقدر به‌سرو روی خود ریخت که کلك آن‌را کند. زنگ ساعت دوازده نواخته شد. زن بکو به‌صدای بلند گفت:

ـ شماروخدا ، می‌بینین؟ این‌هم از آقـای فینه. وقتی دنبال اون میرن، خیال‌تون تخت باشه، مرگ حتمی‌یه... دوساعت بیشتره که می‌خوان آقارو از کلوآ بیارن اینجا!

در حیاط باز مانده بود. باد شدیدی داخل شد و شمع‌های چپ و

راست مرده را خاموش ساخت. این واقعه باعث وحشت همه شد. همین‌که شمع‌ها را دوباره روشن کردند، طوفان این‌بار شدیدتر برگشت. در همین هنگام، از اعماق تیره روستا ناله کشداری برخاست و اوج گرفت. گویی سپاهی ویرانگر چهارنعل نزدیك می‌شود، شاخه‌های درختان رامی‌شکند و ناله مزارع ویران را به‌گوش می‌رساند. همه به‌سوی آستانه در شتافتند. دیدند که ابری مسگونه درآسمان کبود می‌دود و پیچ‌وتاب می‌خورد. ناگاه صدای شلیك تفنگ گروهی تفنگدار به‌گوش خورد و بارانی از گلوله زیر پای آنها فرو می‌ریخت و زمین را می‌کوفت و می‌غلتید.

ناله‌ای از نهاد زنها برخاست. فریاد فلاکت و خانه‌خرابی:

ـ تگرگ! تگرگ!

در زیر باران بلا، درمانده و شوریده و رنگ باخته ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. ده‌دقیقه‌هم طول‌نکشید. رعدی درنگرفت. ولی خط‌کبود برق پیگیربود و به‌صورت شیارهای پهن فسفرگونـه‌گویی از روی زمین می‌دوید. شب‌دیگر آن‌همه تاریك نبود. دانه‌های تگرگ با خطوط‌بی‌شمار خاکستری‌رنگ خود روشنش می‌کرد. انگار خرده‌شیشه‌روی خاك ریخته می‌شود. صدا گوشخراش بود. صدای تیربار بود یا صدای قطاری که به سرعت از روی یك پل فلزی‌می‌گذرد وحرکتش پایانی ندارد؟ باددیوانه‌وار می‌وزید. گلوله‌های مورب همه‌چیز را درو می‌کرد، روی‌هم انباشته می‌شد و زمین را با لایهٔ سپیدی می‌پوشاند.

ـ خدایا، تگرگ!... چه مصیبتی!... شمارو خدا، نیگاش‌کنین! هرکدوم قد یه تخم‌مرغه!

آنها جرأت نمی‌کردند که به‌حیاط بروند وچندتا بردارند. بوران شدت‌گرفت. همه شیشه‌های پنجره شکست. شدت طوفان به‌حدی رسید که یك تگرگ به‌کوزه‌ای خورد و آن‌راشکست. تگرگ‌های دیگری به‌طرف تشك مرده غلتید.

زن بکو چندتا برداشت و سبك و سنگین کرد و گفت:

ـ پنج‌تاش نیم‌کیلوهم بیشتره!

فانی و فریما نومیدانه دستی تکان دادند و گفتند:

ـ دار و ندارمونو ازدست دادیم! خرابی به‌بار اومده!

طوفان به‌پایان رسید. مصیبت چهارنعل دور میشد و سروصدای دورشدنش به‌گوش می‌رسید. سکوت مرگباری حاکم‌شد. درپشت ابر انبوه، آسمان چون مرکب سیاه می‌نمود. باران ریـز و پیگیری بـی‌سروصدا

می‌بارید. روی زمین، چیزی جز لایهٔ ضخیم تگرگ و سفرهٔ سفید آن دیده نمی‌شد. نور مخصوصی داشت: روشنایی کم‌فروغ هزاران هزار چراغی‌که تا بی‌نهایت افروخته باشند.

ننس دل به دریا زده و بیرون رفته‌بود. با تکه‌یخی به درشتی مشت خود، نامنظم و دندانه‌دار، برگشت. فریما که دیگر سرپا بند نبود، بیش از این نتوانست درمقابل نیاز دیدن ایستادگی کند.

ـ برم فانوس‌مو بیارم. باس‌بدونم چقدر لطمه خوردیم!

فانی باز چنددقیقه‌ای خویشتن‌داری نشان داد. به آه‌و ناله اکتفا می‌کرد. چه‌بلایی نازل شده! حتماً سبزی‌ها و میوه‌هارو داغون‌کرده! گندم و جو سیاه و چاودار هنوز به‌اندازه کافی رشدنکرده بودن! حتماً خیلی صدمه دیدن! تاکستان، آخ تاکستان! و برآستانه در ایستاده بود، تاریکی انبوه و نفوذناپذیر را با نگاهش می‌کاوید. دلشوره جانش را به‌لب‌رسانده بود. سعی می‌کرد خسارت را تخمین بزند. درمیزان خسارت غلو می‌کرد. روستا را می‌دید که در زیر تیربار جان‌سپرده و ازشدت جراحت همهٔ‌خونش رفته است.

بالاخره گفت:

ـ ها؟ موافقین، عزیز جونا؟ یه فانوس‌تونو به‌من قرض بدین، به دو برم یه نگاهی به انگورامون بیندازم؟

یکی از دوفانوس را روشن کرد و همراه ننس ناپدید شد.

زن بکو که زمینی نداشت ته دلش ناراحت نبود. از بی‌حالی و وارفتگی همیشگی آه می‌کشید و خدا را به‌یاری می‌طلبید. با وجود براین، از روی کنجکاوی، مدام به‌طرف در می‌رفت. وقتی دید سرتاسر ده با نقطه‌های نورانی ستاره‌باران شده است، کنجکاوی شدیدی همان‌جا نگهش داشت. از میان اصطبل و انبارحیاط، با نگاه‌سرتاسر زنی رادرمی‌نوردید. حتماً هیاهوی تگرگ دهقانان را ازخواب بیدار کرده‌بود. همه بیش از آن‌دلواپس‌بودندکه‌بتوانندتاسپیده‌دم صبرکنند. بی‌قرار شده بودند وهریك به‌دیدن کشت خود می‌رفت. به همین‌جهت، فانوس‌ها یکی پس‌ازدیگری از خانه بیرون می‌آمد، زیاد می‌شد، می‌دوید و می‌رقصید.

زن بکو جای خانه‌ها را می‌شناخت و می‌توانست به هر فانوسی نامی بدهد:

ـ اونهاش! اون فانوس گرانده! این‌یکی ازخونهٔ فوآن درمیاد! اون خونهٔ ماکرونه! کناریش‌هم مال لانگنه!... واخ، خداجونم! حیوونکی‌ها!

دل آدم کباب میشه!... باشه، من‌هم میرم ببینم چه‌خبره!

لیز و فرانسوآز در کنار جسد پدرشان تنها ماندند. ریزش باران ادامه داشت. نسیم نمناکی در سطح زمین می‌وزید و شعلهٔ شمع‌را کج می‌کرد. در باید بسته می‌شد، ولی کسی توجهی به آن نداشت. چراکه آن دو نیز، با وجود ماتم، در فکر فاجعهٔ بیرون و مصیبت آن‌بودند. پس‌مرگ عزیز کافی نبود؟ خدا همه‌چیز را می‌شکست. آدم نمی‌دونست که یه‌لقمه نون برا آدم می‌مونه یا نه؟

فرانسوآز زمزمه‌کنان گفت:

ـ حیوونکی بابا، اگه زنده بود، ناراحت می‌شد. خوشا به‌سعادتش که این مصیبتو ندید.

و چون خواهرش فانوس دوم را برداشته‌بود، از او پرسید:

ـ کجا میری؟

ـ حواسم پیش نخود و لوبیا است... الان برمی‌گردم!

لیز در زیر رگبار از حیاط گذشت و به‌میان صیفی‌کاری رفت. حالا فقط فرانسوآز در کنار مرده مانده بود. او هم چون از رفت‌وآمد فانوس‌ها ناراحت شده بود، تا آستانه در پیش رفت. مثل این‌که صدای ناله و گریه به‌گوشش رسید. دلش شکست. پس فریاد زد:

ـ ها؟ چی‌گفتی؟ چی‌شده؟

پاسخی نیامد. فانوس دیوانه‌وار می‌رفت و می‌آمد و تندتر حرکت می‌کرد.

ـ لابد لوبیا له‌شده، ها؟ نکنه نخود صدمه دیده؟ واخ، خداجونم، میوه‌هاچی؟ کاهو چطور؟

ناله دردناکی که‌به‌طور روشن به‌گوشش‌رسید او را به‌حرکت‌درآورد. دامنش را پوشید و زیر رگبار به‌دو رفت پیش خواهرش. و مرده، که رها شده بود، در آشپزخانه خالی درمیان دوشعله دودزا و غم‌افزا، مثل چوب خشکی در زیر ملافه‌اش ماند.

چشم‌چپش که باسماجت تمام باز بود، به تیرک‌های پوسیدهٔ سقف می‌نگریست.

آخ! چه‌بلایی به‌سر این‌گوشهٔ حیاط آمده بود! چه‌شیونی از خرابی بلند بود! ویرانی در زیر نور کژومژ فانوس پیدا بود. چون فانوس زیر باران خیس شده بود و شیشه‌هایش چندان‌روشن نمی‌کرد. لیز و فرانسوآز فانوس خود را می‌گرداندند. آن را به‌کرت‌ها نزدیك می‌کردند. در حلقهٔ

تنگ نور آن نخود و لوبیا را تااندازه‌ای تشخیص می‌دادند. ساقه‌های نخود و لوبیا را انگار زیر پا له کرده بودند. بوته‌های کاهو بریده وطوری له شده بود که حتی برگش قابل استفاده نبود. ولی ازهمه‌بیشتر درخت‌ها صدمه دیده بودند. شاخه‌های نازك و میوه را انگار با چاقو بریده بودند. حتی تنهٔ درخت‌ها خراش برداشته بود و شیرهٔ آنها از شکاف پوست‌بیرون می‌ریخت. کمی دورتر، درمیان ساقه‌های مو، وضع بدتر بود. فانوس‌ها می‌لولیدند، می‌پریدند، و در میان آه وناله ودشنام، پیچ‌وتاب می‌خوردند. انگار ساقه‌هارا درو کرده بودند. زمین از خوشه‌های گل‌و تریشه‌های‌چوب و شاخ‌وبرگ مو پوشیده شده بود. نه‌تنها محصول سال ازبین رفته بود، بل‌که ریشه‌های مو از خاك بیرون افتاده بود و به‌زودی پژمرده می‌شد و می‌مرد. هیچکس باران را حس نمی‌کرد. سگی زوزه مرگباری‌می‌کشید. زنها زار زار گریه می‌کردند. انگار کنار گوری ایستاده‌اند. ماکرون و لانگن، باوجود رقابت، به تاکستان یکدیگر می‌رفتند و برای همدیگر فانوس نگهمیداشتند. در زیر نور ضعیف و کم‌فروغ فانوس، ویرانی را پشت‌سر می‌گذاشتند و به‌جلو می‌رفتند. هرچه بیشتر به‌خرابی پی‌می‌بردند بیشتر کفر می‌گفتند. فوآن اگرچه دیگر زمینی نداشت، باز عصبانی شد و خواست ببیند چه‌شده است. کم‌کم همه کفری شدند. مگه میشه که آدم ثمرهٔ یه‌سالش رو ظرف یه‌ربع ازدست بده؟ چی‌کار کرده‌بودن که این‌جور تنبیه می‌شدن؟ نه امنیتی بود و نه عدالتی. بلای آسمانی بود و هوسی‌که مردم رو نفله می‌کرد. یکهو گراند کفری شد و چند سنگریزه از زمین برداشت و آنها را به هوا پرتاب کرد تا آسمان را سوراخ‌کند. اتفاقاً آسمان دیده نمی‌شد. پیرزن ناسزا می‌گفت:

ـ آهای، نکبتی، مرده‌شورت ببره، نمیشه دست ازسرمون ورداری؟

موش در آشپزخانه روی تشك رها شده بود و خیره به سقف نگاه می‌کرد که یك گاری و یك کالسکه دم‌در ایستاد. ژان‌پس‌از سه‌ساعت‌معطلی درخانهٔ فینه بالاخره اورا باخود آورده بود.

ژان با گاری برگشته‌بود و دکترهم باکالسکه خودش آمده بود.

دکترکه بلندقد و تکیده بود و زرد از غم بلندپروازی‌های بی‌ثمر، باخشونت وارد شد. ته‌دلش، از مشتری‌های روستایی خود نفرت داشت و افکار مبتذل آنها را محکوم می‌کرد.

ـ چی؟ اینجا که‌کسی‌نیس؟ یعنی حالش خوب شده؟

بعد، چشمش که به‌جسد افتاد:

ـ ای‌بابا، دیگه دیر شده!... گفتم بهت. نمی‌خواستم بیام. همیشه همین آش‌است و همین کاسه، وقتی مردن میان دنبال آدم!

مزاحمت بی‌فایدهٔ وسط‌شب ناراحتش می‌کرد. وچون لیز وفرانسوآز هم اتفاقاً سرزسیده بودند و دکتر فهمید که آنها دوساعت این‌دست آن‌دست کرده‌بودند تابالاخره جوان را پی‌او فرستاده‌اند، آن‌روی سگش بالاآمد.

ـ شما اونو کشتین. جونم! آخه چقدر خرن! ادکلن و جوشانده زیزفون برای کسی‌که سکته کرده!... هیچکی هم پیشش نیس! معلومه که می‌میره!

لیز گریان و با لکنت گفت:

ـ آخه آقا. تگرگ اومده بود!

اقای فینه که نظرش جلب شده بود، آرام گرفت. چی؟ تگرگ باریده بود؟ از بس با دهقانان زندگی کرده بود سرانجام علائق آنها به او سرایت کرده بود. ژان‌هم نزدیک‌تر رفت. هردو درشگفت‌بودند واظهار تعجب می‌کردند. چون وقتی از کلوآ می‌آمدند تگرگی ندیده بودند. آنها در امان بودند و اینها خانه خراب! در فاصلهٔ چندکیلومتری! واقعاً، ها! چه‌مصیبتی که آدم در طرف نامساعد زندگی کنه!

بعد فانی فانوس را آورد و زن بکو و فریماً هم درپی او آمدند، و سه‌نفری، جزئیات خرابی راکه خودبه‌چشم دیده بودند با آب و تاب‌شرح دادند. دکتر حکیمانه گفت:

ـ مصیبتی است، مصیبت بزرگ!... برای‌روستا، مصیبتی‌بزرگ‌تر از این وجود ندارد...

صدای خفه‌ای چون صدای غلغل آب حرفش را قطع کرد. صدا از سوی مرده برمی‌خاست که‌بین دو شمع از یاد رفته بود. همه سکوت‌کردند. زنها علامت صلیب برچهره کشیدند.

۳

یك‌ماه گذشت. لوآن پیر به‌عنوان قیم فرانسوآز، که وارد پانزده سالگی شده بود، انتخاب گردید. وی او و خواهر او لیز را که ده سالی بزرگ‌تر بود قانع کرد که زمین‌های خودرا به‌استثنای یك قطعه علف‌چر به شوهر دخترعموی خود دلم اجاره دهند تا به‌طرز شایسته‌ای کشت و کار و نگهداری شود. حال‌که دو دختر تنها مانده بودند و پدر یا برادری در خانه نداشتند، لازم بود که برزگری هم به‌کار گیرند. این‌امر، به‌علت افزایش روزافزون مزد کارگر، مستلزم هزینه کمرشکنی بود. البته قصد دلم از قبول اجاره فقط خدمت به آنها بود و تعهد می‌سپرد که به‌محض ازدواج یکی از دو خواهر، اجاره را فسخ کند تا زمین مورولی بین آن دو تقسیم شود.

لیز و فرانسوآز اسب را هم که‌دیگر فایده‌ای نداشت به شوهر دختر عمو واگذاشتند. ولی دوگاو، یعنی کولیش و بلان‌شت، و همین‌طور الاغ خود ژده‌ئون را نگهداشتند. به‌همین‌ترتیب صیفی‌کاری را حفظ‌کردند. خواهر ارشد نگهداری باغ و خواهرکوچك مواظبت ازچهارپایان‌را به‌عهده گرفت. البته کارهای دیگری هم بود، ولی خوشبختانه نیروی جسمی آن‌دو بد نبود و امیدوار بودندکه ازپس‌این‌کارها برآیند.

هفته‌های نخست بسیارسخت‌گذشت. زیرا لازم‌بود که خسارت‌های تگرگ رفع شود، بیل‌بزنند و دوباره سبزی بکارند. این کار باعث شدکه ژان به‌یاری آنها بشتابد. ازوقتی که این جوان پدر مشرف‌به‌موت آنها را به‌خانه آورده بود، صفایی بین او و دو خواهر برقرار شده بود. فردای مراسم دفن، وی به‌احوال‌پرسی آنها آمد. بعد نك‌پایی می‌آمد و گپی

می‌زدند. اندك‌اندك خودمانی شد و گاهی کاری برای آنها انجام میداد. به‌طوری که یك‌روز بعد ازظهر، بیل را ازدست لیز گرفت و یك کرت را تا ته شخم زد. از آن‌پس، هروقت در قلعه کاری نداشت، چندساعتی را دوستانه صرف آنها می‌کرد. او غریبه‌نبود، و ازافراد خانه‌قدیمی خانوادهٔ فوآن محسوب می‌شد. سیصدسال پیش از این، یکی از اجداد فوآن این خانه را ساخت و اکنون همهٔ افراد این خاندان آن را چون زیارتگاهی گرامی میداشت.

همیشه وقتی موش، در زمان حیات خود، گله می‌کرد که خواهر و برادرش سر تقسیم ارثیه کلاه سرش گذاشته و قطعه نامرغوب را به او قالب کرده‌اند، خواهر و برادرش در جواب می‌گفتند: خونه‌چی؟ مگه ازن خونه‌رو نبرده؟

چه‌خانه‌ای که اکنون مخروبه مفلوکی بود نشست‌کرده، با دیوارهای ترك‌خورده و سست. گوشه‌ای را باتخته‌پاره‌ها و گوشهٔ دیگر را با مشتی گچ مرمت کرده بودند. ظاهراً ابتدا آن‌را با قلوه‌سنگ و گل ساخته‌بودند. دو دیوارش را بعدها با ساروج بازسازی کرده بودند. سرانجام در اوائل این قرن پذیرفتند که گالی‌شیروانی رابردارند و به‌جای آن سنگ لوح بگذارند که اکنون پوسیده است. بدین‌ترتیب بود که این خانه دوام آورده و هنوز سرپا مانده بود. مثل همهٔ خانه‌های قدیمی، یك‌متر پائین‌تر از کف زمین ساخته شده بود. مسلماً برای گرمای بیشتر بود که خانه‌ها را چنین فرورفته درخاك بنا می‌کردند. عیبش این بود که در طوفان‌های بزرگ، حیاط خانه را آب فرامی‌گرفت. و هرچه گردو خاك زیرزمین را جارو می‌زدند، باز درگوشه و کنار کمی گل‌ولای به‌جا می‌ماند. ولی‌جهت خانه خصوصاً رندانه تعیین‌شده‌بود. خانه پشت به‌شمال، یعنی دشت بیکران بس داشت که همهٔ بادهای سرد زمستان از آنجا می‌وزید. از این طرف، تنها در آشپزخانه پنجرهٔ کوچکی گشوده می‌شدکه آن را هم‌دریچه‌ای هم‌سطح جاده سخت‌می‌پوشاند. در و پنجره درطرف‌دیگر، یعنی‌رو به جنوب، قرارداشت. این‌خانه، به کلبهٔ مخروبه ماهیگیران کنارهٔ اقیانوس‌می‌مانست که روزنی به‌سوی موج ندارد. ازبس‌که بادهای بس بر آن فشار آورده بودند، خانه به جلوخم شده‌بود. آری، خانه خمیده و شبیه زنان‌سالخورده‌ای بودکه کمرشان شکسته است.

ژان به‌زودی با همهٔ سوراخ‌سنبه‌های آن آشناشد. او کمك کردو اطاق مرحوم، یعنی همان کنج انبار را که با جدار تخته‌ای جداشده بود، تمیز

کردند. در این اطاق جز یك صندوق کهنه، که با کاه پر شده‌بود و به‌جای رختخواب از آن استفاده می‌کردند، یك میز و یك صندلی چیز دیگری وجود نداشت. در پائین، جوان اصلا از آشپزخانه فراتر نمی‌رفت. دنبال دو خواهر به‌اطاق‌شان نمی‌رفت که درش مدام روی پاشنه‌اش می‌چرخید و خوابگاه دوتخته، گنجه بزرگ چوب گردو و میز گرد منبت‌کاری مجللی را نشان میداد که حتماً از بقایای کاخ خان بود و سابقاً سرقت شده بود. پشت این اطاق، اطاق دیگری قرار داشت. این اطاق به‌قدری مرطوب بود که پدر کنج انبار را به‌آن ترجیح داده بود. حتی وقتی سیب‌زمینی آنجا می‌ریختند پشیمان می‌شدند، چون خیلی زود جوانه می‌زد. زندگی آنها در آشپزخانه می‌گذشت: اطاق دنگال دودزده‌ای که چندنسل از افرادخاندان فوآن سه‌قرن از پی یکدیگر در آن سرکردند. بوی کوشش پیگیر میداد و جیره بخور و نمیر. تلاش مدام نژادی که با رنج‌خودش را می‌کشت تااز گرسنگی نمیرد و هیچ‌وقت‌هم دیناری نیندوخت. دری‌که ازاین اطاق به اصطبل بازمی‌شد، گاوها را هم‌سطح انسانها قرار میداد و دمخورآنها. وقتی‌که این در بسته می‌شد، بازهم می‌توانستند ازخلال شیشه‌ای که‌روی دیوار کار گذاشته‌بودند از گاوها مراقبت کنند. پس از آن طویله‌ای بود که ژده‌ئون در آن تنها می‌ماند. بعد سایه‌بان ابزارکشت بود و انبارهیزم. به‌این‌ترتیب، هرگز نیازی به‌خارج‌شدن از اندرون نداشتند. از اطاقی به اطاق دیگر می‌رفتند. بیرون از خانه، باران برکه را نگهمیداشت که تنها آب مورد نیاز گاو و خر و آبیاری درختان بود. هر روز صبح، باید میرفتند سرچشمه، پائین جاده، تا آب آشامیدنی شام و نهار رابیاورند.

ژان از این‌جا خوشش می‌آمد و هرگز ازخود نمی‌پرسید که چه‌چیزی او را به اینجا می‌آورد. لیز شاد بود و توپر و خوش‌استقبال. البته بااین‌که بیش‌از بیست‌وپنج‌سال نداشت روبه‌پیری نهاده بود. خصوصاً از هنگام زایمان، ترکیبش به‌هم خورده‌بود. اما دست‌های نیرومندی داشت. چنان با شوق و ذوق کار می‌کرد و پا می‌کوفت وهیاهو به‌راه‌می‌انداخت ومی‌خندید که دیدنش دل‌آدم را جلا میداد. ژان اورا چون زنی می‌دید و تو خطابش نمی‌کرد. درحالی که‌به‌عکس، فرانسوآز را هم‌چنان تو صدا می‌زد. پانزده سالگی دختر سبب شده‌بود که وی درنظر او چون کودکی می‌نمود. باران و تابش آفتاب و کارهای دشوار هنوز فرصت زشت‌کردنش را نیافته بود و او صورت قشنگ کشیده‌اش‌را با پیشانی تنگ لجوج، چشمان سیاه خموش و لب‌های کلفت حفظ کرده بود. سایه‌ای ازموهای زودرس پشت

لبش سبز شده بود. به‌رغم‌این‌که از را بچه می‌پنداشتند، او هم زنی بود. و همان‌طور که خواهرش می‌گفت، اگر کمی از نزدیك قلقلکش می‌دادند، یك‌بچه پس می‌انداخت. پس‌از مرگ مادرشان، لیز او را بزرگ کرده‌بود. مهر و محبت زیادشان ناشی از همین امر بود.

این مهربانی، ازطرف خواهر ارشد آشکار و زبانی بود و نزد خواهر کوچك عاشقانه و خموش. فرانسوآز کوچولو به یکدندگی مشهور بود. بی‌انصافی او را از کوره درمی‌برد. وقتی که‌گفته‌بود «این مال منه، این مال تو» دیگر سرش می‌رفت از حرفش برنمی‌گشت. وسوای همهٔ این‌ها، اگر لیز را می‌پرستید، به‌خاطر این بود که پرستش را حق اومی‌دانست. البته‌دختر معقول و بسیار عاقل و بی‌شیله‌پیله‌ای‌بود. منتهاازخون‌جوشان‌خود درعذاب بود و به‌همین‌جهت بی‌حال و شکمو وتنبل‌بود. بالاخره روزی رسید که او هم ژان را تو خطاب کرد. البته به‌عنوان دوستی سالمند، آدمی مهربان که سربه‌سرش می‌گذاشت و گاهی‌هم اذیتش می‌کرد، عمداً دروغ می‌گفت و زورگویی می‌کرد تا کفر او را درآورد و بعد بخندد.

بعدازظهر داغ یك روز یکشنبهٔ خردادماه بود. لیز در باغ مشغول وجین کرت نخود بود. ژول را گذاشته‌بود زیر درخت آلو و بچه‌هم‌همانجا خوابش برده‌بود. خورشید عمودی برسرش می‌تافت. زن نفس‌های بلند می‌کشید و خم‌شده بود و علف‌های هرز را می‌کندکه صدایی ازپشت‌پرچین بلند شد:

ــ چی؟ مردم روز یکشنبه‌هم استراحت نمی‌کنن؟

زن صدا را شناخت، راست شد. دستهایش قرمز شده بود. پهنای صورتش که گل‌انداخته بود هم‌چنان خندان‌بود.

ــ معلومه. یکشنبه و دوشنبه نداره. کار به‌خودی‌خود درست نمیشه!

این مرد ژان بود. از کنار پرچین گذشت و وارد حیاط شد.

ــ بده من! من الانه این کار رو تمومش می‌کنم!

ولی زن قبول نکرد. گفت که خودش به‌زودی کار را تمام می‌کند. وانگهی، اگر او این کار را انجام نمی‌داد، به‌کار دیگری می‌پرداخت. مگر می‌شد ول‌گشت؟ او هر روز صبح ساعت چهار از خواب بیدار می‌شد، شب هم زیر نور شمع دوخت‌ودوز می‌کرد، باز کارش تمام نمیشد.

ژان، برای آن‌که ناراحتش نکند، رفت و زیر درخت آلو نشست و سعی کرد که روی ژول ننشیند. زن را نگاه می‌کرد که دوباره خم شده‌بود. لمبرهای او که قنبل شده بود، دامنش را می‌کشید و بالا می‌برد ورانهای

گنده‌اش را بیرون انداخته بود. ازآن طرف، پستان‌هایش به‌سوی زمین آویزان شده بود. دستهایش به‌کار بود. او از غلبه خون، که موجی از آن گردنش را متورم کرده بود، هراسی نداشت.

ژان گفت:

ـ خوبه که چهارستون بدنت محکمه!

زن احساس غرور کرد و از روی مهر و صفا خنده‌ای زد. مرد هم خندید. از ته‌دل ستایشش می‌کرد و او را چون مردی زورمند و دلیر می‌دید. از لمبرهای هواکردهٔ او، پاهای نیرومند این زن که چهار دست و پا ایستاده بود و عرق می‌ریخت و مثل جانوری به‌هنگام غلبهٔ شهوت بو میداد، خیال بد به‌سرش راه نیافت. فقط فکر می‌کرد که‌با چنین دست و پایی چه‌کارهای سخت که از پیش نمی‌رود! مسلمه که تو خانواده، زنی از این قماش به‌شوهرش می‌ارزه! لابد یادی در ذهنش تداعی شد که‌بی‌اختیار خبری را فاش ساخت. وی با خود عهد کرده‌بود که‌موضوع را بروزندهد.

ـ پریروز بوتورو دیدم!

لیز آهسته راست شد. ولی فرصت نکرد که از او سئوال کند. فرانسوآز که صدای ژان را شناخته بود، با دستهای لخت و شیری از شیردوشی ته اصطبل آمد و خشمگین گفت:

ـ ده، دیدیش؟ مردکه رذل رو؟

نفرت و انزجارش روزافزون بود. نمی‌توانست اسم پسرعمویش را بشنود و ناراحت نشود. گویی خودش را موظف می‌دیدکه یك خسارت و لطمه شخصی را تلافی کند.

لیز آرام گفت:

ـ از این‌که آدم رذلیه، حرفی نیست. ولی‌فعلاگفتن این‌حرف‌فایده‌ای نداره.

دستهایش را به‌کمرش زده بود و به‌طور جدی پرسید:

ـ خوب، چی‌میگه، بوتو؟

ژان دستپاچه شد. و ناراحت‌بودکه راز را فاش ساخته است. در جواب گفت:

ـ چیزی نمی‌گه! دربارهٔ کارهای خودش کمی حرف زدیم. باباش هرجا می‌شینه، میگه اونو از ارث محروم می‌کنه. بوتو میگه صبر می‌کنم. پیرمرد مثه شاخ شمشاده. برا بوتو مهم نیس!

ـ میدونه که عیسی‌مسیح و فانی سند رو امضاء کردن و هرکدوم

سهمش‌رو تصرف کرده؟

ـ آره، میدونه. این‌رو هم میدونه که بابا فوآن سهم بوتو را که نگرفته به شوهرخواهرش دلم اجاره داده. میدونه که‌آقای بای‌هاش به‌قدری عصبانی شده که قسم‌خورده که دیگه نمیذاره قبل از امضاء سند قطعه‌هارو قرعه‌کشی کنن. آره، آره، میدونه که‌کار ازکار گذشته.

ـ عجب! چیزی هم نمی‌گه؟

ـ نه، چیزی نمیگه.

لیز سکوت کرد و دوباره خم شد. لحظه‌ای راه رفت و علف‌های هرز را کند و چیزی جز لمبرهای قنبل و گردش را عیان نکرد. بعد، درحالی که‌سرش پائین بود، گردنش رابرگرداند و افزود:

ـ راستش‌رو بخوای، سرجوخه، برام مهم نیس! من فعلا می‌تونم ژول‌رو نگهش دارم.

ژان که تا این لحظه امیدوارش می‌ساخت، چانه‌اش را تکان داد:

ـ والله، فکر می‌کنم که کار درستی می‌کنی!

مرد نگاهی به ژول انداخت که ازیادش رفته‌بود. حیوونکی تو قنداق پیچیده شده بود و با آن چهرهٔ ریزه و غرقه در نورش همچنان در خواب بود. بچه مزاحم بود. وگرنه او می‌توانست با لیزکه‌آزاد بود ازدواج کند. این‌فکر همان‌جا و دفعتاً، وقتی که زن را سرگرم کار دید به‌خاطرش خطور کرده‌بود. شاید هم از او خوشش می‌آمد و تنها شوق دیدار او وی را به این خانه می‌کشانید. معذلك از این فکر در شگفت شد. چون میلی به‌او نداشت. حتی هرگز آن‌طور که مثلا سربه‌سر فرانسوآز می‌گذاشت، سربه‌سر او نگذاشته‌بود. و اتفاقاً وقتی سرش را بلند کرد فرانسوآز را دیدکه راست و برافروخته در زیر آفتاب ایستاده بود. ازشدت ناراحتی چشمانش برق می‌زد و قیافه‌اش چنان مضحك می‌نمود که جوان در آشفتگی کشف آن‌خنده‌اش گرفت.

در این اثنا، سروصدای عجیبی که با بوق و کرنا مردم را به خرید فرا می‌خواند به‌گوش رسید. لیز نخود را رهاکرد و به‌صدای بلندگفت:

ـ ده، لامبوردیو[1] است. باس یه باشلق بهش سفارش بدم برام بیاره!

آن‌طرف پرچین، روی جاده، سروکله مرد ریزنقش کوتاه قدی‌پیدا

1— Lambourdieu

شد که در بوقی می‌دمید و پیشاپیش گاری درازی که اسب خاکستری‌رنگی می‌کشید حرکت می‌کرد. لامبوردیو بود. او یکی از عمده‌فروشان کلوآ بود که البسه کشباف و لوازم خرازی و انواع کفش و حتی ابزار چلنگری را به فروشندگی انواع لوازم تازه افزوده بود و فروشگاهی را تا شعاع دو فرسنگی از دهی به ده دیگر می‌برد. دهقانان همه مایحتاج خود را از دیگ گرفته تا لباس عروسی از او می‌خریدند. درهای گاری از هرطرف باز می‌شد و پائین می‌آمد و کشوهای متعدد ردیف به ردیف دیده می‌شد. فرقی با بساط یك مغازه واقعی نداشت.

لامبوردیو پس‌از آن‌که سفارش باشلق را پذیرفت، اضافه کرد:

ـ خوب، فعلا از این روسری‌های عالی ببرین!

از داخل یك جعبه مقوایی، چند روسری قرمز پر زرق و برق که نخل طلایی داشت درآورد و در آفتاب تکان میداد و می‌گفت:

ـ توروخدا تماشاکنین! سه‌فرانك، مفته، مفت!... دوتاشو میدم صد سو!

لیز و فرانسوآز از بالای پرچین گل‌گوجه‌که کهنه ژول‌رویش‌خشك می‌شد روسری‌ها را گرفتند، کمی به‌آن دست‌زدند، و آن راپسندیدند. ولی آنها دخترهای معقولی بودند، احتیاجی به‌روسری نداشتند. چرا بیخود خرج کنن؟

داشتند روسری‌ها را پس‌می‌دادند که دفعتاً ژان تصمیم‌گرفت باوجود کودك لیز را بگیرد. این‌بود که برای جلوانداختن قضایا به اوگفت:

ـ نه، نه، بردارش! من برات می‌خرم. البته می‌دونم که ناراحتم می‌کنی، ولی، خوب، از روی صفاس!

او به فرانسوآز چیزی نگفته بود. و چون دختر داشت روسری را پس میداد، او نگاهش کرد و پنداشت که رنگش پریده و لب ورچیده‌است.

ژان دلش سوخت و گفت:

ـ خوب خره، تو هم نگهش‌دار... من می‌خوام اونو برات بخرم. حالا جون من لج نکن!

هر دو خواهر باطناً راضی بودند، ظاهراً اعتراض می‌کردند و می‌خندیدند. لامبوردیو دستش را از بالای پرچین دراز کرد و صدسو را گرفت و به‌راه افتاد. پشت سر او، اسب، گاری دراز را به‌حرکت درآورد و هیاهوی بوق در خم جاده گم شد.

ژان فوراً به فکر افتاد که کارش را جلو بیندازد و علاقه خود رابه

ازدواج با لیز ابراز دارد. واقعه‌ای مانع شد. در طویله گویا خوب بسته نشده بود. ناگهان ژده‌ئون، خر، درمیان باغ ظاهر شد و با یك حمله بوته هویجی را از ته برید. ازسوی دیگر، خر که الاغ‌گندهٔ زورمندوحنایی رنگی بود، نقشی از صلیب بزرگ خاکستری برپشت داشت. جانور عجیب و بسیار خبیثی بود. با پوزه‌اش چفت در را به‌راحتی بلند می‌کرد، داخل آشپزخانه می‌شد و پی‌نان می‌گشت. وقتی سرزنشش می‌کردند، گوشهای درازش را طوری تکان میداد که آدم حس می‌کرد که می‌فهمد. هنگامی که فهمید او را دیده‌اند، قیافه بی‌تفاوت و معصومانه‌ای گرفت. بعد وقتی سرش داد کشیدند و به‌اشارهٔ دست به‌او فهماندند که ازباغ بیرون‌برود، در رفت. ولی به‌جای آن‌که به‌حیاط برگردد تا انتهای باغ درکوچه‌های آن به تفرج پرداخت. آن‌وقت کاملا تعقیبش کردند و هنگامی که فرانسوآز سرانجام به‌او دست یافت، خودش را جمع‌کرد، گردن و پاهایش را توبرد تاسنگین‌تر شود و دیرتر برانندش. هرچه کرد، مؤثر نیفتاد، نه مهربانی نه لگد. بالاخره ژان دخالت کرد و بادست‌های مردانه‌اش از عقب هلش داد. از وقتی که ژده‌ئون زیرفرمان دو زن‌بود، اصلا به‌آنها اعتنا نمی‌کرد. بااین سروصدا، ژول از خواب بیدار شد و جیغ می‌کشید. فرصت ازدست رفت. ناچار، جوان آن روز چیزی نگفت و رفت.

هشت روزی گذشت. ژان دستخوش شرم و حیا شد و فعلا خجالت می‌کشید. نه این‌که موضوع به‌نظرش بی‌فایده آمده باشد، نه. وقتی که به این قضیه فکر کرد، به‌عکس، مزایای ازدواج را بهتر احساس‌نمود. معامله به‌نفع هردو طرف بود. اگر او آه دربساط نداشت، زن هم بچه مزاحمش بود. و این خود موجب برابری میشد. البته این یك حسابگری نبود. همانقدر به خوشبختی زن فکر می‌کرد که به سعادت خودش. وانگهی، ازدواج مجبورش می‌کرد که قلعه را ترك کند. این کار او را ازدست ژاکلین راحت می‌کرد که حالا به‌واسطه زبونی کامجویی می‌دیدش.

بنابراین مصمم بود و منتظر فرصت تا مقصود خود را بیان کند. و دائم در جستجوی جمله‌هایی بودکه باید به‌او می‌گفت. زیرا وی جوانی‌بود که پس ازخدمت‌سربازی هنوزهم پیش زنها چلمن بود.

تا روزی که سرانجام حدود ساعت چهار از قلعه در رفت و تصمیم گرفت که حرفش را بزند. این‌ساعت لحظه‌ای بود که فرانسوآز گاوها را به‌چرای عصر می‌برد. وی این ساعت را انتخاب کرده بود که با لیزتنها باشد. ولی مانعی پیش‌آمد که ابتدا سبب حیرتش شد: فریما، مثل یك

همسایهٔ مهربان نشسته‌بود و داشت به زن جوان در ریختن آب قلیا کمك می‌کرد. شب قبلش، دو خواهر لباس‌ها را خیسانده بودند. حالا دیگ بزرگی به‌وسیله زنجیری روی آتش روشنی ازهیزم صنوبر آویخته شده بود. از صبح، محلول خاکستر، که با ریشه گل زنبق معطر شده بود، در این دیگ می‌جوشید. لیز با دست‌های برهنه، دامنش را بالا زده بود و با کوزهٔ گلی زردرنگی از این آب برمی‌داشت و می‌ریخت روی تشتی که پر از لباس بود: پائین همه ملافه، بعد لته‌ها وپیراهن‌ها و روی همه باز هم ملافه. بنابراین، فریما کار مهمی برای دختر انجام نمیداد. بلکه وراجی می‌کرد و به‌این اکتفا می‌کرد که پنج‌دقیقه به پنج‌دقیقه سطلی‌را از زیر لاوك چوبی بردارد و ریزش مدام آب‌قلیا راکه چکه‌چکه در آن جمع می‌شد دوباره در دیگ بریزد.

ژان صبرکرد. و امیدواربود که او خواهد رفت. اما او نمی‌رفت. از شوهرك افلیجش حرف می‌زد که حالا فقط یك‌دستش می‌جنبید. غم بزرگی بود. هیچ‌وقت کار و بارشان خوب نبوده است. فقط وقتی که شوهرش هنوز می‌توانست کار کند، زمین اجاره می‌کرد و آبادش‌می‌کرد. ولی حالا زنك به‌زحمت می‌تواند دست‌تنها ازعهدهٔ کشت یك‌وجب زمین خودشان برآید. او جان‌می‌کند و از کنار راهها سرگین جانوران را جمع می‌کند وبه‌مصرف سبزی‌هامی‌رساند. چون‌خودشان‌گاو وگوسفندنداشتند. خودش قدم به قدم از کاهو و لوبیا و نخود مواظبت می‌کند. حتی پای سه درخت آلو و دو درخت زردآلو شخصاً آب می‌ریزد تا بالاخره از همین یك‌وجب زمین سود سرشاری می‌برد. به‌طوری که هرهفته روزهای شنبه، علاوه‌بر سبزی‌های سنگینی مثل کلم و کاهو که همسایه‌اش با گاری‌می‌برد، خود او دو سبد گنده پر می‌کند، به‌دوش می‌کشد و زیر بار خم می‌شود و به بازار کلوآ می‌برد و به‌ندرت اتفاق می‌افتد که در برگشت دو سه‌سکه صدسویی، خصوصاً در فصل میوه، با خود به خانه نیاورد. ولی شکوه و ناله دائمی او از کمبود کود حیوانی بود. سرگین جاده‌ها و فضولات دوسه خرگوش یا چند مرغ و خروسی که خودش داشت‌کفاف‌کشت اورا نمی‌داد. ناچار از مدفوع شوهرش و خودش هم استفاده می‌کرد. مردم حتی در روستاها از این کود انسانی بدشان می‌آید و می‌گویند که حال‌شان را به هم می‌زند. حالا همه از کارش سر درآورده بودند وسربه‌سرش می‌گذاشتند و او را ننه اثی صدا می‌زدند. این لقب در بازار به‌کسب و کارش لطمه زده بود. زنهای دارا از هویج و کلم‌های گنده‌اش روی‌برمی‌گرداندند و از

شدت انزجار دچار تهوع می‌شدند. و با وجودی که او آدم خوش خلقی بود، باز کفرش بالا می‌آمد.

ـ حالا شما بگین، سرجوخه، شماروخدا، کار مردم معنی‌داره، مگه ما حق‌نداریم هرچه‌را که خدا بهمون داده ازش استفاده کنیم؟ وانگهی، مگه کثافت جونورها تمیزتره؟ نه! پس همهٔ این حرفا از حسادته! تو رنی مردم ازمن دلخورن که چرا کلم و کاهوی من گنده‌تره! شما چی، سرجوخه، بگین ببینم، که حال شمارو هم به‌هم می‌زنه؟

ـ والله، حال‌مو همچه جاهم‌نمیاره! شاید فقط یه تصوره، ولی به هرحال، آدم بهش عادت نداره!

صراحت جوان پیرزن را غمگین ساخت. وی که خبرچین و اهل‌غیبت نبود، نتوانست ناراحتی خودش را پنهان کند:

ـ باشه! پس شمارو هم علیه من کوك کردن! ای‌کاش می‌دونستین که مردم چه خبیثن و پشت سرخودتون چه‌چیزها که نمیگن!

آنگاه همه وراجی‌های خاله‌زنك‌های رنی را دربارهٔ جوان روی دایره ریخت. اول از او نفرت داشتند که چراکارگر است و به‌جای آن‌که کشت کند، چوب اره می‌کند و تخته رنده می‌زنند. بعد، وقتی دنبال گاوآهن راه افتاد، به او دشنام می‌دادند که به ولایت غربت آمده است و لقمه را از دهان کارگر محلی درآورده است. هیچکس نمی‌دانست که او اهل کجا است و از زیر کدام بته درآمده است. لابد در ولایت خودش دسته‌گلی به آب داده‌است و جرأت ندارد که به‌آنجا برگردد. مردم زاغ‌سیاهش را چوب می‌زنند و از روابطش با کن‌یت خبر دارند. می‌گویند که‌برای تصاحب مال و منال بابا هوردکن بالاخره یك‌شب دوتایی پیرمرد را سربه‌نیست خواهند کرد.

ژان که از خشم رنگش پریده بود، گفت:

ـ آه، کثافت‌ها!

لیز که یك کوزه قلیای داغ از دیگ برمی‌داشت، به شنیدن لقب کن‌یت، که خودش هم گاهی می‌گفت و سر به‌سر ژان می‌گذاشت، خنده‌اش گرفت.

فریما گفت:

ـ ولی حالا که شروع کردم، بذار تمومش کنم. خوب، بله، از وقتی که شما پاتون به این‌خونه باز شده، مزخرفی نیس که پشت‌سرتون نگن! هفته پیش، شما واسه هردوتاشون روسری خریدین، اینام یکشنبه‌سرشون

گردن و رفتن کلیسا نماز و مردم دیدن... خیلی زشته، البته می‌بخشین، ولی خوب، میگن که شما خدمت هردو می‌رسین!

ژان که به‌لرزه افتاده بود، یکهو مصمم برخاست و گفت:

ـ نیگاکن، مادر، جلو چشمتون جواب اونارو میدم و ناراحت هم نیستم... آره، اگه لیز بخواد، من می‌خوام باش ازدواج کنم. شنیدی، لیز؟ من شمارو می‌خوام، و اگه بله بگین، خیلی هم خوشحال میشم! در این‌موقع، لیز قلیای کوزه را می‌ریخت روی تشت. شتابی نشان نداد. با دقت قلیا را روی لباس پاشید، سپس با دست‌های برهنه و خیس از بخار، قیافه‌ای جدی گرفت و چشم در چشم جوان دوخت و گفت:

ـ حالا جدی است؟

ـ خیلی هم جدی است!

انگار لیز اصلا غافلگیر نشده بود. امری بود طبیعی. منتها نه بله می‌گفت، نه، نه. لابد درفکر چیزی بود که ناراحتش می‌کرد.

ـ نباس به‌علت کن‌یت نه بگین، چون کن‌یت...

زن به‌اشارهٔ دست حرف او را قطع‌کرد. نه، میدانست که این قضیه جدی نیست. یك شوخی جلف قلعه است.

ـ البته این‌هم هس که من تو هفت آسمون یه‌ستاره ندارم، ولی شما این خونه‌رو دارین و زمینو...

دوباره زن اشاره‌ای کرد و در لفافه فهماند که در موقعیت او با یك بچه مزاحم، وی با جوان هم‌عقیده است و میداند که هیچکدام مزیتی‌بر دیگری ندارد.

بالاخره زن گفت:

ـ نه، نه. هیچ‌کدوم از اینا مطرح نیس! ولی پای بوتو درمیونه!

ـ وقتی نمی‌خواد ازدواج کنه؟

ـ خوب، بله. صحبت عشق و عاشقی هم نیس. چون رفتارش هم خیلی بد بوده. ولی، خوب دیگه، باس با بوتو مشورت کنم.

ژان لحظه‌ای به‌فکر فرورفت. سپس آرام و معقول گفت:

ـ هرطور دلت می‌خواد! راس‌میگی، پای بچه در میونه، لازمه!

فریما هم که با قیافه جدی آب‌قلیای سطل‌را در دیگ می‌ریخت، این عقیده را تأئید کرد. ولی طرف ژان راگرفت و گفت که او جوان درستی است، کله‌شق و تندهم نیست. در این هنگام، صدای فرانسوآز از بیرون به‌گوش رسید که با دو گاو خود برگشته بود.

وی به‌صدای بلند گفت:

ـ آهای، لیز، نیگاکن! پای کولیش شکسته!

همه باهم بیرون رفتند. لیز وقتی دید که حیوان می‌لنگد و دست چپش کوفته و خونین است، یکهو کفری شد و پاشنه دهنش را کشید و همان‌بدو بیراهی‌را بار اوکردکه‌وقتی‌خواهرکوچك‌بچه‌بود وخطامی‌کرد:

ـ باز دسته‌گل به‌آب دادی؟ ها؟ لابد باز مثه اون‌دفعه تو علف‌ها خوابت برد؟

ـ باورکن، نه. نمی‌دونم چه‌خاکی توسر خودش ریخته. اونو به میخ بسته‌بودم. مثه این‌که پاش تو طناب گیر کرده!

ـ خفقون بگیر دیگه، دروغگو!... بالاخره یه‌روزی گاومو می‌کشی!

چشمهای سیاه فرانسوآز برقی زد. رنگش سخت پرید. به‌لکنت‌افتاد و برآشفت که:

ـ گاو تو؟ بهتر نیس بگی گاو ما؟

ـ چی‌گفتی؟ گاو ما؟ یه‌گاو درسته مال تو؟ فسقلی!

ـ آره، گاو ما! هرچیزی که تو این‌خونه است، نصفش مال منه! هر وقت دلم خواس، حق‌دارم بردارمو و داغونش کنم!

آنگاه دو خواهر رودرروی یکدیگر ایستادند، همدیگر را برانداز کردند، قیافهٔ تهدیدآمیز گرفتند و خصمانه. طی سال‌ها مهر و محبت، این نخستین مشاجره تندشان بودکه در زیرتازیانهٔ مال‌من، مال تو درمی‌گرفت. یکی از سرپیچی خواهر کوچکش خشمگین بود، دیگری از بی‌انصافی بزرگ‌تر کفری و لجوج. خواهر ارشد تسلیم شد. به آشپزخانه رفت تا به خواهر کوچك سیلی نزند. خواهر کوچك، پس‌از آن‌که گاو رابه‌اصطبل برد، برگشت، رفت سر صندوق و یك‌تکه نان برداشت.

سکوت برقرار شد.

لیز آرام گرفته‌بود. ولی مشاهدهٔ قیافهٔ عنق و عبوس خواهرش ناراحتش می‌کرد. خودش سر صحبت را بازکرد و خواست با یك خبر غیرمترقبه قال قضیه را بکند:

ـ میدونستی که ژان مایله بامن ازدواج کنه؟ از من خواستگاری کرده!

فرانسوآز که کنار پنجره سرپا ایستاده بود و نانش رامی‌خورد، خونسرد سرجای خود ماند و حتی برنگشت:

ـ به من چه‌مربوطه؟

ـ به تو مربوطه، شوهر خواهرت میشه. می‌خوام بدونم‌ازش خوشت میاد یا نه؟

دختر شانه‌هارا بالا انداخت:

ـ چرا من‌خوشم‌بیاد؟ چه‌او، چه‌بوتو. من‌که‌باش نمی‌خوابم. ولی بهت بگم، این کارا همچه خوب نیس!

پاشد و رفت بیرون که نانش را در حیاط بخورد.

ژان ناراحت شد، و انگار به چرت و پرت بچهٔ ننری می‌خندد، ادای خنده درآورد. فریما گفت که در دوره جوانی او دهن یك همچه‌دختر لوسی را پرخون می‌کردند.

ولی لیز قیافه جدی گرفت و لحظه‌ای ساکت ماند. سپس باردیگر همهٔ توجه خود را صرف لباس‌شویی کرد. بعد نتیجه‌گیری‌کرد:

ـ خوب، سرجوخه، فعلا قضیه به‌همین‌صورت بمونه... بهتون نه نمیگم، بله هم نمی‌گم... موضوع اینه. با فامیلا صحبت می‌کنم، یه‌کم پرس‌وجو می‌کنم، تا تکلیف خودمو بدونم... باشه؟

ـ باشه!

او دستش را دراز کرد و دست زن را فشرد. از سراپای زن که خیس بخار گرم بود، رایحهٔ یك کدبانوی نازنین، بوی خاکستر معطر از زنبق برمی‌خاست.

۴

از روز قبل، ژان در چندجریب مرتعی که جزو املاك بردری است، و در کنار اگر واقع است، راننده ماشین درو شده بود. از سپیده‌دم تا شامگاه، صدای منظم به‌هم‌خوردن تیغه‌های دستگاه به‌گوش می‌رسید. صبح آن روز کارش تمام می‌شد. آخرین دسته‌های علوفه به‌خاك می‌افتاد و در پشت‌چرخ به‌صورت لایه‌ای ازساقه‌های ظریف وسبزملایم ردیف چیده می‌شد. چون قلمه دستگاه علوفه‌خشك‌کنی نداشت، به او اجازه داده بودند که دوکارگرزن جهت خشکاندن علوفه به‌کارگیرد، یکی پالمیر که از شدت کار خودش را می‌کشت و دیگری فرانسوآز که از این کار خوشش می‌آمد و هوس‌کرده بود استخدام شود. هردو از ساعت پنج صبح سرکار حاضر شده بودند و باچنگك بلندشان خرمن را پهن می‌کردند. این‌خرمن، علوفه نیم‌خشکیده‌ای بودکه شب‌قبل برای محافظت از شبنم روی‌هم چیده بودند. آفتاب در آسمان روشن و داغی که نسیمی خنکش می‌کرد سرزده بود. واقعاً موقع خشکاندن علوفه خوب بود.

پس‌از ناهار، وقتی ژان با کارگران خود به‌سرکار برگشت، علوفه اولین قطعه درو شده خشکیده بود. ژان علوفه را لمس کرد، دیدکه خشك و شکننده شده است.

به‌صدای بلند گفت:

ـ نیگاکنین، اینو یه‌بار دیگه برمی‌گردونیم و امشب خرمنارو شروع می‌کنیم.

فرانسوآز پیرهن‌نخی خاکستری‌رنگی‌پوشیده‌بود و روسری آبی‌رنگی روی سرش گره زده بود، به‌طوری که یك‌پهلوی روسری به‌پشت گردنش

می‌خورد و دوگوشه آن روی گونه‌های او رها بود و صورتش را از تابش آفتاب حفظ می‌کرد. او با حرکت چنگك دسته‌ای علف برمی‌داشت، به‌باد می‌داد و باد آن‌را چون غبار زرینی پراکنده می‌ساخت. ساقه‌ها به‌پرواز درمی‌آمدند و بوی تند و گیرای علف‌بریده و گل خشکیده در هوا پخش می‌شد. دختر از این پرواز مدام خوشش می‌آمد و درمیان آن به‌پیش می‌رفت و گرمش بود.

پالمیر باهمان لحن دردمندانه خود گفت:

ـ ای، طفلکی! پیداس که جوونی! فردا دست‌هات درد می‌گیره!

ولی تنها آنها نبودند. مردم رنی همه در اطراف آنها بودند، علف می‌بریدند و خشك می‌کردند. دلم پیش‌از سرزدن آفتاب آنجا بود. چون گیاه شبنم‌خورده مثل نان تازه نرم است و بریدنش راحت. ولی به‌تدریج که آفتاب می‌خورد، سخت می‌شود و اکنون در زیر داس مقاومت می‌کند و صدای برش مثل صدای سوت به‌گوش می‌رسد. داس در دست‌های برهنه او مدام می‌رفت و برمی‌گشت. نزدیك‌تر، مجاور مرتع قلمه، دو قطعه‌بود که یکی به ماکرون تعلق‌داشت و دیگری به لانگن. در قطعهٔ اول، برت‌مثل دخترخانم‌های شهری پیرهن توری چین‌دار پوشیده‌بود وکلاه حصیری به‌سر داشت و محض تفریح دنبال کارگران زن راه افتاده بود. ولی خیلی زود خسته‌شده بود و زیر سایه درخت بیدی به چنگکش تکیه داده بود. در قطعهٔ دیگر، ویکتور که به‌جای پدرش علف می‌برید، نشسته‌بود و سندانش رابین دو زانو گرفته بود و روی داسش می‌کوفت. پنج‌دقیقه‌ای بود که در سکوت سرد و عظیم دشت، صدایی جز صدای سمج چکش او وضربه‌های کوچك و پرشتاب آن برتیغه داس به‌گوش نمی‌خورد.

درهمین هنگام، فرانسوآز پیش برت رفت و پرسید:

ـ خسته‌شدی، ها؟

ـ یه‌خورده. آخه تازه‌کارم. وقتی آدم عادت نداره!

با همدیگر صحبت کردند. درباره سوزان خواهر ویکتور حرف می‌زدند که خانواده لانگن فرستاده بودند به شاتودن خیاطی، ولی پس از شش‌ماه از شارتر سردرآورده‌بود. در رفته بود که ول بگردد و خوش بگذراند. می‌گفتندکه با کارمند دفترخانه‌ای گریخته است. همهٔ دختران رنی دربارهٔ او پچ‌پچ می‌کردند و به‌ماجرای او شاخ و برگ می‌دادند. در قاموس آنها، خوشگذرانی نوشیدن شربت انگور فرنگی بود و آب‌معدنی با مشتی از جوانان واخورده در پستوی میکده‌ها و گذشتن از زیر چنددوجین

از این گروه بیکاره.

ـ آره، جونم، این‌جوری‌یه! حالا کجاشو دیدی؟ این دختره فاسق طاق و جفت زیاد داره!

فرانسوآز که جوان‌تر بود، چشمش از حیرت گرد شده بود. او پس از لحظه‌ای مکث گفت:

ـ عجب مشغولیاتی! ولی اگه برنگرده، خانوادهٔ لانگن تنها میشن. چون تو قرعه‌کشی اسم ویکتورهم دراومده.

برت که در کینه پدر علیه آنها سهمی‌داشت، شانه‌هارا بالا انداخت: لانگن که اعتنایی به‌این‌چیزها نداشت. غصه او فقط از یك‌چیز بود: این که دختره نمانده بود تا در خود دکان خدمتش برسند و به‌مشتری‌های توتون و تنباکوی پدر بیفزاید. مگه قبلا، پیش‌از رفتن به شاتودن، یکی‌از عموهایش روزی که با همدیگر هویج پوست می‌کندند کارش را نکرده بود؟ بعد لحن صدا را آهسته‌کرد و با همان کلمه‌های لازم توضیح داد که قضیه چه‌جور اتفاق افتاده بوده.

فرانسوآز خم شده بود و داشت از خنده روده‌بر می‌شد. موضوع در نظر او بسیار مضحك می‌نمود:

ـ اوا، اصلا معنی داره که آدم بذاره یه همچه‌کاری با آدم بکنن؟

دوباره دورشد و رفت سرکارش و با چنگك علوفه را بلند می‌کرد و در آفتاب به‌باد میداد. صدای مداوم چکش که‌بر تیغه داس فرود می‌آمد هنوز به‌گوش می‌رسید. چنددقیقه بعد، او رفت پیش جوان که نشسته بود. دختر از اوپرسید:

ـ خوب، پس میری سربازی؟

ـ حالا که نه، تو اکتبر. هنوز وقت دارم. عجله نیس!

دختر مایل بود دربارهٔ خواهر او از وی سئوالی کند، ولی دربرابر تمایل خود ایستادگی کرد. باوجود براین، برخلاف میل خود باز دربارهٔ آن صحبت کرد:

ـ راسته که میگن سوزان شارتره؟

جوان با خونسردی گفت:

ـ مثه‌این‌که... هرجور دلش می‌خواد!

وقتی سروکله لکو، آموزگار، از دور پیدا شد که تفرج‌کنان و تصادفاً به آنجا می‌آمد، جوان به‌مشاهدهٔ او فوراً گفت:

ـ دهه! این به‌درددختر ماکرون‌می‌خوره!... دیدی، نگفتم؟ وایستاده

سرشو کرده تو موهای اون. مرده‌شو اون کلهٔ گنجشکی‌تو ببره! آره، آره، بوکن، بوکن، چون فقط همین بوش بهت می‌رسه!

فرانسوآز دوباره خنده‌اش گرفته بود. حالا ویکتور بود که براثر کینهٔ خانوادگی از برت بدگویی می‌کرد. خوب معلومه که آموزگاره مفت نمی‌ارزه. یه اصغر ترقه است که دائم بچه‌هارو سیلی می‌زنه. از اون آدم‌های هفت‌خط توداری‌یه که هنوز هیچکس از عقیده سیاسیش سر در نیاورده. از اوناس که‌به‌خاطر صنار سه‌شای باباهه، غلوم حلقه‌به‌گوش دختره میشه. تازه خود برت هم با همهٔ دنگ‌وفنگ تربیت مذهبیش همچه معتقد نیس. آره، جونم! حالا هی‌بره و دامن توری چین‌دار و کت مخمل بپوشه و دوسه‌تا حوله به‌کونش ببنده و گنده‌اش کنه، هیچ‌کدوم از اینا کون گهی‌شو درست نمی‌کنه. چه‌خیال‌کردین؟ دختره گوشش پره‌و چشمش چیزها دیده! از این چیزا تو پانسیون‌های مذهبی کلوآ بیشتر می‌شه یاد گرفت تا آدم تو خونه‌اش بمونه یا بره گاو بچرونه. خیال‌تون تخت‌باشه! این دختره از اوناش نیس که‌به‌این‌زودی بذاره یه‌بچه تو دلش بندازن! اون ترجیح میده که سلامت‌شو خودش به‌خطر بیندازه!

فرانسوآز، که از کنایه چیزی نفهمیده بود، پرسید:

ـ چطوری؟

جوان دستش را به‌اشاره تکان داد. دختر قیافه جدی گرفت و بدون ملاحظه گفت:

ـ پس براهمینه که همیشه بهت فحش‌های چارواداری میده ومیریزه سرت!

ویکتور دوباره روی تیغهٔ داسش می‌کوفت. در سروصدای چکش لیچار می‌گفت و ضربه‌ای می‌زد و باز جمله‌ای می‌گفت:

ـ بعدش‌هم، میدونی که، ندارس دیگه!

ـ چی؟

ـ به، برت‌رو میگم دیگه، نداره. این اسمی‌یه که پسرا روش گذاشتن. چون از اونا درنیاورده.

ـ از کدوما؟

ـ مو دیگه. اونجاش مثه دختربچه‌هاس، مثه کف‌دست صافه!

ـ برو، دروغگو!

ـ باورکن!

ـ خودت دیدیش؟

ـ نه، من ندیدم، ولی دیگرون دیدن!
ـ کدوم دیگرون؟
ـ ای بابا، تو هم! پسرایی که دیدنش پیش پسرای دیگه‌ای که من می‌شناسم‌شون قسم خوردن!
ـ آخه کجا دیدن، چطوری؟
ـ خوب معلومه دیگه. چطور می‌بینن؟ چشم‌شون افتاده به‌اونجاش! یا این‌که جاسوسی داشتن که از لای در دیده! چه‌می‌دونم؟ اگـه‌هم باش نخوابیده باشن، وقت‌ها و جاهایی هست‌که آدم دامن‌شو بالامی‌زنه. مگه‌نه؟
ـ حتماً رفتن زاغ‌سیاه‌شو چوب‌زدن!
ـ به‌هرحال، این دیگه مهم نیس. میگن که افتضاحه. وقتی لخت میشه به‌قدری زشته که نگو! عینهو یه بچه‌گنجیشك بدترکیبی که هنوز پردرنیاورده و تو لونه نك‌شو باز کنه! اونقدر زشت و بیریخت وافتضاحه که حال آدمو به‌هم می‌زنه و دیگه نزدیکه که آدم روش استفراغ کنه!

فرانسوآز باز شدیداً خنده‌اش گرفت و پیچ‌وتاب می‌خورد. تصور بچه‌گنجشك بی‌پر به‌نظرش بسیار مضحك بود. فقط هنگامی آرام‌گرفت و دوباره به خشکاندن علوفه پرداخت‌که خواهرش لیز را دید که از جاده به‌طرف مرتع پیچیده است. لیز پیش ژان رفت و گفت که در مورد بوتو به خانه عموی خود می‌رود. سه‌روز بود که درباره این کار توافق کرده بودند. او قول داد که برگردد و جواب را با ژان درمیان گذارد. وقتی‌که زن دور شد، ویکتور هنوز برآهن می‌کوفت. فرانسوآز، پالمیر و زنان دیگر در زیر روشنایی خیره‌کننده آسمان صاف و روشن باز علوفه هوا می‌کردند و به‌کار خود ادامه می‌دادند. لکو، در کمال مهربانی، کار را به برت می‌آموخت. با خشکی سرباز چلمنی که مشغول مشق است، چنگك را در میان علوفه فرو می‌برد، آهسته‌بلند می‌کرد و دوباره فرود می‌آورد.

در دوردست‌ها، دروگران بدون درنگ هماهنگ به‌پیش می‌رفتند، تنه‌شان روی کمرمی‌چرخید، پیوسته‌داس‌را رهامی‌کردند وبازمی‌گرداندند. دلم لحظه‌ای دست از کار کشید، سرپاایستاد. درمیان‌دیگران یك‌سروگردن ازهمه بلندتر بود. از نیام سنگ‌ساب، که یك شاخ گاو پر آب بود و به کمرش می‌آویخت، سنك سیاهی درآورد و باحرکت تند داسش را روی آن ساب داد. سپس دوباره خم شد. تیغهٔ داس چنان تیز شده بود که صدای پرش علف مثل صدای سوت به‌گوش می‌رسید.

لیز به‌جلوی خانه فوآن رسیده بود. اول نگران شد که مبادا کسی

در خانه نباشد، چون خانه خاموش و خلوت می‌نمود. رز دو گاوش را دك کرده بود، پیرمرد هم اسبش را فروخته بود. دیگر نه جانداری بود و نه کاری یا چیزی که در این ساختمان خلوت و حیاط آرام جنب‌وجوشی ایجاد کند. بااین‌همه، در باز شد. لیز وارد اطاق شد که به‌رغم هیاهوی شاد بیرون، سوت و کور بود. بابا فوآن سرپا ایستاده بود و مشغول‌خوردن نان و پنیر بود. زنش نشسته‌بود و نگاهش می‌کرد.

ـ سلام، زن‌عمو! خوبین؟ سلامتین؟

پیرزن که ازاین بازدید خوشحال شده بود، چهره‌اش باز شد و در جواب گفت:

ـ بعله! حالا که اعیون‌شدنیم، از صبح تا شب، دیگه دس به سیاه و سفید نمی‌زنیم!

لیز خواست که باعمویش هم خوش‌وبشی کرده باشد:

ـ خوبین الحمدلله؟ این‌طور که می‌بینم اشتها برقراره؟

پیرمرد گفت:

ـ ای‌بابا! گشنه‌مون که نیس. منتها یه لقمه می‌گیریم که خودمونو مشغول کنیم و روز رو به شب برسونیم!

پیرمرد چنان گرفته و غمگین بود که رز دوباره از این خوشبختی که کاری نمی‌کنند ابراز شادمانی کرد. واقعاً! چه‌کار خوبی کرده بودن! از این به بعد دیگرون جون می‌کنن و اونا می‌خورن! آدم صبح دیرتر از خواب پامیشه، تموم روز دس به سیاه و سفید نمی‌زنه، هواگرم باشه، سرد باشه، مهم نیس! آدم غم و غصه‌ای نداره! وضع‌شون به‌کلی عوض شده. بهشت که میگن همینه! پیرمرد ازخواب‌که‌پامیشه مثه اون‌خوشحالی‌می‌کنه، با آب و تاب از سعادت‌شون حرف می‌زنه.

در زیر این‌شادمانی زورکی و هیجان گفتارشان، سرخوردگی و بی‌حوصلگی عمیق و عذاب بیکارگی که مثل خوره روح این دو سالخورده‌را می‌خورد احساس می‌شد. از وقتی که دست‌های‌شان دفعتاً از کار افتاده‌بود، در آسایش تباه می‌شد. درست مثل دستگاههای فرسوده‌ای که روی توده آهن‌پاره‌ها می‌ریزند.

بالاخره لیز دل به دریازد و علت بازدیدش را بیان کرد:

ـ عموجان، شنیدم چند روز پیش شما بوتو رو دیدین و ...

فوآن آناً عصبانی شد و به او فرصت نداد که حرفش را تمام کند:

ـ بوتو آدم رذلیه. اگه این‌جوری کله‌خری نمی‌کرد، من امروز با

فانی دردسر نداشتم.

نخستین رنجش او از بچه‌هایش بود که‌پنهان می‌کرد و بدین‌گونه ناراحتی آن بروز کرده بود. سهم بوتو را به دلم اجاره داده بود. توقع داشت هکتاری هشتاد فرانك مال‌الاجاره بگیرد. ولی دلم می‌گفت دو بدهی بیشتر ندارد. دویست‌فرانك بابت سهم خودش و دویست‌فرانك هم بابت زمین‌دیگر. حرفش‌درست‌بود. منتها پیرمرد ناراحت‌بود که حرف خودش نادرست بوده است.

لیز پرسید:

ـ چه‌دردسری؟ مگه خانواده دلم حق‌تونو نمیدن؟

رز گفت:

ـ چرا. سه‌ماه به سه‌ماه، سر صلاة ظهر، پول‌شون اینجا، رومیزه! منتها طرز پرداخت فرق می‌کنه! می‌دونی، بابا زودرنجه، می‌خواد اونا این کار رو با حرمت انجام بدن... وقتی فانی میاد این‌جا، قیافه‌ای می‌گیره که انگار کشتی‌هاش تو دریا غرق شده. مثه اینکه مثلا ما کلاه سرشون گذاشتیم.

پیرمرد اضافه کرد:

ـ آره، پولو میدن، همین و والسلام. به نظر من این کافی نیس. آخه بزرگتری‌گفتن، کوچك‌تری‌گفتن. مگه وقتی پول میدن، دیگه‌بدهکار نیستن؟ مارو فقط به چشم یه‌طلبکار نیگامی‌کنن... البته گله‌ام از اونا بیجاس. ای‌کاش همه‌شون به‌اندازه اونا به‌وظیفه‌شون آشنا بودن!

پیرمرد حرفش را قطع کرد. سکوت ناگواری حکم‌فرما شد. این کنایه به‌وظیفه‌نشناسی عیسی‌مسیح که تاکنون دیناری نپرداخته بود، و سهم خودش را تکه‌تکه گرو گذاشته و پولش را می زده بود، مادرش را ناراحت‌می‌کرد. چون‌وی‌همیشه میل‌داشت ازاین‌آسمان‌جل که‌عزیزدردانه‌اش بود هواداری کند. وقتی زن دیدکه ناراحتی ابراز شد، به‌وحشت افتاد و باعجله افزود:

ـ برا بی‌عقلی بچه‌ها خون‌تو کثیف نکن! وضع ما که روبه‌راهه، بقیه به‌توچه؟ وقتی آدم به‌قدر کافی داره، به‌قدر کافی داره‌دیگه!

زن هیچ‌وقت دربرابر او چنین نایستاده بود. مرد خیره به او نگاه کرد:

ـ حرف زیادی نزن، پیرزن!... وضع‌مون خوبه که خوبه. نباس‌که بیان منو بچزونن!

زن خودش را جمع‌وجورکرد، دوباره ریزه‌شد و بی‌کار روی صندلی ماند. مرد نانش را می‌خورد و آخرین لقمه را مدتی در دهانش چرخاند تا زمان تفریح را طولانی کند. اطاق محزون و خواب‌آلود شد.

لیز توانست ادامه بدهد:

ـ خوب، من می‌خوام بدونم بوتو برا من و بچه‌اش چی‌می‌خواد بکنه؟... من‌که اذیتش نکردم. حالا دیگه وقت‌شه که تصمیم خودشو بگیره.

دو پیر لام تا کام نگفتند.

این بود که مستقیماً پدر را مورد خطاب قرار داد:

ـ شما که اونو دیدین، لابد دربارهٔ من چیزی بـه شما گفته... می‌خوام بدونم چی‌میگه؟

ـ هیچ‌چی! دربارهٔ این مطلب اصلا یك‌کلمه هم نگفته... راستش چیزی‌هم‌نداره که بگه! کشیش داره کچلم میکنه که من قال قضیه‌رو بکنم. تا وقتی که‌پسره سهم‌شو نستونه، این کار درس‌بشو نیس!

لیز به‌تردید افتاد و به‌فکر فرو رفت.

ـ فکر می‌کنین که یه‌روزی سهم‌شو بستونه؟

ـ ممکنه.

ـ به‌نظرتون بعد با من ازدواج می‌کنه؟

ـ امکان داره.

ـ پس توصیه می‌کنین که صبر کنم؟

ـ والله، این دیگه بستگی به‌صبر و حوصله تو داره. هرطورمصلحت خودته، همون‌طور عمل‌کن!

لیز سکوت کرد. و چون دیگر نمی‌خواست دربـارهٔ پیشنهاد ژان صحبت‌کند، نمی‌دانست جواب قطعی‌را ازچه‌طریقی به‌دست‌آورد. بنابراین، از آخرین تیر ترکش خود استفاده کرد:

ـ میدونین، چون تکلیف‌مو نمی‌دونم، دارم دق می‌کنم. یکی نیس که یه بله یا نه تحویل من بده... تا بدونم تکلیف من چیه آخه. مثلا ای کاش شما که عموی من هستین لطفاً می‌رفتین با بوتو حرف می‌زدین.

فوآن شانه‌هارا بالا انداخت.

ـ اولا من دیگه هیچ‌وقت بااین پسره رذل حـرف نخواهم زد... وانگهی، دخترجون، توهم چقدر صاف‌وساده‌ای! چرا اصلا بذاریم این‌پسرهٔ کله‌خر نه بگه؟ اون‌وخت تا قیام قیامت دیگه نه میگه! پس ولش‌کن تا یه روز که‌خودش خواست، بیاد و بله بگه!

رز که باردیگر همان طنین‌صدای‌شوهر شده‌بود، فقط تائید کرد:
ـ مسلماً.
و لیز نتوانست از آنها جواب روشن‌تری اخذ کند.
پس آنها را رهاکرد و در اطاق را بست. اطاق باردیگر گرخ شد و خانه دوباره تهی.
در چمنزار کنارهٔ اگر، ژان و دو کارگر زنش اولین خرمن را شروع کرده بودند. کار کپه‌کردن علوفه به‌عهدهٔ فرانسوآز بود. در وسط، روی خرمن کوچکی از علوفه نشسته‌بود، و دسته‌های علوفه‌را، که پالمیر و جوان برایش می‌آوردند، دایره‌وار می‌چید و منظم می‌کرد. و خرمن اندک‌اندک بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و بالا می‌رفت. دختر هنوز در وسط بود و به‌تدریج که دیوارهٔ پیرامونش به حدود زانو می‌رسید، چنددسته علوفه در چال زیر پایش می‌گذاشت. خرمن شکل می‌گرفت. حالا دومتری ارتفاع داشت. پالمیر و ژان مجبور بودندکه برای دادن‌علوفه به‌فرانسوآز چنگک خودرا بلند کنند. به‌سبب هوای آزاد و لیچارهایی که می‌گفتند، درمیان بوی خوش علوفه، کارشان بی‌تفریح و خنده‌نبود. مخصوصاً فرانسوآز که روسری از سرش غلتیده بود، سرش در زیر آفتاب برهنه و زلفش در باد افشان شده بود، علوفه بر سرو رویش ریخته بود، و او، روی این تل لرزانی که وی تا ران در آن فرو رفته‌بود، از شادی عرش را سیر می‌کرد. دسته‌های لختش فرو می‌رفت، هر دسته علوفه‌ای که ازپائین می‌انداختند، او را با موجی از خرده‌ریز علوفه می‌پوشاند، وی ناپدید می‌شد، چنین وانمود می‌کرد که در گرداب‌ها غرق می‌شود.
ـ آخ، یه‌چیزی منو می‌گزه!
ـ کجاتو؟
ـ اینجا، زیر دامن.
ـ عنکبوته، نترس، پاهاتو رو هم فشار بده و خوب بچسبون.
بعد، بیشتر می‌خندیدند و لیچارهایی می‌گفتندکه ازخنده روده‌برمی‌شدند.
دلم، کمی دورتر، ازاین قضیه کمی دلواپس شد، لحظه‌ای سرش را برگرداند، و همچنان داس را رها می‌کرد و بازش می‌آورد. طفلکی! لابد خیلی خسته شده که این‌جوری شوخی میکنه! این‌روزا دخترا رو لوس بار میارن، اگه هم کار بکنن، برا سرگرمی است.
او به‌کارش ادامه داد وباحرکت مدام‌خود علوفه‌را دسته‌دسته‌می‌برید و فرو می‌ریخت، و پشت‌سرش شیاری تهی برجای می‌گذاشت. آفتاب از

افق پائین می‌رفت. دروگران شیارهای خالی بیشتری برجای می‌گذاشتند. ویکتور که دیگر برآهن نمی‌کوفت، شتابی هم نداشت. در این موقع، ریدمونی آمد و با غازهایش گذشت. ویکتور دزدانه رفت و در پناه پردهٔ ضخیمی از درختان بید کناره رود او را یافت. ژان به صدای بلندگفت:

ـ احسنت! میره تیغ‌شو تیز کنه! چاقوتیزکن رفته منتظرشه!

فرانسوآز به‌شنیدن این کنایه دوباره زد زیر خنده:

ـ سنش برا دختره زیاده!

ـ زیاده؟ حالا گوش‌کن ببین چه‌جوری تیغ‌شو تیز می‌کنه!

و با لبش ادای صدای سنگی را درآورد که لبهٔ تیغه‌ای را می‌خورد. به‌طوری که پالمیر هم، انگار قولنج او را به‌پیچ و تاب واداشته، گفت:

ـ امروز ژان چش شده؟ عجب دلقکی‌یه!

دسته‌های علوفه باز بالاتر پرت می‌شد و خرمن بلندتر.

سر لکو و برت شوخی می‌کردند که سرانجام در کنار یکدیگر نشسته بودند. شایدم نداره باکاه ازدور قلقلك میشه. وانگهی، آموزگاره می‌تونست خلیفه‌رو وارد بغداد کنه، ولی به‌هرحال، شهر باس به‌تصرف دیگری دربیاد.

پالمیر خنده بلد نبود و داشت خفه می‌شد. او گفت:

ـ چه لیچارهای رکیکی!

ژان سر به سر او گذاشت:

ـ اینم بگیم که به سی و دوسالگی رسیدی و برگ درخت رو از پشت ندیدی!

ـ هرگز!

ـ چی! حتی یه‌پسر هم اینو ازت نخواسته؟ هیچکی تورو نمی‌خواد؟

ـ نه، نه.

رنگ از صورت پالمیر پرید. قیافهٔ بسیار جدی گرفت. درصورت کشیده فقیرانه‌اش که پیش‌از این پژمرده بود و از شدت کار منگ شده بود، جز چشمان روشن و ژرف سرشار از فداکاری چیزی دیده نمی‌شد. شاید هم‌اکنون پردهٔ زندگی دردناکش از جلو چشمش می‌گذشت. نه دوستی و صفایی، نه علاقه و عشقی. حیات جانور بارکشی که با شلاق پیش‌رانده می‌شود و شب‌هنگام در طویله از پای درمی‌آید. دست از کار کشیده و راست ایستاده بود. مشت‌هایش را روی چنگك گره‌کرده و نگاهش به دوردست‌ها دوخته شده بود. در این دشتی که او هرگز ندیده بود.

سکوتی برقرار شد. فرانسوآز بی‌حرکت بالای خرمن ایستاده بود و گوش میداد. ژان هم که نفسی تازه‌می‌کرد، هم‌چنان به‌شوخی ومسخره‌بازی ادامه میداد. سئوالی سر زبانش بود و تردید داشت که مطرح کند. بعد تصمیم‌گرفت و همه‌چیز را روی دایره ریخت:

ـ پس چاخان می‌کنن که با برادرتون می‌خوابین؟

پالمیر که رنگ‌پریده بود، کبود شد. موجی از خون جوانی را به او برگرداند. به لکنت افتاد. غافلگیر شده بود. چنان خشمگین‌شدکه‌نتوانست جواب مناسبی پیدا کند:

ـ آه، چه پستن! چه‌چیزا تو کله‌شون می‌گذره...

فرانسوآز و ژان دوباره شاد شدند، هیاهو می‌کردند و همه با هم حرف می‌زدند. به او فشار می‌آوردند و منقلبش می‌کردند. خوب، معلومه، تو طویله مخروبه‌ای که او و برادرش درش زندگی می‌کردن، جای تکون خوردن نبود. همین می‌موند که رو هم بیفتند. زیرانداز ژنده‌شون روزمین بغل هم بود. مسلمه که شب‌ها اشتباه می‌کردن.

ـ خودمونیم، راسته دیگه. حالا جون ما بگو که راسته. همه‌میدونن.

پالمیر هاج و واج بود و راست ایستاده بود و خشمی دردآلود عذابش میداد.

ـ تازه اگه‌هم راست باشه، به‌شما چه‌مربوطه؟ طفلکی لذت دیگری که نچشیده. بیگانه که نیستم. خواهرشم. حالا که همهٔ دخترها ازش‌بدشون میاد، من می‌تونم زنش بشم.

با این اعتراف، از رنج مادرانه‌ای که به‌خاطر برادر علیلش تحمل می‌کرد، و او را تا زنای با محارم پیش‌می‌برد، دو قطره اشك از چشمش چکید و روی گونه‌اش دوید. پس از تأمین نان او، شب هم می‌توانست آن را دراختیار او بگذارد. دیگران که دریغ می‌کردند. عیشی که خرجی نداشت. و در اعماق ضمیر این موجودات زمینی، پاریاهایی که عشق دست رد به سینهٔ آنها زده، حتی نمی‌توانستند بفهمند که چگونه چنین چیزی صورت گرفته است. مقاربتی بود غریزی، بدون توافق‌سنجیده. چرا که مرد معذب بود و حیوان‌صفت، زن تسلیم و فداکار. بعدهم، درخرابه‌ای که از سرما می‌لرزیدند، تسلیم لطف و لذت گرما می‌شدند.

ژان، وقتی او را آن‌همه منقلب دید، ناراحت شد و قیافه مظلوم خود را بازیافت و گفت:

ـ راس‌میگه! به‌ما چه؟ خودشون میدونن! آزارشون که به‌کسی

نمی‌رسه!

از سوی‌دیگر، موضوع دیگری مشغولشان کرد. عیسی‌مسیح ازکاخ، یعنی همان زیرزمین سابق که روی دامنهٔ تپهٔ ساحلی و در میان بیشه‌قرار داشت و او در آن زندگی می‌کرد، فرود آمد. و از همان بالای جاده، ریدمونی را باصدای گوشخراش صدامی‌زد و دشنام میداد و بدوبیراه می‌گفت که باز دوساعت است که دختر پتیاره‌اش گم و گور شده است و اصلا به‌فکر شام نیست.

ژان به‌صدای بلند به او گفت:

ـ دخترتو می‌خوای؟ زیر درختای بید همراه ویکتور داره ماه‌رو نیگا میکنه!

عیسی مسیح مشت‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ مرده‌شور این دختر گند رو ببره که آبرو برام نذاشته!... برم شلاق‌مو بیارم!

و دوباره به‌دو از کناره بالا رفت. شلاقش از آن شلاق‌های بلند سورچی‌هابود که در پشت در، دست چپ، برای چنین مواقعی آویخته‌بود.

ولی ظاهرا ریدمونی صدای پدرش را شنیده بود. زیر برگ‌ها، صدای خش‌خش مقدری بلندشد. بعد صدای پای گریزندگان به‌گوش‌رسید. دو دقیقه بعد، سروکله ویکتور پیدا شد که با قدم‌های سست و بی‌حال رفت و داسش را امتحانی کرد و بالاخره باردیگر به‌کار پرداخت. ژان از دور از او پرسید که مگر اسهال گرفته است؟ جوان گفت:

ـ حدمت درسته!

کار خرمن علوفه به‌پایان می‌رسید. با چهارمتر ارتفاع، محکم و استوار و گرد بود، به‌شکل کندو. پالمیر، با دست‌های دراز و لاغرش، آخرین دسته‌هارا پرت‌کرد. فرانسوآز که در قلهٔ خرمن علوفه‌ایستاده‌بود، در زیر آسمان رنگ‌باخته و روشنایی کبود آفتاب‌شامگاه‌بزرگ‌تر می‌نمود. به‌نفس افتاده بود. خسته و خیس عرق بود. موهایش به پوست سرش چسبیده بود. چنان وارفته‌بود که بلوزش روی پستان کوچك و سفتش باز مانده و قلاب‌های دامنش کنده شده و دامنش از روی کفلش پائین‌افتاده بود.

ـ وای خداجونم، چقدر بلند شده!... سرم سیاهی میره.

می‌خندید و لرزشی در اندامش افتاده بود و تردید داشت. جرأت نمی‌کرد که پائین بیاید. یك‌پا را به‌جلو می‌برد و زود پس می‌کشید.

ـ نه، خیلی بلنده. برو یه نردبون بیآر!
ژان گفت:
ـ نردبون کدومه. بشین و سربخور بیا پائین!
ـ نه، نه. می‌ترسم. نمی‌تونم!
آن‌وقت داد و فریاد و تشویق و لیچار بود که نثار او می‌شد. روشکم نباس لغزید، یه‌هو دیدی بالا اومد. رو کون بشینی بهتره، مگه‌این‌که زخم باشه. و او پائین ایستاده بود و تحریك می‌شد. نگاهش به دختر بود. به ساق‌پایش نگاه می‌کرد و کم‌کم از این‌که او راچنان بلند ودور ازدست‌رس می‌دید ناراحت می‌شد. دچار نیاز نرینگی شد که او را در بغل بگیرد و همان‌طور نگهدارد.
ـ میگم چیزیت نمیشه!... اگه غل بخوری صاف می‌افتی تو بغل‌من.
ـ نه، نه.
مرد جلو خرمن راست ایستاد، دستهایش را گشود، سینه را سپر کرد که او خودرا بیندازد. وقتی بالاخره دختر قبول‌کرد، چشمش را بست و افتاد. سقوطش روی شیب لغزنده علوفه چنان شتابی داشت که مرد را انداخت و دوران دختر روی دنده‌های او ماند. حالا، او روی زمین بود و بلوزش بالارفته‌بود و نفسش بند آمده بود. بالکنت می‌گفت که ناراحت نشده است. ولی وقتی جوان تن سوزان و خیس عرق او را روی صورت خود احساس کرد، او را در چنگ‌گرفت و نگهداشت. این بوی کس‌دخترانه و عطر تند علوفهٔ تازیانهٔ هواخورده مستش می‌کرد و در شوریدگی‌ناگهانی اشتیاق، همهٔ عضلاتش شق‌شده بود. وانگهی تنها این حال نبود. او مهر گنگی به این بچه داشت و اینك آن مهر دفعتاً هویدا شده بود. مهری که از تن و جان برمی‌خاست، از دوردست‌ها آمده بود و حال با تفریح وشوخی و خنده اوج گرفته بود، و اکنون بدل به این میل شده بود که دختر را در میان علوفه درآغوش کشد.
ـ اوا، ژان، بسه‌دیگه، کشتی منو!
دختر هم‌چنان می‌خندید و در این پندار بود که جوان با او شوخی می‌کند. مرد چشمش به‌چشمان گرد پالمیر افتاد، لرزید، بلندشد، به لرزه افتاد، دستخوش هراسی شدکه مستان به‌مشاهدهٔ گودال ژرفی دچارش می‌شوند و مستی از سرشان می‌پرد. چی؟ پس لیز را دوست نداشت. این دختربچه‌رو می‌خواست. تصور تماس تن لیز با تن وی هرگز دلش را هم به‌تپش نینداخته بود. و حال آن‌که خیال بوسیدن فرانسوآز خون به‌سرش

آورده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. حالا می‌فهمید که چرا آن‌همه ازدیدار دو خواهر و خدمت به‌آنها لذت می‌برد. ولی طفلکی خیلی کوچك بود. از کار خود ناراحت شد و خجالت کشید.

درست در همین موقع، لیز از خانهٔ فوآن برمی‌گشت. در راه، همه فکرهایش را کرده بود. بوتو رو ترجیح میداد. به‌هرحال پدر بچه‌اش‌بود. پیرمرد و زنش حق داشتن. چرا آدم عجله کنه؟ اگه روزی روزگاری بوتو گفت نه، اون‌وخت ژان‌هست که بله بگه.

رفت پیش ژان و آناً گفت:

ـ جوابی ندادن. عمو که چیزی نمیدونه... پس صبر می‌کنیم، ببینیم چه‌میشه.

ژان که هراسیده بود و هنوز می‌لرزید، به او نگاه می‌کرد وحرفش را نمی‌فهمید. بعد یادش آمد. آها، ازدواج، بچه، رضایت بوتو. همهٔ این مسائلی که دوساعت پیش درنظر او به نفع لیز و خود او بود. با شتاب گفت:

ـ آره، آره، صبر کنیم. این‌طوری بهتره.

شب فرا می‌رسید. ازهم‌اکنون ستاره‌ای در اعماق آسماق کبود می‌درخشید. در این فلق فزایندهٔ شامگاه، چیزی جز گردی گنگ نخستین خرمن‌ها دیده نمیشد که در گستره هموار چمنزارها تپه جلوه می‌کرد. رایحهٔ زمین گرم در آرامش هوا تندتر شده بود وصداها باصافی‌نغمه‌گونی امتداد می‌یافت و بهتربه‌گوش می‌رسید. همهمه مردان بود و زنان و خنده‌های فروکش‌کرده و خرناسه جانوری و چکاچاك برخورد ابزار کشاورزی. در گوشهٔ دیگری از چمنزار، دروگران بدون درنگ به پیش می‌رفتند. و صدای بریدن داسها همچنان گسترده و موزون برمی‌خاست. صدای تلاشی بود که دیگر دیده نمی‌شد.

باشگاه ادبیات

۵

دوسالی از این زندگی فعال و یکسان روستا گذشت. رنی، همگام با بازگشت جاودانی فصل‌ها، روند همیشگی وقایع را پی‌گرفت: همان کارها بود و همان خوابها.

پائین، روی جاده و در کنج دبستان، یك چشمه آب جاری وجود داشت که زنها همه می‌آمدند و آب آشامیدنی خود را از آنجامی‌بردند. چرا که در خانه‌ها، جز آب برکه برای مصرف جانوران و آبیاری گیاهان، آب دیگری نداشتند. ساعت شش بعدازظهر، مجمع بررسی حوادث سراسر روستا آنجا تشکیل می‌شد. بازتاب کوچك‌ترین واقعه در آن دیده می‌شد. آنجا به‌تفسیرهای دور و دراز دربارهٔ کسانی که گوشت خورده بودند یا دختر کسانی که از فلان‌جشن حامله است می‌پرداختند. و در این دوسال، همان وراجی‌های معمول با فصل‌ها تحول می‌یافت، مطرح بود و تکرار می‌شد. هنوز صحبت همان دخترانی بود که زود حامله شده بودند، مردانی که مستی می‌کردند و زنانی‌که کتك‌می‌خوردند. مشغولیات‌فراوانی بود برای فقر بسیار. وقایع فراوانی اتفاق افتاده بود و اصلا اتفاقی نیفتاده بود.

خانوادهٔ فوآن، که انتقال املاکشان موجب حیرت شده بود، در کنج بطالت چنان زندگی محقری داشتند که ازیادها رفته‌بودند. وضع همان‌بود که‌بود. بوتو در لجاج خود مانده بود و هنوز با دختر بزرگ موش ازدواج نکرده بود. او هم به بچه‌داری مشغول بود. همین‌طوربود وضع ژان، که مردم اتهام همخوابگی با لیز را به او می‌بستند. البته شاید هم با او نمی‌خوابیده، ولی پس‌چرا به‌خونه اونا رفت وآمد می‌کنه؟ ظاهر قضیه

مشکوکه! و اگر رقابت سلینا ماگرون و فلورا لانگن نبود، بعضی روزها بازار چشمه سرد و بی‌رونق می‌شد. خوشبختانه زن بکو، به بهانه آشتی‌دادن، آنها را به‌جان یکدیگر می‌انداخت. بعدهم، در عین کسادی، دو واقعهٔ مهم پیش آمد. یکی انتخابات آینده، دیگری مسأله جادهٔ گذایی زنی به شاتودن. این دو واقعه، بازار چشمه را جداً گرم‌کرد. کوزه‌های پر از آب ردیف می‌شد، زنها حاضر نبودند که به خانه برگردند. عصر یك روز شنبه، چیزی نمانده بود که کار به نزاع بکشد.

قضیه این‌بود که فردای آن روز، آقای شدویل، نماینده آینده، ناهار در قلعه مهمان هوردکن بود. آمده بود که به‌حوزهٔ انتخابیه خود سرکشی کند، و رعایت موقعیت نامبرده را می‌کرد. چون وی در میان دهقانان نفوذ داشت. هرچندکه نماینده، عنوان نامزد دولتی را یدك می‌کشید، و از انتخاب مجدد خود خاطرجمع‌بود. یك‌روز که او به کم‌پی‌ین[1] رفته بود، دید که همهٔ مردم روستا او را «دوست امپراطور» صدا می‌زنند. همین کافی بود. می‌گفتند که انتصاب او حتمی است. انگار وی هرشب درکاخ امپراطور می‌خوابید. این آقای شدویل که از جوانان زیبای سابق، و گل سرسبد سلطنت لوئی‌فیلیپ بود، در ته دل، از هواخواهان خانوادهٔ ارله‌آن یعنی پادشاهان پیشین بود. از عیاشی ورشکست شده بود و اکنون جز قلعهٔ شاماد واقع در روستای ارژر چیزی در بساط نداشت. آنجا نیز جز در ایام انتخابات پا نمی‌گذاشت. چون اجارهٔ عقب‌افتادهٔ زمینش را که‌مدام تنزل می‌کرد نمی‌پرداختند و نامبرده از این‌وضع دلگیر بود. حالا، سر پیری به فکر تجارت افتاده بود تا مگر از این راه به‌نوایی برسد. بلندبالا بود و هنوز خوش‌پوش. سینه‌را سپر و موهایش را رنگ می‌کرد. با این که از چشمانش آتش زبانه‌می‌کشید، ازسرراه‌حقیرترین‌زنان، تعارف‌کنان و مودبانه می‌رفت. و اکنون می‌گفت که سخنرانی مهمی راجع به مسائل کشاورزی تهیه می‌کند.

روز قبل‌از آن، هوردکن با ژاکلین دعوای شدیدی کرده بود. چون زن میل داشت که سر میز ناهار باشد.

ـ نمایندت، نمایندت! می‌ترسی بخورمش؟... نکنه از من ننگ داری؟

ولی مرد ایستادگی کرد. بیش‌از دو قاشق و چنگال سر سفره‌نبود.

1-- Compiègne

با وجود چهرهٔ مهربان آقای شدویل که زن را دورادور دیده و به قضیه پی‌برده بود و نگاهش پیوسته به‌سوی آشپزخانه بود، زن قهر کرده بود و در آشپزخانه را به‌سوی خود بسته بود و سنگین و رنگین همان‌جا مانده بود.

ناهار داشت تمام می‌شد. پس از خاگینه، ماهی قزل‌آلای رودخانه اگر صرف شده بود و حالا کباب قمری می‌خوردند.

آقای شدویل گفت:

ـ چیزی که باعث بیچارگی ما شده، این آزادی تجارته که‌امپراطور علاقه عجیبی به‌آن پیدا کرده. البته پس‌از معاهده‌های سال ۱۸۶۱ اوضاع روبه‌راه شده و همه دم از معجزه می‌زنن. ولی نتایج واقعی، امروز احساس میشه. ملاحظه بفرمائین که چطور نرخ‌ها همه شکسته میشه، من طرفدار حمایت از بازرگانی‌ملی هستم. باس ازمادرمقابل رقابت‌بازرگانی خارجی حمایت بشه!

هوردکن دست از غذا کشید، سرش را به‌پشتی صندلی تکیه داد و با چشمان خمار شمرده گفت:

ـ گندم که هکتولیتری هیجده فرانکه، تولیدش شانزده فرانك تموم میشه. اگه باز هم تنزل بکنه، همه‌ورشکست میشن. میگن که آمریکا هر سال به‌صادرات غلاتش اضافه می‌کنه. تهدیدمون می‌کنن که بازارامونو با محصولات خارجی پر می‌کنن. در اون‌صورت، تکلیف ما چی میشه؟... ملاحظه بفرمائین، من همیشه طرفدار پیشرفت و دانش و آزادی بودم. راستش الان عقیده‌م راجع به اینا سست شده. باور بفرمائین! آره، والله، نمیشه که ما از گرسنگی نفله بشیم! باس از ما حمایت کنن!

سپس بال قمری را به‌دست گرفت و ادامه داد:

ـ شما می‌دونین که رقیب‌تون آقای رش‌فونتن[1] صاحب کارخانهٔ شاتودن، از طرفداران پروپاقرص مبادلهٔ آزاده؟

مدتی دربارهٔ این کارخانه‌دار حرف زدند. نامبرده وسیلهٔ اشتغال هزار و دویست کارگر را فراهم کرده بود. مردی بود بلندبالا، بسیار با هوش و پرکار. خیلی هم پولدار و مشتاق خدمت به کشور. ولی چون از حمایت استاندار دلسرد شده بود، دوپا را در یك کفش کرده بود و به‌عنوان نامزد منفرد داوطلب نمایندگی مجلس شورا شده بود. امکان انتخاب‌شدن

1— Rochefontaine

نداشت. رأی‌دهندگان روستاها وقتی می‌بینند که سنبه پرزور نیست، او را دشمن توده‌ها می‌پندارند.

آقای شدوپل گفت:

ـ قضیه روشنه. او دلش فقط یه‌چیز می‌خواد: نون ارزون بشه تا حقوق کمتری به کارگراش بده!

مالك قلعه که شراب بردو به‌جامش می‌ریخت، بطری را دوباره روی میز گذاشت و به‌صدای بلند گفت:

ـ گرفتاری ما همینه! از یه‌طرف ما دهاتی‌ها احتیاج داریم که گندم‌مونو به‌قیمت خوب بفروشیم، از اون‌طرف، صنایع سعی می‌کنن‌قیمتو بیارن پائین تا مزدهارو کم کنن. جنگ‌مغلوبه که میگن همینه. شما بفرمائین ببینم کی این جنگ خاتمه پیدا می‌کنه؟

به‌راستی مسأله وحشت‌انگیز روز همین بود. تضادی که جامعه را متلاشی می‌کند. مسأله از صلاحیت این قرتی سابق بسیار فراتر می‌رفت. به‌همین‌جهت سری جنباند و دستش را به اشاره مبهمی تکان داد.

هوردکن جامش را پرکرد و لاجرعه سرکشید.

ـ این جنگ تموم‌شدنی نیس... اگه کشاورز گندم‌شو به‌قیمت خوبی بفروشه، کارگر از گرسنگی نفله میشه. اگه شکم کارگر سیربشه، کشاورز بیچارس... پس چی‌کار باس‌کرد؟ نمی‌دونم. همدیگه‌رو تکه‌پاره کنیم!

بعد دو آرنجش را روی میز گذاشت و مفصلا حرف زد و دلش را خالی کرد. تحقیر قلبی او نسبت به این مالکی که کشت نمی‌کرد، از برکت زمین می‌زیست و به‌کلی از مشکلات آن بی‌اطلاع بود، از لرزش طنزآمیز صدای وی پیدابود.

ـ از من می‌خواین که‌برای سخنرانی‌تون واقعیات رو به شما بگم... بسیار خوب، اگه شاماد ویران بشه، تقصیر ازخودتونه. روبیکه، اجاره‌دار قلعه شما کشت‌رو ول‌کرده، میگه اجارش منقضی شده، و می‌ترسه شما مال‌الاجاره‌رو بالا ببرین. مردم هیچ‌وقت‌شمارو اینجانمی‌بینن، مسخره‌تون می‌کنن و کلاه سرتون میذارن. طبیعی‌یه!... بعدش هم ورشکستگی شما علت سادهٔ دیگه‌ای هم داره: اون‌هم اینه که همه‌مون ورشکست شدیم. آره، سرتاسر بس، این منطقهٔ حاصلخیز، این روزی‌رسان و مادر، داره از پا درمیاد.

وی به‌سخنان خود ادامه داد. مثلا در دورهٔ جوانی او، پرش، آن‌طرف

رود لوآر، ناحیه‌ای بود فقیر، با کشت ضعیف. تقریباً گندمی نداشت. اهالی آن به اینجا می‌آمدند و برای دروگری در کلوآ، شاتودن یا بن‌وال استخدام می‌شدند. ولی امروزه به‌واسطهٔ افزایش روزافزون مزد کارگر، پرش آباد شده است و به‌زودی از بس جلو خواهد افتاد. علاوه‌بر این، با دامپروری ثروتی به‌هم‌می‌زند، ودربازارهای من‌دوبلو، سن‌کاله وکورتالن اسب و گاو و خوکچه سرتاسر این منطقه جلگه‌ای را تأمین می‌کند. اما بس تنها از قبل گوسفند زندگی می‌کند. دوسال پیش، وقتی که خون سپرز رمه‌های مردم را تارومار کرد، بس دچار بحران شد. به‌حدی که اگر این بلای آسمانی ادامه می‌یافت، سرتاسرمنطقه به‌خاك‌سیاه می‌نشست.

آنگاه، ازمبارزه و تاریخچه زندگی و نبرد سی‌ساله‌اش با زمین شمه‌ای بیان کرد و گفت که چگونه از این مبارزه فقیرتر شده است. همیشه فاقد سرمایهٔ لازم بوده، آن‌طور که دلش می‌خواسته نتوانستم به بعضی از مزارع خود کود برساند، فقط خاك دستی ارزان است و جز او هیچکس در فکر این‌کار نیست. کود حیوانی هم عیناً همین‌طـور است. کشاورزان فقط از کود واحد زراعی خود استفاده می‌کنند که کافی نیست. همسایه‌هامسخره‌اش می‌کنند که او کود شیمیایی را هم مـورد آزمایش قرار می‌دهد و نامرغوبیت آن سبب می‌شود که غالباً ریشخندکنندگان حق‌داشته باشند به‌ریش او بخندند. با این‌که دربارهٔ آیش‌عقاید دیگری داشته‌است. ناچار شده نوع آیش مرسوم در محل را بپذیرد کـه آیش سه‌ساله نام دارد و درواقع آیش نیست. چراکه چمن مصنوعی وکشت گیاهان وجین‌شده معمول گردیده است. تنها یك دستگاه نو آنهم اخیراً خرمنکوب مورد قبول روستائیان قرار گرفته است. کندی کشنده و چاره ناپذیر سنت و عادت جاری و ساری است. وقتی او با آنهمه هوش وترقی خواهی تسلیم این جو می‌شود، وای به‌حال خرده‌مالکان خیره‌سر و دشمن تازگی و نو آوری. روستایی حاضر است از گرسنگی بمیرد ولی یك‌مشت از خاك زمینش را برنمیدارد و به‌آزمایشگاه نمی‌برد که به او بگویند چه‌چیزش زیاد است و کدام کم، نوع کودی که لازم‌دارد چیست و کشت چه‌محصولی درآن مناسب است. قرن‌ها است‌که دهقان از خاك می‌ستاند ولی هرگز به این فکر نیفتاده است که به او هم رشوه بدهد. چون کودی جز پهن جفت گاو و اسبش نمی‌شناسد. تازه از آن‌هم دریغ می‌ورزد. بقیه کارها هم بسته به قضا و قدر است. بذر را در هـر زمینی می‌پـاشند، تصادفاً می‌روید، و اگر نروید به آسمان کفر و ناسزا می‌گویند. روزی‌که

سرانجام روستایی به تحصیل روی آورد، دست به‌یك گشت معقول و علمی می‌زند و محصول او دوبرابر می‌شود. ولی حال‌که نادان و خیره‌سر و بینوا است، زمین را می‌خشکاند. بدین‌ترتیب است که بس، انبار سابق غلهٔ فرانسه، منطقه صاف و هموار و بی‌آب که جز گندم چیزی ندارد، به‌تدریج از فقر خاك نابود می‌شود. زیرا ازبس مکیده شده و شکم توده جاهلی را سیرکرده خسته و بی‌جان گردیده است.

سپس با خشونت فریاد برآورد که:

ـ آره، همه‌چیز داره نابود میشه! بچه‌های ما بعد ورشکستگی زمین رو به چشم خودشون‌خواهنددید... اصلاخبردارین‌که‌دهقانان‌ما، که سابقاً سال‌ها چشم‌طمع به قطعه‌زمینی می‌دوختن و صنارصنار کنار می‌گذاشتن و بالاخره اونو می‌خریدن، امروز میرن سهام می‌خرن، از اسپانیایی و پرتغالی و حتی مکزیکی. ولی حاضر نیستن که دل به‌دریا بزنن و صد فرانك‌هم خرج کود یك هکتار زمین بکنن. دهقانا اعتمادشونو از دست دادن. پدرا مثه خر لنگ تو گل و لای سنت موندن، پسرا و دخترا هم که همه آرزوشون اینه که گاو رو ول‌کنن و از خاك و خل خلاص بشن و فلنگو ببندن و برن شهر.

بدتر از همه، می‌دونین، تحصیلاته. همین تحصیلات گدایی که باس همه‌چیزرو نجات بده، کوچ‌رو فعال‌تر و روستاهای مارو از سکنه خالی کرده. تحصیل به بچه‌های روستایی ما چی‌میده؟ خودپسندی ابلهانه ومیل آسایش ظاهر فریب!... مثلا تو همین رنی، یه آموزگار هس به نام لکو. پسره الدنگ از دست گاوآهن فرار کرده، دشمن زمینه. چون‌چیزی نمونده بود که مجبوربشه تو اون کشت‌وکار کنه. خوب، حالا یه همچه آدمی که هر روز خدا بچه‌هارو دهاتی و جونور صدا می‌زنه، و با لحن تحقیرآمیز یه درس خونده کثافت کود پدر رو به رخ پسر دانش‌آموز می‌کشه، چطور می‌تونه شوق به کشاورزی‌رو در دل دانش‌آموزاش ایجاد کنه؟... پس‌چارهٔ کار چیه؟ خوب، معلومه، باس مدارس دیگه‌ای باز کنن. باس آموزش‌عملی بدن، درس‌های مرحله‌ای کشاورزی دایر کنن... آره، آقای نماینده‌مجلس، اینه واقعیتی که من دراختیارتون میذارم. دراین‌موردپافشاری کنین. شاید هم تا دیر نشده نجات‌ما تو این مدارس باشه.

آقای شدویل که حواسش جای دیگر بود و در زیر بار سنگین‌استدلال او خسته شده بود، با شتاب گفت:

ـ حتماً، حتماً.

و چون در همین هنگام گلفت به‌عنوان دسر پنیر چرب و مقداری میوه آورده و د رآشپزخانه را کاملا باز گذاشته بود، نمایندهٔ ما نیمرخ قشنگ ژاکلین را از دور دید، خم شد، چشمکی زد و به جنب‌وجوش افتاد تا نظر زیبارو را جلب کند. سپس با صدای ظریف و نغمه‌گون زنبارهٔ قدیمی گفت:

ـ ولی دربارهٔ خرده‌مالکی چیزی نمیگین!

منظورش یك عقیدهٔ متداول بود. در انقلاب کبیر سال ۱۷۸۹ خرده مالکی به‌وجود آمد و بعدهم قانونی گذشت و مورد تشویق قرار گرفت. هدف رهبران انقلاب از خرده‌مالکی احیاء کشاورزی بود. بالاخره همه روستائیان مالك شدند و هرکس همهٔ هوش و توانش را صرف کشت زمین محدود خود کرد.

هوردکن گفت:

ـ شمارو خدا راحتم بذارین! اولا خرده مالکی پیش‌از انقلاب هم وجود داشت و تقریباً به همین نسبت هم وجود داشت. ثانیاً تکه‌تکه‌کردن زمین محل حرفه. محاسنی داره و معایبی.

باردیگر آرنجش را روی میز گذاشت. درحالی که گیلاس می‌خورد و هسته‌اش را تف می‌کرد، وارد جزئیات شد. در بس، خرده‌مالکی، یعنی ارثیه کمتر از بیست‌هکتار، هشتاد درصداست. مدتی است که تقریباً کلیه برزگران روز مزد، یعنی کارگرانی که در قلعه‌ها استخدام می‌شوند، زمین می‌خرند. این زمین‌ها قطعه‌هایی از املاك بزرگ است که قطعه‌قطعه شده است. برزگران قطعه خود را در اوقات فراغت کشت‌می‌کنند. این کار البته بسیار پسندیده است. چرا که به‌این‌ترتیب کارگر کشاورزی به زمین علاقمند می‌شود. و در محاسن خرده‌مالکی می‌توان‌افزودکه‌انسان‌هایی شایسته‌تر، سربلندتر و تحصیلکرده‌تر بار می‌آورد. دیگر آن‌که چون‌خرده مالك همه توجه خودرا صرف زمین می‌کند، میزان تولید و کیفیت آن را افزایش می‌دهد. ولی ازسوی دیگر چه زیانهایی که ندارد! اولا، این برتری، حاصل‌کار فوق‌العاده است. پدر و مادر وبچه‌ها جان‌می‌کنند. دیگر آن‌که قطعه‌قطعه‌شدن زمین، علاوه‌بر اتلاف وقت، میزان حمل و نقل را افزایش می‌دهد و راهها را ویران می‌کند و بنابراین، به هزینهٔ تولید می‌افزاید. کاربرد دستگاه‌ها نیز در قطعات بسیار کوچك غیرممکن‌می‌شود و عیب ضرورت آیش سه‌ساله راهم دارد و مسلماً علم، عمل به آن را رد می‌کند. چون منطقی نیست که دو غله مثل جو سیاه و گندم را پشت سر

هم بگارند. خلاصه تقسیم بیش از حد زمین‌های بزرگ خطرناك است. خود انقلابیون هم پس‌از آن‌که از بیم به‌وجودآمدن بزرگ‌مالکی موجبات قانونی خرده‌مالکی را فراهم آورده بودند، بعداً با کاهش مالیات زمین مبادله آن را تشویق کردند.

وی ادامه داد:

ـ ملاحظه می‌کنین که مبارزه‌میان بزرگ‌مالکی و خرده‌مالکی‌برقرار میشه و شدت پیدا می‌کنه. بعضی‌ها مثه من طرفدار مالکیت بزرگن، چون در جهت علم و ترقی است، روز به‌روز دستگاههای بیشتری به‌کار گرفته میشه و سرمایه‌های کلان به‌گردش درمیاد... بعضی دیگه به‌عکس، فقط به تلاش فردی اعتقاد دارن، خرده مالکی‌را توجیه می‌کنن و درآرزوی‌کشت کوچکن. به‌طوری که هرکس کود مورد احتیاج خودشو تهیه کنه، یك‌وجب زمین‌خودشو بکاره. بذرشو دونه دونه سوا کنه، زمین مناسب بذر رو به اونا بده و بعدش هم هر کیاهی رو تو گلخونه بپرورونه. خدا عالمه که کدوم‌یك از این دوروش بردیگری فایق بشه. همین‌قدر میدونم که‌هرسال در اطراف من قلعه‌های بزرگ به‌دست گروههای مرموزی تکه‌تکه میشه و مسلما خرده‌مالکی رو به‌افزایشه. گذشته از این، تو همین زنی نمونه‌جالبی دارم. پیرزنی هس که از یه وجب زمین زندگی و حتی رفاه خود وشوهرش رو تامین می‌کنه. آره، اسم‌شو ننه انی گذاشتن. چون به‌طوری که تعریف می‌کنن، به‌روش چینی‌ها لگن خودش و شوهرشو می‌ریزه پای سبزیهاش. ولی این کار، باغبونی‌یه. فکر نمی‌کنم که غلات مثه شلغم تو کرت رشد کنه. و اگه روستایی برای خودکفایی باس همه‌چیز تولید کنه، اون‌وخت تو این منطقه که زمینامون مثه صفحهٔ شطرنج تکه‌تکه شده، تکلیف‌مامردم بس چی‌میشه؟... خلاصه شاهنامه آخرش خوشه، بمونیم و ببینیم آینده دست کیه، بزرگ‌مالکی، یا خرده مالکی؟...

حرف خود را قطع کرد و به‌صدای بلند گفت:

ـ پس قهوه چی شد؟ امروز میارین یا نه؟

سپس پیپش را روشن کرد و نتیجه گرفت:

ـ مگر آن‌که هردو را فوراً ازبین ببرن. کاری که همین الان دارن انجام میدن. خلاصه، آقای نماینده، بدونین که کشاورزی در شرف‌موته، و اگه به‌دادش نرسن، مرده. همه‌چیز دست‌به‌دست‌هم داده داره نابودش می‌کنه: مالیات، رقابت‌محصولات خارجی، افزایش روزافزون مزدکارگر، تحول مسائل مالی که پول‌رو به‌طرف صنایع و سهام سوق میده. خوب،

البته وعده و وعید زیاد میدن. همه وعده میدن: استاندار، وزیر، امپراطور. هی گردوخاك‌می‌کنن، ولی‌چیزی ازگردراه‌نمی‌رسه... می‌خواین عین حقیقتو بدونین؟ امروزه دهقانی که ایسادگی می‌کنه یا از کیسه می‌خوره یا سرمایه‌ی‌دیگری‌رو بالا می‌کشه، من یکی صنار سه‌شای اندوخته دارم، مهم نیست. ولی عده زیادی‌رو می‌شناسم که صدی‌شش قرض‌می‌کنن و زمین‌شون‌صدی سه هم پس نمیده! عاقبت نکبت‌بار این کار معلومه. دهقانی که قرض‌کنه، واسه لای جرز خوبه. یه‌همچه‌آدمی پیرهن‌شو هم رو کار زراعت میذاره. همین یه‌هفته‌پیش، یه‌همسایه‌مو بیرونش کردن. پس‌از این‌که عدلیه‌چی‌ها گاو و گوسفند و زمین و خونه‌شونو بردن، پدر و مادر و چهاربچه‌شونو تو کوچه رهاکردن... درحالی که سال‌ها است که هی وعدهٔ ایجاد اعتبار کشاورزی بابهرهٔ معقول روبه‌ما میدن. آره، به همین‌خیال باش!... وضع طوری‌یه که حتی دهقان زحمتکش و دلسوز از کشاورزی دلسرد میشه. و پیش‌از این که شب برن پیش‌زن، دست می‌کنن تو جیب‌شون ببینن خرج بچه‌رو دارن. مرحمت‌زیاد. یه‌بچه، یه نون‌خور اضافی‌است، آدم گشنه‌ای‌یه که از به‌دنیااومدنش دلخورن. تا وقتی که نون برای همه نباشه، دیگه بچه درس نمی‌کنن، و ملت‌ازبین میره!

آقای شدویل که مسلماً کسل شده بود، لبخند دلهره‌آمیزی زد و زمزمه‌کنان گفت:

ــ به آینده خوشبین نیستین!

هوردکن خنده‌کنان گفت:

ــ درسته! روزهایی هس که می‌خوام همه‌چیز رو به‌هم‌بریزم و فلنگو ببندم. سی‌ساله که‌ناراحتی‌هام ادامه داره. خودم هم نمیدونم برای چی استقامت نشون دادم. می‌باس قلمه‌رو دك می‌کردم و کار دیگه‌ای پیش می‌گرفتم. مسلماً عادت و این امید که اوضاع درست میشه و بعدش هم راستش عشق به کشاورزی منو نگهداشتن. وقتی که این زمین لامصب تو جون‌تون چنگك انداخت، دیگه ول‌تون نمیکنه... مثلا رو این‌میز نیگا کنین. شاید هم ارزشی نداشته‌باشه، ولی وقتی چشمم به این می‌افته، دلم سبك می‌شه.

دستش را دراز کرد و جامی نقره‌ای را نشانش داد که پارچه‌ای از موسلین رویش انداخته بودند تا از مگس در امان باشد. این جام، جایزه‌ای بود که وی در یك شورای کشاورزی ربوده بود. او در این‌شوراها پیروز می‌شد و پیروزی اسباب غرور او و یکی از علل‌سماجت وی بود.

با همهٔ خستگی آشکار مهمان، او نشسته بود و قهوه‌اش را می‌نوشید و برای سومین‌بار کنیاک در فنجان خود می‌ریخت. دفعتاً ساعتش را از جیبش درآورد و یکه‌ای خورد و ازجا بلند شد:

ـ دهه! ساعت دو است. منو باش که تو انجمن شهر هم جلسه دارم!... آره، امروز صحبت تعریض جاده است. ما حاضریم نصف هزینه‌رو بدیم، ولی بقیه‌رو می‌خوایم از دولت بگیریم.

آقای شدویل که ازدست او خلاص شده بود و خوشحال می‌نمود، صندلی را رهاکرد و گفت:

ـ ببینین، من می‌تونم کاری واسه‌تون انجام بدم. این کمك رو براتون می‌گیرم... حالاکه عجله‌دارین، اگه‌خواستین، با کمال میل شمارو با کالسکه خودم به رنی می‌رسونم.

ـ باشه.

هوردکن از اطاق بیرون رفت تادستور بدهد که اسب را به کالسکه که وسط حیاط بود ببندند. وقتی برگشت، نماینده‌را پیدا نکرد. سرانجام ازدور او را در آشپزخانه دید. نماینده در آشپزخانه را باز کرده بود و با قیافه خندان دم در روبه‌روی ژاکلین ایستاده بود. ژاکلین گل‌ازگلش‌شکفته بود که نماینده از نزدیك با او خوش وبش می‌کند و تقریباً صورتشان به هم نزدیك شده است. هردو همدیگر را بوکشیده و فهمیده بودند و اینك با نگاه روشنی احساس خودرا به‌یکدیگر می‌گفتند.

وقتی‌که آقای شدویل سوار کالسکه خود شد، کنیت لحظه‌ای‌هوردکن را نگهداشت و در گوش او گفت:

ـ دیدی؟ اون خیلی از تو بهتره! مثه تو فکر نمی‌کنه که من پنهون کردنی باشم!

در ضمن راه، درمدتی که کالسکه ازمیان گندمزار می‌گذشت، مالك قلعه دوباره به‌زمین، یعنی اندیشه همیشگی خود برگشت. اکنون‌یادداشت و ارقام ارائه می‌کرد. چون از چندسال به‌این طرف حساب دخل و خرج خود را نگهمیداشت. در سرتاسر منطقه بس سه‌نفر پیدا نمی‌شد که دست به چنین‌کاری بزند. خرده‌مالکان و دهقانان شانه بالا می‌انداختند و اظهار تعجب می‌کردند. درصورتی که فقط حسابداری وضع را نشان می‌دهد و معلوم می‌کند چه محصولی سودبخش است و کدام‌یك ضرر می‌دهد. علاوه براین، حسابداری قیمت تمام‌شده محصول و درنتیجه بهای فروش آن را روشن می‌سازد. هرخدمتکار، هر جاندار، هر محصول و حتی هر ابزار

در نزد او صفحه‌ای داشت و دوستون بلشکار و بستانکارش را. به‌طوری که‌وی مدام از نتیجهٔ عملیات خود، خوب یا بد، مطلع بود.

او با خنده نکره خود گفت:

ـ دست‌کم میدونم که چه‌جوری دارم خانه‌خراب میشم.

سپس حرف خودرا قطع‌کرد و آهسته بدوبیراه می‌گفت. از چند دقیقه‌پیش، به‌تدریج که کالسکه جلو می‌رفت، وی سعی‌می‌کرد که صحنه دوری را درکنار جاده دریابد. بااین‌که روز یکشنبه بود، یك دستگاه خشك‌کن جدید راکه اخیراً خریده بود، به آنجا فرستاده بود تا یونجه‌های دروشده را خشك کنند. این کار از واجبات بود و فوریت داشت. کارگر بی‌خیال بودو ارباب را دراین کالسکه ناشناس بجا نیاورده بود و با سه روستایی که سرراهش دیده بود، معرکه گرفته‌بود و همچنان به این‌دستگاه بد و بیراه می‌گفت:

ـ تورو خدا نیگاش کنین! عینهو کفش چوبی، علف‌رو له می‌کنه، سعی می‌کنه. خدا می‌دونه تابه‌حال سه‌تا گوسفند از این علف‌ها خوردن و مردن...

دهقانان پوزخند می‌زدند و خشك‌کن را مثل جانور موذی و مضحکی وارسی می‌کردند. یکی از آنها گفت:

ـ همهٔ اینا اختراعات شیطونه. علیه ما فقرا درست میشه... زنهامون اگه واسه علوفه استخدام نشن، چی‌کار کنن؟

کارگر هورەکن گفت:

ـ ای‌بابا، خدا پدرتو بیامرزه. ارباب‌ها که غصه بیکاری زنهای شماهارو نمی‌خورن.

آنگاه لگدی به دستگاه زد و گفت:

ـ هی! یاالله، تنه‌لش!

هوردکن شنید. سرش را فوراً از کالسکه درآورد و فریادزنان گفت:

ـ زفی‌رن[1]، برگرد قلعه بگو به‌حسابت برسن!

کارگر سرجا خشکش زد. سه‌دهقان باخنده و استهزاء و دشنام که به‌صدای بلند گفته می‌شد راهشان راکشیدند و رفتند.

هوردکن برگشت و خودش را روی صندلی انداخت و گفت:

ـ بفرمائین! دیدین؟... انگار دستگاه‌های تکامل یافته ما دست‌شونو

1— Zéphyrin

می‌سوزونه... منو پولدار می‌دونن، تو قلمه من کمتر از جای دیگر کار می‌کنن. بهانه‌شونم اینه که‌من دارم که بیشتر بدم. همسایه‌های من هم طرف اونارو می‌گیرن و منو متهم می‌کنن که کم‌کاری‌رو تو روستا رواج دادم. همه‌شون علیه من شوریدن و میگن که دیگه آدم پیدا نمی‌کنن که کارشونو مثه قدیما انجام بدن.

کالسکه از جاده بازش وارد رنی می‌شد که نماینده چشمش به‌پدر گدار افتاد. کشیش داشت‌از مغازهٔ ماکرون‌بیرون می‌آمد. آن روزیکشنبه، کشیش پس از نماز جماعت ناهارش را آنجا خورده بود. نماینده به‌فکر انتخاب مجدد خود افتاد و پرسید:

ـ روحیه مذهبی مردم روستاهای ما چطوره؟

هوردکن از روی اهمال گفت:

ـ درواقع از عمل خبری نیس.

وی درمقابل کافه ماکرون کالسکه را نگهداشت. ماکرون باکشیش دم در ایستاده بودند. هوردکن معاونش را که پالتو کهنه چرکمرده‌ای پوشیده بود معرفی کرد. سلینا، که پیراهن چیت‌تمیزی به‌تن داشت‌شتابان رسید و دخترش برت را پیشاپیش خود هل میداد. این دختر همه افتخار خانواده بود و مثل دخترهای شهری لباس می‌پوشید. پیرهن ابریشمی او راه راه باریك به‌رنگ گل کاسنی داشت. روستا که از این یکشنبه‌آفتابی تنبل شده بود و مرده می‌نمود، از حیرت این بازدید غیر منتظره آناً جان گرفت. دهقانان یکی یکی از خانه‌ها درآمدند. کودکان در پناه دامن مادران‌خود ظاهر می‌شدند. به‌خصوص درمغازهٔ لانگن ولوله افتاده بود. خود او درحالی‌که یك تیغ ریش‌تراشی‌به‌دست‌داشت، سرش را از مغازه در آورده‌بود. زنش فلور دست از وزن‌کردن‌چهارسوتوتون‌برداشت و صورتش را به شیشه چسبانده بود. هردو رنجیده و ناراحت بودند که این آقایان دم دکان رقیب‌شان پیاده‌شده‌اند.

جمعیت کم‌کم جلو آمد. چندگروه تشکیل شد. اکنون سرتاسر رنی از این‌واقعهٔ بزرگ خبر داشت. ماکرون خودش را باخته‌بود. رنگ صورتش سرخ شده بود. هی تکرار می‌کرد:

ـ آقای نماینده، واقعاً سرافراز فرمودین!

آقای شدویل گوش‌به‌حرف او نمیداد. وی شیفتهٔ رخساره قشنگ برت‌شده بود که باچشمان شفاف و حلقهٔ ظریف کبود گرد آن بی‌شرمانه نگاهش می‌کرد. مادرش از سن وسالش می‌گفت، تعریف می‌کرد که

تحصیلاتش را کجا تمام کرده است. خود دختر هم لبخندزنان و کرنش‌کنان از آقا دعوت کردکه اگر آنان را قابل می‌دانند سرافراز کنند.

نماینده به‌صدای بلند گفت:

ـ اختیاردارین، دخترجان!

در این مدت، پدر گدار هوردکن را گرفته بود و یك‌بار دیگر از او استدعا می‌کرد که انجمن‌شهر را به‌تصویب اعتباری تشویق کند تا رنی‌هم کشیش مخصوص به‌خود داشته‌باشد. شش‌ماه به‌شش‌ماه تقاضایش راتکرار می‌کرد و دلایلی می‌آورد. علاوه‌بر ثواب مراسم، خستگی خود و دعوای مدامش با مردم را ذکر می‌کرد.

وقتی کشیش دیدکه صاحب قلمه حرکتی حاکی از رد و انکار کرده است، به‌تندی افزود.

ـ جواب نه به من ندین! شما حرف‌تونو بزنین، من منتظر جواب هستم.

و در لحظه‌ای که آقای شدویل می‌خواست دنبال برت راه بیفتد، کشیش شتابان آمد و باآن قیافه سمج و مظلوم خود جلو اورا گرفت:

ـ عذر می‌خوام، آقای نماینده. کلیسای بینوای اینجا چنان‌وضعی داره!... می‌خوام بهتون نشونش بدم. باس مبلغی واسه تعمیراتش برام بگیرین. کسی به‌حرف من گوش نمیده... بفرمائین، استدعـا می‌کنم بفرمائین...

قرتی سابق بسیار ناراحت شد و مقاومت می‌کرد. دراین اثنا، هوردکن از ماکرون شنید که‌چند تن از اعضاء انجمن شهر نیمساعت‌است که در شهرداری منتظرش هستند. به همین‌جهت، بدون رودربایستی‌گفت:

ـ درسته! شما برین کلیسا رو ببینین! خودتونو سرگرم‌کنین تا من کارم تموم بشه، بعد منو به‌خونه برسونین.

آقای شدویل ناچار دنبال کشیش به‌راه افتاد. انبوه جمعیت‌فشرده‌تر می‌شد. عده‌ای دنبال نماینده راه افتاده بودند. گستاخی‌مردم بیشترمی‌شد. همه در فکر این بودند که چیزی از او بخواهند.

وقتی هوردکن و ماکرون بالا رفتند، سه‌تن از اعضاء انجمن شهر، دلم و دونفردیگر را درمقابل خود در تالار شهرداری دیدند. این تالار، اطاق وسیعی بود که با دوغاب آهك سفیدشده بود. جز یك میز درازچوبی و دوازده‌صندلی حصیری چیزی نداشت. بین دو پنجره، گنجه‌ای گذاشته بودند که لاك و مهرشده بود و به‌طرف جاده باز میشد. در این گنجه،

اسناد بایگانی و نیزپاره‌ای از مدارک گوناگون اداری را نگهداری می‌کردند. دور تا دور دیوارها، روی قفسه‌های چوبی، مقداری سطل مشمای مخصوص حریق روی هم انباشته شده بود. سرمایه‌داری این سطل‌ها را به‌شهرداری هدیه کرده بود و نمی‌دانستند کجا بگذارند. چون تلمبه نداشتند، سطل‌ها دست‌وپاگیر و بی‌فایده مانده بود.

هوردکن مودبانه گفت:

ـ آقایان، عذر می‌خوام که دیرکردم. آقای شدویل ناهار پیش من بود.

کسی چیزی نگفت. معلوم نشدکه عذرش را پذیرفته‌اند یا نه.

آنها از پنجره شاهد ورود نماینده بودند و انتخابات آینده همهٔ آنها را منقلب‌کرده‌بود. ولی خوب‌نیس‌که آدم فوراً منظورشو بگه!

صاحب قلمه گفت:

ـ ای وای! اگه فقط پنج‌نفر باشیم، هیچ‌تصمیمی نمی‌تونیم بگیریم.

خوشبختانه لانگن هم رسید. اول تصمیم گرفته‌بود که به انجمن نرود. او علاقه‌ای به مسأله جاده نداشت. حتی امیدوار بود که غیبتش‌مانع تصویب آن بشود. بعد حضور آقای شدویل کنجکاوی او را برانگیخت و تصمیم گرفت بیاید ببیند چه‌خبر است.

شهردار گفت:

ـ خوب، شدیم شش نفر. حالا میشه رأی گرفت. لکو هم که‌منشی جلسه بود، با قیافه مدمغ و عبوس ظاهر شد. صورت مذاکرات هم زیر بغلش بود. دیگر مانعی برای‌شروع جلسه‌نبود. ولی دلم باپهلودستی‌خودش کلو[1] آهسته حرف می‌زد. کلو نعلبند بود. مردی بود قدبلند، تکیده وسیه چرده. وقتی سایرین به‌صحبت آنها گوش‌فرادادند، سکوت اختیار کردند. ولی اسمی به‌میان آمده بود، نام نامزد منفرد، آقای رش‌فونتن. آن‌وقت همه، مزهٔ دهن همدیگر را فهمیدند، با کنایه و پوزخند و اخم‌ساده‌ای افتادند به‌جان داوطلبی که اصلا نمی‌شناختند. اینان پشتیبان امنیت و نظم‌موجود و پیروی ازمقامات بودندکه فروش را تضمین می‌کند. مگه این‌آقا خودشو زورمندتر از دولت می‌دونه؟ می‌تونه گندم‌رو به‌هکتولیتری سی‌فرانك برسونه؟ واقعاً رو می‌خواد که آدم دستش به‌جایی بند نباشه و هی اعلامیه پخش کنه و وعده سرخرمن بده.

1— Clou

کم‌کم او را ماجراجو و دغلکار شمردند و گفتند که روستاها را زیر پا می‌گذارد که رأی‌بدزدد، همانطورکه ممکن‌است دارو ندارشان را بدزدد. هوردکن می‌توانست برای آنها تشریح‌کند که آقای رش‌فونتن‌طرفدارمبادله آزاد و درواقع پیرو عقاید امپراطور است. ولی به‌طیب‌خاطر فرصت داد که ماکرون علائق بناپارتی خودش را ابراز دارد و دلم با همان کودنی عقایدش را اظهار کند. لانگن که نوکر دولت‌بود، لام تا کام نگفت و در گوشه‌ای نشست و زیر لب نق می‌زد و از ابراز عقاید گنگ جمهوریخواهانه‌اش خودداری می‌کرد. هرچند حتی یك‌بارهم اسم آقای شدویل برزبان نیامد، هرچه می‌گفتند مربوط به او بود و درواقع کرنشی بود در برابر عنوان «نامزد رسمی».

شهردار گفت:

ـ آقایان، چطور است که جلسه را شروع کنیم.

وی روی مبل ریاست که یك صندلی با پشتی پهن‌تر بود و دسته داشت، در برابر میزش قرار گرفت. فقط معاونش در کنار او نشست. از چهار عضو انجمن، دو نفر سرپا ایستادند و دونفر هم به لبه پنجره‌تکیه دادند.

لکو رفت و یك‌ورق کاغذ به‌دست شهردار داد و در گوش او چیزی گفت و بعد با متانت از اطاق خارج شد.

هوردکن گفت:

ـ آقایان. آموزگار نامه‌ای خطاب به ما نوشته است.

نامه خوانده شد. وی با توجه به فعالیتی که ابراز می‌داشت، سالانه سی‌فرانك اضافه حقوق درخواست می‌کرد. قیافه‌ها همه گرفته بود. آنها در خرج بیت‌المال، خصوصاً برای دبستان بسیار خست نشان می‌دادند. انگار پول از جیب خود آنها خارج می‌شد. حتی بحث در نگرفت. به‌کلی رد کردند.

ـ خوب! بهش می‌گیم صبرکنه. این جوانك خیلی عجله داره... حالا کار جاده را مطرح می‌کنیم.

ماکرون حرف او را قطع کرد:

ـ ببخشین، آقای شهردار. می‌خواستم چندکلمه‌ای راجع به حوزهٔ کار کشیش صحبت کنم.

هوردکن تعجب کرد. حالا می‌فهمید که چرا پدر گدار ناهار را در دکان او خورده است. پس این‌مردکه هم برای خودش کسی شده و اظهار

لحیه می‌کنه! البته پیشنهاد او هم به‌سرنوشت درخواست آموزگار دچارشد. ماکرون گفت ما اونقدر پول داریم که یه‌کشیش مخصوص داشته‌باشیم. واقعاً آبرومندانه نیس که ما به ته‌ماندهٔ اهالی بازش اکتفا کنیم. هرچه گفت، فایده‌ای نکرد. همه شانه بالا انداختند و پرسیدند که اگر کشیش مخصوص داشته باشند مگر نمازش بهتر برگزار می‌شود. نـه آقا نـه. باس خونه‌سازمانی کشیش‌رو تعمیر کرد. کشیش مخصوص گرون تموم میشه. یه‌کشیش یه‌شنبه‌ها از اون‌جا بیاد کافی‌یه!

شهردار که از اقدام معاونش رنجیده بود، نتیجه‌گیری کرد:

ـ محل‌نداره. انجمن قبلا نظرش رو اظهار کرده... حالا بریم سر جاده... باس قال قضیه‌رو کند. دلم، لطفاً زحمت‌بکشین این آقای لکورو صدا بزنین. نکنه حیوون خیال‌می‌کنه که تا عصر فقط راجع به درخواست او شور می‌کنیم؟

لکو که روی پله‌ها منتظر بود، با قیافهٔ جدی داخل شد، و چون از سرنوشت تقاضای خود خبر نداشت، گرفته‌ودلواپس ودهن‌پر ازدشنام‌های نگفته ماند. مرده‌شور این دهاتی‌رو ببره! چه نژاد گندی! رفت و از گنجه نقشه جاده را آورد و روی میز باز کرد.

اعضاء انجمن این‌نقشه‌را مثل‌کف‌دست‌شان می‌شناختند. سال‌ها بود که اینجا افتاده بود. با وجود براین، همه نزدیك شدند، آرنج به‌آرنج یکدیگر ایستادند، یك‌باردیگر فکرکردند. شهردارمزایای‌جاده رابرشمرد. اولا شیب ملایمی داشت، و گاریها و کالسکه‌ها راحت به‌کلیسامی‌رسیدند. دیگر آن‌که این راه یك‌فرسنگ و نیم از جادهٔ فعلی شاتودن به کلوآکوتاه‌تر می‌شد. وانگهی، چون شهرداری‌بلان‌ویل هزینهٔ تکه دیگرش تا محل اتصال شاهراه شاتودن به ارله‌آن را قبلا تصویب کرده بود، پس فقط هزینه سه کیلومتر به عهدهٔ این بخش می‌شد. به سخنان او گوش می‌دادند. چشم‌شان به کاغذ دوخته شده بود و لب از لب نمی‌گشودند. چیزی که مانع انجام این طرح شده بود، بیش‌از همه مسأله خلع‌مالکیت از افراد بود. هرکس می‌خواست از این نمد کلاهی بدوزد، نگران این بود که جاده از زمین او عبور می‌کند یا نه، می‌تواند زمینش را قفیسی صدفرانك به شهرداری بفروشد یا نه. و اگر جاده از مزرعه او عبور نمی‌کند، چرا به ثروتمندی دیگران رأی بدهد. گور بابای شیب ملایم‌تر وجاده‌کوتاه‌تر! گاری‌رو اسب می‌کشه، من که نمی‌کشم!

به‌همین دلیل، هوردکن نیازی به این نداشت که آنها را به‌حرف

بیاورد تا عقیده آنها را بداند. وی از آن‌جهت این‌همه طرفدار طرح بود که جاده از جلو قلعه می‌گذشت و کار حمل و نقل در چند مزرعهٔ او را آسان می‌کرد. ماکرون و دلم هم که زمین‌شان برمی‌شد دیگران را به رأی دادن تشویق می‌کردند. فعلا به‌این‌ترتیب سه‌رأی داشتند. ولی نه کلو در این مسأله نفعی داشت و نه آن عضو دیگر. لانگن هم به‌شدت با این طرح مخالف بود. چون اولا از این طرح سودی‌نمی‌برد، ثانیاً رقیبش معاون شهرداری سود می‌برد. اگر کلو و آن عضو دیگر که هنوز معلوم نبود رأی مخالف می‌دادند، سه به‌سه می‌شدند. هوردکن دلواپس شد. سرانجام بحث آغاز شد.

لانگن هی تکرار می‌کرد:

ـ آخه چه‌فایده داره، ها؟ چه فایده داره؟ فعلا که یه جاده داریم. فقط می‌خواین خرج‌تراشی کنین؟ از جیب این‌بردارین و بذارین تو جیب اون؟... باز گلی به‌جمال تو که قول دادی زمین‌تو ببخشی.

نیرنگی بود که علیه ماکرون به‌کار می‌برد. ولی او هم که ازسخاوت بیجای خود سخت پشیمان بود، بی‌شرمانه دروغ گفت:

ـ من؟ قولی به‌کسی ندادم! کی همچه‌چیزی بهت گفته؟

ـ کی گفته؟ خودت! دهه، رو رو برم هی! جلوی روی همه گفتی! اوناهاش، آقای لکو هم اونجا بود، می‌تونه شهادت بده... مگه نه، آقای لکـو؟

آموزگار که درانتظار سرنوشت‌خود سخت کلافه بود، حرکتی کرد که حکایتگر تحقیر زننده‌ای بود. کثافت‌کاریهای اینا ربطی به اونداشت.

لانگن ادامه داد:

ـ راستش اگه واقعاً شرف از رو زمین ورافتاده، چرا آدم نره تو جنگلا زندگی نکنه؟ نه، بابا، نه! ما این جاده‌تونو نخواستیم. صاف و پوس‌کنده بگین که می‌خواین لفت‌ولیس کنین!

شهردار دید که هوا پس است. این بود که باشتاب دخالت کرد و گفت:

ـ همه اینا حرف‌مفته. ما کاری به‌دعوا مـرافعه خصوصی افـراد نداریم... چیزی که مطرحه، منافع همگانه، ما باس نفع‌مردم‌رو نصب‌العین کنیم.

دلم آرام اضافه کرد:

ـ البته راه تازه خدمت گرانبهایی به همه بخش مـی‌کنه... منتها

چیزی که هس، می‌خوایم بدونیم. استاندار همیشه به‌ما میگه: «شما یه مبلغی‌رو تصویب کنین تا بعد ما ببینیم دولت چه‌کاری می‌تونه واسه‌تون انجام بده!» خوب، اومدیم و دولت هیچ‌کاری واسه‌ما انجام نداد، اون‌وخت چرا باس وقت‌مونو با رأی‌گیری تلف کنیم؟

هوردکن آنا فهمید که حال باید آن‌خبر گنده‌را، که‌تاکنون‌نگهداشته بود، مطرح کند.

ـ آقایان! در این مورد باید به‌اطلاع‌تون برسونم که آقای شدویل تعهد کردن نصف هزینه‌رو به‌عنوان کمك از دولت بگیرن... میدونین‌که ایشون دوست امپراطورن! کافی‌یه‌که ضمن ناهار گرفتاری مارو با شخص ایشون درمیون بذارن.

حتی لانگن جا زد. همه قیافه‌ها باز شد. انگار افسون شده بودند. انتخاب مجددنماینده‌هم به‌هرحال‌قطعی‌بود. دوست‌امپراطور مردنازنینی‌یه! سرچشمهٔ پول و مقامه! همه او را می‌شناختند. مرد محترم و متنفذی بود. سرور همه بود. البته فقط سر می‌جنباندند. چون قضایا به‌قدری بدیهی بود، که نیازی به گفتن نداشت.

با این همه، هوردکن‌کماکان دلواپس سکوت‌کلو بود. ازجابلند شد، نگاهی به بیرون انداخت. وقتی چشمش به جنگلبان افتاد، به او دستور داد که برود بابا لوآزو۱ را پیدا کند، و زنده یا مرده، بیاورد. لوآزو روستایی پیر و کری بود. او عموی ماکرون بود و به‌خواهش وی به عضویت انجمن منصوب شده بود. پیرمرد هرگز در جلسات انجمن شهر شرکت نمی‌کرد. می‌گفت که حوصله وراجی‌های آنها را ندارد. پسرش‌در بردری کار می‌کرد و خود او غلام حلقه‌به‌گوش شهردار بود. به این‌دلیل، همین‌که وحشتزده از راه رسید، شهردار فقط بیخ‌گوش او داد زد که صحبت جاده است.

همه سرشان روی کاغذ خم شده بود و با خط خرچنگ قورباغه‌خود اسم‌شان را روی ورقه می‌نوشتند. دست‌ها را حایل کرده بودند که‌کسی نتواند رأی آنها را بخواند. بعد پرداختند به رأی‌گیری دربارهٔ تقبل نصف مخارج. رأی را می‌ریختنددر جعبه‌کوچك و سفیدی‌که‌شبیه‌صندوقچه اعانه کلیسا بود. اکثریت قاطع بود. شش رأی موافق داده شد. تنها یك رأی مخالف بود که حتماً مال لانگن بود. پس این حیوان کلو رأی موافق

1— Loiseau

داده بود. صورت جلسه را آموزگار قبلا تهیه کرده بود. فقط جای نتیجه رأی را سفید گذاشته بود. پس از آن که همه آن را امضاء کردند، جلسه ختم شد. هرکس سلانه‌سلانه راهش راکشید وجداگانه‌از پله‌هاپائین رفت. نه با همدیگر خداحافظی کردند و نه با یکدیگر دست دادند. لکو هنوز منتظر بود. هوردکن به او گفت:

ـ ده، یادم رفت بهت بگم که تقاضای اضافه حقوق‌تون رد شده... به‌عقیده شورا همین‌حالا هم خرج مدرسه زیاده!

جوان تنها که ماند، از خشم کبود شد و به صدای بلند گفت:

ـ یه‌مشت جونور! حقا که لایق همون خوکچه‌هاتون هستین!

جلسه دوساعت طول‌کشید. درجلوی شهرداری، هوردکن به آقای شدویل برخورد که تازه از بازدید روستا برمی‌گشت. اول کشیش او را به کلیسا برد و همه فلاکت کلیسا را موبه‌مو برایش شرح داد: سقفش ویران بود و شیشه‌ها شکسته و دیوارها عریان. تازه از رختکن کلیساکه احتیاج به نقاشی داشت درمی‌رفت که اهالی به‌کلی گستاخ گشته و سر او باهم گلاویز شده بودند. هریك او را به‌سویی می‌کشید و تقاضایی را مطرح می‌ساخت و توقعی داشت. یکی او را برده بود به مرداب عمومی که از بی‌پولی لاروبی نشده بود. دیگری تقاضا داشت که رختشویخانه عمومی سرپوشیده در کناره اگر، آن‌هم در محلی‌که خود او تعیین‌می‌کرد، بسازند. سومی درخواست می‌کرد که دم در خانه‌اش جاده را تعریض کنند تا گاری او بتواند دوربزند. حتی پیرزنی نماینده را به‌داخل خانه خود کشانده‌بود و پاهای ورم‌کرده‌اش را به‌او نشان داده بود و از او پرسیده بود که آیا وی در پاریس دوای مؤثری سراغ‌ندارد. نماینده وحشت کرده بود و به نفس افتاده بود و لبخند می‌زد و قیافه معصومانه گرفته بود و هی وعده میداد. آخ، چقدر آقاس! با فقرا افتاده و درویشه!

هوردکن پرسید:

ـ خوب، میریم؟ توقلمه منتظر منن!

در همین هنگام. سلینا و دخترش برت دوباره به‌دم‌در دکان شتافتندو از آقای شدویل استدعا کردند که لحظه‌ای سرافرازشان کند. او که ازخدا می‌خواست، نفسی کشید و خوشحال شد که باردیگر چشمان شفاف و قشنگ و کبود دختر جوان را می‌بیند.

صاحب قلعه گفت:

ـ نه، نه. وقت نداریم! انشاءالله دفعه دیگه!

و نماینده را که منگ بود به‌زور سوار کالسکه کرد. در این‌موقع، کشیش که آنجا بود سئوالی کرد و او در جواب گفت که انجمن مسأله حوزهٔ کشیش را فعلا مسکوت گذاشته است.

سورچی شلاق را به‌گردهٔ اسب نواخت. کالسکه ازمیان مردم آشنا و مفتون روستا به‌سرعت گذشت. تنها کسی‌که عصبانی بود، کشیش بود که سه‌کیلومتر راه رنی به بازش را بار دیگر پیاده طی کرد.

پانزده روز بعد، آقای شدویل با اکثریت عظیمی انتخاب شد. و آخر ماه اوت به‌قولش وفاکرد. کمك دولت برای گشودن راه تازه به بخش اعطا و عملیات راهسازی بلافاصله شروع شد.

شب اولین کلنگ، سلنیا، تکیده و سیه‌چرده، سرچشمه بود و به حرف‌زن بکو گوش میداد. وی دراز بود و دست‌هایش را در زیرپیشبندش به‌هم گره زده بود و یکریز حرف می‌زد. یك‌هفته بود که واقعه بزرگ راهسازی، انقلابی سر چشمه به‌پاکرده بود. همه‌اش صحبت پولی بود که صرف جاده شده بود و بدگویی خصمانه‌ای که در این‌باره رواج‌داشت. زن بکو هم هر روز سلینا را درجریان وراجی‌های فلورلانگن قرار میداد. البته نه برای آن‌که ناراحتش کند، نه. بل که به‌عکس، می‌خواست که‌آنها درددل کنند. چون بهترین طرز تفاهم همین است. زنها کار و زندگی را فراموش می‌کردند و با دست‌های آویخته راست می‌ایستادند و کوزه پر از آب را زیر پای خود می‌گذاشتند.

ـ آره، میگه که شهردار و معاونش باهم گاوبندی دارن ومی‌خوان سر زمین جیب خودشونو پر کنن. دیگه این‌که میگه شوهرتون زیر قول خودش زده و دبه‌درآورده...

در این‌هنگام، فلور کوزه به‌دست ازخانه‌اش خارج می‌شد. وقتی‌که با هیکل چاق و بی‌حالتش به نزدیك آنها رسید، سلینا پاشنه دهنش را کشید و او راشست و گذاشت سرجایش. دستش را به‌کمرش زد و ازآنجا که خود آدم درست و قدی بود، حسابش را کف دستش گذاشت. دختر پتیاره‌اش را به‌رخش کشید و خود او را متهم کردکه‌بامشتریان سروسری دارد. ولی فلور سلانه سلانه می‌رفت و قیافهٔ گریان گرفت و هی می‌گفت:

ـ خدا به‌دور! چه سلیطه‌ای‌یه! زنکه لجاره!

زن بکو خودش را انداخت وسط، خواست آنها را مجبور کند که همدیگر را ببوسند. ولی کار او باعث‌شد که آنها موی یکدیگر رابگیرند و بکشند.

آنگاه خبر تازه‌ای را به‌میان کشید:

ـ آهای! راستی، می‌دونستین که دخترهای موش پونصد فرانك می‌گیرن؟

ـ جداً؟

آناً دعوا فراموش شد. و ازمیان کوزه‌های پراکنده باردیگر همه نزدیك شدند.

ـ جداً! جاده در کرنای، آن‌بالا، از کنار مزارع دخترهای موش میگذره و دویست‌وپنجاه‌متر از لبهٔ آن می‌بره. متری چهل‌سو، درست‌میشه پونصدفرانك. علاوه‌بر این، زمین بر مرغوب میشه و قیمتش میره بالا. بخت‌شون بلنده!

فلور گفت:

ـ پس لیز با اون بچه‌اش شوهرخوبی به‌تورمیزنه! لابد این‌سرجوخه مشنگه می‌دونست چه‌خبره که ول‌کن نبود.

سلینا اضافه‌کرد:

ـ مگراین‌که بوتو جاش‌رو بگیره... وضع سهم اون هم تو این جاده به همون اندازه خوبه.

زن بکو سرش را برگرداند، با آرنجش به‌آنها می‌زد و می‌گفت:

ـ هیس! ساکت!

لیز از راه می‌رسید و کوزه‌اش را پیچ و تاب میداد. رژه درمقابل چشمه دوباره آغاز شد.

٦

لیز و فرانسوآز بلان‌هت را فروختند. چون زیاد چاق شده بود و دیگر نمی‌زائید. این‌بود که آن روز شنبه تصمیم داشتند به بازار کلوآ بروند و گاو دیگری بخرند. ژان پیشنهاد کردکه آنها را بایکی‌ازگاریهای قلعه به آنجا ببرد. بعد ازظهر کاری نداشت، و ارباب به ملاحظهٔ شایعهٔ توافق جوان و دختر ارشد موش به او اجازه داد که گاری را بردارد. در واقع، تصمیم‌ازدواج قطعی شده بود. دست‌کم ژان قول داده بود که‌هفته بعد با بوتو تماس بگیرد و مساله را با او مطرح کند. بالاخره‌می‌بایست یکی از دو راه را انتخاب کند و قال قضیه را بکند.

بنابراین حدود ساعت یك بعدازظهر راه افتادند. او و لیز جلو نشستند و فرانسوآز روی صندلی دوم تنها ماند. گاهگاهی جوان سرش‌را برمی‌گرداند و به فرانسوآز لبخند می‌زد. زانوهای دختر روی کمر جوان بود و گرمش می‌کرد. حیف که پانزده سال کوچکتر از او بود. اگر او پس از مدتها فکر و طفره‌رفتن حاضر شده بود که خواهر ارشد رابگیرد، درواقع هدفش این‌بود که به‌عنوان خویشاوند در کنار خواهر کوچك زندگی کند. وانگهی انسان گاه همین‌طوری کاری می‌کند و وقتی روزی به‌خود گفت که فلان‌کارها را انجام خواهد داد، کارهای بسیاری انجام می‌دهد که نمی‌داند چرا انجام داده است.

ژان در اول کلوآ، دستگاه گاری را رها کرد. اسب را به‌سوی شیب تند گورستان راند. هنگامی که وارد چهارراه کوچه گراند و کوچه گروئز[1] می‌شد تا گاری را در حیاط «کافه کشاورزان» بگذارد، ناگهان

1— Grouaise

وی به‌مردی اشاره کرد که پشت به‌آنها می‌رفت وداخل کوچه‌گروئزمی‌شد.

ـ نیگاش‌کن! عینهو بوتو!

لیز گفت:

ـ خودشه. حتماً داره میره پیش آقای بای‌هاش... یعنی می‌خواد سهمش‌رو قبول کنه؟

ژان شلاق را به‌حرکت درآورد و خندید:

ـ چه میدونم! یه رندی‌یه!

با این‌که بوتو آنها را از دور بجا آورده بود، چنین وانمود کردکه آنها را ندیده است. پشتش قوز کرده بود. می‌رفت و دور می‌شد. این دو نگاهش می‌کردند. و بی‌آن‌که بر زبان آورند، فکر می‌کردند که‌بالاخره به‌زودی با او صحبت خواهند کرد. در حیاط «کافه کشاورزان»، فرانسوآز که ساکت مانده بود، اولین کسی‌بود که از روی یکی از دو چرخ گاری پیاده شد. حیاط پر از گاری بود. اسب‌ها را بازکرده بودند و گاری‌هارا روی مالبند گذاشته بودند. سروصدای کار و فعالیت در بنای قدیمی‌کافه رستوران پیچیده بود.

پس‌از آن که ژان اسب را به اصطبل برد و برگشت، پرسید:

ـ میریم؟

ـ آره. همین الان!

با این‌همه، وقتی بیرون رفتند، به‌جای‌این‌که ازکوچه تامپل‌مستقیماً به بازار دام در میدان سن ژرژ بروند، ژان و دو دختر در طول کوچه گراند، در میان زنان سبزی‌فروش و میوه‌فروش که دوطرف کوچه را در اشغال خود گرفته‌بودند ایستادند و به‌تماشا پرداختند. جوان کلاه‌کاسکت ابریشمی به‌سر داشت، بلوز آبی بلندی پوشیده بود که روی شلوارماهوت مشکی انداخته بود. دخترها هم نونوار بودند. موی خودرا زیر شب‌کلاه کوچك گرد خود جمع‌کرده‌بودند و لباس مشابه پوشیده بودند: بلوزپشمی تیره‌ای روی دامن خاکستری تیره پوشیده بودند و یك پیشبند بزرگ‌نخی راه‌راه صورتی ظریف بلوز و دامن را از یکدیگر جدا می‌ساخت. دست‌ها آویخته، در ازدحام جمعیتی که به‌هم تنه می‌زدند، دنبال همدیگر راه می‌رفتند، نه در کنار هم.

انبوه کلفت‌ها وزنان خانه‌دار، دربرابرزنان‌روستایی ایستاده‌بودند. این زنان چمباتمه‌زده و هریك با یکی دو سبد آمده بودند و سبدها را روی

زمین بازگذاشته بودند. فریما را دیدند. دو مچ دستش زیر بار له شده بود. در دو سبد پرش همه‌چیز داشت: کاهو، لوبیا، آلو، حتی سه‌خرگوش زنده. پیرمردی یك گاری سیب‌زمینی در کنار او ریخته بود و پیمانه‌ای می‌فروخت. دو زن‌که مادر و دختربودند و دختر نورین[1] دوره‌گردمعروف بود، مقداری ماهی قود، شاه‌ماهی‌شور و شاه‌ماهی نمك‌سوز و ته‌مانده بشکه‌ای را که بوی آب‌نمك‌تندش سرفه‌آوربود ریخته‌بودند روی یك میز پایه‌شکسته. کوچه‌گراند که باوجود مغازه‌های زیبای خود مثل داروخانه، سمساری به‌خصوص مغازهٔ «تازه‌های پاریسی» یا فروشگاه لامبوردیو، در طول‌هفته آن‌همه خلوت‌بود، روزهای شنبه تنگ‌می‌نمود. مغازه‌ها پر بود و پیاده‌روها درتصرف زنان فروشنده.

لیز و فرانسوآز پیشاپیش و ژان هم ازپی آنها در حرکت بودند و به‌همین‌ترتیب، تا بازار مرغ‌فروشان در کوچه بودون‌یر[2] رفتند. آنجا، از قلمه‌ها سبدهای بزرگ مشبکی فرستاده بودند که خروسش آوازمی‌خواند و اردك هراسان گردنش را از سبد بیرون آورده بود. جوجه سر بریده و پرکنده به‌عمق زیاد در صندوق روی‌هم چیده شده بود. بعد، باز هم‌زنان روستایی بودندکه هریك دو سه کیلو کره، چندجین تخم‌مرغ و انواع‌پنیر، از کم‌چربی و چرب و پرچربی گرفته تا نوع خاکستری به‌همراه آورده بودند. چندنفر از این زنان با دوجفت مرغ که پاهای آنها به‌هم بسته‌بود آمده‌بودند. زنها چانه می‌زدند. مقدار زیادی‌تخم‌مرغ آورده‌بودند وجمعیت انبوهی در جلو مغازه «مرغدونی» به تماشای آن ایستاده بودند. اتفاقاً درمیان باربران مرد که تخم‌مرغ را تخلیه می‌کردند، پالمیر هم مشغول کاربود. چون روزهای شنبه که در رنی کاری نبود، او در کلوآ به‌کار می‌پرداخت. بارهای سنگین به‌دوش می‌کشید و کمرش را زیر بار خرد می‌کرد.

ژان گفت:

ـ از اون زنهایی‌یه که نون خودشو درمیاره!

جمعیت دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. هی‌گاری بود که ازجاده مون‌دوبلو[3] وارد می‌شد و آهسته از روی پل می‌گذشت.

رود لوآر از چپ و راست جاری بود و با پیچ و خم ملایم خود در سطح چمنزارها جریان داشت. در سمت چپ، باغ‌های شهر احاطه‌اش‌کرده

1— Norine 2— Beaudonnière 3— Mondoubleau

بودند و شاخه‌های یاس زرد و گل گوجه سردرآب داشتند. بالادست رود، یك آسیاب دباغی بود که پوسته درخت بلوط وشاه‌بلوط را برای دباغی آرد می‌کرد و تیك‌تاك پرطنینی داشت. یك آسیاب بزرگ آرد گندم که بناهای وسیعی داشت و لوله‌های روی بام ساختمان‌ها را با ریزش مدام آرد سفید کرده بود نزدیك آن قرار داشت.

ژان گفت:

ـ خوب، میریم؟

ـ آره، آره.

از کوچه گراند برگشتند. درمیدان سن‌لوبن[1]، روبه‌روی شهرداری توقف کردند. اینجا بازار گندم‌فروشان بود.

لانگن که چهارگونی‌همراه خودآورده بود، سرپاایستاده ودست‌هایش را در جیب‌های خود گذاشته‌بود. هوردکن درمیان حلقه‌ای از دهقانان‌خموش و سربزیر، حرف می‌زد و دستها را با خشم و غضب تکان میداد. منتظر ترقی قیمت گندم بودند، ولی نرخ هیجده فرانك‌هم شکسته شده‌بود. اکنون می‌ترسیدند که سرآخر بیستوپنج‌سانتیم دیگر تنزل کند. ماکرون آمد و از کنار آنها گذشت. دستدخترش برت را گرفته‌بود و می‌رفت. خودش پالتو چرکمرده‌ای پوشیده بود، ولی دخترش پیرهن موسلین دربر داشت و دسته‌ای گل‌سرخ و گل‌برفك به‌کلاهش زده بود.

لیز و فرانسوآز از کوچه تامپل پیچیدند، از کنار کلیسای سن‌ژرژ که در طول آن فروشندگان دوره‌گردی چون خرازی‌فروشان، چلنگران و بزازان بساط پهن‌کرده بودند گذشتند. ناگهان دو دختر فریادبرآوردند که:

ـ ده، ژن‌عمو رز!

آری، همسر پیر فوآن بود. دخترش فانی که‌به‌جای شوهرش دلم جو سیاه تحویل میداد، مادرش را هم با گاری خود به شهر آورده بود تا کمی سرگرمش کرده باشد. هردو دربرابر دکه متحرك چاقو تیزکنی در انتظار ایستاده‌بودند. پیرزن قیچی خودرا به او داده بود که تیز کند. سی‌سالی‌بود که چاقوتیزکن همین قیچی را تیز می‌کرد.

ـ ده، چه‌عجب!

وقتی فانی برگشت و چشمش به ژان افتاد، اضافه‌کرد:

1— Saint-Lubin

ـ پس گردش اومدین؟

ولی وقتی فهمیدند که دخترعموها برای خرید گاو آمده‌اند تا جای خالی بلانشت را پرکنند، اظهار علاقه کردند، و چون جو سیاه راتحویل داده‌بودند، با آنها رفتند. جوان را کنارزدند. او دنبال آنها راه افتاد. چهار زن به‌فاصله و دوش به‌دوش یکدیگر راه می‌رفتند. و به‌این‌ترتیب، ازمیدان سن‌ژرژ سردرآوردند.

میدان چهارگوشه فراخی بودکه تا پشت نیم دایره محراب کلیسا گسترده‌بود. کلیسا باآن‌برج سنگی قدیمی ناقوس‌خود و ساعتش برمیدان اشراف داشت. کوچه‌باغهای زیزفون پرپشت چهار طرف میدان رامسدود می‌کرد. ورود به دوطرف آن را با زنجیری که به‌میله‌ها جوش‌خورده‌بود ممنوع کرده‌بودند. دوطرف دیگر، ستون‌های بلندچوبی داشت‌که‌چهارپایان را به‌آن می‌بستند. دراین طرف میدان، که به‌سوی باغ‌ها بود، علف روئیده بود و انسان آنجا خودرا درمیان چمنزار می‌پنداشت. درحالی‌که طرف مقابل، که دوجاده از کنارش می‌گذشت و دورتادور آن کافه‌هایی چون «کافهٔ سن‌ژرژ»، «کافهٔ راسین»، «خرمنگران» وجود داشت، لگد خورده بود و خاکش سفت و با لایه‌ای از گرد و خاک سفید شده بود. وزش باد غبار آن‌را درهوا می‌پراکند.

لیز و فرانسوآز همراه سایرین به‌زحمت ازوسط باغ مرکزی که مملو از جمعیت بود گذشتند. درمیان توده پیرهن‌ها که درهم آمیخته‌بودند و از انواع رنگ‌های آبی تشکیل می‌شد، از آبی‌تند کرباس تازه‌گرفته تا آبی پریده کرباس رنگ‌ورو رفته بیست‌شور دیده، جز لکه گرد وسفید شب‌کلاه‌های کوچك چیزی به‌چشم نمی‌خورد. بانوانی آستری ابریشم براق چتر آفتابی خودرا به‌گردش درآورده بودند. صدای خنده و فریادهای ناگهانی درمیان همهمه زنده و عظیم جمعیت محو می‌شد و گاه شیهه اسبی و یا نعرهٔ گاوی همه سروصداها را می‌پوشاند. الاغی عرعرگوشخراشی را آغاز کرد.

لیز سرش رابرگرداند و گفت:

ـ از این طرف.

ته همین کوچه‌باغ، اسب‌هایی به‌ستون‌ها بسته‌بود. تنشان برهنه‌بود و تپنده. تنها طنابی به‌گردن و دمشان گره‌خورده بود. دست‌چپ، گاوها تقریباً همه آزاد بودند. فقط مهارشان در دست فروشندگان بود که گاه حیوان را به‌حرکت درمی‌آوردند تا خریداران بهتر ببینند. مردم درنگ

می‌کردند و آنها را می‌دیدند. دراین‌جا کسی نمی‌خندید و با یکدیگرچندان حرف نمی‌زدند.

بلافاصله چهارزن در جلو گاو سیاه و سفیدی به تماشاایستادند. گاو از نژاد نرماندی بود و زن و شوهری آورده بودند که بفروشند. زن جلو ایستاده بود. گندمگون بود و به‌قیافه یکدنده می‌نمود و مهار گاو را به دست داشت. مرد پشت‌سر زن ساکت ایستاده بود وتکان نمی‌خورد. مدت پنج دقیقه، گاو را ژرف و اندیشناك بررسی کردند. نه حرفی رد و بدل شد نه نگاهی. بعد از آنجا دورشدند و در بیست‌قدمی آن در مقابل گاو دومی به همین‌ترتیب ایستادند. این‌یکی گنده بود و به‌کلی سیاه. گاو متعلق به دخترك خوشگلی بود که تقریباً بچه می‌نمود. وی یك‌چوبدستی از چوب درخت فندق به‌دست داشت. سپس هفت، هشت‌جای دیگر در سرتاسر ردیف دام‌های فروشی همان‌اندازه و همان‌طور خاموش ایستادند. سرانجام چهار زن به‌جلو گاو اول برگشتند. در آنجا بار دیگر به تعمق پرداختند.

منتها این‌بار قضیه جدی‌تر شد. چهارنفر در یك‌خط به‌صف ایستادند. بانگاهی تیز و خیره، زیرپوست گاو را می‌کاویدند. زن فروشنده‌هم چیزی نمی‌گفت. حواسش جای دیگر بود. گویی آنها را ندیده است که برگشته و صف‌بسته‌اند.

فانی خم شد. آهسته کلمه‌ای به‌لیزگفت. همسر پیر فوآن وفرانسوآز هم در گوش یکدیگر چیزی‌گفتند. دوباره سکوت اختیارکردند و آرام گرفتند. اما بررسی ادامه داشت.

دفعتاً لیز پرسید:

ــ چند؟

زن روستایی گفت:

ــ چهل پیستول.

چنین وانمود کردند که قیمت گاو آنها را فراری داده است. وقتی با نگاه دنبال ژان گشتند، باکمال تعجب او را دیدند که پشت‌سرشان با بوتو دوتایی دوستانه گپ می‌زدند. بوتو از شاماد آمده بود که خوکچه بخرد. حالا اینجا بود و سر خوکچه چانه می‌زد. خوکچه درمیان سبد قفس مانندی در ته یك‌گاری که آنها را به اینجا آورده بود همدیگر را گاز می‌گرفتند و جیغ ودادی به‌راه انداخته‌بودند که گوش کر می‌کرد.

بوتو به فروشنده گفت:

ـ بیست‌فرانك میدی؟
ـ نه، سی‌فرانك!
ـ زکیسه! واسه‌خودت نگهدار!
و شاد و شنگول به‌سوی زنها آمد. به‌دیدن قیافه مادر و خواهر و دو دخترعموی خود خوشحال شد و می‌خندید و چنان راحت بود که انگار روز پیش آنها را ترك گفته‌است. آنها هم آرامش خود را حفظ کردند، و انگار دو سال دعوا و مرافعه و کدورت را به‌کلی‌ازیاد برده‌اند. تنها مادرش که اولین برخورد درکوچه گروئز را به‌او گفته‌بودند، با چشمان تنگش به‌او می‌نگریست و می‌خواست درقیافه او بخواند که چرا به محضر رفته‌است. اما علت خوانده نمی‌شد. هیچ‌یك دراین‌مورد لام‌تا کام نگفت. بوتو گفت:
ـ خوب، دخترعمو، پس‌داری گاو می‌خری، ها؟... ژان اینو برام تعریف کرده. ببین، یه‌گاو اونجاس، آخ، جون، سالم‌ترین گاو بازاره. یه‌گاو حسابیس!
او نشانی همان گاو سیاه و سفید نرماندی را میداد.
فرانسوآز آهسته گفت:
ـ قربونش برم چهل‌پیستول پول‌شه!
بوتو محض شوخی مشتی به پشت دختر کوفت و گفت:
ـ چهل پیستول برای تو، فسقلی!
دختر عصبانی شد، و با قیافه خشمگین و کینه‌توزانه مشتش را به‌او برگرداند و گفت:
ـ دست ازسرم وردار، می‌فهمی یا نه؟ من با مردها شوخی ندارم!
جوان شادترشد، به‌طرف لیز برگشت که‌ساکت و جدی و کمی رنگ‌پریده بود. به او گفت:
ـ تو چی؟ می‌خوای برم باش چونه بزنم؟ شرط می‌بندم که اونو سی پیستول ازش بخرم... حاضری صد سو شرط ببندی؟
ـ آره، ازخدا می‌خوام... اگه میل‌شو داشتی، امتحانش‌ضرر نداره...
رز و فانی هم با سر تائید کردند. چون می‌دانستند که جوان تا چه حد در معامله خشن و یکدنده و بی‌شرم و دروغگو وکلاهبردار است، و می‌تواند جنسی‌را به سه‌برابر قیمتش بفروشد و هرچه رابه‌مفت بستاند. به‌همین جهت زنها گذاشتند که او با ژان برود. و خود همان‌جاماندند، تا معلوم نشود که وی همراه زنها است.

جمعیت دوروبر چهارپایان اضافه می‌شد. گروه‌گروه مرکز آفتابی میدان را ترک می‌کردند و به‌زیر سایه درختان می‌آمدند. در این‌جا رفت‌و آمد پیگیری جریان داشت. آبی پیرهن‌زنان در سایه درختان زیزفون تیره‌تر می‌شد. سایه‌روشن جنبندهٔ برگ‌ها چهره‌های تند را سبز نشان میداد. البته هنوز کسی چیزی نمی‌خرید. بااین‌که بازار از ساعت یك شروع‌شده بود، هنوز یك معامله‌هم صورت‌نگرفته‌بود. تعمق می‌کردند و می‌خواستند مزهٔ دهن یکدیگررا بدانند. ناگهان، در نسیم ملایم بالای سرها، غوغایی پیچید. دو اسب که در کنار یکدیگر بسته شده بودند، روی دست خود بلندشده‌بودند و همدیگر را گاز می‌گرفتند و شیهه غضب‌آلود می‌کشیدند و سنگفرش کوچه را با سم خود می‌خراشیدند. مردم به‌هراس‌افتادند. زنها گریختند. ضربه‌های تند شلاق که چون تیری همراه بارانی از دشنام و ناسزا فرود آمدند، آرامش را بازگرداند. و بر روی زمین که از ترس خلوت شده بود، دسته‌ای کبوتر فرود آمدند و تندتند راه می‌رفتند و جو سیاه پهن اسب‌را برمی‌چیدند.

بوتو از زن روستایی پرسید:

ـ خوب، مادر، اینو چند می‌فروشی؟

زن‌که متوجه شگرد آنها بود، آرام و آسوده گفت:

ـ چهل پیستول.

بوتو اول قضیه را به‌شوخی برگزار کرد و لیچار گفت. سپس روکرد به مردی که کماکان در گوشه‌ای خاموش ایستاده بود:

ـ هی، داشی، با این قیمت، لابد عیال‌هم روشه، ها؟

ولی درحالی که مسخره‌بازی درآورده بود، گاو را از نزدیك مورد بررسی قرار داد. به‌نظرش رسید که یك‌گاو شیرده خوب باید همین‌طور باشد. سرش خشك‌بود وشاخ‌هایش ظریف و چشمانش درشت. رگ‌های گنده گاو از پوست شکم حسابی بیرون زده بود و برجسته بود. دست و پایش باریك بود و دم ظریف و افراشته. خم‌شد. از درازی پستانش‌مطمئن شد و کشش نك آن را سنجید. هرچیز سرجای خود بود و سوراخ نك پستان مشخص. سپس بایك‌دست به سرگاو تکیه کرد و ظاهراً بی‌اختیار استخوان‌های لگن را دستمالی کرد. و درهمان حال چانه‌زنی را شروع کرد:

ـ خوب، گفتی که چهل پیستول، ها؟ این‌که‌شوخی‌یه. حالا سی پیستول میدی؟

دستش قدرت و ترتیب مناسب استخوان‌ها را بررسی می‌کرد، سپس فرود آمد و بین رانها گشت. اینك دست جایی بود که پوست لخت می‌شود و به رنگ زیبای زعفرانی درمی‌آید و حکایتگر شیر فراوان است.

ـ سی پیستول میدی؟

زن روستایی در جواب گفت؟

ـ نه، چهل.

بوتو رفت. دوباره برگشت. زن به‌حرف آمد.

ـ میدونین، گاو خوبی‌یه، حسابیس! تو عید ثالوث* دوساله می‌شه. پانزده روز دیگه میزاد... گاوی که‌می‌خواین همینه.

بوتو تکرار کرد:

ـ سی پیستول.

آنگاه همان‌طور که مرد دور می‌شد، زن روستایی نگاهی به شوهرش انداخت و به‌صدای بلند گفت:

ـ ببین، می‌خوام بفروشم و برم... سی و پنج فرانك می‌خوای؟ به‌شرطی که دیگه چونه نزنین!

مرد درنگ‌کرد. به تحقیر گاو پرداخت. خوش‌ترکیب نیس! کمر نداره! حیوونکی‌رو اذیتش کردن! دوسال باس مفت بهش بدین که‌بخوره و بخوابه! سپس مدعی شد که پای حیوان زخمی است که البته چنین نبود. محض‌لله دروغ می‌گفت. سوءنیتش آشکار بود. امیدش این بود که زنك را عصبانی و گیج کند. اما زن شانه‌بالا انداخت.

ـ سی پیستول!

ـ نه، سی و پنج!

مرد راه افتاد. زن چیزی نگفت. بوتو رفت پیش زنها و به‌آنها گفت که معامله دارد صورت می‌گیرد و باید رفت و سر گاو دیگری چانه زد. گروهی رفتند جلو گاو سیاه بزرگ ایستادند. دخترك قشنگی طناب آن را به‌دست داشت. اتفاقاً این گاو سیصدفرانك بیشتر نمی‌ارزید. چنین وانمود کرد که گاو به‌نظرش گران نیامده‌است، خوشحالی‌کرد. ولی‌ناگهان باز به‌سوی گاو اول برگشت.

ـ ببین، حرف‌من حرفه، اگه ندین پول‌مو میدم به دیگری!

ـ اوا، اگه میشد که میدادیم. نمیشه که نمیدیم... شمام اقلا یه

---

* La TRINITE

چیزی روش بذارین!

زن خم‌شد و پستان گاو را در مشتش گرفت و گفت:

ــ آخه ببین چه ظریفه!

مرد قبول نکرد و باز گفت:

ــ سی پیستول!

ــ نه، سی و پنج!

ناگاه، گویی همه‌چیز فراموش شده است. بوتو دست ژان را گرفت تا نشان‌دهد که ازمعامله چشم‌پوشیده است. زنها به‌آنها رسیدند واظهار ناراحتی کردند. به‌عقیدهٔ آنها گاو سیصدوپنجاه فرانك می‌ارزید.خصوصاً فرانسوآز که گاو را پسندیده بود، می‌گفت‌که معامله را بااین‌قیمت‌صورت بدهند. اما بوتو کفرش بالاآمد. مگه‌پول علف‌خرسه‌که آدم بذاره این‌جور سرش کلاه بذارن؟ او یك‌ساعتی درمیان دلشوره دخترعموها ایستادگی کرد. هربار که خریداری دربرابر گاو درنگ می‌کرد، زنها می‌لرزیدند. البته اوهم از گوشه چشم گاو را زیر نظر داشت. ولی کار او یك نیرنگ بود. آدم باس‌قرص‌ومحکم‌باشه! مسلماًهیچکی پول‌شوبه‌این‌زودی‌درنمیاره! ببینیم هیچ‌خری پیدا میشه که این‌گاو رو بیشتر از سیصدفرانك بخره؟ حق‌داشت. هنوز کسی رنگ پول‌را ندید و بازار هم روبه پایان بود.

حالا رفته‌بودند سر جاده و اسب‌هارا بررسی کردند. اسبی، سفید مثل برف، از فریاد جگرخراش مردی تحریك شده بود و می‌دوید. مرد طنابش را بـه‌دست‌داشت و چهارنعل درپی اسبش مـی‌رفت. پـاتـوآر، دامپزشك، پف‌کرده و سرخ، کنج میدان در کنار خریدار ایستاده و دو دستش راد ر جیب‌های خود گذاشته‌بود و نگاه می‌کرد و به‌صدای بلند او را راهنمایی می‌کرد. کافه‌ها از موج مدام نوشندگان که‌درمیان گفتگوی پایان‌ناپذیر چانه‌زنی داخل‌می‌شدند و بیرون‌می‌آمدند و بازوارد می‌شدند، زمزمه‌گر بود. اوج ازدحام و هیاهو بود. کسی حرف کسی‌را نمی‌شنید. گوساله‌ای که ازمادرش جداگشته‌بود، یکریز ناله‌سر میداد. سگ‌هایی‌چون لاشخور سیاه یا سگ‌های درشت و ریشوی زرد از لای دست‌وپای انبوه جمعیت می‌گریختند و پایشان لگد میشد و پارس می‌کردند. سپس، در سکوت‌های ناگهانی، صدایی جز صدای دسته کلاغان به‌گوش نمی‌رسید که از همهمه ناراحت می‌شدند، می‌چرخیدند و در اوج بـرج ناقـوس غارغار می‌کردند و بوی تند شاخ سوخته بر رایحهٔ گرم جانوری چیره میشد. این بوی گند، از دکان نعلبندی مجاور برمی‌خاست. روستائیان

از روز بازار استفاده می‌کردند و میدادند چهارپایان را نعل بزنند.
بوتو دوباره به‌زن روستایی نزدیك شد و بی‌آن‌که خسته‌شود، تکرار کرد:

ـ سی پیستول میدی!

آن‌وقت، چون خریدار دیگری آنجا بود و اوهم چانه می‌زد، آرواره گاو را گرفت، به‌زور دهانش را بازکرد که دندانهایش را ببیند. سپس اخم کرد و آروارهٔ‌جانور را ول کرد! در همین‌اثنا، جانور شروع به‌ریدن کرد. تپاله آرام فرو می‌ریخت. او با نگاه تپاله را پی‌می‌گرفت وسگرمه‌اش توهم می‌رفت. خریدار دیگر که مردك لندهور ورنگ‌پریده‌ای‌بود، ناراحت شد و راهش را کشید و رفت.

بوتو گفت :

ـ دیگه نمی‌خوامش. حالش به‌هم‌خورده.

این‌بار فروشنده اشتباه‌کرد و عصبانی شد. بوتوهمین رامی‌خواست. زن به‌او ناسزا گفت ـ بوتو یك‌تسبیح کلمه رکیك حواله او کرد. مردم دور آنها جمع شدند و می‌خندیدند. شوهر پشت‌سر زنش ایستاده بود و هنوز ازجا نمی‌جنبید. سرانجام با سر انگشت‌به آرنج زن زد و زن‌دفعتاً گفت:

ـ سی و دو پیستول می‌خوای؟

ـ نه، سی.

بوتو دوباره به‌راه افتاد. زن با صدای گرفته او را صدا زد:

ـ باشه، لعنتی، بیا ببر! ولی خدامیدونه اگه‌قرارباشه یه‌بار دیگه همچه معامله‌ای بکنم، ترجیح میدم ازهمون اول یه‌مشت بخوابونم تو چك‌و چونت.

زن از کوره در رفته‌بود و از خشم به‌خود می‌لرزید. بوتوباسروصدا می‌خندید و جمله‌های محبت‌آمیز و نوازشگر تحویلش میداد و پیشنهاد می‌کرد که در ازای بقیه حاضر است با او بخوابد.

لیز فوراً نزدیك شد. زن روستایی رابه‌کناری کشید و پشت درختی سیصد فرانك به‌او داد. فرانسوآز فوراً مهارگاورابه‌دست‌گرفت. ولی گاو ازجا نمی‌جنبید. ناچار ژان حیوان را از پشت هل‌داد. دوساعتی‌بودکه درجا می‌زدند. رز و فانی ساکت و صامت بدون خستگی منتظر نتیجه بودند. بالاخره وقتی به‌راه افتادند، دنبال بوتو گشتند که ناپدید شده بود. او را دیدند که با خوك‌فروش گرم گرفته است و می‌گوید و می‌خندد. خوکچه

را بیست‌فرانك خریده بود. برای آن‌که بهای خوك را به فروشنده بپردازد، اول پول را در جیب شمرد، دقیقاً مبلغ را درآورد، دوباره آن‌را در مشت نیم‌بسته خودشمرد. بعد، وقتی که‌خواست خوك را در یك گونی بپیچد که زیر پیراهنش گذاشته و آورده بود، کلی دچار دردسر شد. کیسه پوسیده بود و شکافت، پاها و پوزهٔ جانور بیرون افتاد. او گونی را بااین وضع به‌دوش گرفت. او می‌رفت و جانور می‌جنبید، فرت‌فرت می‌کرد و خرنه‌های وحشت‌انگیز می‌کشید.

آنگاه به‌لیز گفت:

ـ هی‌لیز، صدسوی من چی‌شد؟ مگه شرط‌رو نبردم؟

لیز محض شوخی صدسو به‌او داد، به‌تصور این‌که او نخواهد گرفت. ولی بوتو گرفت و زود قایم کرد. همه آهسته به‌سوی «کافه‌کشاورزان» می‌رفتند.

آخر بازار بود. سکه‌ها درزیر آفتاب‌برق می‌زد و روی میزمی‌فروشان می‌جرنگید. در آخرین‌دم، همه‌چیز با دستپاچگی و شتاب جمع می‌شد. گوشه میدان سن‌ژرژ، جز چندچهارپایی که به‌فروش نرفته بود، چیزی نمانده بود. اندك‌اندك، جمعیت به‌سوی کوچه گراند روی‌آوردند. در این جا زنان میوه‌فروش و سبزی‌فروش کوچه را رها می‌کردند و سبدهای‌خالی خودرا برمی‌داشتند و می‌رفتند. درمیدان مرغ‌فروشان نیز جز مقداری کاه و پر مرغ چیزی نمانده بود. گاری‌ها به‌راه افتاده بودند. مسافرین در مهمانخانه‌ها مشغول بستن اسبها به‌گاریها بودند. طناب را از گردن اسب‌ها که به‌تیرك‌های پیاده‌روها بسته‌بودند بازمی‌کردند. چرخ‌ها به‌سوی همه راهها و ازهرسو در گریز بودند. درتکان دست‌اندازها پیرهن‌های آبی پرباد می‌شد.

لانگن هم از وقت‌گذرانی استفاده کرد و دامی خرید و اکنون سوار براسب کوچك سیاهش می‌گذشت. ماکرون و دخترش برت هنوز در مغازه‌ها پرسه می‌زدند. فریما پیاده برمی‌گشت ومثل‌موقع‌آمدن‌زیربار بود. چون سبدش پر از پهنی بود که در ضمن راه جمع‌آوری کرده بود. پالمیر، خسته ومانده، درمیان دواهای داروخانه کوچه گراند منتظر ایستاده بود تا شربتی برای برادرش تهیه کند. یك‌هفته‌بود که او بیمار بود. از چهل سویی که با جان‌کندن به‌دست‌آورده بود، بیست‌سو را بابت این دوای‌گندمی پرداخت اما چیزی که گام‌های شمرده دختران موش و یاران آنها راشتابنده کرد، مشاهدهٔ عیسی‌مسیح بود که مست و خراب از وسط خیابان می‌رفت.

می‌گفتندکه آن روز آخرین قطعهٔ زمینش را به‌گرو گذاشته و پولی قرض کرده‌است. تنها بود و باخود می‌خندید و سکه‌های درشت درجیب گشادش جرنگ‌جرنگ صدا می‌کرد.

وقتی بالاخره به‌کافه کشاورزان رسیدند، بوتو بالحنی دوستانه گفت:

ـ پس‌شماها میرین؟... ولی لیز، گوش‌کن، چطوره تو و خواهرت بمونین و یه‌چیزی باهم بخوریم؟

لیز در شگفت شد. و چون زن به‌سوی ژان برگشته بود و به او نگاه می‌کرد، بوتو افزود:

ـ ژان‌هم اگه بمونه، لطف می‌کنه.

رز و فانی نگاهی با هم رد و بدل کردند. لابد پسره خیالی داره. قیافه‌اش که‌هنوز چیزی نشون نمیده! باشه، نباس مزاحم این‌جور چیزا شد!

فانی گفت:

ـ آره، بمونین. من با مادرم میرم. خونه منتظرمونن!

فرانسوآز که گاو را رها نمی‌کرد، خشك و سرد گفت:

ـ من هم میرم.

و سماجت نشان داد. در کافه ناراحت می‌شد. می‌خواست همین‌الان گاوش را ببرد. به‌قدری کج‌خلقی کرد که ناچار همه پذیرفتند. همین‌که اسب به‌گاری بسته‌شد، گاو را پشت آن بستند وسه‌زن سوار شدند.

تنها در این‌موقع، رز که منتظر اعتراف پسرش بود، جراتی کرد و از او پرسید:

ـ برای بابات پیغامی نداری؟

بوتو در جواب گفت:

ـ نه، اصلا.

مادر چشم به چشم پسر دوخت و اصرار ورزید:

ـ پس چیز تازه‌ای پیش نیومده؟

ـ اگه چیز تازه‌ای پیش‌اومد و مصلحت بود که بدونین، بهتون خبر میدم!

فانی مهار اسبش را کشید و حیوان به راه افتاد. گاری گاو را می‌کشید و گاو گردنش را دراز می‌کرد. و لیز بین بوتو و ژان تنها ماند.

سرساعت شش، سه‌نفری در یکی از سالن‌های مهمانخانه که رو به کافه بازمی‌شد، سر میزی نشستند. بوتو، بدون آن‌که آنها بدانند که‌آیا می‌خواهد سوری بدهد یا نه، رفت آشپزخانه و یك خاگینه و یك نان سفارش داد. لیز در این مدت ژان را تشویق می‌کرد که حرفش را بزند تا قال قضیه کنده و او از سفر دیگری معاف شود. ولی خاگینه روبه‌اتمام بود و به قورمه خرگوش با شراب سفید رسیده بودند و جوان ناراحت بود و هنوز کاری ازپیش نبرده بود. البته بوتو هم انگار اصلا در خط این حرف‌ها نیست. سرش را پائین انداخته بود و لف‌لف می‌خورد و هرهر می‌خندید و با پا از زیر میز دوستانه به‌پای دختر عمو و رفیقش می‌زد. بعد صحبت جدی‌تر شد. حرف از زنی به‌میان آمد و جادهٔ تازه. کلمه‌ای دربارهٔ غرامت پانصدفرانکی و مرغوبیت زمین‌ها برزبان رانده نشد. ولی ازاین‌پس موضوع اصلی‌همهٔ حرف‌ها بود. بوتودوباره‌خوشمزگی می‌کرد. به‌سلامتی دوستان نوشید. درحالی که قضیه معاملهٔ سودمند، قطعه سوم که حالا گران شده است، رفیقه سابقی که حالا با او ازدواج می‌کند، مزرعه‌اش در کنار مزرعهٔ او است و ارزشش تقریباً به دو برابر افزایش یافته‌است، در چشمان خاکستری‌رنگش آشکارا دیده می‌شد.

او به‌صدای بلند گفت:

ـ لامصبا، نمی‌خواین یه‌قهوه بخورین؟

ژان سفارش داد:

ـ سه‌تا قهوه!

یك‌ساعت هم گذشت تا آنها قهوه را بالذت و جرعه‌جرعه نوشیدند و تنگ عرق را خالی کردند. بوتو هنوز چیزی نمی‌گفت. پیش‌می‌آمد، دوباره پس‌می‌نشست، طولش‌میداد. انگار هنوز سر گاو چانه می‌زند. درواقع، کار انجام یافته محسوب می‌شد. ولی خوب، باید گفته‌هم می‌شد. ناگاه روکرد به لیز و به او گفت:

ـ چرا بچه‌رو باخودت نیاوردی؟

زن زد زیر خنده. فهمید که این‌دفعه کار تمام است. و دوستانه دستی به پشت او زد و شاد و از روی گذشت فقط گفت:

ـ بوتو بدجنس!

همین و والسلام. بوتوهم غش‌غش خندید. ازدواج سرگرفته بود.

ژان که تا آن‌لحظه ناراحت بود، همراه آنها و با قیافه‌ای تسکین یافته شاد شد. حتی به حرف آمد و همه‌چیز را روی دایره ریخت:

ـ میدونی، کار خوبی کردی که برگشتی. چیزی نمونده بود که من جات‌رو بگیرم.

ـ آره، بهم گفتن... من خیالم تخت بود. لابد یه‌مشورتی بـامن می‌کردین!

ـ حتماً... به‌خصوص که با تو بهتره، به‌علت بچه. ما همیشه اینو می‌گفتیم. مگه‌نه، لیز؟

ـ همیشه! عین حقیقته!

چهره هرسه غرق تأثر بود. برادروار رفتار می‌کردند. به‌خصوص ژان. او خود درشگفت‌بود که بدون حسادت آنها را به ازدواج تشویق می‌کرد. وقتی بوتو دادزد که «لامصبا، هنوز حاضریم که‌یه‌چیزی‌بنوشیم»، ژان دستور داد که آبجو بیاورند. آرنج‌ها را روی میز گذاشته بودند ولیز بین‌آنها نشسته‌بود. حالا از باران‌های اخیر حرف می‌زدند که سبب ریزش جوانه‌های گندم شده‌بود.

ولی درسالن کافه، در کنار آنها، عیسی‌مسیح با روستایی پیری‌که مثل خود او مست بود، سر میز نشسته‌بود و علم‌شنگه‌ای به‌راه‌انداخته بود. البته همه‌شان پیراهنی به‌تن داشتند، شراب می‌خوردند، سیگـار می‌کشیدند، تف‌می‌کردند و درزیر بخار خرمایی چراغ‌ها، نمی‌توانستند بدون فریاد حرف بزنند. ولی صدای شیپوری و کرکنندهٔ او برهمه‌صداها چیره بود. ورق‌بازی می‌کرد. سرآخرین‌بازی، میان او و رفیقش دعوایی بروز کرده بود. رفیقش با سماجت آرامی پول را برداشته‌بود و پس نمیداد. درحالی که ظاهراً اشتباه می‌کرد. دعوا پایان نمی‌گرفت. عیسی مسیح کفری‌شده بود و چنان قشقرقی به‌پا کرده بود که صاحب کافه‌ناچار به مداخله شد. آن‌وقت عیسی‌مسیح برخاست، باسماجت میخوارگان از میزی به میز دیگری می‌رفت، ورق خودش را به همه نشان میداد ومشتریان را به‌داوری می‌خواند. حوصله همه سر رفته‌بود. دوباره شروع‌کرد به داد و فریاد. به‌طرف پیرمرد برگشت. ولی حریف از ناحقی خیالش راحت بود، در زیر باران دشنام طرف خونسرد بود و لام تا کام نمی‌گفت.

ـ نامرد، بی‌غیرت، اگه مردی بیابیرون تا حقت‌رو کف‌دستت‌بذارم!

بعد ناگهان آرام گرفت. صندلی خودش را کشید و روبه‌روی‌حریف نشست و به او گفت :

ـ ببین، من یه‌بازی بلدم... بیاشرط ببندیم، می‌خوای، ها؟

یك‌مشت سکه صدسویی، در حدود پانزده تا بیست سکه، از جیبش

درآورد و همه‌را جلو خودش روی هم چید:

ـ این‌جوریس... توهم سکه‌هاتو این‌جوری روهم بذار!

پیرمرد خوشحال شد، همه پولش را درآورد، روی هم چید و تل برابری درست‌کرد.

ـ حالا، من یه‌سکه از تل توبرمیدارم. نیگاش کن!

سکه‌ر ا برداشت، مثل قرصی گذاشت روی زبانش، و با یك‌حرکت حلق، سکه را بلعید.

ـ حالا نوبت تست. از پول من وردار... هرکدوم‌مون که تونست بیشتر از سکه دیگری بخوره، برنده است. بازی این‌جوری است.

پیرمرد درحالی که‌چشمانش از تعجب گردشده بود پذیرفت و اولین سکه را به‌زحمت فروبرد. منتها، عیسی‌مسیح درحالی که فریاد می‌زدکه احتیاجی به عجله نیست، سکه‌ها را تندتند مثل هلو پوست‌کنده قورت میداد. سر سکهٔ پنجم همهمه‌ای درکافه درگرفت. گروهی دورشان جمع شدند. همه از تحسین خشکشان زده بود. عجب جونوریـه! سگ‌مصب چه‌جوری سکه‌هارو میندازه تو سنگدون! پیرمرد داشت سکهٔ چهارم را می‌بلعید که رنگ صورتش کبود شد، دراز به‌دراز افتاد و داشت خفه می‌شد. خرخر می‌کرد. لحظه‌ای همه تصور کردند که او مرده است. عیسی مسیح پوزخند می‌زد. آهسته ازجا برخاست. خیالش راحت بود. ده‌تایی از آن سکه‌ها در شکم داشت. روی‌هم سی‌فرانك برده بود و می‌رفت.

بوتو نگران شد و چون ترسید که اگر پیرمرد به‌هوش نیاید یقه او را بچسبند، میز را رها کرد. و چون هاج‌و واج به دیوار نگاه‌می‌کرد و حرفی از پرداخت صورت‌حساب نمی‌زد، ژان حساب میز را داد، اگرچه دعوت از بوتو بود. این‌کار مردکه الدنگ را شادتر کرد. در حیاط، پس‌از آن‌که اسب را به‌گاری بست، دستش را گذاشت روی شانه رفیقش‌و به او گفت:

ـ میدونی، میل‌دارم تو هم باشی! سه‌هفته دیگه عروسی‌یه... رفتم محضر، سندرو امضاء کردم. اوراق همه حاضره.

آنگاه لیز را سوار گاری خود کرد و گفت:

ـ بریم! بذار من تورو برسونم!... از رنی میرم. رام‌چندان دور نمیشه!

ژان با گاری‌خود تنها برگشت. این‌کار به‌نظرش طبیعی می‌آمد. از پی آنها می‌رفت. کلوآ درخواب بود و دوباره به آرامش مرگ‌آسای خود

فرو رفته‌بود. ستارهٔ زرد فانوس‌ها روشنش می‌کرد. از غوغای بازار، جز صدای گام‌های دیرمان و تلوتلو یک روستایی مست، چیزی به‌گوش نمی‌رسید. بعد جاده سیاه گسترده شد. ولی سرانجام توانست آن گاری را هم ازدور ببیند. این گاری خانواده‌ای را می‌برد. این‌طوری بهتره! خیلی هم خوبه! نسیم شبانگاهی خنکش می‌کرد. آزاد و رها گشته‌بود و خوشحال بود. با شدت سوت می‌زد.

۷

فصل خشکاندن علوفه باردیگر فرارسید. نسیمی آسمان آبی و داغ را خنك می‌کرد. جشن سن‌ژان برای روز ازدواج تعیین شده بود که آن‌سال روز شنبه بود.

خانواده فوآن به بوتو سفارش کرده بود که دعوت را از گراند شروع کند که بزرگ خانواده بود. وی در مقام بانویی ثروتمند ومطاع، توقع حرمت داشت. به‌همین‌جهت، یك‌روز عصر بوتو و لیز لباس نو پوشیدند و رفتند از او خواهش کردند که در مراسم عقد و جشن‌عروسی آنها در خانه عروس شرکت کند.

گراند در آشپزخانه تنها نشسته بود و کاموا می‌بافت. بی‌آن‌که از سرعت کارش بکاهد، خیره به‌آنها نگاه کرد، گذاشت حرفشان تمام‌بشود، هرجمله را سه‌بار تکرار کنند، سرانجام باصدای زیرش گفت:

ـ عروسی؟ خیر، معلومه که نمیام! بیام عروسی چی‌کار! این‌جور چیزا برا اشخاصی‌خوبه که میرن تفریح‌کنن!

آنها دیدند که چهره چرم‌گونه او به شنیدن خبر سورچرانی مفت رنگی گرفته است. یقین داشتند که خواهد پذیرفت. ولی رسم این بودکه از او خواهش و تمنا کنند.

ـ آخه عمه‌جان، بی‌شما که نمیشه.

ـ نه، نه. این‌جور جشن‌ها جای امثال ما نیس. مگه فرصت می‌کنم؟ چیزی ندارم که بپوشم. باس بیفتم تو خرج دیگه... حالا عروسی نرم چی‌میشه؟

ده‌بار دعوت را تکرار کردند تا بالاخره او با قیافه عبوس گفت:

ـ باشه، حالا که زوره میام. ولی فقط به‌خاطر شماس که این ناراحتی‌رو قبول می‌کنم.

آنگاه، وقتی دید که آنها نمی‌روند، جدالی در اندرونش درگرفت. چرا که طبق معمول، در چنین‌موردی، او می‌بایست جامی شراب به آنها تعارف کند. سرانجام راضی‌شد. بااین‌که‌یك بطری باز شده دم دستش‌بود، به‌زیرزمین رفت. علتش این‌بود که او برای چنین مواقعی، ته‌مانده شراب گندیده‌ای داشت که ازبس ترش‌بود خودش نمی‌توانست بخورد، واسمش را «مزاحم‌پران» گذاشته‌بود. دو جام پرکرد، چنان به برادرزاده‌ها خیره نگریست که آنها ناگزیر لاجرعه سرکشیدند تا او را خجل نکنند. آن‌دو درحالی‌که گلویشان می‌سوخت او را ترك کردند.

همان‌شب، بوتو و لیز به سپیدگل نزد خانوادهٔ شارل رفتند. ولی درآنجا باماجرای دلخراشی روبه‌رو شدند.

آقای شارل در باغ خود بسیار ناراحت ایستاده بود. هنگامی که شاخه‌های نسترن بالارونده را تمیز می‌کرد، حتماً واقعهٔ تأثرانگیزی ناراحتش کرده بود. چون قیچی باغبانی در دستش بود و نردبان هنوز به‌دیوار تکیه داشت. بااین‌همه، جلوی خودش را گرفت، آنها را برد سالن پیش الودی که با چهره متواضع خود مشغول گلدوزی بود. مرد گفت:

ـ عجب! پس هشت‌روز دیگه ازدواج می‌کنین؟ چه خوب! بچه‌های من... ولی متأسفانه ما نمی‌تونیم تو عروسی‌تون شرکت کنیم. خانم‌شارل رفته شارتر، و پانزده روزی اونجا می‌مونه.

پلك‌های سنگینش را بلندکرد تا نگاهی به دختر بیندازد.

ـ آره، مواقع شلوغی و بازار مکاره، خانم شارل میره اونجا که به دخترش کمك‌کنه... میدونین، کاسبی، کاسبی است. روزهایی هس که آدم تو دکون فرصت سرخاروندن نداره. با این‌که استل چم و خم کار رو واقعاً یادگرفته، باز مادرش خیلی به‌دردش می‌خوره. به‌خصوص که دامادمون وکنی دس به سیاه و سفید نمیزنه. از طرف دیگه، خانم شارل میل داره گاهگاهی از دکون سرکشی کنه. چه‌میشه‌کرد؟ سی‌سال‌ازعمرمونو اونجا گذروندیم. شوخی نیس!

متأثر شده بود. اشك در چشمش حلقه بسته‌بود. نگاه گنگش به آنجا، در گذشته، خیره شده بود. راست بود. زنش غالباً از اعماق این جایگاه اعیانی که آن‌همه گرم و نرم و راحت و مرفه، و پر از گل و

پرنده وآفتاب بود، هوای خانه کوچك کوی جهودها را می‌کرد. چشمش‌را که می‌بست، شارل پیر را می‌دید که از میدان کلیسای جامع تاکناره‌های رود اور، از تپه فرود می‌آید. خانم شارل می‌رسید. از کوچه پی[1] و کوچه پرت‌ساندروز[2] می‌رفت. سپس از کوچه اکویه[3] می‌گذشت تا میان‌بر بزند. از تپه پی‌یه‌پلا[4] فرود می‌آمد. و از آخرین پله، خانه شمارهٔ نوزده که در نبش کوچه جهودها و کوچه پلانش‌اوکارپ قرار داشت، پیدابود. بانمای سفید و کرکره‌های سبز که همیشه بسته‌بود. هردو کوچه افتضاح بود. خانم شارل مدت سی‌سال خانه‌های توسری‌خورده و سکنه گندش را دیده بود. جویبار وسطش فاضلاب تیره‌ای داشت. ولی چه‌هفته‌ها، چه‌ماهها که او در کنج خانه مانده و از آستانهٔ در هم فراتر نرفته‌بود. از مبل‌ها و آینه‌های سالن و وسایل تختخواب‌ها و ماهون اطاق‌ها راضی بود و به‌خود می‌بالید. همهٔ این تجمل و متانت وسایل آسایش، اثر و آفریدهٔ آنان‌بود و ثروت خود را مرهون این تجمل‌می‌دانستند. وقتی‌به‌یاد بعضی‌ازگوشه‌های خصوصی و رایحه دیرپای عطرها و بوی ویژهٔ خانه می‌افتاد، افسرده می‌شد و دچار ضعف می‌گشت. این بوی خاص چون دریغی در جانش خانه کرده بود. این بود که در انتظار فصل کار سنگین روزشماری می‌کرد، و پس‌از آن‌که اجازه میداد نوه‌اش دوماچ گنده به‌او بدهد، سرخوش و شاداب به‌راه می‌افتاد و قول میداد که بوسه‌هارا درهمان‌شب ورود به قنادی بـه مادرش پس بدهد.

بوتو، از این‌که خانواده شارل در عروسی‌آنها شرکت نخواهند کرد، واقعاً ناراحت شد و تکرار می‌کرد :

ـ حیف! ناراحت‌کننده است! ولی چطوره‌که الودی به عمه نامه بنویسه که خودشو برسونه؟

الودی که به‌زودی قدم به‌آستانه پانزده‌سالگی می‌گـذاشت، چهرهٔ دخترانه زرد و پف‌آلودش را بلندکرد. براثر کم‌خونی موی کم‌پشتی‌داشت. انگار هوای پاك روستا بیش‌از پیش از خون او می‌کاست.

او زمزمه‌کنان گفت:

ـ آه، نه. مادربزرگ چندبارگفت‌که بـرای‌فروش آب‌نبات بیش از دوهفته اونجا کار داره. ضمناً گفته که اگه آروم باشم، یه‌بسته از

1— Pie 2— Porte-Cendreuse
3— Ecuyers 4— Pied-Plat

اونا برام میاره.

دروغ‌مصلحت‌آمیزی بود. در هر سفر، مقداری نقل برای او می‌آورد و بچه تصور می‌کرد که در مغازه پدر و مادرش درست شده است.

سرانجام لیز پیشنهاد کرد:

ـ پس بدون عمه بیائین، آقای شارل، بااین دخترخانوم تشریف بیارین.

اما آقای شارل دیگرگوش نمیداد. دوباره ناراحت شده بود. می‌رفت کنار پنجره. انگار زاغ‌سیاه کسی را چوب می‌زد. خشمی را فرو می‌خورد که هرآن آمادهٔ انفجار بود. و چون نتوانست بیش‌از این جلو خودرا بگیرد، دخترك را پی نخودسیاه فرستاد.

ـ عزیزم، یه‌لحظه برو واسه‌خودت بازی کن!

دخترك رفت. او عـادت کرده بود که به‌هنگام صحبت خصوصی بزرگ‌ترها، از اطاق بیرون برود. آقای شارل وسط اطاق راست‌ایستاد. دست‌هارا روی هم گذاشت. دچار خشمی بود که چهرهٔ نجیبانه و پر و زردش را که مانند قیافه قضات بازنشسته بود، به‌لرزه درآورد:

ـ باورتون میشه؟ هرگز یه‌همچه کثافت‌کاری گندی‌رو دیدین؟... داشتم شاخه‌های نسترن‌رو تمیز می‌کردم. از آخرین پله نرده‌بون رفته بودم بالا. بی‌اختیار سرمو خم‌کردم. نگاهی به‌اون‌طرف دیوار انداختم. چشم‌تون روز بد نبینه... هونورین، آره کلفتم هونورین لنگ‌هاش‌رو هوا کرده بود و یه نره‌خری افتاده بود روش ومشغول کثافت‌کاری بودن... اه، هرزه‌های کثیف! کثافت‌ها! پای دیوار من!

به‌نفس افتاده بود. به‌راه‌افتاد. دست‌ها را به‌طرز متینی‌حرکت‌میداد. بدو بیراه می‌گفت:

ـ منتظرم تا لش‌شو بیاره بندازمش بیرون! زنکه پست و رذل. تا حال نتونستیم یکی‌شون‌رو پاك نگهداریم. تو دل همه‌شون بچه‌انداختن! واسه‌مون مسلم شده که پس‌از شش‌ماه، دیگه نمیشه اینارو با اون شکم بالا اومده‌شون تو یه‌خونهٔ آبرومند نگهداشت. این‌یکی‌رو که دیگه ضمن کار گرفتم. و باچه شوقی هم کار می‌کرد! خدا گواهه آخر زمونه! فسق و فجور از حد گذشته!

بوتو و لیز که مات و مبهوت بودند، به ملاحظه او قیافهٔ خشمگین گرفتند.

ـ معلومه که این کارا خوب‌نیس! نه، اصلا کار خوبی نکرده!

ولی او دوباره در برابر آن‌دو ایستاد:

ـ حالا فکرش‌رو بکنین! به‌جای من، الودی می‌رفت بالای نرده‌بون و این‌صحنه را می‌دید! این دختر معصوم چشم‌وگوش‌بسته که هنوز هر رو از بر تشخیص نمیده، و ما حتی مواظب‌افکارش هم‌هستیم!... خدامی‌دونه مو بر بدن آدم راست میشه!... چه‌حالی می‌شد، اگه خانم‌شارل این‌جا بود!

درست در همین اثنا، وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد، بچه را دید که کنجکاو شده و پایش را روی پله اول نردبان گذاشته است. آقای شارل دوید، با صدایی که از دلشوره گرفته می‌نمود سر او داد زد. گویی دختر را برلبهٔ پرتگاه دیده است:

ـ الودی! الودی! بیا پائین! محض رضای خدا از اونجا دورشو!

پاهایش بی‌رمق بود. روی مبلی افتاد و کماکان درباره هرزگی کلفت‌ها می‌نالید. مگه خودش یکی از اینارو ندیده بود که ته مرغدونی، داشت سوراخ کون مرغ‌رو به بچه نشون میداد؟ همین گرفتاری که سعی می‌کرد دخترك کثافت‌کاری دهاتی‌ها و وقاحت جونورهارو نبینه بس‌نبود؟ دیگه طاقتش طاق شده بود. آخه چه‌جوری دست‌رودست بذاره و خونه خودشو کانون بی‌عفتی ببینه؟

ناگاه گفت:

ـ اوناهاش! خبر مرگش داره میاد. واستین تماشا کنین!

زنگ به‌صدا درآمد و هونورین واردشد. ارباب‌نشسته و متین او را پذیرفت. کوشید وآرامش شایسته خود را به‌دست آورد.

ـ دخترخانوم! وسایل‌تون‌رو جمع‌کنین و فوراً ازاین‌جا برین! هشت روز حقوق‌تونو هم بهتون میدم!

کلفت نحیف بود و قیافه نزاری داشت. درمانده وسرافکنده، خواست توضیحی بدهد و عذر بخواهد.

ـ ور زیادی نزن، فایده نداره. تنها خدمتی که می‌تونم بهتون بکنم، اینه که تورو به‌جرم جریحه‌دارساختن عفت عمومی تحویل مقامات‌صالحه ندم.

کلفت برآشفت:

ـ ببینم، نکنه یادمون‌رفته شتلی‌تو بدیم؟

مرد بلندشد و تمام‌قد ایستاد. انگشتش را آمرانه به‌طرف در اشاره کرد و به او دستور داد که‌بیرون برود. سپس، وقتی که کلفت از اطاق بیرون رفت، مرد با بیان کلمات رکیك دلش را خالی کرد:

ـ جنده! آبروی خونه منو برده!
لیز و بوتو برای خوشایند او تکرار می‌کردند :
ـ جداً همین‌طوره! واقعاً جنده است. یه‌جندهٔ واقعی!
لیز اضافه کرد:
ـ خوب، شوهرعمه، پس شما با دخترخانوم تشریف میارین، قبول؟
آقای شارل هنوز می‌لرزید. دلواپس رفت و به‌صورت خودش در آینه نگاه کرد و راضی از خود برگشت.
ـ بیام کجا! ای وای، آره به‌عروسی‌تون! کار بسیار خوبی‌کردین بچه‌ها که ازدواج می‌کنین. میام، مطمئن باشین. ولی قول نمیدم که الودی‌رو با خودم بیارم. چون، میدونین، تو عروسی، خوب دیگه، هزارجور حرف زده میشه، مگه‌نه؟ جنده! دیدین چه‌جور انداختمش بیرون؟ از زن‌جماعت نمی‌خورم! خوب، خداحافظ، مطمئن باشین، میام!
پس‌از آن، بوتو و لیز به‌خانه دلم رفتند. آنها هم پس از انکار و اصرار معمول پذیرفتند. ازمیان افراد خانواده، فقط عیسی‌مسیح مانده بود. باید از او هم دعوت میشد. ولی او واقعاً گندش را درآورده بود و باهمه به‌هم زده بود. حرکات زشتی از او سرمی‌زد که آبروی خانواده را برده بود. این‌بودکه تصمیم گرفتند از او دعوت نکنند. ولی می‌ترسیدند که انتقام بگیرد و دسته‌گلی به‌آب بدهد.
همهٔ مردم رنی درانتظار به‌سر می‌بردند. چرا که این ازدواج‌مدت‌ها به تأخیر افتاده‌بود و اکنون به‌صورت واقعه‌ای جلوه می‌کرد. هوردکن شهردارهم قبول زحمت‌کرد و آمد. ولی وقتی از او خواهش کردند که شام بماند، عذر خواست. مجبور بود که برای حضور در محاکمه‌ای شب را در شارتر بگذراند. ولی قول داد که چون ادب به‌خرج‌داده و خانم‌ژاکلین را هم دعوت کرده‌اند، او خواهد آمد. یك‌لحظه فکر کردند که پدر گدار را هم دعوت کنند تا آدم‌های حسابی در جشن حضور داشته‌باشند. منتها کشیش به‌شنیدن اولین جمله عصبانی شد که چرا مراسم عقد را در روز عید سن‌ژان انداخته‌اند. قراربود آن‌روز او در بازش لودوآی‌ین در یك بنیاد خیریه نمازجماعت برگزار کند. چطور می‌تونست صبحش تو رنی باشه؟ آنگاه زنها همه با هم، لیز، رز، فانی، اصرار کردند، حرفی از دعوت نزدند. بالاخرهٔ کشیش هم پذیرفت. ظهر آمد، ولی چنان برآشفته بود که نماز جماعت را با خشم تحویل‌شان داد و رفت. زنها عمیقاً رنجیدند.

پس‌از بحث‌ها و مشاجره‌ها، قرار شد که به‌علت وضع عروس با آن بچه‌اش که به‌زودی سه‌ساله می‌شد، عروسی را بسیار ساده و درمیان افراد خانواده برگزار کنند. بااین همه، رفتند قنادی کلوآ یك کیك و یك دسر سفارش دادند و حاضر شدند که همهٔ مخارج را صرف همین دسرکنند تا نشان‌بدهند که بلدند به‌موقع سرکیسه‌را شل کنند. قرار شد مثل عروسی دختر بزرگ کوکار، صاحب قلعهٔ سن‌ژوست، یك‌کیك چندطبقه، دو کرم، چهار بشقاب شیرینی و مقداری بیسکوئیت بگیرند و در منزل هم سوپ چرب، پیراشکی کله‌پاچه خوك، چهارتا مرغ بریان، قورمه چهار خرگوش وکباب گوشت گاو و گوساله تهیه کنند. همهٔ این‌خوراك برای گروهی در حدود پانزده نفر تدارك دیده می‌شد. هنوز از تعداددقیق مهمانان خبر نداشتند. اگر غذا شب‌زیاد می‌آمد، فردای آن‌روزمی‌خوردند.

آسمان صبح کمی گرفته‌بود، بعد صاف شد. آن روز در هوای ملایم و روشنی و خوشی به‌پایان رسید. وسط آشپزخانه بزرگ، روبه‌روی‌اجاق و کوره‌ای که گوشت درآن کباب می‌شد و سس می‌پخت، میز چیدند. آتش چنان آشپزخانه‌را گرم‌کرده بود که در و پنجره‌اش را چهارطاق باز گذاشتند و از آن‌جا بوی خوش و گیرای علوفه تازه‌بریده داخل می‌شد.

از روز قبل، رز و فانی هم به‌کمك دختران موش شتافته بودند. ساعت سه بعد ازظهر، وقتی که گاری قنادی آمد، هیجانی به‌پا شد و همهٔ زنهای ده را به‌دم درخانه آنها کشاند. فوراً دسر را روی میز چیدند تا ببینند. اتفاقاً گراند پیش‌ازوقت آمد. نشست و عصایش را بین‌دوپایش گذاشت و دیگر نگاه تندش را از خوردنی‌ها برنداشت. توروخدا، اصلا درسته که آدم این‌همه ولخرجی کنه؟ او صبح چیزی نخورده بود تا شب بیشتر بخورد.

مردها، بوتو و ژان که شاهد عقد بود، فوآن پیر، دلم و پسرش ننس، همه ردایی بلند و شلوار سیاه پوشیده بودند و کلاه بلند مخمل به‌سر داشتند واصلا ازسر برنمی‌داشتند، درحیاط چوب‌پنبه‌بازی‌می‌کردند. آقای شارل از راه رسید. تنها آمده بود. روز قبل، الودی رابه‌پانسیون شاتودن فرستاده بود. او، بدون آن‌که دربازی شرکت کند، به آن علاقه و توجه نشان داد و اظهارنظرهای بجا می‌کرد. ولی ساعت شش، وقتی همه‌چیز آماده شد، ناچار شدند صبرکنند تا ژاکلین بیاید. زنها که‌گوشه دامن خودرا با سنجاق بالا زده بودند تا درمقابل کوره کثیف نشود، دوباره آن‌راپائین‌آوردند. لیز لباس آبی‌پوشیده‌بود وفرانسوآز گلی. هردو ابریشم

تیر، و از باب افتاده‌ای بود که لامبوردیو به‌عنوان لباس روز پاریسی به دو برابر قیمت به‌آنها قالب کرده بود. ننه فوآن همان پوپلین بنفش خود را که از چهل‌سال به‌این طرف در عروسی‌های روستا می‌پوشید ازصندوق درآورد. فانی لباس سبز پوشیده بود و همه زیورهای خودرا، از زنجیر و ساعت گرفته تا سنجاق‌سینه و چند انگشتر و گوشواره، به خود آویخته بود. هرلحظه زنی روی جاده ظاهر می‌شد و تا کنار کلیسا می‌دوید ببیند بانوی قلعه دارد می‌آید یا نه. کباب‌ها دیگر می‌سوختند، سوپ چرب راکه خبط‌کرده و در بشقاب‌هاریخته‌بودند روی میز سرد می‌شد. سرانجام فریادی برخاست:

ـ داره میاد، داره‌میاد!

کالسکه وارد شد. ژاکلین چست‌وچابك ازآن پائین پرید. مثل ماه شده بود. سلیقه به‌خرج داده بود و مثل‌زیبارویان پیرهن ساده‌ای از کتان سفید گلدار پوشیده بود. گل‌آن نخود قرمز بود. حتی یك زیور به خود نیاویخته‌بود. اندامش برهنه‌بود. فقط گوشوارهٔ برلیانی به‌گوش داشت که هدیه هوردکن بود و در قلمه‌های اطراف غوغایی به‌پا کرده بود. پس از آن‌که مردها کمك کردند و کالسکه را در اصطبل گذاشتند، تعجب کردند که چرا سورچی را مرخص نکرده‌است. جوانی بود به نام ترون[1]، دیلاق سفیدپوست و موبوری باقیافه بچگانه. اهل پرش بود و پانزده روزی میشد که در بردری به‌عنوان پادو کار می‌کرد.

زن خنده‌کنان گفت:

ـ میدونین، ترون می‌مونه که منو برگردونه!

مردم بس از اهالی پرش چندان خوششان نمی‌آید و آنها را به حقه‌بازی و توداری متهم می‌کنند. همه به‌هم نگاه می‌کردند. پس این مردکه نکره فاسق تازهٔ کن‌یته؟ بوتو که از صبح بسیار مهربان و شوخ شده بود، در جواب گفت:

ـ معلومه‌که‌می‌مونه. هرکی‌گوش‌رومی‌خواد، گوشواره‌روهم می‌خواد.

لیز خواهش کرد که شام را شروع کنند. همه تنه‌زنان وهیاهوکنان به میز هجوم بردند. سه‌صندلی کم‌داشتند. به‌دورفتند و دو چهارپایه فرسودهٔ بی‌نشیمن پیداکردند و تخته‌ای روی آن گذاشتند. قاشق‌هامحکم به ته بشقاب می‌خورد. سوپ سرد شده بود و دانه‌های چربی روی آن ماسیده و به‌صورت حلقه درآمده بود. مهم نبود. فوآن پیر گفت که در

1— Tron

داخل معده گرم می‌شود. حرفش طوفانی از خنده برانگیخت. هرچه‌بود، حمله‌بود و بریدن و دریدن و بلعیدن. مرغ و خرگوش و گاو و گوساله درمیان سروصدای آرواره‌ها سان‌می‌رفتند و ناپدید می‌شدند. اینان که در خانه خود به‌قناعت و امساك زندگی می‌کردند، در خانهٔ دیگران از پرخوری خودرا می‌کشتند. گراند حرف نمی‌زد تا بیشتر بخورد. چانه‌اش سخت گرم کار بود و مدام می‌جوید. مشاهدهٔ مقدار غذایی که اندام خشکیده و صاف این هشتادساله مصرف می‌کرد وحشت‌انگیز بود. باد هم نمی‌کرد. قرارشده بود که به‌رسم ادب فرانسوآز و فانی پذیرایی کنند تا عروس ازجا برنخیزد. ولی او نتوانست‌سر جای خود بماند. هردم‌صندلی خود را ترك می‌کرد. آستین‌ها را بالا می‌زد و با توجه مخصوص‌روی غذایی چاشنی می‌ریخت یا کبابی را از سیخ می‌کشید. البته به‌زودی همه مهمانان خود به این‌کار پرداختند. پیوسته کسی سرپا بود و برای خود نان می‌برید و یا سعی می‌کرد که از غذایی بردارد. بوتو که‌کارشراب را به‌عهده گرفته‌بود دیگر ازپس وظیفهٔ خود برنمی‌آمد. او برای آن‌که‌وقتش به بازکردن و بستن در بطری‌نگذرد، داده‌بود روی بشکه‌ای شیر نصب کرده‌بودند. باز نمی‌گذاشتند که او غذا بخورد. ناچار ژان‌جای اوراگرفت و جام‌ها را پر می‌کرد. دلم حسابی پهن شده بود و باقیافه آرام خود می‌گفت که اگر نمی‌خواهند مهمانان از تشنگی خفه‌شوند، باید مشروب بیاورند. وقتی کیك را که به‌اندازهٔ چرخ گاوآهن بود آوردند همه در خلسه فرو رفتند. کوفته داخل شیرینی باعث حیرت شد. آقای شارل‌نهایت لطف را به‌خرج دادند و به‌شرف‌خود سوگند خوردند که در شارتر هم هرگز کیکی زیباتر از این ندیده‌اند. بابا فوآن که شنگول بود، آناً تکهٔ جالب دیگری گفت:

ـ هی، اگه اینو آدم به کونش بچسبونه، همه زخم‌وزیل و درز و دالونش‌رو شفا میده!

مهمانان از خنده روده‌بر شدند. به‌خصوص ژاکلین که از شدت خنده اشك می‌ریخت. به‌لکنت افتاده بود و چیزی می‌گفت. اما حرفش در میان خنده محو می‌شد و مفهوم نبود.

عروس و داماد روبه‌روی‌هم نشسته‌بودند. بوتو بین مادر خود و گراند، لیزهم بین بابافوآن و آقای شارل. سایر مهمانان هرکس هرجا دلش‌می‌خواست نشسته‌بود. ژاکلین پهلوی ترون که بانگاههای مهرآمیز و ابلهانه به‌او می‌نگریست و چشم از زن برنمی‌داشت. ژان در کنار

فرانسوآز بود، فقط ژول کوچولو آنها را ازهم جدامی‌ساخت. هر دو قول‌داده بودند که مواظب بچه باشند. ولی وقتی کیك به‌میان آمد، آثار سوءهضم شدید آشکار شد. ناچار عروس بچه رابرد که بخواباند. بدین ترتیب بود که ژان وفرانسوآز در کنار یکدیگر شام خوردند. فرانسوآز سرجا بند نبود. چهره‌اش از هرم تند کوره گل‌انداخته بود. او ازخستگی هلاك و درنتیجه بسیار هیجان‌زده بود. ژان‌که به او توجه‌داشت، می‌خواست به‌جای‌او برخیزد و کارکند. ولی دختر در می‌رفت. علاوه‌براین، در برابر بوتو هم ایستادگی می‌کرد که به‌هنگام خوشی سربه‌سر او می‌گذاشت، از شروع غذا به او حمله می‌کرد و ضمن‌عبور او را نیشگون می‌گرفت. دختر عصبانی می‌شد و مشتی حواله او می‌کرد، به‌بهانه‌ای برمی‌خاست. انگار ازاین‌کار لذت می‌برد، می‌خواست جوان باز نیشگونش بگیرد و وی او را بزند. گله‌می‌کرد که کفلش کبود شده است.

ژان می‌گفت:

ـ خوب سرجات بشین!

دختر فریاد می‌زد:

ـ نه‌خیر، نباس فکرکنه که چون شوهر لیز شده، شوهر من هم‌هس.

هوا تاریك شد. شش شمع روشن کردند. سه‌ساعت‌بودکه‌می‌خوردند. تا این که حدود ساعت ده، نوبت دسر شد. از آن‌پس هی قهوه‌بود که می‌نوشیدند. نه یك فنجان، نه دو فنجان، کاسه، کاسه و پشت‌سرهم. لیچارگویی شدت گرفت. قهوه واسهٔ اعصاب خوبه، برای مردهایی که‌زود خواب‌شون‌می‌بره، عالیه. و هربار که مرد متاهلی جرعه‌ای قهوه‌می‌نوشید، همه می‌زدند زیر خنده. فانی که شرم و حیای عادی خود را کنارگذاشته بود، خندان به دلم می‌گفت:

ـ آره، بایدهم قهوه بخوری!

شوهرش قرمز شد. کار و خستگی بیش‌از حد را به‌عنوان عذرخود ذکر کرد. پسرشان ننس درمیان انفجار فریاد و خنده ناشی از این‌اعتراف خصوصی، هرهر می‌خندید. وانگهی، بچه به‌قدری خورده بود که داشت می‌ترکید. چندلحظه بعد، ناپدید شد. موقع رفتن گشتند و او را در کنار دو گاو درخواب یافتند.

گراند بیشتر از همه پایداری کرد. ساعت دوازدهٔ شب، به‌بیسکوئیت حمله برد و ناراحت بود که نمی‌تواند همه را تمام کند. لاوك‌های کرم را لیسیده‌بودند و خرده‌ریز کیك چندطبقه جارو شده بود. و در آزادی‌مستی

فزاینده، قزن پیرهن‌ها باز گشته‌بود و سگك شلوارها درآمده. جای خود را تغییر میدادند. دور میز به دسته‌های چندنفری تقسیم شدند و گپ می‌زدند. میز پر از لکه‌های چربی چاشنی و قطره‌های شراب بود. به‌ترانه خوانی پرداختند ولی چون ترانه‌ای بلد نبودند، رهاکـردنـد. فقط رز پیر، با چهره‌ای غرقه، هم‌چنان به‌زمزمه تصنیف جلفی که ازترانه‌های دورهٔ جوانی او بود ادامه میداد و با سر لرزانش ترانه را همراهی می‌کرد. تعدادشان‌هم آنقدر نبود که برقصند. مردها ترجیح دادند که شیشه‌های عرق را خالی‌کنند وچپق بکشند. به‌همین‌جهت، چپق‌هارا به‌میزمی‌کوبیدند که جرمش را بیرون بریزند. فانی و دلم در کنجی ایستاده بودند و در برابر ژان و ترون وضع مالی عروس و داماد آینده‌شان را دینار به‌دینار ارزیابی می‌کردند. این‌کار مدتی به درازا کشید. هر وجب زمین تخمین زده‌شد. آنها از وضع مالی‌تمام‌مردم‌رنی خبرداشتند. حتی‌قیمت زیرپیرهن و زیرشلواری آنها را می‌دانستند. آن‌طرف، ژاکلین آقای شارل را گرفته بود و با لبخند ملیحی تماشایش می‌کرد. چشمهای قشنگ و هیزش از کنجکاوی برق می‌زد. از او می‌پرسید:

ـ خوب، شارتر خوب هس؟ جای تفریح داره؟

مرد به‌ستایش «دور شهر» یاگردشگاهی پرداخت که دارای درختان کهنسال است و چون کمربندی از سایه‌سار دور شارتر را گرفته است. خصوصاً پائین شهر و در کنارهٔ رود اور، خیابان‌ها در تابستان بسیار خنك است. بعدهم کلیسای جامع بود. او به‌عنوان مردی وارد و مطلع و حرمتگزار مذهب، گفتار مفصلی دربارهٔ کلیسا بیان کرد. آره، یکی از زیباترین شاهکارهای معماری‌یه. حیف که تـواین سال و زمونـه مردم دیگه دین و ایمون ندارن. دیگه کسی‌به کلیسا نمیره. کلیسا تقریباًهمیشه خالی‌یه. اینه که زیادی وسیع جلوه می‌کنه. اون‌هم وسط یه‌میدون خالی. روزهای عادی فقط چند پیرزن امل تو میدون دیده‌میشن. کلیسا به‌صورت مخروبه دراومده، آدم دلش کباب میشه. یه‌روز یه‌شنبه تصادفاً از اون‌ور عبور می‌کردم. موقع نماز عصر بود. رفتم تو. دیدم از سرما دارم می‌لرزم. شیشه‌های رنگی اونجارو تاریك کرده بود. عین ظلمات! چشم‌مومالوندم. دیدم دوتا مدرسهٔ دخترونه اونجا است. طفلکی‌ها مثه مورچه زیر اون طاق‌ها می‌لولیدن و داشتن آواز می‌خوندن. با اون صدای زیرشون که عین صدای نی‌لبکه. واقعاً آدم دلش می‌سوزه که مردم این‌جوری کلیسارو بذارن و برن میخونه!

ژاکلین که از حرف‌های او در شگفت‌بود هم‌چنان خیره به او می‌نگریست و لبخند می‌زد. سرانجام آهسته گفت:

ـ از زنهای شارتر برام تعریف کنین!

مرد شستش خبردار شد. قیافه جدی گرفت و در انبساط مستی عمومی سر درد دلش بازشد. چهرهٔ زن گل‌انداخته بود. ریزه‌ریزه می‌خندید و لرزشی در اندامش ظاهر می‌شد. خودش را به‌او می‌چسباند. گویی می‌خواست به‌نهانخانه شبانه خیل‌مردان راه‌یابد. ولی چنان نبود که می‌پنداشت. مرد از دشواری کار سخن می‌گفت. چون آقای شارل‌وقتی شراب می‌نوشید، افسرده می‌شد و قیافه پدرانه می‌گرفت. زن برای او تعریف‌کرد که روزی محض کنجکاوی از جلو خانه‌شان در شاتودن نبش کوچه داوین‌یون[1] و کوچه لوآز عبور کرد و خانهٔ کوچك مخروبه‌ای را دید که کرکره‌های چوبی پوسیده‌اش بسته بوده‌است. پشت خانه، در باغ آشفته‌ای گوی‌گندهٔ شیشه‌ای سفیدکرده‌ای بود که نمای‌خانه رابازمی‌تابید. درمقابل کبوترخان شیروانی، چند کبوتر می‌پریدند و در زیر آفتاب می‌خواندند. آن‌روز، چندبچه روی پله، دم‌در بازی می‌کردند و از بالای دیوار سربازخانه سواره نظام مجاور، صدای فرماندهان به‌گوش می‌رسید. به‌شنیدن این داستان، مرد به هیجان آمد و حرف او را قطع‌کرد و عصبانی شد. خوب آره، آره. می‌دونست کجا است. اون دوتا زن نفله و لگوری‌که حال آدم‌رو به‌هم می‌زنن حتی چندتا آینه‌هم اون‌پائین نذاشتن. همین کثافت‌خونه‌هان دیگه که آبروی حرفه‌رو بردن! سرانجام آرام گرفت و با لحن حکیمانه و بزرگوارانهٔ مردی که ناچار است قلم عفو بر خطاهابکشد گفت:

ـ چه می‌شه‌کرد؟ شهرستون که ازاین بهتر نمیشه!

حالا ساعت یك بامداد بود. صحبت از رفتن و خوابیدن بود. وقتی آدم صاحب اولین بچه شد، دیگه واسهٔ چی برای چپیدن زیر لحاف ادادرآره؟ مثه اون بازی دلقك‌هاس‌که لحاف‌شون تنومی‌خارونه، تختخواب‌شون‌وامیره، اسباب‌بازی‌شون همین‌که بهش فشارمیدن مثه سگ پارس می‌کنه. ما که این‌جور چیزارو کهنه کردیم. اینا واسه‌مون دیگه نوشدارو پس از مرگ سهرابه. پس چه‌بهتر که یه‌جرعه دیگه بنوشن و بعد باهم خداحافظی‌کنن. در این‌موقع لیز و فانی فریادی کشیدند. از پنجرهٔ باز، مشتی کثافت،

1— Davignon

تکه‌ای که که از کنار پرچین برداشته شده بود، افتاده بود تو و از بالا تا پائین پیراهن‌ها شتك زده‌بود. پیراهن خانم‌ها به‌گند کشیده شده‌بود. کدوم آدم گنده که یه همچه‌کاری می‌کنه؟ به‌دو رفتند توی میدان، روی جاده، پشت‌دیوار، هرچه‌گشتند کسی‌را نیافتند. البته همه همعقیده بودند که کار، کار عیسی‌مسیح است. از او دعوت نشده بود و او هم تلافی‌می‌کرد.

خانواده فوآن و دلم رفتند. آقای شارل هم به‌راه افتاد. گراند دور میز می‌گشت که ببیند هنوز چیزی مانده است یا نه. بعد رفت پیش ژان و به او گفت که این زن و شوهر با این خرج‌ها هرگز به‌جایی‌نمی‌رسند و سرانجام به‌خاك‌سیاه خواهند نشست. سپس تصمیم گرفت که برود. در راه، در حالی که سایرین مست و خراب بودند و روی سنگ‌ها تلوتلو می‌خوردند و می‌افتادند، صدای گام‌های استوار و محکم او که با صدای منظم عصا دور می‌شد به‌گوش می‌رسید.

ترون اسب‌را برای بردن ژاکلین به‌کالسکه بست. هنگامی که زن پایش را روی رکاب کالسکه گذاشت، سرش را برگرداند:

ـ ژان، با ما میای؟ نمیای، نه؟

جوان که می‌خواست سوار کالسکه شود، تغییر عقیده داد و خوشحال بود که زن را با رفیقش رها می‌کند. او دید که زن خودش را به هیکل تنومند فاسق تازه می‌چسباند. وقتی که کالسکه دورشد، او نتوانست‌جلو خنده خودش رابگیرد. او پیاده برمی‌گردد. رفت و لحظه‌ای روی نیمکت سنگی حیاط، کنار فرانسوآز نشست. دختر از خستگی و گرما منگ بود و به انتظار رفتن مهمانان نشسته‌بود. بوتو و زنش به اطاق خود رفته بودند. دختر قول داده بود که پیش‌از خواب همه‌چیز را ضبط و ربط کند. آنگاه پس‌از پنج‌دقیقه تمام سکوت، آهی کشید و گفت:

ـ آخ، اینجا چقدر خنکه!

سکوت باردیگر آغاز شد و آرامشی بزرگ به همراه آورد. شب فرحبخش و دلنشینی بود. آسمان ستاره‌باران بود. بوی‌خوش علوفه درهوا پراکنده بود و چنان‌تند ازسوی چمنزارهای کناره اگر برمی‌خاست که همانند رایحهٔ گل‌های وحشی هوا را عطرآگین می‌ساخت.

ژان هم گفت :

ـ آره، خنکه! دل‌آدمو جامیاره!

دختر پاسخی نداد. او متوجه شد که دختر به خواب رفته است. به سوی جوان می‌لغزید. به‌شانه او تکیه داد. آن‌وقت ژان یك‌ساعت دیگر ماند

و به‌موضوع‌های درهم و برهمی اندیشید. خیال‌های بدی به‌ذهن او راه یافت و محو شد. دختر بیش‌از اندازه خردسال بود. به نظر او می‌رسید که فقط دختر پیر می‌گردد و به‌او نزدیك می‌شود.

ـ ببین، فرانسوآز. باس‌رفت خوابید! اینجا سرما می‌خوری!

دختر سرآسیمه ازخواب پرید.

ـ دهه! راس‌میگی. تو رختخواب بهتره! شب‌به‌خیر ژان!

ـ شب‌به‌خیر فرانسوآز!

باشگاه ادبیات

بخش سوم

۱

پس بوتو سهمش را به‌دست آورده بود. این زمینی را که چنان با شور و حرارت بدو دل‌بسته‌بود و بیش‌از دوسال و نیم با خشمی ناشی از شوق و کینه و لجاج رد کرده بود. او خود نمی‌دانست که چرا چنین‌سماجت ورزیده بود. چرا که ازصمیم‌دل مشتاق امضاء سند بود. ولی می‌ترسید که فریب خورده باشد. او نمی‌توانست بپذیرد که همهٔ ارثیه، یعنی این نه‌ونیم‌هکتاری را که امروز تکه پاره و پـراکنده شده است، بـه دست نیاورد. حال، از وقتی که سهمش را پذیرفته بود، سودای تندی، که‌شادی حیوانی تملك است، آرام گرفته بود. اندیشه‌ای این شادی را دوبرابر می‌کرد. و آن این بود که سر برادر و خواهرش کلاه رفته است، و حال که جاده از کنار قطعه‌زمین او می‌گذشت سهمش بیشتر می‌ارزد. وی هربار که به آنها برمی‌خورد، رندانه پوزخند می‌زد و با چشمکی‌می‌گفت:

ـ خودمونیم، کلاه گشادی سرشون رفته.

تازه تنها این نبود. وی در ازدواجش نیز که آن‌همه به تأخیرافتاده بود، پیروز شده بود. زنش دو هکتار زمین برای او آورده بود که درکنار قطعه او واقع شده بود. چرا که فکر ضرورت تقسیم میراث بین دوخواهر، هرگز به‌خاطرش خطور نمی‌کرد. یا دست‌کم او این تقسیم را به چنان زمان دوری موکول می‌کرد که امیدوار بود تا آن‌وقت راه گریزی برای‌این مشکل پیدا کند. او با احتساب سهم فرانسوآز، چهار هکتار مزرعه، دو هکتار چمنزار، و یك‌هکتار و ربع تاکستان داشت. این زمین‌ها را حفظ می‌کرد. دستش را می‌بریدند، هرگز قطعهٔ ناحیه کرنای را رها نمی‌کرد که در کنار جاده بود و اکنون تقریباً سه‌هکتار مساحت داشت. نه خواهرش

چنین زمینی داشت و نه برادرش. وقتی از این قطعه حرف می‌زد، باد به غبغب می‌انداخت و از غرور می‌خواست بترکد.

یك سال گذشت. و نخستین سال تملك برای بوتو لذتی بود. هنگامی که‌برای دیگران کار می‌کرد، در هیچ دوره‌ای زمین را چنین ژرف شخم نزده بود: از آن او بود و او می‌خواست به درون آن برود و تا زیر ناف بارورش سازد. شب، وقتی او خسته و کوفته با گاوآهنش برمی‌گشت، تیغهٔ خیش مثل نقره می‌درخشید. در ماه مارس، روی بذر گندم مالـه کشید و در ماه آوریل روی جو سیاه. توجه بسیار صرف کار خود می‌کرد و همهٔ وجودش وقف آن‌بود. هنگامی که دیگر کاری در مزرعه نداشت، عاشقانه به تماشای آن می‌رفت. دور زمین می‌گشت، خم می‌شد، به‌شیوهٔ معمول خود مشتی خاك برمی‌داشت، خوشش می‌آمد که کلوخه نرمی را در چنگش خرد کند، و از لای انگشتان خود فروریزد. به‌خصوص هنگامی شاد می‌شد که خاك را نه‌چندان نمناك بیابد و نه‌چندان خشك تا بوی خوش نان را در رویش آن استشمام کند.

بدین‌ترتیب، بس سبزینه خود را از آبان تا تیرماه در برابر او می‌گسترانید. از هنگامی که جوانه‌های سبز سرمی‌زنند تاوقتی که‌ساقه‌های بلند روبه زردی می‌نهند. بی‌آن‌که ازخانه‌اش پابه بیرون نهد آن را زیر نظر می‌گرفت. دریچهٔ پنجرهٔ آشپزخانه را که در پشت خانه و روبه دشت بود، از جا درآورد. آنجا می‌نشست و فرسنگ‌ها سفره گسترده درندشت برهنه را در زیر طاق‌آسمان می‌نگریست. یك درخت هم به‌چشم نمی‌خورد. چیزی وجود نداشت، جز تیرك‌های تلگراف جادهٔ شاتودن به ارله‌آن که تا چشم کار می‌کرد، مستقیم می‌دویدند. ابتدا، در قطعات بزرگ خاك خرمایی، هم‌سطح‌زمین، سایهٔ سبزرنگی بود نه‌چندان محسوس. بعد سبز ملایم شدت یافت، تکه‌های مخمل‌سبز، و کمابیش یکرنگ. سپس جوانه‌ها سربرآوردند و انبوه گشتند. هرگیاهی رنگی ویژه داشت. از دور، او سبز زردگون گندم، سبز آبی‌جوسیاه و سبز خاکستری چاودار را شناخت. مزارع تا بی‌نهایت و درهر سو درمیان قطعات سرخ شبدر عقیقی‌گسترده بود. فصلی بودکه بس از جوانی خود زیبا است. جامه بهاری دربرکرده، هموار است و به‌چشم باطراوت. ساقه‌ها باز بلندتر شدند و دریا پدید آمد. دریای غله، مواج، ژرف، بی‌کرانه. در بامداد روزهای آفتابی، مه گلگونی به‌پرواز درمی‌آمد. هرچه آفتاب درهوای صاف بالاتر می‌رفت، نسیمی با نفخه‌های بلند منظم برمی‌خاست و با موجی مزارع را می‌کند.

موجی‌که از افق جان‌می‌گرفت، گسترده می‌شد و درآن‌سوی افق می‌مرد. نوسانی رنگ‌از چهرهٔ گیاه می‌پراند. جلای طلای کهنه در طول‌گندمزار می‌دوید، جو سیاه آبی میشد و چاودار لرزان بازتاب کبود می‌یافت. پیوسته موجی از پی موج دیگری می‌رفت. و در زیر تازیانه باد پهنه، این جزر و مد مدام در کار بود. و چون شب‌فرامی‌رسید، نمای‌دوردست‌خانه‌ها که با نور تندی روشن‌می‌شد، به‌بادبان سپید می‌مانست. و برج‌های ناقوس، دکل‌های خود را از پشت فراز و نشیب زمین‌برمی‌افراشت. هوا سردمی‌شد. تاریکی احساس نم و زمزمهٔ پهنهٔ دریا را گسترش می‌داد. بیشهٔ دوردستی، همچون سواد قارهٔ گمشده‌ای محو میشد.

درهوای سرد هم بوتو به‌این منطقه بس که در زیر پای او گسترده بود نگریست. همچنان که مرد ماهیگیر از تپه ساحلی به دریای متلاطم می‌نگرد که درآن کولاك نان ازدهانش ربوده است، طوفان سهمگینی در آن دید. ابری سیاه، بازتاب سربی برآن ریخت. آذرخش سرخگونی با پرتو تندرش برسر گیاهان آتش می‌گرفت. درآن تندبادی سرشار از آب دید که از دوردست‌ها آمده بود. در آغاز رشته نازك ابری بود حنایی، پیچیده چون طناب. بعد حجمی شد غران و شتابنده چون هیولایی. سپس درپی آن شکم کشت را با شیاری به‌پهنای سه‌کیلومتر درید. همه‌چیز در زیر سم آن لگدمال گشت و درهم‌شکست و با خاك یکسان شد. به مزارع او آسیبی نرسیده بود. وی در مصیبت دیگران ابراز همدردی می‌کرد و در دل پوزخند شادمانی می‌زد. هرچه گندم قد می‌کشید، لذت او دوچندان می‌شد. ازهم‌اکنون، جزیرهٔ خاکستری روستایی درپس بلندای فزایندهٔ سبزینه‌ها گم‌گشته‌بود. فقط بام‌بردری پیدابود که آنهم اکنون در زیر امواج‌ناپدید شده است. آسیابی با پره‌هایش چون کشتی درآب فرورفته‌ای باقی‌ماند. همه‌جا گندم بود. دریای فراگیرندهٔ گندم طغیان می‌کرد و با پهنه‌سبزش خاك را می‌پوشاند.

او هرشب سر میز شام می‌گفت:

ــ لامصبا، اگه‌تابستون‌زیاد گرم نشه، همیشه نون داریم!

درخانوادهٔ بوتوهمه‌مستقرشده‌بودند. زن‌وشوهر اطاق‌بزرگ‌پائین‌را برداشتندوفرانسوآزبالای‌سرآنهابه‌اطاقك‌سابق‌پدراکتفاکرد. آن‌راتمیزکرد، یك تختخواب‌فنری، یك‌گنجهٔ‌قدیمی، یك میز و دوصندلی در آن گذاشت. او به‌همان‌زندگی سابق خودپرداخت و به‌گاوها می‌رسید. بااین‌همه، در زیر این آرامش، انگیزهٔ ناسازگاری نهفته بود، و آن مسألهٔ تقسیم‌میراث

بین دوخواهر بود که مسکوت مانده بود. فردای عروسی خواهر بزرگ، فوآن پیر که قیم خواهر کوچك بود، اصرار داشت که این تقسیم عملی گردد تا ازهرگونه ناراحتی بعدی اجتناب شود. واسه‌چی؟ فرانسوآز هنوز بچه‌است و احتیاجی به زمینش نداره. مگه‌چیزی عوض شده؟ مثه سابق با خواهرش زندگی می‌کنه. به‌او غذامیدن، براش لباس می‌خرن. حق گله نداره! اصلا! دربرابر همهٔ این دلایل، پیرمرد سر تکان می‌داد. آدم که نمی‌دونه چی‌پیش‌میاد. بهتره که کارها روبه‌راه شه! دخترهم اصرار می‌ورزید. می‌خواست سهم خودش‌را بداند، ولو آن‌که بعداً در اختیارشوهر خواهرش گذاشته شود. ولی شوهرخواهر، با خشونت دوستانه، سرسختی و خوشمزگی ازپس‌همه برآمد. دیگر کسی حرفی از تقسیم نمی‌زد. وی شادی این زندگی خوب و خانوادگی را همه‌جا به‌رخ دیگران می‌کشید.

ــ آدم باس سلوك داشته‌باشه. جز این چیز دیگه‌ای سرم نمیشه.

در عمل هم، پس از شش‌ماه اول، هنوز مشاجره‌ای بین دوخواهر یا زن و شوهر درنگرفته‌بود. تاآن‌که اندك‌اندك وضع به‌هم‌خورد. این به‌هم خوردگی با اوقات‌تلخی شروع شد. باهم قهر می‌کردند. بعد کار به گوشه و کنایه کشید. و از زیر، خمیرمایهٔ مال من، مال تو کارش را می‌کرد و کم‌کم دوستی را زایل می‌ساخت. مسلماً لیز و فرانسوآز دیگر با چنان محبتی که سابقاً به هم داشتند یکدیگر را نمی‌پرستیدند. حالا دیگر کسی آنها را دست درکمر یکدیگر نمی‌دید که یك‌شال روی دوش هردو باشد و شامگاه به‌گردش بروند. انگار آنها را از یکدیگر جداکرده‌اند. کدورتی بین آنها درحال رشدبود. از وقتی که مردی پابه‌این خانه گذاشته بود، فرانسوآز می‌پنداشت که خواهرش راازاو گرفته‌اند. او که پیش‌از این در همه‌چیز با لیز شریك بود، اکنون در این مرد با او شریك نبود. و این مرد، بدینگونه غریبه و نامحرم بود، مانعی بود در سر راه دلی که وی در آن تنها می‌زیست. هنگامی که دختر از خانه بیرون می‌رفت، دیگر با خواهرش روبوسی نمی‌کرد. چون وقتی می‌دید که بوتو خواهرش را می‌بوسد، احساساتش جریحه‌دار می‌شد. انگار کسی در لیوان او آب می‌خورد. درمورد مالکیت، اندیشه‌های کودکانه‌اش را حفظ کرده بود و باشوری فوق‌العاده با آن برخورد می‌کرد. این‌یکی مال منه، اون‌یکی مال تست. حال که خواهرش به‌دیگری تعلق داشت، رهایش می‌کرد. ولی مال خودش، یعنی نصف زمین و خانه را می‌خواست.

خشم فرانسوآز علت دیگری هم داشت که او خود از آن غافل بود.

تا آن‌زمان، به‌سبب زنمردگی باباموش، خانه سرد و بی روح بود. دراین خانه نه عشقی بود و نه نسیم عاشقانه‌ای که خاطر دختر را پریشان‌سازد. ولی اینك مردی دراین‌خانه بود. مرد خشنی که به بی‌سیرت‌کردن دختران پشت تپه‌ها خوکرده بود و انفجار قهقهه او دیوارها را به‌لرزه درمی‌آورد و از درز تخته می‌گذشت. دختر که از جانوران نکته‌ها آموخته بود، همه چیز را می‌دانست و از آن منزجر و ناراحت بود. روز ترجیح میداد که از خانه بیرون برود تا آنها را با کثافت‌کاری خود راحت بگذارد. شب، وقتی از سر میز برمی‌خاستند، و خنده آغاز می‌شد، او سرشان داد می‌کشیدکه اقلا صبر کنند تا او کار ظرفشویی را تمام کند. بعد، به اطاقش‌می‌رفت، درها را به‌شدت می‌بست، دندان‌قروچه می‌رفت و فحش میداد: کثافت‌ها! کثافت‌ها! با این‌همه، او می‌پنداشت که هرچه در پائین می‌گذرد می‌شنود. سرش را در بالش فرو می‌برد، ملافه را تا بالای چشمش می‌کشید، از هیجان می‌سوخت، شنوایی و بینایی را به‌دست اوهام می‌سپرد، آنگاه از عصیان بلوغ خود رنج می‌برد.

بدتر از همه آن‌بود که وقتی بوتو او را چنان مشغول این قضایا می‌دید، شوخی می‌کرد و سربه‌سرش می‌گذاشت. که‌چی؟ مگه چی‌شده؟ وقتی سر خودش بیاد چی‌میگه؟ لیز هم می‌خندید و ایرادی به شوهرش نمی‌گرفت. آنگاه شوهرش‌عقیده خودش را دربارهٔ‌همخوابگی‌تشریح‌می‌کرد. حال‌که خداوند این کامجویی مفت را به‌همه ارزانی داشته‌است، انسان حق دارد که تا می‌تواند از آن برخوردار شود. تا خرخره! ولی بچه نباس درس کرد. نه، بچه نه! دیگه بسه! وقتی آدم متاهل نیس، از خریت هرقدر بچه درس کنه، باز زیادی‌یه. مثلا همین ژول، خودمونیم، یه مهمون ناخونده‌است که من ناچارشدم قبولش‌کنم. ولی وقتی‌آدم متاهله، جدی میشه. او الان ترجیح‌میده از بیخ‌ببره تااین‌که بازهم ازاین غلطا بکنه. مرحمت زیاد. او دیگه حاضر نیس که یه نونخور تازه تو این خونه دهن واکنه. همین الانش هم اینجا همچه‌نون نریخته. اینه‌که چشاشو بازکرده، وقتی سروقت‌زنش میره، مواظب خودش‌هس. چون عیال توپر وسرحاله، تا معامله دستش میاد، می‌بلعه. سپس برای آن‌که دختر را بخنداند، می‌گفت:

ـ شخم حسابی می‌زنم، ولی بذر نمی‌پاشم. گندم، آره، گندم اشکالی نداره. تا وقتی که دل‌بادکردهٔ زمین می‌تونه گندم بده، بذار بده! ولی بچه، مرحمت زیاد، دیگه بسه!

و آشفتگی‌روحی فرانسوآز درمیان این توضیحات مدام و این هماغوشی‌هایی که وی از کنارش می‌گذشت واحساسش می‌کرد، روبه‌فزونی می‌نهاد. ادعا می‌شد که خلقش تغییر کرده است. راستی‌هم که گرفتارخوی شگفت‌انگیزی شده بود. دمدمی شده بود. دمی شاد بود و لحظهٔ دیگر غمگین و بعد ناهنجار و پرخاشگر. صبح، هنگامی که بوتو بدون ملاحظه او نیمه برهنه از آشپزخانه می‌گذشت، وی او را با نگاهی غضب‌آلوده و افسرده تعقیب می‌کرد. چندبار بین او و خواهرش سر هیچ و پوچ، مثلا برای فنجانی که او شکسته بود، دعوا به‌راه افتاد. مگه این فنجان، دست‌کم نصفش مال او هم نیس؟ اگه دلش‌خواس نمی‌تونه نصف هرچیزی‌رو بشکنه؟ دعوا برسر مالکیت به‌جاهای باریك می‌کشید و چندین‌روز از یکدیگرکینه به‌دل می‌گرفتند.

در این دوره، خود بوتو هم اخلاق گندی پیدا کرده بود. زمین از خشکسالی شدیدی در عذاب بود. شش هفته بود که یك قطره باران به زمین نرسیده بود. او با مشت‌های گره‌کرده به‌خانه برمی‌گشت. وقتی می‌دید که زراعت به‌خطر افتاده است، چاودار نزار و ساقهٔ جو سیاه لاغر و گندم پیش از آن‌که خوشه ببندد سوخته است، جداً بیمار می‌شد. مثل خود گندم واقعاً رنج می‌کشید. معده‌اش بسته می‌شد و دست‌وپایش متشنج. خودش را جمع می‌کرد، از خشم و ناراحتی خشکیده می‌شد. به همین‌جهت، یك‌روز صبح برای نخستین‌بار با فرانسوآز به‌هم‌زد. هوا گرم بود. رفته‌بود سرچاه تنش‌را شسته بود. پیرهنش‌باز بود. دکمه‌های‌شلوارش را نبسته‌بود. شلوار داشت از کونش می‌افتاد. رفت بنشیند که سوپ بخورد. فرانسوآز داشت به او غذا میداد. دختر لحظه‌ای پشت سر اوچرخی زد، بعد قرمز شد و ترکید:

ــ ببین، پیرهن‌تو درس‌کن! حال آدم به‌هم می‌خوره.

بوتو تازه خم شده بود. کفرش بالا آمد:

ــ سگ‌مصب، چرا این‌همه تو کوك منی؟ خوشت نمیاد، نگاه‌نکن! لابد دلت می‌شنگه که چشات دائم تو پروپاچه منه!

دختر باز هم قرمز شد و من‌ومنی‌کرد و لیزهم بی‌جا اضافه کرد:

ــ خوب راس‌میگه دیگه، گندش‌رو درآوردی. چهاردیواری‌واختیاری. خیلی ناراحتی برو.

فرانسوآز کفری‌شد و در را به‌هم کوفت و موقع خروج از اطاق گفت:

ـ آره که میرم!

ولی فردای آن روز، بوتو باردیگر شوخ و مهربان و آشتی‌جو شده بود. شبش، ابر سراسر آسمان را فراگرفته‌بود. دوازده ساعت بود که باران ریز و نافذی می‌بارید. از آن‌باران‌هایی که روستا را زنده می‌کند. بوتو پنجرهٔ سوی دشت را باز کرد. از سپیده‌دم آنجا ایستاده بود، و شاداب به‌این آب می‌نگریست. دست‌هایش را در جیب گذاشته بود و تکرارمی‌کرد.

ـ خدا واسهٔ ما رسونده. پولدار شدیم! هی، رعد لعنتی! روزایی‌که آدم این‌جوری دستبرودست بذاره هزاربار بهتر از روزایی‌یه که آدم جون بکنه و نفعی نبره!

باران، آرام و آهسته و پیگیر، هنوز می‌بارید. و او صدای نوشیدن منطقه را می‌شنید. این منطقه بی‌رود و بی‌چشمه که‌چنان دگرگون‌گشته بود. زمزمه بلندی برخاسته بود. صدای آب بود که از گلوی جهان فرو می‌رفت. حاصل این نوشانوش، رفاه بود و آسایش. همه‌چیز جذب می‌کرد و خیس می‌شد و در زیر رگبار باردیگر سبز می‌شد. گندم سلامت جوانی را باز می‌یافت. استوار و افراشته‌بود. خوشه را سربلند نگهمیداشت. خوشه پر می‌شد و جان می‌گرفت و انباشته از آرد می‌شد. و او نیز چون زمین و مانند گندم باهمهٔ منافذ تن خود می‌نوشید، چهره‌اش بازمی‌شد، احساس شادابی می‌کرد، شفا می‌یافت. و به‌کنار پنجره برمی‌گشت تا فریاد بزند:

ـ ببار، ببار، هی! سکهٔ طلاس که می‌باره!

ناگهان صدای بازشدن در به‌گوشش خورد. برگشت و باکمال‌تعجب دید که فوآن پیر است.

ـ چه‌عجب، پدر!... پس این‌بارونو شما آوردین؟

پیرمرد، پس‌از آن‌که مدتی باچتر آبی بزرگی وررفت، کفش‌چوبی خود را درآورد و دم در گذاشت و داخل شد. او فقط گفت:

ـ انگار از دهنهٔ آبپاش داره می‌ریزه! لازم بود!

از یك‌سال به‌این‌طرف که تقسیم قطعی گشته و امضاء شده و به‌ثبت رسیده بود، پیرمرد یك کار بیشتر نداشت :برود و بازهم مزارع خودرا ببیند. همیشه اورا می‌دیدند که در اطراف این زمین‌ها می‌گشت، بـه زراعت علاقه و توجه نشان میداد، بنابه وضع محصول شاد یا ناشاد می‌شد، به بچه‌ها بد و بیراه می‌گفت که چرا چنین و چنان کرده‌اند، و اگر اوضاع روبه‌راه نیست، تقصیر آنها است.

بوتو گفت:

ـ چه‌عجب؟ لابد ازاین‌طرف می‌رفتی و اومدی سری به ما بزنی؟

فرانسوآز که تا آن‌لحظه خاموش مانده بود، جلو رفت و با لحنی قاطع گفت:

ـ نه، من از عموجان خواهش کردم که به اینجا بیان!

لیز که کنار میز سرپا ایستاده بود و نخود پوست‌می‌کند، کارش را ول‌کرد، با دست‌های آویخته و قیافه‌ای ناگهان خشن، منتظر ماند. بوتو که ابتدا مشتش را گره‌کرده بود، باردیگر قیافهٔ خندان گرفت و مصمم بود که عصبانی نشود.

پیرمرد شمرده گفت:

ـ آره، دخترك دیروز بامن صحبت کرده... دیدین؟ حق‌داشتم که می‌خواستم بلافاصله کار رو یکسره کنم. هرکس به‌سهم خودش قانع‌باشه، این‌جوری کدورت پیش نمیاد. حالا باس قال قضیه‌رو بکنیم. حق‌شه دیگه، مگه‌نه؟ باس ببینه چه‌بهش میرسه! بعد میگن که تقصیر منه و منو سرزنش می‌کنن... یه‌روزی تعیین بکنیم و بعدهمه با هم بریم پیش آقای‌بای‌هاش.

اما لیز نتوانست بیش‌از این خودداری کند:

ـ باز جای شکرش باقی‌یه که‌واسه‌مون‌ژاندارم نیاورده. لااله‌الاالله، انگار مال‌شو بالاکشیدن... مگه من میرم پیش در و همسایه بشینم و بگم چه قلق گندی داره و به‌هیچ‌صراطی مستقیم نیس؟

فرانسوآز داشت باهمین لحن جواب میداد که‌بوتو از پشت اوراکشید و به‌عنوان شوخی و خوشمزگی گفت:

ـ بذارین کنار این پرت و پلاهارو! سربه‌سرهم میذاریم، ولی باز واسهٔ هم می‌میریم. مگه‌نه؟ خیلی مضحکه اگه دوتا خواهر نتونن با هم کنار بیان!

دختر بایك حرکت خودش را ازچنگك او رها ساخت و مشاجره داشت بالا می‌گرفت. ناگهان بوتو دید که در دوباره بازشد. فریادی از شادمانی سر داد:

ـ هی، ژان، مثه موش آب‌کشیده شدی!

ژان کـه مثل همیشه به‌دو از قلعه آمده بود، تنها یك گونی روی دوشش انداخته بود که خیس نشود. حالا خیس آب بود و آب از سرو روی‌او فرو می‌چکید و از تنش بخار برمی‌خاست. خود او هم که جوان خوبی‌بود می‌خندید. در همین موقع که او خودش را تکان میداد، بوتو به کنارپنجره

برگشت و دربرابر باران سمج بیش‌از پیش شادی می‌کرد.
ـ آخ، جانمی، جان! هی می‌باره، هی می‌باره. این برکته که‌می‌باره. جدا، ها! ازبس می‌باره که‌خوشمزس!
بعد برگشت:
ـ به‌موقع اومدی! این دوتا داشتن همدیگه‌رو تیکه‌پاره می‌کردن... فرانسوآز می‌خواد امو'لو تقسیم کنن. می‌خواد مارو بذاره بره!
ژان که ناراحت شده بود، گفت:
ـ چی؟ این فسقلی؟
میل او به دختر به‌صورت عشقی تند و نهانی درآمده بود. خوشی دیگری جز دیدار او دراین خانه که دوستانه می‌پذیرفتندش نداشت. اگر خودرا آن‌همه پیر، و دختر را این‌همه خردسال نمی‌یافت، تاکنون صدبار از او خواستگاری کرده بود: هرچه‌صبر می‌کرد، پانزده‌سال اختلاف سن رفع نمی‌شد. انگار هیچکس، نه دختر، نه خواهرش و نه شوهرخواهرش بو نبرده‌بود که او به‌دختر نظر دارد. برای‌همین بودکه بوتوچنان‌صمیمانه و بدون ترس از عواقب سوء، از وی استقبال می‌کرد.
بوتو شانه‌ها را پدرانه بالا انداخت و گفت:
ـ آره جدا، فسقلی!
ولی فرانسوآز راست ایستاده و چشم به‌زمین دوخته‌بود ولج‌می‌کرد:
ـ سهم‌مو می‌خوام!
فوآن پیر زمزمه‌کنان گفت:
ـ عاقلانه‌ترین کار همینه.
آن‌وقت ژان آرام مچ‌او را گرفت، او را کشید روی زانوهای‌خودش و همین‌طور نگهش داشت. با احساس‌گرمای تن‌دختر، دست‌هایش‌می‌لرزید. با صدای مهربانش با او حرف می‌زد، و هرچه بیشتر از او خواهش می‌کرد که بماند، صدای خودش تغییر می‌کرد. کجا بره؟ تو کلوآ یا شاتودن، خونهٔ مردم کلفتی؟ مگه تو این‌خونه راحت نیس؟ او درش بزرگ شده، بین کسانی هس که دوستش دارن! دختر به حرف او گوش میداد و او هم متأثر می‌شد. زیرا دختر او را به‌چشم عاشق نمی‌نگریست، ولی معمولا از او حرف‌شنوی داشت. بیشتر محض دوستی. کمی هم از ترس. چون در نظر او، ژان خیلی جدی بود.
دختر که متزلزل شده بود، گفت:
ـ حق‌مو می‌خوام. من که نگفتم از اینجا میرم.

بوتو دخالت کرد:

ـ خوب، خره، اگه می‌خوای بمونی، حق‌تو می‌خوای‌چی‌کار؟ تو هم مثه خواهرت، مثه‌من، صاحب همهٔ اموال هستی! پس‌چرا نصف‌شو می‌خوای بگیری؟... جداً، ها! آدم ازخنده روده‌بر میشه!... گوشاتو واکن: روزی که ازدواج کردی، همه‌رو تقسیم می‌کنیم!

چشم‌های ژان که به‌دختر دوخته شده‌بود، کلاپیسه‌شد. انگار دلش ضعف رفته‌بود.

ـ شنیدی؟ روز ازدواجت!

دختر که منکوب شده بود، جوابی نمیداد.

ـ حالا فرانسوآز کوچولوی من، برو و خواهرت‌رو ببوس! این‌طوری بهتره.

لیز با شادی زمزمه‌گر زنی توپر و سرحال، هنوز کج‌خلق نشده‌بود. وقتی فرانسوآز به‌گردنش آویخت، زن‌گریست. بوتو که‌از به‌تاخیرانداختن تقسیم عرش را سیر می‌کرد، فریادزنان گفت که: لامصبا، یه‌جرعه باهم بزنیم! رفت و پنج لیوان آورد، در یك بطری را باز کرد، باز رفت و بطری دیگری آورد. چهره چرمگون فوآن پیر رنگی گرفت. او می‌گفت که وی معتقد به انجام وظیفه است. مرد و زن همه نوشیدند. به‌سلامتی هریك و همه. بوتو، درحالی که جام خودرا محکم به میز می‌کوفت، به‌صدای‌بلند گفت:

ـ شراب خوب‌چیزی‌یه... شما هرچه دلتون می‌خواد بگین. ولی به‌پای این بارون نمیرسه. توروخدا نیگاش‌کنین، باز می‌باره، هنوز می‌باره، آخ‌جون! این پوله که می‌باره.

همه‌جلو پنجره جمع‌شدند و در خلسه‌ای قدسی فرورفتند وشادمان ریزش باران گرم و آرام و بی‌پایان را نگریستند. گویی در زیر این آب سودمند، رشد ساقه‌های بلند گندم سبز را می‌دیدند.

۲

یکی از روزهای تابستان آن‌سال، رز پیرکه دچارضعف‌بود و پاهایش رمقی نداشت، خواهرزادهٔ شوهرش پالمیر را آورد تا خانه را بشوید. فوآن طبق‌معمول رفته‌بود اطراف مزارع گشتی بزند. دختر بینوا زانو زده‌بود و خیس‌آب، کف‌اطاق را می‌شست، پیرزن هم‌پابه‌پای‌او جلو می‌رفت و هردو همان پرت‌وپلای همیشگی را نشخوار می‌کردند.

ابتدا صحبت از بدبختی پالمیر شد که حالا بـرادرش هیلاریـون کتکش می‌زد. این بچهٔ معصوم، این علیل بدبخت، حالا کج‌خلق شده‌بود. و چون از زور خودش خبر ندارد، و نمیداند که مشتش سنگ را خرد می‌کند، دختر همیشه نگران است که مبادا روزی به‌دست برادرش کشته شود. ولی او نمی‌خواست که مردم دخالت کنند. وقتی مردم بـه‌دادش می‌رسند، وی آنها را پس می‌زند و خودش بامحبتی که به‌برادرش دارد، بالاخره او را آرام می‌سازد. هفتهٔ پیش جنجالی پیش‌آمدکه‌هنوز همهٔ‌اهالی رنی راجع به آن صحبت می‌کنند. جوان دختر را چنان به‌باد کتك گرفته بود که همسایه‌ها سررسیدند و دیدند که جوان روی دختر افتاده و دست‌به اعمال زشتی زده‌است.

رز، برای‌آن‌که ازاو حرف‌بکشد، گفت:

ـ بگو ببینم، دخترجان، یعنی حیوون می‌خواس بهت تجاوزکنه؟

پالمیر دست از شستن برداشت، با همان لباس ژندهٔ خیسش چندك زد، کفری شد و جوابی نداد.

ـ آخه به دیگران چه‌مربوطه؟ مگه مردم باس بیان‌خونه‌آدم جاسوسی؟ مگه مال‌کسی‌رو دزدیدیم؟

پیرزن گفت:

ـ البته! ولی اگه این‌طور که میگن شما باهم می‌خوابین، خیلی‌زشته.

دختر بیچاره لحظه‌ای خاموش ماند. چهره‌اش در هاله‌ای از غم فرو رفت. نگاه گنگش به‌دور دوخته‌شد. سپس باردیگر پشتش دوتا شد. به لکنت‌افتاد. دست‌لاغرش می‌رفت و می‌آمد و باهر رفت‌وآمدی او جمله‌ای بر زبان می‌راند.

ـ خیلی‌زشته؟ کسی چه‌می‌دونه؟... کشیش فرستاده‌بود عقب من. بهم گفت که ما میریم جهنم. گفتم آقای کشیش، اون طفلك جهنم‌نمیره. اون معصومه. پسره عقل یه‌بچه سه‌هفته‌ای‌روهم نداره. و اگه من نون و آبش‌رو فراهم نمی‌کردم، تا حالا مرده بود، و نمی‌تونس اینی‌که هس‌باشه. گناهکار منم. مگه‌نه؟ جواب اونو من‌باس بدم. بالاخره یکی از این روزا کفری‌میشه و منو خفه می‌کنه. شایدهم خدا ازسرتقصیرات من بگذره.

رز که ازمدتها قبل با این حقیقت آشنابود، وقتی دید که دختر حرف تازه‌ای نمی‌زند، عاقلانه سروته قضیه‌را هم‌آورد.

ـ هرچیزی همون‌طوری هس که هس. جوردیگه که نمیشه... به هرحال، دخترم، زندگی خوبی واسهٔ خودت درس نکردی.

و نالید که هرکس به‌نحوی گرفتار است. مثلا خود او و شوهرش از وقتی‌که محبت‌کرده و اموالشان‌را به‌فرزندانشان انتقال‌داده‌اند، دچار چه‌فلاکتی شده‌اند! ازآن‌پس پیرزن دیگر دست از ناله برنداشت. موضوع دائمی گلایه‌های او همین بود.

ـ احترام پیشکش‌شون. چون وقتی بچه‌گند بود، دیگه گنده. ایکاش همون‌مال‌الاجاره‌رو بدن!

برای هزارمین بار گفت که تنها دلم سه‌ماه به سه‌ماه سر ساعت پنجاه فرانك می‌آورد. بوتو که همیشه با دیرکرد می‌پردازد، سعی می‌کند که خست به‌خرج دهد. مثلا بااین‌که ده روز از موعد پرداختش گذشته، او هنوز چشم‌به‌راه پسر است. قول داده بود که همان‌شب بیاید و دین خود را بپردازد. کار عیسی‌مسیح ازهمه ساده‌تر و روشن‌تر است. اصلا چیزی نمی‌دهد، و هنوز رنگ‌پول اورا ندیده‌اند. مردکه الدنگ پررویی را به آنجا رسانده که صبح ریدمونی را فرستاده پیش آنها. دختر شروع کرده بود به آبغوره‌گرفتن و می‌خواست که‌صدسو به‌او قرض بدهند تا برود برای پدر بیمارش آش درست کند. خوب، آنها که میدانستند بیماری او چیست. یك‌سوراخ گشاد زیر دماغ او. به‌همین‌جهت آنها هم حسابی ازپس

دخترك لکاته برآمدند. به‌او گفتند که‌به‌پدرش بگوید اگر عصر پنجاه فرانکش را مثل برادرش بوتونیاورد، مأمور اجراء برایش‌خواهندفرستاد.

بعد چون پسربزرگش عزیزدردانه‌اش بودو دلش‌به‌حال اومی‌سوخت، اضافه کرد:

ـ البته اینو واسه ترسوندنش گفتیم، و الا، خودمونیم، طفلك آدم بدی نیس.

وقتی هوا تاریك شد و فوآن برای شام به خانه برگشت، دوبـاره سرمیز سر درددل پیرزن بازشد. پیرمرد سرش را به‌زیر انداخته‌بود و خاموش به‌خوردن پرداخت.

ـ توروخدا، یه‌همچه‌چیزی میشه که از ششصدفرانك فقط دویست فرانك از دلم، به‌زور صدفرانك از بوتو بگیریم و عیسی‌مسیح اصلاچیزی نده: درست نصف مال‌الاجاره‌ای که باس بگیریم! جون‌مرگ‌شده‌ها همه اومدن محضر، امضاءکردن، نوشته‌دادن، درمقابل‌دولت التزام دادن، حالا میگن گوربابای دولت!

پالمیر که در تاریکی آخرین شیشه‌های آشپزخانه رامی شست در مقابل هرشکایت پیرزن، همان جمله کذایی را همچون ترجیع‌بند فلاکت خود بیان می‌کرد:

ـ آره، ردخور نداره، هرکسی یه‌گرفتاری داره، همه بدبختن!

رز تازه می‌خواست شمع روشن‌کند که گراند با کاموای خودش از راه رسید. دراین‌روزهای بلند، شب‌نشینی نداشتند، ولی او برای آن‌که اصلا ذره‌ای شمع مصرف نکند، می‌آمد و لحظات تاریکی هوا را در خانهٔ برادرش می‌گذراند و بعد کورمال کورمال میرفت می‌خوابید. فورآنشست. و پالمیر که هنوز می‌بایست کاسه‌کوزه‌ها را تمیز کند، وقتی مادربزرگش را دید، ترسید و دیگر دم‌برنیاورد.

رز گفت:

ـ دخترجون، اگه آب‌گرم می‌خوای، یه‌ذره از اون پشتهٔ هیزم‌وردار.

پیرزن لحظه‌ای خویشتن‌داری نشان‌داد، سعی کـرد از مـوضوعات دیگری صحبت کند. چون خانوادهٔ فوآن از گله‌گزاری پیش گراند اجتناب می‌کردند. زیرا می‌دانستند که اگر ازکار خبط خود صحبت کنند، باعث خوشحالی او می‌شود. اما درد فائق شد.

ـ آره، دخترجون، اصلا اگه‌دلت‌خواس‌می‌تونی همهٔ‌پشته‌رو ورداری. اگه بشه اسم اونو پشته هیزم گذاشت. همش ترکه‌های خشکه، تریشه‌های

پرچینه. لابد فانی تو هیزم‌دونیش می‌گرده و این گند و کثافت‌هارو پیدا می‌کنه و واسهٔ ما می‌فرسته.

فوآن که هنوز سرمیز بود و در برابر لیوان پری نشسته بود، عصبانی شد وسکوتی را که تصمیم داشت حفظ کند شکست:

ـ لامصب، ول‌می‌کنی یا نه؟ توهم با اون پشته هیزمت! من‌که‌میدونم هیزم‌نیست و کثافته. پس من راجع‌به‌این سرکه گندی که دلم به‌جای‌شراب به‌ناف من می‌بنده چی‌بگم؟

آنگاه جامش را بلند کرد و زیر نور شمع گرفت:

ـ اصلا معلوم‌نیس چی‌گندوکثافتی‌بهش زده. پساب‌بشکه‌هم‌نیس... تازه این داماد خوبه‌مونه! بقیه از تشنگی هم بمیریم، حاضر نیستن‌یه‌بطر آب از رودخونه واسه‌مون بیارن!

بالاخره تصمیم گرفت که شرابش را لاجرعه سربکشد. ولی بـا عصبانیت تف کرد.

ـ اه، مثه‌زهره! شاید اصلا می‌خوان گلك‌مو بکنن.

از این‌لحظه به‌بعد، فوآن و رز دستخوش کینه‌شدند وبـی‌ملاحظه سخن گفتند و دلدردمندشان را تسکین می‌دادند. زن گله را رهامی‌کرد، شوهر دنباله‌اش را می‌گرفت. هرکدام شکایت خودش را بیان می‌کرد. مثلا همین ده‌لیتر شیر در هفته. اولا شش‌لیتر هم تحویل نمیدادند. بعدش هم همین‌شش‌لیتر به شکم کشیش می‌ریخت. آخه‌نابسلامتی کشیش‌دینداره. این‌هم مثه‌اون تخم‌مرغاشونه. مسلماً این تخم‌مرغارو عمداً به مرغ‌سفارش دادن. چون اگه‌سرتاسر بازار کلوآروبگردی، تخم‌مرغ به این‌ریزی پیدا نمی‌کنی. جداً، ها! اصلا یه‌چیز تماشائی‌یه! تازه همینو اونقدر دیرمیارن که تو راه می‌گنده.. اون هم از پنیرشون. چه پنیری! وقتی رز از اون می‌خوره، از دلدرد به‌خود می‌پیچه. پیرزن به‌دو رفت و یك‌تکه ازپنیر آورد و از پالمیر خواهش‌کردکه‌بچشد. می‌بینی‌چه‌گندی‌یه؟ دادنمی‌زنه که دارن‌ازما انتقام می‌گیرن؟ لابد آردبهش می‌زنن؟ شایدهم‌گچ‌توش‌می‌ریزن؟ فوآن ناله‌داشت که حالا مجبوره روزی فقط یه‌سو توتون‌بکشه. بعدحسرت قهوه‌سیاه‌خودش را خورد که ناچار شده بود حذفش کند. سپس دونفری‌با هم بچه‌هارا متهم کردند که سگ پیر علیلشان را کشته‌اند وشب قبل‌غرقش کرده‌اند. چون حالا نگهداری سگ برای آنها گران تمام میشد.

پیرمرد فریادزنان گفت:

ـ دارونداره‌مو به‌اونا دادم. حالا جونمرگ‌شده‌ها محل‌سگ بهمون

نمیذان. همین غصه کلك‌مونو می‌کنه: هی بشینیمو و از فقرمون بنالیم!

بالاخره آرام گرفتند. گراند که تااین‌دم لب از لب نگشوده بود، با آن چشمان پرنده شریر، اول مدتی به زن نگریست، سپس مدتی به شوهر نگاه کرد و گفت:

ــ خوب شد!

درست درهمین لحظه، بوتو وارد شد. پالمیر که کارش را تمام‌کرده بود، از فرصت استفاده‌کرد و با پانزده‌سویی که رز کف دستش گذاشته بود، در رفت. بوتو در وسط اطاق و با سکوت احتیاط‌آمیز یك‌روستایی که هرگز نمی‌خواهد پیش‌از دیگران سخن بگوید، راست ایستاد و تکان نخورد. دو دقیقه گذشت. پدر ناچار شد که صحبت را شروع کند:

ــ پس بالاخره اومدی؟ چه‌خوب... ده روزه که مارو منتظرگذاشتی!

پسر پابه‌پا شد:

ــ وقتی آدم بتونه بده، میده، هرکس خودش خبر داره که نونش از کجا درمیاد!

ــ درس. ولی‌بااین‌حساب وقتی دیر میاری تو داری نون می‌خوری، ماها باس از گشنگی نفله بشیم. سندروامضاء کردی، باس‌سرروزوساعتش پول‌رو بیاری بدی.

بوتو وقتی دید که پدرش عصبانی شده، خوشمزگی راشروع‌کرد:

ــ ببینین، اگه دیرکردم برگردم؟ همین‌که میارم میدم باس ممنون باشین. هستن اشخاصی که اصلا چیزی نمیدن!

کنایه به عیسی‌مسیح باعث نگرانی رز شد. این بود که جرأت به خرج‌داد و کت شوهرش را کشید. پیرمرد جلو خشمش را گرفت و گفت:

ــ بسه‌دیگه. پنجاه‌فرانکتررو بیار بده. رسیدش حاضره.

بوتو شتابی نشان‌نداد. در جیب‌های خود می‌گشت. از حضورگراند ناراحت بود و نگاه خشمگینی به او انداخت. گراند دست‌از بافتن‌برداشت و با مردمك ثابتش خیره می‌نگریست. منتظر بود که پول را ببیند. پدر و مادرهم به‌پسرشان نزدیك شده بودند و چشم ازدست‌او برنمی‌داشتند. پسر، در زیر نگاه این سه‌جفت چشم، که کاملا باز شده بودند، تن درداد و نخستین سکهٔ صدسویی را درآورد.

او سکه‌را روی میز گذاشت و گفت:

ــ این‌یك!

سکه‌های دیگر باکندی فزاینده‌ای ظاهر شدند. وی کماکان آنها

را به‌صدای بلند می‌شمرد. صدایش به‌تدریج ضعیف‌تر می‌شد. پس از سکهٔ پنجم، درنگی کرد. سپس مدتها جست و سکه دیگری هم پیدا کرد. بعد با صدای نیرومند و مطمئنی بلند گفت:

ـ این‌هم شش!

پیرمرد و پیرزن هنوز منتظر بودند. اما دیگر خبری نشد.

سرانجام پدر گفت:

ـ چرا شیش‌تا؟ ده‌تا باس بدی! دست‌مون نداختی! اون‌سه‌ماه چهل فرانك دادی، حالا سی فرانك میدی.

بوتو فوراً شروع کرد به آه و ناله. اوضاع خرابه. قیمت گندم باز هم پائین‌اومده. ساقهٔ جو سیاه ضعیفه. اسب‌مریضه، شکمش باد کرده. دوبار ناچار شدم دامپزشك‌رو آوردم. خلاصه‌خانه‌خراب شدم. دخل‌وخرجم باهم نمی‌خونه.

پیرمرد با عصبانیت می‌گفت:

ـ به‌من چه؟ یا پنجاه فرانك‌رو میدی، یا تورو به‌دست عدالت‌میدم.

با این‌همه، وقتی پسر گفت که این شش‌سکه‌را علی‌الحساب‌بپذیرد، آرام گرفت و گفت که رسیدش را بعد می‌دهد.

ـ پس بیست‌فرانك‌هم هفته آینده بده... الان رسید اینو بهت‌میدم.

ولی بوتو قبلا پول را جلد از روی میز برداشته بود.

ـ نه، نه. این‌جوری قبول ندارم. باس بی‌حساب بشیم. یا رسیدبده، یا من میرم. دهه! اگر قرارباشه که باز مقروض شما باشم، اصلا معلومه چرا پول‌مو بهتون میدم؟

جنگ مغلوبه شد. پدر و پسر سماجت می‌ورزیدند و همان حرف را تکرار می‌کردند و خسته‌هم‌نمی‌شدند. پدر ناراحت بود که چرا فوراً پول را برنداشته‌است. پسرهم محکم آن را درمشتش می‌فشرد و تصمیم داشت که تا رسید نگیرد پول را ندهد. ناچار مادر یك‌باردیگر کت‌شوهرش راکشید. پیرمرد دوباره تسلیم شد:

ـ بگیر، مردکه کلاهبردار، این‌هم رسید! خدائی‌شو بخوای باس بزنم دك و پوزتو خوردکنم... بده پولو!

مبادله انجام شد: مشت‌بسته پسر به‌طرف پدر رفت و مشت بسته پدر هم به‌سوی پسر. بوتو که نقش خود را بازی کرده بود، زد زیرخنده. بعد شاد و مهربان و راضی به همه شب‌به‌خیر گفت و راهش را کشید و رفت. فوآن خسته و کوفته درمقابل میز نشست. گراند پیش ازآن که

بافتنی‌را دوباره شروع کند، شانه‌ها را بالا انداخت و این دو کلمه را با عصبانیت خطاب به برادرش گفت:

ـ مردکهٔ خر!

سکوتی برقرار شد. دوباره در را باز کردند. عیسی مسیح وارد شد. ریدمونی به پدرش خبرداده بود که برادرش همان شب پولش را می‌پردازد. به‌همین‌جهت، مسیح کنار جاده ماند، زاغ‌سیاه برادرش را چوب زد و صبر کرد که از خانه دربیاید تا او داخل شود. چهره‌اش آرام بود. از بقایای مستی شب پیش هنوز حالی داشت. ازهمان آستانه در، نگاهش مستقیما رفت به‌طرف شش‌سکه صدسویی. فوآن بی‌احتیاطی کرده بود و پول را همان‌طور روی میز رها کرده بود.

رز که از دیدار پسرش شاد گشته‌بود، بلند گفت:

ـ چه عجب. هیاسنته!

ـ آره، منم. سلام به‌همه.

جلو آمد. چشم از سکه‌های سفید و سیمگون که در زیر نور شمع می‌درخشیدند برنمی‌داشت. پدر که سربرگردانده بود، متوجه جهت نگاه او شد، چشمش به پول افتاد، نگران شد و یکه خورد. فوراً پول راگذاشت زیر یك بشقاب که پنهانش کند. ولی کار از کار گذشته بود.

پیرمرد از اهمال‌خود ناراحت شد و دردل به خودگفت:

ـ مردکه خر! حق‌باگرانده!

بعد با خشونت و صدای بلند گفت:

ـ کار خوبی کردی که اومدی قرض خودتو بدی! چون راستش می‌خواستم تورو به‌دست عدالت بدم!

عیسی مسیح ناله‌کنان و بسیار فروتنانه گفت:

ـ آره. ریدمونی اینو بهم گفته. دیدم، خوب دیگه، چون راضی به مرگ‌من نیستین، با هزار زحمت خودمو رسوندم به اینجا. پول بدم؟ کدوم پول؟ ما نون نداریم که شکم‌مونو سیر کنیم... دارو ندارمونو فروختیم! خدا میدونه اگه دروغ بگم. اگه فکرمی‌کنین که دروغ میگم، خودتون بیاین ببینین. نه رختخوابا ملافه‌دارن، نه اثاثه‌ای داریم، نه هیچ چی. حالا قوز بالاقوز، من‌هم مریض شدم...

یك‌پوزخند ناباوری حرفش را برید. نشنیده گرفت و ادامه داد:

ـ شاید از رنگ‌وروم همچه‌چیزی برنمیاد. ولی حتماً یه درد و مرضی تو دل و رودم افتاده. سرفه می‌کنم. حس می‌کنم که دیگه رفتنی

شدم... باز اگه آشی‌بود ومی‌خوردم، یه‌چیزی. ولـی وقتی همون آش‌رو هم نمی‌تونیم بارکنیم، باس از گشنگی بمیرم، مگه‌نه؟ این عین حقیقته... خوب اگه پول‌داشتم، حتماً پول‌تونو بهتون میدادم دیگه. پول کجاس؟ بگین برم‌وردارم بهتون بدم. یا اقلا یه آش واسه خودم بار کنم. پانزده‌روزه که رنگ گوشت‌رو ندیدم.

رز کم‌کم متأثر می‌شد و فوآن عصبانی‌تر.

ـ بی‌عرضهٔ تن‌لش! هرچی‌داشتی همه‌رو دادی شراب خوردی، جهنم که پول نداری. اون‌همه زمینو که مثه‌دسته‌گل بود و سال‌های سال‌تو دست خانواده‌مون‌بود گروگذاشتی. آره، چن ماه‌بود که تو و اون دختر پتیارت خوب‌به‌خودتون می‌رسیدین. حالاکه کفگیر به ته دیگ خورده، برین کپه مرگ‌تونو بذارین.

عیسی مسیح دیگر درنگ را جایز ندانست و زد زیرگریه:

ـ این‌حرفا، حرفای یه پدر نیس. آدم‌باس دل سنگ داشته باشه که بچه‌شو این‌جوری بچزونه... هرچه می‌کشم از طینت خوب مه. اگه پول نداشتی، باز یه‌چیزی. حالا که دارین، نمیشه به‌عنوان صدقه به‌پسرتون بدین؟ مگه باس‌برم دست‌گدایی پیش مردم دراز کنم؟ بـه‌غیرت‌تـون‌بر نمی‌خوره؟ نه؟ لابد برنمی‌خوره‌دیگه.

و با هرجمله که در میان اشك و آه ادا می‌شد، چنان نگاه چپی به بشقاب می‌انداخت که لرزه به‌اندام پیرمرد می‌افتاد. بعد چنین وانمود کرد که دارد خفه می‌شود. دیگر جز نالهٔ انسانی که سرش را می‌برند از او برنیامد.

رز از هق‌هق گریهٔ فرزند منقلب شد و دست‌هایش را به نشانه استدعا از فوآن به‌هم متصل کرد.

ـ ببین، شوهرم...

ولی شوهر در تقلا بود و هنوز رد می‌کرد و حرفش را برید:

ـ نه، نه! دست‌مون انداخته. خفه‌شو، جونور! خجالت نمی‌کشی این‌جوری فریاد می‌کنی؟ الانه همسایه‌ها میریزن سرمون ببینن چه‌خبره! حال همه‌مونو به‌هم‌زدی.

این حرف ناله میخواره را افزایش داد. مثل یك گاو نعره کشیدکه:

ـ آخه بهتون نگفته بودم... فردا مأمور اجراء میاد خونـه‌مـون توقیفم می‌کنه... آره، آخه یه‌سفته امضاء کردم دادم دست لامبوردیو... من آدم پستی‌یم. آبروتونو به‌باد دادم. بمیرم بهتره. آخ، مردکه کثیف!

تنها کاری که‌پاس بکنم اینه که خودمو بندازم تو رودخونه اگر و غرق بشم. ای‌کاش فقط سی‌فرانك داشتم.

فوآن که ذله شده و از این صحنه به‌ستوه آمده بود، به شنیدن رقم سی‌فرانك به خود لرزید. بشقاب را پس‌زد. چه‌فایده داشت؟ پسرالدنگش پول را دیده و از پشت چینی شمرده بود.

ـ لااله‌الاالله! همه‌شو می‌خواد. آخه این‌انصافه؟ بگیر! سرمونو خوردی. نصف‌شو وردار و بزن بچاك. دیگه اینجاها پیدات نشه!

عیسی مسیح که ناگهان شفا یافته‌بود، لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

ـ پانزده فرانك، نه! کفاف نمیده، کارمو راه نمی‌اندازه. اقلا بیست فرانك بدین تا ولتون کنم.

بعد، وقتی که چهار سکهٔ صدسوئی به‌چنگش افتاد، با تعریف‌بلایی که سر بکو آورده بود، همه را خنداند. مقداری تور ماهیگیری راکه‌ظاهراً مخصوص اعماق بود، در جای ممنوع رود اگر طوری گذاشته بود که جنگلبان برای جمع‌کردن آن به آب افتاده بود. سپس جامی از شراب‌ناجور دلم گرفت و خورد و گفت‌که وی‌چه‌آدم‌پست‌وکثیفی است که گستاخی‌کرده و چنین گندی را به‌یك پدر داده است.

رز وقتی در اطاق را پشت‌سرش بست، گفت:

ـ ولی خودمونیم، آدم با محبتی‌یه!

گراند کاموای خود را تاکرد، بلندشد که برود. مدتی به‌زن‌برادرش نگاه کرد، سپس خیره برادرش را نگریست، و با خشمی که مدتها فرو خورده بود سرشان داد زد:

ـ یك‌شای، خدا، هرگز، هرگز حتی یك‌شای از من‌نخواین.

او هم رفت. بیرون در، با بوتو برخورد کرد که از میکدهٔ ماکرون برمی‌گشت. او متعجب بود که عیسی مسیح را بسیار شنگول و درحالی‌که سکه‌ها درجیبش جرنگ‌جرنگ‌صدا می‌داد دیده‌است که‌وارد میکده‌می‌شده. او تااندازه‌ای به قضایا پی برده بود. گراند گفت:

ـ آره، خوب. این‌مردکه پست پفیوز پول‌تو برداشته برده. دیدی؟ الانه همه‌رو داغون می‌کنه و به‌ریش‌تو می‌خنده!

بوتو از کوره در رفت و دودستی به‌درخانه پدر کوبید. اگر در را به‌روی او بازنکرده‌بودند، آن را شکسته بود. پیرمرد و زنش رفته‌بودند بخوابند. مادر شب‌کلاهش را برداشته وپیراهنش‌را درآورده‌بود. زیردامنی

پایش بود و موهای سفیدش روی شقیقه‌اش ریخته بود. وقتی که بالاخره تصمیم گرفتند و در را باردیگر گشودند، بوتو خودش را بین آن دو انداخت و باصدای گرفته‌ای فریاد می‌زد:

ـ پول‌مو بدین، یاالله پول‌مو بدین!

آنها ترسیدند. مات و مبهوت پس‌رفتند و هنوز سردر نمی‌آوردند.

ـ فکرکردین واسهٔ برادر نفله‌مه که جون‌می‌کنم؟ کارکردن خره خوردن یابوس؟ اصلا، اصلا!

فوآن خواست انکار کند. ولی پسر حرف‌پدر را با خشونت‌برید:

ـ ها؟ چی‌شد؟ حالا دروغ هم میگی؟ بهت میگم که پول‌مو ورداشته برده. من پول‌مو حس کردم. صدای پول‌مو توجیب اون پفیوز شنیدم. جون کندم تا این‌پولو درآوردم، او بره پول‌مو شراب بخوره؟ اگه دروغ‌میگم پول‌مو نشونم بدین! آره، دیگه، اگه هنوز اونارو دارین، نشونم‌بدین... من سکه‌هامو می‌شناسم، دربیارین ببینم. سکه‌هارو نشونم بدین...

سماجت‌کرد. صدبار همین جمله را تکرار کرد وخشمش را باتکرار افزایش داد. کم‌کم ناراحتی او بالاگرفت وبه‌میز مشت می‌کوبیدوسکه‌های خود را همین‌جا و همین‌الان می‌خواست. سوگند می‌خورد که فقط‌می‌خواهد آنها را ببیند وبرنمی‌دارد. بعد، وقتی دید که پیرمرد و زنش می‌لرزند و من‌ومن می‌کنند، خشمش منفجر شد:

ـ خوب، معلوم‌شده. پس سکه‌ها پیش‌اونه. منبعد اگه‌پشت‌گوش‌تونو دیدین، رنگ پول منو هم می‌بینین. به‌خاطر شما حاضر بودم از گلوی خودم ببرم، ولی خرج‌این‌مردکه هرزه رو بدم؟ دست‌مو ببرن‌یه‌همچه‌کاری نمی‌کنم.

بالاخره کم‌کم پدرهم عصبانی شد:

ـ بس‌کن، دیگه! کارهای ما به‌توچه مربوطه؟ پولت‌مال منه، هر کاری دلم بخوادبا این پول می‌کنم.

بوتو، با رنگ‌پریده و مشت‌های گره کرده، به‌طرف پدرش هجوم برد و گفت:

ـ چی گفتین؟ پس می‌خواین دهن‌مو بازکنین؟ خوب، به نظر من کارتون کار زشتی‌یه. آره، خیلی‌هم زشته! پولدارین که خرج‌کنین، با وجود براین بچه‌ها تونو تیغ‌می‌زنین... هرقدر بگین نه، فایده نداره. میدونم که اندوخته‌تون همین گوشه و کنار جایی هس.

پیرمرد ناراحت بود وبه‌خودمی‌پیچید. صدایش‌گرفته‌بود. دست‌هایش

رمقی نداشت، هرچه‌کوشید اقتدار سابقش را به‌دست نیاورد که پسرش را ازخانه بیرون کند:

ـ نه، نه. آه در بساط ندارم. برو گمشو!

بوتو که کشوها را می‌کشود، و به‌دیوارها مشت‌می‌کوبید، می‌تکرار می‌کرد

ـ بگردم؟ بگردم؟

رز که وحشت‌کرده بود و می‌ترسید که بین پدر و پسر زدوخوردی درگیرد، به‌شانه پسر آویخت و با لکنت گفت:

ـ بدبخت، مگه می‌خوای مارو بکشی؟

ناگهان وی به‌سوی مادر برگشت، دو مچ‌دستش را گرفت، بدون آن‌که ملاحظه موی سفید و سر خسته وفرسوده‌اش را بکند، درصورت زن فریاد زد:

ـ همه‌اش تقصیر شماس! شمائین که پولو به هیاسنت دادین... شما هیچوقت منو دوس‌نداشتین. شما یه پیرزن لوند هستین!

وچنان‌سخت‌هلش‌دادکه‌پیرزن‌سکندری‌رفت‌وپایش‌سست‌شدوکناردیوار روی‌زمین‌نشست. ناله‌خفیفی سر داد. پسر لحظه‌ای به‌او نگریست. پیرزن مثل پارچه کهنه و ژنده‌ای مچاله شده بود. بوتو بعد دیوانه‌وار به‌راه‌افتاد، در را پشت‌سرش به‌هم کوبید و دشنام داد:

ـ مرده‌شورتون ببره!

فردای آن روز، رز نتوانست رختخواب را ترک کند. دکتر فینه را آوردند. او دوبار دیگر آمد و دردی از پیرزن دوانکرد. در عیادت سوم، چون پیرزن را درحال احتضار دید، فوآن را به کناری کشید و به‌عنوان خدمت خواست که همین الان جواز دفنش را صادر کند و آنجا بگذارد تا به‌این‌ترتیب ازمزاحمت دوباره برای‌وی‌اجتناب شود. او از این تدبیربرای دهات دور افتاده استفاده می‌کرد. البته بیمار سی و شش ساعت دیگرزنده بود. پیرمرد، درمقابل‌پرسش‌مردم، جواب میداد که‌پیری و کارزیاد زن را ازپای درآورده است. وقتی که تن نمی‌کشد، باید رفت. ولی در رنی، مردم از ماوقع خبر داشتند و همه می‌گفتند که خونش منعقد شده بوده. در مراسم دفن، جمعیت انبوهی حضور داشت. بوتو و سایر افراد خانواده به‌طرز بسیار شایسته‌ای رفتار کردند.

وقتی که خاك روی گور پاشیده شد، پیرمرد تنها به خانه بازگشت. پنجاه‌سال ازگار آنها باهم دراین خانه رنج‌کشیده بودند. سرپا لقمه‌ای

نان و پنیر خورد. سپس در خانه و باغ تنهی‌گشتی‌زد. نمی‌دانست غم‌خود را چگونه ازیاد ببرد. دیگر کاری نداشت. از خانه بیرون رفت تا سر به صحرا بزند، از مزارع سابق خود دیدن کند و ببیند که آیا گندم‌می‌روید یا نـه.

۳

یک‌سال از کار فرآن بدین‌ترتیب خاموش درخانهٔ خلوت زیست. مدام او را سرپا می‌دیدند. بادست‌های لرزان، می‌رفت و می‌آمد و کاری انجام نمیداد. ساعت‌ها دربرابر آخورهای کپک‌زده اصطبل می‌ایستاد، برمی‌گشت و دم در انبار خالی غله می‌ماند. انگار خیالات دور و درازی وی را در آنجا میخکوب کرده‌است. کار باغ کمی از وقت اورا می‌گرفت. ولی او از رمق افتاده بود، و بیش‌از پیش به‌سوی زمین‌خم می‌گشت. گویی‌زمین اورا به‌خود می‌خواند. دوبار او را که باسر در بوته‌های کاهو افتاده بود نجات داده بودند.

از وقتی که بیست‌فرانك را به هیسی مسیح داده بود، تنها دلم مال‌الاجارهٔ‌خود رامی‌پرداخت. چون بوتو لج‌کرده‌بود ویك‌شاهی‌نمی‌پرداخت او می‌گفت به‌زندان برود بهتر از آن است‌که پولش به جیب‌برادرپفیوزش برود. برادر هم هنوز گاهی یك‌صدقهٔ اجباری از پدرش می‌گرفت. چون صحنه‌های اشك و آهش پیرمرد راذله‌کرده بود. به‌همین‌جهت، دلم دربرابر تنهایی پیرمرد که مورد بهره‌کشی قرار می‌گرفت و از تنهایی بیمار شده بود، به‌فکر افتاد که او را به‌خانه خود ببرد. چرا نباس خونه‌شو بفروشه و بیاد تو خونهٔ دخترش زندگی کنه؟ اونجا کم‌وکسری‌نداره! دیگه آدم مجبور نیس که دویست‌فرانك مال‌الاجاره‌رو بهش بده. این خبر به‌گوش بوتورسید، فردای‌آن‌روزشتابان خودش‌را رساند وپیشنهادمشابهی ارائه‌کرد و کلی ازوظایف فرزندی خود سخن‌گفت. پول‌بدم که تلف‌بشه؟ نه! ولی حالا که تنها پای بابا درمیونه، بیاد! خونه خودشه، راحت‌بخوره و بخوابه! درواقع، تصور او این‌بود که خواهرش پیرمرد را به‌هوای

دست‌یافتن به گنجینهٔ موردنظر به‌خانه می‌کشاند. خود او کم‌کم داشت به‌وجود این‌اندوخته خیالی‌شك‌می‌کرد. بسیار دودل‌بود. پیشنهاد پذیرش پدر فقط از روی غرور صورت می‌گرفت. او اطمینان داشت که پدرش نمی‌پذیرد. وی از این‌فکر ناراحت بود که نکند پیرمرد خواهش دلم را قبول‌کند. فوآن انزجار و حتی هراس عجیبی درمورد هردو پیشنهاد ابراز داشت. نه، نه! آدم توخونه خودش نون خشك و خالی بخوره بهتره که بره خونهٔ مردم کباب‌بره بخوره. ناراحتیش کمتره. همین‌جا زندگی‌کرده، همین‌جا سرشو میذاره زمین و می‌میره.

تا اواخر تیرماه اوضاع به‌این‌ترتیب گذشت، تااین‌که‌روز سن‌هانری جشن‌ویژهٔ رنی فرارسید. معمولا در این روز در چمنزارهای کنارهٔ اگر چادر می‌زدند و مجلس رقصی به‌پا می‌کردند. در کنار جاده، روبه‌روی شهرداری سه دکهٔ وسایل سرگرمی، یك‌دکه تیراندازی، یك دستفروشی که همه‌چیز منجمله نوار سر می‌فروخت، یك گردونهٔ لاتاری که بچه‌هاآنجا خروس‌قندی می‌بردند برپا شده بود. اتفاقاً، آن‌روز آقای بای‌هاش‌که‌ناهار در بردری مهمان بود، آمد و با دلم گپی زد. وی‌از سردفتر خواهش‌کردکه همراه او به منزل فوآن برود و پیرمرد را سرعقل بیاورد. از هنگام‌مرگ رز سردفتر هم به این سالخورده توصیه می‌کرد که به خانهٔ دخترش برود و خانهٔ زائد خودش را بفروشد. خانه حالا زیادی بزرگ جلوه می‌کرد. این خانه سه‌هزار فرانك شیرین می‌ارزید. حتی او قبول کرد که پولش‌را نزد خود نگهدارد و خرده‌خرده به‌اندازهٔ احتیاجات پیرمرد به او بدهد.

آنها پیرمرد را در سرگشتگی همیشگی دیدند. بی‌خود دررفت وآمد بود. در برابر تلی از هیزم‌که می‌خواست‌اره‌کند ولی‌چون نیروی‌کارنداشت منگ ایستاده بود. آن‌روز صبح دست‌های ناتوانش بیش‌از معمول می‌لرزید. زیرا شب‌قبل عیسی‌مسیح خیلی ناراحتش کرده‌بود. برای‌آن‌که بیست‌فرانك بگیرد و در جشن فردا خرج کند، بازآمده بود و همان بازی همیشگی رابه‌راه انداخته‌بود. چنان مثل گاو نعره می‌کشید که‌پیرمردداشت دیوانه می‌شد. خودش راانداخته‌بود روی خاك و تهدید می‌کرد باکاردی‌که به‌قصد همراه آورده بود قلب خودش را خواهد شکافت. پدرهم‌بیست‌فرانك را به او داده بود. او با دلشوره نزد سردفتر اعتراف کرد:

ـ اگه جناب‌عالی بودین، نمی‌دادین؟ من‌که دیگه ذله شدم، ذله!

آقای بای‌هاش ازفرصت استفاده کرد:

ـ این که قابل تحمل نیس. تلف میشین. تو سن و سال شما تنها

زندگی‌کردن بی‌احتیاطی‌یه. اگه‌نمی‌خواین دق‌مرگ‌بشین، باس به‌حرف دخترتون گوش بدین! خونه‌رو بفروشین و برین پیش ایشون!

فوآن زمزمه‌کنان گفت:

ـ عجب، نظرشما هم همینه!

و چپ‌چپ نگاهی به دلم انداخت که تظاهر به‌عدم‌دخالت می‌کرد. ولی وقتی او متوجهٔ این نگاه سرشار از بدگمانی شد، به‌حرف آمد:

ـ میدونین بابا، من چیزی نمیگم. چون ممکنه فکرکنین که نفع من در اینه که شما بیاین خونهٔ ما... اصلا! دردسر و زحمتش زیاده... منتها، خوب‌دیگه، وقتی شمارو ناراحت می‌بینم، و فکرمی‌کنم که می‌تونین راحت زندگی کنین، ناراحت میشم.

پیرمرد در جواب گفت:

ـ باشه، باشه! باس هنوز بهش فکر کنم. وقتی تصمیم‌مو گرفتم، بهتون خبر میدم.

داماد و سردفتر بیش‌از این نتوانستند از او حرف بکشند. اوگله می‌کرد که به او زور می‌گویند. قدرتش‌کم‌کم ازبین می‌رفت و جایش‌را به لجاج پیری میداد. هرچند این لجاج مخالف آسایش او بود. وی که‌پیش از این به‌خاطر ازدست‌دادن زمین‌های خود رنج می‌برد، حال‌علاوه‌بردلشورهٔ گنگ بی‌خانمانی، بیشتر از آن‌جهت نه می‌گفت، که همه می‌خواستند از او بله بگیرند. لابد رنود نفعی تو این‌کار دارن. هروخت دلش‌خواس، اون‌وخت میگه بله.

شب قبل که عیسی‌مسیح شنگول‌بود، اشتباهی کرد و چهارسکه صدسوئی خود را به‌ریدمونی نشان داد. به‌همین‌جهت، موقع خواب‌سکه‌ها را درمشت‌گرفت و مشت بسته به‌خواب رفت. چون دفعه پیش لکاته یك سکه‌را از زیربالش پدرش کش‌رفته‌بود، و بعد ادعا کرد که‌چون او آن‌شب مست به‌خانه برگشته‌بود لابه سکه‌را گم‌کرده است. وقتی از خواب‌بیدار شد، به‌هراس‌افتاد. چون مشتش درخواب باز شده بود و از سکه خبری نبود. خوشبختانه سکه‌هارا گرم‌گرم زیر کونش پیداکرد و فوق‌العاده خوشحال شد. به‌تصور خرج‌کردن آنها درمیکدهٔ لانگن‌ازهم‌اکنون آب‌دهنش سرازیر شده بود. جشنه! آدم باس خر باشه که با پول برگرده خونه! صبح، هرچه ریدمونی ناز و نوازشش کرد که یکی از این سکه‌هارا، یك سکه کوچك را، به‌او بدهد، فایده نداشت. دختر را پس‌می‌زد. حتی‌ممنون نبود که دخترش رفته‌بود تخم‌مرغ دزدیده و برایش خاگینه درست کرده

بود. نه، هرقدرهم که باباشو دوس‌داشته‌باشه، کافی نیس. اصلا پول‌مال مردهاس! دخترهم باعصبانیت لباسش را پوشید. پیرهن آبی‌پوپلین‌خودش را که هدیهٔ دوران ولخرجی بود به‌تن کرد و گفت که او هم می‌خواهدبرود تفریح. هنوز بیست‌قدم از خانه دورنشده بود که فریادزنان برگشت:

ـ پدر، پدر، نیگاش کن!

دستش را بلند کرده بود و در میان انگشتان ظریفش یك‌سکهٔ زیبای صدسوئی را که همچون آفتاب می‌درخشید نشان میداد. پدر فکر کردکه از پول او دزدیده است. رنگش پرید. در جیب‌های خود گشت. ولی... فرانك در جیبش بود. لابد پتیاره با غازمایش کاسبی می‌کرد. کار دختر در نظر او خوشمزه بود. پدرانه پوزخندی زد و گذاشت که دختر برود.

عیسی‌مسیح فقط سر یك موضوع سختگیربود، اخلاق. به‌همین‌جهت، نیم‌ساعت بعد شدیداً عصبانی شد. بیرون می‌رفت. داشت در خانه را می‌بست که ناگاه آن پائین دهقان نونواری که از جاده می‌گذشت، او را صدا زد.

ـ اوهوی، عیسی مسیح، اوهوی!

ـ چیه؟

ـ دخترت طاقباز افتاده!

ـ بعد؟

ـ بعدش‌هم یه‌مرد افتاده روش!

ـ کجا؟

ـ اونجا، تو گودال، کنار مزرعهٔ گیوم.

عیسی خشمگین دودست را روبه‌آسمان بلند کرد.

ـ باشه، ممنون! میرم شلاق‌مو بیارم!... آخ، خاك تو سر این پتیاره که آبرو واسم نذاشته!

به خانه برگشت تا پشت در، دست‌راست، شلاق مخصوص سورچی‌ها را که فقط در همین موارد از آن استفاده می‌کرد بردارد. شلاق را زیر بغل زد و به‌راه افتاد. مثل هنگام شکار، از کنار انبوه درختان خمیده می‌دوید تابی‌آن‌که دیده شود، عشاق را غافلگیر کند.

ولی وقتی سروکله او سرپیچ ظاهر شد، ننس که بالای تلی از سنگ کشیك میداد، وی را از دور دید. فعلا دلفن روی ریدمونی‌خوابیده بود. آسیا به‌نوبت. وقتی یکی خوش‌بود، دیگری نگهبانی می‌کرد.

ننس فریادزد:

ـ مواظب باش! عیسی مسیح داره میاد!

او شلاق را دیده بود. مثل خرگوش ازمیان مزارع پابه‌فرارگذاشت.

در چالهٔ پوشیده از علف، ریدمونی به‌یك تکان دلفن را به کناری انداخت. آه، بخشکی شانس! باباش اومده! ولی باوجود براین، حضور ذهنش را ازدست نداد. سکهٔ صدسوتی را به پسر داد و گفت:

ـ اینو توپیرهنت قایمش‌کن! بعداً ازت‌می‌گیرم... یاالله، زودباش! بزن بچاك، نفله!

عیسی مسیح رعدآسا می‌رسید. زمین زیر پای او می‌لرزید. شلاق را به‌گردش درمی‌آورد، و زنگ صدای آن چون تیری طنین‌افکن بود.

ـ پتیاره، جنده! الانه می‌رقصونمت!

چنان خشمگین بود که پسر جنگلبان را شناخت ولی به‌صرافت نیفتاد که اول به‌سوی او برود. جوان نیز که هنوز شلوارش را حسابی نپوشیده بود، چهارنعل ازمیان بوته‌های تمشك وحشی می‌گریخت. دختر که گیرافتاده بود و دامنش بالابود، نتوانست حاشا کند. او بایك ضربه که شیاری روی ران دختر کاشت، وی را سرپا نگهداشت، او را ازگودال بیرون کشید و کتك شروع شد.

ـ بگیر مادرجنده!... بگیر ببین ویرتو می‌خوابونه!

ریدمونی که به‌دویدن خوگرفته‌بود، بی‌آن‌که حرفی بزند می‌دوید. مثل بز در جست‌وخیز بود. روش معمول پدرش این بود که به‌این‌ترتیب او را به‌خانه می‌آورد و آنجا زندانی می‌کرد. به‌همین‌جهت دختر سعی می‌کرد که به‌طرف دشت بگریزد و پدر را خسته‌کند. این‌بار چیزی نمانده بود که به‌سبب یك برخورد موفق شود. از چند لحظه پیش، آقای شارل‌که الودی را به‌مجلس جشن می‌برد، آنجا وسط جاده ایستاده بود.

آنها همهٔ قضایا را دیده بودند. دخترك معصوم باچشمان حیرت‌زده، آقای شارل‌هم از شرم قرمز شده بود و از خشمی اشرافی داشت منفجر می‌شد. بدتر از همه، ریدمونی بی‌حیا او را شناخت و تصمیم گرفت که به او پناه ببرد. او دختر را پس زد، ولی شلاق فرود می‌آمد، و دختر برای اجتناب از شلاق، دور او و نوه‌اش می‌گشت. پدرش هم بافحش‌های چاروادارى عمل زشت او را مورد سرزنش قرار میداد و دور آنهامی‌گشت و شلاق را با تمام زور بازو به‌گردش درمی‌آورد. آقای شارل که در این حلقه ننگ زندانی شده بود، هاج و واج مانده بود و مجبور شد صورت

الودی را به جلیقه‌اش بچسباند. او چنان کلافه شده بود که خودش هم فحش‌های رکیك میداد:

ـ ولمون‌کن، مردکه بی‌عار! آخ، کدوم نامردی پامو به‌این خونواده گند، تو جنده‌خونه این‌ده کشوند!

ریدمونی که پناهگاهش را ازدست داده بود، فهمید که کارش‌زار است. ضربهٔ شلاقی که به زیر بغلش خورده بود، او را مثل فرفره‌چرخاند. ضربهٔ دیگر او را نقش بر زمین ساخت و مشتی از موی سرش را کند. از آن‌پس به‌راه آمد و اندیشه‌ای جز فکر بازگشت هرچه‌تندتر به‌لانه به خاطرش نرسید. از بالای پرچین‌ها جست می‌زد، از گودال‌ها می‌پرید، از وسط تاکستان میان‌بر زد، بی‌آنکه بترسد چفته‌های مو به ماتحتش فرو رود. اما پاهای کوچکش از رمق افتاد. ضربه‌ها برگردهٔ گوشتالو و کمر هنوز لرزان و تن این دخترك زودرس فرود می‌آمد. ولی او باکی‌نداشت و کم‌کم این قلقلك بیش‌از حد را مضحك می‌یافت. خندهٔ عصبی رهایش نمی‌کرد. و بدین‌ترتیب، خندان جستی‌زد و به کنجی که دیگر شلاق‌به‌او نمی‌رسید پناه برد.

پدر گفت:

ـ صدسورو بده ببینم! تا تو باشی و دیگه از این غلطا نکنی!

او سوگند خورد که به‌هنگام دویدن سکه را گم کرده است. ولی پدر پوزخندی از ناباوری زد و او را گشت. و چون چیزی نیافت، دوباره عصبانی شد:

ـ چی؟ اونو به فاسقت دادی؟... خنگ‌خدا. عشق می‌کنن، نازشست هم می‌گیرن؟

دخترش را زندانی کرد و خشمگین رفت و داد می‌زد که تا فردا باید همان‌جا بماند. چون درنظر نداشت که شب به‌خانه برگردد.

وقتی او پشت کرد، ریدمونی نظری به تنش انداخت. بیش از دو سه شیار کبود نداشت. کلاهش را سرش گذاشت و لباس پوشید. سپس با خیال آسوده قفل را گشود. او مهارت فوق‌العاده‌ای در این کاربه‌دست آورده بود. بعدهم بدون آن‌که در را پشت‌سرش ببندد، در رفت ـ دزد بیاد؟ اگه دزدا گذرشون به این‌خونه بیفته، یه‌چیزی‌هم میذارن و درمیرن. می‌دانست که ننس و دلفن را درکجای بیشهٔ کنار اگر پیدا کند. اتفاقاً همان‌جا منتظرش بودند. حالانوبت پسرعمه ننس بود. او سه‌فرانك‌داشت و آن دیگری شش‌سو. وقتی دلفن سکه‌اش را به اوبرگرداند، دخترمهربانی

کرد و گفت که همه را باهم خواهند خورد. از آنجا یك‌راست به‌محل جشن رفتند. دختر پول تیراندازی رفقا را حساب کرد. برای خودش هم یك‌گل پارچه‌ای از ساتن قرمز خرید و به‌سرش زد.

دراین‌موقع عیسی‌مسیح به‌میکدهٔ لانگن رسیده بودکه به بکوبرخورد. وی نشانش را برق‌انداخته و روی سینه به‌پیرهن تازه‌اش زده بود. عیسی با تندی او را مورد خطاب قرار داد:

ــ مرد حسابی این‌جوری میرن دهگردشی؟ میدونی آقازاده‌تونو کجا پیدا کردم؟

ــ کجا پیداش کردی؟

ــ رو دخترم! گور بابات با اون سگ‌تولت. باس به‌فرماندار بنویسم تا بندازنت بیرون!

بکو کفری شد:

ــ به‌من‌چی‌که‌لنگای دخترت همیشه تو هوا است. دلفن منو هم ازراه به‌دربرده. نامردم اگه ندم ژاندارما چوب تو ماتحتش کنن!

ــ نامردی اگه یه‌همچه‌کاری نکنی! دزد سر گردنه!

دو مرد سینه به‌سینه هم ایستاده بودند و داشتند با چشم یکدیگررا می‌خوردند. ناگهان آرام‌گرفتند و خشم‌شان فروکش کرد. عیسی‌مسیح گفت:

ــ باس باهم صحبت کنیم. فعلا بریم یه‌جرعه بزنیم!

بکو گفت:

ــ آه ندارم که با ناله سودا کنم.

عیسی مسیح شاد و شنگول یك سکه پنج‌فرانکی از جیبش‌درآورد، به‌هوا پرتش کرد. سکه در هوا چرخی زد و فرود آمد و پشت‌چشم او نشست.

ــ چطوری، الدنگ؟ بریم دخل‌شو دربیاریم. جلو بیفت، تن لش! خیلی‌وقتا جور مارو کشیدی، حالا نوبت منه!

از شادی می‌خندیدند و دوستانه به‌پشت یکدیگر می‌زدند و وارد میکدهٔ لانگن شدند. آن‌سال لانگن ابتکاری به‌خرج داده بود. سال پیش از آن، مدیر مجلس رقص خرجش را درنیاورده بود و ناراحت شد و آن سال از زدن چادر خودداری کرده بود. لانگن در انبار خودش که چسبیده به مغازه‌اش بود، مجلس رقص دایر کرد. در کالسکه‌رو انبار به‌طرف‌جاده باز می‌شد. حتی چندتا از تخته‌های جدار را برداشته‌بود و حالا دو اطاق

به‌هم راه داشت. این ابتکار همهٔ مشتریان ده را به مغازهٔ او کشانده بود. روبه‌روی او، رقیبش ماکرون که اصلا مشتری نداشت، کاردش می‌زدی، خونش درنمی‌آمد.

عیسی‌مسیح داد زد:

ـ فوراً دولیتر شراب‌واسه‌مون بیارین. واسه‌هرکدوم‌یه‌لیترجداکانه!

ولی همان‌طورکه فلور از این‌همه مشتری شاد و دستپاچه بود و شراب می‌آورد، عیسی متوجه شد که او قرائت‌نامه‌ای را که لانگن درمیان جمعی از روستائیان سرپا ایستاده بود و به‌صدای بلند می‌خواند قطع کرده است. پرسید، صاحب میکده بافیس و افاده گفت که نامه راپسرش ویکتور از سربازخانه نوشته‌است. بکو که علاقمند شده بود، گفت:

ـ عجب! چی‌میگه؟ باس ازنو واسه‌ما هم بخونین!

لانگن نامه‌را دوباره شروع کرد:

«پدر و مادر عزیزم. الان یك‌ماه و هفت روز کم است که ما درشهر لیل واقع در فلاندر هستیم. جای بدی نیست. فقط شراب گران است. چون لیتری‌شانزده‌سو می‌خریم...»

نامه در چهار صفحه باخط خوانا نوشته شده بود، ولی بیش از این مطلبی نداشت. هرمطلب چندبار و باجمله‌های کشدار تکرار می‌شد. از طرف‌دیگر شنوندگان هم فقط از قیمت شراب گله داشتند. پس‌یه‌همچه جاهایی هم هس؟ مرده‌شور سربازخونه‌رو ببره! در سطرهای آخر، کوششی برای تلکه به‌چشم‌می‌خورد. جوان دوازده فرانك از پدرش‌خواسته بود تا کفش بخرد. چون کفش خودش پاره بود.

جنگلبان تکرار می‌کرد:

ـ عجب، عجب! خودمونیم، ها؟ پسرت واسه خودش یه‌مرد شده!

پس ازاین دولیتر، عیسی‌مسیح دولیتردیگر شراب سربه‌مهر و بیست سویی خواست.

پولش را به‌تدریج که‌می‌نوشیدند می‌پرداخت تا باعث تعجب شود. سکه را محکم روی میز می‌کوبید و در میکده سروصدا به‌راه می‌انداخت. وقتی نخستین سکه پنج‌فرانکی سر شراب‌رفت، سکه دومی درآورد وروی چشمش گذاشت و به‌صدای بلند گفت‌که: تا دلتون بخواد از اینا هس! بعد ازظهر به‌این‌ترتیب درمیان انبوه میخوارگانی گذشت که می‌آمدند و می‌رفتند و مستی‌شان دم‌به‌دم اوج می‌گرفت. اینان که در طول هفته‌آن‌همه افسرده و معقول بودند، اکنون همه هیاهوبه‌پا می‌کردند ومشت‌می‌کوبیدند

و با سروصدا تف‌می‌انداختند. لندهور تکیده‌ای به‌فکر افتاد که ریشش را بتراشد. لانگن فوراً او را درمیان دیگران نشاند، چنان باخشونت‌صورتش را تراشید که صدای تیغ برصورت صاف شنیده می‌شد. انگارخوکچه‌ای را در آب‌جوش انداخته‌اند و پوستش رامی‌کنند. نفر دوم‌جای او راگرفت. همه به‌خنده افتادند و مزه‌پرانی می‌کردند. هرکس چیزی می‌گفت. برای ماکرون کرکری می‌خواندند که‌دیگر جرأت خارج‌شدن‌ندارد. خوب، تقصیر [illegible] رقص [illegible] بیومده. [illegible] باهم ساخت‌وپاخت کردن! معلومه که چرا آقایان تصویب‌طرح جاده‌رو ترجیح میدن! قیمت زمین بخشیده‌رو سه‌برابر می‌گیرن! این کنایه طوفانی از خنده به‌پاکرد. فلور خپله، که آن روز، روز پیروزی او محسوب می‌شد، هربار که قیافهٔ کبود سلینا رامی‌دید که‌ازپشت پنجرهٔ مقابل می‌گذشت، به‌دو می‌رفت دم در و صدای خنده‌های توهین‌آمیزش را در هوا رها می‌ساخت. عیسی‌مسیح با صدای رعدآسا فرمان میداد:

ـ سیگار بیار، خانم لانگن! از اون گروناش بیار، ده‌سانتیمی! وقتی شب فرارسید و چراغ‌های نفتی‌را روشن کردند، زن بکو واردشد. آمده‌بود دنبال شوهرش. ولی بازی ورق‌جالبی تازه شروع شده بود.

ـ اومدی، یا نه؟ ساعت از هشت گذشته. نباس شام بخوریم؟

شوهر خیره به‌زنش نگریست. با قیافهٔ پرصولت یك‌میخواره:

ـ برو گورتو گم‌کن!

آنگاه عیسی‌مسیح از حدخود خارج شد:

ـ خانم بکو، من دعوت‌تون می‌کنم. موافقین؟ بیاین سه‌نفری یه‌شام حسابی بخوریم! شنیدین، خانم مدیر؟ از اون چیزای خوب‌خوب هرچه دارین، ژامبون، گوشت خرگوش، دسر... ضمناً نترسین. بیاین جلوتماشا کنین... مواظب خودتون هم باشین!

مدتی تظاهر به جست‌وجوکرد. سپس دفعتاً سکهٔ سوم را درآورد ودر هوا نگهداشت.

ـ کاتی، کوتی، کلماتی: ایناش!

همه ازخنده روده‌بر شدند. مرد چاقی داشت خفه می‌شد. این‌مردکه عیسی‌مسیح، خودمونیم، عجب دلقکی‌یه! عده‌ای هم لودگی می‌کردند و سرتاپای اورا می‌گشتند. انگار در گوشت تنش هم سکه داشته است که این‌جوری هی‌درمی‌آورد و شراب می‌خورد.

بیش‌از ده‌بار ضمن غذا گفت:

ـ ببین، خانم بکو، اگه بکو خواست باهم می‌خوابیم، باشه؟

زن لباس کثیفی پوشیده بود و می‌گفت که نمی‌دانسته‌که‌درجشن خواهدماند. زنك نزاربود و سیاه و لاغر چون نی، و می‌خندید. مردکه الدنگ هم بدون معطلی ران‌برهنه‌اش را از زیر میز در مشت می‌گرفت. شوهر پاتیل بود و کف به‌لب آورده بود و می‌خندید و می‌گفت که دومرد هم از سر این بیچاره برنمی‌آیند.

زنگ ساعت ده نواخته شد. رقص آغاز گردید. از در وسط، شمعه چهار چراغ که با سیمی به‌سقف آویخته‌بود دیده می‌شد. کلو، نعلبند، با شیپورش آنجا ایستاده بود. خواهرزادهٔ یك طناب‌فروش بازش هم کـه ویولون می‌زد در کنارش بود. ورود آزاد بود. تنها بابت هر رقص دوسو می‌پرداختند. برای جلوگیری از گردو خاك، روی کف انبار آب‌پاشیده بودند. وقتی صدای آلات موسیقی خاموش می‌شد، صدای خشك و منظم تیراندازی در بیرون به‌گوش می‌رسید. جاده که معمولا بسیار تیره و تار بود، اکنون با نورافکن‌های دکه‌ها انگار آتش گرفته‌بود. یکی از دو دکه اسباب‌بازی می‌فروخت. زرورق‌ها رنگ و جلایی به آن بخشیده بود. دکه دیگر گردونه لاتاری بود که باچند آینه تزئین شده بود و مانند نمازخانه کلیسا از مخمل سرخ پوشیده بود.

عیسی‌مسیح با چشم تر گفت:

ـ دهه! عزیزدردونهٔ ما!

منظورش ریدمونی بود که داخل مجلس رقص شده بود و دلفن و ننس هم دنبالش بودند. پدرش بااین‌که دختر را درخانه زندانی کرده‌بود انگار ازحضور او دراین‌جا تعجبی نمی‌کرد. علاوه‌بر گل پارچه‌ای قرمز که روی سرش درخششی داشت، گردن‌بند درشتی از مرجان مصنوعی هم به‌گردنش آویخته بود. دانه‌های مرواریدگونه‌ای بود که از لاك ساخته شده بود و روی پوست گندم‌گونش به‌قطرات درشت خون می‌مانست. هرسه از پرسه‌زدن درمقابل دکه‌ها خسته‌بودند و به‌قدری آب‌نبات و خروس‌قندی خورده بودند که لب‌ولوچه‌شان نچ‌بود. دلفن پیرهن به‌تن داشت و سربرهنه بود. کله گرد و موی‌آشفته این بچه جنگلی حکایتگر علاقهٔ او به هوای آزاد بود. ننس که ازهم‌اکنون شیفتهٔ آرایش شهری بود، کت و شلواری پوشیده بود که از لامبوردیو خریده بودند و از آن گونی‌های تنگ و بی‌ریختی‌بود که دوخته‌فروشان بازاری پاریس عرضه می‌کنند. او از لج روستای خود که تحقیرش می‌کرد کلاه شاپوی بلندی سرش گذاشته بود.

عیسی مسیح دخترش را صدازد:
ـ عزیز دردونه، بیا یه‌چکه ازاین بچش! ها؟ می‌خوای؟ محشره!
داد دخترش از لیوانش بنوشد. زن بکو باعصبانیت از پسرش پرسید:
ـ کلاه‌تو چی‌کردی؟
ـ گم کردم.
ـ گم‌کردی؟ بیاجلو تا یه‌کشیده بهت بزنم!
ولی بکو دخالت کرد. او می‌خندید و به‌یاد روابط زودرس پسرش افتاد و احساس‌غرور کرد:
ـ ولش‌کن! داره مرد میشه!... خوب، انچوچك‌ها، رفتین عشق کردین، ها؟
عیسی مسیح پدرانه گفت:
ـ برین بازی‌کنین. اما شیطنت نکنین!
هنگامی که آنها وارد مجلس رقص می‌شدند، ننس با حالت انزجار گفت:
ـ مثه خر مستن!
ریدمونی خندید و گفت:
ـ پس‌چی؟ معلومه! همهٔ امید من به همین بود... برای همینه که مهربون شدن!
مجلس گرم شده بود. صدایی جزصدای شیپورکلو به‌گوش‌نمی‌رسید. مردك چنان هیاهوی کرکننده‌ای به‌راه انداخته بود که صدای زیر ویولن کوچك شنیده نمی‌شد. چون روی کف انبار بیش‌از اندازه آب‌پاشیده‌بودند، خاکش در زیرلگد زیرهٔ کفش‌های یغور بدل به گل‌ولای شده بود. از تکان‌های تند چوخا و نیمتنه و پیرهن، خیلی زود زیر بغل‌همه لکه‌های‌پهن عرق ظاهر شد و بوی زنندهٔ پشم‌بز برخاست و بوی‌گند و سیال چراغ‌ها تندترش‌ساخت. ولی درحدفاصل دو دسته از رقصندگان چهره‌ای به‌چشم خورد که همه‌را به‌هیجان آورد و آن ورود برت، دختر ماکرون بود که جامه حریر دربر داشت. عین پیراهنی که دختران مأمور وصول مالیات روز جشن سن‌اوبن در کلوآ پوشیده‌بودند. چی؟ یعنی پدر و مادرش بهش اجازه داده‌بودن که بیاد اینجا؟ و دیدند که فقط با پسرگاریسازمی‌رقصد. پدرش به‌علت اختلاف خانوادگی به‌او سفارش کرده بود که با این جوان صحبت نکند. شوخی شروع شد. انگار دیگه نمی‌خواد سلامت‌شوتنهایی

به‌خطر بیندازه!

عیسی مسیح از لحظه‌ای قبل، با این‌که مست و خراب بود، رفته بود تو نخ قیافهٔ نحس لکو که وسط در، بین دو اطاق، راست ایستاده بود و به برت نگاه می‌کرد که در آغوش دلداده‌اش شلنگ می‌انداخت. او نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

ـ آقای لکو، بفرمائین ببینم، نمی‌خواین بامشوق‌تون برقصین؟

آموزگار با قیافه‌ای برافروخته از خشم پرسید:

ـ منظورتون از معشوق من کیه؟

ـ اون چشای قشنگ هیز دیگه، اونجا!

لکو، از این‌که سچش باز شده بود خشمگین شد. به‌او پشت‌کرد و همان‌جا بی‌حرکت ایستاد و درسکوت خاص مردان برتر که محض احتیاط یابه‌قصد تحقیر اختیار کرده بود فرو رفت. چون در همین موقع لانگن به‌این طرف آمده‌بود، عیسی‌مسیح او را گرفت. چی؟ مگه او کار خودشو به‌این لله بچه‌ها واگذاشته بود؟ پولدارا دخترشونو بهش نمیدن! نباس به سرو وضع نداره نیگا کرد. چون فقط سرشه که مو داره! سپس درمقام کسی که از موضوع کاملا خبر دارد، با چنان قاطعیتی از آن‌صحبت کرد که‌گویی به‌چشم خودش دیده است. قضیه از شاتودن تا کلوآ موضوع صحبت بود. پسران دربارهٔ آن شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. قول‌شرف میدم که یه‌مو هم نداره! روش همون‌قدر صافه که چونه یك کوسه. همه تعجب کردند و گردن کشیدند که‌برت را تماشاکنند. هربار که دخترهمراه پایکوبی رقصندگان با پرواز دامنش درجامه حریربسیار سفیدظاهرمی‌شد، همه با قیافه نفرت‌آمیزی نگاهش می‌کردند.

عیسی مسیح که حال دیگر لانگن را تو خطاب می‌کرد، گفت:

ـ هی، طرار کهنه‌کار، اون‌مثه دختر تو نیس! دختر تو داره!

لانگن با غرور گفت:

ـ مسلماً!

دختر او سوزان اکنون در پاریس، چنان‌که می‌گفتند، در محافل اشرافی زندگی می‌کرد. پدرش در این‌مورد چندان حرف نمی‌زد و فقط از شغل عالی او صحبت می‌کرد. دهقانان همچنان داخل می‌شدند. و چون زارعی از حال ویکتور پرسیده بود، لانگن باردیگر نامه را درآورد. «پدر و مادر عزیزم. الان در شهر لیل واقع در فلاندر هستیم...» همه گوش می‌دادند. کسانی که پنج‌شش‌بار نامه را شنیده بودند، باز هم نزدیك

می‌شدند. حالا واقعاً اونجاها شراب لیتری شونزده‌تا بود؟ آره، شونزده‌تا.
بکو تکرار کرد:
ـ مرده‌شور یه‌همچه‌جایی‌رو ببره!
دراین‌موقع سروکله ژان پیدا شد. مستقیماً رفت و سری به‌مجلیس رقص زد. انگار دنبال کسی می‌گشت. سپس با قیافه‌ای نومید و نگران برگشت. دوماهی بود که دیگر جرأت نمی‌کرد مثل سابق به‌خانهٔ بوتو رفت‌وآمد کند. حس‌می‌کرد که برخورد او سرد و حتی خصمانه شده است. لابد احساس علاقه خود به‌فرانسوآز را بروز داده بود و حتماً رفیقش‌متوجه عشق فزاینده‌ای که اکنون جانش رامی‌سوخت شده بود. لابد خوشش نمیاد یا با حساب‌هاش نمی‌خونه!
ژان به‌سوی میزی رفت که فوآن و دلم آنجا نشسته‌بودند و یك بطری آبجو می‌نوشیدند. او گفت:
ـ سلام!
دلم مودبانه پیشنهاد کرد :
ـ سرجوخه، شمام می‌خواین مثه‌ماکنین؟
ژان پذیرفت و هنگامی که جام خود را به‌سلامتی آنها بلندکرد، گفت:
ـ عجیبه که بوتو نیومده!
فوآن گفت:
ـ اتفاقاً داره میاد، اونهاش!
در همین موقع بوتو داشت وارد می‌شد. اما تنهابود. آهسته دور میکده گشت، باعده‌ای دست داد. سپس وقتی به جلو میز پدر و شوهر خواهرش رسید، چون نمی‌خواست چیزی بنوشد، سرپا ایستاد و ازنشستن خودداری کرد.
سرانجام ژان باصدای لرزان پرسید:
ـ پس لیز و فرانسوآز نمی‌خوان برقصن؟
بوتو با چشمان ریز و خشنش خیره به او نگاه کرد:
ـ فرانسوآز خوابه. واسه جوونا همین بهتره!
ولی صحنه‌ای در نزدیکی آنها پیش‌آمد که نظر آنها را جلب کرد و به‌گفتگوی آنها پایان داد.
عیسی مسیح با فلور حرفش شده بود. یك لیتر روم می‌خواست تا کشتی‌سوزان درست‌کند. زن از آوردن این عرق خودداری می‌کرد:

ـ نه! دیگه چیزی بهت نمیدم. به‌اندازهٔ کافی مست‌هستی.

ـ چی‌شد؟ این حرفا کدومه؟ آبجی می‌ترسی پول‌تو بخورم؟ می‌خوای دکه‌تونو بخرم؟ بیا، کافیه که فین کنم، نیگاش کن!

چهارمین سکه صدسویی خودش را در مشتش پنهان کرده بود و پره‌های دماغش را با دو انگشت گرفته‌بود و به‌شدت فین کرد. بعد به ظاهر سکه‌را از دماغش درآورد و مثل ظرف نان و شراب کلیسا گرداند و به مردم نشان داد:

ـ من وقتی سرما می‌خورم یه‌همچه‌چیزی فین می‌کنم.

هلهله تحسین دیوارهارا به‌لرزه درآورد. فلور که مسحور شده بود یك‌لیتر روم و مقداری شکرآورد. عیسی پس از آن‌یك‌سالادخوری خواست. آنگاه همهٔ چشم‌ها متوجه عیسی‌مسیح، این رند کهنه‌کار شد. دست‌هایش را بالا گرفته بود و عرق آمیخته را تکان میداد. در زیر شعله که هوا و بخار شفاف چراغ‌ها و دود چپق‌ها را گرم‌تر کرده بود، چهرهٔ قرمزش روشن شده بود. بوتو که مشاهدهٔ سکه کفرش را درآورده بود، دفعتاً گفت:

ـ مردکه پفیوز خجالت‌نمی‌کشی‌که پول پدرمونو می‌دزدی‌واین‌جوری تلفش می‌کنی؟

عیسی قضیه را به تفریح برگزار کرد و گفت:

ـ دهه! زبونت بازشده ته‌تغاری؟ حتماً گشنه‌ای که یه‌همچه‌جفنگایی سرهم می‌کنی؟

ـ میگم که آدم کثیفی هستی و آخرش جات‌تو زندونه. اولا مادرمونو از غصه کشتی...

میخواره قاشقش را محکم کوبید، در سالادخوری طوفانی از آتش به‌پا کرد و درحالی که از خنده روده‌بر شده‌بود گفت:

ـ خوب، خوب، دیگه‌چی؟ آره‌دیگه، اگه‌تو اون مرحومو نکشتی، پس حتماً من کشتمش.

ـ باز بهت میگم حیف گندم که تو می‌خوری! وقتی فکر می‌کنم که تو زمین‌مونو، آره، همهٔ این‌زمین‌هایی‌رو که اجدادمون جون‌کندن و واسه ما نگهداشتن، گروگذاشتی و به‌دیگرون دادی!... مردکه پست و کثیف، چی‌کارشون‌کردی؟

با این حرف، عیسی مسیح گر گرفت. آمیزهٔ عرقش داشت خاموش می‌شد. با تبختر روی صندلی نشست و سرش را به‌عقب تکیه داد. دید که همه باده‌نوشان سکوت اختیار کرده‌اند و گوش می‌دهند تا داوری کنند.

پس به‌صدای بلند گفت:

ـ زمین؟ زمین به‌ریشت خندیده! تو برده زمینی. خوشی‌تو، زورتو، زندگی‌تو ازت گرفته، خره! حتی نمیذاره که پولدارشی!... ولی من که تحقیرش می‌کنم، دست با سیاه و سفید نمی‌زنم، و فقط اردنگ‌حواله‌اش می‌کنم، می‌بینی، من‌مال‌الاجاره‌شو میستونم و ازخودم پذیرایی می‌کنم!... طفلکی دهاتی!

روستائیان باز خندیدند. بوتو که از تندی حمله درشگفت شده بود، من‌ومن‌کنان گفت:

ـ تن‌لش بی‌عار! به‌خودش می‌باله که کار نمی‌کنه!

عیسی‌مسیح که بل گرفته‌بود ادامه داد:

ـ زمین یه دروغه! جداً، ها! اگه هنوز تو این فریب‌موندی، پس کلات پس معرکه‌است... مگه اصلا چیزی‌هم به‌نام زمین هس؟ یه‌روز مال منه، یه‌روز مال تو. مال کسی‌نیس. مگه اول مال پیرمرد نبود؟ مگه اون مجبور نشد تکه‌تکه‌اش‌کنه و به‌مابده؟ مگه آخرش‌نباس بین‌بچه‌هات‌تقسیمش کنی؟... پس‌چی؟ میره، میاد، زیاد میشه، کم میشه. به‌خصوص کم‌میشه. الان تو با سه‌هکتار زمین واسهٔ خودت آقایی شدی. ولی بابامون نه‌و نیم هکتار زمین داشت. من دیدم مال من خیلی کمه. حال‌مو بهم میزد. همه‌رو خوردم. وانگهی من از سرمایه‌گذاری مطمئن خوشم‌میاد. ولی زمین، ته‌تغاری، آدمو به‌خاك سیاه می‌نشونه. من حاضر نیستم یه‌شای توش سرمایه‌گذاری کنم. زمین چیز گندی‌یه! بلای خانمانسوزی‌یه که همه‌تونو بیچاره می‌کنه. همه‌تون آدمای دبنگی هستین. آخر کار همه‌تون هم ورشکستگی‌یه!

کم‌کم سکوت مرگباری برمیکده حاکم شد. دیگر کسی نمی‌خندید. چهره‌های نگران دهقانان به‌سوی این ابلیس بزرگ برگشته‌بود. او درعین مستی، افکار و عقاید دورهٔ سربازی در آفریقا، دورهٔ بیابانگردی و سیاستمداری و شراب‌فروشی خودرا درهم و قاطی بیان‌می‌کرد. عقیده‌ای که دراین میان روشن و معلوم بود، عقیدهٔ انقلابیون سال ۱۸۴۸ یعنی اندیشه اشتراکی بشردوستانه‌ای بود که هنوز دربرابر انقلاب‌کبیر۱۷۸۹ سر تعظیم فرود می‌آورد.

ـ آزادی، برابری، برادری! باس دوباره انقلاب‌کرد! سر تقسیم، کلاه سرمون گذاشتن. پولدارا همه‌چیزرو ورداشتن. همه‌رو به‌زور ازاین سگ‌مصبا می‌گیریم. مگه هرانسانی با انسان دیگه برابر نیس؟ عادلانه

است که مثلا این‌همه زمین مال اون مردکه مفتخور قلعه باشه، ولی من یه‌وجب هم زمین نداشته‌باشم؟... من حق‌مو می‌خوام، سهم‌خودمو می‌خوام. همه به‌حق‌شون میرسن.

بکو بیش‌از آن مست‌بود که بتواند از دولت دفاع کند. بی‌آن‌که بفهمد حرف‌های رفیقش را تائید می‌کرد. اما ناگهان متوجه شد و کمی مخالفت‌کرد:

ـ این آره، این آره... ولی باوجود براین شاه، شاهه! چیزی که مال‌منه، مال تو نیس!

زمزمه تائیدی در سراسر میکده پیچید. بوتو از فرصت استفاده کرد و انتقامش را گرفت:

ـ پس گوش‌ندین دیگه. اینو باس کشت!

خنده باردیگر شروع شد. عیسی‌مسیح پاك ازکوره دررفت، سرپا ایستاد و بامشت به‌میز می‌کوبید:

ـ پس حالا ببینین من چی‌میگم... آره، مردکه بی‌غیرت، میام بات صحبت می‌کنم. تو امروز واسه‌مون شاخ‌وشونه می‌کشی چون طرفدار شهرداری، طرفدار معاون‌شی، طرفدار اون نمایندهٔ پیزری هستی. مگه‌نه؟ براش موس‌موس می‌کنی. تو اونقدر خری که خیال می‌کنی علی‌آباد هم شهری‌یه، و اون بهت کمك کنه گندم‌تو خوب بفروشی. حالا من که‌اصلا تو هفت آسمون یه‌ستاره ندارم، به هیکل همه‌تون می‌رینم، هیکل تو، شهردار تو، معاون تو، نماینده تو و ژاندارم‌های تو!... فردا نوبت‌ماس که‌زورمند بشیم. نه‌تنها من، بلکه همهٔ تنگدستانی که از گشنگی جون‌شون به‌لب‌شون رسیده. همهٔ شماهم هستین. آره، شما، وقتی که دیگه نون‌ندارین بخورین و ازسیرکردن شکم‌اعیون و اشراف خسته‌شدین. پدر هرچه مالکو درمیاریم. پوزه‌شونو به‌خاك می‌مالیم. زمین مال کسی‌میشه که توش کار کنه. شنیدی ته‌تغاری؟ من زمین‌تو ورمیدارم و روش می‌رینم!

بوتو چنان ازکوره دررفت که در را به‌هم کوبید و رفت. او در موقع خروج به‌صدای بلند گفت:

ـ مردی بیا بیرون تا با یه‌تیر تفنگ مثه‌سگ بکشمت!

لکو که با قیافهٔ عبوس به‌این حرف‌ها گوش داده بود، به‌عنوان کارمندی که‌بیش‌از این نمی‌تواند موقعیت خودش را به‌خطر اندازد، قبلا رفته‌بود. فوآن و دلم که‌به‌لیوان آبجو چشم‌دوخته‌بودند، لام تا کام‌نگفتند. خجالت می‌کشیدند و می‌دانستند که اگر دخالت کنند، میخواره جنجال

بیشتری به‌پا خواهد کرد. در میزهای مجاور، دهقانان کم‌کم عصبانی‌شده بودند. چی؟ پس‌اموال‌شون مال خودشون نیس؟ میان اونارو از دست‌شون درمیارن؟ همه نق می‌زدند. می‌خواستند بریزند سر این «اشتراکی» بامشت و لگد او را بیرون بیندازند که ژان بلند شد. وی چشم از او برنداشته بود، همهٔ حرف‌های او را باقیافهٔ جدی شنیده بود. مثل این‌که می‌خواست ببیند دراین مطالب که کفر او را بالاآورده بود حرف حساب هم‌هست.

وی آرام گفت:

ــ عیسی‌مسیح، بهتره که سکوت‌کنین! این‌حرفا گفتنی نیس. اگه احیاناً حق با شما باشه، آدم زیرکی نیستین. چون دارین خودتونوخطاکار معرفی می‌کنین.

این جوان خونسرد و این تذکر بسیار عاقلانه، دفعتاً عیسی‌مسیح را آرام کرد. دوباره افتاد روی میزش و گفت گورباباى همهٔ این چیزها. دوباره اودگی را شروع کرد. زن بکو را بوسید. شوهرش مست و خراب روی میز خوابیده‌بود. آمیزهٔ عرق‌را هم‌زد و از سالادخوری‌می‌نوشید. و در این دود و دم غلیظ، خنده ازسر گرفته شد.

ته انبار، کماکان می‌رقصیدند. کلو هم‌چنان به شیپور خود می‌دمید، و صدای رعدآسای او نغمهٔ ظریف ویولن را پوشانده بود. عرق از چهارستون بدن همه جاری بود و بوی گند خود را به گند سیال چراغ‌ها می‌افزود. دیگر جز گل قرمز موی ریدمونی چیزی به‌چشم نمی‌خورد. او گاه در آغوش ننس می‌رقصید و گاه در بغل دلفن. برت‌هم هنوز آنجا بود. به دلداده خود وفادار بود و تنها با او می‌رقصید. عده‌ای از جوانان که دختر دست‌رد به‌سینه‌شان زده‌بود در گوشه‌ای ایستاده بودند و به او می‌خندیدند. خوب معلومه، اگه این‌پسره دست‌وپاچلفتی‌کاری‌به‌این نداره که اون ندارس، پس دختره حق‌داره که ولش نکنه! چون آدمایی سراغ داریم که با همهٔ ثروت باباى دختره، اقل‌کم صبر می‌کنن که مو دربیاره تا بعد باش ازدواج کنن!

فوآن خطاب به ژان و دلم گفت:

ــ بریم بخوابیم!

سپس بیرون میکده، وقتی ژان آنها را ترک‌کرد، پیرمرد ساکت راه می‌رفت. چنین می‌نمود که به‌حرف‌های عیسی فکر می‌کرد. دفعتاً، چنان‌که گویی این حرف‌ها دروی اثر کرده است، به‌طرف دامادش برگشت و گفت:

ــ خونه‌رو می‌فروشم و میام با شما زندگی می‌کنم. تصمیم‌موگرفتم.

خداحافظ!

آهسته و تنها به خانه برگشت. ولی دلش گرفته‌بود. در این جادهٔ تاریك، پایش به‌سنگ‌ها گیر می‌کرد. غم جانکاهی او راچون‌مستی کژومژ می‌کرد. زمین که نداشت. به‌زودی خانه‌هم ازدستش درمی‌رفت. به‌نظرش رسید که تیرك‌های کهنهٔ سقف را اره می‌کنند و سفال‌ها را از روی بام خانه‌اش برمیدارند. از این پس حتی سنگی نداشت که سرپناهش کند. چونان گدای آواره‌ای مدام در روستاها شبانه‌روز سرگردان می‌گشت. و چون باران ببارد، قطره‌های سرد وپایان‌ناپذیرش برسر او فرو می‌ریزد.

باشگاه ادبیات

۴

آفتاب بلند مرداد از ساعت پنج بامداد در افق رخ‌می‌نمود، و بس گندم رسیده‌اش را در زیر آسمان داغ می‌گسترانید. فرش زمردینی که هم‌چنان بلندمی‌شد، پس‌از آخرین‌رگبارهای تابستان اندك‌اندك زردشده بود. حال دریائی شده بود زرین و آتشین. گویی بازتابی از شعلهٔ هوا بود. دریایی که تلاطم آتشین خویش را با وزش کم‌ترین نسیم‌نشان‌میداد. هرچه‌بود، گندم بود. نه‌خانه‌ای به چشم می‌خورد نه درختی. تا چشم کار می‌کرد گندم بود. گاهگاهی در این گرما، آرامش سنگینی خوشه‌ها را به خواب می‌برد. رایحهٔ‌باروری چون‌بخار از زمین‌برمی‌خاست ودرهواپراکنده می‌شد. زایش در مراحل نهایی بود. احساس می‌شد که بذر باد کرده از زهدان مشترك خود به‌گونهٔ دانهٔ گرم و سنگین بیرون می‌جهد. و دربرابر این دشت و این خرمن سترگ، دلشوره‌ای از راه می‌رسید. نگرانی‌این بود که انسان با اندام حشره‌گونه‌اش که در میان این بی‌کرانگی آن‌همه‌خرد می‌نماید هرگز پایانش را نبیند.

در قلعه، یك‌هفته‌بود که هوردکن چاودار را تمام کرده بود و به گندم می‌پرداخت. سال قبل، دستگاه درو او خراب شده بود و چون‌به‌علت سوءنیت کارگرانش نومید شده و او نیز درمورد سودمندی این‌دستگاه‌ها به‌تردید افتاده بود، از همان جشن معراج‌مسیح، محض احتیاط چنددروگر استخدام کرده بود. او این عده را طبق‌معمول از مون‌دوبلوپرش آورده بود. یك سرکارگر، تکیده و قدبلند، پنج دروگر دیگر، شش گردآورنده که‌چهارنفرشان زن و دو دختر بودند. یك گاری این افراد را به کلوآ آورد، بعد گاری قلعه رفت و آنها را به قلعه رساند. همه این عده در آغل

می‌خوابیدند که دراین فصل خالی بود. دختر و زن و مرد شب را روی کاه می‌گذرانیدند و به‌علت گرمای زیاد نیمه‌برهنه و در کنار همدیگر می‌خوابیدند.

دوره‌ای بود که ژاکلین بیش‌ازهمیشه گرفتار بود. مدت کار ازروی طلوع و غروب آفتاب تنظیم می‌شد. ساعت سه بامداد ازخواب‌برمی‌خاستند و شبگزها را ازتن خود می‌گرفتند، حدود ساعت ده شب دوباره به کاه برمی‌گشتند. وی‌ناچار بود که پیش‌از همه از خواب برخیزد تا سوپ ساعت چهارصبح را آماده کند و آخر از همه پس ازدادن غذای سنگین ساعت نه، چربی خوك و گوشت گاو و کلم، به رختخواب برود. بین این دو وعده، سه غذای دیگر هم بود. نان و پنیر صبحانه، سوپ دوم ناهار، ترید نان و شیر عصرانه. روی هم‌رفته پنج‌وعده غذای پر و پیمان همراه آب‌سیب و شراب مهیا می‌شد. چون دروگران، که کارشان دشوار است، پرتوقع هستند. ولی او شاد بود و می‌خندید. و با همه نرمش گربه‌سان خود، عضلاتی پولادین داشت. ایستادگی او در برابر خستگی به‌خصوص ازآن‌جهت شگفت‌انگیز بود که با هماغوشی خود ترون را ازپای درمی‌آورد. تن نرم این گاوچران نکرهٔ غول‌پیکر به‌او حال و اشتها میداد. او را سگ وفادار خود ساخته‌بود و با خودبه انبار می‌برد و به کاهدان می‌آورد و به آغل می‌کشاند. چون در این دوره چوپان که زن نگران خبرچینی او بود با گوسفندان خود بیرون می‌خوابید. خصوصاً عیش شبانه جانانه بود و زن را فرز و چابك و مشتاق‌کار می‌ساخت. هوردکن چیزی نمی‌دید و ازهیچ چیز خبر نداشت. او در تب و تاب درو می‌سوخت. هیجانی که بحران بزرگ و سالانه عشق او به‌زمین‌بود. اندرونش‌می‌لرزید، سرش‌می‌سوخت، دلش می‌تپید و در برابر خوشه‌های رسیده‌ای که سر خم‌می‌کردند همه وجودش به‌لرزه درمی‌آمد.

آن‌سال هوا در شب چنان سوزان بود که‌گاه ژان نمی‌توانست در پستوی نزدیك اصطبل بخوابد. از آنجا خارج می‌شد و ترجیح میداد که با لباس‌روی سنگفرش حیاط دراز بکشد. تنها گرمای طبیعی و غیرقابل تحمل اسب‌ها و بخار تخته‌پهن نبود که او را از خوابگاهش بیرون‌می‌کرد. بی‌خوابی و یاد مدام فرانسوآز هم بود. وسوسه‌اش این بودکه‌دختر به‌سوی او می‌آید، وی تنش را دربر می‌گیرد و در آغوش خود گم می‌کند. حال‌که ژاکلین دل در گرو عشق تازه‌ای داشت و او را به حال خودمی‌گذاشت، محبت او نسبت به این دخترك بدل به اشتیاق پرشوری گشته بود. در

عذاب بیدارخوابی خود صدبار سوگند می‌خورد که فردا می‌رود و او را در آغوش می‌کشد. بعد، بامداد، وقتی‌که ازخواب برمی‌خاست، همین‌که سر در آب سرد سطل فرو می‌برد، این‌فکر درنظرش زشت می‌نمود و خود را نسبت به دختر پیر می‌پنداشت. و شب بعد، باردیگر همان شکنجه آغاز می‌شد. هنگامی که دروگران به‌قلعه آمدند، وی درمیان آنان زنی دید که اکنون همسر یکی از دروگران ولی دوسال پیش از آن هنوز دختر بود و ژان خدمتش رسیده بود. یك‌شب چنان معذب بود که پاورچین به آغل‌رفت. زن بین شوهر و برادرش خوابیده بود و آن‌دو با دهان‌بازخرنش می‌کردند. پای زن راگرفت و کشید. زن ازخود دفاعی نکرد و تسلیم شد. حرص و ولعی بود که در سکوت و دل تاریکی سوزان و روی خاك گذشت. با آن‌که روی زمین را رنده کشیده بودند، بوی تند نشادر از گذران زمستانی گوسفندان به‌جای مانده بود و اشك به‌چشم می‌آورد. بیست‌روزی بودکه او هرشب به‌سراغ زن می‌رفت.

از هفته دوم ماه اوت، کار پیش می‌رفت. دروگران از مزارع‌شمالی رفته‌بودند و به‌سوی کشتزاری فرود آمدند که در کناره دره اگر قرار داشت. این‌فرش بی‌کرانه تکه‌تکه فرو می‌ریخت. هرضربه داس دسته‌ای از گندم را می‌خورد و برش گردی را با خود می‌برد. حشرات لاغری که در این کار عظیم‌غرق شده‌بودند ازکارخود سرافرازدرمی‌آمدند. درپی‌پیشروی کندو به‌ردیف دروگران، زمین‌لخت‌همراه ساقه‌های‌خشن رخ‌می‌نمود وزنان گردآورنده‌ازمیان‌این‌ساقه‌ها خمیده‌می‌گذشتند. دوره‌ای‌بودکه‌خلوت‌عظیم و غم‌انگیز بس‌جای‌خودرا به‌بیشترین شادی‌می‌بخشیدوجان‌می‌گرفت. سرتاسر منطقه، باحرکت مدام کارگران وگاری واسب، روحی‌تازه‌می‌یافت. تاچشم کار می‌کرد، گروه کارگران با یك حرکت مورب و تابدستها به‌کاربودند. پاره‌ای از گروهها به‌قدری نزدیك بودند که‌سوت تیغهٔ داس‌شان به‌گوش می‌رسید. دیگران به‌گونه رشته‌ای سیاه چون مورچگان تا لبهٔ آسمان‌کشیده می‌شدند. و در همه‌سو، سوراخ‌هایی چون پارگی پارچه گشوده می‌شد و همه‌جا رخ می‌نمود. و بس، در میان کار این لانه مورچگان، ردای غنای خود، این تنها زیور تابستانی خویش را تکه‌تکه ازدست می‌داد و یك‌باره برهنه و غمزده می‌گشت.

در روزهای آخر، گرما طاقت‌فرسا بود. به‌خصوص روزی که ژان نزدیك کشتزار خانواده بوتو در یکی از مزارع قلعه دسته‌های بریدهٔ‌گندم را با گاری حمل می‌کرد. قراربود آنجا خرمن بزرگی به‌ارتفاع هشت‌متر و

با سه‌هزار دسته گندم برافرازند. ساقه‌ها از خشکی شکافته می‌شد و در روی ساقه گندمی که هنوز بی‌حرکت پابرجا بود آتش می‌بارید. در هرم آفتاب چنان می‌نمود که گندم شعله‌وراست و شعله‌هایش بـه‌چشم دیده می‌شود. نسیمی که از شاخ وبرگی برخیزد نبود. چیزی جز سایه کوتاه انسان بر زمین به‌چشم نمی‌خورد. از بامداد، ژان درحالی که خیس عرق بود، در زیر آتشفشان آسمان گاری را بار می‌کرد و خالی می‌نمود و حرفی نمی‌زد. فقط در هر راه پشت سر بوتو که مشغول درو بود نگاهی بـه فرانسوآز می‌انداخت که خم‌گشته‌بود و ساقه‌های بریده را جمع‌می‌کرد.

بوتو مجبور شده بود که پالمیر را بـه‌عنوان کمك استخدام کند. فرانسوآز کافی نبود. او نمی‌توانست چشم امیدی به لیز داشته باشد که هشت‌ماهه حامله بود. این حاملگی او را که آنهمه احتیاط به‌خرج داده بود ناراحت می‌کرد. این‌بچهٔ‌سگ‌پدر ازکجاپیداش‌شده؟ زنش را میراند و متهمش می‌کرد که عمداً این کار را کرده است. ساعت‌ها می‌نالید. انگار فقیری یا سگ ولگردی به خانه او راه‌یافته است تاهمه‌چیزرابخورد. بعد از هشت ماه، کارش به‌جایی رسیده‌بود که هربار به شکم لیز نگاه می‌کرد به او فحش میداد. مرده‌شور اون شکمت روببره! زنکه ابله! خانه خراب‌کن! زن صبح آمده‌بود که اقلا مقداری از دسته‌های گندم را جمع کند. ولی بوتو از کندی ناشیانه او کفری شد و اورا به‌خانه‌برگرداند. زن ناچار بود بازبیاید و عصرانه ساعت چهار را بیاورد.

بوتو که اصرارداشت تکه‌ای از مزرعه را تمام کند گفت:

ــ لامصب، پشتم سوخت! زبونم عینهو تراشه چوب شده!

کمرش را راست‌کرد. کفش یغوری به پاهای برهنه‌اش‌بود. تنها پیراهن‌پوشیده‌بود و تنبان‌کرباس. پیراهنش باز بود و از تنبان بیرون زده‌بود و موهای خیس عرق سینه‌اش را تا زیرناف نشان میداد.

ــ باس باز بنوشم!

رفت و بطری آب‌سیب را که زیر نیمتنه‌اش قایم کرده بود تا گرم نشود برداشت. پس از آن‌که دوجرعه‌از این نوشابهٔ ولرم خورد، به یاد دخترك افتاد:

ــ تشنت نیس؟

ــ چرا!

فرانسوآز بطری را گرفت و بدون کراهت مدتی نوشید. وقتی او با کمر تاشده‌اش سربه‌عقب برگرداند و پستانش چنان برجسته‌شد که

پیراهن نازکش را پس‌می‌زد، مرد نگاهش کرد. او نیز در پیرهن چیت مچاله و جلیقه سینه‌باز خود که تن سفیدش را نشان میداد خیس عرق‌بود. چشمانش در زیر روسری آبی‌رنگی که سروگردنش را با آن پوشانده بود در وسط چهرهٔ‌خاموش و برافروخته ازگرما بسیار درشت می‌نمود.

بوتو، بی‌آن‌که سخنی بگوید، باردیگر به‌کار پرداخت. روی‌کمرش می‌چرخید و باهر حرکت داس، دسته‌های گندم را درمیان صدای برش که پیشروی او راهمراهی می‌کرد فرو می‌ریخت. دخترهم دوباره خم شد و از پی او می‌رفت. در دست راستش دهره‌ای بود که باآن خوشه‌ها را ازمیان خارخسك برمی‌داشت و دسته‌می‌کرد و سه‌قدم به‌سه‌قدم منظم می‌چید. مرد گاه کمر راست می‌کرد تالحظه‌ای باپشت‌دستش عرق پیشانی خود را پاك کند. دختر را می‌دید که عقب افتاده است. کونش راهوا کرده بود وسرش به زمین می‌رسید و در وضع مادینه‌ای بود که‌تنش را تسلیم می‌کند. در این حال، انگار زبان بوتو خشك‌تر می‌شد. آنگاه با صدای خشنی فریاد می‌زد.

ـ بجنب‌دیگه، تن لش!

در مزرعهٔ مجاور که از سه‌روز پیش ساقه گندم درآن خشك شده بود، پالمیر مشغول دسته‌کردن خوشه‌ها بود. بوتو او را به‌خود رهاکرده بود و زیرنظر نمی‌گرفت. زیرا به‌بهانه این‌که او دیگر رمقی ندارد، پیر و ناتوان شده‌است، و اگر به‌او هم مثل زنان جوان سی‌سوبپردازد ضرر می‌کند، برخلاف معمول او را باقرار روزی صددسته گندم اجیر کرده‌بود. حتی زن مدتی از او خواهش و تمناکرده‌بود. و بوتو فقط‌وقتی که دید واقعاً سرش کلاه می‌گذارد به‌حالت تسلیم مسیحی مومنی که‌محض ثواب به‌چنین‌کاری تن‌درمی‌دهد، اورا به‌اجیری قبول کرد. زنك بینوا سه تا چهاردسته بزرگ خوشه گندم را، تاآنجا که درمیان بازوان لاغرش می‌گنجید، بلند می‌کرد، سپس با رشتهٔ آماده‌ای این دسته‌ها را محکم‌به هم می‌بست. دسته‌بندی کاربسیار دشواری است که معمولا اختصاص به مردان دارد و او را از رمق انداخته بود. سینه‌اش در زیر بار سنگین پیاپی‌خرد شده‌بود. دست‌هایش‌ازبغل‌کردن چنین‌حجم‌سنگین و بستن‌آن با رشته شکسته بود. صبح، یك بطری همراه خودش آورده بود. دم‌به‌دم می‌رفت به مرداب نزدیکی که آبش راکد و آلوده‌بود بطری را پرآب می‌کرد و باوجود اسهال که از ابتدای گرمای هوا ازپا درش‌می‌آورد، در این خستگی مفرط کار مدام آب را با عطش تمام می‌نوشید.

ولی آبی آسمان رنگ باخته بود. این رنگ پریدگی، رنگ سقفی بود که از شدت گرما سفید شده است. از کوره تافتهٔ خورشید آتش فرو می‌ریخت. بعد از ناهار بود و ساعت سنگین و خسته‌کننده خواب. لحظه‌ای پیش از آن، دلم و گروه کارگرانش که در آن نزدیکی به خرمن‌کردن دسته‌های گندم مشغول بودند، چهار دسته پائین، یکی بالا به‌عنوان بام، ناپدید شده بودند. همه‌شان در دامنهٔ تپه‌ای به‌خواب رفته‌بودند. بابا فوآن هم لحظه‌ای سرپا دیده شد. او از پانزده‌روز پیش که خانه‌اش را فروخته بود با دامادش زندگی می‌کرد. ولی او هم رفت و دراز کشید و دیگر دیده نشد. و در این افق تهی و زمینهٔ سوزان ساقه‌های گندم، در دوردست جز هیکل تکیدهٔ گراند کسی نماند. وی سرگرم وارسی خرمن بلندی بود که کارگرانش در میان چند خرمن نیمه‌به‌هم‌ریخته آغاز کرده بودند. او درختی می‌نمود که زمان چغرش کرده باشد. او که دیگر از آفتاب هراسی نداشت راست ایستاده‌بود. حتی یك‌قطره عرق روی صورتش جاری نبود. علیه این مردمی که می‌خوابیدند تند و خشمگین بود.

بوتو گفت:

ـ زکی! پوست تنم مثه‌کبریت خشکه!

آنگاه رو به‌فرانسوآز کرد و گفت:

ـ بخوابیم، ها؟

به اطراف نگاه کرد تا شاید ساقه‌ای بیابد که نیافت. آفتاب وسط آسمان ایستاده بود و همه‌جا را می‌کوفت. بوته‌ای نبود که دمی درپناهش بیاسایند. سرانجام متوجه شد که در انتهای مزرعه، در گودالی ساقه‌های گندم خط خرمایی‌رنگی بر زمین نقش کرده‌اند.

به‌صدای بلند گفت:

ـ آهای، پالمیر، تو هم می‌خوای مثه‌ما دراز بکشی؟

او در پنجاه‌قدمی کار می‌کرد. باصدای خاموشی که به خرنش می‌مانست گفت:

ـ نه، نه، وقت ندارم!

در این دشت سوزان، حال فقط او بود که کار می‌کرد. اگر او شب سی‌سو به‌خانه نمی‌برد، هیلاریون او را به‌باد کتك می‌گرفت. چون نه‌تنها بااشتهای حیوانی خود خواهرش را ازپای درمی‌آورد، اکنون پولش را می‌دزدید تا عرق بخورد. ولی آخرین رمق این زن گرفته شده بود. تن صاف و هموارش که بی‌پستان و لمبر بود، و در زیر رندهٔ کار تراشیده

شده‌بود، ازهم وامی‌رفت. و با هر دستهٔ تازهٔ ساقهٔ گندم که بلندمی‌کرد و به‌هم می‌بست، اندامش درحال ازهم‌گسیختگی بود. چهره‌اش بـه رنگ خاکستر بود و مثل سکهٔ کهنه‌ای سائیده شده بود. او در سی‌وپنج‌سالگی چون شصت‌سالگان پیر گشته‌بود. واپسین قطره‌های حیاتش را رهاکرده بود تا آفتاب سوزان بمکد. کار او به تلاش نومید جانور بارکشی‌می‌مانست که می‌افتد و می‌میرد.

بوتو و فرانسوآز نزدیك یکدیگر دراز کشیده بودند. حال که‌دیگر نمی‌جنبیدند و ساکت و چشم‌بسته‌بودند، بخار عـرق ازتن‌شان بـه‌هـوا برمی‌خاست. آنا خواب سنگینی آنان را در ربود. یك‌ساعتی خوابیدند. ریزش عرق قطع‌نمی‌شد، و در زیر این هوای ساکن و سنگین کوره مانند، از هفت‌بند بدن‌شان جاری بود. وقتی فرانسوآز چشمانش را گشود، بوتو را دید که به‌پهلو خوابیده است و باچشمان هیزش به‌او می‌نگرد. پلك‌ها را روی‌هم گذاشت و چنین وانمود کرد که دوباره به‌خـواب رفته‌است. بی‌آن‌که بوتو تااین‌لحظه چیزی به‌او گفته‌باشد، او کاملا حس می‌کرد که از وقتی که مرد رشدش را دیده و او زن کاملی شده است مرد به وی دل بسته است. این فکر منقلبش می‌کرد: مردکه کثیف! او هرشب‌هیاهوی وی را با خواهرش می‌شنید. راستی جرأت می‌کنه؟ هرگز هماغوشی‌شیهه کنان اسب‌وار او تا این‌حد کفرش را بالا نیاورده بود. جرأت می‌کنه؟ و منتظر حمله‌بود. بی‌آن‌که خود توجه داشته‌باشد خواهان او بود. تصمیم داشت که اگر مرد دست به او بزند خفه‌اش کند.

ناگهان، همان‌طور که دختر پلك‌هایش را به‌هم می‌فشرد، بوتو او را در آغوش کشید.

دختر او را پس‌می‌زد و بالکنت می‌گفت:

ـ مردکه کثیف! هرزه!

مرد دیوانه‌وار می‌خندید و آهسته می‌گفت:

ـ خره، بذار بکنمت!... همه خوابن. هیچکی نمی‌بینه.

در این‌موقع، چهرهٔ رنگ‌پریده و مرگبار پالمیر بالای ساقه‌های‌گندم ظاهر شد. صدایی شنیده بود و سربرگردانده بود.

ولی او داخل‌آدم‌نبود. عین گاوی که پوزه‌اش را دراز کند. درواقع او هم بی‌اعتنا باردیگر به‌دسته‌کردن‌گندم‌پرداخت. دوباره‌صدای‌استخوان‌های کمرش که درهر تلاش به‌گوش می‌رسید بلند شد.

ـ خره، کیف‌کن! لیز نمی‌فهمه.

فرانسوآز که مغلوب گشته‌بود و داشت سست می‌شد، به‌شنیدن نام خواهرش بیش‌از پیش ایستادگی کرد. و ازآن‌لحظه به‌بعد، تسلیم نشد. دو دستی مشت می‌کوبید و با دوپای لختش که مرد تا کفل برهنه‌اش‌کرده بود لگد می‌زد. مگه این مردکه مال اونه؟ مگه اون حاضره پس‌مانده زن دیگه‌ای‌رو ورداره؟

ـ مردکه کثیف، برو خواهرمو بکن. بترکونش اگه دلش می‌خواد. هرشب یه‌بچه واسش درس کن!

بوتو در زیر مشت و لگد کم‌کم عصبانی می‌شد، بدو بیراه‌می‌گفت:

ـ خره، بخدا خودمو پس‌می‌کشم! برات بچه درس نمی‌کنم!

دختر یك لگد به‌زیر دل او کوبید و او مجبور شد که رهایش کند. چنان با خشونت دختر را هلش دادکه‌او ناله دردناکی را در گلو خفه‌کرد.

وقت آن رسیده بود که قضیه فیصله پیداکند. چون وقتی که بوتو سرپا ایستاد، لیز را دید که می‌آمد و عصرانه می‌آورد. به پیشواز زنش رفت. او را معطل کرد تا فرانسوآز فرصت پیدا کند و دامنش را پائین بکشد. این فکر که ممکن است دختر همهٔ قضایا را تعریف کند، متأسفش می‌کرد که چرا با یك لگد کارش را نساخته است. ولی دختر لام‌تا کام نگفت. فقط به‌این اکتفا کرد که به‌حالت لج و به‌طرز بی‌شرمانه‌ای در میان دسته‌های گندم بنشیند. وقتی که مرد دوباره شروع به درو کرد، دختر مثل شازده‌خانمی دست‌روی دست گذاشت و سرجای خود نشست.

لیز که ازپیاده‌روی خسته‌شده بود و دراز کشیده بود، از اوپرسید:

ـ چی؟ تو کار نمی‌کنی؟

دختر با عصبانیت گفت :

ـ نه، خوشم نمیاد.

بوتو که جرأت نمی‌کرد سربه‌سر او بگذارد، فحش را کشید به جان زنش. بازچه‌مرگ‌شه‌که مثه خوك‌ماده درازکشیده و شکم‌شو تـو آفتاب گرم می‌کنه. انگار نوبرشو اورده! مگه کدوس که گذاشته آفتاب بپزه؟ زن از کلمه کدو خنده‌اش گرفت. زیرا هنوز شادی زن چاق را حفظ کرده بود. شایدم واقعاً راست‌باشه که داره می‌پزدش؟ شایدم آفتاب نی‌نی‌رو گنده‌اش می‌کنه؟ و در زیر این آسمان شعله‌ور، زن شکم‌گنده‌اش را که مثل برجستگی یك جوانه بود و از زمین بارور برمی‌خاست‌گرد می‌کرد. اما بوتو نمی‌خندید. با خشونت زن را ازجا بلند کرد. خواست که‌کمکش کند. وقتی زن دید که این حجم مزاحم است، به‌رانش می‌خورد، ناچار

زانوزد، خوشه‌هارا کجکی برمی‌داشت، هیکلش را به‌زحمت تکان میداد و به‌صدای بلند نفس می‌کشید. شکمش از جای خود دررفته بود و به پهلوی راست غلتیده بود.

به خواهرش گفت:

ـ حالا که هیچ غلطی نمی‌کنی، اقل‌کم برگرد خونه... سوپ درس کن!

فرانسوآز بی‌آن‌که سخنی بگوید رفت و دور شد. در هوای گرمی که هنوز خفه‌کننده بود، بس کارش را ازسر گرفته بود. نقطه‌های خرد و سیاه گروه کارگران بار دیگر ظاهر شد و تا بی‌نهایت می‌لولید. دلم با دو کارگرش کندوی خرمن خودرا به‌پایان می‌برد. گراند به خرمنش نگاه می‌کرد که بلند می‌شد. او به‌عصایش تکیه داده و کاملا آماده بود که آن‌را روی صورت کارگران تنبل فزود آورد. فوآن رفت و کمی به خرمن او نگاه کرد، برگشت و درمقابل کار دامادش به‌فکر فرورفت. سپس باگام‌های پیرمردی که به‌یاد روزگار گذشته می‌افتد و حسرت می‌خورد، سرگردان می‌گشت. و فرانسوآز که هنوز سرش گرم بود و دلش از آشوب‌نیاسوده بود، ازجاده تازه می‌رفت که صدایی او را به‌خود خواند:

ـ از این طرف، بیا اینجا!

ژان بود. او در پشت دسته‌های گندمی که ازبامداد تاکنون از کشتزارهای مجاور با گاری آورده بود نیمه‌پنهان شده بود. تازه گاری‌را خالی کرده بود. دو اسب در زیر آفتاب بی‌حرکت منتظر ایستاده‌بودند. قرار بود فردای آن روز به‌خرمن بزرگ بپردازند. اکنون او فقط‌کپه‌هایی درست‌کرده بود. سه‌دیوارگونه‌ای که وسطش اطاق‌واره‌ای قرارداشت. اطاق کاهی، خلوت و ژرف و دنج.

ـ بیا دیگه، منم!

فرانسوآز بی‌اختیار از صدا پیروی کرد. حتی این احتیاط رابه‌کار نبست که به‌پشت‌سرش هم نگاهی بیندازد. اگر سرش رابرمی‌گرداند، بوتو را می‌دید که گردن‌برافراشته بود. او درشگفت‌بود که چرا دختر جاده را ترک کرده است.

ژان ابتدا به‌شوخی گفت:

ـ حالا دیگه‌مردم‌خودشونو می‌گیرن و ازاین‌طرف‌که می‌گذرن سلامی به دوستانمی‌کنن!

فرانسوآز در جواب گفت:

ـ آخه خودتو پنهون‌کردی. من‌که ندیدمت.

سپس از استقبال سردی که درخانهٔ بوتو از او میشد گله کرد. اما حواس دختر جای دیگر بود و سکوت می‌کرد و در جواب او جمله‌های کوتاهی برزبان‌می آورد. انگار از خستگی خرد بود. خودش را انداخت روی کاه، کف اطاقك. فقط یك‌چیز در جانش خانه کرده بود و درتنش مانده بود. جان‌داشت و نیش می‌زد: حمله آن مرد، آنجا، کنار مزرعه. فشار دست‌های گرم او را هنوز روی رانهای خود حس می‌کرد. بوی او همراهش آمده بود. هنوز منتظر حملهٔ مردانه‌اش بود. نفس‌بریده وسرشار از دلشورهٔ میل سرکوفته او را می‌شنید. چشمش را بست. نفسش داشت بند می‌آمد.

ژان دیگر چیزی نگفت. وقتی که او را در این حالت سربرگردانده و رها شده دید، خون در رگش تند می‌زد. جوان اصلا منتظر این دیدار نبود. مقاومت کرد. دراین فکر بود که حمله به‌این‌بچه زشت است. ولی هیاهوی دل‌گیجش کرده بود. چه‌شبها که‌این دختر را آرزو کرد ه‌بود. و اکنون تصور تصاحب او، مثل آن‌شب‌های تب‌آلوده، دیوانه‌اش می‌کرد. رفت و کنار دختر دراز کشید. ابتدا به‌دستش اکتفا کرد. بعد هر دودست او را به‌کار گرفت. دو دست دختر را چنان می‌فشردکه‌داشت له‌می‌شد. حتی جرأت نمی‌کرد که آنها را به دهانش نزدیك کند. دختر دست‌هایش را نمی‌کشید. چشمان خمارش را با پلك‌های سنگین خود باز کرد. نگاهی به جوان انداخت. نه لبخندی، نه شرمی، صورتش ازناراحتی کشیده‌می‌نمود. همین نگاه خموش و کمابیش دردمند بود که جوان رایکباره خشن‌گردانید. به زیر دامنش حمله‌برد و مانند آن مرد دیگر رانش را در چنگ‌گرفت.

دختر بالکنت گفت:

ـ نه، نه، خواهش می‌کنم... کار زشتی‌یه...

ولی مقاومتی نمی‌کرد. فقط ناله دردناکی سرداد. به‌نظرش رسید که زمین از زیرش درمی‌رود. و دراین‌سرگیجه، دیگرچیزی‌نفهمید. نکنه اون مرد برگشته؟ همان خشونت و همان زمختی مردانه را می‌دید که از کار سنگین در زیر آفتاب دود می‌کرد. درسیاهی سوزان پلك‌هایش که با سماجت بسته‌شده بود، ابهام چنان بود که کلماتی از زبان دختر در رفت. او با لکنت و بی‌اختیار می‌گفت:

ـ بچه‌نه... خودتو پس‌بکش!..

مرد ناگهان خودش را پس‌کشید. و این تخم انسانی که بدین‌ترتیب

منحرف‌گشته و تلف‌شده بود، درمیان گندم‌رسیده بر زمین ریخت. زمین هرگز رد نمی‌کند. زهدانش آمادهٔ پذیرش هر تخمی است. چرا که زمین جاودانه بارور است. فرانسوآز چشمانش را گشود. حرفی نزد. حرکتی نکرد. منگ‌بود. چی؟ همین؟ تموم شده بود؟ او که لذتی نبرده بود. جز درد چیزی برای او باقی نمانده بود. در ندامت ناآگاهانه خواهش فریبش خورده، تصور آن مرد دیگر به ذهنش بازگشت. ژان درکنارش‌بود ورنجش میداد. چرا تسلیم شده بود؟ اوکه این پیرمردرو دوس‌نداشت! مرد هم مثل او بی‌حرکت دراز کشیده بود و از این ماجرا هاج‌وواج بود.

سرانجام مرد حرکتی ازسر نارضایتی کرد. خواست چیزی به او بگوید، حرفی به‌خاطرش نرسید. چون بیشتر ناراحت شد، تصمیم گرفت که او را ببوسد. ولی دختر پس‌می‌رفت و نمی‌خواست که دیگر مرد دست به او بزند. مرد زمزمه‌کنان گفت:

ـ باس برم! تو هنوز بمون.

دختر جوابی نداد. نگاهش در آسمان گم‌گشته بود.

ـ فهمیدی؟ پنج‌دقیقه صبرکن تا تورو بامن نبینن.

آنگاه دختر تصمیم گرفت که لب بگشاید:

ـ باشه، برو!

همین و بس. مرد شلاق را به‌گردش درآورد. سر اسب‌ها داد کشید. با گام‌های سنگین و سرافکنده به‌سوی گاری رفت.

بوتو تعجب می‌کرد که چرا فرانسوآز را پشت دسته‌های گندم گم کرده‌است. وقتی ژان را دید که دور می‌شود، به‌شك افتاد. بدون این‌که موضوع را با لیز درمیان بگذارد، مثل شکارچی مکاری خمیده راه افتاد، از وسط اطاقك گاهی سردرآورد. فرانسوآز به‌علت رخوتی که تمام تنش را لخت گردانیده بود، اصلا ازجا نجنبیده بود. نگاه گنگش همچنان به‌آسمان دوخته‌شده بود. رانهایش برهنه مانده بود. جای انکار نبود. دخترهم سعی نکرد که حاشا کند.

ـ دهه! پتیاره! دختره هرزه! با این مردکهٔ رذل می‌خوابی، ولی لگد به دل من می‌زنی؟ سگ‌مصب، اینو بهت نشون میدم!

اکنون دختر در اختیار او بود. وی درصورت برافروخته او به‌طور روشنی دیدکه‌می‌خواهد ازفرصت استفاده کند. حال که طرف کارخودش‌رو کرده، چرا حالا او استفاده نکنه؟ همین‌که دختر سوزش دستهایش را باردیگر حس‌کرد، دوباره دستخوش همان شورش نخست شد. مرد اینجا

بود. دختر از مقاومت خود پشیمان نبود. او را نمی‌خواست. در عصیان کینه و حسادتی که از همهٔ وجود او برمی‌خاست، وی حتی از کجتابی و تغییر خلق خود خبر نداشت.

ـ ولم‌کن، مردکه کثیف!... گازت می‌گیرم!

مرد ناچار شد بازهم صرف‌نظر کند. ولی از خشم به لکنت افتاده بود. او از این کامجویی که خود از آن بی‌بهره مانده بود کفری بود.

ـ آره، می‌دونستم که باهم سروسری دارین!... خیلی پیش از این میباس‌دکش می‌کردم... سگ‌مصب جنده... میری میدی این‌پسره گند خارش‌تو بخوابونه! و موج دشنام‌های رکیك ادامه یافت. همهٔ کلمات مستهجن رابرزبان آورد. با چنان صراحتی از عمل نام می‌برد که به‌طرز شرم‌آوری از همهٔ اندام‌های دختر صحبت می‌شد. دخترهم خشمگین بود. راست و رنگ‌پریده ایستاده بود و آرامش عجیبی داشت. در جواب هر دشنامی، جملهٔ کوتاهی برزبان می‌آورد:

ـ به‌توچه؟ دلم‌خواس! مگه اختیار من دست تست؟

ـ خوب‌پس، من‌هم بیرونت می‌کنم. الساعه! بذار به‌خونه برسیم... الان همه‌را واسه لیز تعریف می‌کنم. میگم که تورو درچه‌وضعی دیدم. میگم که پیرهن روسرت بود. حالا که دلت خواس، برو جای دیگه‌خارش‌تو بخوابون!

اکنون دختر را به‌جلو می‌راند. او را به‌سوی مزرعه می‌برد. زنش در آنجا منتظر ایستاده بود.

ـ بگو به لیز. اگه دلم‌بخواد از این خونه میرم.

ـ اگه دلت بخواد؟ نه‌بابا؟ بعد می‌بینیم! خودم با اردنگ بیرونت می‌کنم!

برای آن‌که میان‌بر زده باشد، او را ازقطعهٔ کرنای برد که تا آن زمان بین دختر و خواهرش تقسیم نشده مانده بود. این همان زمینی بودکه وی همیشه تفکیکش را به‌تأخیر انداخته بود. دفعتاً ناراحت شد. اندیشه ناگواری از خاطرش گذشت. آناً دید که اگر دختر را از خانه بیرون‌کند، مزرعه دوقسمت می‌شود. نصفش را دختر می‌برد. شایدهم آن را به‌فاسقش بدهد. این‌فکر ناراحتش کرد و هوس ناکامش را به‌کلی ازسرش پراند. نه، احمقانه است. به‌خاطر دختری که یه‌بار آدم‌رو مچل‌کرده، نباس که آدم‌همه‌چیزی‌رو ازدس‌بده. چه‌فراوونه‌دختر! ولی‌زمین، وقتی که توچنگ آدمه، عاقلانه‌اش اینه که آدم نگهش داره!

دیگر چیزی نگفت. آهسته‌تر راه می‌رفت. افسرده بود. نمی‌دانست که چگونه زورگوئی‌های خودش را پیش‌از رسیدن به زنش جبران کند. بالاخره تصمیم خودش راگرفت.

ـ من از آدم بدجنس خوشم نمیاد. واسه‌این عصبانی شدم که‌دیدم انگار از من بدت میاد... وگرنه دلم نمی‌خواد که واسه زنم غم و غصه فراهم کنم. اون هم بااین وضعی که داره...

دختر خیال‌کرد که مرد می‌ترسد مچ او هم پیش زنش باز شود.

ـ مطمئن باش، حرف‌بزنی، من‌هم میگم.

مرد با خیال راحت گفت:

ـ‌په! اصلا دلواپس این نیستم. میگم که دروغ میگی، چون‌مچ‌تو گرفتم، می‌خوای انتقام بگیری.

سپس چون نزدیك می‌شدند، بوتو به‌سرعت فیصله داد :

ـ پس بین خودمون بمونه... حالا باشه تا بعد باهم صحبت کنیم.

باوجود براین، لیز داشت تعجب می‌کرد. نمی‌فهمیدکه‌چرافرانسوآز دارد با بوتو برمی‌گردد. شوهرش تعریف کرد که دختره تنبل رفته‌بودآنجا پشت‌خرمن به‌حالت قهر نشسته‌بود. دراین هنگام، نالهٔ ضعیفی برخاست که‌حرف‌شان را برید. قضیه فراموش شد.

ـ چه‌شده؟ کیه که ناله می‌کنه؟

نالهٔ وحشت‌انگیزی بود. مویهٔ کشداری که به‌زوزه می‌مانست. واپسین ناله جانوری که سرش را می‌برند. این ناله در زیر شعله‌سوزان خورشید برخاست و خاموش شد.

ـ ها؟ کیه؟ لابد اسبی‌یه که استخوناش شکسته!

برگشتند. پالمیر را دیدند که هنوز درمیان ساقه‌های مزرعهٔ مجاور، وسط دسته‌های گندم سرپا ایستاده بود. آخرین دستهٔ گندم را با بازوان ناتوانش به سینهٔ صافش چسبانده بود و سعی می‌کردکه‌ببندد. ولی او از روی درماندگی دهشت‌انگیزی، نالهٔ مرگبار دیگری سر داد که دلخراش‌تر بود. بعد دسته گندم را رهاکرد. دور خودش چرخی زد و در میان گندم نقش‌برزمین شد. دوازده ساعت بود که آفتاب به مغزش‌می‌تافت تاسرانجام او را ازپا درآورد.

لیز و فرانسوآز به‌سوی‌اوشتافتند. بوتو آهسته‌تر ازپی‌آنان رفت. همه از مزارع اطراف می‌دویدند :خانوادهٔ دلم، فوآن که در آنجاسرگردان می‌گشت، گراند که با عصا سنگ‌ها را دور می‌ریخت.

ـ چه‌شده؟
ـ پالمیر غش‌کرده.
ـ از اونجا دیدم که داره می‌افته.
ـ آخ، خدایا!
و همه دوروبر او ایستاده بودند و باوحشت مبهمی که بیماری در روستائیان ایجاد می‌کند، به‌او می‌نگریستند و جرأت نمی‌کردند که نزدیك شوند. دختر رو به‌آسمان دراز به دراز برزمین افتاده بود ودست‌ها را صلیب‌وار برسینه گذاشته‌بود. گویی او براین‌زمین که وی‌را با کارشاق خود به‌این زودی فرسوده و کشته‌بود مصلوب گردیده‌است. لابد مویرگی پاره‌شده بود. یك‌رشته خون از دهانش جاری بود. ولی او بیشتر از فرسودگی جان میداد. چون جانوری بود که بیش‌ازحد از او کار کشیده باشند. درمیان ساقه‌های گندم چنان خشکیده و نابودگشته‌بود که پوستی براستخوانی بود. نه‌گوشتی داشت ونه‌جنسی. واپسین‌دم‌کوتاه‌را درباروری جانانه محصول می‌زد.
در این هنگام گراند، مادربزرگی که دست‌رد به‌سینه او زده بود و هرگز با او حرف نمی‌زد، بالاخره رسید.
ـ فکر می‌کنم که مرده!
و با نك عصا هلش داد. جسد باچشمان باز و تهی، در زیر این‌آفتاب تابان و دهان گشادگشته در هوای آزاد، ازجا نجنبید. شیار خون روی چانه‌اش لخته شده‌بود. آنگاه مادربزرگ که خم‌شده‌بود افزود:
ـ معلومه که مرده. بمیره بهتره تا سربار مردم باشه!
همه متأثر بودند و تکان نمی‌خوردند. میشه قبل از اطلاع‌دادن به شهردار بهش دس‌زد؟ ابتدا آهسته صحبت می‌کردند. بعد دوباره بافریاد حرف زدند تا صدای یکدیگر را بشنوند.
بالاخره دلم گفت:
ـ میرم نردبون‌مو که اونجا به‌خرمن تکیه‌دادم بیارم. تخته‌روانش می‌کنیم... مرده‌رو نباس روزمین گذاشت. خوب نیس!
وقتی او با نردبان برگشت و خواستند چند دسته‌گندم بردارند تا برای جسد بستر درست‌کنند، بوتو نق‌زد.
ـ گندم‌تو بهت برمی‌گردونیم.
ـ یادتون نره ها!
لیز که ازاین لامت اندکی شرمنده بود، دو دسته دیگر داد تا به‌عنوان

بالش زیر سر مرده بگذارند. جسد پالمیر را روی تخت‌روان گذاشتند. فرانسوآز غرق در رؤیا بود. از این مرگ که در نخستین کار او با مرد اتفاق افتاده بود حیرت می‌کرد. چشم از جنازه برنمی‌داشت. بسیار غمگین و به‌ویژه درشگفت بود که این لاشه اصلا چگونه زن بوده است. او وفوآن همین‌طور نگاه می‌کردند و منتظر حرکت تخت‌روان بودند. پیرمردهم لام تا کام نمی‌گفت. انگار می‌اندیشید که خوشابه‌حال کسانی که‌می‌میرند.

وقتی آفتاب غروب کرد و هنگام بازگشت به‌خانه شد، دومردآمدند و تخت روان را برداشتند. بار سنگین نبود. نیازی نبود که کسان دیگری برای کمك جای آن‌دو را بگیرند. با این‌همه، کسان دیگری همراه آنان می‌رفتند. گروهی تشکیل شد. از وسط مزارع میان‌بر زدند تا ازپیچ‌وخم جاده بپرهیزند. جنازه روی دسته‌های گندم مثل چوب شده بود. خوشه‌ها از پشت‌سر آویزان شده‌بود و باحرکات منظم گام‌ها درنوسان بود. اکنون در آسمان جز گرمای برخاسته از زمین، هوای گرم خرمایی‌رنگی که در فضای‌آبی‌سنگین‌می‌گشت‌چیزی‌نمانده‌بود. درافق، آن‌سوی‌دره‌لوآر، خورشید که غرق در انبوه بخار بود، دیگر برپهنه بس چیزی جز فرش پرتوهای زرین درسطح خاك نمی‌گسترانید. گویی همه‌چیز از این‌رنگ زرد، ازاین تشت طلای شامگاهان زیبای خرمن ناشی می‌شد. ساقه‌های هنوز پابرجای گندم جقه‌ای از شعلهٔ گلگون به‌سر داشتند. ساقه‌ها جوانه‌های لعلگون‌تابان خود رابرافراشته بودند. و ازهرسو، تا بیکران، خرمن‌ها، این‌دریای زرین چون جعد موی گوسفندان برجسته بود و چنین می‌نمودکه بیش‌ازحدبزرگ می‌شوند و ازیك‌گوشه شعله‌ورند و ازگوشهٔ دیگر تیره‌اند، و سایه‌ای می‌گسترانیدند که تا دوردست‌های گمشده دشت کشیده می‌شدند. آرامشی عظیم پدیدار گشت. در آسمان، دیگر جز آوای چکاوك به‌گوش‌نمی‌رسید. از این کارگران خسته و کوفته کسی سخنی نمی‌گفت. آنان با تسلیم و رضای رمه‌وار ازپی تابوت می‌رفتند. در زیر تکان نعش، که در هودج گندم‌رسیده سفر می‌کرد، صدایی جز صدای نردبان شنیده نمی‌شد.

آن‌شب، هوردکن حساب دروگران خود را پرداخت. آنان‌قرارداد خود را به‌انجام رسانیده بودند. مردان صدوبیست‌فرانك و زنان شصت‌فرانك درازای کار یك‌ماهه خود می‌بردند. سال نیکویی بود. نه ساقه‌های گندم چندان خوابیده بود، چه‌ساقه خوابیده دمه داس را می‌خورد، و نه درمدت درو طوفانی درگرفت. به‌همین‌جهت، سرکارگر در میان هلهلهٔ گروهش «دستهٔ گندم» یعنی صلیبی از خوشه‌های به‌هم‌بافته را به ژاکلین تقدیم

کردکه کدبانو بود. «سور بدرقه»، یعنی شام خداحافظی به‌خوشی و خرمی گذشت. سه ران گوسفند و پنج خرگوش به‌مصرف رسید. پانگ نوشانوش تا پاسی از نیمه‌شب ادامه داشت، به‌حدی که جملگی مست به بستررفتند. ژاکلین هم که سرخوش بود چیزی نمانده بود که دست در گردن ترون توسط هوردکن غافلگیر شود. ژان که منگ بود رفت و روی کاه پستو افتاد. با همه خستگی خوابش نبرد. تصویر فرانسوآز بازهم آمده بود و عذابش میداد. تعجب می‌کرد و تقریباً خشمگین شده بود. چون‌پس‌ازآن‌همه شب‌ها که در آرزوی این دختر گذرانده بود، لذت چندانی از کامجویی نبرده بود! از آن‌پس احساس می‌کرد که به‌کلی تهی گشته است. حاضر بود سوگند بخورد که دیگر تن به‌این کار ندهد. حال همین‌که سربر بالین نهاده بود، دختر را می‌دید که قدبرافراشته است. و در یاد هماغوشی شورانگیز خود هنوز دختر را می‌خواست. عمل آن‌روز تولددیگری‌می‌یافت. او از این عمل لذتی نبرده بود. ولی اینك کوچك‌ترین واقعهٔ آن برجسمش تازیانه می‌زد. چه‌باس بکنه که باز با اون بخوابه؟ فردا و روزهای دیگر و همیشه اونو ازکجا گیر بیاره؟ چیزی به دستش خورد و ازجا پرید. زنی در کنارش دراز کشیده‌بود. همان‌زن اهل پرش بود. کارگرگردآورنده تعجب‌کرده بود که چطور او شب‌آخر به‌سراغش نیامده است. ژان ابتدا او را پس زد. بعد تنگ در آغوشش کشید. به‌آن‌دیگری می‌اندیشید. چیزی‌نمانده بود که زن را درمیان بازوان خود تا سرحد مرگ خردکند.

همان‌دم فرانسوآز از خواب پرید، برخاست، دریچهٔ اطاقکش را گشود تا نفسی بکشد. خواب‌دیده بود که نزاعی درگرفته است و سگ‌ها در کوچه رامی‌خورند. همین‌که هوا اندکی خنکش کرد، به یاد آن دو مرد افتاد. یکی مشتاق او بود، دیگری او را تصاحب کرد بود. فکرش دورتر نمی‌رفت. همین اندیشه در ذهنش می‌گشت. داوری نمی‌کرد و تصمیمی نگرفت. ولی گوش‌فراداد. مثه‌این‌که رؤیا نبوده؟ سگی در دوردست، در کنارهٔ رود اگر زوزه می‌کشید. بعد یادش‌آمد. هیلاریون بود که از اول غروب، در کنار نعش‌خواهرش ناله می‌کرد. کوشیده بودند که دورش کنند. به‌جنازه چنگ‌انداخته بود، گاز می‌گرفت، حاضر نبود این لاشه‌را، خواهرش را، زنش را، همه داروندارش را رها کند. و مدام زوزه می‌کشید. زوزه‌ای که فضای شب‌را آکنده بود.

فرانسوآز که می‌لرزید، مدتها گوش‌فرا داد.

۵

لیز هرروز صبح تکرار می‌کرد :

ـ خدا کنه‌که کلیش با من نزاد!

و شکم گنده‌اش رامی‌کشید و به‌اصطبل می‌رفت و نگران به‌گاو می‌نگریست. شکم گاو نیز بیش‌از اندازهٔ معمول بزرگ شدبود. هرگز جانوری تااین‌حد باد نکرده بود و شکمش روی پاهای‌باریك‌شده‌اش‌این‌طور مثل خمره گرد نشده‌بود. نه ماهش درست به‌روز سن فیاکر برمی‌خورد. زیرا فرانسوآز تاریخ به‌کل‌بردن گاو را دقیقاً یادداشت کرده بود. ولی متأسفانه لیز درمورد خودش باچندروز اختلاف، حسابش از دستش در رفته بود. این‌بچه، بی‌آن‌که بخواهندش چنان‌به‌طرز غریبی رشد کرده بود که مادرش سردرنمی‌آورد. ولی مسلماً حدود فیاکر، یك روز قبل از آن یـا فردایش، به‌دنیا می‌آمد. زن ناراحت ادامه میداد:

ـ خداکنه که کلیش بامن نزاد!... وگرنه‌کارمون‌دراومده! لاکردار قوزبالاقوز میشه!

خیلی به‌کلیش محبت می‌شد. ده‌سال بود که در این خانه بود. کم‌کم از افراد خانواده محسوب می‌شد. در زمستان، زن و شوهر به کنار او پناه می‌بردند و بخاری دیگری جز بخار گرم تهیگاه او نداشتند. گاو هم بسیار مهربان بود، خصوصاً نسبت به‌فرانسوآز. با زبان خشنش چنان او را می‌لیسید که دست وی زخم می‌شد. با دندانهای خود دامن دختر رامی‌گرفت تا اورا به‌سوی خود بکشد و تنهاپیش‌خود نگهدارد. به‌همین‌جهت، به‌تدریج که زایش او نزدیك می‌شد، بیشتر به او توجه می‌کردند. برای‌اوسوپ‌های گرم درست می‌شد، در اوقات مساعد روز او را بیرون می‌بردند، دم‌به‌دم

به‌سرکشی‌او می‌رفتند. تنها به‌خاطر این نبود که‌دوستش‌داشتند، او ضمناً پنجاه پیستول قیمت داشت، و با ازدست‌دادن او شیر و کره و پنیر که ثروت واقعی محسوب می‌شود ازدست می‌رفت.

پانزده‌روزی از درو می‌گذشت. فرانسوآز زندگی عادی خودرا در خانه ازسر گرفته‌بود. انگار بین او و بوتو اتفاقی نیفتاده است. چنین می‌نمود که قضایارا ازیاد برده است و از فکرکردن به آنها که پریشانش می‌کرد خود اجتناب می‌ورزید. چون ژان را دیده و مطالب را با او درمیان گذاشته‌بود، وی دیگر پا به‌این خانه نمی‌گذاشت. او در گوشه و کنار پرچین، زاغ‌سیاهش را چوب می‌زد، از او خواهش می‌کرد که از خانه در رود و در گودال‌هایی که تعیین می‌کرد به‌او بپیوندد. ولی دختر رمیده بود و از رفتن خودداری می‌کرد. وی بی‌تفاوتی خود را در زیر پوشش ضرورت احتیاط پنهان می‌ساخت. می‌گفت که بعداً وقتی در خانه کمتر به او احتیاج داشتند خواهدآمد. شبی که مرد او را هنگام ورود به مغازهٔ ماکرون برای خرید قند و شکر غافلگیر کرده بود، دختر اصلا حاضرنشده بود که همراه او به‌پشت کلیسا برود، و در تمام راه راجع به کلیش بااو حرف‌زده‌بود، از استخوانهای حیوان که‌کم‌کم باز می‌شد، و از فرج او که گشاد می‌گشت. این‌ها نشانه‌های روشنی بود که ژان‌هم از روی آنها گفت که پس‌دیگر خیلی طول نخواهد کشید.

و اکنون درست شب‌پیش از سن‌فیاکر، موقعی که پس‌از شام لیز و خواهرش به‌اصطبل رفتند و به‌گاو نگاه می‌کردند، کلیش‌به‌علت بادکردگی شکمش، رانهایش را ازهم می‌گشود، از درد رنج می‌برد و آهسته بانگ می‌زد، لیزهم دچار درد شدید شد. زن خشمگین فریاد برآورد که:

ـ واخ، نگفتم؟ کارمون دراومد.

زن خم‌گشته‌بود و با دو دست شکمش را گرفته‌بود و برای تنبیه آن را می‌فشرد و بدوبیراه می‌گفت و بـاآن حـرف می‌زد. دست از سرش ورمیداره یا نه؟ حالا نمیشه صبر کنه؟ درد، عین مگسهایی که به پهلوی او نیش می‌زدند، از کمرش شروع می‌شد و تا زانوی او فرود می‌آمد. حاضر نبود برود دراز بکشد. پا به‌زمین می‌کوبید و تکرار می‌کرد که می‌خواهد آن‌را پس‌بزند.

حدود ساعت ده، وقتی ژول کوچولو را خواباندند، بوتو که‌می‌دید هنوز خبری نشده و حوصله‌اش سررفته‌بود، تصمیم گرفت برود بخوابد و لیز و فرانسوآز را در اصطبل کنار کلیش که دردش شدیدتر می‌شد رها

کرد. هردو خواهر کم‌کم دلواپس شده بودند. بااین‌که ازحیث استخوانها کار تمام شده می‌نمود، هنوز خبری نبود. راه باز بود. پس چرا گوساله درنمی‌آمد؟ لیز گاو را نوازش می‌نمود، تشویق می‌کرد، برای حیوان قند و آجیل می‌آورد. ولی جانور سرش را پائین انداخته بود و همه را رد می‌کرد. درد عمیقی کفلش را تکان میداد. ساعت دوازده شب، لیز که تا آن‌وقت درپیچ‌وتاب بود، ناگهان آرام گرفت. درد او هنوز هشداری بیش نبود، جا عوض می‌کرد. ولی او معتقد بود همان‌طور که قضای حاجتی را به تأخیر می‌انداخت، آن را پس‌زده است. و سراسر شب، او وخواهرش در کنار کلیش ماندند، از او مراقبت کردند، به‌او می‌رسیدند، پارچه‌گرم می‌کردند و داغ‌داغ به‌تنش‌می‌چسباندند. گاودیگر، روژت، آخرین‌چارپایی که از بازار کلوآ خریده بودند، از شمعی که می‌سوخت در شگفت بود و باچشمان درشت و آبی‌روشن و خواب‌آلوده‌اش نگاهشان می‌کرد.

وقتی آفتاب سرزد و فرانسوآز دید که هنوز خبری نشده است، تصمیم گرفت که برود فریما، زن همسایه را خبرکند. او به اطلاعاتش مشهور بود. آنقدر به‌گاوها رسیده‌بود که در موارد مشکل فوراً به‌سراغ او می‌رفتند تا از حق‌القدم دامپزشك معاف شوند. زن همین‌که از راه رسید، اخم‌کرد و زمزمه‌کنان گفت :

ــ حالش خوب‌نیس! از کی این‌جور شده؟

ــ دوازده ساعته!

پیرزن هم‌چنان دورو بر حیوان‌گشت، همه‌جا را وارسی‌کرد، چانه‌اش را آهسته تکان میداد، سگرمه‌اش توهم می‌رفت، دیگران را حسابی‌به‌وحشت انداخت و سرآخر گفت:

ــ ولی آبه‌اش داره‌درمیاد. باس صبرکنیم، ببینیم چه‌میشه!

آنگاه‌تمام‌صبح‌صرف تماشای تشکیل آبه‌شد. منظوراو از آبه کیسه‌ای بودکه پرآب‌می‌شود و بیرون می‌افتد. آبه‌را وارسی می‌کردند، اندازه‌اش می‌گرفتند و دربارهٔ کم‌وکیف آن حرف می‌زدند. آبه‌ای بود مثل همه‌آبه‌ها. اگرچه بیش‌از اندازه بزرگ‌بود و آویزان شده بود. ولی از ساعت نه به بعد، کار زایش باردیگر متوقف شد، آبه به‌طرز اسفناکی آویخته‌ماند، و با لرزه‌های عصبی گاو که حالش به‌طور محسوسی بدتر می‌شد، منظماً پیچ‌و تاب می‌خورد.

وقتی که بوتو از صحرا برگشت که‌ناهار بخورد، اوهم به‌هراس‌افتاد وگفت که می‌خواهد برود پاتوآر را بیاورد. هرچند از مبلغی که این‌کار

آب‌می‌خورد به‌خود می‌لرزید.

فریما با ترشرویی گفت:

ـ چی؟ بیطار؟ مگه می‌خواین گاوتونو بکشه؟ ها؟ یادتون رفته گاو باباسوسیس‌رو چه‌جوری نفله‌کرد؟... نه، بابا، نمی‌خواد، الان آبه‌رو می‌ترکونم و گوساله‌تونو خودم درش میارم!

فرانسوآز گفت:

ـ ولی آقای پاتوآر میگه که نباس اونو بترکونن. میگه که آبه کمك‌شه!

فریما ناراحت‌شد و شانه‌ها را بالا انداخت. پاتوآر کدوم‌خری‌یه؟ کیسه‌را با یك قیچی شکافت. آبش شرشرفروریخت. همه کنار رفتند. ولی دیرشده‌بود و به‌لباس همه پاشید. کلیش لحظه‌ای نفس راحتی کشید، پیرزن پیروزشد. دست راستش را کره مالید و کرد تو، کوشید که وضع گوساله را بسنجد، و بدون شتاب آن‌تو می‌گشت. لیز و فرانسوآزنگاهش می‌کردند و از دلواپسی تندتند مژه می‌زدند. خود بوتو هم که به‌صحرا برنگشته‌بود، بی‌حرکت منتظر بود و دم‌برنمی‌آورد.

پیرزن زمزمه‌کنان گفت:

ـ ایناش! پاهاش تو دست منه، ولی سرش پیدا نیس! وقتی سر جونور پیدا نباشه، خیلی خوب نیس!

زن دستش‌را درآورد. کلیش دچار درد شدیدی شد و چنان زور زد که پای گوساله درآمد. فعلا همین‌بود. افراد خانواده بوتو تسکین‌یافتند و آهی کشیدند. به مشاهدهٔ پاها، آنها می‌پنداشتند که کمی از گوساله خود را به‌چنگ آورده‌اند. از آن‌لحظه به‌بعد، همه فکر و ذکرشان یك‌چیز بود: گوساله‌را بکشند تا فوراً آن را دراختیار بگیرند. انگار می‌ترسیدند که جانور برگردد و دیگر درنیاید.

فریما عاقلانه گفت:

ـ بهتره که بهش فشار نیاریم. خودش بالاخره درمیاد!

فرانسوآز هم همین عقیده را داشت. ولی بوتو بی‌قرار بود. دم‌به‌دم پای حیوان را می‌گرفت و عصبانی می‌شد که چرا بیشتر در نیامده است. یکهو طنابی برداشت، گره محکمی به‌پای گوساله زد. زنش هم که مثل خود او می‌لرزید کمکش می‌کرد. و چون درست درهمین اثنا زن بکو هم که با شم مخصوص خود بو برده و آمده بود، همگی به‌طناب آویختند و کشیدند. بوتو جلو بود، بعد فریما، زن بکو، فرانسوآز، خود لیز که پا

شکم گنده‌اش چندك زده بود.

بوتو فریاد می‌زد:

ـ یك، دو، سه، همه با هم، بکشین! لاکردار ازجاش تکون‌نخورده، اون‌تو جا خوش‌کرده، واخ، واخ، سگ‌مصب!

زنها عرق می‌ریختند. نفس‌شان بندآمده‌بود و تکرار می‌کردند:

ـ بکشین! واخ، واخ لاکردار!

ولی فاجعه‌ای رخ داد. طناب که کهنه و تقریباً پوسیده بود، پاره شد، و همه‌شان درمیان آه و ناله و دشنام روی تخته پهن غلتیدند.

لیز که تا کنار دیوار غلت زده بود و شتابان بلندش کرده بودند، گفت:

ـ مهم‌نیس، چیزیم‌نشده!

بااین‌همه، همین‌که‌سرپا ماند، سرش سیاهی رفت و ناچار شد که دوباره بنشیند. یك‌ربع‌بعد، شکمش را گرفته‌بود. درد شب قبل، دوباره عمیق‌تر شده بود و فاصله به‌فاصله ناراحتش می‌کرد. حیوونکی! خیال کرده‌بود که پسش زده! توروخدا، می‌بینی؟ چه طالع نحسی! اقل‌کم گاوه زودتر نمیزاد! حالا دوباره طوری دردش گرفته که ممکنه از گاو جلوبزنه! نه، از سرنوشت نمیشه گریخت. هرچی روپیشونی نوشته همون میشه. آخرش‌هم هردو باهم میزان! زن آه بلندمی‌کشید. بین او وشوهرش‌دعوایی درگرفت. اصلا معلومه واسه‌چی اومده زورزده؟ خورجین دیگرون به اون چه‌ربطی داره؟ اول بره خورجین خودشو خالی بکنه، بعد! زن به‌قدری درد می‌کشید که جوابش را بافحش‌داد. مردکهٔ رذل کثیف! اگه‌اوخورجینش رو پر نکرده‌بود، حالا این‌همه ناراحت نبود که.

فریماگفت:

ـ اینا همش حرفه. با زبون کاری ازپیش‌نمیره.

زن بکو اضافه کرد:

ـ ولی زبون باد بزن دله.

خوشبختانه ژول کوچولو را فرستاده‌بودند خانه دلم تا اقلا از شر او راحت باشند. ساعت سه‌بعدازظهر بود. تا ساعت هفت هم صبرکردند، خبری نشد. خانه جهنمی شده بود. یك‌طرف، لیز روی صندلی کهنه‌ای نشسته‌بود و از درد به‌خود می‌پیچید و زنجموره می‌کرد. یك‌طرف دیگر، کلیش‌بود که فقط بانگ می‌زد و خیس عرق بود و به‌طور فزاینده‌ای می‌لرزید. گلو دوم، روژت هم از وحشت نعره می‌زد. این‌بود که فرانسوآز

دست‌وپایش راگم‌کرد، بوتو فحش میداد و بدوبیراه می‌گفت و دوباره خواست که‌گوساله را بکشند. دوتن از همسایه‌هارا صدا زد، شش‌نفری کشیدند. این‌دفعه طناب تازه بود و پاره نشد. انگار می‌خواهند درخت بلوطی را از ریشه بکنند. ولی کلیش که ازجا کنده شده بود، به پهلو افتاد. حیوان درازکشیده بود و تندتند نفس می‌زد و همان‌طور درمیان کاه ماند. حالت رقت‌آوری داشت.

بوتو که خیس عرق بود گفت:

ـ لاکردار درنمیاد و این پتیاره‌روهم ازدست میدیم!

فرانسوآز دست‌هایش را تضرع‌کنان به‌هم متصل کرد :

ـ بابا برو آقای پاتوآررو بیار! جهنم که یه‌چیزی می‌گیره، حالا چی‌کارش کنیم. برو آقای پاتوآر رو بیار!

بوتو خاموش و افسرده بود. پس‌از یك نبرد، بی‌آن‌که سخنی‌بگوید رفت و گاری دوچرخه را درآورد.

از وقتی که باردیگر نام دامپزشك به‌میان آمده بود، فریما چنین وانمود می‌کرد که دیگر کاری به‌کار گاو ندارد. حالا دلواپس لیز بود. او از زایمان هم سررشته داشت و همه زنان همسایه از زیر دست اوگذشته بودند. دلمشغول به‌نظر می‌رسید و نگرانی‌های خود را با زن بکو درمیان گذاشت. او نیز بوتو را که مشغول بستن اسب به‌گاری بود صدا زد:

ـ ببین! زن‌تون خیلی درد می‌کشه. چطوره یك‌طبیب‌هم بیارین؟

چشمان مرد گرد شد. خاموش ماند. دیگه‌چی؟ حالااین‌یکی‌هم‌می‌خواد که نوازشش کنن؟ معلومه که اون پول همه‌شونو نمیده!

لیز در فاصله دودرد به‌صدای بلند گفت:

ـ اوا، نه، نه. حالمن براخودش خوب میشه! مگه پول علف خرسه؟ ما پولمون کجابود!

بوتو شلاق را شتابان بر گرده اسب فرود آورد و گاری درآن‌شامگاه در جادهٔ کلوآ گم‌شد.

دو ساعت بعد، وقتی که بالاخره پاتوآررسید، وضع بر همان منوال بودکه بود. کلیش به‌پهلو افتاده‌بود و خرناسه می‌کشید و لیز مثل مار به‌خود می‌پیچید و اندکی‌هم از صندلی به‌پائین غلتیده بود. بیست‌و چهار ساعت‌بود که این‌وضع ادامه داشت.

دامپزشك که آدم شوخی بود، پرسید:

ـ به کدوم‌شون باس برسم؟

و فوراً لیز را دوستانه تو خطاب کرد و گفت:

ـ خب، کپلی، اگه منو واسه‌تو نیاوردن، لطف‌کن و برو زیر پتو. واست لازمه!

لیز جوابی نداد. از آنجا نیز نرفت. دامپزشك شروع کرد به معاینهٔ گـاو.

ـ ای‌بابا. گاوتون وضع ناجوری داره‌که. همیشه وقتی‌کار ازکار میگذره، میان دنبال من... برداشتین‌کشیدین. ایناش، معلومه دیگه. آها؟ به‌جای این‌که صبرکنین، حاضربودین زبون‌بسته‌رو دوشقه کنین! چلمنای لعنتی!

همه سرافکنده و احترام‌آمیز و نومید گوش میدادند. فقط فریما با قیافهٔ تحقیرآمیز لب‌ورچیده بود. دامپزشك پالتوی خودش را درآورد. آستین‌هارا بالا زد. بارشته نازکی پاهای گوساله را به‌هم‌بست تا ازچنگش در نرود، بعد آنها را برد تو، سپس دست‌راستش رافروکرد و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ بعله! همون‌که فکر می‌کردم! سرش طرف‌چپ گیرکرده. تافردا هم می‌کشیدین، درنمی‌اومد... میدونین، بچه‌ها، گوساله‌تـون‌هم مـرده، نمی‌خوام برش‌گردونم که دندوناش انگشتامو ببره. زنده‌هم که نیس. جز این‌که مادرش صدمه می‌بینه.

فرانسوآز زد زیر گریه:

ـ آقای پاتوآر، دستم به‌دامن‌تون، گاومو نجات بدین... حیوونکی کلیش دوستم داره.

لیزهم که صورتش ازشدت درد کبود شده‌بود، بوتو نیز که سالم و نسبت به رنج دیگران سنگدل بود، زنجموره می‌کردند و آه و ناله سر می‌دادند و استغاثه می‌کردند.

ـ گاومونو نجات‌بدین! گاوقدیمی‌مونوکه سال‌های‌سال چه‌شیر خوبی میده... نجاتش بدین، آقای پاتوآر.

ـ ولی اینو بدونین که مجبورم گوساله‌رو تکه‌تکه کنم!

ـ گور بابای گوساله، گاومونو نجات بدین! آقای پاتوآر نجاتش بدین!

دامپزشك پیشبند آبی بزرگی همراه آورده بود. شلوار کرباسی از آنها گرفت. در گوشه‌ای پشت روژت به‌کلی لخت شد. فقط شلوارکرباس را پوشید. بعد پیشبند را به‌کمرش بست. وقتی‌که دوباره باقیافه سگ‌سان

مهربانش دراین لباس سبك، خپل و کوتاه ظاهرشد، گلیش سرش رابلند کرد و دیگر ننالید. لابد تعجب می‌کرد. ولی هیچکس خوشحال نشد. بس‌که همه از انتظار دل افگار بودند.

ـ چندتاشمع روشن کنین!

دستور داد که چهارشمع را روی زمین بنشانند. پشت گاو، که دیگر نمی‌توانست بلندشود، روی کاه دمر خوابید. لحظه‌ای همان‌طوردراز کشیده ماند و چشمش را به نقطه‌ای بین دو ران دوخت. سپس تصمیم گرفت‌که رشته‌را بکشد تا دوباره پاهای گوساله را بیرون بیاورد. آنها را با دقت مورد معاینه قرار داد. جعبهٔ‌کوچك بلندی‌را کنارخودش‌گذاشت. روی آرنجش نیم‌خیزشد. داشت نیشتری از جعبه درمی‌آورد که زنجمورهٔ رگه‌داری باعث حیرت اوشد و نشست.

ـ چی؟ کپلی تو هنوز اینجایی؟ گفتم آخه این صدای گاو نیس.

لیز بود. وی دچار درد شدیدی شده بود و زور میزد. پهلوهایش داشت می‌ترکید.

ـ لااله‌الاالله! برو پی‌کارخودت. بذار به‌کارمون برسیم. ناراحت میشم که بشنفم یه‌نفر داره بغل‌گوش‌من زور می‌زنه. بابا این اعصاب‌مو داغون می‌کنه! توروخدا، این‌هم شد عقل؟ اینو ازاینجا ببرین!

فریما و زن بکو تصمیم گرفتندکه هرکدام زیر یك‌بغلش رابگیرند و او را به اطاقش ببرند. زن‌خودش را رهاکرد. دیگرنای مقاومت‌نداشت. ولی هنگامی که از آشپزخانه می‌گذشتند، وقتی چشمش به شمعی افتادکه آنجا روشن بود، خواهش‌کرد که اقلا همهٔ درهارا باز بگذارند تا به‌این ترتیب چندان از گاو خود دور نماند. فریما آناً خشتی به‌رسم روستا فراهم کرد. یعنی فقط یك ملافه را وسط اطاق روی دسته‌ای کاه پهن کرد و سه‌صندلی رابرگرداند. لیز چندك زد، پاهایش را ازهم دراند، به یکی از صندلی‌ها تکیه‌زد، پای راستش را به‌صندلی دوم تکیه داد و پای چپش رابه‌صندلی‌سوم. حتی‌لباسش را درنیاورده‌بود. پنجهٔ پا در دمپایی قوس برداشت. جوراب آبی‌رنگش به‌زانو می‌رسید. دامنش که‌روی‌سینه‌اش افتاده‌بود، شکم‌گنده و رانهای گوشتالو و بسیار سفیدش را که تاشکمش امتداد می‌یافت نشان میداد.

بوتو و فرانسوآز در اصطبل مانده بودند تا برای پاتوآر شمع نگهدارند. هردوچندك‌زده‌بودند وهریك شمعی‌رانزدیك پاتوآرنگهمیداشت دامپزشك دوباره دراز کشیده بود. با نیشتر دور زانوی چپ را برید.

پوست را از گوشت جدا کرد و تا سرشانه کشید. پوست شانه کنده شدو شانه لخت‌گشت. فرانسوآز که رنگ از رخش پریده بود و دلش ضعف می‌رفت، شمع‌را انداخت و فریادزنان‌پابه‌فرارگذاشت.

ــ بیچاره کلیش پیر! نمی‌خوام‌ببینم، نمی‌خوام ببینم!

پاتوآر کفرش درآمد. مجبور شد که بلندشود تا کاه را که براثر افتادن شمع آتش گرفته‌بود خاموش کند.

ــ دختره ابله. چی‌نازک‌نارنجی‌یه! روحیه شازده‌خانومارو داره! چیزی‌نمونده‌بود که مثه ماهی‌دودی‌مون کنه!

فرانسوآز که‌همین‌طور می‌دوید، به‌اطاقی‌که‌خواهرش‌درآن وضع‌حمل می‌کرد رفت و خودش را روی یك‌صندلی انداخت. باآن‌وضعی‌که دراصطبل دیده‌بود، شکاف دهان‌گشاده خواهر تأثیری دراو نکرد. انگار قضیه طبیعی و عادی بود. با حرکت دستش، خاطرهٔ گوشت زنده‌زنده بریده را از ذهن خود راند و بالکنت‌بلایی‌را که سر گاو می‌آوردند تعریف کرد.

لیز که باوجود درد بلندشده بود تا صندلی‌ها را ترك کند، ناگهان گفت:

ــ اوا، این‌جوری که نمیشه. باس برم اونجا!

ولی فریما و زن بکو عصبانی شدند و او را سرجایش نشاندند.

ــ دهه! آروم‌بگیر دیگه! چته این‌قدر جوش می‌زنی؟

و فریما اضافه کرد:

ــ بفرما! شماهم آبه‌رو ترکوندین!

درواقع آبه با فوران ناگهانی فروریخت و اتاً در کاه زیر ملافه جذب شد. آنگاه آخرین تلاش برای بیرون‌راندن بچه آغاز گردید. شکم برهنه هرجوربود زور می‌زد، چنان‌باد می‌کرد که می‌خواست بترکد. پاها، با جوراب آبی‌رنگ خود، باحرکت ناآگاهانه قورباغه‌ای که زیر آب فرو می‌رود، پیچ و تاب می‌خورد و باز می‌شد.

زن بکو گفت:

ــ ببینین، برای‌این‌که‌خیال‌تونوراحت‌کنم، من‌میرم براتون خبر میارم.

و فوراً از اطاق به‌سوی اصطبل دوید. حتی برای اجتناب اززحمت رفت‌وبرگشت، خبرهارا از وسط آشپزخانه به‌صدای بلند اعلام کرد. دامپزشك، روی تخته پهن آلوده به‌خون و آبه، به‌جراحی ادامه‌میداد. کار کثیفی‌بود که وی ناراحت و سراپا آلوده ازآن درمی‌آمد.

ـ حال‌گاو خوبه لیز، زورتوبزن. حالا شونه دیگه‌رو به‌دست‌گرفته. الان داره سرشو جدا می‌کنه. حالا سرش تو دست‌شه. آخ، چه‌سری!... دیگه تموم شد. با این‌کار تنه یه‌دفعه‌ای اومده بیرون.

لیز خبر هر مرحله از عمل را باآه‌دلخراشی تحویل می‌گرفت. معلوم نبود که‌برای خودش ناراحت بود یا برای گوساله. ولی ناگهان بوتو سر گوساله‌را آورد تا به‌او نشان دهد.

فریاد و فغان همه بلند شد:

ـ آخ، چه گوساله قشنگی!

لیز زایمان را فراموش نکرد. تندتر زور می‌زد. عضلاتش منقبض می‌شد. رانهایش بادکرده بود. انگار دستخوش نومیدی غیرقابل‌تسکینی شده است.

ـ واخ، خداجونم، چه مصیبتی!... واخ، خداجونم، چه گوسالهٔ قشنگی!... چه مصیبتی! یه‌همچه گوساله قشنگی، گوساله قشنگی که‌هرگز کسی گوساله به‌این قشنگی ندیده!

فرانسوآز هم آه و ناله می‌کرد. دریغاگویی همه چنان پرخاشگرانه شد، به قدری سرشار از گوشه و کنایهٔ خصمانه بود که پاتوآر ناراحت گردید. شتابان آمد، محض‌رعایت زائو دم‌در ایستاد.

ـ ببینین، بابا، بهتون گفته‌بودم. ازم التماس کردین که گاوتونو نجات بدم... آخه، لاکردارا، من شماهارو می‌شناسم! مبادا یه‌وخت برین همه‌جا بشینین و بگین‌که فلانی گوساله‌مونو کشت! فهمیدین یا نه؟

بوتو که با او به‌اصطبل برمی‌گشت، زمزمه‌کنان گفت:

ـ معلومه، معلومه. ولی بهرحال سرشو شما بریدین!

لیز بین سه صندلی خود روی زمین چندك زده بود. موج درد از پهلوهای او زیر پوست حرکت می‌کرد و زیر کشالهٔ ران فرو می‌ریخت و در تمام تنش پخش می‌شد. فرانسوآز که تاآن‌دم غمگین بود و نمی‌دید، یکهو بهتش زد. رو به‌روی خواهرش ایستاده بود. برهنگی زائو به‌مقیاس کوچك‌تر به‌چشمش خورد. همه یك‌طرف، زاویه‌های برجسته زانوها در سمت راست و چپ گلوله شکم، و شکاف گردی که در زیر آن به‌وجود آمده بود، یك‌طرف. به‌اندازه‌ای غیرمنتظره و ازریخت‌افتاده و گشاد بود که او اصلا ناراحت نشد. وی هرگز چنین‌چیزی را تصورهم نکرده بود. دهنهٔ گشاد بشکه‌ای یا روزنه بزرگ کاهدان که دسته‌های علوفه را ازآن پائین می‌انداختو پیچك انبوهی دهنه‌اش را تیره و تار گردانیده بود،

حسابی باز شود. سپس وقتی متوجه شد که گلوله کوچك‌تری که سرکودك بود با هر زور به‌صورت قایم‌باشك بیرون می‌زد و بـرمی‌گشت، چنان خنده‌اش گرفت که ناچار سرفه‌کرد تا نگویند که بدطینت است.

فریما گفت:

ـ یه‌ذره دیگه حوصله‌کنی، داره درس میشه!

فریما بین دوپای زانو زانو زده بود. منتظر بود که بچه دربیاید و او آن‌را بگیرد. ولی‌به‌قولزن بکو بچه ناز می‌کرد. حتی‌یك‌بارهم برگشت. آنها فکر کردند که رفته‌است سرجای خودش. فقط آن‌وقت‌بودکه فرانسوآز گریبانش را از چنگك جاذبهٔ دهنهٔ این‌کوره ای که‌به‌سوی او بازگشته‌بود رهانید و فوراً ناراحت شد. آمد و دست خواهرش را در دست گرفت. وقتی خواهرش نگاهش را برگرداند، دلش سوخت.

ـ طفلکی لیز، میدونم، درد داری!

ـ واخ، چه دردی! چه دردی! هیچکی‌هم دلش به‌حال من نمی‌سوزه... ای‌کاش دل‌شون به‌حال‌من می‌سوخت. واخ خداجونم، بازشروع‌شد. این‌دیگه درنمیاد!

ممکن بود این‌وضع مدتها ادامه پیدا کند که ناگاه سروصدایی در اصطبل بلندشد. صدای پاتوآر بود. اوکه ازتقلا و نعرهٔ کلیش تعجب کرده بود، حدس‌می‌زد که‌باید گوساله دومی در شکم داشته‌باشد. اتفاقاً وقتی دستش را دوباره تو برد، این‌بار بدون هیچ اشکالی، همان‌طور که دستمالی را از جیب خود درآورد، گوسالهٔ دیگری خارج ساخت. شادی این خپله لوده چنان بود که رعایت ادب را فراموش کرد و گوساله رابرداشت و به‌دو رفت داخل اطاق زائو. بوتوهم دنبالش می‌دوید و شوخی‌می‌کرد.

ـ چی؟ کپلی، گوساله می‌خواستی؟... بفرما!

ازخنده‌داشت می‌ترکید. با آن پیشبندش به‌کلی لخت بود. دست‌ها و صورت و سراپای او آلوده به تپاله بود. تن گوساله هنوز خیس بود و مست می‌نمود. سرش بیش‌از معمول سنگین بود و حیوان رمیده به‌نظر می‌رسید.

درمیان هیاهو و هلهله عمومی، لیز گوساله را دیـد و خنده‌اش گرفت. قاه‌قاه می‌خندید. نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. خنده‌اش تمامی نداشت.

ـ آخ چه بانمك! شماروخدا منو این‌جوری نخندونین!... واخ، خداجونم، مردم، استخونام داره می‌ترکه. نه، نه، دیگه منو نخندونین!

بذارین کارم تموم‌شه!

خنده از زیرسینه‌گوشتالویش سرریز می‌کرد و داخل‌شکمش می‌شد و آنجا طوفانی به‌پا می‌کرد. ازخنده بادکرده‌بود. سربچه‌بازی‌قایم‌باشك را ازسرگرفته بود. مثل گلوله توپی شده بود که‌آماده رهاشدن است.

ولی واقعه‌ای رخ‌داد که قوزبالاقوز شد. دامپزشك گوساله را جلو خودش گذاشت‌زمین. خواست با پشت دستش عرق پیشانی را پاك کند. یك شیار بزرگ تپاله را به‌پیشانی خود مالید. همه‌ازخنده روده‌بر شدند. نفس زائو بند آمد. مثل مرغی که تخم می‌گذارد، از خنده به‌صدای بلند قدقد می‌کرد.

ــ دارم می‌میرم! بس‌کنین! دلقك نکبتی، نخندون منو، دارم منفجر میشم. واخ خدایا، خداجون دارم می‌ترکم...

سوراخ‌گشاد گردتر شد. تصور می‌شد که فریما که هنوز روی‌کندهٔ زانو نشسته بود در آن ناپدید شود. یکهو، کودك مثل گلوله‌ای که‌فی‌المثل از توپ ــ زنی درآید، قرمز، قرص، بادست و پای خیس و رنگ پریده خارج‌شد. تنها صدای غلغل آبی‌که از دهانه تنگ شیشهٔ بزرگی‌فروریزد به‌گوش‌رسید. بعد جیغ‌نوزاد بلندشد. مادر، مثل مشکی که خالی شود، باد شکمش فرو نشست. حال شدیدتر می‌خندید. بوتو به‌رانش می‌زد. زن بکو دلش‌راگرفته‌بود. پاتوآر هرهرمی‌خندید. فرانسوآز هم که خواهرش در واپسین‌فشار دست‌هایش را له‌کرده بود، سرانجام میل سرکوفتهٔ‌خنده را رها ساخت. او هنوز به آنجا می‌نگریست. این اطاق دنگالی که همهٔ وجود شوهرش درآن می‌گنجید.

فریما گفت:

ــ دختره!

لیز گفت:

ــ اوا، نه ، نمی‌خوامش، من پسر می‌خوام.

ــ خوب، عزیزجون برش‌می‌گردونم، فردا پسر بزا!

خنده باردیگر آغازشد. همه ازحال‌رفته‌بودند. بعد، چون گوساله روبه‌روی او بود، زائو که داشت آرام می‌گرفت، ابراز تأسف کرد که:

ــ اون‌یکی خیلی قشنگ بود. اگه مونده بود، حالا دوتاداشتیم.

سه‌لیتر شراب شیرین به‌کلیش دادند. پاتوآر رفت. در اطاق، فریما لیز را لخت‌کرد و خواباند. زن بکو به‌کمك فرانسوآز کاه را جمع کرد و اطاق را جارو زد. ظرف ده‌دقیقه، همه‌چیز روبه‌راه شد. اگر جیغ‌های

مدام نوزاد که تنش را با آب ولرم می‌شستند نبود، اصلا نمی‌شد حدس زد که زایمانی در آنجا اتفاق افتاده است. ولی وقتی دخترك را در قنداق پیچیدند، و در گهواره‌اش خواباندند، اندك‌اندك آرام گرفت. مادر که دیگر حالی نداشت، با چهره گل‌انداخته، تقریباً کبود، درمیان ملافه‌های ضخیم متقال قهوه‌ای به‌خواب عمیقی فرو رفت.

حدود ساعت‌یازده، وقتی دو زن همسایه رفتند، فرانسوآز به بوتو گفت‌که بهتر است او برود در انبار بخوابد. خودش تشکی‌روی زمین‌انداخته بود و خیال داشت شب آنجا بخوابد تا خواهرش را تنها نگذارد. بوتو جوابی نداد. ساکت به‌کشیدن چپق ادامه داد. آرامش عظیمی برقرار شد. صدایی جز صدای بلند تنفس لیز که خوابیده بود به‌گوش‌نمی‌رسید. فرانسوآز داشت‌پای تختخواب خواهرش روی تشك زانو می‌زد که ناگاه بوتو از گوشهٔ تاریکی جست‌زد و هم‌چنان خاموش او را ازپشت غلطاند. دختر برگشت. از چهره گرفته و قرمز او فوراً فهمید. بازچه‌مرگشه؟ پس خیال همخوابگی با اورو ول نکرده! انگار کرم به‌جونش می‌افته که این‌جوری کنار زنش، اون‌هم‌پس‌از وقایعی که‌حالی نمیذاره، میاد بهش حمله‌ور میشه. دختر او را پس‌راند و زمینش زد. کشمکش خاموشی نفس‌زنان درگرفت.

بوتو با صدای خفه می‌خندید:

ـ نیگاکن! مگه چت‌میشه، ها؟... من ازپس هردوتون برمیام!

دختر را خوب می‌شناخت. می‌دانست که داد نخواهد زد. اتفاقاً دختر بدون‌این‌که حرفی بزند مقاومت می‌کرد. مغرورتر ازآن بود که خواهرش را به‌کمك بطلبد. نمی‌خواست‌هیچکس درکارش دخالت‌کند، حتی‌خواهرش. مرد داشت خفه‌اش می‌کرد، نزدیك بود مغلوبش کند.

ـ چند هم خوب میشه! مگه با هم زندگی نمی‌کنیم؟ دیگه از هم جدا نمی‌شیم.

ولی مرد ناچار شد ناله دردناکی را در گلو خفه کند. دختر در سکوت چنگالش را در گردن او فرو برده بود. بوتو گر گرفت. گوشه زد و از ژان گفت:

ـ اگه خیال‌کردی که بااون مردکه‌کثیف‌ازدواج‌می‌کنی، کورخوندی. تا وقتی که به‌سن بلوغ نرسی، نمیذارم...

این‌بار چون دستش را به‌زیر دامن او برده بود و با تمام چنگال خشنش ناراحتش می‌کرد، دختر هم چنان‌لگدی حواله زیر دل او کرد که

زوزه‌اش بلند شد. جستی‌زد و سرپا ایستاد و وحشت‌زده به‌طرف تختخواب نگاه کرد. زنش با همان دم و بازدم آرام درخواب بود. بااین‌همه رفت. ولی دستش رابه‌نشانهٔ تهدید شدید تکان میداد.

وقتی که فرانسوآز در آرامش عظیم اطاق روی تشك دراز کشید، چشمانش بازبود. او به‌هیچ‌وجه حاضر نبود. حتی اگر دل خودش بخواهد، هرگز نخواهد گذاشت که بوتو چنین‌کاری باوی بکند. ولی درشگفت بود. چرا که فکر ازدواج با ژان هنوز به‌خاطرش خطور نکرده بود.

٦

از دو روز قبل، ژان در مزارع هوردکن واقع‌در نزدیکی رنی‌مشغول به‌کار بود. یك خرمنکوب بخار از یك مکانیك شاتودن، که دستگاهش را از بنوال تا کلوآ می‌گردانید، اجاره کرده بودند و وی آن را در این‌مزارع کار گذاشته‌بود. جوان با گاری و دو اسبش دسته‌های گندم از اطراف می‌آورد و گندم به‌قلعه می‌برد. دستگاه از بام تا شام تق‌تق می‌کرد و غبار زرینی در هوای آفتابی می‌پراکند و فضای ده را با سروصدای کر کنندهٔ مدامش پرمی‌کرد.

ژان حالی نداشت. همه فکر و ذکرش این‌بود که بداند چگونه می‌تواند فرانسوآز را باردیگر به‌چنگ آورد. اتفاقاً یك ماه پیش از آن در همین‌جا، درمیان همین گندمی که می‌کوبید وی را درآغوش کشیده بود. و اکنون دخترك بزدل پیوسته می‌گریخت. او امیدوار نبود که باز روزی بتواند با وی کاری کند. میلی بود فزاینده و سودایی فراگیر. همین‌طورکه‌اسب‌هارا می‌راند، باخودمی‌گفت که چرا یك‌راست به خانه بوتو نرود و از فرانسوآز صریحاً خواستگاری نکند. هنوز چیزی آشکارا و به‌طورقطعی میانه آنها را به‌هم نزده‌بود. او همیشه ضمن عبور سلامی به‌آنها می‌گفت. و همین‌که فکر ازدواج به‌عنوان‌تنهاوسیلهٔ دراختیارگرفتن دختر به‌خاطرش خطور کرد، او به‌خود تلقین می‌نمود که وظیفه‌اش همین است و ازمردانگی به‌دور است که وی را به‌زنی نگیرد. با این‌همه، صبح فردا، هنگامی که ژان به‌سر دستگاهش برگشت، ترس برش‌داشت. اگر بوتو و فرانسوآز را ندیده بود که باهم به صحرا می‌رفتند، هرگز جرأت چنین‌اقدامی رانداشت. فکر کرد که‌لیز همیشه با او مساعد و مهربان

بوده‌است و پیش زن کمتر دست‌وپای خودرا گم‌می‌کند. به‌همین‌جهت‌اسبها را به رفیقی سپرد و لحظه‌ای دررفت.

لیز که دلیرانه از بستر زایمان برخاسته بود، به‌صدای بلندگفت:

ـ به‌به، ژان، چه‌عجب ازاین‌طرف‌ها؟ پیداتون نیس؟ چه‌شده؟

جوان عذر خواست. سپس با شتابزدگی و صراحت افراد خجول موضوع را به‌میان کشید. زن ابتدا تصور کرد که مرد آمده است تا به او اظهار عشق‌کند. چون به‌یادش می‌آورد که دوستش داشته است ومایل بوده است که او را به زنی بگیرد. ولی بلافاصله اضافه کرد که:

ـ به‌همین‌جهت، اگه موافقت‌کنین، مایلم با فرانسوآز ازدواج‌کنم.

زن نگاهش کرد، و چنان درشگفت شد که مرد به لکنت افتاد.

ـ والله، میدونم که‌راهش این‌نیس!... فقط خواستم راجع‌به آن باتون صحبت کنم.

بالاخره زن گفت:

ـ راستش تعجب کردم. چون‌به‌علت سن دوتاتون اصلا انتظارشو نداشتم. پیش‌از همه، باس دیدفرانسوآز دراین‌مورد چه‌فکر می‌کنه.

او با این برنامه صریح آمده بود که همه‌چیز را بگوید، به این‌امید که ازدواج را ممکن گرداند. ولی درلحظهٔ آخر یك وسواس او را متوقف کرد: حالا که فرانسوآز واسهٔ خواهرش اعتراف نکرده، اگه‌تا حالا کسی چیزی نمی‌دونه، آیا او حق‌داره جلوتر ازهمه حرف‌بزنه؟ این موضوع دلسردش‌کرد. و به‌علت سی‌وسه‌سالگی خود خجالت کشید.

او زمزمه‌کنان‌گفت:

ـ خوب، معلومه. شما باش صحبت کنین. من‌که نمی‌خوام بهش فشار بیارن.

ازطرف‌دیگر، لحظهٔ شگفت‌زدگی سپری شد و اکنون لیز با همان حالت شاد خود به‌او می‌نگریست. و البته از پیشنهاد بدش نیامده بود. حتی کاملا مساعد بود:

ـ میدونی ژان، هرطورکه اوبخواد... من با بوتو هممقیده نیستم. او میگه‌که دختره هنوز بچه‌است. کجاش‌زوده؟ به‌زودی‌هیجده‌ساله میشه. ماشاءالله چارستونش محکمه! به‌جای یه‌مرد می‌تونه بار دوتارو بکشه. وانگهی، مهر و محبت‌خواهری جای‌خود، مگه‌نه، حالاکه‌واسه خودش زنی شده، من ترجیح‌میدم به‌جاش یه‌کلفت داشته باشم که بتونم بهش امرونهی کنم. اگه قبول کنه، چه‌بهتر، باش‌ازدواج‌کنین. شمام آدم مناسبی هستین.

دود از کنده بلند میشه.

این سخنان نالهٔ گلایه‌آمیزی بود که از دهانش در می‌رفت. جدایی کندی بین او و خواهر کوچکش به‌طرز اجتناب‌ناپذیری رشد کرده بود. این خصومت با رنجش‌های روزمره گسترش یافت. از وقتی که یك‌مرد پا به‌این خانه گذاشته‌بود، با خواهش‌ها و اشتهای مردانه‌اش، خمیرمایه‌نهان حسادت و عناد هم مزیدبرعلت شده بود.

زن اضافه کرد:

ـ اتفاقاً می‌خوایم دخترمونو غسل تعمیدبدیم وافراد خانواده امشب شام پیش‌مان. از شمام دعوت می‌کنم بیاین، از بابافوآن که قیم‌شه اجازه بگیرین. اگه فرانسوآز شمارو می‌خواد، ازش خواستگاری کنین.

ژان شاد شد و هردوگونه زن را بوسید و بلند گفت:

ـ چشم. پس‌فعلا خداحافظ تا امشب.

و با گام‌های شتابان به‌سوی اسبها رفت، تمام روز اسب‌راند و شلاقش را به‌صدا درآورد و صدای آن در بامداد یك جشن، چون‌صدای تیر در فضا طنین می‌افکند.

اتفاقاً خانوادهٔ بوتو پس‌از تأخیرهای بسیار، کودك‌شان را برای نامگذاری و غسل‌تعمید آماده می‌کردند. ابتدا لیز می‌خواست که حالش کاملا بهبود پیداکند تا اوهم بتواند سر میز غذا بخورد. سپس اندیشهٔ بلندپروازانه‌ای درجانش خانه‌کرد و صرارداشت‌که آقای‌شارل پدرخوانده وخانمش مادرخواندهٔ دخترش‌باشند. چون اینان هم‌لطف‌کردند وپذیرفتند، ناچار شدند که منتظر خانم شارل بمانند. او به‌شارتر رفته‌بود تا در کار مؤسسهٔ دخترش به او کمك کند. هنگام بازارمکارهٔ شهریور بود. درخانه کوچه جهودها فرصت سرخاراندن نبود. ازسوی دیگر، همان‌طور که لیز به ژان گفته‌بود، قراربودکه دراین مهمانی تنها افراد خانواده شرکت کنند: فوآن، گراند، خانوادهٔ دلم، به‌اضافه پدرخوانده و مادرخوانده.

ولی در لحظهٔ آخر، مشکلات بزرگی با پدر گدار پیش آمده بود. خشم کشیش نسبت به‌مردم رنی دیگر رفع‌شدنی نبود. به‌خاطر هر نماز، مجبوربود شش‌کیلومتر پیاده‌روی‌کند، توقعات بیجای روستائیانی که اعتقادات درستی هم نداشتند ستوه‌آور شده بود. بااین‌همه، تا روزی که امیدواربود انجمن شهر کشیش ویژه‌ای برای روستا به‌کار خواهد گرفت، سعی می‌کرد که همهٔ این ناراحتی‌ها را با شکیبایی تحمل کند. ولی اکنون طاقتش طاق‌شده‌بود و بیش‌از این نمی‌توانست خود را بفریبد. انجمن

شهر هرسال تعمیر مسکن کشیش را رد می‌کرد. شهردار هوردکن می‌گفت که تعهدات بودجه بیش‌از حد توانایی است. تنها معاونش ماکرون به‌خاطر هدف‌های‌جاه‌طلبانه نامعلومی ملاحظهٔ کشیش‌هارا می‌کرد. حال که کشیش احتیاجی به رعایت کسی نداشت، بامردم رنی بدرفتاری می‌کرد، مراسم مذهبی را به‌اندازهٔ ضروری انجام میداد، از دعاها و نمازهای مستحب خبری نبود، از شمع و بخوری که ازسر لطف بسوزاند دریغ می‌کرد. به همین‌جهت مدام بازنها کشمکش داشت. خصوصاً در ماه خرداد، بر سر تناول قربان نخست جنگ تمام‌عیاری درگرفته بود. پنج بچه، دو دختر و سه پسر، در درس تعلیمات دینی او روز یکشنبه، پس از نماز جماعت، حاضر می‌شدند. کشیش برای آن‌که جهت اعتراف‌گرفتن از اینان به رنی برنگردد، گفته‌بود که خود بچه‌ها پیش‌او به بازش بروند. نخستین قیام زنها همین‌جا شروع شد. دست‌تون درد نکنه! سه‌ربع‌ساعت بچه‌هابرن، و همین‌قدرهم صرف‌برگشتن کنن! اصلا معلوم هس که پسر و دختر باهم برن و بیان چی‌پیش‌میاد؟ بعدهم آن طوفان شدید درگرفت و کشیش‌صاف و پوست‌کنده برگزاری مراسم نماز بزرگ آوازی و بقیه قضایا را رد کرد. او می‌خواست که‌همین مراسم را در حوزهٔ خودش برگزار کند. اگه پنج‌بچه خیلی دل‌شون خواست، می‌تونن بیان! پانزده روز تمام زنان با لکنت درباره‌اش سر چشمه حرف می‌زدند. چی؟ غسل‌تعمیدشون تو ولایته، خطبهٔ عقدشون تو ولایت خونده میشه، جنازه‌شونو تو ولایت دفن می‌کنه، ولی مراسم تناول قربان‌رو حاضر نیس تو ولایت برگزار کنه؟ کشیش سماجت ورزید، فقط نماز جماعت ساکت را انجام داد. پنج بچه تناول قربان را فرستاد پی‌کارشان. گلی هم نیفزود و خطبه تسکینی هم نخواند. حتی موقعی که زنان ازسرهم‌بندی شتابزدهٔ مراسم عصبانی شدند و اشك درچشم‌شان حلقه‌بست و از او التماس کردند که اقلا نماز عصر را به‌آواز برگزار کنند، به‌آنها پرخاش‌کرد. اصلا. فقط به‌اندازهٔ وظیفه‌اش برگزار می‌کنه. اگه بدطینتی‌شون اونارو به‌شورش علیه خدا وا نمی‌داشت، نماز جماعت بزرگ، نماز عصر، خلاصه هرچی می‌خواستن تو بازش برگزار میشد. ازاین نقار به‌بعد، بین پدر گدار و مردم رنی امکان قطع رابطه‌ای پیداشد. کمترین برخورد، ممکن‌بود فاجعه‌ای به‌بار آورد.

موقعی که لیز برای غسل تعمید و نامگذاری دخترش پیش کشیش رفت، وی‌گفت که آن‌را به بعداز نمازجماعت روز یکشنبه موکول کنند. ولی زن از او خواهش‌کردکه‌وی ساعت دو بعدازظهر روزسه‌شنبه بیاید.

چرا که مادرخوانده بچه صبح آن روز از شارتر برمی‌گردد. کشیش پس ازاصرار رضایت داد، ولی سفارش کرد که سر ساعت حاضر باشند و با داد و فریاد گفت‌که تصمیم گرفته‌است یك‌ثانیه هم صبر نکند. روز سه‌شنبه، پدر گدار سر ساعت دو در کلیسا حضورداشت. از پیاده‌روی نفسش بندآمده بود و رگبار لباسش را خیس‌کرده بود. هنوز هیچکس به کلیسا نرسیده بود. درصحن کلیسا، تنها هیلاریون مشغول تمیزکردن گوشه‌ای از محل غسل‌تعمید بود. مقداری سنگ‌کهنه و شکسته کف که همیشه در آنجا دیده‌می‌شد، روی‌هم‌انباشته‌شده بود. جوان علیل از هنگام مرگ خواهرش باگدایی و صدقه زندگی می‌کرد. کشیش که گاهگاهی چند سکهٔ بیست‌سویی کف‌دستش می‌گذاشت، به‌فکر افتاده بود که او را به کار نظافت کلیسا مشغول کند. گویا صدبار تصمیم به‌این کار گرفته شد و همیشه به‌بعد موکول گردیده بود. چنددقیقه‌ای کشیش سرگرم تماشای این‌کار شد. بعد اولین عصبانیت او بروز کرد.

ـ می‌بینین توروخدا، منو دس‌انداختن! ساعت دو و ده‌دقیقه‌است!

همان‌طورکه آن‌سوی میدان به‌خانه بوتو نگاه می‌کرد، و خانه را خاموش و خواب‌آلوده دید، چشمش به جنگلبان افتاد که در زیر رواق چپق می‌کشید و منتظر بود. کشیش به‌صدای بلند گفت:

ـ بکو ناقوس‌رو بزنین دیگه! شاید این فسفسوهارو بکشونه‌بیاره!

بکو که طبق‌معمول خرمست‌بود، به‌طناب آویخت. کشیش رفت که روپوش سفید کلیسایی خودرا بپوشد. او همان‌روز یکشنبه خطبه مراسم را آماده و روی دفتر نوشته‌بود. خیال داشت‌که این مراسم را به‌تنهایی و بدون یاری بچه‌های کر اجراء کند. چراکه بچه‌ها ناراحتش می‌کردند. وقتی همه‌چیز روبه‌راه شد، بی‌تابی اوباردیگر آغاز گردید. ده‌دقیقهٔ دیگر هم گذشت. آوای ناقوس همچنان سمج و آزاردهنده درسکوت عظیم روستای خلوت طنین‌افکن بود.

ـ آخه چی‌کار دارن می‌کنن؟ باس گوش‌شونو بگیرن و بکشن؟

بالاخره سروکله گراند پیداشد که ازخانه بوتو درآمد و با هیبت ملکهٔ شریر پیری گام برمی‌داشت. باوجود هشتاد و پنج‌سالگی، پیرزن مثل شاخ‌شمشاد راست و تکیده بود. به‌دردسر بزرگی افتاده بودند. همهٔ مهمانان حاضربودند جزمادرخوانده که ازصبح تابه‌حال چشم‌به‌راهش بودند. آقای شارل که شرمنده بود، مدام تکرار می‌کردکه واقعاً جای‌تعجب است، همین دیشب از زنش نامه داشته‌است. شاید خانم‌شارل در کلوآ گیر

کرده و مطمئناً همین‌الان خواهد آمد. لیز که نگران بود ومی‌دانست که کشیش صبر نخواهدکرد، بالاخره به‌این فکر افتاده‌بود که گراند را نزد او بفرستد تا وی را به‌صبر و شکیبایی وادارد.

کشیش از دور پرسید:

ـ چی‌شد؟ مراسم‌تون امروزه یا فردا؟ نکنه که خیال می‌کنین خدا هم باس ازتون فرمون ببره؟

پیرزن باهمان خونسردی معمول خود گفت:

ـ میان، آقای کشیش، میان!

دراین‌موقع، هیلاریون آخرین قطعه‌های سنگ را بیرون می‌برد. او که سنگ‌بزرگی به‌سینه چسبانده بود گذشت. روی پای چلاقش پیچ وتاب می‌خورد و خم‌نمی‌شد. چون سنگ استوار بود و چنان زوری داشت که می‌توانست گاونری را بکشد. از ناودان لب‌شکری او آب‌دهن جاری بود نم قطره‌ای عرق برپوست سختش دیده نمی‌شد.

پدر گدار که ازخونسردی گراند عصبانی شده‌بود، همو را مورد عتاب قرار داد:

ـ خوب گراند، حال‌که به‌چنگم افتادین، بگین ببینم شما که این‌همه مال و منال دارین و یك نوه‌هم بیشتر ندارین گناه نداره که بذارین اون سر راهها گدایی کنه؟

پیرزن باخشونت گفت:

ـ چون مادره از فرمون من سرپیچی کرده، بچه‌اش هیچ‌نسبتی بامن نداره!

ـ بارها بهتون گفتم، بازهم میگم کـه اگه طینت‌تون بد بـاشه، جاتون تو جهنمه!... اگه چندروز پیش من یه‌چیزی کف‌دستش نذاشته بودم، ازگرسنگی‌مرده‌بود. امروزهم مجبورشدم کاری‌براش پیدا کنم.

به‌شنیدن کلمه جهنم، لبخند رنگ‌پریده‌ای برلبان‌پیرزن نقش‌بست. همان‌طور که وی می‌گفت، او درسش را روان بود. جهنم تنگدستان روی همین‌زمین‌است. ولی مشاهده هیلاریون که‌سنگ می‌برد، بیشتر ازتهدید کشیش او را به‌فکر وامیداشت. پیرزن درشگفت‌بود. وی هرگز تصور نمی‌کرد که جوان باآن پای کج وکوله‌اش این‌همه زور داشته باشد.

سرانجام گفت:

ـ اگه کار می‌خواد، شاید یه‌کاری واسش پیدا شد.

ـ جاش خونهٔ شماس. اونو ببرین‌خونه، گراند!

ـ ببینم! فردا بیاد خونه!

هیلاریون که فهمید، چنان به‌لرزه افتاد که آخرین قطعهٔ سنگ، بیرون کلیسا ازدستش افتاد و چیزی نمانده بود که پایش را له کند. وقتی که دور شد، دزدانه نگاهی به‌مادربزرگش انداخت. نگاه جانوری کتک‌خورده و رمیده‌و رام.

نیم‌ساعت‌دیگر گذشت. بکو که از نواختن ناقوس خسته شده بود، دوباره به‌کشیدن چپق پرداخت. گراند خاموش و استوار ایستاده بود. انگار حضورش خود رعایت حرمت کشیش بود. کشیش هم که خشمش فزونی می‌گرفت، دم‌به‌دم می‌رفت دم در کلیسا و از میدان خلوت نگاه غضب‌آلودی به‌طرف خانهٔ بوتو می‌انداخت.

یکهو کشیش داد زد.

ـ بکو، این‌ناقوس‌رو به‌صدا دربیار ببینم. اگه اینا سه‌دقیقه دیگه نیان من رفتم.

پس‌از تکرار شتاب‌آمیز ناقوس که کلاغ‌های صدساله را به‌پرواز و غارغار درآورد، دیدند که خانوادهٔ بوتو و مهمانان‌شان یکی پس‌ازدیگری ازخانه درآمدند و ازمیدان گذشتند. لیز مات و مبهوت مانده بود. مادرخوانده هنوز نیامده بود. تصمیم گرفتند که آرام‌آرام به‌کلیسا بروند تا شاید دراین فاصله خانم‌شارل هم ازراه‌برسد. ازصدمتری‌کلیسا، کشیش سرشان داد زد:

ـ آهای! نکنه منو دست انداختین؟ هرچه گذشت می‌کنم فایده نداره. یه‌ساعته که منتظر شمام... ده، یاالله بیاین دیگه!

آنها رابه‌طرف جایگاه غسل هل داد: مادر که‌بچه‌را در بغل گرفته بود، پدر، پدربزرگ فوآن، شوهر عمه دلم، عمه‌فانی، همین‌طور آقای شارل را که‌به‌عنوان پدرخوانده با ردای بلند سیاهش قیافهٔ‌متینی‌داشت.

بوتو با فروتنی اغراق‌آمیزی که مایه‌ای از ریشخند داشت، تقاضا کرد:

ـ آقای کشیش، اگه ممکنه لطف‌بفرمائین و باز یه‌ذره صبرکنین.

ـ دیگه برای کی صبر کنیم؟

ـ برای مادرخونده دیگه!

پدر گدار چنان سرخ شد که همه‌ترسیدند سکته کند. داشت خفه می‌شد. بالکنت‌گفت:

ـ خب یه‌مادرخوندهٔ دیگه انتخاب کنین.

همه به‌یکدیگر نگاه‌کردند. دلم و فانی سرجنباندند. فوآن گفت:
ـ نمیشه! معنی نداره!
آقای شارل فکرکرد که‌به‌عنوان یك فرد مودب وظیفه‌دارد که‌قضایا را روشن کند. وی گفت:
ـ آقای کشیش، یك‌دنیا معذرت می‌خوام. تقصیر، بدون این‌که خواسته‌باشیم، ازما است. زنم صریحاً به‌من نوشته‌بود که امروز صبح برمی‌گرده. او شارتره.
پدرگدار یکه‌خورد و کفری شد و این‌بار از اعتدال خارج شد:
ـ شارتره، شارتره!... آقای شارل، حیف شما که قاطی ایناشدین! این‌که وضعش نشد. بیش‌ازاین نمی‌تونم تحمل کنم.
سپس منفجر شد:
ـ فقط خدا عالمه که در شخصِ‌من چه‌اهانتی به خدا روامیدارن! هربار که به رنی میام، خفت تازه‌ای برای من فراهم می‌کنن... بارها بهتون گفتم: امروز میرم، دیگه‌هم برنمی‌گردم. برین اینو به‌شهردارتون بگین! اگه کشیش می‌خواین، برین یکی پیدا کنین و پول‌شو بدین... من با عالی‌جناب صحبت می‌کنم و به‌ایشون میگم که شما چه‌جور آدمایی هستین. یقین میدونم که‌رفتارم‌رو تأئید خواهد کرد... بله، خواهیم دید که چه‌کسی تنبیه میشه! بعد مثه حیوونا بدون‌کشیش زندگی خواهیدکرد.
همه کنجکاوانه به حرفش گوش میدادند. در ته دل‌شان، بی‌اعتنایی کامل مردم اهل‌زندگی را داشتند و دیگر از خدای قهار کشیش و عقابش نمی‌ترسیدند. برای چه‌بترسند و خفت طلب بخشایش را برخود هموار کنند؟ تصورشیطان موجب خنده‌شان می‌شد. دیگر اعتقاد نداشتند که باد و تگرگ و رعد در یدقدر تخداوند منتقم است. بااین حرفا فقط وقت تلف میشه. حرمتو باس واسهٔ ژاندارما نگهداشت که زورشون‌می‌چربه.
پدر گدار دیدکه بوتو قیافه ریشخندآمیزی گرفته است و گراند به‌طور تحقیرآمیزی نگاهش می‌کند و حتی دلم و فوآن هم در پشت‌متانت احترام‌آمیزشان بی‌اعتنانشسته‌اند. ناگزیرمریدانی‌که ازچنگش‌می‌گریختند قطع رابطه راتکمیل کردند.
ـ میدونم که دیانت گاواتون بیشتر از اعتقاد شماس!... خداحافظ برای همیشه!... سر اون وحشی‌زاده‌تونوهم واسهٔ غسل تعمید بکنین تو مرداب!
شتابان رفت و روپوشش را درآورد، از صحن کلیسا گذشت، و

چنان برق‌آسا بیرون رفت که گروه غسل‌تعمید درمانده رهاشدند وفرصت نیافتند که‌سخنی بگویند. هاج‌وواج ماندند و چشم‌شان ازتعجب گردشده بود.

بدتر ازهمه این‌بود که در همین لحظه، همان‌طور که پدر گدار از کوچه تازهٔ ماکرون پائین می‌رفت، گاری دوچرخه‌ای روی جاده دیدند که خانم شارل و الودی بآن می‌آمدند. خانم شارل شرح داد که در شاتودن توقف کرده‌است تا نوهٔ عزیزش را ببوسد و برای او اجازه گرفته است‌که دو روز به مرخصی برود. از تأخیر ابراز تأسف کرد و گفت که حتی به سپیدگل‌هم نرفته است تا چمدانش را آنجا بگذارد.

لیزگفت:

ـ باس به‌دو رفت دنبال کشیش. فقط سگان که غسل‌تعمیدنمی‌کنن.

بوتو پرید. صدای پای او را می‌شنیدند که چهارنعل از کوچه ماکرون پائین می‌رفت. اما پدر گدار دور شده بود. از پل گذشت. از سربالایی‌هم عبور کرد. تنها وقتی که سرپیچ، به بالای تپه رسید. چشمش به کشیش افتاد:

ـ آقای کشیش، آقای کشیش!

پدر سرانجام سربرگرداند و منتظر ماند:

ـ چیه؟

ـ مادرخونده اومده! غسل تعمیدرو که نمیشه گذاشت و رفت.

کشیش لحظه‌ای بی‌حرکت‌برجای ماند. سپس با همان گام‌های عصبی‌پی روستایی از سراشیبی فرود آمد. و بدین‌ترتیب، بی‌آن‌که کلامی ردوبدل کنند، به‌کلیسا برگشتند. مراسم باشتاب سرهم‌بندی شد. کشیش اقرار به‌شهادت پدرخوانده و مادرخوانده را باعجله برگزار کرد، تن‌کودك را با روغن متبرك مسح کرد، نمك مالید، آب‌را تند ریخت و بلافاصله ازآنها روی دفتر امضاء گرفت.

خانم شارل گفت:

ـ آقای کشیش، یك‌جعبه آب‌نبات براتون آوردم تو چمدونه!

او دستش رابه‌نشانهٔ تشکر تکان‌داد و رو به‌همه‌کرد و گفت:

ـ این‌دفعه خداحافظ برای همیشه!

و رفت.

بوتو و مهمانانش که ازشتاب کشیش نفس‌شان بندآمده بود، نگاهش کردند که‌در کنج کلیسا درمیان پیچ‌وتاب جامهٔ بلند سیاهش‌ناپدید

می‌شد. مردم روستا همه در مزارع بودند. فقط سه‌بچه آنجا بودکه‌چشم طمع به نقل و نبات دوخته‌بودند. درمیان این‌سکوت عظیم، صدای دور خرمنکوب بخار، که‌لحظه‌ای قطع نمی‌شد، به‌گوش می‌رسید.

کار باچمدان دم در خانه بود. همین‌که به‌آنجا رسیدند، توافق کردند که [illegible] جرعه‌ای بنوشند و بعد برگردند شام بخورند. هنوز ساعت چهار [illegible] ساعت هفت باهم بمونن چی‌کار؟ آنگاه، موقعی که جام‌ها و دو بطری [illegible] روی میز آشپزخانه گذاشته‌شد. خانم شارل مصراً خواست که چمدان را بیاورند تا هدیه‌های خودرا تحویل دهد. چمدان را بازکرد. پیرهن ملافه و سرتند را که اندکی دیر می‌رسید درآورد. بعد شش‌جعبه [illegible] و داد به زانو.

[illegible] به‌جعبه‌ها نگاه می‌کرد گفت:

ـ مال قشنگی مامانه؟

خانم شارل لحظه‌ای خودش را باخت. سپس بدون دغدغه گفت:

ـ [illegible] خوشگله. تو مغازهٔ مادرت از این‌نوع درس نمی‌کنن!

و برگشت به‌طرف لیر:

ـ میدونی به‌ملافه و لباس زیرت‌هم فکر کردم. تو خونه، هیچ‌چیز مفیدتر از لباس کهنه نیس... از دخترم خواهش‌کردم، هرچی تو گنجه داشت برداشتم.

به‌شنیدن کلمه ملافه و لباس زیر. همه افراد خانواده نزدیک‌شدند، فرانسوا از خانوادهٔ دلم وحتی فوان. دور چمدان حلقه زدند و به این بانوی سالخورده نگاه می‌کردند که مشتی لباس فرسوده را که ازشستشوی زیاد سفیدگشته‌بود بیرون می‌ریخت. از این‌لباس‌ها، به‌رغم قلیا، بوی سمج مشمع برمی‌خاست. ابتدا ملافه‌های پارهٔ‌کتان بود. بعد پیراهن‌خواب بودکه [illegible] شکافته‌بود و معلوم‌بود که‌بوری‌های‌انهارابرداشته‌اند.

خانم شارل لباس‌هارا بازمی‌کرد. انهارا می‌تکاند و شرح میداد:

ـ معلومه که ملافه‌های تازه‌ای نیستن. پنج‌ساله که از اینا استفاده میشه. مالش تن به‌مرور فرسوده‌شون می‌کنه... اینا‌ش، وسطشون یه سوراخ بزرگ دارن! ولی کناره‌ها هنوز به‌درد می‌خوره. از تواینا‌خیلی چیزا میشه دربیاری!

نگاه همه به‌لباس‌ها دوخته‌شده‌بود. انها را دستمالی می‌کردند و به نشانه تائید سر تکان می‌دادند. خصوصا زنها، گراند و فانی، که لب ورچیده‌شان گویای حسرت نهان بود. ولی بوتو در ته‌دل می‌خندیدند.

می‌خواست لیچاری بگوید، ولی محض رعایت ادب، جلوی خودش راگرفت. ولی فوآن و دلم قیافهٔ‌جدی‌داشتند و نگاه‌حرمت‌آمیز به‌لباس‌ها می‌انداختند. درنظر آنان این لباسها، پس‌از زمین، ثروت واقعی بود.

خانم شارل، درحالی‌که‌پیراهن را بازمی‌کرد، ادامه داد:

ـ اما پیراهن‌ها، نیگاش‌کنین! اصلا فرسوده نیستن! البته نمیشه گفت که پارگی ندارن، نه، واقعاً داغونن! چون نمیشه اینارو چندبار دوخت، واسه‌این‌که کم‌کم ضخیم میشن و ظاهر فقیرانه پیدا می‌کنن، ترجیح میدیم که اینارو بندازیم تو رخت‌کهنه... ولی تو، لیز، از اینا استفاده کن!

زن روستایی به صدای بلند گفت:

ـ خودم اینارو می‌پوشم. مگه‌چه عیب داره که پیرهنم وصله داشته باشه؟

بوتو چشمکی زد و رندانه گفت:

ـ چقدر خوشحال میشم که از تو اینا واسه‌من دستمال دربیاری!

این‌بار چیزی نمانده بود که همه بخندند. ولی الودی که هرملافه و هر پیراهن‌را با دقت نگاه کرده بود ناگاه به‌صدای بلند گفت:

ـ واخ، چه‌بوی عجیبی! چی‌تنده! همه اینا لباسای زیر مامانه؟

خانم شارل درنگ نکرد:

ـ معلومه، خوشگله... یعنی لباسای زیر دختر خانوم‌های مغازه‌شه! خوبدیگه، کسب وکار لباس‌می‌خواد!

همین‌که لیز همه‌لباس‌ها را به‌کمك فرانسوآز در گنجه‌اش قایم‌کرد، بالاخره باده‌نوشی آغاز شد. به‌سلامت نوزاد غسل‌داده شراب‌نوشیدند. مادرخوانده اورا به‌نام خود لـرا[1] نامیده بود. سپس دمی غـم دنیا را فراموش‌کردند و به‌صحبت‌نشستند. صدای آقای شارل که روی چمدان نشسته‌بود به‌گوش رسید. از خانمش سؤال می‌کرد. می‌خواست بداند که وضع آنجا چگونه است. او حوصله نداشت که صبرکند تا با زنش خلوت کند. هنوز سری پرشور داشت. پیوسته در آرزوی خانه‌ای بود که روزی چنان محکم پایه‌گذاری کرده‌بود و امروز آن‌همه حسرتش را می‌خورد. خبرها چنگی به‌دل نمی‌زد. البته دخترشان استل اقتدار و کیاست داشت ولی افسوس که دامادشان وکنی مثل مربای آلو بود و کمکی به‌او نمی‌کرد.

1- Laure

تمام روز می‌گرفت می‌نشست و پیپ می‌کشید، وسایل را کثیف می‌کردندو می‌شکستند و او گل به‌روی کسی نمی‌آورد. مثلا پرده‌های اطاق‌ها همه لکه داشت، آینهٔ سالن کوچك قرمز ترك خورده بود. کوزه‌ها و تشتك‌ها همه لب‌پریده شده‌بود. او اصلا دخالت نمی‌کرد. دست‌مردانه‌ای برای نجات وسایل خانه ضروری بود. آقای شارل به‌شنیدن خبر هرخسارت تازه‌آهی می‌کشید، وا می‌رفت و رنگش بیشتر می‌پرید. آخرین‌گلایه‌ای که‌آهسته‌تر زمزمه شد، آقای شارل را ازپای درآورد:

ـ دیگه این‌که خودش با نشمه شماره ۵، چاقالوهه، میره.

ـ چی‌میگی؟

ـ مطمئنم. اونارو دیدم.

آقای شارل که می‌لرزید، از خشم و ناراحتی مشتها را گره کرده بود.

ـ خاك توسرش کنن! آدم کارکنای خودشو خسته می‌کنه؟ مؤسسهٔ خودشو داغون می‌کنه؟ واویلا است! دیگه باس فاتحه‌شو خوند!

خانم‌شارل به‌اشارهٔدست اورا به‌سکوت واداشت. چون الودی که رفته‌بود حیاط مرغ‌ها را تماشاکند برمی‌گشت. یك بطری دیگر خالی شد. چمدان‌را دوباره روی گاری گذاشتند و خانم و آقای شارل تا خانه خود پیاده دنبال گاری راه‌افتادند. همه رفتند که تا حاضرشدن شام‌سری به خانه خود بزنند.

بوتو که ازاین بعدازظهر تلف‌شده ناراضی بود، همین‌که تنها ماند نیمتنه‌اش را درآورد و درگوشهٔ سنگفرش‌شده حیاط به‌کوبیدن گندم پرداخت. چون احتیاج به‌یك گونی گندم داشت. ولی به‌زودی از تنها کوبیدن حوصله‌اش سررفت. برای‌گرم‌شدن، احتیاج به‌آهنگ‌ضربه‌متناوب خرمنکوب دیگری داشت تا باکوبش خود او را همراهی کند. فرانسوآز را صدا زد که با کمر محکم و بازوان پرتوان و مردانه‌اش غالباً دراین کار کمکش می‌کرد. باهمهٔ کندی و خستگی این کوبش ابتدایی، وی از خرید یك خرمنکوب عصاری خودداری می‌کرد و مانند همهٔ خرده‌مالکان می‌گفت که ترجیح میدهد هرروز به‌اندازه احتیاج روزانه‌خود گندم بکوبد.

ـ آهای فرانسوآز، اومدی؟

لیزکه سرگرم تهیه یخنی‌گوشت گوساله و هویج‌بود، و خواهرش را هم مأمور خوراك گوشت خوك کرده بود، خواست‌که از رفتن وی جلوگیری کند. ولی بوتو که دروضع ناجوری قرار داشت، گفت که هردو

را به باد کتك خواهد گرفت.

ـ مرده‌شور هرچی زنو ببره! مگه می‌خواین کاسه کوزه‌هاتونو روسرتون خوردکنم؟ باس نون شکم‌تونو دربیاریم یا نه؟ شماکه هرچی دم دست‌تون بود سرخ‌کردین که با مردم کوفت کنین!

فرانسوآز که ازترس لکه‌شدن لباسش قبلا لباس کهنه پوشیده بود، ناچار رفت حیاط. یك‌خرمنکوب دسته‌بلند باکوبه‌ای از چوب درخت طاقدانه، که با تسمه‌های چرمی به‌هم متصل شده بود، برداشت. این خرمنکوب مال خودش بود و از مالش دست صاف شده بود. برای آن‌که دستش نلغزد، رشته‌ای دور دسته‌اش‌پیچیده بود. خرمنکوب را دور دستش دورسرش به‌گردش درآورد و بعد روی دسته گندم فروکوبید. کوبه‌اش با تمام درازای خود ضربهٔ خشکی برروی گندم فرود آورد. از آن پس، دیگر درنگ‌نکرد. خرمنکوب را بلندمی‌کرد، دور محور گونه‌ای می‌چرخاند و بعد در یك حرکت خودکار و آهنگین آهنگران فرو می‌کوفت. بوتو که درمقابل او ایستاده بود، همین کار را به‌تناوب انجام میداد. به‌زودی‌گرم شدند، آهنگ کار تندتر شد و دیگر جز قطعات پرندهٔ چوب دیده نمی‌شد. خرمنکوب‌ها چون پرواز پرندگانی که پاهای‌شان به‌هم بسته شده باشد، بالا می‌رفت و دورسرشان می‌چرخید.

پس‌از ده‌دقیقه، بوتو بانگ کوتاهی سر داد، خرمنکوب‌ها متوقف شدند و او دسته گندم را برگرداند. بعد خرمنکوب‌ها باردیگر به‌پرواز درآمدند. پس‌از ده‌دقیقه دیگر، دوباره دستور توقف داد، دسته را باز کرد. تا شش‌بار دسته‌گندم به‌این‌ترتیب از زیر کوبه‌ها گذشت تا آن‌که دانه‌های گندم کاملا ازخوشه‌ها جداشد. آنگاه وی ساقه‌های کاه را به‌هم بست و دسته‌کرد. دسته‌های گندم یکی پس‌از دیگری جای یکدیگر را می‌گرفتند. مدت دوساعت در خانه جز صدای تك‌تك منظم خرمنکوب شنیده نمی‌شد و صدای دور و خفه و ممتد خرمنکوب‌بخار آن‌رامی‌پوشاند.

اکنون چهرهٔ فرانسوآز گل‌انداخته بود، دو مچ دستش باد کرده‌بود، تنش مثل کوره می‌سوخت و در اطراف او موجی از هرم گرما می‌پراکند که مرتعش‌بود و در هوا دیده می‌شد. دم تندی ازدهان‌بازش‌بیرون‌می‌زد. خرده‌ریزکاه به تارهای پریشان زلفش چسبیده بود. با هرضربه، وقتی خرمنکوب را بالا می‌برد، زانوی راستش دامنش را می‌کشید، لمبرها و پستانش برجسته‌می‌گشت، پارچه راپس‌می‌زد، به‌طور آشکار خطی‌مشخص می‌شد که همان اندام‌برهنه و دخترانه این‌دختر تندرست بود. یك‌دکمه

بلوزش کنده شد. در زیر خط آفتاب‌سوختهٔ گردن، بوتو تن سفیدش را دید. تکه‌گوشتی بود که چرخش بازو در حرکت پرتوان ماهیچه‌های شانه مدام برجسته می‌ساخت. انگار این صحنه بیشتر تحریکش می‌کرد. حرکت کمر مادینه زورمندی‌که درکارش زبروزرنگ‌است. وخرمنکوب‌ها هم‌چنان فرود می‌آمدند، دانه‌های گندم به‌هوا می‌پریدند و درمیان هن‌وهن و تق تق زوج کوبنده چون تگرگ فرو می‌ریختند.

ساعت هفت و ربع‌کم، آفتاب داشت غروب می‌کرد که سروکله‌فوآن و خانوادهٔ دلم پیدا شد. بوتو بدون‌آن‌که دست‌از کار بکشد، خطاب به آنها گفت:

ـ باس تمومش‌کنیم. یاالله فرانسوآز، بجنب!

دختر قطع نمی‌کرد و در هیجان کار و هیاهو محکم‌تر می‌کوبید. در این وضع و حال بود که ژان‌هم از راه رسید و آنها را دید. او اجازه‌گرفته بود که شام رابیرون بخورد. دفعتاً دستخوش حسادت‌شد. نگاهشان کرد. انگار دراین کار، گرم هماغوشی غافلگیرشان کرده است، گویی باهم‌کنار آمده‌بودند که‌بجا و به‌یك نقطه بکوبند، هردو خیس عرق بودند، و چنان مشغول و آشفته که انگار در حال درست‌کردن بچه‌اند تا کوبیدن گندم. شاید فرانسوآز هم که باچنین رغبتی مشغول بود دچار همین احساس‌شد که دفعتاً ناراحت‌گشت‌ودست‌ازکار کشید. آنگاه بوتو برگشت و از تعجب و خشم لحظه‌ای بی‌حرکت برجای ماند.

ـ تو دیگه اومدی اینجا چی‌کار؟

در همین‌هنگام، لیز که به‌استقبال فوآن و دلم‌آمده بود، همراه آنها نزدیك آمد و باهمان خوشرویی عادی خود گفت:

ـ اوا، درسته، واست نگفتم. من امروز صبح ایشونو دیدم و برای امشب دعوتش کردم.

چهرهٔ برافروخته شوهرش چنان‌تهدیدآمیز گردید که زن به‌عنوان عذرخواهی اضافه‌کرد:

ـ بابا فوآن، فکرمی‌کنم که ایشون از شما تقاضایی دارن.

پیرمرد گفت:

ـ چه تقاضایی؟

ژان قرمز شد. به‌لکنت افتاد. ناراحت‌بود که قضیه به‌این‌صورت درآمده‌است و زود و پیش‌همه آفتابی‌شده است. البته بوتو هم با تندی حرفش را برید. چون نگاه خندانی که زنش به‌سوی فرانسوآز انداخت

کافی بود که شستش خبردار شود.

ـ دست‌مون انداختی؟ مردکهٔ دبنگ! این لقمه واسه دهنت بزرگه!

این استقبال خشن، ژان را دلیر کرد. به او پشت کرد و رو به پیرمرد گفت :

ـ بابافوآن، قضیه خیلی ساده است... چون شما قیم فرانسوآز هستین، پس برای ازدواج با اون باس باشما صحبت کنم، مگه‌نه؟ اگه اون‌هم منو بخواد، من اونو می‌خوام. اومدم خواستگاری!

فرانسوآز که هنوز خرمنکوب را به‌دست‌داشت، از هیجان آن را انداخت. البته باید منتظر چنین تقاضایی می‌بود. ولی هرگز فکرنمی‌کرد که ژان جرأت‌کند به‌این‌ترتیب وفوراً از او خواستگاری کند. چرا اول‌باش حرف نزده؟ حالا غافلگیرش کرده! او نمی‌توانست بگوید که ازخوشحالی می‌لرزد یا از ترس. هنوز تنش از هیجان کار می‌لرزید. از زیرپیراهن مچاله‌شده‌اش، پستانش برجسته‌بود. بین دو مرد قرار داشت. خونش‌چنان به‌جوش آمده‌بود و بدنش به‌قدری داغ بود که او حس می‌کرد که هرم حرارت تنش به‌آنها می‌رسد.

بوتو به‌فوآن مجال نداد که جواب بدهد. خود با خشم و نفرت فزاینده‌ای دوباره گفت:

ـ رو رو برم هی! یه پیرمرد سی و سه‌ساله اومده یه دختر جوون هیجده‌ساله رو بگیره! پونزده‌سال اختلاف‌سن که قابلی‌نداره! آدم عقش می‌گیره! دل کاردخوردت جوجه می‌خواد، ها؟ آره جون تو، بهت میدن!

ژان کم‌کم داشت عصبانی میشد :

ـ اگه من اونو بخوام، اون‌هم منو بخواد، به‌توچه؟

بعد برگشت به‌طرف فرانسوآز تا او هم اظهارنظر کند. ولی دختر استوار و رمیده ایستاده بود. گویی سر درنمی‌آورد. نمی‌توانست نه بگوید. بله هم نگفت. ازطرفی بوتو چنان نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواست بکشدش و نه را در گلویش خفه می‌کرد. اگر دختر ازدواج می‌کرد، او وی را ازدست میداد، زمین هم ازدست می‌رفت. تصورناگهانی چنین عاقبتی کفرش را درآورد.

ـ ببین پدر، ببین دلم: حال‌تون به‌هم‌نمی‌خوره که‌این دختربچه بره زن این پیره‌سگ بشه که غربتی‌یه، معلوم‌نیس‌اززیر کدوم بته دراومده، اون‌هم پس‌از این‌که همه ددر هدرشو رفته؟ نجاری‌رو ول‌کرده اومده روستایی شده، لابد چون یه‌جایی دسته‌گلی به‌آب داده و گریخته اومده

اینجا!

همه کینهٔ این کارگر شهری منفجر شد. ژان تکرار می‌کرد:

ـ دیگه‌چی؟ اگه‌من اونو بخوام، اون‌هم منو بخواد چی؟

ژان جلوی خودش رامی‌گرفت، و از روی صفا و مهربانی می‌خواست که اول دختر ماجرای آنها را با یکدیگر تعریف کند:

ـ ده یاالله‌دیگه، فرانسوآز، بگو دیگه!

لیزهم که مایل‌بود خواهرش شوهر کند و از شراو راحت شود، به صدای بلند گفت:

ـ راست‌میگه دیگه، به‌توچه اگه خودشون همدیگه‌رو بخوان! این دختره که احتیاج به موافقت تو نداره! تازه خیلی لطف می‌کنه که گل به‌روت‌نمیاره! گندشو درآوردی، تو هم!

بوتو دید که اگر فرانسوآز حرف بزند، قضیه سرمی‌گیرد. نکته‌ای که او به‌خصوص نگران آن بود، این بود که اگر روابط فرانسوآز و ژان معلوم شود، ازدواج آنها امری معقول تلقی خواهد شد. اتفاقاً در همین‌موقع گراند وارد حیاط شد. پشت سر او، خانوادهٔ شارل همراه الودی می‌آمدند. بوتو بی‌آن‌که هنوز بداند چه‌به‌آنها بگوید، آنها را به اشاره دست فراخواند. بعد چهره‌اش برافروخته‌شد، حرفش را پیداکرد و داد و فریاد به‌راه انداخت و بامشت زن و خواهرزنش را تهدید می‌کرد:

ـ سگ‌مصب، الاغ‌ها! آره، جفت‌تون الاغین، کثافتا!... می‌خواین حقیقتو بگم؟ آره، بابا، من با هردوشون‌می‌خوابم! واسهٔ‌همینه که‌جفت‌شون ناراحتم می‌کنن! شنفتین چه‌گفتم؟ با جفت این جنده‌ها می‌خوابم؟

خانم و آقای شارل که دهان‌شان از تعجب باز مانده بود، این‌کلمه‌ها را می‌شنیدند، عیناً، کاملا. خانم شارل شتافت تا باهمه وجودش الودی را که گوش میداد بپوشاند. بعد، درحالی‌که دخترك را به‌سوی باغ‌می‌راند، به‌صدای بسیار بلند فریاد می‌زد:

ـ بیا کاهوهارو تماشاکن، بیا کلم‌هارو تماشاکن، واخ‌واخ چه کلم‌های خوشگلی!

بوتو ادامه میداد، با آب‌وتاب و شرح و بسط بیان می‌کرد. می‌گفت که وقتی یکی به‌جیره‌اش می‌رسد، نوبت‌دیگری است که‌بگذارد او تاخرخزه بچپاندش. همهٔ این‌جمله‌ها را با کلمات رکیك ادامی‌کرد. گفتارش سرشار از واژه‌های مستهجنی‌بود که معمولا به‌زبان آورده نمی‌شود. لیز که از طوفان خشم ناگهانی او فقط در شگفت بود، تنها شانه‌هایش را بالا

می‌انداخت و تکرار می‌کرد:

ـ دیوونه‌است! توروخدامی‌بینین؟ دیوونه است!

ژان خطاب به فرانسوآز گفت:

ـ بگو که این حرفا دروغه!

دختر جوان با خونسردی گفت:

ـ معلومه که دروغه!

بوتو گفت:

ـ عجب؟ دروغ‌میگم؟ عجب! مگه وقت درو تو خرمن ازم خواهش نکردی؟ حالا پنبه‌تونو می‌زنم، پتیاره‌ها!

این‌همه دریدگی و بی‌حیایی ژان را مات و مبهوت کرده بود. آیا الان حق‌داشت که بگوید با فرانسوآز هماغوش شده است؟ این‌کار به‌نظرش زشت‌رسید. خصوصاً اگر فرانسوآز هم کمکش نمی‌کرد. ازطرف دیگر، سایرین نیز، خانوادهٔ دلم، فوآن، گراند، دخالتی نمی‌کردند. انگار آنها متعجب نبودند. مسلماً فکر می‌کردند که اگر مردکه الدنگ واقعاً با هردو می‌خوابید، اختیارشان راداشت. وقتی آدم‌حقی داشت، آن رااعمال‌می‌کند.

آنگاه بوتو حس‌کرد که باقدرت غیرقابل بحث تملك خود موفق شده است. بنابراین، به‌طرف ژان برگشت و گفت:

ـ مردکهٔ پفیوز! مردی یه‌بار دیگه بیا تو خونه‌ام مزاحم من بشو! زودباش گورتو گم کن!... چی؟ نمیری؟ پس واسا!

خرمنکوبش را برداشت وکوبه‌اش رابه‌گردش درآورد. ژان‌همین‌قدر فرصت‌کرد که خرمنکوب دیگر، مال فرانسوآز را، بردارد تا ازخود دفاع کند. داد و فریاد از هرطرف بلند شد. خواستند خودشان را بین آن دو بیندازند. ولی‌آن‌دوچنان‌حالت‌وحشت‌انگیزی‌داشتندکه همه پس‌نشستند. دستهٔ بلند خرمنکوب ضربه را تاچندمتری می‌برد و برحیاط فرومی‌کوفت. فقط آن‌دو در میانه مانده و از یکدیگر فاصله گرفته‌بودند و به‌دایره چماق‌شان وسعت می‌بخشیدند. دندان‌ها را به‌هم می‌فشردند ودیگرکلمه‌ای بر زبان نمی‌راندند. در هر حمله، دیگر جز صدای خشك‌چوب چیزی‌شنیده نمی‌شد.

بوتو نخستین ضربه‌را فرود آورد، و اگر ژان، که سرش را خم‌کرده بود، با یك جست عقب نرفته‌بود، سرش له‌شده بود. او هم، فوراً با انقباض ناگهانی عضلاتش، خرمنکوب خودش را بلندکرد و مانند کسی که گندم می‌کوبد آن‌را فرود آورد. ولی حریفش هم‌درهمین‌موقع می‌کوفت.

دوکوبهٔ چوب طاقدانه باهم برخورد کردند و چون دسته‌ای پرندهٔ مجروح روی تسمهٔ چرمی خود برگشتند. این برخورد سه‌بار اتفاق افتاد. در هوا، جز چماق‌هایی که در انتهای دسته خود می‌چرخیدند، سوت می‌کشیدند، فرود می‌آمدند و سرهای‌شان‌به شکستن تهدید می‌کردند چیز دیگری به‌چشم نمی‌خورد.

با این‌همه، دلم و فوآن داشتندپیش می‌رفتندکه زنهافریادبرآوردند. ژان‌روی‌کاه افتاده بود. چون برتو شلاقش را درسطح خاك ناجوانمردانه به‌طرزماهرانه‌ای چرخانده و به ران او زده بود. او برخاست وباخشمی که‌درد آشکارش ساخته‌بود خرمنکوبش را به‌گردش درآورد. کوبه قوس بزرگی برداشت و در سمت راست فرود آمد، حریف در دست چپ منتظر ضربه‌بود. کمی بهتر نشانه‌گیری میشد، مغز طرف به‌هوا پریده بود. فقط به گوشش برخورد. ولی کوبه کمانه‌کرد و روی دستش فرود آمد. دست بوتو شکست. از استخوان دستش صدای شکستن شیشه برخاست. بوتو زوزه‌کشان گفت:

ـ آخ! جانی! کشت منو!

ژان، رمیده و باچشمانی پر خون، سلاحش را انداخت. بعد، منگ از حوادثی که به‌این‌سرعت در آنجا اتفاق افتاده‌بود، لحظه‌ای به همه آنها نگاه کرد. سپس دستش را به‌نشانهٔ نومیدی آمیخته به خشم تکانی داد و لنگ‌لنگان رفت.

وقتی که از نبش خانه به‌طرف دشت می‌پیچید، ریدمونی را دید که از پشت پرچین شاهد نبرد بود. او آمده بود که جشن غسل تعمید را از دور تماشا کند. چون نه خودش دعوت شده بود و نه پدرش. دختر هنوز می‌خندید. چقدر عیسی‌مسیح از این سورخانوادگی و دست‌شکسته‌برادرش خواهد خندید. دختر از خنده پیچ‌وتاب می‌خورد. انگار غلغلکش می‌دهند. ازبس خوشش آمده‌بود که نزدیك بود طاقباز بخوابد.

او به‌صدای بلند گفت:

ـ واخ، سرجوخه، چه‌ضربه‌ای! استخونش تقی شکست. آی خوشمزه بود!

ژان جوابی نداد. باحالتی خسته قدمها را کندتر کرد. دختر دنبال او راه‌افتاد. سوت‌زد و غازهایش را فراخواند. غازها را آورده بود تا به‌بهانهٔ آنها پشت دیوارها بماند و گوش فرادهد. مرد، بی‌اختیار به‌طرف خرمنکوب بخار پیچید که در شامگاه همچنان کار می‌کرد. او فکر می‌کرد

که وضع خراب شده است و او دیگر نمی‌تواند تو روی خانواده بوتونگاه کند و فرانسوآز را هرگز به‌او نخواهند داد. احمقانه نیس؟ ظرف ده‌دقیقه همه‌چیز به‌هم ریخته و نزاعی درگرفته بود که او نخواسته‌است. چه اتفاق گندی! اون‌هم درس وقتی که اوضاع روبه‌راه بوده! نه دیگه، تموم شد! دیگه اصلادر س‌بشو نیس! صدای دستگاه، در انتهای زردی شامگاه، چون نالهٔ عظیم درماندگی ادامه داشت.

ولی برخوردی پیش‌آمد. غازهایی که ریدمونی به خانه می‌برد، سر چهارراهی در برابر غازهای باباسوسیس قرار گرفتند که خود به ده برمی‌گشتند. دوغاز پیشاهنگ ایستادند، روی یك‌پا تکیه کردند و منقار بزرگ زردشان به‌طرف یکدیگر برگشت. منقار هردسته، دفعتاً از منقار پیشاهنگ خودپیروی کرد و تن‌شان هم به‌همان‌طرف برگشت. لحظه‌ای کاملا بی‌حرکت برجای ایستادند. انگار دوگروهان گشتی صنف یکدیگر را شناسایی کرده و اسم عبور را به همدیگر گفته‌اند. سپس یکی از غازهای پیشاهنگ با چشمانی گرد و خشنود مستقیماً به راهش ادامه داد، پیشاهنگ دیگر به‌دست چپ پیچید. هر گروهانی از پشت‌سرپیشاهنگ خود، سلانه سلانه و یك‌نواخت، پی‌کارش رفت.

باشگاه ادبیات

بخش چهارم

۱

ازآغاز ماه مه، پس از چیدن پشم و فروختن گوسفندان یکساله، سولای چوپان گوسفندان را از بردری بیرون برده بود. وی چهارصدراس گوسفند را به‌یاری پسرك خوکچران، اگوست۱ و دو سگش «امپراطور» و «کشتار» که جانوران درنده‌ای بودند، به‌تنهایی نگهداری می‌کرد. گله در آیش و میان شبدر و یونجه یا در زمین‌های نکاشته کنار جاده‌ها تا ماه اوت می‌چریدند. اکنون سه‌هفته بود که پس از درو، او گوسفندان را در زیر واپسین آفتاب داغ شهریور، درمیان آخرین ساقه‌های نورسته مزارع نگهداری می‌کرد.

فصل گندی بود. منطقه بس لخت وغمزده‌بود، و گستره کشتزارهای بی‌برگ‌وبارش را عرضه می‌کرد و گیاه سبزی در آن به‌چشم نمی‌خورد. گرمای سوزان تابستان و کمبود مطلق آب، زمین را چنان خشکانده بود که پوسته‌پوسته شده بود. رستنی‌ها ناپدید گشته‌بودند. چیزی جز لکه علف‌های پژمرده و بقایای ساقه‌های خشن گندم به‌چشم نمی‌خورد. تا چشم کار می‌کرد، چهارگوشه مزارع بود و ویرانی برهنه و غم‌انگیز دشت. گویی حریقی سرتاسر افق را درنوردیده است. چنین می‌نمود که بازتاب زردی از این آتش‌سوزی چون نوری مبهم و روشنایی کبودی ازگذر طوفان درسطح خاك برجای مانده است. همه‌چیز زرد می‌نمود. چه‌زردی دل‌آزار و غمگینی! خاك سوخته، ساقه‌ها بریده و جادهٔ روستا برآمده وفرو رفته از گذر چرخ‌های گاری بود. از وزش کمترین نسیمی غبار انبوهی به‌هوا برمی‌خاست، و پشته‌ها و پرچین را از گردوخاك می‌پوشاند. آسمان آبی و آفتاب تابان غم‌تازه‌ای برفراز این‌ماتم بود.

اتفاقاً در آن روز باد شدیدی می‌وزید. وزش گرم و تندی توده‌های ابر ضخیمی را همراه می‌آورد. و هنگامی که‌خورشید از زیر ابر رخ می‌نمود، چون آهن تفته می‌گزید و پوست‌رامی‌سوزاند. ازبامداد، سولا برای خود و دام‌ها منتظر آبی‌بود که می‌بایست از قلعه بیاورند. چون مزارعی که او درآن اطراق کرده بود در شمال رنی قرار داشت و از هر برکه‌ای دور بود. در صحرا، در اندرون آغل پرچین‌های متحرکی که‌با چماق‌های سرکج به زمین می‌کوبیدند، گوسفندان روی خاك خوابیده بودند و نفس‌های کوتاه و دشواری برمی‌آوردند. دو سگ نیز بیرون پرچین دراز کشیده‌بودند و له‌له می‌زدند و زبان‌شان آویخته‌بود. چوپان، برای آن‌که سایبانی‌داشته‌باشد، به‌کلبهٔ‌دوچرخه‌سیار خود تکیه‌داده بود. باهرجابه‌جایی پرچین آغل، آن‌را هم‌به‌پیش می‌راند. این کلبه درواقع لانهٔ تنگ‌وتاری بود که هم بستر، هم گنجه و هم قفسهٔ غذای او بود. ولی سر ظهر، آفتاب از وسط آسمان برسرش تافت. او سرپا ایستاد، نگاهش را به دوردست دوخت تا ببیند که آیا اگوست از قلعه برمی‌گردد یا نه. پسرك را فرستاده بود که ببیند چرا بشکهٔ آب نمی‌رسد. بالاخره پسرك خوکچران ظاهر شد و فریادزنان گفت:

ـ الان میان. امروز صبح اسب نداشتن.

ـ خوب، پسرهٔ خر، اقل‌کم یه‌چکه آب واسه‌ما می‌آوردی!

ـ راستش عقلم نرسید. خودم خوردم!

سولا مشت‌گره‌کرده‌اش را حوالهٔ پسرك کرد، ولی وی به‌یك جست جا خالی‌کرد. پیرمرد بدو بیراه می‌گفت، ولی بااین‌که از عطش خفه‌می‌شد، تصمیم‌گرفت که ناهارش را بدون آب بخورد. اگوست که نگران بود، به دستور او نان هشت‌روزه، گردوی کهنه و پنیر خشکی از داخل کلبه‌آورد، و هر دو به‌خوردن ناهار پرداختند. سگ‌ها که آمدند وروبه‌روی آنها نشستند، چشم از دهان آنها برنمی‌داشتند و گاهگاهی تکه‌نانی را درهوا می‌قاپیدند. نان به‌قدری‌خشکیده بودکه چون‌استخوانی‌درمیان‌آرواره‌هایشان می‌شکست. باوجود هفتادسالگی، چوپان با لثه‌های خود به‌همان‌سرعتی می‌خورد که پسرك با دندانهایش. او همواره راست و مقاوم بود.اندامش چون چماق‌خارداری استخوانی وگره‌مندبود. چهره‌اش، در زیر موهای ژولیده، و رنگ‌ورو رفته و خاکی‌رنگش، گود افتاده‌تر می‌نمود و به تنه درخت می‌مانست. اما کشیدهٔ پسرك خوکچران فراموش نشد. در لحظه‌ای که‌وی دیگر نگران نبود، و رفته‌بود ته‌ماندهٔ نان و پنیر را در کلبه بگذارد،

توسری محکمی او را در لانه نقش زمین ساخت.

ـ بگیر، پسرهٔ الدنگ! فعلا اینو بخور!

تا ساعت دو خبری نشد. گرما بیشترشده بود، و در این آرامش عظیمی که ناگهان برقرار گشته‌بود غیرقابل تحمل گردید. بعد، از روی خاك که بدل به‌غبارگردیده بود، باد گله‌به‌گله گردبادهای کوچکی به‌راه انداخت که به‌دود می‌مانست: کورمی‌کرد، خفقان‌آورشده بودو به رنج عطش شدت می‌بخشید.

چوپان که صبورانه و بی‌گلایه تحمل می‌کرد، نـاگهان از شادی غرغرزنان گفت:

ـ لعنت‌برشیطون! همچین‌هم زود نمیان!

دو گاری به درشتی مشتی درافق ظاهر شده‌بود. در گاری اول که ژان می‌راند، سولا بشکه آب‌را به‌خوبی‌تشخیص میداد. گاری دوم که ترون هدایتش می‌کرد، پر از گونی‌های گندم بود. این‌گندم‌هارا به آسیابی می‌بردند که چارچوبه بلندش از پانصدمتری دیده می‌شد. گاری در جاده متوقف شد. چون ترون به‌بهانهٔ کمك، همراه گاری ژان ازمیان بقایای ساقه‌های گندم تا محل استقرار گوسفندان رفت. قصدش وقت‌گذرانی و لحظه‌ای وراجی بود. چوپان به‌صدای بلندگفت:

ـ نکنه می‌خوان همه‌مون ازتشنگی نفله‌شیم؟

گوسفندان نیز که وجود بشکه را حدس زده بودند، درهم‌برهم ازجا بلندشدند، به‌پرچین فشار می‌آوردند، سرمی‌کشیدند و بع‌بع ناله‌آمیزی سرمی‌دادند. ژان جواب داد:

ـ صبرکنین. این‌قدهس که همه‌تون سیراب‌شین!

فوراً لاوکی روی زمین‌گذاشتند، به‌کمك یك ناودان چوبی لاوك را پرکردند و چون زیرش سوراخی بود، سگ‌هاهم رفتند آنجا و لیس‌زدند و سیراب‌شدند. چوپان و پسرك خوکچران هم معطل نشدند و با ولع در همان ناودان آب نوشیدند. همه‌گله‌سررسید. دیگرصدایی جزجریان این‌آب جانبخش و غلغل آبی‌که از گلو فرو می‌رفت، شنیده نمی‌شد. از انسان و حیوان همه‌شاد بودند که به یکدیگر آب می‌پاشند و همدیگر را خیس می‌کنند.

سپس، سولا که‌جانی‌گرفته بود گفت:

ـ حالا همت‌کنین و کمکم‌کنین که آغل‌رو جلو ببریم.

ژان و ترون پذیرفتند. آغل در این مزارع سفر می‌کرد. بیشتر از

دوسه‌روز دریك محل نمی‌ماند. این چندروز برای گوسفندان فرصتی‌بود تا علف‌ها را بچرند. علاوه‌براین، این روش مزیت دیگری هم داشت. زمین را قطعه‌به‌قطعه پربار می‌کرد و کود به‌آن میداد. چوپان به کمك‌سگ‌هایش از گوسفندان مواظبت‌می‌کرد. دومرد و پسرك خوکچران گره‌های سرکج چماق را درآوردند و پرچین را درحدود پنجاه‌قدم دورتر بردند و دوباره آن‌را در چهارگوشه بزرگی مستقر کردند و پیش‌از آن‌که به‌کلی‌بسته‌شود، گوسفندان خود به‌داخل آن پناه بردند.

سولا هم باهمهٔ کهولت، کلبه‌اش را هل میداد و آن را به‌نزدیك‌آغل می‌آورد. سپس دربارهٔ ژان پرسید:

ـ چشه؟ مثه‌این‌که کشتی‌هاش تودریا غرق شده!

از وقتی که جوان فکر می‌کرد که فرانسوآز را ازدست داده است، حالی‌نداشت. و چون افسرده سر تکان میداد، پیرمرد افزود:

ـ ها؟ چی‌شده؟ حتماً پای ضعیفه‌ای درمیونه... آخ! امون از دست این پتیاره‌های لعنتی! همه‌شونو باس سربه‌نیست‌کرد!

ترون باآن اندام غول‌پیکر و قیافه ابلهانه نکره زد زیر خنده.

ـ آره، آدم وقتی به‌تنگ‌میاد یه‌همچه‌چیزی میگه!

چوپان با قیافه تحقیرآمیز تکرار کرد:

ـ آره، من به‌تنگ اومدم، به‌تنگ اومدم. اصلا بهت گفتم؟ آره پسرم، یکیش هس که بهتره توهم ولش کنی. چون حتماً یه‌روزی کار به جای باریك می‌کشه!

این کنایه به‌روابطش با خانم ژاکلین باعث شد که پادو مثل لبو سرخ‌شد. یك‌روزصبح، چوپان آنهارا ته‌انبار، پشت‌گونی‌های جو سیاه باهم غافلگیر کرده بود. و ازکینه‌ای که‌نسبت به این کلفت پیشین ودشمن کنونی رفقای سابق داشت، بالاخره تصمیم گرفته‌بود که چشم و گوش ارباب را باز کند. ولی همین‌که چوپان دهان‌باز کرد، ارباب چنان‌غضبناك به‌او نگریست که پیرمرد دوباره لال شد و تصمیم گرفت فقط روزی‌دهان بازکند که کن‌یت به‌سیم آخر بزند و باعث اخراج او شود. به‌طوری که اکنون آن‌دو درحال جنگ به‌سر می‌بردند: پیرمرد می‌ترسید که مثل‌حیوان پیر بی‌فایده‌ای بیرونش کنند، زن‌هم منتظر بود که به‌اندازه کافی قوی شود تا بتواند از هوردکن که‌به‌چوپانش علاقه داشت چنین تقاضایی‌بکند. در تمام ناحیه بس چوپانی نبود که بتواند گله‌اش را بهتر از او، بدون زیان و خسارت تغذیه کند، و سرتاسر مزرعه‌ای را بپیماید و علفی‌برجای

نگذارد. پیرمرد ویرش‌گرفته‌بود که حرف بزند. این حرفها گاه دل آدم‌های تنها و گوشه‌گیر را سبك می‌کند. وی ادامه داد:

ـ اگه اون زن لکاته‌ام پیش‌از سقط‌شدن همه داروندارمو همین‌طور که‌درمی‌آوردم شراب نمی‌خورد، من خودم از این قلعه درمی‌رفتم تااین‌همه کثافتکاری اونجارو به‌چشم نبینم. این کن‌یت هم از اون زنهایی‌یه که کونش بیشتر از دستش جنبیده! آره جونم، این جاه و مقام‌شو مرهون تن‌شه نه لیاقتش! وقتی فکر می‌کنم که ارباب گذاشته تو رختخواب زن مرحومش بخوابه، و تونسته ارباب‌رو وادار کنه که با او دوبه‌دو غذا بخوره، انگار راستی راستی زن‌شه! حالا کجاشو دیدین؟ صبرکنین! یه‌روز همه‌مونو باخود ارباب میندازه بیرون! سلیطه‌ای‌یه‌که باهر بی‌سروپایی خوابیده!

ترون باهرجمله پیرمرد مشتش را بیشتر گره می‌کرد. گاه چنان خشمگین می‌شد که زور غول‌آسایش وحشت‌انگیز جلوه‌گرش می‌ساخت. او فریاد زد:

ـ ببند دهن‌تو، فهمیدی یا نه؟ اگه‌هنوز آدم بودی، پوزتو داغون می‌کردم... یه‌موی گندیده اون بیشتر از همه هیکل قناس تو می‌ارزه!

ولی سولا ریشخند می‌زد. و درمقابل تهدید او شانه‌هایش را بالا انداخته بود. او که هرگز نمی‌خندید، یکهو زد زیرخنده. خندهٔ خشن خشدار، عینهو صدای‌قرقرهٔ قراضه چرخ‌چاه.

ـ هی، ژان! خره، تو همون‌قد خنگ و ساده‌لوحی که زنکه ارقه است. چوچول‌شو زیرنافش دیدی یا نه؟ خبرنداری، بهت‌میگم که اززیر همه خلایق این ولایت رد شده! من‌همین‌طور که راه‌میرم، نگاه می‌کنم، و بدون این‌که خودم بخوام، چشام می‌بینه. ای‌بابا، از این دخترا که‌میدن بچپونن‌شون کم‌نیستن، ولی این‌یکی‌رو خدا عالمه‌چن‌دفه‌دیدمش می‌تپونن! نه، جدا که گندشو درآورده! اینو چرا میگی؟ هنوز چهارده‌سالش نشده بود که بابا ماتیا، پیرمرد قوزی که عمرشو به‌شما داده، تو اصطبل‌کارشو می‌کرد. بعد، یه‌روز با شاگرد آشپز داشت بغل تغار خمیرمی‌گرفت. پسرك خوکچران گیوم که الان سربازه همون‌جا خدمتش رسید. باهمهٔ‌پادوهایی که به قلعه اومدن، تو هرگوشه خونه خوابیده، توی‌کاه، روی‌گونی‌ها، رو خاك. اصلا چرا دورَبریم؟ اگه دلت‌می‌خواد که مطمئن‌بشی، زیدی‌هس که یه‌روز صبح تو انبار علوفه دیدم داره حسابی درزشو میدوزه.

دوباره زد زیر خنده و با نگاه چپی که به‌ژان انداخت جوان راسخت

ناراحت کرد. از لحظه‌ای که صحبت ژاکلین بود، جوان به‌فکر فرورفته و سکوت کرده بود.

ترون، همچون سگی که استخوانش را از دهانش بقاپند، عصبانی شد و گفت:

ـ هرکی مرده حالابیاد چپ‌بهش نگاه کنه! دمار از روزگارهمچه آدمی درمیارم.

سولا لحظه‌ای وراندازش‌کرد و از حسادت جانوری او درشگفت شد. سپس باردیگر دستخوش منگی سکوت‌هـای ممتد خـود شد و آهسته نتیجه‌گیری کرد.

ـ این دیگه به‌خودت مربوطه، پسرم!

وقتی‌که ترون به‌طرف‌گاری‌خود رفت تابه‌آسیاب برود، ژان چند دقیقه‌ای پیش چوپان ماند تا به‌فروکردن پاره‌ای از چماق‌ها با تخماق به او کمك‌کند. پیرمرد که او را آن‌همه خاموش و غمگین دید، باردیگر حرفش را ازسر گرفت.

ـ نکنه همین زنکه کن‌یت دل‌تو بی‌قرار کرده، ها؟

جوان باحرکت تند سر جواب داد که نه.

ـ پس یکی‌دیگه‌است، ها؟... کدوم‌شونه که من تابه‌حال‌شمارو با همدیگه ندیدم؟

ژان به بابا سولا نگاه می‌کرد. او باخود می‌اندیشید که پیران در این‌گونه موارد گاه راهنمای خوبی هستند. او نیز تسلیم نیاز به اظهار مکنونات قلبی شد و همه قضایا را برای او تعریف کرد و گفت‌که چگونه بافرانسوآز هماغوش گشته وچرا پس‌از زدوخورد با بوتو از ازدواج با دخترك نومیدشده است. حتی مدتها می‌ترسید که بوتو به‌علت شکستگی دستش وی را به دادگاه بکشاند. چون با این‌که دستش‌تااندازه‌ای بهبود یافته‌است، وی هنوز از هرکاری عاجز است. ولی مسلماً بوتو فکر کرده بود که اصلا مصلحت نیست که دادگستری را درامور خانوادگی خود دخالت دهد.

چوپان پرسید:

ـ پس فرانسوآزرو چپوندی؟

ـ آره، یه‌دفه!

پیرمرد مدتی به‌فکر فرورفت و بالاخره گفت:

ـ باس بری اینو با بابا فوآن درمیون‌بذاری. شایدم اونو بهتداد.

ژان تعجب‌کرد که چطور تاکنون به‌این اقدام ساده نیندیشیده‌است. آغل مستقر شده بود. او به‌راه افتاد. تصمیم گرفت‌که همان‌شب به دیدار پیرمرد برود. و درحالی که‌پشت گاری خالی دور میشد، مولا نگهبانی جاودانی خودرا ازسر گرفت. و تکیده و ایستاده، خط هموار دشت را با میله خاکستری‌رنگ هیکلش قطع می‌کرد. پسرك خوکچران به سایه‌کلبه سیار در میان دو سگ پناه برد. ناگاه باد قطع شد و طوفان به‌سوی غرب رفت. هوا بسیار گرم بود. آفتاب در آبی یك‌دست آسمان‌می‌سوخت.

آن‌شب، ژان یك‌ساعت زودتر ازهمیشه دست‌از کـــارکشید. رفت که پیش‌از شام بابافوآن را درخانهٔ دلم ببیند. همین‌طور که ازکناره‌فرود می‌آمد، دلم وزنش را در تاکستان‌شان دید که برگ‌ها را می‌کندند و خوشه‌ها را از سایه درمی‌آوردند. اواخر ماه گذشته، باران‌های متوالی زمین و زمان را خیس کرده و مانع رسیدن انگور گردیده بود. حالا می‌خواستند از آخرین روزهای آفتابی استفاده کنند. چون‌پیرمرد پیش آنها نبود، جوان گام‌ها را تندتر کرد تا با او تنها صحبت کند. او این کار را ترجیح میداد. خانهٔ دلم آخر رنی پس از پل قرار داشت. قلعه کوچکی بود که اخیراً انبار غلـــه و انبار ابـــزار کشاورزی، یعنی دو ساختمان نامنظم دیگر به‌آن افزوده شده‌بود. در وسط این ساختمان‌ها، حیاط نسبتاً وسیعی قرارداشت که هرروز جارو می‌شد و تل‌کود آن را انگار با خطکش صاف وتنظیم کرده بودند.

ژان از بالای جاده باصدایی نامطمئن فریاد زد:

ـ سلام، بابافوآن!

پیرمرد وسط حیاط نشسته بود. عصایی بین پاها گذاشته بود و نگاهش به‌زمین دوخته شده بود. به‌ندای دوم، سرش را بلندکرد و بالاخره گوینده را شناخت.

ـ ده، شمائین سرجوخه؟ چه‌عجب ازاین‌طرفا؟

چنان طبیعی و بدون کینه از او استقبال کرد که جوان داخل شد. ولی اول رویش نشد که درباره کار خود با او صحبت کند. از این فکر که‌باید صاف و پوست‌کنده دربارهٔ همخوابگی خود با فرانسوآز حرف‌بزند، پایش سست شد. از هوای آفتابی و فایدهٔ آن برای انگور صحبت کردند. یه هشت‌روز دیگه هم هوا آفتابی باشه، شراب خوبی به‌دس میاد. بعدجوان خواست که سخنان دلپسندی به او گفته باشد:

ـ واقعاً که اعیونین! تو همهٔ این ولایت مالکی به‌خوشبختی شما

نیس!

ـ آره، حتماً!

ـ خوب‌دیگه، وقتی‌آدم بچه‌هـای خوبی مثه بچه‌هـای شما داره! بهتر از اینا هیچ‌جا پیدا نمیشه!

ـ آره، آره... منتها، میدونین، هرکسی یه‌قلقی داره.

پیرمرد افسرده‌تر شده بود. از وقتی که در خانه دلم سکونت‌داشت، بوتو مال‌الاجاره‌اش را دیگر نمی‌پرداخت. می‌گفت که نمی‌خواهد پولش را به‌جیب خواهرش بریزد. عیسی‌مسیح که هرگز دیناری نداده بود. دلم هم چون جا و غذای پدرزنش را تأمین می‌کرد، از پرداخت مال‌الاجاره سرباز می‌زد. البته پیرمرد بابت پول توجیبی ناراحت نبود. به‌خصوص که از آقای بای‌هاش بابت فروش خانه سالی صدوپنجاه فرانك، یعنی درست ماهی دوازده فرانك و نیم می‌گرفت. با این مبلغ، خرج تفریحاتش در می‌آمد. هرروز صبح دوسو توتون می‌خرید و جرعه‌ای در میکده لانگن می‌نوشید و یك فنجان قهوه درمغازهٔ ماکرون می‌خورد. چون فانی کـه بسیار صرفه‌جو بود قهوه و عرقش را تنها موقعی از گنجه درمی‌آورد، که‌انسان، بیمارشده‌باشد. باهمهٔ این‌تفاصیل، وبااین‌که پیرمرد درماندهٔ خرج تفریح بیرونش نبود، و درخانه دخترش نیز کم و کسری نداشت، درآنجا به‌او بد می‌گذشت واکنون درآنجا باغم و غصه می‌زیست.

ژان، بی‌آن‌که بداند که انگشت روی زخم پیرمرد می‌گذارد، گفت:

ـ خوب‌دیگه، خونهٔ مردم که مثه خونهٔ خود آدم نیس!

فوآن بالحن گلایه‌آمیزی گفت:

ـ همین‌طوره، جداً همین‌طوره!

بعد برخاست، و گویی دستخوش نیاز به‌عصیان شده‌است:

ـ بریم یه‌جرعه‌ای بزنیم!... لابد حق‌دارم یه‌لیوان شراب به‌دوست خودم تعارف کنم!

ولی همین‌که به‌آستانه در رسید، ترس‌برش داشت:

ـ کفش‌تونو پاك‌کنین سرجوخه، چون، میدونین، اونقدر واسه نظافت روضه‌می‌خونن که سرمو بردن!

ژان که می‌خواست پیش‌از بازگشت صاحب‌خانه درد دل کرده باشد، ناشیانه داخل شد.

وی از نظم و نظافت آشپزخانه تعجب کرد. ظرف‌های مسی برق می‌زد. روی اثاثه، ذره‌ای گرد و خاك دیده نمی‌شد. موزائیك کف، از

شدت شستشو سائیده شده بود. چنان تمیز و بی‌روح بود که انگار کسی در آن خانه سکونت ندارد. سوپ کلم شب‌پیش، درکنار آتش پوشیده از خاکستر، گرم نگهداشته می‌شد. پیرمرد که یك‌بطری بازشده و دو لیوان برداشته‌بود، گفت:

ـ به‌سلامتی شما!

از ترس کاری که داشت‌می‌کرد، دستش به‌هنگام نوشیدن شراب اندکی می‌لرزید. در مقام کسی که‌تن به‌خطری داده، جامش را روی‌میز گذاشت و ناگهان افزود:

ـ چی‌بگم براتون؟ فانی از پریروز تابه‌حال بامن حرف نمی‌زنه که چرا اخ‌وتف می‌کنم! شنفتین؟ که چرا اخ‌وتف می‌کنم! مگه همهٔ مردم اخ‌وتف نمی‌کنن؟ خوب، من‌هم وقتی تف‌داشتم، تف می‌کنم... نه‌بابا، نه، جون‌مو دربیرم بهتره تااین‌که این‌جوری اذیتم کنن!

جامی دیگر برای خود ریخت. خوشحال بود که محرمی‌پیداکرده‌استو می‌تواند درددل کند. به‌جوان اصلا مجال حرف‌زدن نمی‌داد. دلش را سبك کرد. گلایه می‌کرد. خشم او ناراحتی پیرمردی بود که معایبش را تحمل نمی‌کنند، و با سختگیری بیش‌از حد خود می‌خواهند بـه‌عادتهایی جـز عادتهای او مجبورش سازند. ولی کجتابی‌ها و بدرفتاری‌ها نمی‌توانست بیش‌از این ناراحتش کند. تذکری که با لحن تندی تکرار می‌شد، در نظر او به‌اندازهٔ یك‌سیلی دردناك بود. علاوه‌براین، دخترش بیش‌از اندازه زودرنج بود. خودپسندی بدبینانه زنان شرافتمند روستایی را داشت. به اندك‌چیزی که بد تعبیر می‌کرد، می‌رنجید وقهر می‌کرد. به‌نحوی کـه روابط او باپدرش هرروز تیره‌تر می‌شد. او که سابقاً به‌هنگام تقسیم زمین مسلماً از همه مهربان‌تر بود، اکنون کج‌خلقی می‌کرد. به‌طوری که حال وسیلهٔ آزار پدر شده‌بود. مدام دنبال پیرمرد راه می‌رفت و می‌شست و جارو می‌کرد و برای هرکاری او را پس‌می‌زد. البته هنوز واقعه مهمی پیش نیامده‌بود، ولی شکنجهٔ مدام پیرمرد را به‌گوشه و کنار می‌کشانید تا لختی تنها بگرید.

ژان پس از هر گله او می‌گفت:

ـ آدم باس گذشت داشته‌باشه، با صبر و شکیبایی همیشه تفاهم پیدا میشه!

ولی فوآن که‌شمعی گیرانده بود، عصبانی و کفری میشد:

ـ نه باباجون، نه! دیگه بس‌مه! ایکاش می‌دونستم که اینجا چـه

مکافاتی باس بکشم. ای‌کاش اون‌روزی که خونه‌مو فروختم خدامرگ‌مو می‌رسوند. ولی اگه فکر می‌کنن که اسیرشون هستم، کورخوندن! بـرم سرجاده‌ها سنگ‌بکشم به‌از اینه!

نفسش بندآمد. ناچارشد بنشیند. جوان از فرصت استفاده کرد تا بالاخره حرف‌دلش را بزند.

ـ میدونین، بابافوآن، می‌خواستم راجع‌به اون قضیه باتون حرف بزنم. خیلی پشیمون‌شدم. ولی چی‌کار کنم، ناچاربودم از خودم دفاع‌کنم. مگه‌نه؟ واسه این‌که به‌من حمله‌کرد... اینم بگم که من با فرانسوآزتوافق کرده‌بودم. الان این‌کار فقط به‌دست‌شما درس میشه... برین خونه بوتو، قضیه‌رو براش تعریف کنین.

پیرمرد قیافه جدی گرفته‌بود. چانه‌اش را تکان میداد. نمی‌دانست چه‌جوابی به‌او بدهد. بازگشت دلم و زنش او را از زحمت پاسخ نجات داد. آنها ظاهراً از حضور ژان در خانهٔ خود تعجب نکردند. طبق‌معمول از او استقبال کردند. ولی درهمان‌نظر اول، فانی بطری و دو لیوان را روی میز دید. آنها را برداشت. رفت یك قاب‌دستمال آورد، سپس، او که از چهل‌وهشت‌ساعت به‌این‌طرف با پدرش حرف نزده بود، بدون آن‌که به‌او نگاه کند، خشك وسرد گفت:

ـ پدر، شما خوب می‌دونین که من از یه‌همچه‌چیزی خوشم نمیاد!

فوآن لرزان قد راست‌کرد، و خشمگین از تذکری‌که در حضورغریبه به او داده می‌شد، گفت:

ـ باز چی‌شده؟ لااله‌الاالله! یعنی حق‌ندارم یه‌لیوان شراب به یه دوست تعارف‌کنم؟... پس شراب‌تو قایم‌کن! باشه، آب می‌خوریم!

زن آناً به‌شدت عصبانی شد که چرا چنین متهم به خست شده‌است. رنگ از رخش پرید و در جواب پدر گفت:

ـ اگه دل‌تون خواس، می‌تونین همهٔ خونه‌رو بخورین و بترکین... چیزی‌که خوشم‌نمیاد، اینه‌که‌بالیوان‌خیس‌تون میزمو مثه‌میزهای‌عرق‌فروشی پر لك وپیس کنین!

اشك در چشم پیرمرد حلقه‌زد. او گفت:

ـ دخترم، اگه یه‌ذره نظافت کمتر باشه و یه‌ذره عاطفه بیشتر، خیلی بهتره!

زن تند و باخشونت میز را پاك می‌کرد. پیرمرد رفت وکنار پنجره ایستاد. به‌شب تیره‌ای که از راه رسیده بود می‌نگریست. از نومیدی و

غمی که پنهان می‌کرد می‌لرزید.

دلم که ازدخالت پرهیزکرده‌بود، با سکوت خود فقط رفتار جدی و معقول زنش را مورد تأئید قرارداد. مرد نخواست‌که ژان پیش‌از نوشیدن جرعه دیگری برود. زن لیوان‌های دیگری آورد و آنها را توی پیش‌دستی گذاشت و آهسته و مودبانه عذر خواست.

ـ نمی‌دونین آدم ازدست این پیرا چی‌می‌کشه! عادت‌های زشت و خلق‌و خوی عجیبی دارن. جون تو جون‌شون کنین، اصلاح‌بشو نیستن!... البته بابا آدم بی‌آزاری‌یه، یعنی زورشو نداره، ولی چهارتاگاو بهم بدن ببرم بهتره تا یه پیرمردرو نگهدارم...

ژان و دلم با تکان‌دادن‌سر حرفش را تصدیق می‌کردند. ولی ناگهان ننس از راه رسید و حرف مادرش را قطع کرد. پسرك مثل جوانان شهری لباس پوشیده‌بود. کت و شلواری به‌تن داشت که از لامبوردیـو دوخته خریده بودند. کلاه شاپو کوچکی از نمد مرغوب به‌سر داشت. باآن‌گردن دراز، پشت‌گردن اصلاح‌شده و حالت جلف دخترانه خرامان راه می‌رفت. چشمانش آبی و چهره‌اش صاف و قشنگ بود. او همیشه از زمین نفرت داشت. فردای آن‌شب به‌شارتر می‌رفت. قراربود آنجا در رستوران مردی که مجلس رقص دایر کرده‌بود کار کند. پدر و مادرش مدتها با این‌گریز او از کار کشاورزی مخالفت کرده‌بودند. ولی‌سرانجام مادر، که مورد نوازش فرزند قرارگرفته‌بود، پدر را هم راضی کرد. و از بامداد آن‌روز، ننس به‌عنوان وداع با رفقای روستا به‌عیش و نوش پرداخته بود.

جوان ابتدا از حضور غریبه در خانه ناراحت شد، بعد تصمیم خود را گرفت و گفت:

ـ نیگاه‌کن مادر، امشب شام بروبچه‌ها تو مغازهٔ ماکرون مهمان منن! پول لازم دارم.

فانی خیره به او نگریست. دهانش را بازکرد که رد کند. ولی او به‌قدری خودپسندبود که حضور ژان مانع شد. معلومه‌که پسرشون می‌تونه بیست‌فرانك خرج‌کنه و اونا خم به‌ابرو نیارن! شق‌ورق و خاموش‌ناپدید شد.

پدر از ننس پرسید:

ـ مگه کسی همراته؟

مرد سایه‌ای دم‌در دیده بود. جلو رفت. و چون جوانی را که بیرون در مانده بود شناخت، گفت:

ـ ده دلفن تویی؟ خوب بیاتو جوون!

دلفن جراتی یافت و سلام‌گویان و معذرت‌خواهان وارد شد. او شلوار و پیراهن کرباس و چارق پوشیده بود. کراوات نداشت. صورتش به‌واسطه‌کار در هوای آزاد آفتاب‌سوخته‌بود. دلم که احترام زیادی برای‌او قائل بود، خطاب به او گفت:

ـ تو چی؟ لابد توهم همین‌روزا میری شارتر؟

چشمهای دلفن از تعجب گرد شد. او باتندی گفت:

ـ نه، خدا نکنه! من توشهر نفله میشم!

پدر چپ‌چپ به پسرش نگاه کرد. جوان به‌هواداری از رفیقش‌ادامه داد:

ـ واسه ننس خوبه که‌بره اونجا. لباس‌داره، شیپور می‌زنه!

دلم لبخند زد. زیرا هنر شیپورزنی پسرش فوق‌العاده اسباب‌غرورش بود. فانی هم بامشتی پراز سکه‌های‌چهل‌سویی‌سررسید، وده‌سکه رادانه‌دانه در کف‌دست پسرش شمرد. سکه‌ها که درزیر توده گندم مانده بود، همه سفید سفید بودند. فانی اصلا به گنجه خود اعتماد نداشت. پولش را چند قسمت‌کرده‌بود و به‌این‌ترتیب، در سوراخ‌سنبه‌ها، توی گندم، در میان زغال و زیر ماسه قایم می‌کرد. به‌طوری که هنگام پرداخت، پولش گاه به‌رنگی و گاه به‌رنگ دیگر بود: سفید، سیاه یا زرد.

ننس به‌عنوان تشکر گفت:

ـ خوبه‌دیگه! میای دلفن؟

دو جوان رفتند. صدای خنده‌شان که دور می‌شد به‌گوش رسید.

آنگاه ژان جامش را خالی‌کرد و بابا فوآن را که در این مدت برنگشته‌بود، دید پنجره را ترك گفته و به‌حیاط می‌رود. او هم خداحافظی کرد و پیرمرد را درمیان شب تیره ایستاده دید.

ـ ببینین، بابافوآن، حالا لطف‌می‌کنین به‌خونه بوتو میرین که فرانسوآزرو واسه من جورکنین؟ سرپرست اون شمائین، کافی‌یه که دهن بازکنین.

پیرمرد درمیان تاریکی بریده‌بریده می‌گفت:

ـ نمی‌تونم... نمی‌تونم...

بعد منفجر شد و به اعتراف پرداخت. دیگه نمی‌تونه با خانوادهٔ دلم بمونه. فردا میره، تو خونه بوتو زندگی می‌کنه. خودش گفته که اونو نگه میداره. اگه پسرش کتکش‌هم بزنه، رنجش‌کمتر از زخم‌زبون‌دخترشه.

ژان که ازاین‌مانع تازه ناراحت شده بود، بالاخره به‌حرف آمد:
ـ باس حقیقتو بهتون بگم، بابافوآن. راستش من و فرانسوآز همخوابگی کردیم.
پیرمرد تعجب کرد و تنها گفت:
ـ عجب!
سپس، بعد از تفکر افزود:
ـ دختره حامله است؟
ژان مطمئن بود که او حامله نیست. مگر او خودش را پس‌نکشیده بود؟ با این‌همه گفت:
ـ ممکنه.
ـ پس باس صبرکنین... اگه حامله‌باشه، یه‌کاری میشه کرد.
دراین‌هنگام، فانی درآستانه در ظاهر شد و پدرش را برای‌خوردن سوپ صدا زد. ولی پدر برگشت و باعصبانیت گفت:
ـ سوپ‌تو بکن تو کونت! من میرم بخوابم.
و از خشم، با شکم گرسنه رفت که بخوابد.
ژان راه قلعه را درپیش گرفت. آهسته راه می‌رفت. چنان ازغصه کلافه‌بود که‌یك‌باره خودرا در دشت دید و توجهی به راه نداشت. شب به رنگ آبی تیره، ستاره‌باران، سنگین و سوزان‌بود. درهوای‌ساکن، باردیگر صدای گام‌های دور طوفانی به‌گوش می‌رسید. نزدیك می‌شد. درسمت مشرق فقط درخشش آذرخش به‌چشم می‌خورد. همین‌طور که سر بلندکرده بود، در دست چپ صدها چشم نورانی دیدکه چون شمع می‌درخشیدند و با صدای گام‌های او به‌سوی او برمی‌گشتند. گوسفندان آغل‌بودند که وی از کنارشان می‌گذشت.
صدای بی‌حال بابا سولا برخاست:
ـ خوب، پسر، چی شد؟
سگ‌ها که روی زمین خوابیده‌بودند، ازجا نجنبیدند. چون بوی مردی از ساکنان قلعه را شنیده بودند. پسرك خوکچران که شدت گرما از اندرون کلبه سیار رانده‌بودش در شیار مزرعه‌ای به‌خواب رفته‌بود. و چوپان، در وسط دشت برهنه، غرقه در تیرگی تنها سرپا ایستاده بود.
ـ خوب، پسر، درس‌شد؟
ژان بی‌آن‌که حتی توقف کند، جواب داد:
ـ گفت که اگه دختره حامله‌باشه، شاید درس بسه.

جوان اکنون آغل را پشت‌سر گذاشته‌بود. پاسخ باباسولا در سکوت عظیم دشت، سنگین درگوشش نشست:

ـ درسته! باس صبر کرد!

جوان به‌راهش ادامه داد. بس تا بی‌نهایت گسترده بود، و در زیر فشار خواب سنگین خردشده بود. ماتم خاموش دشت، ساقه‌های سوخته و خاك عریان و آفتاب‌سوخته‌اش با بوی سوختگی و ترانه جیرجیرك‌هایی که چون آتش زیر خاکستری سوسو می‌زدند، احساس می‌شد. تنها سایهٔ خرمن‌ها در این برهنگی غم‌انگیز، برجستگی ویژه‌ای داشت. در هر بیست ثانیه آذرخش، خط بنفش و گذرنده و اندوهباری بر صفحهٔ افق نقش می‌زد.

۲

از فردای آن‌روز، فوآن رفت درخانه بوتو سکونت کرد. بارکشی باعث زحمت‌کسی نشد. دو بقچه رخت و لباس بود که پیرمرد اصرار داشت خودش ببرد، و دوبار رفت و برگشت. هرچه دلم و زنش‌کوشیدند که پیرمرد توضیحی بدهد، فایده نکرد. او بی‌آن‌که‌کلمه‌ای بگوید رفت.

در خانه بوتو، اطاق دنگال همکف پشت آشپزخانه را به اودادند. تاآن‌هنگام، سیب‌زمینی ذخیره و چغندر گاوها را آنجا می‌گذاشتند. بدتر ازهمه این‌بود که فقط روزنه‌ای که در دومتری قرار داشت، نوری شبیه روشنایی زیرزمین به‌آنجا می‌رساند. کف خاکی و سیب‌زمینی و چغندر و نخاله‌هایی که در گوشه و کنار ریخته شده بود، آنجا را نمناك نگهداشته بود. روی گچ لخت دیوارها، رطوبت به‌صورت شیار زردرنگی درآمده‌بود. البته هرچیزی سرجای خود ماند. فقط گوشه‌ای را تمیز کردند تا یك تختخواب آهنی، یك صندلی و یك میز سفید چوبی آنجا بگذارند. پیرمرد فوق‌العاده راضی می‌نمود.

بوتو پیروز شده بود. از وقتی که فوآن به خانه دلم رفته بود، او از حسادت در خشم بود. چون می‌دانست که مردم رنی چه‌می‌گویند. معلومه‌دیگه، غذای پیرمرد اصلا باری رو دوش خانواده دلم نمیذاره. ولی خانواده بوتو چی؟ روشنه، دست‌شون به دهن خودشون نمی‌رسه! به همین دلیل، در روزهای اول، وی پیرمرد را تشویق به‌خوردن می‌کرد تا چاق بشود و همه بفهمند که درخانه او نیز از گرسنگی نفله نمی‌شوند. از یك‌سو، درآمد صدوپنجاه‌فرانکی فروش خانه بود که لابد پدر آن را به فرزندی‌می‌دهدکه ازوی نگهداری می‌کند. ازسوی‌دیگر، حالا که دلم از

پیرمرد نگهداری نمی‌کند، حتماً باردیگر پرداخت مال‌الاجارهٔ سالانه‌دویست فرانکی را ادامه خواهد داد. او همین کار را هم کرد. بوتو چشم طمع به این دویست‌فرانك دوخته‌بود. وی حساب همه‌چیز را کرده بود. با خودش گفته‌بودکه بدون دیناری خرج، افتخار پسرخوب‌بودن نصیبش می‌شود و امیدوار بود که بعداً هم از پاداش این خوبی برخوردار شود. صرف‌نظر از اندوخته‌ای که هنوز او گمان می‌برد که پیرمرد جایی پنهان کرده است، اگرچه هرگز دراین‌مورد به‌یقین‌نرسیده بود.

برای فوآن جداً یك‌ماه عسل بود. حرمتش می‌گذاشتند و به‌همسایه‌ها نشانش می‌دادند. می‌بینین چه‌قیافه شادابی به‌هم‌زده؟ اصلا کاسته شده؟ بچه‌ها، لر و ژول دائماً روی زانوی او نشسته‌بودند و مشغولش می‌کردند و دلشادش می‌ساختند. ولی او به‌خصوص خوش‌بود که به‌عادات پیری خود برگشته‌است و در بی‌بندوباری و شلختگی بیشتراین‌خانه، آزادی بیشتری به‌دست‌آورده است. لیز اگرچه کدبانوی خوب و تمیزی بود، وسواس‌ها و زودرنجی‌های فانی را نداشت. پیرمرد راحت اخ‌وتف می‌کرد، به دلخواه خود بیرون می‌رفت وبرمی‌گشت، هربار که دلش می‌خواست می‌خورد. چون روستایی‌جماعت نمی‌تواند از کنار نان‌بگذرد و به‌حسب ساعت کار تکه‌ای برندارد و با پنیر نخورد. سه‌ماهی به‌این‌ترتیب گذشت. آذرماه‌بود. سرمای شدیدی آب کوزه‌اش را پای تختخوابش منجمد می‌کرد، ولی او گله‌ای نداشت. حتی یخبندان بیرون، اطاقش را خیس کرده بود. انگار زیر باران سیل‌آسا قرارداشت، آب از درو دیوار اطاقش جاری گشته‌بود. همه‌این‌ها درنظر پیرمرد طبیعی بود. او عمری دراین سختی زیسته بود. می‌گفت که فقط توتون و قهوه‌اش برسد و اصلا کاری به کارش نداشته باشند، شازده که نیست.

چیزی که این‌وضع را به‌هم‌زد، این‌بود که در یك بامداد آفتابی، هنگامی‌که‌تصور می‌کردند پیرمردازخانه بیرن‌رفته‌است، او به اطاقش می‌رفت که چپقش را بردارد، بوتو را دید که‌فرانسوآز را روی‌سیب‌زمینی دراز کرده‌است. دختر که حرف نمی‌زد ولی دلیرانه مقاومت می‌کرد، بلند شد و مقداری چغندر برای گاوها برداشت و اطاق را ترك‌کرد. پیرمرد که در مقابل پسرش تنها مانده بود، کفرش بالا آمد.

ــ مردکه رذل! با این دختربچه، اون‌هم بغل گوش زنت؟ تازه‌دختره هم راضی نیس، خودم دیدم داشت دستو پا می‌زد!

بوتو که هنوز هن‌وهن می‌کرد و چهره‌اش برافروخته‌بود، ازسرزنش

پدر ناراحت شد.

ـ این فضولی‌ها بهت نیومده! چشم کورشده‌تو روهم بذار وخفقون بگیر، و الا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

پس‌از زایمان لیز و زدوخورد با ژان، بوتو دوباره به‌جان فرانسوآز افتاده بود. اوصبرکرده بود که دست شکسته‌اش درست بشود. حالا در گوشه و کنار خانه می‌پرید رو کول دختر. مطمئن بود که اگر فقط یك‌بار با او هماغوش شود، دیگر تا وقتی که خودش میل داشته باشد، دختر مال او خواهد بود. آیا این‌کار بهترین طریقه به‌تأخیرانداختن ازدواج، نگهداشتن دختر و حفظ زمین نبود؟ حتی این دو سودا، یعنی سماجت حفظ و نگهداری همه، تصاحب عاشقانه مزرعه و اشتیاق هماغوشی مرد با زنی که مقاومتش شوق را دوچندان کرده‌است، به‌هم می‌آمیخت و یکی میشد. زنش چاق‌وچله و چون کوهی شده‌بود که باید ازجا می‌کند. و بچه شیر میداد. لر مدام به‌پستانش آویخته‌بود. درحالی که این‌یکی، خواهر زن نازك‌اندام، تنش بوی جوانی می‌داد. پستانش مثل پستان گوساله ماده سفت و لرزان بود. البته مرد دست‌رد به‌سینه هیچ‌کدام از آن‌دو نمی‌زد. با دراختیارگرفتن خواهرزن، صاحب دو زن می‌شد، یکی نرم، یکی سفت. هردو در نوع خود دلپذیرند. او چون خروسی بود که ازپس دو مرغ برمی‌آمد. در آرزوی زندگی اشرافی بود و خواستار تیمار و نوازش و عشرت. اصلا اگه اونا رضایت‌بدن، چرا با هردوشون ازدواج نکنه؟ بهترین وسیلهٔ تحکیم صفا و پرهیز از تقسیم اموال. وی چنان از تقسیم در بیم و هراس بود که انگار تهدیدش کرده‌اند مثلا دست یا پایش را ببرند.

براثر این تصور، دراصطبل یا در آشپزخانه، خلاصه هرجا که‌دمی باهم تنها بودند، حمله و دفاع ناگهانی شروع می‌شد. بوتو حمله می‌کرد و فرانسوآز هم بامشت و لگد می‌زد. و همیشه همان صحنه بود: کوتاه و خشم‌آلود. مرد دستش را می‌برد زیر دامن دختر، همانجا مشتی پوست برهنه و یال را در چنگ می‌گرفت، عین اسبی که بخواهند سوارش شوند. دختر، باآن چشمان سیاهش، دندانها را به‌هم می‌فشرد، مشت گره کرده محکمی حواله میانهٔ دوپای او می‌کرد و ناگزیرش می‌ساخت که رهایش کند. هرگز کلمه‌ای برزبان رانده نمی‌شد. جز دم سوزان‌شان که خفه می‌کردند و صدای آهسته کشمکش، چیزی به‌گوش نمی‌رسید. مرد ناله درد را فرو می‌خورد، دخترهم دامن پیراهنش را پائین می‌آورد و لنگ‌لنگان

راهش را می‌کشید و می‌رفت. زیردلش تیرمی‌کشید و رنجه‌بود. احساس می‌کرد که پنج‌انگشت حریف همانجا مانده است و تنش راسوراخ می‌کند. تازه چنین‌کاری وقتی انجام می‌گرفت‌که لیز در اطاق مجاور بود، یاحتی در همان اطاق، پشت به آنها، مشغول مرتب‌کردن لباس در گنجه بود. انگار حضور زنش تحریکش می‌کرد. ازسکوت غرورآمیز و سمج دخترك مطمئن بود.

بااین‌همه، از وقتی که بابافوآن آنها را روی سیب‌زمینی‌دیده‌بود، همیشه دعوا درمی‌گرفت. پیرمرد رفته‌بود قضیه را صاف و پوست‌کنده به‌لیز گفته‌بود تا جلوی شوهرش را بگیرد. زنکه اول سر پیرمرد داد کشید که منبعد در کار دیگران دخالت نکند، بعدهم با خواهرش عصبانی شد که وای به‌حال او اگر مردها را ناراحت کند و برنجاند! خوب معلومه، مردها همه‌شون گند و کثافتن! ولی شب چنان قشقرقی به‌راه انداخت‌که فردای آن روز وقتی از اطاق خارج شد، یك‌چشمش کبود و نیمه‌بسته‌بود. موقع دعوا مشتی به‌هوا رفته و راهش را گم‌کرده‌بود. از آن‌لحظه‌به‌بعد، دعوا قطع نمی‌شدو از یکی به دیگری سرایت می‌کرد. وقتی هرسه باهم نمی‌جنگیدند، همیشه دوتاشان می‌خواستند یکدیگر را بدرند: زن وشوهر باهم، شوهر و خواهرزن با یکدیگر، یا دو خواهر باهمدیگر.

آن‌وقت انزجار آهسته و کند و ناآگاه میانه لیز و فرانسوآز بالاگرفت. مهر و صفای گذشته جای خودرا به کینه و عنادی داد که‌علت آشکاری نداشت، و از بام تا شام آن‌دو را به جان یکدیگر می‌انداخت. درواقع تنها علت مرد بود. همین بوتو که مثل‌خوره به جان‌شان افتاده بود. فرانسوآز، با آشوبی که این مرد در دلش انداخته بود، از مدتی پیش حاضر بودکه تسلیم شود. ولی هربار که دست او به تن دختر می‌خورد، اراده‌اش دربرابر نیاز تسلیم سربرمی‌تافت. خودش را سخت تنبیه می‌کرد. عادل‌بود و دراندیشه ساده عدل سرسخت. چیزی ازمال خود ندهد، وچیزی از مال کسی برندارد. حس‌می‌کرد که‌حسود است. و از این احساس رنج می‌برد. از خواهرش نفرت داشت که این‌مرد را به‌خود اختصاص داده است. اوهم به‌جای خواهر بود درکنار این مرد با اشتیاق می‌مرد و به تقسیم رضایت نمی‌داد. وقتی که مرد لخت و برهنه و چرمینه برآمده تعقیبش می‌کرد، دختر روی نرینگی لخت او تف می‌کرد و با این تف او را به‌سوی زنش پس‌می‌فرستاد. این عمل تسکینی برای میل سرکوفته او بود. گویی باتحقیر ناگوار و اجباری لذتی که وی از آن محروم بود، به

چهرهٔ خواهرش تف‌کرده‌است. اما لیز اصلا حسادت نمی‌کرد. مطمئن بود که‌حرف بوتو، که گفته‌بود از هردوخواهر کام می‌گیرد، لاف و گزافی بیش‌نیست.. نه‌آن‌که از شوهرش چنین‌کاری برنیاید، نه. بل‌که او یقین داشت که خواهر او باآن غرورش هرگز تسلیم نخواهد شد. تنها از او دلگیربود که خودداری‌هایش خانه را به یك جهنم واقعی بدل کرده‌است. هرچه چاق‌ترمی‌شد، بیشتر در چربی فرو می‌نشست، و خوش بود که زندگی می‌کند. خوشی او حرص و ولع خودخواهانه‌ای بود. می‌خواست همهٔ شادی‌های اطراف را ببلعد. توروخدا، وقتی همه وسایل خوشبختی هس، حیف‌نیس‌که آدم این‌جوری دعوا راه بیندازه و زندگی‌رو تلخ‌کنه؟ آخ! امون ازدست این دختره آتشپاره که اخلاق‌گندش تنهاعلت همهٔ این ناراحتی‌هاس!

هرشب، موقعی که دختر رفته‌بودبخوابد، فریادزنان به‌بوتومی‌گفت:

ـ خواهرمه، ولی اگه یه‌دفه‌دیگه ناراحتم کنه، میندازمش بیرون!

ولی بوتو طوردیگری به قضیه نگاه می‌کرد:

ـ با این هوش خوبه خرگوش نشدی! می‌خوای همه مردم ده بریزن سر ما؟... مرده‌شور هرچی زنوببره! خودم بلایی‌سرتون بیارم که بالاخره آدم‌بشین و باهم بسازین!

دوماه دیگر هم گذشت. لیز که ناراحت و برآشفته‌بود، همان‌طور که خودش می‌گفت، اگر دوبرابرمعمول شکر در قهوه خود می‌ریخت بازطعم آن را نمی‌پسندید. روزهایی که خواهرش حملهٔ تازهٔ شوهرش رادفع‌کرده بود، لیز از کجتابی بیشتر شوهر به‌آن پی‌می‌برد. به‌طوری که اکنون درهراس ناکامی‌های بوتومی‌زیست. وقتی مرد آهسته و رندانه ازپی فرانسوآز می‌رفت، لیز دلواپس می‌شد. مطمئن بود که بلافاصله خشمگین و خشن برمی‌گردد، کاسه و کوزه را می‌شکند و همه اهل خانه راشکنجه می‌کند. چنین‌روزهایی، روزهای ناگواری بود. لیز این دختره نکبت و لجوج‌را نمی‌بخشید که کاری برای بهبود امور انجام نمی‌دهد.

به‌خصوص یك‌روز وضع وحشت‌انگیزشده بود. بوتو که بافرانسوآز رفته‌بود زیرزمین شراب سیب بیاورد، چنان برآشفته و کج‌خلق برگشته بود که‌به‌خاطر هیچ و پوچ یعنی‌برای گرمی سوپش بشقاب را به‌دیوار کوبید و بامشتی که اگر به گاو نری می‌خورد حیوان را ازپا درمی‌آورد لیز را نقش‌برزمین ساخت وبعدهم گذاشت رفت. زنك‌که زار می‌گریست و خون از دهانش جاری‌بود وگونه‌اش برآمده، فحش را کشید به جان

خواهرش و فریادزنان گفت:

ـ سلیطه، بذار کارشو بکنه دیگه! من دیگه ذله شدم، میرم‌پی‌کارم. نمیذاری کارشو بکنه که کتکم بزنه؟

فرانسوآز گوش میداد. متأثر و رنگ‌پریده بود.

ـ به مقدسات از خدامی‌خوام. شاید دست‌ازسرمون وردارد!

رفت‌وروی‌یك‌صندلی‌افتاد. ریزریزگریه‌می‌کرد. همه‌هیکل‌گوشتالویش که‌ذوب‌می‌شد زار می‌زد که راست می‌گوید، و تنها آرزویش آرامش‌است، ولو به‌قیمت تقسیم مرد. سهم او که سرجای خود هست. محرومیتی برای او ایجاد نخواهد شد. در این مورد عقیدهٔ غلطی در ذهن مردم ریشه‌دوانیده است. نون‌نیس که با خورده‌شدن‌تموم بشه. نباس با همدیگه بسازن و پشت‌به‌پشت‌هم بدن و توافق کنن تا زندگی خونوادگی شیرینی داشته باشن؟

ـ آخه چرا نمی‌خوای، ها؟

فرانسوآز که‌برآشفته‌بود و داشت خفه می‌شد، جز این فریاد خشم حرفی نتوانست بزند:

ـ از اون گندتر تویی!

او هم رفت به اصطبل و در آنجا زارزار گریه کرد. کلیش باچشمان درشت و آشفته‌اش نگاهش کرد. چیزی که کفر دختر را بالا می‌آورد، اصل قضیه نبود. بل‌که این‌نقش جاکشی و سازشکارانه، و تحمل عشرت رقیب به‌خاطر آرامش خانواده‌بود. اگه‌این‌مرد مال اون‌بود، یه‌ذره‌شو نمی‌بخشید، حتی این‌قدشو! کینه او نسبت به خواهرش بدل به تحقیرشد. دردل سوگند خورد که حال که‌چنین شده اگر سرش برود، رضایت ندهد.

ولی از آن روز به بعد، زندگی تلخ‌ترشد. فرانسوآز جورکش و توسری‌خور همه شد. هرکس و ناکسی دق‌دلش‌را روی او خالی می‌کرد. به کلفت تبدیل شده‌بود و زیر بار سنگین خردش می‌کردند. مدام به او بد و بیراه می‌گفتند و تشر می‌زدند و او را می‌آزردند. لیز دیگر تحمل نمی‌کرد که او یك‌ساعت فراغت داشته‌باشد. صبح پیش‌از سپیده او را از تختخواب پائین می‌کشید، شب آن‌قدر دیر مرخصش می‌کرد که دخترك بینوا گاه نای لباس‌درآوردن نداشت و همان‌طور به‌بستر می‌رفت. بوتو با کاستن جیره غذایی او زیرکانه زجرش میداد، مشت به‌کمرش می‌کوفت، رانش را نیشگون می‌گرفت، نوازش دردناکی که تنش را می‌خست و چشمانش راپراز اشك می‌کرد. ولی او در لجاج خموش‌خود همچنان‌استوار

ایستاده بود. مرد پوزخند می‌زد، وقتی ضعف و بی‌حالی دختر را مشاهده می‌کرد، و می‌دید که او ناله دردتن‌آزرده‌اش را فرومی‌خورد، اندکی‌تسکین می‌یافت. تمام تنش کبود بود، و از کوفتگی ضربه‌ها و خراش ناخن خط‌خط بود. دختر همه همتش را خصوصاً به‌کار می‌برد کـه جلوی خواهرش سست نشود و لاپوشانی کند. انگار نه‌انگار که چنگال‌مردانه‌ای درسراسر بدنش گشته‌است. البته برعصیان عضلات خود همیشه مسلط نبود. گاه نیز با نثار کشیده‌ای پاسخ می‌گفت. آن‌وقت نزاع درمی‌گرفت. بوتو کتکش می‌زد، لیزهم به‌بهانه جداکردن آنها، باکفش‌چوبی خود به سروکله هردو می‌کوفت. لر کوچولو و برادرش ژول جیغ می‌کشیدند. همهٔ سگ‌های اطراف پارس می‌کردند. همسایه‌ها دلشان کباب می‌شد. حیوونکی! چه صبر و تحملی داره، که تو همچه‌شکنجه‌گاهی موندگارشده!

درحقیقت همه‌مردم رنی درشگفت‌بودند. برای چه‌فرانسوآز جانش را درنمی‌برد؟ رنود سرتکان‌میدادند: خوب‌دیگه: هنوز صغیره، هیجده‌ماه دیگه باس صبر کنه! اگه ازخونه فرارکنه، مقصر شناخته میشه. اموال‌شو هم که‌نمی‌تونه ببره. پس حق‌داره که حوصله به‌خرج‌میده و صبر می‌کنه. تازه ای‌کاش قیمش بابا فوآن ازش حمایت می‌کرد! بنده‌خدا خودش هم تو خونه پسرش آب‌خوش ازگلوش پائین نمیره. کفاره پادرمیونی، اونو هم سرجاش نشونده. ازطرف‌دیگه، دختره از بی‌باکی و غـرور سرکش دخترانه، امیدش فقط به‌خودشه، و به‌پیرمرد گفته‌که تو کار اون دخالت نکنه.

از آن‌پس همه دعواها به‌یك‌فحش ختم می‌شد:

ـ برو گمشو دیگه، برو گمشو!

ـ آره، خیلی دل‌تون می‌خواد که‌برم... ولی‌نه... سابقاً خیلی خر بودم که می‌خواستم برم. حالا اگه تکه‌تکه‌ام کنن، نمیرم! سهم‌مو می‌خوام. زمین‌مو می‌خوام، خونه‌مو می‌خوام. اینارو می‌گیرم، همه‌رو پس‌می‌گیرم، بعد میرم!

ماههای اول، ترس بوتو این‌بود که فرانسوآز از ژان حامله شده باشد. از وقتی‌که او این دورا درمیان خرمن غافلگیر کرده بود، حساب روزها را نگه‌میداشت، زیرچشمی به‌شکم دختر نگاه می‌کرد، و دلواپسش بود. چرا که تولد بچه، ازدواج راضروری می‌گردانید و وضع را تغییر میداد. دختر خیالش‌راحت بود. او می‌دانست‌که ممکن نیست حامله باشد. ولی وقتی متوجه‌شد که مرد به‌شکمش نگاه می‌کند، بدش نیامد. عمداً

شکمش را جلو می‌آورد تا او تصور کند که بالا آمده است. حالا، هربار که بوتو اورا به‌چنگ می‌آورد، دختر حس‌می‌کرد که او با شکمش‌ورمی‌رود و با انگشتان درشتش آن‌را می‌سنجدو اندازه می‌گیرد. به‌همین‌جهت، دختر با لحنی تهدیدآمیز به‌او می‌گفت:

ـ ایناش! یه بچه! داره بزرگ‌میشه!

حتی یك‌روز صبح چندتکه پارچه‌کهنه را تاکرد و به شکمش‌بست. شب نزدیك‌بود قتل پیش‌بیاید، و بانگاههای آدمکشانه‌ای که بوتو به او انداخت دختر به‌وحشت افتاد. معلومه که اگه واقعاً یه‌بچه تو دلش‌باشه، این حیوون واسه کشتن بچه، با مشت و لگد پدر اونو درمیاره. بنابراین، دختر دست‌از مسخره‌بازی برداشتو شکمش هم به‌جای اول برگشت. وانگهی، یك‌بار بوتو را دراطاق خودش دیدکه لباس‌های زیرکثیفش را زیرورو می‌کند و مشغول بررسی مسأله است. او پوزخندزنان به دختر گفت:

ـ چرا یه‌بچه درس نمی‌کنی؟

دختر خشمگین و رنگ‌پریده جواب داد:

ـ اگه درس نمی‌کنم، واسه اینه که هنوز دلم نخواسته!

راست می‌گفت. او از تحویل‌خود به‌ژان سرسختانه خودداری‌می‌کرد. ولی بوتو بود که در این کار پیروز شد و هیاهو به‌راه انداخت. این‌بار مرد به‌جان فاسق افتاد. اه، مرده‌شور کمرشو ببره! پس‌این‌قدر هم مرد نیس که بتونه یه بچه درس کنه؟ می‌تونه با حقه‌بازی دست مردم‌رو بشکنه، ولی این‌قدر عرضه نداره که دل یه‌دخترو پرکنه؟ حیوونکی! کمرنداره! از آن پس به فرانسوآز گوشه و کنایه می‌زد، به خود او متلك می‌گفت که باد شکمش فیسی دررفته!

وقتی به گوش ژان رساندند که بوتو دربارهٔ او چه‌می‌گوید، گفت که پوزه‌اش را خرد می‌کند و همیشه زاغ سیاه فرانسوآز را چوب‌می‌زد، از او تمنا می‌کرد که خودش را تسلیم او کند: بذار ببینن که من می‌تونم یه‌بچه درس کنم. چه بچه درشتی‌هم! اکنون شوق او به پشتوانهٔ خشمش افزون می‌شد. ولی هربار دختر بهانه تازه‌ای می‌یافت. چراکه از تصور شروع کار با این جوان، ناراحت می‌شد. از او نفرت نداشت، منتها دلش او را نمی‌خواست. وقتی که‌پشت پرچین، خشمگین و برآشفته از حمله بوتو درآغوش ژان می‌افتاد، باید واقعاً میلی به او نداشته باشد تاسست نشود و تسلیم نگردد. اه، مردکه کثیف! دختر فقط با شور و حرارت‌راجع

به‌آن مردکه هرزه حرف می‌زد. ولی همین‌که این‌یکی می‌خواست از فرصت استفاده کند و اورا درآغوش بکشد، دختر یکباره سرد می‌شد. اوا، نه، نه، خوب‌نیس! یك‌روز، وقتی در فشار قرارگرفت، کار را به بعد، به شب زفاف موکول کرد. اولین دفعه‌ای بود که قول میداد. چون تابه‌حال، هربار که جوان از او تقاضای ازدواج می‌کرد، وی از پاسخ‌روشن خودداری می‌کرد. از آن‌پس، دست‌کم قول و قرار گذاشته شده بود. گفت که پس از بلوغ، همین‌که توانست صاحب اموال خود بشود، و حساب پس‌بگیرد، با ژان ازدواج خواهد کرد. این دلیل محکم، باعث حیرت مرد شد، وی را به صبر و شکیبایی تشویق کرد، دست از توقعات خود برداشت، مگر وقتی که خیلی دلش می‌خواست سربه‌سر اوبگذارد. دختر هم‌تسکین‌یافت، وچون با این‌قرار دور و مبهم آرام گرفته‌بود، فقط باچشمان استغاثه‌آمیز خود نگاهش می‌کرد، دو دستش را می‌گرفت تا مانع کار شود. مثل زن‌متینی که‌تنهااز شوهرش مایل‌است بچه‌دار شود.

با این‌همه، بوتو که مطمئن شده بود او حامله نیست، حالادلشورهٔ دیگری داشت. نگرانی او این بود که اگر دختر دوباره پیش ژان می‌رود، مبادا حامله بشود. مدام جوان را به مبارزه می‌طلبید، ولی دلواپس بود. چون ازهرطرف برایش خبر می‌آوردند که ژان سوگند می‌خورد که دل فرانسوآز را چنان تا خرخره پرکند که تابه‌حال دختری آن‌همه پر نشده باشد. به‌همین‌جهت از بام تا شام دختر را می‌پائید، از هردقیقه‌اش حساب پس‌می‌گرفت، با تهدید شلاق او را زیرنظر می‌گرفت، عین جانوری‌اهلی که نگرانند دسته‌گلی به‌آب بدهد. شکنجهٔ تازه‌ای بود. دختر پیوسته شوهر خواهر یا خواهرش را پشت‌سر خود احساس می‌کرد. اگربرای قضای‌حاجتی به کودچال می‌رفت، حتماً چشمی مراقب او بود. شب‌ها وی را در اطاقش زندانی‌می‌کردند. حتی شبی پس‌از مشاجره دید که دریچهٔ روزنهٔ اطاقش را قفل کرده‌اند. بعد، چون با همه این‌تفاصیل، دختر توانسته‌بود دربرود، هنگام بازگشتش محشری به‌پاشده بود. او را مورد بازجویی قراردادند و معاینه‌اش کردند. شوهرشانه‌های اورا می‌گرفت و نگهش‌میداشت، زن تقریباً لختش می‌کرد تاببیند. این‌گونه‌کارها دختر را بیشتر به ژان نزدیك کرد. کار به‌جایی رسید که با ژان قرار می‌گذاشت، خوشحال بود که‌آنها را مچل می‌کند. شایدهم اگر آنها اینجا درگوشه‌ای ناظر بودند، حاضر بود از لج‌آنها هم شده خودش را تسلیم کند. به‌هرحال، قول و قرار نهایی را گذاشت، به همه مقدسات سوگندخورد که اگر بوتو ادعا می‌کند که با

هردوخواهر همخوابه شده‌است، دروغ می‌گوید، لاف می‌زند و می‌خواهد تظاهر به‌کاری کند که حقیقت ندارد. ژان که از سوءظن در عذاب بود، و قضیه را دراصل ممکن و طبیعی می‌شمرد، قول دختر را پذیرفت. هنگام خداحافظی، دوستانه یکدیگر را بوسیدند. به‌طوری که ازاین‌روز به بعد، دختر وی را محرم اسرار و مشیر و مشار خودساخت و سعی می‌کرد که با احساس کمترین خطر، بدون صلاحدید او کاری نکند. جوان دیگراصلا دست به‌او نمی‌زد، وی را چون رفیقی می‌شمرد که با او منافع مشترک‌دارد.

حال هربار که فرانسوآز شتابان می‌آمد و پشت‌دیواری به ژان می‌پیوست، موضوع صحبت همان بود. دختر تندتند دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد یا دامنش را بالا می‌زد.

ـ ببین، ایناش! مردکه کثیف باز نیشگونم گرفته!

جوان می‌دید و خونسرد و مصمم می‌ماند:

ـ تلافی‌شو سرش درمیارم. اینارو باس به‌زنهای همسایه نشون بدی... یادت باشه که فعلا تلافی نکنی. وقتی‌که حق حرف داشتیم، قانون حقو به‌ما میده.

ـ میدونی، خواهرم حاضره جاکشی‌رو به‌گردن بگیره. دیروز وقتی مرتیکه پرید روکولم، به‌جای این‌که از پشت یه‌سطل آب‌رو سر شوهرش بریزه، عمداً دررفت.

ـ با این‌نامرد، خواهرت‌هم‌عاقبت خوشی‌نداره... باشه، عیب‌نداره. اگه تو نخوای، مسلماً هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. به‌بقیه چیزهاهم کارت نباشه... ما باهم بسازیم، اون بیچاره است.

بااین‌که بابافوآن ازدخالت پرهیز می‌کرد، باز پایش به‌همه دعواها کشیده می‌شد. اگر سکوت اختیار می‌کرد، مجبورش می‌ساختند که اظهار نظر کند. اگر درمی‌رفت، به‌هنگام بازگشت باخانه آشفته و به‌هم‌ریخته‌ای سروکار پیدا می‌کرد که غالباً حضورش کافی‌بود آتش خشم راشعله‌ور گرداند. وی تاآن‌موقع‌جداً و جسماً رنج‌نکشیده بود. ولی‌اکنون‌محرومیت‌ها شروع شده بود. نان را از روی حساب به‌او می‌دادند. تفریحاتش‌حذف شده‌بود. مثل روزهای اول نبود که دائم غذا به‌نافش ببندند. هر تکه نان پنیرمالی که‌زیاد ضخیم بریده می‌شد، اسباب زحمت و بهانهٔ متلك بود. شیکم کاردخورده‌رو برم، هی! پس هرچه کمتر کارکنن، بیشترمی‌لمبونن! سرسه‌ماه، زاغ‌سیاهش را چوب می‌زدند، وقتی‌که از کلوآ برمی‌گشت، و از سه‌هزار فرانك پول فروش خانه چیزکی از آقای بای‌هاش می‌گرفت،

لختش می‌کردند. کار به‌جایی رسیده بود که فرانسوآز چندشاهی ازپول خواهرش‌کش‌می‌رفت تا برای پیرمرد توتون بخرد. چراکه به دختر نیز پولی نمی‌دادند. ازوقتی‌که‌پیرمرد شیشه‌روزنه را شکسته‌بود، با کاه آن را پوشانده بودند تا از هزینه شیشه‌انداختن بپرهیزند. او که در این اطاق نمناك می‌خوابید، سخت در عذاب بود. آخ! امون از دست این بچه‌های رذل! همه‌شون سروته یه‌کرباسن! پیرمرد از بام تا شام نق‌می‌زد، از ترك خانه دلم سخت پشیمان بود، ناراحت بود که از چاله به چاه افتاده است. ولی تأسفش را پنهان می‌کرد و تنها با کلمات غیرارادی بروز میداد. چون می‌دانست که فانی گفته: «بالاخره یه‌روز بابا میاد و ازما التماس می‌کنه که دوباره قبولش کنیم!» پس باید تحمل کند. چرا که این حرف تا ابد مثل سنگی روی دلش سنگینی خواهد کرد. اگه از گشنگی وناراحتی تو خونه بوتو بمیرم، محاله که برگردم خونه دلم خودمو خوار و سنگ روی یخ‌کنم!

اتفاقاً روزی که فوآن پیاده از کلوآ برمی‌گشت و ماهانه خانه را از سردفتر گرفته و ته گودالی نشسته بود، عیسی‌مسیح که در آن حوالی می‌گشت و به لانه خرگوش‌ها سرمی‌کشید، پدرش را غرق در کار دید. پیرمرد عمیقاً سرگرم شمارش سکه‌های صدسویی در دستمالش بود. پسر فوراً چندك‌زد، سینه‌خیز جلو رفت و آرام و بی‌سروصدا بالای سرپدرش ظاهرشد. آنها دراز کشیدو باکمال تعجب دید که مبلغ زیادی را که‌شاید درحدود هشتاد فرانك می‌شد با دقت گوشه دستمال گره می‌زند. برق از چشمان عیسی جهید. خندهٔ خاموشی دندانهای گرگی او را نمایان‌ساخت. آناً به‌یاد افسانه دیرینه اندوخته افتاد. پیرمرد حتماً سهام‌شو گوشه‌کنارا قایم‌کرده، حالا سه‌ماه به سه‌ماه میره شهر، و به بهانه بازدید از آقای بای‌هاش هر کوپن‌شو میستونه! اولین فکری که به‌خاطر عیسی خطور کرد، این بود که گریه و زاری راه بیندازد و بیست‌فرانکی تیغ بزند. ولی‌بعد این‌کار به‌نظرش حقیر آمد. نقشه دیگری در ذهنش دامنه‌یافت. به‌همان آهستگی که پیش‌آمده بود، دور شد. مثل‌ماری لغزید و رفت. به‌نحوی که وقتی فوآن دوباره درجاده به‌راه افتاد و صد قدم آن‌طرف‌تر با اوبرخورد کرد و دید که‌پسرش هم آرام و بی‌خیال به‌رنی برمی‌گردد، اصلابدگمان نشد. راه را باهم طی‌کردند. باهم‌حرف زدند. پدر لاجرم از خانواده بوتو سخن گفت. آنها را متهم ساخت که بی‌عاطفه‌ها او را از گرسنگی هلاك کرده‌اند. از ترحم اشك در چشم پسر حلقه زد. پیشنهاد کرد که پدر

را از دست این رذل‌های پست نجات دهد و ازاو در خانه‌خود نگهداری‌کند. آخه چرا نباس بیاد، ها؟ اونجا ناراحتی‌نداره! تو خونه ما، از بام تا شام میگیم و می‌خندیم و بشکن می‌زنیم! ریدمونی تاحالا واسه دونفر آشپزی می‌کرد، از این به‌بعد واسه سه‌نفر غذا تهیه می‌کنه! وقتی پول‌مولی گیرش بیاد، چه‌غذایی‌هم می‌پزه!

فوآن که از این پیشنهاد درشگفت شده بود، دستخوش دلشوره گنگی شد و آن را ردکرد. نه، نه! تو این سن و سال که نمیشه هی از این‌خونه به اون خونه پرید و هرسال تغییرو یه‌داد!

ـ ببین پدر، من دارم ازصمیم قلب میگم. فکراتو بکن... فعلا که بی‌جا و مکان نیستی. ولی هروقت حوصله‌ات ازدست این گندو کثافتا سررفت، پاشو بیا کاخ!

عیسی مسیح مردد و کنجکاو پدرش را ترک‌کرد. ازخود می‌پرسید که‌پیرمرد درآمدش راچگونه به‌مصرف‌می‌رساند. چون‌مسلماً درآمدی‌داشت. هرسال چهاربار یه‌همچه‌تلی از سکه‌های صدسویی، اقل‌کم سیصدفرانکه! اگه اونارو نمی‌خوره، پس نگهش‌میداره. باس‌دید! پس‌معلوم‌میشه از اون اندوخته‌هاس!

آن روز که یکی از روزهای ملایم و نمور آبانماه بود، وقتی بابا فوآن به‌خانه رسید، بوتو تصمیم‌داشت سی و هفت فرانك و نیم عایدی سه‌ماهه‌را که پیرمرد از بابت فروش خانه می‌گرفت از پدرش بگیرد. باهم توافق کرده‌بودند که وی این درآمد و نیز دویست‌فرانك‌مال‌الاجارهٔ سالانه دلم‌را به‌او واگذار کند. ولی این‌دفعه، یك‌سکه‌صدسویی ازسکه‌هایی که پیرمرد گوشه دستمالش گره زده بود گم شده بود. پیرمرد آستر جیبش را برگرداند و درآن بیش‌از سی و دوفرانك و نیم پیدا نکرد. پسرعصبانی شد، پدر را متقلب خواند، متهمش کرد که پنج‌فرانك دیگر را پای‌نوشابه و هزار کوفت و زهرمار دیگر تلف کرده‌است. پدر متأثر شد، دستش را روی دستمال گذاشته‌بود، می‌ترسید که او را بگردند. من‌ومن می‌کرد، به‌پیر و پیغمبر قسم‌می‌خورد که لابد موقع گرفتن دماغش سکه‌ها ازجیبش افتاده و گم‌شده‌است. یك‌باردیگر خانه تاشب‌هنگام، آشفته شد.

چیزی که باعث کجتابی بوتو شده‌بود، این بود که موقع آوردن ماله به خانه، ژان و فرانسوآز را دیده‌بود که به‌پشت دیواری می‌گریزند. دختر، به‌بهانه چیدن علف برای گاوها ازخانه دررفته‌بود و هنوز پیدایش نبود. چون می‌دانست‌که چه‌علم‌شنگه‌ای درانتظار او است. شب فرارسیده

بود. بوتو خشمگین بود و دم‌به‌دم از اطاق روانه حیاط می‌شد، تا سر جاده می‌رفت، کمین می‌کرد تا ببیند که آیا بالاخره این پتیاره از بغل مردکه درمی‌آید یا نه. بلندبلند فحش میداد، کلمات رکیك بـرزبـان می‌آورد، بابافوآن رانمی‌دید که‌پس‌از مشاجره روی نیمکت سنگی‌نشسته بود و با تنفس هوای ملایمی که آبانماه‌آفتابی را به‌ماه بهاری بدل کرده بود آرام می‌گرفت.

صدای کفش چوبی از سراشیبی برخاست. سروکله فرانسوآز پیدا شد. دختر درزیر پشته‌بزرگی از علف که‌درسارق‌کهنه‌ای پیچیده بود و به‌دوش‌داشت، خم‌گشته بود. نفس‌نفس می‌زد، عرق‌می‌ریخت، نصف‌هیکلش در زیر پشته گم شده بود.

بوتو فریادزنان گفت:

ـ دختره جنده، این‌همه‌کار اینجا ریخته، دوساعته رفتی که‌فاسقت سنبه‌ات بزنه؟ کورخوندی!

او را روی پشته علف که‌از دوشش به‌زمین غلتیده بود دراز کرد و به او حمله‌برد. درست درهمین هنگام، لیز هم از اطاق درآمد و به او بد و بیراه گفت:

ـ آهای دختر ه‌بی‌خیال که‌تو مستراح خوابت می‌بره، بیا جلو تا یه درکونی بهت بزنم!... خجالت نمی‌کشی؟

ولی بوتو اکنون زیردل دختر را کاملا در چنگ داشت. خشم او همیشه به‌یك میل ناگهانی بدل می‌شد. روی پشته علف، دامن دختر را بالا زده بود، هن‌وهن می‌کرد، نفسش بندآمده بود و خون چهره‌اش را کبود و پر باد کرده بود.

ـ جندهٔ لعنتی! این‌دفعه من‌هم باس کارمو بکنم!... اگه آسمون به زمین بیاد، بعد از اون نوبت منه!

کشمکش خشم‌آلوده‌ای درگرفت. تاریك‌بود و بابافوآن خوب‌نمی‌دید. بااین‌همه، دید که لیز نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. شوهرش در خاك‌و خل می‌غلتید و هربار به‌سویی می‌افتاد و به‌تلاش بی‌ثمری دست زده‌بود. سرانجام، به‌هرنحو و هرجاشده میل خود را ارضاء کرد.

وقتی کار مرد تمام شد، فرانسوآز تکانی خورد و توانست ازچنگ او بگریزد، و هن‌وهن‌کنان و با لکنت زبان گفت:

ـ مردکه کثیف، کثیف، کثیف!... نتونستی غلطی بکنی، این‌حساب نیس! کورخوندی، هرگز موفق نمیشی، هرگز!

دختر پیروز شده‌بود. یك‌مشت علف برداشت و درحالی که همه وجودش می‌لرزید، باآن رانش را پاك‌کرد و گویی او نیز با سماجت انکار خود اندکی ارضاء شده‌است، بایك حرکت مبارزه‌جویانه، مشته علف را به‌پای خواهرش انداخت.

ـ بگیر، مال تست! تقصیر تو نیس که من اینو بهت‌برمی‌گردونم!

لیز باکشیده‌ای دهان او را بست. بابا فوآن که نیمکت سنگی را رهاکرده بود، برآشفت و درحالی که عصایش را در هوا می‌چرخاند، دخالت کرد:

ـ جفت‌تون گندوکثافتین! حالا ولش می‌کنین یا نه؟... بسه‌دیگه، فهمیدین یا نه؟

شمع همسایه‌ها روشن‌شده بود. مردم کم‌کم از این‌زدوخورددلواپس شده‌بودند. بوتو شتابان رفت و پدر و دخترك را به‌داخل‌آشپزخانه راند. در آنجا نورشمعی به لر و ژول روشنایی می‌بخشید. بچه‌ها هراسیده و به کنجی‌پناه‌برده‌بودند. لیزهم وارد اطاق‌شد. پیرمرد ازوقتی که از تاریکی درآمده‌بود، ناراحت و خاموش بود. او خطاب به لیزادامه داد:

ـ کارتو زیادی چندش‌آور و احمقانه‌است... من تورو دیدم، داشتی نگاه می‌کردی.

بوتو با تمام نیرو مشتی به لبه میز کوفت:

ـ ساکت! تموم‌شد، دیگه! هرکی شروع کنه، می‌کوبم تو کله‌اش!

فوآن باصدای لرزان پرسید:

ـ اگه من شروع‌کنم چی؟ بازهم می‌کوبی؟

ـ هرکی شروع‌کنه می‌زنمش... گندشو درآوردی!

فرانسوآز رفت و باکمال شجاعت بین آن‌دو قرار گرفت:

ـ عموجان، من از شما خواهش می‌کنم شما دخالت نکنین! دیدین که اونقدر بزرگ هستم که بتونم از خودم دفاع کنم.

ولی پیرمرد دختر را کنار زد:

ـ بذار ببینم! این دیگه مربوط به تو نیس... مربوط به‌خودمه!

و عصایش را بلند کرد:

ـ عجب! مردکه راهزن، می‌زنی، ها؟ حالا نوبت منه که ادبت‌کنم.

بوتو جلدی چماق را ازدست پدر درآورد و پرت‌کرد زیر گنجه. پوزخند می‌زد، به‌او چشم‌غره می‌رفت، در برابرش قدبرافراشت و چشم در چشم او دوخت و گفت:

ـ گورتو گم می‌کنی، یانه؟ اگه فکرکردی که عروتیز تورو تحمل می‌کنم، کورخوندی! خوب منو نیگاکن ببین کی‌هستم!

ـ کی هستی؟ خوب میدونم که تو کی هستی. خودم درستت‌کردم.

ـ خوب، نمباس منو درس‌می‌کردی!... آره، این‌طوره، آسیابه‌نوبت. خون خودت تو رگ‌منه... خوشم نمیاد که اذیتم کنن. یه‌دفه‌دیگه‌بهت میگم، دست‌ازسرم وردار، والا هرچی‌دیدی ازچشم خودت دیدی!

ـ تو بد می‌بینی... من‌هرگز با پدرم این‌جوری حرف نزدم.

ـ واخ، واخ. به‌خدا مثه‌کنه به‌آدم می‌چسبه. اگه بابات به‌موقع نمی‌مرد، تو اونو می‌کشتی.

ـ دروغ‌میگی، مردکه رذل! مرده‌شورت ببره، باس حرف‌تو پس بگیری!

فرانسوآز باردیگر کوشید که وساطت کند. لیز هم به‌وحشت‌افتاده بود و از این دعواهای تازه عزا گرفته بود. ولی دومرد آنهارا پس‌زدند تا به‌هم نزدیك شوند و با دمیدن نفس گرم و تند خود به‌سوی یکدیگر خشم خویش را نشان دهند. در رویارویی اقتدارخشنی که از پدر به پسر منتقل شده بود، خون در برابر خون قرار گرفت.

فوآن خواست قد علم‌کند و بکوشد که قدرت برتر رئیس سابق خانواده را بازیابد. نیم‌قرن، یعنی وقتی‌که او پول و زور داشت همه، از زن و فرزند و چارپا، در حیطهٔ حاکمیت او می‌لرزیدند.

ـ مردکه کثیف، بگو که دروغ میگی، بگو که دروغ میگی! وگرنه به‌خدایی‌خدا دمار از روزگارت درمیارم!

پیرمرد دستش را بالا برده بود، و با حرکتی که سابقاً همه را به وحشت می‌انداخت، تهدید می‌کرد:

ـ بگو که دروغ گفتی...

بوتو، که در جوانی ازترس کشیده آرنجش را بالا می‌برد و سپر صورت می‌کرد و دندانهایش به‌هم می‌خورد، باقیافه ریشخندآمیز و توهین‌آمیزی فقط شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ نکنه خیال می‌کنی‌که ترسیدم؟ یه‌همچه کلك‌هایی وقتی فایده داشت که تو آقا بودی!

ـ هنوز آقام، پدرم!

ـ بزن‌جا، دلقك پیر! تو دیگه اصلا هیچی نیستی! لااله‌الاالله! مثه اینکه نمی‌خوای دست ازسرمون ورداری!

بوتو گه‌دید دست لرزان پیرمرد برای زدن فرود می‌آید، آن را در هوا گرفت، همان‌طور نگهداشت و در مشت خشنش له‌کرد.

ـ لجباز لامصب، باس حتماً عصبانی بشم تا تو کله پوکت فرو کنم که‌دیگه تورو آدم نمیدونم؟... مگه بازهم کاری‌ازت برمیاد؟ یه نونخور زیادی هستی، والسلام! وقتی آدم دوره‌اش سراومد و زمین‌شو به‌سایرین داد، باس سرشو بذاره زمین و فلنگو ببنده و زحمتو کم کنه!

پدر را تکان میداد و روی‌هرکلمه تکیه می‌کرد. سپس باتکان آخر هلش‌داد. پیرمرد لرزان‌سکندری رفت و ازپشت‌یك صندلی به‌کنار پنجره افتاد، همان‌جا ماند، لحظه‌ای نفس‌نفس می‌زد و باخفت اقتدار بربادرفته گذشته، مغلوب گشته بود. دور او به‌پایان رسیده بود. از وقتی که او خودش را از اموالش محروم کرده بود، دیگر به‌حساب نمی‌آمد.

سکوت عظیمی برقرار شد. همه، بادست‌های آویخته، سرجای خود میخکوب شده‌بودند. بچه‌ها ازترس سیلی دم‌برنمی‌آوردند. سپس کار از سر گرفته شد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

لیز پرسید:

ـ علف چی؟ باس همون‌جا تو حیاط بمونه؟

فرانسوآزگفت:

ـ الان میرم میذارم خشك بشه.

وقتی که دختر برگشت و شام خوردند، بوتو که اصلاح‌پذیر نبود، دستش را در یقهٔ باز بلوز او فروبرد وگفت که پی شبگزی می‌گردد که داشت دختر را می‌گزید. این کار دیگر او را عصبانی نمی‌کرد. حتی شوخی‌هم کرد:

ـ نه، نه! شبگز جائی‌یه‌که دست‌تورو می‌گزه.

فوآن ازجای خود نجنبیده بود. درهمان کنج تیره و تار، سرد و ساکت ماند. دوقطرهٔ درشت اشك روی گونه‌اش جاری بود. به‌یادش افتاده بود که با دلم و زنش بریده بود. باردیگر همان شب فرا رسیده بود. همان ننگ! دیگر آقا نبود! همان خشمی که باعث می‌شد غذا نخورد. سه‌بار صدایش زده بودند. از خوردن سوپ خودداری‌کرده بود. ناگهان برخاست، دراطاق خود ناپدید شد. فردای آن‌روز، سپیده‌دم خانواده بوتو را ترك کرد تا در خانه عیسی‌مسیح مستقر شود.

۳

عیسی‌مسیح اهل ضرطه‌بود. در خانه مدام تیز میداد و اهل خانه را خوش نگهمیداشت. نه بابا، واقعاً که‌تو خونه‌اش آدم خوش بود. چون تیزی ول‌نمی‌کرد که‌لطیفه‌ای درپی‌آن نگوید. او اهل صدای زیر خفیفی نبود که لای پا خفه می‌کنند و بادلشورهٔ ناشیانه‌ای به‌باد می‌دهند. کار اوهمیشه انفجار روشنی بود که از استحکام و شدت شلیك توپ برخوردار بود. هربار بی‌دغدغه و گستاخانه پایش را بلند می‌کرد، و شتابزده وآمرانه و جدی دخترش را صدامی‌زد:

ــ ریدمونی، بدوبیا، ولدچموش!

دختر شتابان سرمی‌رسید، تیر رها می‌شد، در خلاء منفجر می‌شد و چنان ارتعاشی داشت که دختر می‌جهید.

ــ بدو دنبالش، بذار لای دندونات، ببین گره داره!

گاه‌نیز وقتی دختر می‌آمد، پدر دستش را دردست او می‌گذاشت و می‌گفت:

ــ بکش‌دیگه تخم‌هویج، آخه باس بترکه!

و همین‌که انفجار با جوشش زیاد معدنی، رخ‌میداد:

ــ راستی‌که سخته، خیلی ممنون!

یا گاهی بایك تفنگ خیالی مدتها نشانه‌گیری می‌کرد، سپس وقتی که‌تیرخالی می‌شد، می‌گفت:

ــ برو بیارش، تن لش!

ریدمونی به‌قدری می‌خندید که روده‌بر می‌شد و به‌پشت‌می‌خوابید. این شادی همیشه تازگی داشت و فزاینده بود. بااین‌که دخترك از ماجرا

خبرداشت، منتظر تندر نهایی بود، باز عیسی با دلقك‌بازی‌هنرمندانه و آشوبگرانه خود پیروزمی‌شد. چه‌بابای خوشمزه‌ای! گاه‌صحبت ازمستاجری می‌کرد که اجاره‌خانه را نمی‌پرداخت و عیسی بیرونش می‌کرد، گاه‌یکهو برمی‌گشت و بامتانت سلام می‌گفت، انگار میز به او سلام گفته است. گاه نیز دسته‌گلی به آقای کشیش و آقای شهردار و بانوان محترم تقدیم می‌کرد. گویی مردکه الدنگ هرچه دلش می‌خواهد، مثل یك جعبه‌موسیقی واقعی از شکمش بیرون می‌کشد. به‌طوری که‌در کافه کشاورزان در کلوآ شرط‌بندی می‌کردند: «اگه بتونی شش‌تا ول‌بدی، پول‌شراب‌تو میدم!» او هم شش‌تا ول می‌کرد و همیشه‌برنده بود. کارش فخری شده‌بود. ریدمونی به‌خود می‌بالید و شاد بود. به‌محض این‌که‌پدر پایش را بلند می‌کرد، دخترك پیشاپیش پیچ‌وتاب می‌خورد. در ستایش مدام پدر می‌زیست، چه از وحشت و چه از علاقه به او.

شب ورود بابافوآن به کاخ، اسمی که به‌زیرزمین سابق و سرپناه کنونی شکارچی قاچاق داده‌بودند، ازهمان‌خوراك اولی که دختر به پدر و پدربزرگش داد، مثل خدمتکار مودبی پشت‌سر آنها سرپا ایستاده بود که نوای شادمانی بسیار بلند برخاست. پیرمرد صدسو داده بود. بوی خوش غذا فضارا آکنده‌بود. دخترك لوبیای قرمز و گوشت گوساله با پیاز را چنان خوب تهیه کرده بود که انسان حظ می‌کرد. دخترك داشت لوبیا قرمز را می‌آورد، نزدیك بود که از خنده ریسه‌برود و بشقاب رابیندازد و بشکند. عیسی‌مسیح، پیش‌از نشستن، سه‌تیر منظم و با صدای خشك شلیك کرد و گفت:

ـ توپ جشنه!... این علامت شروعه!

سپس در اندیشه فرو رفت، و چهارمی را تکی و گنده و برخورنده رها ساخت.

ـ این‌هم واسهٔ خانوادهٔ نفلهٔ بوتو! تا پوزشونو ببندن!

فوآن که ازلحظه ورود افسرده بود، ناگاه به‌خنده افتاد، با تکان سر تأئید کرد. خوشش آمده بود. در جوانی، نام او رله نیز در شماردلقکان ذکر می‌کردند و در خانه، بچه‌ها درمیان بمباران‌های پدر راحت بزرگ شده‌بودند. پیرمرد آرنجش را روی میز گذاشت. در برابر این عیسی‌مسیح لوده که با چشمان تر و قیافهٔ لات خوش‌طینت نگاهش می‌کرد، آسایشی سراسر وجودش را فراگرفت.

ـ آره پدر، اینجا خوش‌میگذرونیم! هنرمو حالا بعد می‌بینی، تأمین

خوشیت با من! اگه همه ثروت دنیا مال تو باشه و نتونی بخوری، چه فایده داره، ها؟

فوآن نیز که در تمام عمرش به‌قناعت زیسته و اکنون از این حرف تکان خورده بود، چون احتیاج به تفریح داشت گفت:

ـ آره، آدم هرچی داره بخوره‌بهتره تا واسهٔ‌مردم بذاره... به‌سلامتی تو، پسرم!

ریدمونی خوراك گوشت گوساله با پیاز را آورده بود. سکوتی برقرار شد. عیسی مسیح برای آن‌که صحبت قطع نشود، تیز کشداری ول کرد که با تحریر نوازشگر لحن انسانی خود از کاه‌نشیمن صندلی‌گذشت. خود باقیافه جدی و پرسنده به‌طرف دخترش برگشت و گفت:

ـ ها؟ چی گفتی؟

دختر چیزی نگفته‌بود. او دلش راگرفت و مجبور شد بنشیند. ولی چیزی که اوج این شام محسوب می‌شد، آخرین لذت پدر و پسر درکشیدن چپق و خالی‌کردن بطری عرقی بود که پس از خوراك گوساله و پنیر روی میز گذاشته‌شده بود. مست و خراب بودند و زبان‌شان سنگین شده بود و حرف نمی‌زدند.

عیسی‌مسیح آهسته یك‌لمبرش را بالابرد و تیری رهاکرد و بعد به در نگریست و به‌صدای بلند گفت:

ـ بفرمائین تو!

فوآن که تحریك گشته و به‌مرور ناراحت شده بود که نمی‌تواند پابه‌پای پسر بیاید، جوانی خود را بازیافت و پایش را بالا برد و او نیز تیری شلیك‌کرد و در جواب گفت:

ـ سام‌علیکم!

بعد هم پدر و پسر باهم دست دادند و به یکدیگر نگاه کردند وگل گفتند و گل شنفتند. جالب بود. اما ریدمونی نتوانست طاقت بیاورد. به‌زمین افتاد و دستخوش خنده عصبی شد. به‌حدی‌که درکش‌وقوس خنده، او نیز یکی ول کرد. ولی مال‌او خفیف و ظریف و نغمه‌مانند بود. و در مقابل صداهای ارغنونی دو مرد، مال دختر به‌آوای نی‌لبك می‌مانست. عیسی‌مسیح کفری شد، به‌او برخورد، برخاست و با اقتدار ماتمزده‌ای دستش را بلند کرد و گفت:

ـ برو بیرون، کثافت!... برو بیرون که لوله! مرده‌شور اون‌هیکل تحست‌رو ببره! وقتی ادبت کردم، احترام به‌پدر و پدربزرگ‌رو یاد

می‌گیری!

عیسی هرگز به او اجازه نداده‌بود که‌چنین خودمانی رفتار کند. باس به‌سن و سالش برسه بعد. و با دستش هوای گندآلوده را پس‌می‌زد. چنین وانمود می‌کرد که از همین نفخهٔ ناچیز نی‌گونه دچار خفقان شده است. می‌گفت که مال‌دختر بوی باروت می‌دهد. بعد، چون مقصر که بسیار شرمسار شده و ازبی‌توجهی خود منقلب گشته بود، حاشا می‌کرد و می‌کوشید که بیرون نرود، پدر با زور و فشار بیرونش انداخت.

ـ دامن‌تو بتکون، کثافت لندهور!... فقط یه‌ساعت دیگه، وقتی حسابی بوت‌رفت، می‌تونی بیای تو!

از آن روز به‌بعد، بی‌غمی راستین و خوشی آغاز شد. اطاق‌خواب دخترك‌را، که‌بخشی از زیرزمین سابق بود و با یك تیغهٔ تخته‌ای به دو قسمت تقسیم کرده‌بودند، به‌پیرمرد واگذاشتند. دخترك که مهربان و با گذشت بود، مجبور شد به انتهای اطاق، در حفره سنگ نقل‌مکان کند که به‌پستویی می‌مانست. به روایت مردم روستا، این‌پستو روزگاری‌درورودی زیرزمین عظیمی بود که ریزش پیاپی سنگ راهش را بسته بود. بدتر از همه این‌بودکه‌کاخ، یا لانهٔ‌روباه، هرسال‌زمستان، به‌هنگام‌بارانهای شدیدی که سیلابش سنگ‌ها را روی شیب تند تپه می‌غلتاند، نشست می‌کرد. اگر درختان زیزفون کهنسالی که در بالا کاشته‌بودند با ریشه‌های عظیم خود همه را حفظ نکرده‌بود، اکنون‌حتی پی باستانی وسنگ‌های خشك‌مرمت‌شدهٔ این بنای مخروبه را آب برده بود. ولی همین‌که بهار فرا می‌رسید، گوشهٔ دنجی بود خنك و دلپذیر، غاری گمشده در زیر انبوه تمشك وحشی و گل گوجه. بوتهٔ نسترنی که پنجره را می‌پوشاند، با گل‌های صورتی خود غوغا می‌کرد. در نیز پرده‌ای از پیچك وحشی داشت که به‌هنگام ورود می‌بایست چون پرده‌ای پس‌بزنند. مسلماً ریدمونی مجبور نبود که هرشب خوراك گوساله با پیاز و لوبیای قرمز تهیه کند. این کار فقط وقتی اتفاق می‌افتاد که سکهٔ سیمگونی از چنگ پدر درآورند. عیسی‌مسیح رودربایستی نداشت و به‌پدر زور هم نمی‌گفت. برای سرکیسه‌کردن او از شکمبارگی و عاطفه‌اش استفاده می‌کرد. روزهای اول ماه، همین‌که پیرمرد شانزده فرانك ماهانه خودرا از خانوادهٔ دلم می‌گرفت، به شادخواری می‌نشستند. سپس وقتی سردفتر سر سه‌ماه عایدی سی و هفت فرانك و نیمی را می‌پرداخت، سور مفصلی به‌راه می‌انداختند. پیرمرد ابتدا فقط سکه‌های ده‌سویی درمی‌آورد. چراکه به‌عادت خست سابق خود می‌خواست

پول بماند. ولی اندك‌اندك، به‌ترانه‌های رنگین و فسانه‌های شیرین، در چنگال پسر ارشد بی‌عارش تسلیم می‌شد. گاه سخنان پسر چنان در او اثر می‌کرد که اشك در چشمانش حلقه می‌بست. به‌طوری که خود نیز دستخوش شوق شکمبارگی می‌شد و دوسه‌فرانکی می‌سلفید و می‌گفت: چه بهتر که انسان همه دار و ندار خود را به خوشدلی بخورد، چرا که، دیر یا زود، همه‌چیز خورده می‌شود. ازطرفی، باید حق‌را به حقدار داد وگفت که انصافاً عیسی‌مسیح‌هم آدم بدی نبود. اگر ثروت پدر را به‌باد میداد، دست‌کم نصفش را هم به‌ناف اومی‌بست‌و شادش‌می‌کرد. اوائل، شکمبارگی غالب‌شد، درباره اندوخته سکوت کرد و اصلا کنجکاوی نشان نداد. پدر مختار بود که به‌دلخواه خود زندگی کند. حال که خرج سور و سرور را می‌پردازد، بیش‌از این نمی‌توان از وی توقع‌داشت. خیال پولی که خود به‌چشم دیده و حتماً جایی پنهان شده بود، فقط در پانزده‌روز دوم ماه، یعنی وقتی که جیب پیرمرد خالی می‌شد، به‌خاطر عیسی خطور می‌کرد. سر ریدمونی نق‌می‌زد که پیراشکی سیب‌زمینی را بدون کره سر سفره می‌آورد، باشکمش ورمی‌رفت و می‌اندیشید که کلا احمقانه است کـه انسان با محرومیت بسازد و پولش را زیر خاك دفن کند. بالاخره‌چی؟ یه‌روز باس این‌اندوخته‌رو از زیر زمین وردارن و دخل‌شو دربیارن دیگه!

با این‌همه، در شب‌های سختی و بی‌نوایی، هنگامی‌که با دست‌های گنده‌اش خمیاز ه‌می‌کشید و برناراحتی می‌شورید، می‌گفت ومی‌خندید، طوفانی از تیز به‌راه می‌انداخت، به‌حدی‌که گویی شام‌مفصلی خورده‌است. دراین دوره، شادی را به شلیك توپخانهٔ سنگین می‌رساند.

ـ این هم مال غذای گندت ریدمونی! اقل‌کم یه‌ذره کره بیار دختر!

فوآن اصلا ناراحت نبود، حتی در این آخر ماه‌های سخت. چرا که دختر و پدر، به‌هرقیمتی شده، دیگ‌را پرمی‌کردند. پیرمرد هم که با آنها می‌زیست، کم‌کم همدست آنان شده بود. روز اولی که پیرمرد ریدمونی را دید مرغی را از پشت دیواری با قلاب صیدکرده و به خانه آورده است، عصبانی شد. پس از آن، بار دوم، یك روز صبح که دخترك درمیان شاخ و برگ درختی پنهان شده‌بود، و طعمه‌ای از گوشت به قلاب خود آویخته و قلاب را درمیان دسته‌ای از اردك‌های درحال گشت انداخته بود، پیرمرد ازخنده روده‌بر شد. ناگهان اردکی جلو آمد، از گوشت و قلاب گرفته تا طناب را بلمید، و بعد درحالی که داشت خفه می‌شد بدون این‌که ناله‌ای سر دهد پرکشید و درهوا ناپدید شد. البته کار چندان خوبی

نبود. ولی خوب‌دیگه، جونورهایی که ول‌می‌گردن، مال کسی هستن که صیدشون می‌کنه! همین‌قدر که‌کسی پول مردمو ندزده، آدم‌سالم‌ودرستی‌یه! از آن به‌بعد، پیرمرد به دله‌دزدی‌های دخترك علاقمند شده بود. او دست به کارهایی می‌زد که باورکردنی نبود. یك گونی سیب دزدیده بود که صاحبش هم دربردن آن به او کمك کرده بود. گاوها را ضمن چرا با یك بطری دوشیده بود. حتی به لباس‌های چرك گازران سنگ‌بسته و به ته رودخانه فرستاده‌بود، شب‌هنگام برمی‌گشت و می‌رفت زیر آب درشان می‌آورد. دائماً تو جاده‌ها ولو بود. غازها رابهانه می‌کرد و مدام در روستا پرسه می‌زد. ساعت‌ها لب گودالی به کمین می‌نشست، قیافه خواب آلودهٔ غازچرانی را می‌گرفت که گله‌غازش را به‌چرا آورده است. حتی غازهایش را مثل سگ به‌کار می‌گرفت. همین‌که مزاحمی می‌خواست غافلگیرش کند، غاز نر هیاهو به‌راه می‌انداخت و به او اطلاع میداد. آن‌وقت او هیجده ساله‌بود، ولی هیکل بچه‌های دوازده‌ساله را داشت. مثل شاخه شمشاد نرم و نازك بود. با آن کله بزی، چشمهای آبی ترکمنی داشت. دهانش مثل گاله‌بود و به‌چپ کج می‌شد. پستان کوچك کودکانه‌اش در زیر پیرهن کهنه پدرش سفت شده بود و درشت نمی‌شد. واقعاً پسربچه‌ای‌بود که فقط مخلص غازهایش بود. مردهارا داخل‌آدم‌نمی‌دانست. ولی این‌امرمانع از آن نبود که وقتی باپسربچه تخسی بازی می‌کرد و به سروکله همدیگر می‌زدند، سر آخر حتماً به‌پشت نخوابد. او برای همین کار خلق شده بود. کارش عواقب سویی نداشت. حسنش این بود که به اوباش هم‌سن‌وسال خودش اکتفا می‌کرد. والا اگر مردان جدی و سالمند، که وی را لاغر و مردنی می‌شمردند، دست از سرش برنمی‌داشتند، جداً گندش درمی‌آمد. خلاصه همان‌طور که پدربزرگش می‌گفت، به‌استثنای دله‌دزدی‌های فراوان و بی‌حیایی، روی‌هم رفته دخترك بانمکی‌بود. آنقدر بد نبود که مردم می‌پنداشتند. این را هم بگوئیم که پدربزرگ شیفته و فریفتهٔ او بود. ولی لذت فوآن بیشتر دراین بود که در پی پرسه‌زدنهای عیسی‌مسیح به‌میان کشتزارها برود. در وجود هردهقانی، حتی‌پاك‌ترینش، یك شکارچی قاچاقی خوابیده است. گذاشتن تله برای شکار پرندگان و انداختن تور برای صیدماهی و انواع ابتکارهای ویژهٔ وحشیان و نبرد سرشار از ترفند، جنگ‌و گریز مدام با جنگلبان و امنیه، مورد علاقه پیرمرد بود. به‌محض این‌که کلاه‌های نشاندار و حمایل زردرنگ در خم جاده‌ای پیدا می‌شد، پدر و پسر از کنار ساقه‌های گندم می‌گریختند، روی

پشته‌ای دراز می‌کشیدند و خودرا به‌خواب می‌زدند. بعد، ناگهان پسر چهاردست‌وپا می‌دوید و تله یا تور را برمی‌داشت. پدر هم باآن قیافه معصوم و مظلوم پیرمردانه هم‌چنان مواظب کلاه و حمایل بود که دور و کوچك می‌شدند. د ررودخانه اگر، ماهی قزل‌آلای بسیار عالی وجود داشت که یکی از ماهی‌فروشان شاتودن تا چهل، پنجاه سو می‌خرید. عیب کار این بود که می‌بایست ساعت‌ها دمر روی سبزه‌ها بخوابند و به‌انتظارآنها بمانند. بس‌که این ماهی ناقلا است. غالباً پدر و پسر تا رود لوآر هم می‌رفتند. چون لجن ته این رود مارماهی‌های زیبایی می‌پرورد. هربارکه عیسی‌مسیح با قلابش ماهی نمی‌گرفت، به صید راحت‌تری دست می‌زد. شبانه به دکان ماهی‌فروشان ساحلی می‌رفت و هرچه‌می‌خواست‌برمی‌داشت. البته این‌کار سرگرمی او بود. چون همه عشق او شکار بـود. قلمرو جسارت‌های او تا چندکیلومتر گسترده بود. ازهیچ‌چیز روگردان نبود. پس‌از کبك، به بلدرچین قناعت می‌کرد. اگر چکاوك گیرش نمی‌آمد، به سار هم رضایت می‌داد. به‌ندرت دست به‌تفنگ می‌برد. در دشت، صدای انفجار تفنگ تا دوردست‌ها می‌پیچد. درمیان یونجه و شبدر کبکی جوجه نداشت که او جایش را نداند. او می‌دانست‌کجا و چه‌ساعتی جوجه‌ها خیس شبنم و مست‌خوابند و بادست راحت‌گرفته می‌شوند. برای گرفتن چکاوك و بلدرچین، شاخه‌های چسب‌آلوده درجه‌یك داشت. به‌سوی دستهٔ انبوه سارها، که انگار بادهای تند پائیزی می‌آوردند، سنگ پرتاب می‌کرد. از بیست‌سالی که وی بدین‌ترتیب جانوران منطقه را تارومار می‌کرد، در میان بوته‌زارهای تپه‌های اگر دیگر خرگوشی دیده نمی‌شد. شکارچیان از این‌بابت سخت پکر بودند. فقط نوع صحرایی این جانور، که البته تا اندازه‌ای کمیاب‌هم شده‌است، از دستش درمی‌رفت. این‌نوع خرگوش در جلگه راحت می‌دود و تعقیب آنها در دشت خطرناك است. وی در آرزوی به‌چنگ آوردن چندخرگوش بردری بود، و دراین آرزو آرام و قرارنداشت و گاهی خطر زندان را به‌جان می‌خرید و به‌تیری یکی از آنها را کله‌پا می‌کرد. فوآن، وقتی که می‌دید اوتفنگ برداشته‌است، همراهش‌نمی‌رفت. این کار ابلهانه است. حتماً یه‌روزی گرفتار میشه!

البته همین‌طور هم شد. باید بگوئیم که صاحب قلعه، هوردکن، که از نابودی شکار در اراضی‌خودبه‌تنگ آمده‌بود، به بکودستورسختگیری داده بود. جنگلبان هم‌که تاکنون کسی‌را به‌چنگ‌نیاورده و از این حیث عصبانی بود، شبها در خرمنی می‌خوابید تا حریف را بشناسد. اتفاقاً یك

روز سپیده‌دم تیری رها شد و دودش به‌مشام او رسید و وی ازخواب‌پرید. پشت توده کاهی، عیسی‌مسیح را دید که در کمین ایستاده است. او یك خرگوش صحرایی را در تیررس زده و کشته‌بود. تفنگش را به خرمن‌تکیه داده‌بود تا برود خرگوش را بیاورد. جنگلبان هم رفت و تفنگش رابرداشت و گفت :

ـ پس سگ‌مصب تویی؟ مردکه الدنگ! باس حدس می‌زدم، ها!

در میکده ندار بودند، ولی‌درصحرا، بدون‌خطربرخورد نمی‌کردند. یکی همیشه آماده دستگیری دیگری بود، دیگری هم تصمیم داشت که دك و دندهٔ او را خرد کند.

ـ آره‌خوب، منم! به‌ریش تو هم می‌خندم. تفنگ‌مو بده من!

بکو از ضبط تفنگ او ناراحت بود. معمولا وقتی که‌عیسی‌مسیح از چپ می‌رفت، جنگلبان به‌راست می‌پیچید. چرا باس آدم بادوستش‌دربیفته؟ ولی این‌بار پای انجام وظیفه درمیان بود، و نمیشد چشم‌پوشی کرد. از طرفی، آدم متخلف اقل‌کم باس مودب باشه دیگه، نه؟

ـ تفنگو پس‌نمیدم، الدنگ! می‌برم میذارم شهرداری. وانگهی جیك‌نزن، ادا و اطوار هم در نیار، وگرنه اون‌یکی‌تیر رو تو شیکمت خالی می‌کنم!

عیسی‌مسیح که خلع‌سلاح شده و ناراحت بود، نمی‌توانست بپرد و گلویش را بفشارد. بعد، وقتی که دید حریف به‌طرف روستا می‌رود، دنبالش راه‌افتاد. خرگوشش‌را هم هنوز داشت. حیوان در انتهای دستش پیچ‌و تاب می‌خورد. یك‌کیلومتری رفتند. حرف نمی‌زدند و نگاههای غضب‌آلود به‌همدیگر می‌انداختند. هرلحظه نزاعی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. با‌این‌همه، حوصله هردو سررفته‌بود. چه برخورد گندی!

وقتی که به‌پشت کلیسا، دو قدمی کاخ رسیدند، شکارچی آخرین کوشش خودرا به‌کار برد :

ـ ببین، داشی، دیوونگی نکن... بیاخونه یه‌جرعه‌ای بزن!

جنگلبان با لحن جدی گفت:

ـ نمیشه، باس صورت‌مجلس کنم!

و درمقام سرباز قدیمی که‌چیزی جز امر مافوق نمی‌فهمید، سماجت ورزید. با این‌همه، درنگ‌کرد. سرانجام، وقتی رفیقش دست او را کشید تا وی را به‌خانه ببرد، گفت:

اگه‌توخونه مرکب و قلم‌داشته‌باشی، خوب، برام فرق نمی‌کنه،

چه خونه تو، چه هرجای دیگه، مهم نیس، به‌هرحال‌گزارش‌مو باس‌بفرستم!

وقتی که بکو به خانه عیسی‌مسیح رسید، آفتاب سرزده بود. باباقوآن که در آن موقع روز دم در ایستاده بود و چپق می‌کشید، شستش خبردار شد و ترسید. به‌خصوص که قضیه‌هم‌چنان غامض مانده بود. گشتند و مرکبی و قلم زنگ‌زده‌ای پیدا کردند. جنگلبان دست‌ها را ازهم دور کرده بود و باقیافهٔ دردناکی زورمی‌زد و دنبال‌جمله می‌گشت. درهمین موقع، ریدمونی به‌اشاره پدرش یك بطری و سه‌لیوان آورد. از سطر پنجم، بکو در پیچ‌وخم گزارش ماوقع درماند، و چون خسته‌بود جام می‌را گرفت. از آن‌پس، اوضاع اندك‌اندك آرام شد. بطری دوم، و پس‌از آن سوم از راه رسید. دوساعت‌بعد، سه‌مرد دوستانه و با هیاهو تودماغی حرف می‌زدند و چنان مست و خراب بودند که موضوع صبح را به‌کلی ازیادبرده بودند.

عیسی‌مسیح به‌صدای بلند گفت:

ـ جاکش الدنگ، میدونی که با زنت می‌خوابم؟

راست می‌گفت. از روز جشن به‌این‌طرف، عیسی زن بکو را در گوشه و کنار درراز می‌کرد و درکمال بی‌ادبی او را پیر کفتار صدامی‌زد. ولی بکو به‌هنگام مستی علم‌شنگه به‌پا می‌کرد، عصبانی شد. وی که ناشتا همه‌چیز را تحمل می‌کرد، در مستی زود می‌رنجید. بطری خالی را دور سرش چرخاند و گفت:

ـ مردکه هرزه کثیف!

آب دهن عیسی‌مسیح جاری شده بود و لبخند محو و ملایمی بر لبد اشت. بطری از بغل گوشش رد شد، به دیوار خورد و شکست. برای آرام‌کردن جاکش، تصمیم گرفتندکه‌باهم باشند وخرگوش را فوراً بخورند. وقتی ریدمونی قورمه خرگوش درست می‌کرد، بوی‌خوش آن تا آن‌سر روستا می‌پیچید. سور مفصلی به‌راه افتاد که تمام روز ادامه داشت. هنوز سر میز نشسته بودند و استخوان می‌لیسیدند که شب ازراه رسید. دو شمع روشن‌کردند وبه‌کار خود ادامه دادند. فوآن گشت و سه سکه بیست‌سویی پیداکرد و دخترك را فرستاد یك بطری کنیاك بخرد. مردم روستا درخواب بودند و آنها هنوز به نوشخواری ادامه میدادند. عیسی‌مسیح که دست‌مالان مدام پی آتش می‌گشت، دستش به‌ورقهٔ‌صورت مجلس‌خورد که گوشهٔ میز افتاده و پر از لکه شراب و چاشنی غذا بود. درحالی که‌سراپای وجودش ازخنده مستانه می‌لرزید، بالکنت گفت:

ـ ای‌بابا، یادمون رفته که اینو تمومش کنیم.

به‌کاغذ می‌نگریست، در اندیشهٔ لودگی بود، پی‌چیزی می‌گشت‌تاهمهٔ تحقیر خودرانسبت به‌هرچه خط و قانون در آن بریزد. ناگهان پایش را بلندکرد، کاغذ را جلوبرد و درست روبه‌روی آن نگهداشت و تیز گنده و سنگینی روی گزارش رها کرد، ازآن‌گونه که‌خود وی دربارهٔ آنها می‌گفت که خمپاره‌اندازش درپی آن‌است.

ـ این‌هم امضاش!

همه، حتی خود بکو، خندیدند. واقعاً که آن‌شب در کاخ چقدر خوش‌گذشت!

در این دوره بود که هیسی‌مسیح دوستی پیدا کرد. شبی که در گودالی پنهان شده بود تا صبر کند ژاندارم‌ها بگذرند، ته چاله بامردی آشنا شد که مدتی حرف زد. لوروآ آدم بدی نبود. کانن صداش‌می‌زدند. نجار بود. دوسالی بود که درپی گرفتاری‌هایی از پاریس گریخته‌بود و میل داشت در روستا زندگی کند. از روستایی به روستای دیگر می‌رفت. یك‌هفته در اینجا کار می‌کرد و هفته‌ای جای‌دیگر. وقتی صاحب‌کارجوابش می‌گفت، از این قلمه به‌آن قلمه می‌رفت و کار می‌کرد. حالا وضع‌کار تعریفی نداشت. سر جاده‌ها گدایی می‌کرد. گذرانش ازسبزی و میوه‌دزدی بود. وقتی به او اجازه می‌دادند که در خرمنی بخوابد، خوش و راضی بود. درواقع سروضعش طوری نبود که جلب اعتماد کند. لباسش ژنده، خودش بسیار کثیف و چهره‌اش بسیار زشت بود. از فقر و هرزگی رمقی نداشت. چهره‌اش چنان تکیده و رنگ‌پریده و ریشش چنان کم‌پشت و تنك بود که زنها به‌دیدن او درخانه خود را می‌بستند. بدتر از همه سخنرانی‌های تندش بود. می‌گفت که سر ثروتمندان را باید برید، روزی با زنان‌و شراب دیگران چنان عشرت کنند که بترکند. این تهدیدها را با صدای گرفته و مشت‌های گره‌کرده بیان می‌کرد. او نظریات انقلابی‌خود را در حومه پاریس آموخته بود و خواست‌های اجتماعی خود را با عبارات آتشین مطرح می‌ساخت. موج گفتارش باعث حیرت و وحشت دهقانان شده بود. دوسال بود که دهقانان او را می‌دیدند که اول غروب بدین‌ترتیب می‌آید و تقاضا می‌کند گوشه‌کاهی به او بدهند که بخوابد. کنار آتش می‌نشست و با گفتار وحشت‌انگیزش خون در رگ همه آنها منجمدمی‌کرد. سپس فردای آن‌روز غیبش‌می‌زد. یك‌هفته‌بعد، همان هنگام غم‌انگیزغروب، با همان پیشگویی مرگ و ویرانی ظاهر می‌شد. به‌همین‌جهت، ازآن‌پس

همه او را می‌راندند. بس‌که پندار این‌مرد مظنون و لگرد پشت‌سرش‌دهشت و خشم بجا می‌نهاد.

کانن و عیسی‌مسیح آنا با هم کنار آمدند. عیسی گفت :

ـ آخ چه اشتباهی کردم که سال ٤٨ همه‌شونو تو کلوآ نکشتم! بیا رفیق، باس یه‌چتول انداخت بالا!

اورا باخود به‌کاخ برد، شب در کنارخودش خواباند، هرچه بیشتر آن‌مرد حرف می‌زد، بیشتر به‌او احترام می‌گذاشت. او را برتر از خود احساس می‌کرد. کانن چیزها می‌دانست. عقایدی داشت که جامعه رایکباره زیرورو می‌کرد. پس‌فردا، کانن رفت. دوهفته‌بعد برگشت، سپیده‌دم ناپدید شد. از آن‌پس، گاهگاهی به‌کاخ می‌آمد و می‌خورد، انگار درخانه خودش زندگی می‌کند، خروپف‌می‌کرد، وقتی‌خواب‌می‌دید، سوگندمی‌خورد که تا سه‌ماه دیگر زمین از لوث‌وجود توانگران پاك خواهد شد. شبی که پدر زاغ‌سیاه اورا چوب‌می‌زد، او خواست که کار دختر را بکند. ریدمونی حرصش گرفت و از خجالت سرخ‌شد. چنان عمیق به‌صورتش پنجول‌کشید و دست‌مرد را گاز گرفت که ناچاردختر را ول‌کرد. پیر خرف! خیال‌کرده اون کیه؟ مرد او را خنگ خدا خطاب کرد.

فوآن نیز از کانن چندان خوشش نیامد. او را به‌بی‌عاری متهم می‌کرد. می‌گفت او چیزهایی می‌خواهد که بالاخره سرش‌بالای دارمی‌رود. وقتی که این مردکه راهزن خانه‌بود، پیرمرد به‌حدی ناراحت می‌شد که ترجیح میداد برود بیرون چپق بکشد. از سوی دیگر، دوباره اوقاتش تلخ بود. از وقتی که واقعهٔ ناگواری بین پدر و پسر اختلاف انداخته‌بود، دیگر دراین خانه چندان راحت نبود. تاآن زمان، عیسی‌مسیح زمین سهم خودش راتکه‌تکه فقط به‌برادرش بوتو یا به شوهرخواهرش دلم‌می‌فروخت. فوآن‌هم که امضائش لازم بود، هربار بدون معطلی امضاء می‌کرد. چون بالاخره زمین دردست خانواده می‌ماند. ولی حالا صحبت از آخرین‌مزرعه بود و شکارچی به‌اعتبار آن پول قرض‌کرده بود. طلبکار می‌گفت چون دیناری ازبهره موردتوافق به‌دستش نمی‌رسد، می‌خواهد مزرعه راازطریق مزایده‌به فروش برساند. باآقای بای‌هاش مشورت کرده بودند. اوگفت اگر نمی‌خواهید زمین سرهزینه‌های اداره برود، بهتر است خودتان‌هرچه زودتر آن را بفروشید. بدبختی این‌بود که بوتو و دلم ازخرید زمین خودداری می‌کردند. عصبانی بودند که چرا پدر اجازه میدهد که پسر ارشد حقه‌بازش او را سرکیسه‌کند. می‌گفتند تا وقتی که وی آنجا زندگی

می‌کند، آنها کاری به‌این کارها ندارند. مزرعه به‌حکم قانون فروخته می‌شد. هی اخطاریه بود که می‌آوردند. این اولین قطعه‌زمینی بود که از دست خانواده خارج می‌شد. پیرمرد خواب راحت نداشت. این زمینی‌که پدر و جدش آن‌همه آرزویش را داشتند و آن‌قدرسخت به‌چنگ‌آورده‌بودند! این زمینی که مثل زن خود تصاحب کرده و غیرتمندانه نگهش داشته بودند! حال آدم این‌طور شاهد تکه‌تکه‌شدنش در محاکم باشد، ارزشش کم شود، به‌دست بیگانه بیفتد، و به‌نصف‌قیمت نصیب همسایه شود! پیرمرد از خشم می‌لرزید. دلش کباب می‌شد، به‌طوری که مثل بچه‌ها زارزار می‌گریست. آخ، امون از دست این‌پسره گند!

پدر و پسر سخت باهم‌درافتادند. پسرجواب‌نمیداد، صبرمی‌کرد پدربا سرزنش وناله‌وزاری‌از پا درآید، سرپا وافسرده دردش‌را زوزه‌کنان‌بگوید:

ـ بله، تو جانی هستی، عینهو مثه اینه‌که یه‌چاقو ورداری‌یه‌تکه گوشت‌تن‌موببری، ملتفتی؟ همچه مزرعهٔ خوبی که نظیر نداره! مزرعه‌ای که هرچی توش بکاری سبز میشه، کافی‌است توش بذر بپاشن!... آخه چقدر باس لش‌وبی‌عار باشی که‌به‌جای جون‌کندن، یه‌همچه مزرعه‌ای‌رو بدی به‌مردم، مرده‌شورت ببره، بدی به‌مردم! همین فکره که خون‌موبه‌جوش میاره! مگه خون تو رگت نیس، مردکه بی‌غیرت، دائم‌الخمر!... همهٔ این مکافات‌رو ما واسهٔ این‌می‌کشیم که تو الدنگ زمینو پای میزشراب ازدست دادی. مردکه پفیوز عیاش، کثافت، هرزه!

بعد، وقتی که پدر نفسش بند می‌آمد، خسته می‌شد و می‌افتاد، پسر آرام و آسوده جواب میداد:

ـ پیرمرد، چقدر احمقانه است که خودتو این‌جور عذاب میدی! اگه واقعاً دل‌تو خنك می‌کنه، بیا منو بزن! ولی انصافاً عقل حسابی‌نداری! جداً که عقل نداری! خوب، مگه‌چی‌شده؟ زمینو که نمیشه خورد! اگه یه‌بشقاب‌خاك پیشت بذارن، چه‌قیافه مضحکی می‌گیری! من سر این زمین پول قرض‌کردم، چون شیوهٔ کشت و کارمن همینه، تو زمین سکه صدسویی درو می‌کنم. بعدش‌هم می‌فروشمش! مگه اقام عیسی‌مسیح‌رو نفروختند؟ باز چندسکه دست‌مونو می‌گیره، اون‌هم میدیم شراب می‌خوریم. عقل واقعی اینه!... ای‌بابا، به‌خدا فرصت‌مردن و صاحب‌زمین‌شدن‌زیاده!

ولی یك‌نکته‌بود که پدر و پسر درآن توافق داشتند، و آن انزجار از مأمور اجراء بود. آقای ویمو[1] مأمور زهواردررفته‌ای‌بود که هرچه

1— Vimeux.

سگدوی‌بود به‌او میدادند. چرا که همکارش در کلوآ قبول نمی‌کرد. بیچاره یك‌شب دل‌به‌دریازد و به‌کاخ‌آمد تا احضاریه را به‌رؤیت برساند. ویمو مرد ریزنقش‌بسیار کثیفی بود. درحقیقت وی‌مشتی‌ریش‌زردبود که فقط یك دماغ قرمز و یك‌جفت چشم قی‌گرفته از آن بیرون می‌زد. همیشه مثل شازده‌ها لباس می‌پوشید. کلاه و سرداری و شلوار سیاهی می‌پوشید که از لك‌وپیس و فرسودگی افتضاح بود. هربار که ناچار می‌شد علیه‌دهقانان اقدام‌کند، کتك مفصلی ازدست دهقانان می‌خورد و کسی‌هم به‌دادش‌نمی‌رسید. از این‌حیث، درسرتاسر منطقه مثل کفر ابلیس مشهور بود. دراین باره داستانها می‌گفتند. چه‌چماق‌هایی که سر دوش او شکسته بودند! بارها به‌زور درمرداب شنا کرده بود. به‌ضرب چنگك باغبانی دوکیلومتر بی‌نوا را دوانده بودند. مادر و دختری شلوارش را درآورده و روی‌لمبرش شلاق زده بودند.

اتفاقاً عیسی‌مسیح باتفنگش برمی‌گشت. بابا فوآن که روی تنهٔ درختی نشسته‌بود و چپق می‌کشید، از خشم غرولند می‌کرد و به پسرش گفت:

ـ ایناش، بی‌سروپا، ببین چه آبروریزی ببار آوردی!

شکارچی، درحالی‌که دندانهایش رابه‌هم می‌فشرد، آهسته گفت:

ـ وایسا تماشا کن!

ویمو وقتی او را با تفنگ دید، در سی‌قدمی میخکوب شد. سراپای هیکل ماتمزده و سیاه و رسمی کثیفش ازترس به‌لرزه افتاد. با صدای ریز و آهسته گفت:

ـ آقای عیسی‌مسیح، میدونین، برای اون موضوع اومدم... اینو همین‌جامیذارم، خداحافظ جناب‌عالی!

نامه‌اداری‌را روی سنگی گذاشته‌بود، تند و پس‌پس می‌رفت‌که‌عیسی مسیح به صدای بلند گفت:

ـ میزقلمدون سگ‌مصب، باس ادبو یادت بدن؟... لطف‌کن نامه‌تو بیار اینجا!

چون مردك بی‌نوا میخکوب شده و وحشت‌کرده بود، و جرأت آن‌را نداشت که قدمی به‌جلو یا به‌عقب‌بردارد، عیسی با تفنگ خود او را نشانه‌گرفت.

ـ اگه نجنبی، ساچمه می‌خوری. یاالله، کاغذتو بردار بیار ببینم... جلوتر، جلوتر، مردکه پفیوز، گفتم جلوتر وگرنه خالی می‌کنم!

مأمور اجراء که هراسیده و رنگ از رخسارش پریده بود، رمق از پاهای کوتاهش رفته‌بود. بانگاهی از بابافوآن استمداد کرد. بابا که از هزینه‌های دادگستری و مأمور دادگستری دل پرخونی داشت، و چون در نظر دهقان این‌دو تفاوتی ندارند، آسوده و خونسرد به‌کشیدن چپق ادامه داد.

ـ خوب، حالا شد! خطر از بغل‌گوش‌تو گذشت. کاغذتو بده‌ببینم! نه، اینجوری سرانگشتی و زورکی‌نه! لاکردارمودبانه بده، باکمال‌میل!... آها! قربون صفات برم!

ویمو که از ریشخندهای این خرس گنده جانش به‌لب رسیده بود، تندتند پلك می‌زد، و در زیر فشار و تهدید منتظر مشتی‌یا کشیده‌ای بود که رسیدنش را احساس می‌کرد.

ـ حالا برگرد!

مرد فهمید. تکان نخورد. لمبرهایش را به‌هم جفت‌کرد و به‌هم‌فشرد:

ـ برگرد، و الا خودم برت‌می‌گردونم!

مأمور دید که باید تسلیم شود. نیمه نفس برگشت. کون فسقلی مادرمرده‌اش را که به‌کون گربه نحیفی می‌مانست خودش ارائه کرد. عیسی خیزبرداشت، اردنگ را درست سرجا کاشت، و چنان محکم فرود آورد که مأمور در چهارقدمی با نك بینی نقش بر زمین شد. مرد با زحمت بلند شد و با دستپاچگی پا به‌فرار گذاشت. ولی فریادی به‌گوشش رسید:

ـ بپا! دارم خالی می‌کنم!

عیسی‌مسیح با تفنگش او را نشانه گرفت. منتها فقط پایش رابلند کرد و درق! تیز چنان پر سروصدا بود کـه ویمو از صدای شلیك‌آن به‌وحشت‌افتاد، و باردیگر نقش برزمین شد. این‌بار کلاه سیاهش درمیان سنگ‌ها غلتید، دنبال کلاهش دوید، برش‌داشت و این‌بار تندتر دوید. از پشت‌سراو، صدای شلیك ادامه داشت. درق! درق! درق! صدا قطع نمی‌شد. عینهو یك تیراندازی واقعی! درمیان هرهر خنده که بینوا را بیشتر دستپاچه می‌کرد، مثل ملخی می‌جهید و ازشیب تپه بالا می‌رفت. صدقدمی دورشده بود، ولی دره هنوز بازتاب صدای توپ عیسی‌مسیح را تکرار می‌کرد. فضای روستا از صدای شلیك پر شده‌بود. آخرین تیر که خیلی هم پرصدا بود وقتی رهاشد که مأمور اجراء بالای تپه به‌اندازه مورچه شده و از رنی در رفته‌بود. ریدمونی که‌به‌شنیدن سروصداشتابزده سررسیده بود، دلش راگرفته‌بود و روی خاك می‌غلتید و مثل مرغی قدقد

می‌کرد. بابافوآن چپقش را از لبش برداشته‌بود تا راحت بخندد. امون از دست این الدنگ لمنتی! هیچ‌پخی نیس، ولی خودمونیم خیلی دلقکه!

بااین‌همه، هفته‌بعد پیرمرد ناچارشد ورقه فروش زمین را امضاء کند. آقای بای‌هاش خریداری دم‌دست داشت و عاقلانه‌ترین کار قبول راهنمایی او بود. بنابراین، تصمیم‌گرفته‌شد که پدر و پسر، سومین‌شنبه سپتامبر، یك‌روز پیش از سن‌لوبن که یکی‌از دوجشن ویژهٔ شهربود، به کلوآ بروند. اتفاقاً فوآن که ازماه ژوئیه ناچار بود برای وصول بخشی از اوراق بهادار که پنهان‌کرده‌بود، پیش مأمور وصول برود، خیال داشت از فرصت استفاده کند و پسر را در ازدحام جشن بکارد و دنبال کارش برود. با کالسکه خط یازده[1] می‌روند و با همین‌خط برمی‌گردند.

همین‌طور که‌فوآن و عیسی‌مسیح دم‌دروازهٔ کلوآ، در محل تلاقی راه‌آهن باجاده، پشت مانع بسته ایستاده بودند تا قطار بگذرد، بوتو و لیزهم که باگاری دوچرخه خود از راه رسیده بودند به‌آنها ملحق شدند. آناً بین دو برادر مشاجره‌ای درگرفت. آنقدر به‌یکدیگر فحش دادند تامانع برداشته‌شد. حتی پس‌از آن‌که اسب‌گاری او رابه‌آن‌طرف راه‌آهن برد، بوتوبرگشت و درحالی که باد زیر پیراهنش رفته‌بود، هنوز به صدای بلند چیزهایی می‌گفت که گفتنی نیست. عیسی‌مسیح دو دستش راشیپور دهنش ساخت و به‌صدای بلند گفت:

ـ بروگمشو، تن‌لش، شیکم باباتو من سیر می‌کنم!

در دفتر آقای بای‌هاش، کوچه گروئز، فوآن دقایق دشواری را گذراند. به‌خصوص که محضرشلوغ‌هم‌بود. همه‌ازفرصت روزبازار استفاده می‌کردند. پیرمرد ناچار شد دوساعتی صبرکند. به‌یادآن روز شنبه‌ای افتاد که‌آمده‌بود زمینش را بین بچه‌ها تقسیم کند. ای‌کاش آن‌روز قلم پایش می‌شکست و به‌اینجا نمی‌آمد. وقتی که بالاخره سردفتر آنها را پذیرفت، و او مجبورشد امضاءکند، پیرمرد عینکش را درآورد و پاك‌کرد. اما چشمش پراشك و آشفته بود، دستش می‌لرزید، به‌طوری که ناچار شدند دستش رابگیرند، روی کاغذ، درست درجای لازم بگذارند، تا اسمش را پت‌وپهن بنویسد. چنان‌در عذاب بود که عرق می‌ریخت، منگ شده بود، می‌لرزید و به‌دور وبرش نگاه‌می‌کرد. انگار تازه‌عملش‌کرده‌اند. درست مثل وقتی که پای آدم را می‌برند و آدم دنبال پای بریده می‌گردد.

۱ـ به‌طنز: پیاده.

آقای بای‌هاش عیسی‌مسیح را به‌باد ملامت‌گرفت. و پس‌از آن‌که مدتی در باب قانون دادسخن‌داد، آنها را مرخص‌کرد. او گفت که انتقال اموال‌کاری است خلاف اخلاق. مسلماً با وضع حقوق ثبتی بیشتر می‌توان جلوی آن را گرفت تا جانشین‌ارث نشود.

بیرون از محضر، در کوچه گراند، دم در کافه کشاورزان، فوآن عیسی‌مسیح را در شلوغی بازارجاگذاشت. البته عیسی‌مسیح که‌زیرزیرکی پوزخند می‌زد، این رفتار پدر را به‌طیب‌خاطر پذیرفت، و به‌خوبی میدانست که چه‌مسأله‌ای درمیان است. پیرمرد هم فوراً پیچید به کوچه بودون‌یر. آقای هاردی، مأمور وصول، آنجا در خانه کوچك قشنگی می‌زیست که حیاطی‌و باغی داشت. وی مرد چاق و چله خوش‌آب‌ورنگ و شوخی بود. ریش سیاهش همیشه مرتب و شانه‌زده بود. دهقانان از وی حساب می‌بردند و متهمش می‌کردند که با جفنگ آنها را منتر می‌کند. او روستائیان را در دفتر تنگی می‌پذیرفت. اطاقی را با نرده به دو بخش تقسیم‌کرده‌بود. یك‌طرف خودش می‌نشست، طرف دیگر دهقانان. غالباً دوازده‌نفری آنجا تنگ‌هم و چسبیده به‌هم سرپا ایستاده بودند. اتفاقاً بوتو هم آنجا بود. تازه از راه رسیده بود.

بوتو هرگز حاضرنبود که مالیاتش را یك‌جا بپردازد. وقتی که در ماه مارس ورقه به‌دستش می‌رسید، هشت‌روزی اوقاتش گه‌مرغی بود. مالیات‌زمین، مالیات‌سرانه، مالیات اموال منقول، مالیات در و پنجره را با خشم مورد رسیدگی قرار میداد. چیزی که‌کفرش را بالا می‌آورد، درصد تصاعدی بود که به‌قول او سال به‌سال بیشتر می‌شد. بعد صبر می‌کرد که یك اخطار بدون هزینه‌هم بفرستند. این خودش یك‌هفته‌به‌او فرصت‌میداد. سپس سرماه به‌بازار می‌رفت و یك‌دوازدهمش را می‌پرداخت. وهرماه‌همان شکنجه آغاز می‌گشت. از شب‌قبل بیمار می‌شد. طوری پولش را می‌آورد که انگار سرش را آورده است که ببرند. آخ! امون از دست این دولت لاکردار! به‌خدا مردمو می‌چاپن!

آقای هاردی شاد و شنگول گفت:

ـ چه‌عجب این‌طرفا! ولی کار خوبی کردین که اومدین، داشتم خرج رودست‌تون میذاشتم.

بوتو غرولندکنان گفت:

ـ فقط همینوکم‌داشتیم! میدونین، اون‌شش‌فرانکی‌رو که به مالیات

زمین اضافه‌کردین، من نمیدم... نه، نه، عادلانه نیست!

مأمور وصول زد زیر خنده:

ـ هرماه همین آشه و همین کاسه! من قبلا براتون شرح‌دادم که لابد درآمدتون با کاشتن نهال در مرتع‌سابق اگر اضافه شده. ملاك محاسبه ما اینه!

ولی بوتو سخت در تقلا بود. آره، درآمدم اضافه‌شده! مثه‌اون‌مرتعه، ها، که قبلا هفتاد آر محاسبه شده بودو بعد معلوم شد که شصت وهشت‌آر بیشتر نیس! رودخونه‌راه‌شو کج‌کرده و دوآر زمین‌مو برده: ولی حالا باز هم بابت هفتاد آر ازم مالیات می‌گیرن! توروخدا، این انصافه! آقای هاردی آرام جواب داد که مسائل ثبتی به او مربوط نیست و باید صبرکرد تا ثبت‌اسناد درمساحت اراضی تجدیـدنظر کند. و به بهانه توضیحات بیشتر، کلی عدد و رقم و اصطلاحات فنی به‌کار برد که بوتو چیزی از آن سردرنمی‌آورد. بعد، باهمان ریشخند نتیجه گرفت.

ـ گذشته ازاین‌ها، پول ندین! به‌من‌چه، گور بابای دولت! واسه‌تون مأمور اجراء می‌فرستم!

بوتو که به‌وحشت افتاده بود و درمانده بود، خشمش را فروخورد. هرجا که آدم زورش نمی‌رسه، باس تسلیم‌شه. و کینه دیرینه‌اش علیه این قدرت ناشناخته و پیچیده‌ای که بالای سرخود احساس می‌کرد، با ترسش بیشتر شد. اداره، دادگاه، یاهمان‌طور که خود او می‌گفت: پولدارای‌لش! همیانش را آهسته‌درآورد. انگشتان درشتش می‌لرزید. پول زیادی در بازار به‌چنگ آورده بود. پیش‌ازآن‌که هردینار را جلوی خود بگذارد، حسابی آن را دستمالی می‌کرد. سه‌بار حسابش را وارسی کرد. همه‌اش پول‌خرد بود. و این‌بیشتر دلش رامی‌سوزاند. مجبور بود که این تل پول را به‌دیگری بدهد. سرانجام باچشمان آشفته به مأمور وصول نگاه کرد که پول را درصندوق ریخت. در همین هنگام بابافوآن ظاهر شد. پیرمرد پسرش را از پشت بجا نیاورده بود. وقتی کـه پسر برگشت، پـدر خشکش‌زد و با لکنت گفت :

ـ خوبین، آقای هاردی؟ داشتم ازاین طرف می‌رفتم گفتم بهتون سلامی بکم... دیگه تقریباً همدیگه‌رو نمی‌بینیم...

بوتوکلاه‌سرش نمی‌رفت.خداحافظی‌کردو باشتاب‌ازآنجادرآمد.ولی‌پنج دقیقه‌بعدبرگشت‌تا اطلاعاتی‌که یادش‌رفته‌بودبگیرد. درست‌موقعی‌رسیدکه

مأمور وصول هفتاد و پنج فرانك بهره سه ماهه پیرمرد را جلویش گذاشته بود. همه سکه‌های صدسویی. برق از چشم بوتو جهید. ولی از نگاه کردن به پدر پرهیز کرد. چنین وانمود کرد که ندیده پیرمرد دستمالی روی سکه‌ها انداخته است و بعدهم در یك چشم به‌هم‌زدن همه را قاپیده و ته جیبش قایم کرده‌است. این‌بار پدر و پسر باهم خارج شدند. بوتو شنگول بود و محبتش گل کرده بود. پدرش را رها نمی‌کرد. می‌خواست او را باگاری خودش برساند و تا کافه کشاورزان همراهیش کرد.

عیسی مسیح آنجا بود. همراه سابو[1] ریزه، اهل برنك‌ویل[2]، رزبان، یك دلقك معروف دیگر. او نیز ادعا می‌کرد که می‌تواند آسیاب‌ها را باتیز خود به‌گردش درآورد. وقتی این‌دو به یکدیگر برخوردند، ده بطری شراب شرط بستند تا هرکس شمع‌های بیشتری خاموش کند برنده باشد. عده‌ای از رفقاکه به‌هیجان آمده بودند و قاه‌قاه می‌خندیدند، همراه آنها وارد سالن آخر کافه شدند. دوراین‌دو حلقه بسته بودند. یکی دردست راست کارمی‌کرد، دیگری در سمت چپ. شلوارشان را پائین کشیده بودند و باکون‌شان شمع را نشانه می‌گرفتند و هرکدام شمع طرف خودش را باتیز خاموش می‌کردو جلو می‌رفت. سابو روبه‌روی شمع دهم ایستاده بود. ولی عیسی مسیح درمقابل شمع نهم، چون یك‌بار نفسش یاری نکرده بود. وی عصبانی بود، پای آبرویش درمیان بود: ده بجنب‌دیگه! نکنه رنی از برنك‌ویل شکست بخوره! این‌بار چنان دمید که هرگز کورهٔ آهنگری‌چنان ندمیده بود. نه، ده، یازده! کم‌مانده بود که بادش شیپورچی کلوآ را که شمع‌ها را دوباره روشن‌می‌کرد ببرد. سابو به‌زحمت به‌ده رسید، دیگر خالی شده بود ورفت به‌گوشه‌ای نشست. ولی عیسی که‌پیروز شده بود، دوتیز دیگر در کرد، و سر شیپورچی داد زد که آن‌دو را به‌عنوان فخر خودش روشن کند. شیپورچی آن‌دورا روشن کرد. دوشمع باشعله زردقشنگی می‌سوختند. زرد زرینی که‌در آسمان افتخار او چون آفتاب سر زد.

ـ آفرین! عیسی‌مسیح قهرمان! روده‌رو برم هی! نشان‌افتخار به‌او می‌رسه!

بروبچه‌ها هیاهویی به‌راه انداخته بودند و ازخنده روده‌بر شده بودند. درواقع‌هم ستایشش می‌کردند و هم غبطه‌می‌خوردند. چون، خوب دیگه، آدم باس نفس داشته باشه که این‌همه بادرو تو شیکمش جا بده و

1— Sabot. 2— Brinqueville

به‌دلخواه دربیاره. ده‌بطری‌شراب‌را نوشیدند. دوساعت طول کشید. و تمام این‌مدت راجع به‌هیچ‌چیز دیگر صحبت نکردند.

بوتو هنگامی که‌برادرش شلوارش را می‌پوشید، دوستانه مشتی‌به کونش زد و با این افتخاری که‌خانواده را خشنود می‌کرد ظاهراً آشتی کردند. بابافوآن که‌جوانی خودرا بازیافته‌بود، داستانی از دوره کودکی خود، زمانی که قزاق‌ها در بس بودند، نقل کرد. آره، یه‌قزاق کنار رودخانه اگر خوابیده بود. دهنش باز بود. رفتم و یکی تو دهنش ول‌کردم. به‌طوری که‌حتی موهایش به‌گند کشیده شد. روز بازار به‌پایان می‌رسید، همه مست و خراب راهشان را کشیدند و رفتند.

بوتو، فوآن و عیسی‌مسیح را باگاری خودش رساند. مرد درگوش لیز چیزی گفت و زن‌هم در کمال خوشرویی پذیرفت. دیگر جنگ‌وجدالی دربین‌نبود. پدر را نوازش می‌کردند. اما برادر بزرگ که مستی ازسرش پریده بود، به‌فکر فرورفت. بیخود نیس‌که فسقلی این‌همه مهربون شده. تو دفتر مأمور وصول بویی به‌مشامش خورده. ولی کورخونده! اگه‌تابه‌حال او، یعنی همین مردکه رذل، نجابت‌کرده و حرف اندوخته‌رو پیش‌نکشیده، حالا خر نیس که بذاره پیرمرد برگرده خونهٔ اونا. حالا که همه با هم آشتی کردن، اون‌هم ترتیب‌کارارو باملایمت میده و عصبانی نمیشه!

وقتی که به‌رنی رسیدند، و پیرمرد خواست پیاده شود، دوپسر پریدند و در حرمت و محبت‌به او به‌رقابت برخاستند:

ـ به‌من تکیه‌بدین پدر!

ـ دست‌تونو بدین من، پدر!

پدر رابغل کردند و آرام روی جاده فرود آوردند. پیرمرد دربین دوپسرش ناراحت ایستاده بود، دلش از یقینی مالامال شد، و ازآن‌پس دیگر تردیدی به خود راه نداد.

ـ شماها چه‌تونه که این‌همه لالا بی لیلی‌من میذارین؟

حرمت آنها مایه وحشت پیرمرد بود. آنها را مثل سابق بدون‌حرمت ترجیح میداد. آخ! ای سرنوشت بی‌پیر! لابد حالا که اونو پولدارمیدونن، براش دردسر درس‌خواهن‌کرد! او ناراحت به‌کاخ برگشت.

اتفاقاً کانن که دوماهی ناپیدابود، آنجا، روی سنگی نشسته ومنتظر عیسی‌مسیح‌بود. همین‌که اورا دید، داد زد:

ـ آهای، دخترت توجنگله، یه‌مردهم روشه!

آنا چیزی نمانده‌بودکه‌پدر ازخشم منفجر شود. خون به‌صورتش

دویده بود.

ـ سلیطه آبرومو برده!

از پشت در، شلاق بزرگ سورچی‌هارا برداشت و از شیب سنگلاخ فرود آمد و تابیشه دوید. ولی وقتی که دخترک به‌پشت می‌خوابید، غازهای ریدمونی مثل سگ پاسبان از اومواظبت می‌کردند. غاز نر، آنابوی پدر را شناخت، جلورفت، گروهش‌هم‌ازپی‌او روان شد. پیشاهنگ باتهدید مدام و سروصدای گوشخراش، بالهایش را بلندکرد، گردن‌کشیدو هیاهو به‌راه‌انداخت. غازهای دیگرهم به‌خط نبرد گسترده شدند، مانندپیشاهنگ گردن‌کشیدند، منقار بزرگ زردشان را گشودند و آمادهٔ نك‌زدن شدند. شلاق به‌صدا درآمد. صدای فرار جانوری در زیر برگ‌ها به‌گوش‌رسید. ریدمونی، که ازخطر آگاه شده بود، پا به‌فرار گذاشت.

هنگامی‌که عیسی‌مسیح شلاق‌را باردیگر سرجایش گذاشت، انگار دستخوش یأس فلسفی بزرگی شده بود. شاید هرزگی سمج دخترش سبب شده بود که دلش برای خواهش‌های نفسانی انسان سوخت. شاید پس از پیروزی خود در کلوآ، دست‌از نام و ننگ شسته‌بود. این مصلوب دله‌دزد و میخواره، سر ژولیده‌اش را تکان داد و به‌کانن گفت:

ـ ببین، می‌خوای حقیقتو بدونی؟ همهٔ اینا به‌لعنت سگ نمی‌ارزه!

و پایش را به‌سوی درهٔ غرقه در تیرگی بلندکرد، تیز تحقیرآمیز و نیرومندی رهاساخت. انگار می‌خواست کرهٔ زمین را باآن خردکند.

باشگاه ادبیات

۴

نخستین‌روزهای ماه اکتبر بود. به‌زودی انگورچینی شروع می‌شد. هفته‌شاد و زیبایی بود و معمولا خانواده‌هایی که‌باهم قهربودند، در این هفته، دور بشکه‌های شراب تازه بایکدیگر آشتی می‌کردند. هشت‌روزی، سرتاسر رنی بوی انگور میداد. مردم به‌قدری‌انگور می‌خوردند که پشت هرپرچینی زنان دامن بالا می‌زدند و مردان شلوارشان را درمی‌آوردند. درمیان تاکستانها، عاشق و معشوق بالب‌های آلوده همدیگر را درآغوش می‌کشیدند و سخت می‌بوسیدند. نتیجه‌اش مردان مست و دختران باردار بود.

از فردای بازگشت به‌کلوآ، عیسی‌مسیح به‌جستجوی‌اندوخته‌پرداخت. زیرا احتمالا پیرمرد پول و اسنادش را همراه نداشت. لابد آنها را در سوراخ‌سنبه‌ای پنهان‌می‌کرد. هرچه‌ریدموئی به‌پدرش کمك کرد، همهٔ خانه‌را زیروروکردند، باهمهٔ رندی و شامه تیز دزدانه‌شان ابتدا به‌چیزی دست‌نیافتند. هفتهٔ‌بعد، تصادفاً وقتی‌شکارچی ازروی قفسه‌ای، دیگ‌کهنهٔ ترك‌خورده‌ای را برمی‌داشت که‌دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گرفت، زیر عدس بسته‌ای کاغذ پیداکردند که بادقت در آستر ته کلاه‌کهنه‌ای‌پیچیده شده‌بود. البته دیناری درآن نبود. پول‌حتماًدرجای دیگری‌قایم شده‌بود. چه پولی! چون پنج سال است که پدر خرجی ندارد. این کاغذها، سندمعاملات پیرمرد بود. سیصدفرانکش سپرده بود، باسه‌درصد بهره. همین‌طور که عیسی‌مسیح سندهارا وارسی وزیرورو می‌کرد، ورقهٔ مهرخورده‌و تمبرزده دیگری پیداکرد که با خط خرچنگ‌قورباغه نوشته‌شده بود، و با خواندن آن دود از کله‌اش بلندشد. دهه! لاکردار، پس پولا میره اونجا!

داستانی که او باور نمی‌کرد. فوآن، پانزده روز پس از تقسیم اموالش در دفترخانه، ازاین‌که دیگر چیزی ندارد و حتی یك‌وجب مزرعهٔ گندم برای خودش نگذاشته‌است، حالش به‌هم‌خورد و بیمار شد. نه. او نمی‌توانست این‌جوری زندگی کند. داشت سکته می‌کرد. در چنین‌شرایطی بود که او مرتکب این حماقت‌شد. حماقت واقعی عاشق‌پیری که آخرین دینارش را می‌دهد تا در خفا به‌سوی لکاته‌ای برگرددکه‌به اوخیانت‌می‌کند. وی که در دوره خود رندی بود، حال فریب زبانبازی یکی ا زدوستان خود باباسوسیس را خورده بود. چقدر باس عشق تملك‌گرفتارش کرده باشه! این‌شوق مثه یه‌کرم تو جون این مردای قدیمی خونه کرده. عمرشونو رو بارورکردن زمین‌گذاشتن و باز ول‌کن نیستن. پیرمرد به‌قدری اسیر این عشق‌بوده که با باباسوسیس قرارداد می‌بنده. به‌موجب این قرارداد، بابا سوسیس نیم‌هکتار از زمین‌های خودش را پس‌از مرگ به او وامی‌گذاشت، به‌شرطی که در دورهٔ حیات خود هر روز صبح پانزده‌سو از فوآن‌بگیرد. چه‌معامله‌ای! آن‌هم وقتی‌که آدم هفتادوشش ساله است و فروشنده سنش ده‌سال کمتر است! حقیقت این بود که باباسوسیس، آن‌روزها از روی پدرسوختگی بستری شده بود، سرفه می‌کرد وداشت می‌مرد. فوآن هم که از شوق تملك خر شده بود، خودش را رندتر از او پنداشت و این معامله سودمند را با دستپاچگی صورت‌داده‌بود! به‌هرحال، این‌امر نشان می‌دهد که وقتی دلی‌گرفتار دلبری شد، خواه دختر یا مزرعه، صاحب دل برود بخوابد بهتراست تا برود سندی را امضاء کند. چون پنج‌سال از دریافت پانزده‌سوی روزانه می‌گذرد. پیرمرد هرچه‌بیشتر خرج می‌کرد، بیشتر مشتاق زمین می‌شد و بیشتر خواهان آن بود. ناگفته‌نماند که وی ازشر همه ناراحتی‌های عمر درازش خلاص شده بود، و حال می‌بایست سرراحت زمین بگذارد، و دیگران را تماشاکندکه‌جان شیرین‌خود را فدای زمین ناسپاس می‌کنند. درچنین‌وضعی، پیرمرد برگشته‌بود تا تتمه رمقش رابه زمین بدهد! آوخ که انسان چندان‌عاقل نیست، و پیران پخته‌تر ازجوانان نیستند!

لحظه‌ای عیسی‌مسیح به‌افکرافتادکه همه‌رابردارد، هم‌سند و هم‌اوراق بهادار را. ولی جرأت نکرد. پس‌از همچه‌کاری، باس‌زد به‌چاك. پول نیس که آدم جلدی به‌جیب‌بزنه و صبرکنه‌که‌باز سرجاش‌سبزشه! کفری‌شد. همهٔ اوراق را ته دیگ، زیر عدس گذاشت. به‌قدری ناراحت شد که نتوانست جلوی زبان خودش را بگیرد. ازهمان فردا، همهٔ مردم رنی قضیه بابا

سوسیس و پانزده‌سو روزانه را به‌خاطرنیم‌هکتار زمین نامرغوبی که مسلماً سه‌هزار فرانك نمی‌ارزید می‌دانستند. فوآن تابه‌حال‌هزاروچهارصد فرانك پرداخته‌بود، و اگرفروشندهٔ پدرسوخته پنج‌سال‌دیگرهم‌عمر می‌کرد، هم زمینش را داشت و هم قیمت فروشش را. سربه‌سر بابا فوآن می‌گذاشتند. منتها، ازوقتی که‌پیرمرد بی‌چیز شمرده می‌شد و با دست‌خالی درجاده‌ها قدم می‌زد، دیگر کسی نگاهش هم نمی‌کرد. وقتی فهمیدند که عوایدی دارد و مالك می‌شود، باردیگر به‌او سلام می‌گفتند و احترامش می‌گذاشتند.

خصوصاً افراد خانوادهٔ او حیرت‌کردند و برگشتند. فانی که با پدرش سرسنگین بود و رنجیده بود که چرا به خانه پسر ارشد رذلش رفته و دوباره به‌خانه او برنگشته است، پیراهن‌های کهنهٔ دلم را برداشت و برای پدرش آورد. اما پیرمرد خشونت به‌خرج‌داد وکنایه به‌جمله‌ای زد که هنوز دل‌پرخونی از آن‌داشت: «بالاخره بابا یه‌روزمیاد و ازما التماس می‌کنه که دوباره قبولش کنیم.» تا دخترش آمد، پیرمرد گفت «پس تو اومدی که‌التماس‌کنی بیام پیش‌تون!» این‌جمله رو دل دختر ماند و هرگز نتوانست هضمش‌کند. این‌زن روستایی مغرور و زودرنج که از نگاهی می‌رنجید، همین‌که به‌خانه رسید، از شرمساری و خشم به‌گریه افتاد. او که درست و زحمتکش و ثروتمندبود، باهمهٔ مردم روستا به‌هم می‌زد. دلم مجبورشد قول‌بدهد که ازآن‌پس مال‌الاجاره را او به‌پدر بپردازد. چون زن سوگندخوردکه دیگر باپدرش حرف نخواهدزد.

ولی بوتو کاری‌کرد که‌باعث حیرت‌همه‌شد. یك‌روز وارد کاخ شد و گفت که آمده‌است از پیرمرد حالی بپرسد. عیسی‌مسیح پوزخندزنان بطری عرق را آورد و به‌سلامتی یکدیگر لبی‌ترکردند. ولی وقتی دید که برادرش ده‌سکه صدسویی ازجیبش درآورده است، پوزخند بدل‌به‌حیرت‌شد. بوتو سکه‌هارا روی میز قطار چید و گفت:

ـ میدونین پدر، بالاخره باس حساباموتو تصفیه کنیم... این‌آخرین مال‌الاجارهٔ سه‌ماهه شماس!

چی؟ پدرسوخته رذل! اونی که سالهاس یه‌شای به بابا نمیده، حالا اومده پولاشو به‌اون نشون میده تا با حقه‌بازی به‌دامش بیندازه! البته، همین‌که پیرمرد دستش‌را دراز کرد تا پول رابردارد، بوتو دست او را پس‌زد و سکه‌هارا جمع‌کرد و گفت:

ـ ببخشین، ها! می‌خواستم بهتون‌بگم که پول هس، واسه‌تون نگه

میدارم! میدونین که این‌سکه‌ها کجا منتظرتونن!

عیسی‌مسیح تازه چشم‌بازمی‌کرد و داشت عصبانی می‌شد:

ـ آهای! اگه اومدی که بابارو ببری...

ولی بوتو قضیه‌را به‌شوخی برگزار کرد:

ـ چی‌شد؟ حسودیت میشه؟ اگه بابا یه‌هفته پیش‌تو بمونه، یه‌هفته پیش‌من، طبیعی نیس؟ چطوره بابا خودشو دوتکه کنه، ها؟ فعلا به‌سلامتی شما!

موقع خداحافظی، از آنها دعوت‌کردکه‌فردای‌آن‌روز برای‌انگورچینی به‌تاکستان او بیایند. تاشیکم‌تون جاداره، انگور توش بچپونین! خلاصه آنقدر ابرازمحبت کرد که آنها دیدند آدم پستی‌یه، ولی همچه‌هم بدنیس، به‌شرطی آدم مواظب خودش باشه تا کلاه سرش نره! محض محبت، چند قدمی بدرقه‌اش کردند.

اتفاقاً پائین تپه، برخوردند به‌آقا و خانم شارل، که پس‌ازگردش درکنار رود اگر همراه الودی، به‌خانه خود «سپیدگل» برمی‌گشتند. هرسه، به‌خاطرخانم‌استل، مادردخترك، که‌درماه‌ژوئیه‌مرده‌بود، عزادار بودند. چون هربارکه‌مادربزرگ از شارتر برمی‌گشت، می‌گفت که دختر بینوایش دارد خودکشی می‌کند. خودش‌را هلاك می‌کرد تا خوشنامی مؤسسهٔ کوچه‌جهودها را حفظ کند. شوهر بی‌غیرتش چندان تن به‌کار نمی‌داد. چقدر آقای‌شارل تحت‌تأثیر مراسم تدفین قرارگرفته‌بود! وی جرأت نکرده بود که الودی را با خود ببرد. تصمیم‌گرفتند خبر را وقتی به‌دخترك بدهند که سه‌روزی از دفن مادرش گذشته باشد! بامداد روزی که‌او، پس‌از سالها، خانهٔ شماره ۱۹ نبش کوچه پلانش اکارپ را دید، بند دلش پاره شدـ خانه زردرنگ، باآن پرده‌کرکره‌سبز همیشه‌بسته، حاصل عمرش بود! و سرانجام امروز پارچه سیاه رویش کشیده بودند، در کوچکش باز بود، تابوت راهرو را مسدود کرده‌بود و چهار شمع دراطراف آن می‌سوخت! نکته‌ای که بیش‌از همه او را تحت‌تأثیر قرارداد، همدردی مـردم محله بـود. مراسم جـداً بسیار شایسته‌برگزارشد. وقتی‌که‌تابوت از راهرو درآمد وبه پیاده‌رو رسید، همه زنهای همسایه علامت صلیب رسم کردند. درمیان اندوه به کلیسا رفتند. پنج‌زن مغازه‌هم بالباس تیره و حالت شایسته حاضر بودند. شبش در تمام شهر صحبت حالت شایسته آنها بود. حتی یکی از آنها در گورستان گریه‌کرد. خلاصه ازاین‌حیث آقای شارل خشنود بود. ولی چه رنجی‌کشید فردای آن‌روز، وقتی که ازدامادش هکتور وکنی سؤالاتی‌کرد

و به بازدید خانه‌پرداخت! خانه تازگی و جلای خودرا ازدست داده‌بود. احساس‌می‌کرد که جای مـرد نیرومندی در آن خالـی است تـا جلوی گستاخی‌هایی‌را بگیرد که وی در دوره خود ابداً تحمل نمی‌کرد و اجـازه نمیداد. بااین‌همه، باکمال‌خوشوقتی احساس کرد که رفتار شایسته پنج زن در مراسم تدفین حیثیت آنها را در شهر بالا برده و مؤسسه در تمام هفته از جمعیت خالی‌نمیشد. هنگام ترك خانه شماره ۱۹، درحالی‌کـه خاطرش سخت نگران بود، دلواپسی خود را از دامادش پنهان نکرد. حال که‌استل‌بیچاره نیست تا کارها را روبه‌راه‌کند، وظیفه‌اواست که خودش را اصلاح کند. و اگر نمی‌خواهد ثروت دختر او را به باد دهد، باید آستین‌هارا بالا بزند وجداً دست‌به‌کار شود.

بلافاصله بوتو از آنها خواهش‌کرد که به‌انگورچینی بیایند. ولی به‌مناسبت مصیبت ردکردند. قیافه افسرده‌ای داشتند و سست و بی‌حـال بودند. فقط پذیرفتند که‌بعد بیایند ازشراب تازه بچشند. خانم شارل گفت:

ـ اون‌هم برای‌مشغول‌کردن این دختر. از وقتی که اونو از پانسیون درش‌آوردیم، اینجاسرگرمی‌زیادی نداره. چه‌کارکنیم؟ همیشه که‌نمیشه‌تو مدرسه بمونه!

الودی سربه‌زیر گوش‌میداد. گونه‌هایش بی‌جهت سرخ‌شده‌بود. قد کشیده بود و بسیار لاغر بود. پریدگی رنگ سوسنی را داشت که در سایه می‌پژمرد.

بوتو پرسید:

ـ این دختر جوون‌خوش‌قد و قامتو می‌خواین چکارش کنین؟

سرخی گونه دختر بیشترشد. مادربزرگش جواب داد:

ـ والله ما هم نمیدونیم، خودش میدونه! ما اونو آزاد گذاشتیم تا خودش تصمیم بگیره!

ولی فوآن که‌آقای شارل را به‌کناری کشیده بود، با رغبت تمام پرسید:

ـ وضع کسب و کار که خوبه؟

وی با قیافه افسرده شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ چه‌جورهم! اتفاقاً امروزصبح یکی‌ازاهـالی شارتررو دیـدم. برای همینه که ناراحتیم... باس فاتحه مغازه‌رو خوند! تو راهـروهـا کتك‌کاری می‌کنن، حتی مشتری‌ها حساب‌شونو نمی‌پـردازن! بس‌کـه

مدیریتش ناجوره!

دست‌هارا روی سینه‌گذاشت، نفس بلندی‌کشید تامخصوصاً دردی را که‌ناراحتش می‌کرد تسکین‌دهد. گله‌تازه‌ای داشت که از صبح تابه‌حال نتوانسته‌بود رنجش را فراموش کند.

ـ فکرشو بکنین! بدبخت حالا پامیشه میره کافه! توجه‌کردین؟ میره کافه! کافه! همهٔ خونهٔ خودش کافه است!

عیسی‌مسیح که‌گوش‌میداد، با لحن متقاعدی گفت:

ـ پس اوضاعش خرابه!

سکوت کردند. چون خانم شارل و الودی همراه بوتو نزدیك‌می‌شدند. اکنون هرسه باهم راجع به‌آن مرحومه صحبت کردند. دخترك می‌گفت چقدر ناراحت‌است که نتوانسته‌است مادر بینوای خودرا ببوسد. و با قیافه ساده‌لوحانه خود افزود:

ـ ولی انگار این مصیبت خیلی ناگهانی بوده. ازبس تو قنادی‌کار و زحمت هس!...

خانم شارل شتابان به‌طرف‌دیگران برگشت و چشمکی زد و گفت:

ـ آره، به‌خاطر مراسم غسل‌تعمیدها.

البته هیچکس لبخند نزد. همه با تکان‌دادن چانه ابراز همدردی کردند. دخترك که نگاهش به‌انگشتر دستش بود، گریان آن را بوسید.

ـ این تنها چیزی‌یه که از او بهم دادن... مادربزرگ اینو از انگشت اون درآورده تا به‌من بده. بیست‌سال دستش بوده! تا عمر دارم نگهش میدارم.

انگشتر طلای کهنه‌ای بود. از آن زیورهای معمولی و بازاری. چنان سائیده‌شده بود که کنده‌کاری‌ها و نقش‌ونگارش تقریباً ازبین رفته بود. احساس می‌شد دستی‌که انگشترش چنین فرسوده شده است، از هیچ‌کاری روی‌گردان نبوده، در شستشوی ظرفها و مرتب‌کردن رختخواب‌ها مدام به‌کار بوده، برای نظافت کف‌اطاق‌ها و پاك‌کردن میزها و گردگیری، همه‌جا سرکشیده‌است. انگشترداستانها حکایت می‌کرد. به‌قدری از طلای خود در خیلی‌از کارها جا گذاشته بود که این مردها با پره‌های باز بینی و بدون کلمه‌ای خیره نگاهش می‌کردند.

خانم شارل که ناگهان بغض‌گلویش را گرفته بود، گفت:

ـ وقتی که تو هم این انگشتررو به‌اندازهٔ مادرت سائیدی، می‌تونی استراحت کنی... اگه این انگشتر زبون داشت، بهت می‌گفت که چطور

با نظم و کوشش پول درمیارن!

الودی باردیگر گریان لبش را روی زیور گذاشت. خانم شارل ادامه داد:

ـ میدونی، می‌خوام وقتی‌که شوهرکردی از این انگشتر استفاده کنی.

ولی پس‌از اظهاراین مطلب، تصور ازدواج، دخترك با همان رقت حال خود چنان تکان سختی خورد، و به‌قدری خجالت کشیدکه دستپاچه شد و سرش را به‌سینهٔ مادربزرگش کوبید و صورتش را آنجا پنهان ساخت. مادربزرگ لبخندزنان آرامش کرد:

ـ ده، این‌که خجالت نداره جان‌دلم. باس بهش عادت کنی! ازدواج کاربدی نیس. اگه چیز بدی بود، من پیش تو حرفش‌رو هم نمی‌زدم. معلومه... پسردایی بوتو می‌پرسه که می‌خوایم چه‌کارت کنیم. ما اول تورو شوهر میدیم. ده، ده! به ما نگاه کن، خودتو به‌شال من نمال، پوست صورت‌تو ناراحت می‌کنه!

سپس بارضایت عمیقی آهسته خطاب به‌سایرین گفت:

ـ می‌بینین چقدر مودبه! هر رو از بر تشخیص نمیده!

آقای شارل نتیجه‌گیری کرد:

ـ اگه این فرشته نبود، به‌علت موضوعی که واسه‌تون تعریف‌کردم، ما ازغصه دق‌می‌کردیم... واسه‌همین حرف‌ها، امسال بوته‌های گل‌سرخ و میخك من رنج بردند. اصلانمیدونم تو قفس من‌چی‌میگذره. پرنده‌هام همه بیمارن. فقط صیده که یه‌ذره تسکینم میده. دیروز یه‌قزل‌آلا گرفتم که یك کیلو و نیم وزن داشته. آدم میاد ده که خوش بگذرونه دیگه، مگه نه؟

ازهم جداشدند. خانوادهٔ شارل باردیگر قول دادند که بعد بروند از شراب تازه بچشند. فوآن، بوتو وعیسی‌مسیح چندقدمی ساکت رفتند. بعد پیرمرد عقیده‌شان را خلاصه‌کرد:

ـ خوش‌به‌حال جوونی که دخترك‌رو بگیره. خونه هم دستش‌می‌افته!

جارچی‌زنی با بوق‌خود انگورچینی را اعلام کرده‌بود. صبح‌دوشنبه سرتاسر روستا خودش راآماده کار کرد. چون هر روستایی تاکستانی داشت. خانواده‌ای نبود که آن‌روز برای‌کار به‌بالای تپه اگر نرود. ولی نکته‌ای‌که به هیجان مردم می‌افزود، این‌بود که غروب همان روز کشیش جلوی کلیسا پیاده شده بود. همان‌کشیشی که شهرداری هزینهٔ تجمل آن رابه‌عهده‌گرفته‌بود. هوا به‌قدری تاریك‌بود که‌مردم او را خوب ندیدند.

به‌همین‌جهت، شایعات زیاد بود. به‌خصوص که‌این ماجرا بـه‌زحمتش می‌ارزید.

پدر گدار، پس‌از مشاجره با مردم رنی، ماه‌ها لج‌کرد و قدم به آنجا نگذاشت. هرکس غسل‌تعمیدی داشت، می‌خواست به گناهی اعتراف کند یا زن‌بگیرد، می‌رفت بازش‌لودوآی‌ین پیش‌او. اگر کسی می‌مرد، حتماً مرده درانتظار او خشك می‌شد. ولی رازی که فاش نشد همین بود. در تمام مدت این دعوای بزرگ، هیچکس جان‌به جان‌آفرین تسلیم نکرد. کشیش به‌عالی‌جناب اسقف گفته‌بود که حاضر است بمیرد ولی فرمان‌الهی را به‌مردم این سرزمین کفر ابلاغ نکند. آنجا با او بدرفتاری‌می‌کنند، همه هیز و هرزه و میخواره‌اند، به‌شیطان اعتقاد ندارند و همه ملعون وجهنمی هستند. البته عالی‌جناب هم از او حمایت کرد و قضایا را به‌حال خود گذاشت تا این‌گله عاصی و طاغی ندامت‌حاصل‌کند. این‌بود که رنی‌کشیش نداشت. نه نماز جماعتی برگزارمیشد و نه مراسم دیگری. مثل وحشیان زندگی می‌کردند. این‌امر در ابتدا اندکی باعث شگفتی مردم شد. ولی درواقع، راستش اوضاع بدتر از پیش نبود. مردم کم‌کم عادت کردند. نه باران بیشتری بارید و نه باد بیشتری وزید. گذشته از این‌که روستا مبلغ گزافی‌هم پس‌انداز کرد. خوب، حال‌که کشیش چیزواجبی نیست، و تجربه نشان‌داده‌است که محصول ازاین‌حیث صدمه‌ای نمی‌بیند و انسان زودتر نمی‌میرد، پس چه‌بهتر که برای همیشه از خیرش بگذرند. بسیاری از مردم براین عقیده بودند. نه‌تنها فرد لامذهبی چون لانگن، بلکه مرد عاقلی مثل دلم که حساب و کتاب سرش می‌شد همین‌عقیده را داشت. منتها خیلی‌ها هم از نداشتن کشیش عصبانی بودند. نه این‌که متدین‌تر ازدیگران باشند، نه. آنها کاری به‌کار خدای مسخره‌ای که دیگر از او نمی‌ترسیدند نداشتند. ولی وقتی آدم کشیش‌نداره، مثه‌اینه که آدم فقیره یا خسیسه، نمی‌تونه خرج یـه‌کشیش‌رو بکشه. نتیجـه‌اش چـی‌میشه؟ میشیم جـزو قاذورات! مگه‌چه‌چیزمون از دهات دیگه کمتره‌که‌نخوایم صنار سه‌شای خرج بیخود بکنیم، ها؟ اهالی مانیول که همه‌اش دویست و هشتاد و سه‌نفرن، یعنی ده‌نفرم کمتر از مان، خرج یه‌کشیش‌رو میدن، یه‌جوری‌هم‌اونو به‌رخ آدم می‌کشن که بالاخره یه روز نزاع درمی‌گیره!

ازطرف‌دیگر، زنهاهم عاداتی دارند. مسلماً هیچ‌کدام‌شان رضایت نمی‌دهند که بدون‌حضور کشیش شوهر کنند یا دفن‌شوند. حتی مردهایی بودند که‌گاه، به‌مناسبت اعیاد بزرگ، به کلیسا می‌رفتند. چون می‌دیدند

که همه به‌آنجا می‌روند. خلاصه تا بوده کشیش‌هم بوده. بنابراین، بازهم باید یکی باشد، ولو این‌که هیچ ارتباطی با او نداشته باشند.

انجمن‌شهر تحت‌تأثیر این مسئله قرار گرفت. شهردار هوردکن اگرچه اهل‌عبادت‌نبود، ولی ازمذهب‌به‌سبب اصل اقتدار حمایت می‌کرد. اما وی مرتکب یك‌خطای سیاسی شد و برای ایجاد تفاهم بین دو گروه مخالف، به هواداری از مسأله کلیسابرنخاست. این روستا فقیره، چرا باس هی خرج‌رودستش بذاریم؟ پول تعمیر مسکن کشیش‌رو ازکجابیاریم؟ به‌خصوص که او امیدوار بود باردیگر پدر گدار را به‌روستا برگرداند. دست‌بر قضا ماکرون، معاونش که سابقاً دشمن هرچه‌کشیش و کلیسا بود، علمدار ناراضیانی شد که از نداشتن کشیش خوار و سرافکنده بودند. ماکرون از همان‌دم به‌فکر افتاد که شهردار را سرنگون کند و جایش را بگیرد. ازطرف‌دیگر، می‌گفتندکه او سرسپردهٔ آقای رش‌فونتن کارخانه‌دار شاتودن شده‌است که می‌خواست درانتخابات آینده باردیگر نامزد نمایندگی بشود و درمقابل آقای شدویل قرارگیرد. اتفاقاً هوردکن که خسته‌بود، و گرفتاری‌های زیادی‌هم در قلمه داشت، علاقه‌ای به‌شرکت در جلسات انجمن شهر نشان نمیداد و دست معاونش را در آنجا بازگذاشته‌بود. به‌نحوی‌که انجمن زیر نفوذ نامبرده قرار گرفت و اعتبار لازم جهت تبدیل روستا به حوزهٔ کشیش را تصویب کرد. از وقتی که او بهای زمین خلع‌یدشده‌اش را هنگام راهسازی گرفته‌بود، و حال‌آن‌که قول‌داده بود که آن را مجاناً واگذار کند، اعضاء انجمن شهر او را مرد متقلبی می‌دانستند، ولی احترام‌زیادی برای‌او قائل‌بودند. تنهالانگن به‌این‌موضوع اعتراض کرد و گفت که تصویب این اعتبارروستا راتسلیم فرقهٔ‌مذهبی‌یسوعیون‌می‌کند. بکو هم که از مسکن کشیش و باغش اخراج شده بود، و اکنون در خانهٔ مخروبه‌ای زندگی می‌کرد، نق‌می‌زد. کارگران در مدت یك‌ماه کچکاری‌را بازسازی کردند، چند شیشه انداختند، سفال‌های کهنه و شکسته‌را تعویض کردند. و بدین‌ترتیب بود که بالاخره شب قبل کشیش در آن خانه کوچك که ازنو سفید شده بود مستقر شد.

گاری‌ها از سپیده‌دم به‌طرف تپه به‌راه افتادند. روی هرگاری‌چهار، پنج بشکه بزرگ گذاشته‌بودند که یك‌درش بازبود و آن‌را به‌نام محلی «درباز» می‌گویند. زنان و دختران باسبدهای خود در گاری نشسته بودند و مردان پیاده می‌رفتند و به‌گرده اسب شلاق می‌زدند. کاروانی به‌راه‌افتاده بود. ازیك گاری به‌گاری دیگر، درمیان جار و جنجال و خنده و شوخی،

با هم صحبت می‌کردند.

اتفاقاً گاری لانگن دنبال گاری ماکرون بود. به‌طوری که فلور و سلینا که از شش ماه به‌این طرف باهم قهر بودند، به‌خاطر این وضع آشتی کردند. زن بکو درگاری فلور بود و سلیناهم‌دخترش برت‌را همراهش‌آورده بود. بلافاصله صحبت کشیش به‌میان آمد. جمله‌ها که با حرکت گام‌های اسب‌ها بریده می‌شد در هوای فرحبخش بامدادی پخش می‌شد.

ـ من اونو دیدم. داشت کمك می‌کرد که جامه‌دون‌شو بذارن‌پائین.

ـ ده، چه‌جوری‌هس؟

ـ والله هوا تاریك بود. دراز و لاغر. انگار صدسال روزه بوده. صورتش کشیده است. نا نداره... در حدود سی‌سال‌شه. آدم آرامی به‌نظر میاد!

ـ این‌طور که میگن، اهل اورنه. تو کوه‌های اونجا که دوسوم سال زیر برفه بزرگ شده.

ـ اه، مرده‌شور ببره! پس اینجا بهش خوش میگذره!

ـ حتماً!... میدونستی که اسمش مادلنه؟

ـ مادلن نه، مادلین!

ـ نه مادلن اسم مردونه است نه مادلین.

ـ لابد به‌دیدن‌مون میاد تاکستان. ماکرون قول‌داده که بیاردش.

ـ راستی؟ چه‌خوب! پس باس منتظرش بود!

گاری‌ها، پائین تپه، کنار جاده، در امتداد رودخانه اگر توقف می‌کردند. در هر تاکستان کوچك، بین رده‌های چفتهٔ مو، زنها مشغول کار بودند. با لمبرهای برجسته، خمیده پیش‌می‌رفتند، خوشه‌ها را با دهره می‌بریدند و در زنبیل می‌انباشتند. مردها هم سخت سرگرم خالی‌کردن زنبیل‌ها در سبدها بودند، بعد سبد را از پشت‌خود پائین می‌آوردند و در اندرون در باز می‌ریختند. همین‌که در بازهای یك‌گاری پر می‌شد، آنها را می‌بردند در خم بزرگ می‌ریختند و دوباره به‌سرکار خودبرمی‌گشتند.

آن‌روز صبح، شبنم به‌قدری زیاد بود که پیراهن زنها آناً خیس‌شد. خوشبختانه هوا عالی بود، وآفتاب آنها را خشك کرد. سه‌هفته بود که‌باران نباریده بود. به‌علت تابستان پرآب، مردم از انگور خود نومید شده بودند. ولی اکنون انگورها رسیده بود و زود شیرین شده بود. به همین‌جهت، این آفتاب تابان که‌نسبت‌به فصل خیلی داغ بود همه را شاد ساخته بود. می‌خندیدند و هیاهو به راه انداخته بودند. لیچارهایی می‌گفتند که‌دختران

ازخنده روده‌بر می‌شدند.

فلور قد راست کرد، و در تاکستان مجاور چشمش به‌زن ماکرون افتاد و به‌زن بکو گفت:

ـ حیوونکی سلینا! چه‌فیس‌وافاده‌ای به‌خاطر آب‌ورنگ برت‌می‌کرد. دیدی دختره چقدر رنگ‌وروش‌رفته؟ زرد و پژمرده شده!

زن بکو گفت:

ـ معلومه! دختری که شوهرنکنه همینه دیگه! بیخود اونو به پسر گاریساز نمیدن... وانگهی، این‌طورکه‌میگن دختره با عادت‌های بدش‌داره خودشو هلاك می‌کنه!

زن بکو باردیگر دولا شد و به‌بریدن خوشه‌ها پرداخت. سپس‌درحالی که کونش را آهسته تکان میداد، گفت:

ـ با این‌همه، آموزگاره هنوز دوروبرش می‌پلکه!

فلور به‌صدای بلند گفت:

ـ آره. این لکو از اوناس که اگه صنار توسنده ببینه، با دندوناش درش‌میاره. چو نام سگ بری چوبی به‌دس‌گیر! اوناش، داره میاد که به اینا کمك کنه. عنتر!

ولی زنها سکوت اختیار کردند. پانزده روزی میشد که ویکتور از سربازی برگشته‌بود. او آمده‌بود زنبیل‌های‌شان‌را بردارد و درسبدپشتی دلفن خالی‌کند. لانگن حقه‌باز، به‌بهانه لزوم‌حضور خودش در مغازه، او را استخدام کرده‌بود. و دلفن‌که چون درخت بلوطی به‌زمین چسبیده بود و هرگز روستا را ترك نکرده‌بود، محو تماشای ویکتور شده بود. جوان به خود می‌بالید و لاف می‌زد و شادبود که‌پسرك‌را حیران خود ساخته‌است. وی به‌قدری تغییرکرده بود که هیچکس او را بجا نمی‌آورد. سبیل‌گذاشته بود و ریش بزی داشت. هنوز کلاه دژبانی به‌سر می‌گذاشت و قیافه‌ای می‌گرفت که انگار احدی را داخل‌آدم نمیداند. منتها جوان کورخوانده بود. پسرك روستایی اصلا حسرت نمی‌خورد. هرچه از شاهکارهای خود در سربازخانه تعریف می‌کرد، از عیش‌وعشرت لاف می‌زد، از دختربازی‌ها و شرابخواری‌های خود می‌گفت، پسرك دهاتی سر تکان میداد. درواقع، حیرت می‌کرد ولی وسوسه نمی‌شد. نه‌بابا، نه! اگه آدم ولایت‌شو ترك‌کنه، خیلی گرون تموم میشه! وی تاکنون دوبار از رفتن به شارتر، برای پولدارشدن و کارکردن در یك رستوران با ننس خودداری کرده بود.

ـ چلاق لعنتی! وقتی سرباز شدی چی؟

ـ والله سربازی!... خوب، لابد قرعه به‌نام من نمی‌افته!

ویکتور که پسرك دهاتی را سخت تحقیر می‌کرد، نتوانست مسیر فکر او را تغییر دهد. تن‌لش! بااین هیکل گنده‌اش!

ویکتور، همین‌طور که حرف می‌زد، زنبیل‌ها را می‌آورد و درسبد پشت پسرك خالی می‌کرد، او در زیر بار پشتش را خم نمی‌کرد. ومحض شوخی، به‌برت اشاره کرد و پرسید:

ـ ببین، از وقتی که من رفتم، از اونا درآورده یا نه؟

دلفن ازخنده پیچ‌وتاب می‌خورد. چراکه موضوع دختر ماکرون‌شوخی عمدهٔ جوانان بود.

ـ راستش، ندیدم... ممکنه توبهار چندتایی سبزشده‌باشه!

ویکتور قیافه کراهت‌آمیزی گرفت و گفت :

ـ به‌هرحال من‌یکی حاضرنیستم روش آب‌بپاشم! آدم با یه‌قورباغه وربره هزاربار بهتره. وانگهی، خطر هم داره. لابد یه‌همچه‌جایی آدم بدون کلاه باشه سرماخوردگی هم داره!

دلفن ازاین حرف‌ها چنان بلند خندید که سبد پشتش کج شد. سبد را پائین گذاشت و انگور آن را ریخت روی یك‌درباز، ولی هنوز صدای خنده‌اش که‌داشت خفه‌اش می‌کرد شنیده می‌شد.

در تاکستان ماکرون، برت هم‌چنان قیافهٔ دخترهای شهری را گرفته بود. به‌جای دهره، از یك قیچی باغبانی استفاده می‌کرد. از خار وحشت داشت و از زنبور می‌ترسید، ناراحت بود که کفش ظریفش درمیان شبنم خیس‌شده‌است و خشك‌نمی‌شود. وی‌بااین‌که از لکو نفرت داشت، خوش خدمتی‌های اورا تحمل می‌کرد. بااین‌همه ازمعاشقهٔ تنها مرد تحصیلکرده به‌خود می‌بالید. آموزگار سرانجام دستمال خود را از جیب درآورد وکفش دختر را پاك‌کرد. ولی حضور غیرمنتظره‌ای آنهارا به‌خود مشغول کرد. برت زمزمه‌کنان گفت:

ـ واخ، خداجونم، چه‌پیراهنی داره!... پس راست می‌گفتن‌که‌دیشب همزمان باکشیش اومده .

سوزان دختر لانگن بود. وی، پس‌از سه‌سال خوشگذرانی درپاریس، دل به دریازده‌بود و باردیگر به ده آمده‌بود. او که شب‌پیش وارد روستا شده‌بود، صبح تا دیروقت خوابیده بود و گذاشته‌بود که مادر و برادرش به انگورچینی بروند. او تصمیم‌گرفته‌بودکه‌بعداً پیش آنها برود تا با تجمل خود و میان دهقانان مشغول کار وارد شود و همه را مسحور و خیره

کند. تأثیرش واقعاً فوق‌العاده بود. زیرا وی پیراهن حریر آبی‌رنگی به‌تن داشت که آبی‌سیرش برآبی‌آسمانی چیره بود و آن‌را محو می‌کرد. در زیر آفتاب تابان، که وی را غرق در نور ساخته‌بود، درمیان رنگ سبز زردگون شاخه‌های مو در هوای آزاد شاخص بود. جداً جلال و شکوهی داشت. پیروز گشته‌بود. آناً به‌صدای بلند گفت و خندید، خوشهٔ انگوری به‌دست گرفت و به‌دهان‌برد، خوشه‌را بلند می‌کرد تا انگور در دهانش بیفتد، با دلفن و برادرش ویکتور به‌شوخی پرداخت. چنین می‌نمود که‌برادرش از چنین خواهری به‌خود می‌بالد. زن بکو و مادرش را حیران ساخته بود. این دو، با دست‌های آویخته تحسین‌و تماشایش می‌کردند و اشك درچشم‌شان‌حلقه زده بود. البته سایر انگورچینان تاکستانهای مجاور هم‌تحسینش‌می‌کردند: کار متوقف شده بود! همه محو تماشای او بودند. بس‌که نیرومند و زیبا شده بود تردید داشتندکه خود او است یا نه. وی که سابقاً دختر بی‌ریخت و اکْبیر بود، اکنون دختر تودل‌برویی شده بود. حتماً به‌خاطر طرز آرایش مویش بود. موهای کوتاه بورش‌را آورده بود روی لبش. بررسی‌کنجکاوانهٔ مردم حکایتگر احترام فوق‌العادهٔ آنها بود. می‌دیدند که او لباس فاخری پوشیده و چاق‌شده‌است و قیافه خندان سفیدبختی دارد.

سلینا هم با چهره برافروخته و لب‌ولوچه آویزان بین دختر خود برت و لکو ایستاده بود و خودش را ازیاد برده بود.

ــ چه نونوار شده! فلور میگه دخترش اونجا کلفت و نوکر وکالسکه داره. راست و دروغ‌شو خدامیدونه. شایدهم واقعاً راست باشه. چون آدم باس خیلی دربیاره تا بتونه یه همچه‌لباسی تن کنه!

لکو، که سعی می‌کرد خوش‌خدمتی کند، گفت:

ــ ای بابا، ما میدونیم این بی‌همه‌چیزا ازچه‌راهی پول درمیارن!

سلینا با اوقات‌تلخی گفت:

ــ که‌چی؟ از چه‌راهی مثلا؟ خلاصه پول‌دارن!

دراین هنگام سوزان، که چشمش به برت افتاده بود، و به‌یادش آمد که‌سابقاً با یکدیگر در کلیسا جزو دختران عذرای مقدس بودند، با مهربانی بسیار جلو رفت:

ــ سلام، حالت خوبه؟

با نگاهی براندازش می‌کرد. چهرهٔ پژمرده‌اش را دید. و آناً با همه اندام سراپالطفش قد برافراشت و خندان تکرار کرد:

ــ حالت خوبه دیگه، نه؟

برت که ناراحت بود و شکست‌خورده بود، درجواب گفت:
ـ خیلی‌خوبم، ممنون!
آن‌روز، پیروزی به‌خانواده لانگن تملق گرفت. مثل این بود که واقعاً کشیده‌ای به‌صورت‌خانوادهٔ ماکرون نواخته شده باشد. سلینا که از کوره دررفته‌بود، لاغری‌وزردی و پژمردگی‌چهرهٔ دخترخودرا باقیافهٔ‌شاداب و باطراوت‌و گلگون دختر مردم مقایسه می‌کرد. توروخدا، این‌انصافه! دخترهٔ هرزه‌ای که از بام تا شام از زیر مردها ردشده اصلا خسته‌نشه، ولی دختر عفیفی که تنها به‌رختخواب میره به‌اندازه زنی که سه‌شکم زائیده شکسته بشه! نه‌والله، عفت به‌درد نمی‌خوره! پس‌چه‌فایده داره که دختر تو خونهٔ باباش عفیف بمونه؟
خلاصه همهٔ انگورچینان سوزان را ستودند. وی بچه‌ها را که بزرگ شده‌بودند بغل‌کرد و بوسید، برای پیران خاطراتی نقل کرد و آنان را به هیجان‌آورد. وقتی آدم پول‌داره، هرچه‌هست باشه، باز می‌تونه به‌ریش‌مردم بخنده! تازه این یکی الحمدلله خوشقلب بوده، حالاکه‌پولدار شده منکر خونواده‌اش نشده و به‌دیدن دوستاش اومده! ساعت یازده همه‌نشستند و نان و پنیری خوردند. نه‌این‌که اشتها داشته‌باشند، نه. چون ازسپیده‌دم تاهم‌اکنون انگور می‌لمباندند. حلق‌شان ازشیرینی انگور نوچ و چسبنده بود. شکم‌ها مثل خمره گرد و برآمده شده بود. آن تو جوش و خروشی‌به راه افتاده بود و کار مسهل را انجام میداد. هردم دختری مجبور می‌شد بدود پشت پرچینی. طبعاً همه می‌خندیدند. مردها برمی‌خاستند و با آهای، آهای‌بدرقه‌اش می‌کردند. خلاصه شادی ساده‌ای بود وکار که‌صفایی داشت.
داشتند آخرین لقمه‌های نان و پنیرشان را می‌خوردند که ماکرون همراه پدر مادلن در جاده پائین ظاهر شد. آناً سوزان ازیاد رفت. از آن لحظه به‌بعد همه نگاهها متوجه کشیش شد. صاف و پوست‌کنده بگوئیم احساسی که به‌آنهادست‌داد چندان مساعد نبود. عینهو لندوك، لاغر و لندهور. چنان عبوس بود که گویی همه‌کشتی‌هایش‌به‌دریا غرق شده‌است. بااین‌همه، درمقابل هرتاکستان سلامی می‌گفت و با هریك تعارفی‌می‌کرد. سرانجام همه گفتند که وی‌آدم بسیار مؤدب وبسیار آرامی است، ولی بنیه ندارد. این‌یکی‌رو میشه درس کرد. بهتراز اون پدر گدار چغر و نپزه! پشت سرش، شروع‌کردند به خندیدن. کشیش به بالای تپه‌رسیده بود. همان‌جا ایستاد. به‌دشت‌بی‌کران و یکسان بس نگریست. ترس برش‌داشت. غمی دلتنگش ساخت. درچشمان روشن‌کوهستانی اوکه‌به‌افق‌تنگ‌گردنه‌های

اورنی[1] عادت‌داشت اشك حلقه زد.

اتفاقاً تاکستان بوتو آنجابود. لیز وفرانسوآز خوشه‌های انگور را می‌بریدند. عیسی‌مسیح، که پدر را نیز همراه آورده بود، به‌قدری انگور لمبانده بود که مست بود. چنین وانمود می‌کرد که‌مشغول خالی‌کردن‌زنبیل در سبد است. انگور چنان درشکمش می‌جوشید، ازچنان بخاری‌پرش‌می‌کرد که از همهٔ سوراخ‌های تنش با دخارج می‌شد. وچون حضورکشیش‌تحریکش می‌کرد، از ادب خارج‌شد.

بوتو سرش داد زد:

ـ مردکه بی‌تربیت! اقل‌کم صبرکن آقای کشیش بره!

ولی عیسی‌مسیح این سرزنش‌را نپذیرفت. او در مقام کسی که به‌موقع اهل رعایت آداب است، جواب داد:

ـ واسهٔ اون نیس، برا دل خودمه!

بابافوآن روی زمین نشسته‌بود. می‌گفت که از صفای انگورچینی‌و هوای آفتابی خوش‌است. آهسته و رندانه پوزخند می‌زد. چون گراند که تاکستانش در کنار آن بود، آمده بود به او سلام گفته‌بود: این زنکه هم از وقتی که فهمیده درآمدی دارم، دوباره بهم احترام میذاره! زن سپس جستی‌زد و از کنار برادرش دور شد. از دور دیده‌بود که نوه‌اش هیلاریون از غیبتش استفاده کرده است و باحرص و ولع مشت‌مشت انگور می‌خورد. با عصا افتاد به جان او. انگار خوك‌رو به‌آخوربستن! اونقدر کارنمی‌کنه که داغون می‌کنه!

بوتو برای‌آن‌که محبتی به‌پدرش ابراز کرده باشد، لحظه‌ای درکنار او نشست و گفت:

ـ عمه‌هم از اوناس که مرگش کلی همه‌رو خوشحال می‌کنه، ها! خدارو خوش‌میاد که چون این مادرمرده زورداره و مثه‌خر کار می‌کنه آدم ازش سوءاستفاده کنه؟

بعد به‌خانواده دلم حمله کرد. آنها روی دامنه کنار جاده مشغول کار بودند. زیباترین تاکستان‌روستا را داشتند. دو هکتار بود و یکپارچه. ده‌نفری آنجا سرگرم کار بودند. تاکستان‌شان، که‌خیلی‌هم به‌آن‌می‌رسیدند، خوشه‌های درشتی میداد که هیچ همسایه‌ای نظیر آنها را نداشت. به‌قدری از تاکستان‌شان به‌خود می‌بالیدند که انگار دور از همه‌کارمی‌کنند. حتی

1— Auvergne

از دل‌پیچه شدیدی که دختران رابه‌دو وامیداشت نمی‌خندیدند.

ـ حالا پاشون میشکنه یه نك‌پا بیان سلامی به بابا بکنن؟ انگار اصلا خبرندارن که بابا اینجاس! این مردکهٔ دست‌وپاچلفتی دلم، خنگ خداس. دلش می‌خواد همه بگن اون کارشو درست انجام میده و آدم منصفی‌یه! این فانی فاطمه‌اره‌هم‌که‌اگه یه‌چس کجکی دربره حالش گه‌مرغی میشه. می‌خواد همه‌بهش احترام بذارن. آخه نمی‌بینه که خودش چه‌جوری کفر همه‌رو درمیاره!

بوتو ادامه داد:

ـ راستش اینه پدر که من خیلی دوست‌تون دارم، ولی خواهر و برادرم، چه‌عرض‌کنم! میدونین، هنوز که هنوزه به‌خاطر این‌که سر هیچ و پوچ ازهم جداشدیم ناراحتم!

تقصیر رابه‌گردن فرانسوآز انداخت و گفت که ژان کوکش کرده بود و دختره حالا آرام شده است. اگه یه‌دفعه دیگه دست ازپا خطاکنه، تصمیم‌دارم بندازمش تو مرداب که آروم بگیره.

ـ ببینین‌پدر، مگه‌چی‌شده؟ چرا نباس برگردین خونه، ها؟

فوآن‌محض احتیاط لام تا کام نگفت. او منتظر این پیشنهاد که‌پسر کوچکش مطرح می‌کرد بود. نمی‌خواست بله یا نه بگوید. واسهٔ این‌که‌آدم چی‌میدونه؟ آنگاه بوتو نگاهی به اطراف انداخت و مطمئن شد که‌برادرش در انتهای تاکستان است. پس ادامه داد :

ـ جاتون تو خونهٔ این مردکهٔ دزد بی‌همه‌چیز نیس. دروغ میگم؟ یه‌روز دیدی سرتونو اونجا بریدن! وانگهی، ببینین، غذاتونو میدم، جا بهتون میدم، مال‌الاجاره‌تونوهم میدم.

پدر حیرت کرده و چشمك‌زده بود. چون هنوز چیزی نگفت، پسر خواست احسان‌را تمام کند:

ـ پول تفریحات‌تونو هم میدم: پول قهوه، پول شراب، چهار ـ و توتون. خلاصه هرچه دلت بخواد.

زیادی جالب بود. این‌بود که فوآن ترس برش داشت. البته تو خونه عیسی مسیح وضع ناجور بود. ولی اگه تو خونهٔ بوتو هم همون‌ناراحتی‌ها شروع بشه چی؟

پیرمرد برای آن‌که مذاکره‌را قطع‌کرده باشد، ازجا برخاست و فقط گفت:

ـ باس دید!

انگورچینی تا غروب آفتاب ادامه داشت. گاری‌ها مدام دربازهای پررا می‌بردند و آنها را خالی برمی‌گرداندند. در تاکستان‌ها، که آفتاب شامگاهی، در زیر آسمان بی‌کرانهٔ گلگون، گردهٔ زرینی پاشیده بود، رفت و آمد زنبیل‌ها و سبدها، درمیان مستی این‌همه انگور، شتاب بیشتری یافته بود. واقعه‌ای برای برت پیش‌آمد. چنان دچار دلدرد شد که حتی نتوانست بدود. ناچار مادرش و لکو باتن خود دیواری به‌دوراو کشیدند. او هم درمیان چفته‌ها ترکمون زد. از تاکستان مجاور او را دیدند. ویکتور و دلفن می‌خواستند برایش کاغذ ببرند تا خودش را پاك کند. ولی فلور و زن بکو نگذاشتند. هرچیزی حدودی داره که فقط بی‌ادبا از اون میگذرن! سرانجام به‌سوی خانه‌برگشتند. افراد خانواده دلم پیشاپیش همه حرکت می‌کردند. گراند به هیلاریون فشار می‌آورد که به‌اسب‌کمك‌کند و گاری رابکشد. خانواده‌های لانگن و ماکرون در سرمستی این‌روز رقابت‌شان را به‌دست‌فراموشی سپرده و درصلح و صفا بودند. چیزی که نظر همه‌را جلب‌کرد، خوش‌وبش پدر مادلن وسوزان بود. کشیش که او را نونوارتر از همه می‌دید، لابد فکر می‌کردکه او خانمی‌است. به‌طوری‌که‌دوش‌به‌دوش هم پیش‌می‌رفتند. دختر خودش را لوس می‌کرد و از ساعت نماز جماعت یکشنبه می‌پرسید، کشیش‌هم درکمال‌ادب جواب میداد. عیسی‌مسیح هم پشت‌سر آنها بود. وی که از کشیش‌جماعت خوشش‌نمی‌آمد، بامسخره‌بازی سمج مستانه شوخی زشت خودرا ازسر گرفته‌بود. پنج‌قدم به پنج‌قدم پایش را بلند می‌کرد و یکی ول می‌کرد. دختر پتیاره برای آن‌که نخندد لبش را گاز می‌گرفت. کشیش‌هم وانمودمی‌کرد که‌نمی‌شنود. آن‌دو بامتانت تمام، درحالی که این‌نغمه بدرقه‌شان می‌کرد، درپی‌کاروان انگوربه‌تبادل اندیشه‌های قدسی ادامه می‌دادند.

نزدیك رنی، بوتو و فوآن کـه خجالت می‌کشیدند، سعی کردنـد که عیسی‌مسیح‌را ساکت کنند. اما وی همچنان به‌کار خود ادامه می‌داد و تکرار می‌کرد که آقای کشیش حق‌ندارند برنجند.

ـ لااله‌الاالله! چندبار بگم؟ اینا واسه دیگرون نیس، فقط برا دل خودمه!

همان‌طور که گفتیم، هفته‌بعد عده‌ای برای نوشیدن شراب تازه در خانه بوتو دعوت داشتند. قراربود خانوادهٔ شارل، فوآن، عیسی‌مسیح و چهارپنج نفردیگر ساعت هفت بیایند، خوراك ران گوسفند، گردو وپنیر بخورند. یك سور حسابی. همان روز، بوتو شرابش رابه‌بشکه ریخته‌بود.

باشیر خمره بزرگ، شبش بشکه را پرکرده بود. ولی همسایه‌ها هنوز کارشان به‌این‌زودی پیشرفت نکرده بود. یکی هنوز داشت انگور می‌چیده و از بامداد لخت شده‌بود و انگور لگد می‌کرد. دومی میله‌ای به‌دست‌گرفته و مراقب تخمیر بود، و درمیان جوشش شراب شیرین تخمیر نشده، کلاهك کف را فرومی‌برد. سومی‌که چرخشتی داشت تفاله را می‌فشرد و سپس‌روی تودهٔ جوشانی در حیاط خود می‌ریخت. همه خانه‌ها چنین وضعی‌داشتند. و از همه این‌ها، ازخمره‌های بزرگ جوشان، چرخشت‌های ترگرفته تا بشکه‌های سرشار رایحه‌ای برمی‌خاست. فضای سرتاسر روستا آکنده از روح شراب بود، و بوی تندش برای مستی همه کفایت می‌کرد.

آن‌روز، فوآن به‌هنگام ترك کاخ دچار دلشوره‌ای شد، رفت وازدیگك عدس اوراقش را برداشت. آدم این‌جور چیزارو تو جیب خودش قایم کنه بهتره! او می‌پنداشت که عیسی‌مسیح و ریدمونی رادیده بانگاههای عجیبی‌بالارا می‌نگرند. هرسه‌نفر زود به‌راه افتادند. آنها همزمان با خانوادهٔ شارل به‌منزل بوتو رسیدند.

ماه‌شب چهارده چنان‌بزرگ و روشن‌بود که مثل‌خورشیدمی‌درخشید. فوآن به‌هنگام ورودبه‌حیاط، دید که ژه‌ده‌ئون، الاغ، زیرسقف‌انبارایستاده و سرش را در لاوکی فرو برده است. از این که جانور را آزاد می‌دید تعجبی نکرد. چون این‌خر بسیار موذی بود، و با پوزه‌اش چفت‌هارا راحت برمی‌داشت و در را باز می‌کرد. ولی چون لاوك نظر پیرمرد را جلب‌کرده بود، نزدیك رفت. دیدکه یکی‌از لاوك‌های خمخانه است. لاوك را، که پر از شراب چرخشت بود، آنجا گذاشته‌بودند تا بعد روی شراب بشکه‌ها بریزند. ژه‌ده‌ئون لاکردار! شراب لاوك را به ته رسانده بود!

ـ آهای بوتو، بدو بیا!... خرت شیرین‌کاشته!

بوتو در آستانه آشپزخانه ظاهر شد و پرسید:

ـ چی‌شده؟

ـ همه‌شو خورده!

در میان این هیاهو، ژه‌دئون آخرین چکه‌های شراب را می‌مکید. شاید یك‌ربع‌بود که این‌طور می‌خورد. لاوك گنجایش بیست‌لیتر شراب را داشت. جانور همه‌را نوشیده بود. شکمش مثل مشك باد کرده بود وداشت می‌ترکید. و هنگامی که‌بالاخره سرش را بلندکرد، شراب از پوزه‌اش‌می‌چکید. درزیر چشمش، خط قرمزی دیده می‌شد و معلوم می‌کرد که پوزهٔ میخواره خود را تا آنجا در شراب فرو برده است.

بوتو شتابان آمد و داد زد:

ـ چی؟ تن لش! این کارا مخصوص خودشه! تو کثافتکاری لنگه نداره!

وقتی که رفتار ناپسند ژه‌ده‌ئون را بـه‌رخش‌می‌کشیدند، معمولا اعتنایی نمی‌کرد. گوشهایش درازتر و کج می‌شد. ولی این بار منگ بود. رعایت ادب را ازیاد برده بود و جداً پوزخند می‌زد، دوشش را تکان‌می‌داد تا لذت بدون‌ندامت عیشش را بیان کند. وقتی‌که صاحبش هلش داد، پایش لغزید.

فوآن مجبور شد که با شانهٔ خود هوای او را نگهدارد.

ـ هرزهٔ لعنتی! ازمستی داره می‌ترکه!

عیسی‌مسیح که با نگاه ستایش‌آمیز برادرانه‌ای به او می‌نگریست، گفت :

ـ اینجاس که میگن خرمست! یه لاوکو یه‌هو خورد. چه شکمی!

ولی بوتو چندان خوشحال نبود. همین‌طور لیز و فرانسوآز که با شتاب خودشان را رسانده بودند. اولا کلی شراب ازدست رفته‌بود. ثانیاً آن‌قدر که از رفتار زشت خرشان پیش خانواده شارل خجالت می‌کشیدند، برای ازدست‌دادن شراب ناراحت نبودند. آنها به‌خاطر الودی لب‌ورچیده بودند. بدتر از همه، سوزان و برت که‌باهم قدم‌می‌زدند، درست دم‌در به پدر مادلن برخوردند. هرسه‌نفر ایستاده و منتظر بودند. حالا خربیار و باقلی‌بارکن! همهٔ این افراد محترم چشم‌به الاغ دوخته بودند.

بوتو به صدای آهسته گفت :

ـ هلش‌بده، پدر! باس زود ببریمش به‌اصطبل.

فوآن هل‌داد. ولی ژه‌ده‌ئون که شنگول بود و از جای خود راضی، از ترک‌محل خودداری می‌کرد. نه از روی بدجنسی، نه. مست و خوش بود. چشمش دو دو می‌زد و قیافهٔ مسخره‌ای گرفته‌بود. آب از دهنش فرو می‌چکید. و چون‌می‌خندید، پوزه‌اش رو به بالا بود. سنگین شده بود. پاهایش را ازهم‌گشوده‌بود. از جا کنده می‌شد ولی با هر تکان به‌سرجای اولش برمی‌گشت. انگار از این دلقک‌بازی خوشش آمده بود. وقتی بوتو هم وارد معرکه شد و او هم هل داد، طولی نکشید: الاغ ازجا کنده شد، افتاد، چهاردست‌وپایش را در هوا تکان میداد. بعد به‌پشت غلتید و چنان عرعری سرداد که انگار همه این‌اشخاص را که‌نگاهش می‌کردند‌به‌ریشخند گرفته است. بوتو با پاشنه کفش به‌جانش افتاد و فریاد می‌زد:

ـ تن لش، بی‌عرضه، الان مستی‌رو یادت میدم!

عیسی‌مسیح دلش سوخت و دخالت کرد:

ـ چیکارمی‌کنی، بابا. مسته‌دیگه، عذرش خواسته است! معلومه‌که حرف سرش نمیشه. بهتره کمکش‌کنین بره تولونه‌اش!

خانوادهٔ شارل‌که ازحرکت این‌جانور عجیب و بی‌تربیت یکه‌خورده و حیرت کرده‌بودند، دورشدند. الودی که مثل لبو سرخ شده بود، سرش را برگردانده بود تا این صحنه ناشایست را نبیند. دم در، گروه کشیش و سوزان و برت، ساکت ایستاده بودند و اعتراض خود را بدین‌ترتیب ابراز می‌کردند. همسایه‌ها آمدند و شروع کردند به‌خندیدن و بلندبلند مسخره‌کردن. لیز و فرانسوآز ازخجالت دشتند آب می‌شدند.

ولی بوتو خشم خودرا فروخورد. فوآن و عیسی‌مسیح هم به او کمك کردند وکوشیدند که ژه‌ده‌ئون را بلند کنند. کار آسانی نبود. چون الدنگ با شرابی که در شکمش تکان می‌خورد، مثل کوه شده بود. به‌محض این‌که ازیك‌طرف بلندش می‌کردند، به‌پهلوی دیگر می‌غلتید. سه‌نفر خودشان را کشتند که با دوش‌خود از زیربلندش کنند و با زانو وآرنج نگهش‌دارند. بالاخره او را سرپا نگهداشتند، و حتی چندقدمی جلو بردند. ناگهان از عقب تعظیمی‌کرد و دوباره ولو شد. برای رفتن به اصطبل، باید سرتاسر حیاط را طی می‌کردند. هرگز به این کار موفق نمی‌شدند. چه‌بکنند؟

از هرطرف نگاهش می‌کردند. نمی‌دانستند در کدام جهت بلندش کنند. اکنون هرسه‌تن بدوبیراه می‌گفتند:

ـ لامصب سگ‌مصب!

عیسی مسیح فکر کرد و گفت باید از یك‌طرف او را به‌دیوار انبار تکیه بدهند، از آنجا دوربزنند و در امتداد دیوار حیاط اورا به اصطبل برسانند. ابتدا کاربه‌خوبی پیش‌رفت. اگرچه گچ‌دیوار تن الاغ را زخمی کرد. بدبختی این‌بود که گویا این مالش برای خر ناگوار بود. چون‌یکهو خودش راازدست کسانی که اورا به‌دیوار چسبانده بودند نجات‌داد، جفتکی پراند و به‌جست‌وخیز پرداخت.

چیزی نمانده بودکه پدر نقش‌برزمین شود. دوبرادر فریاد می‌زدند:

ـ بگیرینش! بگیرینش!

آنگاه در زیر نور درخشان مهتاب، ژه‌ده‌ئون در حیاط شلنگ‌می‌زد و با دوگوش دراز خراشیده‌اش مستانه پیچ‌وتاب می‌خورد. شکمش را

بیش‌از اندازه تکان داده‌بودند. حالش به‌هم خورد. اولین دل‌آشوبه نگهش داشت و بالا آورد. خواست دوباره راه بیفتد، زمین خورد و دست‌وپایش مثل چوب خشك شد. گردن می‌کشید. دلاشوب سختی شکمش را می‌لرزاند. آنگاه همانند مستانی که دل‌خود را سبك می‌کنند، خم شد، و با هرکوشش سرش راپیش‌می‌آورد و مثل آدمیزاد استفراغ می‌کرد.

دم در، درمیان ازدحام دهقانان، هیاهوی خنده بلند شد. پدر مادلن که‌معدهٔ ضعیفی‌داشت، بین‌سوزان و برت ایستاده و رنگش پریده بود. دو دختر با سخنان خشم‌آلوده وی را از آنجا دورکردند. ولی قیافه دمغ‌خانوادهٔ شارل خصوصاً نشان‌میداد که حضور خر د رچنین حالی تاچه‌حد مخالف اخلاق حسنه و حتی رعایت ساده‌ترین اصل ادب نسبت به عابران است. الودی خودش را باخته بود و گریه می‌کرد. او به‌گردن مادربزرگش‌آویخته بود و هی می‌پرسید که آیا خر خواهد مرد. هرچه آقای شارل با آن لحن آمرانه مدیر مطاع دادمی‌زد که «بس‌کنین، بس‌کنین!» خر به کار خود ادامه میداد. حیاط از کثافت خروشانی چون لجن ته‌رود پـرشده بود. انگار جویبار سرخ‌راستینی به‌سوی مردابی سرازیر شده است. سپس خر افتاد، در این کثافت غلت زد، پاهایش را ازهم گشود، چنان حال‌ناشایستی داشت که هرگز مستی در عرض کوچه‌ای چنان ولو نگشته و حال مردم‌را آن‌همه به‌هم نزده بود! انگار بدبخت همداً چنین‌می‌کرد تاآبروی‌صاحب‌خانه را بریزد. گندش درآمده‌بود. لیز و فرانسوآزکه بادست‌های‌خودچشمان‌شان را گرفته‌بودند، گریختند و به ته حیاط پناه بردند و داد می‌زدند:

ـ بسه‌دیگه! بلندش کنین از این‌جا ببرینش!

درواقع کار دیگری هم نمی‌شد کرد. چون ژه‌ده‌ئون وارفته بود و خوابش گرفته‌بود و به‌خواب رفته‌بود. بوتو به‌دو رفت و تخت‌روانی آورد. شش‌مرد کمکش‌کردند و خر را گذاشتندروی‌آن و ازآنجابردندش. دست‌و پایش از اطراف آویخته، سرش‌آویزان و در نوسان بود. چنان راحت خرنش می‌کرد که انگار عرعر می‌کند و هنوز مردم را به‌مسخره گرفته است.

این‌ماجرا طبعاً عیش مهمانان را درآغاز منغص‌کرد. ولی به‌زودی فراموشش کردند و حتی سرانجام چنان از شراب تازه استقبال کردند که حدود ساعت یازده شب همه مثل همان خر شده بودند. هردم یکی برای قضای حاجتی به حیاط می‌رفت.

بابا فوآن بسیار شنگول بود. اصلا شاید بهترش اینه که دوباره

بیاد خونه پسر کوچکه! چون امسال شراب خوبی انداخته. پیرمرد هم مجبورشد که اطاق را ترك کند. همین‌طور درمیان تاریکی شب با این خیال ورمی‌رفت که صدای لیز و بوتو را شنید. آنها که درپی او بیرون آمده و پهلوی همدیگر کنار پرچین چمباتمه زده‌بودند، داشتند باهم دعوا می‌کردند. شوهر داشت به‌زنش سرزنش می‌کرد که باپدرش به‌اندازهٔ‌کافی گرم نگرفته است. زنکه‌خر! باس سرشوشیره بمالیم تابیاداینجا اندوخته‌شو کش‌بریم! مستی از سر پیرمرد پرید. تنش سرد شد. دستش رابه جیبش برد، مطمئن‌شد که هنوز اوراقش را کش‌نرفته‌اند. وقتی همه با هم خداحافظی‌کردند و رفتند و اوهم به کاخ رسید، کاملا مصمم بود که‌آنجا را ترك نکند. ولی‌همان‌شب چیزی‌دیدکه مو بر اندامش راست شد: ریدمونی، با پیراهن خواب دراطاق پرسه‌می‌زد، در شلوار وپیرهن پیرمرد می‌گشت و حتی داخل کفش‌هایش را نگاه می‌کرد. مسلماً عیسی‌مسیح که دیگر اوراق گمشده دیگ‌عدس‌را پیدا نمی‌کرد، دخترش را فرستاده‌بود که به‌قول بوتو آن را «کش‌برود».

فوآن دیگر نتوانست در رختخواب بماند. از چیزی که دیده بود، مغزش می‌سوخت. بلند شد. پنجره را باز کرد. شب مهتابی بود. بوی شراب از روستا برمی‌خاست و با بوی چیزهایی که از یك‌هفته‌پیش در امتداد پرچین‌ها از رویش می‌گذشتند، یعنی همهٔ این عصارهٔ تند انگور، به‌هم می‌آمیخت. چکار کنه؟ کجابره؟ اون‌که نمی‌تونه پول زبون‌بسته‌شو ترك‌کنه. اصلا باس اونو به‌تنش بدوزه. سپس چون باد بو را به دماغش رساند، به یاد ژه‌ده‌ئون افتاد. اما چه جونوری‌یه خر! ده‌برابر آدمیزاد لذت می‌بره و نمی‌ترکه! به‌هرحال، پیش‌پسر کوچکش‌بره، مال‌شومی‌دزدن، خونهٔ پسربزرگش بمونه، مال‌شو می‌دزدن. چاره‌ای نداره. پس بهتره فعلا تو کاخ بمونه وچشاشو واکنه! هفت‌بند فرسودهٔ پیرمرد می‌لرزید.

۵

ماهها گذشت. زمستان رفت و بهارهم درپی آن‌سپری شد. و زندگی هادی رنی هم‌چنان ادامه داشت. دراین‌زندگی اندوهبار کار و تلاشی که مدام ازسرگرفته می‌شود، باید سالها بگذرد تا تغییر امور محسوس‌گردد. بااین‌همه، در زیر آفتاب داغ تیرماه، انتخابات مجلس روستا را به‌حرکت درآورد. این‌بار کار بزرگی وجود داشت‌که چون آتش زیر خاکستر بود. مردم دربارهٔ آن حرف می‌زدند و منتظر بازدید و سخنرانی نامزدهای انتخابات بودند.

اتفاقاً صبح‌روزیکشنبه‌ای‌که‌برای ورودآقای رش‌فونتن، کارخانه‌دار شاتودن اعلام شده بود، در خانواده بوتو دعوای شدیدی‌بین لیزوفرانسوآز درگرفت. این‌مورد به‌خوبی نشان داد که وقتی امور به‌ظاهر نمی‌گردد، باز انجام می‌شود. زیرا آخرین رشته‌ای که دو خواهر را به‌هم می‌پیوست و همیشه در شرف‌گسستن‌بود و باردیگر به‌هم گره می‌خورد، با فرسایش مشاجره‌های روزانه باریك‌تر گشته بودو سرانجام به‌کلی ازهم گسیخت به‌طوری که دیگر به‌هم متصل نشد. آن‌هم سرهیچ وپوچ که واقعاً قابل ذکر نیست.

آن‌روز صبح، فرانسوآز، هنگامی که گاوها را به‌خانه برمی‌گرداند، ژان را جلوی کلیسا دید ولحظه‌ای ایستادو با اوصحبت کرد. ناگفته‌نماند که دختر این کاررا عمداً رو به‌روی خانه انجام میداد تا بوتو و خواهرش را ناراحت کند. به‌همین‌جهت، وقتی که برگشت، لیز خطاب به او به صدای بلند گفت:

ـ میدونی، منبعد هروقت خواستی فاسقاتو ببینی،سعی‌کن زیرپنجره

نباشه!

بوتو آنجا بود. دمه داسی را تیز می‌کرد و گوش میداد.

فرانسوآز گفت:

ـ آخه فاسقام اینجا زیادن. یکیش‌هس که اگه رضایت داده بودم، نه زیر پنجره، بلکه مردکه کثیف تورختخواب تومی‌خواس‌منو تصاحب کنه.

این طعنه به بوتو لیز را از کوره دربرد. مدتهابود که او یك آرزو بیشتر نداشت، و آن این‌که خواهرش را ازخانه‌بیرون بیندازد تا ولوبه بهای نصف‌اموال هم شده، با شوهرش بی‌دغدغه زندگی کند. دلیل کتك خوردنش ازدست شوهرش هم‌همین بود. شوهر مخالف این عقیده بود. او تصمیم‌داشت که تا آخر ایستادگی کند و کلك بزند. وانگهی، تا وقتی‌که امکان همخوابگی او با دختر وجود داشت دلسرد و نومید نمی‌شد. لیز عصبانی بود که دیگر اصلا صاحب و خانم خانه نیست. او اکنون از حسادت خاصی رنج می‌برد. حاضر بود که‌شوهرش ازخواهر کوچکش‌کام بگیرد و دست ازسر آنها بردارد. ولی درعین‌حال، وقتی اورا می‌دید که باشور و حرارت دنبال این‌پتیاره می‌دود، سخت‌خشمگین‌می‌شد و ازجوانی، ازپستان کال کوچکش، از پوست سفید دستش که از زیر آستین بالازده‌اش بیرون می‌آمد نفرت داشت. اگرهم جاکشی را پذیرفته‌بود، برای همین بود که شوهرش همه این‌زیبایی‌ها را تباه کند، حاضربود که خودش هم دستی به‌پشت شوهرش بگذارد و فشار دهد. چون او از قسمت‌کردن شوهر خود رنج نمی‌برد، بلکه با رقابت روزافزون و زهرآگین‌شان، از این می‌سوخت که‌خواهرش بهتر از او است، و لابد لذت بیشتری‌فراهم می‌کند.

لیز سر خواهرش فریاد زد:

ـ کثافت! تویی که تحریکش می‌کنی! اگه‌دائماً به‌دمش‌نمی‌چسبیدی، اون دنبال کون فسقلی دختره کون‌نشوری مثه‌تو نمی‌دوید. مثه‌این‌که چه‌غلطی داری می‌کنی!

رنگ از رخسارفرانسوآزپرید. پس‌که‌این‌دروغ‌کفراورادرمی‌آورد. با خشم آرامی خونسردگفت:

ـ باشه! دیگه بسه... اگه تقاضای تو اینه که زحمتو کم کنم، یه پونزده‌روز دیگه‌هم صبرکن. آره، پونزده روز دیگه، من بیست‌ویکساله میشم، و میرم پی‌کارم.

ـ عجب! می‌خوای به‌سن بلوغ برسی؟ عجب! پس یه‌همچه خیالی تو سرته که این بلاهارو سرمون میاری!... پتیاره، حالا که این‌جوری‌یه، چرا

پونزده‌روز دیگه، همین الان گورتو گم کن! یاالله دیگه، برو گمشو!

ـ باشه... اتفاقاً ماکرون برای مغازه‌اش به یه‌نفر احتیاج داره. از خدا می‌خواد که‌منو استخدام کنه... شب‌بخیر!

و فرانسوآز، بدون‌دردسر رفت و بین او و خواهرش هیچ حرف دیگری پیش‌نیامد. بوتو، داسی‌راکه تیز می‌کرد، گذاشت تا با یك‌جفت کشیده هردورا آرام کند و یك‌باردیگر آنها را آشتی دهد. ولی دیر رسید و با همه ناراحتی خود، فقط توانست مشتی حواله زنش کند. خون از دماغ زن راه افتاد. مرده‌شور هرچی زنو ببره! بالاخره‌آنچه ازآن‌می‌ترسید، آنچه مدتها از آن جلوگیری کرده‌بود، اتفاق افتاد! دخترك دررفته‌بود ویك رشته کثافتکاری شروع شده‌بود! بوتو می‌دیدکه همه‌چیزمی‌گریزد، همه‌چیز باشتاب ازپیش‌او درمی‌رود، هم دختر، هم زمین!

او فریادزنان گفت:

ـ الان میرم مغازهٔ ماکرون. دختره باس برگرده! با درکونی‌هم شده میارمش.

آن روز یکشنبه، همه درمغازهٔ ماکرون منقلب بودند. چون‌درانتظار یکی از نامزدهای انتخابات، یعنی آقای رش‌فونتن، صاحب‌کارگاههای صنعتی شاتودن، دقیقه‌شماری‌می‌کردند. درمدت‌کار آخرین‌دورهٔ قوه مقننه، آقای شدویل مورد بی‌مهری قرار گرفته‌بود. عده‌ای می‌گفتند که‌او نسبت به خاندان سلطنتی سابق علاقه نشان داده است، گروهی می‌گفتندکه وی با همسر خدمتگزار مجلس سروسری داشته و زنك با همه سن وسالش عاشق شیدای او گردیده است و قضیه موجب حیرت و ناراحتی کاخ امپراطوری شده است. به‌هرحال، استاندار حمایت خود را از نماینده‌سابق دریغ‌می‌کرد و به‌آقای رش‌فونتن، نامزد سابق مخالفان روی آورده بود. اخیراً یکی از وزرا از کارگاههای او بازدیدکرده‌بود. ضمناً او جزوه‌ای دربارهٔ مبادله آزاد منتشر کرده‌بود که‌بسیار موردتوجه امپراطور قرار گرفته‌بود. آقای شدویل که ازاین بی‌مهری خشمگین‌بود، نامزدی خود را حفظ کرد. وی به‌اعتبار نامه نمایندگی خود برای پاره‌ای دوز وکلك‌ها احتیاج‌داشت. چون چرخ‌زندگی او با مال‌الاجارهٔ شاماد که در رهن بود و نصفش هم رها شده بود، نمی‌چرخید. حال بایك چرخش شگفت‌انگیز، اوضاع برگشته‌بود. مالك‌بزرگ، نامزد منفردین، و کارخانه‌دار بزرگ نامزد دولتی شده‌بود.

هوردکن، بااین‌که شهردار رنی‌بود، همچنان نسبت‌به آقای شدویل

وفادار مانده بود. او تصمیم داشت که اعتنایی به دستورهای اداری نکند. حتی اگر به‌او فشار واردمی‌آوردند، آماده‌بودکه‌علناً به مبارزه برخیزد. اولا به‌نظرش درست‌نبود که‌به‌کمترین‌اشارهٔ استاندار مثل بوقلمون رنگ‌عوض کند. دیگر آن‌که بین طرفدار حمایت‌ازتولیدکنندگان کشاورز و هواخواه مبادله آزاد، او حس‌می‌کرد که دراین هرج‌ومرج بحران کشاورزی‌منافعش با منافع گروه اول سازگارتر است. از مدتی به‌این‌طرف، غم‌وغصه‌ای‌که ژاکلین برای او فراهم ساخته‌بود دست‌به‌دست گرفتاری‌های قلعه داده وی را از پرداختن به‌کارهای شهرداری بازمیداشت. ناچار رتق‌وفتق‌امورجاری را به‌عهده معاون‌خود ماکرون میگذاشت. به‌همین‌جهت، وقتی علاقه‌اش به انتخابات باعث‌شد که برای ریاست انجمن شهر به شهرداری برگردد، با کمال تعجب احساس کرد که‌معاونش یاغی و حتی سخت دشمن او شده‌است.

ماکرون، با احتیاط خاص وحشیان، زیرکانه کاری کرده بودکه اکنون به‌نتیجه می‌رسید. این دهقان به‌نوایی رسیده بود و حال ازکار گریزان بود. با لباس کثیف و شلخته مثل خانزاده‌ای ول می‌گشت و از ولگردی‌هم خسته شده بود. کم‌کم بلندپرواز شده بود و به‌سرش زده‌بود که شهردار بشود. به‌این‌ترتیب، اکنون جاه‌طلبی تنهاسرگرمی او بود. وی با بهره‌برداری از کینه ذاتی و دیرینه‌ای که در دل همهٔ اهالی رنی نسبت به خانهای سابق و سوداگرزاده‌ای نهفته که امروزه صاحب‌ملك و املاك شده‌است، زیر پای هوردکن را خالی‌کرده بود. معلومه‌که‌این زمینارو مفت به‌چنگ آورده. هرکی دوره انقلاب زمین خریده، واقعاً اونو دزدیده! اوضاع مساعد بوده، اصلاامکان‌نداشت که یه‌بیئوا بتونه‌ازفرصت استفاده کنه. زمین همیشه توچنگ این رذلا می‌افتاد. اینا اونقدر پول به‌جیب‌زدن که‌خسته‌شدن. حالا توقلعه چه‌خبربوده، اون بمونه! کن‌یت‌اسباب ننگی بوده که ارباب اونو ازتوبغل کارگرا بیرون می‌کشید. زنکه کشته‌مردهٔ این کار بوده! همهٔ این‌خاطره‌ها دریادها زنده می‌شد، با کلمات رکیك دهن‌به‌دهن می‌گشت و حتی خشم کسانی رابرمی‌انگیخت که درصورت اقتضا خود به دخترشان تجاوز می‌کردند یا او را می‌فروختند. کار به‌جایی رسیده بودکه این اواخر، اعضاء انجمن شهر می‌گفتند که پولدارا برن به همون دزدی‌و زدوبند و کثافتکاری‌شون بـا همپالکـی‌هاشون بگذرونن! چرخوندن کـار شهرداری ده، شهردار دهاتی می‌خواد!

اتفاقاً اولین مورد مقاومت که باعث حیرت هوردکن شد، موضوع انتخابات بود. هنگامی کـه او دربارهٔ آقای شدویل حـرف مـی‌زد، همهٔ

قیافه‌ها سرد و گرفته‌بود. وقتی‌ماکرون‌دیدکه او هنوز به نامزد مغضوب دستگاه وفادار مانده است، با خود گفت که بهترین زمینه مبارزه وفرصت مساعد برای معلق‌کردن او را به‌چنگ آورده است. به‌همین‌جهت، ازنامزد استاندار، یعنی آقای رش‌فونتن حمایت کرد، و فریادزنان گفت که همه کسانی که طرفدار نظم و امنیت هستند باید از دولت حمایت کنند. همین اظهارعقیده کافی بود. دیگر نیازی نبود که وی درس اعضاء انجمن‌شهر رابه‌آنها یادبدهد. چون‌ازبیم جاروشدن، همه‌طرفدار دسته‌جارو بودند. آنها مصمم بودندکه دراختیار طرف نیرومندتر و حکمروا قرارگیرند تا چیزی تغییر نکند و گندم به‌بهای گران فروخته شود. دلم هم که‌به‌درستی و انصاف مشهور بود همین عقیده را داشت و کلو و سایرین را درپی خود می‌کشید. نکته‌ای که موقعیت هوردکن را به‌مخاطره می‌انداخت، این بود که تنها لانگن با او همقدم شده بود، چون از اهمیت تازهٔ ماکرون‌ناراحت بود. علاوه‌براین، پای تهمت‌هم به‌میان آمد. شهردار متهم شدکه «انقلابی» و یکی از اراذلی است‌که هواخواه جمهوری گردیده تا دهقانان را ازپای درآورد. به‌حدی‌که‌پدر مادلن هم دچار وحشت شد، و چون تصور می‌کرد که‌مقام‌خودرا مدیون‌معاون است، باوجود حمایت‌پنهانی عالی‌جناب اسقف از آقای شدویل، وی انتخاب آقای رش‌فونتن را توصیه می‌کرد. ولی‌آخرین ضربه، شهرداررا متزلزل‌کرد. ناگهان شایع‌شد که وی به‌هنگام گشایش جاده مستقیم کذایی رنی به شاتودن، نصف اعتبار مصوبه را به‌جیب‌زده است. چطور؟ معلوم نبود. داستانش اسرارآمیز و بسیار زشت بود. وقتی دراین‌مورد از ماکرون سئوال‌میشد، قیافه متوحش، دردمند و رازدارمردی را می‌گرفت که متأسفانه رعایت ادب و نزاکت دهانش را بسته‌است. این داستان را خود او جعل کرده بود. خلاصه شهرداری آشفته و انجمن شهر دچار دودستگی بود. یك‌طرف معاون بود و همه‌اعضاء انجمن غیر از لانگن، طرف دیگر شهردار. تنها دراین هنگام بود که وی به‌وخامت‌اوضاع‌پی‌برد.

پانزده روز پیش از آن، ماکرون عمداً سفری به شاتودن کرده بود و به دستبوس رش‌فونتن رفته‌بود. از او استدعا کرده‌بود که اگرالتفات فرموده به‌رنی تشریف می‌آورند، جایی جز مغازهٔ او نروند. به‌همین‌جهت، آن روز یکشنبه، میفروش پس‌از ناهار، مدام به‌جاده می‌رفت وسرمی‌کشید و در کمین نامزد نمایندگی خود نشسته‌بود. وی دلم، کلو و سایر اعضاء انجمن شهر را هم خبر کرده بود. برای وقت‌گذرانی، آنها با یك بطری شراب سرگرم شده بودند. پابافوآن و بکوهم تصادفاً آنجا بودند و باهم

گنجفه می‌زدند. لکو، آموزگار هم روزنامه‌ای باخود آورده و سخت‌سرگرم مطالعه‌آن بود. او چنین‌وانمودمی‌کرد که‌هرگزمشروب‌نمی‌نوشد. ولی دو نفر از مشتریها مایهٔ نگرانی معاون بودند، عیسی مسیح و دوستش کانن، ولگرد خانه‌بدوش. آنها با قیافهٔ ریشخندآمیزی رو به‌روی یکدیگر دربرابر یك‌بطری عرق نشسته‌بودند. ماکرون چپ‌چپ به‌آنها می‌نگریست، درصدد بود که آنهارا بیرون‌بیندازد، اما نمی‌توانست. چون دوراهزن، برخلاف معمول، سروصدایی نمی‌کردند و ظاهراً اعتنایی به کسی‌نداشتند. زنگ ساعت سه نواخته‌شد. ولی آقای رش‌فونتن که قول داده‌بود حدود ساعت دو به رنی بیاید، هنوز اثری از آثارش پیدا نبود،

ماکرون با نگرانی از زنش پرسید:

ـ سلینا، رفتی شراب بردو آوردی که الان یه‌لیوانی تعارف‌کنیم؟

سلینا که‌مشغول‌کار بود حرکتی‌کرد که‌نشان‌دهندهٔ تأسف او از فراموشی‌بود. خود او با شتاب به‌زیرزمین رفت. درمغازهٔ مجاور، که خرازی‌بود و درش همیشه‌باز می‌ماند، برت مقداری روبان صورتی را با رفتار شایسته یك دختر فروشنده به سه‌زن روستایی نشان میداد. فرانسوآز هم که‌اکنون مشغول کارشده بود، بااین‌که روز یکشنبه بود سرگرم گردگیری کشوها بود. معاون که شیفته امرونهی بود آناً دخترك‌را پذیرفته‌بود و به‌خود می‌بالید که‌وی به‌او پناه آورده است. اتفاقاً زنش به کمك یك کارگر احتیاج داشت. تاوقتی که‌او وسیلهٔ آشتی دخترك را با خانوادهٔ بوتو فراهم نکرده‌است، به‌او جا و غذا می‌دهد. دختر سوگند می‌خورد که اگر به‌زور وی‌را به‌آنجا برگردانند، خودش را خواهدکشت.

ناگهان کالسکه‌ای، که به دواسب خوش‌اندام بسته‌شده بود، جلوی در ایستاد. آقای رش‌فونتن که‌تنها درآن نشسته‌بود فرودآمد، و حیرت کرد و ناراحت شدکه‌کسی آنجا منتظر او نیست. نمی‌خواست وارد میکده شود. در همین هنگام ماکرون که درهر دستش یك بطری بود، از زیرزمین بالاآمد. خجالت‌کشید و واقعاً ناراحت شد و نمی‌دانست که چگونه‌بطری‌ها را گم‌وگور کند.

وی با لکنت گفت:

ـ واخ، آقا، چه‌آدم بدبختی هستم! دوساعت اینجا منتظرموندم و از جام تکون نخوردم. تایه‌دقه رفتم پائین... اون‌هم به‌خاطرشما... آقای نماینده، لطف‌کنین یه‌لیوان میل کنین!

آقای رش‌فونتن که هنوز نامزدی بیش نبود و سرآسیمگی این مرد

می‌بایست تحت‌تأثیرش قراردهد، ظاهراً به‌سبب‌همان دستپاچگی او بیشتر ناراحت شد. آقای رش‌فونتن جوان رشیدی بود که سی‌وهشت‌سالی‌داشت. موی‌سرش کوتاه بود. ریشش رابه‌زاویهٔ مستقیم اصلاح کرده بود. لباسش تمیز و عادی بود. ناگهان عبوس شد و جمله‌هایش کوتاه و لحنش آمرانه گشت. سراپای وجودش حکایتگر عادت او به‌امر و نهی و توقع اطاعتی بود که از هزارودویست کارگر کارخانه‌اش داشت. به‌همین‌جهت، ظاهراً مصمم‌بود که این دهقانان رابه‌ضرب‌شلاق رهبری کند.

سلینا و برت هم شتابان آمده بودند. دختر با همان نگاه روشن گستاخ که در زیر پلک‌های کبودش نهفته‌بود، جلو رفت:

ـ لطفاً بفرمائین تو آقا، سرافراز بفرمائین.

ولی آقا، بانگاهی زیر و بالای دخترك را سنجیده، چندوچونش را فهمیده و کاملا او را داوری کرده‌بود. بااین‌همه داخل شد. از نشستن خودداری‌کرد و سرپاایستاد. ماکرون که‌حالش جاآمده‌بود، گفت:

ـ اینا دوستای انجمن‌شهرماهستن. آقایان ازآشنایی باشما واقعاً خوشحالن! مگه‌نه، آقایون؟ واقعاً خوشحالن!

دلم، کلو و سایرین تحت‌تأثیر صولت آقای‌رش‌فونتن قرارگرفتند و ازجابرخاستند. آنهادرسکوت‌عمیق به‌گفتار او که ازقبل تهیه شده بود گوش فرادادند. وی نظریات مشترك خود و امپراطور راشرح داد،خصوصاً عقیدهٔ خود را دربارهٔ پیشرفت بیان کرد، و فهماند که‌درسایهٔ این عقاید و به‌یاری دولت قراراست جای نامزد سابق را که دارای عقاید فاسد است بگیرد. سپس وعده‌هایی دربارهٔ احداث راهها، راه‌آهن و آبراهه‌داد. بله، باس ازوسط بس آبراهه‌ای بگذره تا عطشی که‌قرنها جون مردمو به‌لب آورده فروبنشینه. دهقانان هاج‌وواج‌بودند و بادهان‌باز گوش می‌دادند. چی‌داره‌میگه؟ همین حالا آب به‌مزارع میاره؟ وی به‌سخنانش ادامه میداد. و کسانی‌را که رای مخالف بدهند تهدید می‌کرد که‌گرفتار خشم دولت و غضب فصل‌ها خواهند شد. همه به‌یکدیگر نگاه می‌کردند. کسی آمده بود که آنها را منقلب می‌کرد و دوستش‌شدن مفید است!

ماکرون اگرچه اندکی از خشونت نامزد نمایندگی‌نگران شده بود، پس‌از هرجمله او تکرار می‌کرد:

ـ مسلماً، مسلماً!

ولی بکو این‌گفتار نظامی را باتکان‌های تند چانه‌اش مورد تائید قرارمیداد. فوآن پیر چشمانش را کاملا بازکرده‌بود و انگار می‌خواست

بگوید که این‌مرد کسی‌است. لکو هم‌که معمولا خونسرد است، سخت قرمز شده بود. درحقیقت معلوم‌نبود لذت‌می‌برد یا عصبانی‌شده‌بود. فقط قیافهٔ آن‌دو بی‌سروپا، عیسی‌مسیح و دوستش کانن سرشار از تحقیر آشکار بود. البته تحقیرشان به‌قدری‌زیاد بودکه آنها به‌پوزخند و بالاانداختن شانه اکتفا می‌کردند.

به‌محض این‌که حرف‌آقای رش‌فونتن تمام‌شد، به‌سوی در شتافت. معاون فریادی از تأسف برآورد که:

ــ چی؟ آقا به‌ما افتخار نمیدین، یه‌لیوان شراب نمی‌نوشین؟

ــ نه، متشکرم. دیرم‌شده... تو مانیول، تو بازش و بیست‌نقطهٔ دیگر منتظر منن. شب‌به‌خیر!

بااین‌حرکت، برت حتی بدرقــه‌اش‌هم نکرد. او وقتی‌بــه‌خرازی برگشت، به‌فرانسوآز گفت:

ــ چه‌آدم بی‌تربیتی! من‌به‌اون‌یکی رأی میدم، همون پیرمرده!

آقای رش‌فونتن تازه سوار کالسکه‌اش شده بودکه صدای شلاق‌نظرش را جلب‌کرد. سرش رابرگرداند. هوردکن بود که با درشکه کوچکش که ژان می‌راند ازراه رسید. صاحب‌قلعه ازبازدید کارخانه‌دار از زنی تصادفاً اطلاع یافته‌بود. یکی ازسورچی‌های او کالسکه‌را درجاده دیده بود. حال او به‌شتاب آمده بود تاخطر را از روبه‌رو ببیند. نگرانی او بیشتر ازآن جهت‌بود که از هشت‌روز به‌این‌طرف هرچه به‌آقای شدویل فشارمی‌آورد که سری به‌روستا بزند، موفق نمی‌شد. لابد درآغوش ماهرویی خــوش می‌گذراند. شایدهم باهمان همسر زیبای خدمتگزار مشغول بود.

او خطاب‌به‌آقای رش‌فونتن شادمان گفت:

ــ چه‌عجب این‌طرفا؟ فکرنمی‌کردم که‌به‌این‌زودی مبارزهٔ انتخاباتی‌رو شروع کرده‌باشین!

کالسکه و درشکه درست روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودند. هیچ‌کدام از دوسرنشین پائین نیامد. خم‌شدند و باهم دستی‌دادند و چنددقیقه‌ای با یکدیگر حرف‌زدند. همدیگر رامی‌شناختند. گاهی درخانه شهردارشاتودن باهم ناهار خورده بودند.

آقای رش‌فونتن ناگهان باهمان خشونت خود پرسید:

ــ پس بامن مخالفین؟

هوردکن که‌به‌علت موقعیت شهرداری خود قصد نداشت خیلی‌علنی اقدام کند، وقتی دیدکه این‌مرد ابلیس‌صفت دستگاه جاسوسی‌دقیقی دارد،

یکه‌خورد و لحظه‌ای مکث کرد. ولی او نیز شخص سست‌عنصری نبود. برای‌آن‌که به‌گفتگوی خود بااو لحن‌دوستانه‌ای بدهد، باخنده گفت:

ـ من باهیچکس مخالف نیستم، طرفدار خودمم. نمایندهٔ من کسی‌یه که ازمن حمایت‌کنه. فکرشو بکنین! قیمت گندم به شونزده فرانك تنزل کرده، یعنی درست‌همون قیمتی که‌تولیدش برام تموم میشه! آدم اصلا دست به ابزار کشاورزی نزنه و سربذاره بمیره بهتره!

حریف فوراً بل‌گرفت:

ـ آره، حمایت می‌خواین، نه؟ به‌گندم خارجی مالیات ببندن و از فروشش جلوگیری‌کنن تا گندم فرانسه به‌دوبرابر قیمت فروخته بشه، نه؟ خلاصه همه مردم فرانسه گشنه‌باشن، نان دوکیلویی بیست‌سو فروخته بشه و فقرا ازگرسنگی بمیرن، ها؟ شما که طرفدار پیشرفتین، چطور به همچه‌عقاید وحشت‌انگیز عقب‌افتاده‌ای برگشتین؟

هوردکن هم‌چنان خندان تکرار کرد:

ـ طرفدار پیشرفت! طرفدار پیشرفت! آره، من طرفدار پیشرفتم. ولی‌به‌قدری تولید برام‌گرون‌تموم‌میشه‌که‌به‌زودی‌کمرم زیر بار این‌تجمل خم‌میشه. میدونین، دستگاه‌های‌جدید، کودشیمیایی وهمه‌شیوه‌های تازه خیلی جالبن. ولی تنها یه‌عیب دارن. اون‌هم اینه‌که آدمو طبق‌منطق ورشکسته می‌کنن.

ـ چون کم‌حوصله هستین، چون از علم توقع نتایج فوری و کامل دارین، چون ازتجربه‌ها و آزمایش‌های لازم نومید هستین، حتی به‌نتایج حاصله شك می‌کنین و به‌انکار همه‌چیز رسیدین!

ـ شایدهم. پس‌به‌این‌ترتیب، کارهای من فقط آزمایش بوده، ها؟ پس اقلا بگین که‌برای این‌کار نشانی، چیزی به‌من بدن و افراد صالح‌دیگه هم به‌کارشون ادامه بدن!

هوردکن قاه‌قاه به‌شوخی خود خندید. او این‌شوخی‌رابه‌منزلهٔ پایان گفتگو تلقی‌می‌کرد. ولی آقای رش‌فونتن به‌تندی گفت:

ـ پس شما می‌خواین که کارگرا ازگرسنگی بمیرن، ها؟

ـ اختیار دارین. من می‌خوام که دهقان زندگی کنه!

ـ ولی من‌که هزارودویست‌کارگر دارم، بدون ورشکستگی نمی‌تونم مزدهارا بالاببرم... اگه گندم به‌سی‌فرانك برسه، اونا باس دسته‌دسته مثه مگس بمیرن!

ـ خوب من‌چی؟ مگه من کارگر ندارم؟ وقتی گندم شونزده فرانك

باشه، دست‌مون به دهن‌مون نمیرسه. در روستاهای ما، دهقانان گرسنه تو گوشه‌کنارا ازگرسنگی نفله میشن.

سپس هم‌چنان باخنده افزود:

ـ راستش هرکس سنگ‌خودشو به‌سینه می‌زنه... اگه‌من نونو بهتون گرون نفروشم، دهقان فرانسوی ورشکسته است. اگه گرون بفروشم، اونوقت صنعته که‌باس فلنگو ببنده. مزد کارگرای شما اضافه بشه، محصولات کارخونه‌هم گرون میشه. یعنی ابزارها و لباس‌های من گرون میشن، صدتا کالای دیگری که‌بهش احتیاج‌دارم گرون میشن. آشفتگی عجیبی‌یه که بالاخره همه‌مون توش می‌مونیم!

هردو، کشاورز و کارخانه‌دار، طرفدار حمایت و هواخواه مبادلهٔ آزاد یکدیگر را برانداز کردند. یکی با پوزخند زیرکانه مردظاهرالصلاح، دیگری باگستاخی آشکار خصومت خود. حالت‌جنگ امروزی و نبرداقتصادی کنونی درمیدان تنازع بقاء این است.

آقای رش‌فونتن گفت:

ـ دهقان را مجبور خواهیم‌کرد که‌نان کارگر را تأمین کند!

هوردکن تکرار کرد:

ـ پس سعی‌کنین که اول دهقان‌بتونه شکم خودشو سیر کنه.

و بالاخره از درشکه خود پائین پرید. کارخانه‌دارهم اسم یك‌روستا به‌سورچی خود گفت. ماکرون ناراحت بود. دوستان عضو انجمن‌شهرکه دم‌در آمده‌بودند این‌حرف‌هارا شنیده‌بودند. به‌همین‌جهت به‌صدای بلند از آقای رش‌فونتن تقاضاکرد که‌لیوانی باهمه بنوشد. ولی نامزد نمایندگی بار دیگر پیشنهاد اورا ردکرد، حتی بااحدی دست‌نداد، ته‌کالسکه لمید و کالسکه با یورتمه پرطنین دواسب خوش‌اندام به‌راه افتاد.

لانگن که در گوشه‌دیگر جاده، دم‌در دکانش سرپا ایستاده بود وتیغی راتیز می‌کرد، شاهد همهٔ‌این صحنه‌بود. خندهٔ برخورنده و زننده‌ای سرداد و خطاب به‌همسایه‌اش به‌صدای بلندگفت:

ـ کون‌مو ماچ‌کن و بگو ممنونم!

ولی هوردکن داخل‌شد و جامی پذیرفت. ژان، همین‌که اسب رابه‌یکی از دریچه‌های پنجره بست، دنبال اربابش راه‌افتاد. فرانسوآز که از داخل خبر اورا به‌اشاره‌ای فراخوانده‌بود، خروج خود ازخانه و همه ماجرا را برایش تعریف کرد. وی به‌قدری از این ماجرا منقلب شد، به‌قدری به‌خاطر آبروریزی در جلوی مردم‌ترسید که‌فقط زمزمه‌کنان به‌اوگفت باید بعد

همدیگر را ببینند و دراین‌مورد صحبت کنند، و دوباره برگشت و روی‌یکی از نیمکت‌های میکده نشست.

هوردکن جامش را روی میز گذاشت و فریادزنان گفت:

ـ آخ! لامصبا، شماروخدا، ناراحت‌نیستین که به‌این انچوچك رأی میدین؟

گفتگوی او باآقای رش‌فونتن او رابه‌مبارزهٔ علنی واداشته‌بود، ولو به‌بهای کشته‌شدن. ملاحظه راکنار گذاشت، و او را با آقای شدویل مقایسه‌کرد. چه‌آدم نازنینی! اصلا تکبر نداره. همیشه‌دلش می‌خوادخدمتی واسه‌مردم انجام بده. از نجبای واقعی فرانسه قدیمه! حالا شماروخدا اونو بااین بدمنصب برمامگوزید، این خرپول امروزی مقایسه کنین! مردمو داخل‌آدم نمیدونه، حتی نیومده یه‌چکه ازشراب روستا بچشه، لابدترسیده مسموم بشه! واخ، واخ، این انصافه؟ که‌آدم بیاد اسب‌شو بده خر بستونه؟

ـ آخه چه ایرادی به‌آقای شدویل می‌گیرین، ها؟ سال‌ها است که نماینده شماست. همیشه کاراتونو انجام داده... حالا شما اونو ول‌کردین، چسبیدین به این مرتیکه. در انتخابات گذشته، وقتی دولت باش مخالف بود، خودتون هم محل‌سگ بهش نمیذاشتین. بیاد بیارین دیگه، لاکردارا!

ماکرون که نمی‌خواست مستقیماً درگیرشود، چنین وانمود می‌کرد که به‌کمك زنش شتافته است. همهٔ دهقانان باچهرهٔ آرام گوش‌داده‌بودند، و چینی‌که نمودار اندیشه نهان آنان باشد درصورتشان به‌چشم نمی‌خورد. دلم جواب داد:

ـ وقتی آدم مردمو نشناسه، همینه دیگه!

ـ حالا که این مردکه دبنگ‌رو می‌شناسین! شنیدین که می‌گفت‌گندم ارزون می‌خواد و رأی میده که‌گندم خارجی بیارن نرخ گندم مارو بشکنه. من‌که‌قبلا اینو براتون شرح دادم. همه‌مون ورشکست‌میشیم!... اگه باز این‌قدر ساده‌دل باشین که‌وعده‌های اونو باورکنین، دیگه واویلاس! آره، آره بهش رأی بدین، بلایی سرتون بیاره که خودتون حظ کنین!

لبخند گنگی برچهرهٔ آفتاب‌سوخته دلم نقش‌بسته بود. همهٔ ظرافت نهفته دراندرون عقل سلیم ولی محدود این‌مرد، در چند جملهٔ کوتاه بروز کرد:

ـ اون هرچه‌می‌خواد بگه، بذار بگه، ما هرچه‌روکه باس باورکنیم باورمی‌کنیم... چه‌اون، چه‌یکی‌دیگه، چه‌فرق‌می‌کنه؟... نظرمون فقط. یه‌چیزه، توجه‌فرمودین؟ اون هم اینه که دولت قوی باشه تا چرخ‌کارهارو

بچرخونه، مگه‌نه؟ پس بهترین کار، واسهٔ این‌که اصلا اشتباهی پیش‌نیاد، اینه که همون نماینده‌ای‌رو پیش‌دولت بفرستیم که خودش می‌خواد... همین که‌این آقای شاتودنی دوست امپراطوره، بس‌مونه!

بااین آخرین ضربـه، هوردکن منگ‌شد. خب بلـه! قبلا هم آقای شدویل دوست امپراطور بود! اه، تف به‌گور بابای رعیت جماعت! پس هنوز چاکر اربابی‌یه که‌شلاق به‌گرده‌اش می‌زنه و شکم‌شو سیر می‌کنه! امروز هم به‌علت زبونی وخودخواهی ارثی خود چیزی جز یه‌لقمه نون روزانه نمی‌بینه و نمی‌دونه!

ـ باشه! گور بابای همه‌شون‌کرده! قسم می‌خورم روزی که این آقای رش‌فونتن‌انتخاب شد، من استعفاءمو بنویسم. مگه‌من بازیچه‌شونم که یه‌روز بگن این کاررو بکن، فردا بگن نه، اون کار رو بکن! بهتون قول میدم‌که اگه جمهوری‌خواهای دزدهم به‌قدرت برسن، شما به‌اوناهم رای میدین!

برق ازچشمان ماکرون جهید. جانمی‌جان! این‌شد کار! خود شهردار داره تیشه به‌ریشه‌اش می‌زنه! همین دفاعی که داره از آقای شدویل‌می‌کنه، بااون بدنامی‌اش، کافی‌یه که همهٔ مردم روستا علیه او رای‌بدن!

دراین‌موقع، عیسی‌مسیح که با دوستش کانن درگوشه‌ای فراموش شده‌بود، چنان خنده‌ای سر داد که همه نگاهها متوجه او شد. وی‌آرنجش را به‌لبهٔ میز تکیه‌داده و چانه‌اش‌را بین دودست‌گـرفته بود، باپـوزخند تحقیرآمیزی به‌دهقانان می‌نگریست وتکرارمی‌کرد:

ـ آدمای خنگ، آدمای خنگ!

درهمین‌موقع بوتو وارد شد. چشم تیزبینش‌که‌ازهمان دم‌در فرانسوآز را درخرازی یافته‌بود، آنا ژان را هم‌دید که‌کنار دیوار نشسته‌بود و گوش میداد و منتظر اربابش بود. خوب‌پس، دختره و فاسقش اینجان! الانـه می‌بینم!

عیسی‌مسیح بلندگفت:

ـ بفرمائین، اوناش! اون‌هم داداش خنگ من، خنگ‌تر از همه!

غرولند تهدیدآمیزی بلندشد. می‌گفتند که‌این‌مردکه بی‌تربیت بد دهن‌را بیندازند بیرون، که لوروآ معروف‌به کانن، باآن صدای نکره‌ای که‌درهمه اجتماعات سوسیالیستی‌پاریس دعوا به‌راه انداخته‌بود مداخله کرد:

ـ ببند پوزتو، فسقلی! اونقدرهم که نشون‌میدن خنگ‌نیستن...

حالا شما دهقانا به‌حرفم گوش‌بدین: اگه‌بیان، همین روبه‌رو، به در شهرداری یه‌اعلان بچسبونن که‌روش باهروف درشت چاپ‌نوشته‌شده باشه: **کمون انقلابی پاریس:** اولا، کلیه مالیات‌ها لغو می‌شود؛ ثانیاً، خدمت‌نظام وظیفه لغو می‌شود... خوب، اونوقت شما کون‌گلی[1] ها چی‌میگین؟

تأثیر این‌حرف چنان فوق‌العاده‌بودکه دلم، فوآن، کلو و بکو باچشمان گردشده، دهان‌باز، هاج‌وواج نگاهش می‌کردند. روزنامه از دست لکو افتاد. هوردکن که داشت می‌رفت برگشت. بوتو، فرانسوآز را ازیاد برد و روی گوشهٔ میز نشست. همه به‌این ولگرد ژنده‌پوش مایهٔ هراس‌روستا که از دله‌دزدی و صدقه‌زورکی می‌زیست نگاه می‌کردند. همین هفته‌پیش، اورا که به‌هنگام شامگاه چون شبحی وارد قلعه شده بود، از آنجا رانده بودند. به‌همین‌جهت، فعلادرخانهٔ این‌مردکه بی‌سروپاعیسی‌مسیح می‌خوابید. شاید فردا از آنجاهم ناپدید شود.

کانن خنده‌کنان گفت:

ــ می‌بینم‌که این‌حرف غلغلك‌تون‌میده و خوش‌خوشان‌تون شده!

بوتو اعتراف‌کرد:

ــ خوب، معلومه لامصب! فکرشوبکنین! همین‌دیروز واسهٔ مأمور وصول پول‌بزدم. تمومی نداره! شیره جون‌مونو می‌مکن!

دلم به‌صدای بلندگفت:

ــ والله، وقتی‌آدم‌ببینه‌که‌بچه‌هاش به‌سربازی‌نمیرن، خوب‌معلومه! من‌که‌پول‌میدم ننس معاف‌بشه، میدونم چقدر گرون تموم میشه!

فوآن اضافه کرد:

ــ علاوه‌براین‌که اگه‌نتونی پول‌بدی به‌زور میان بچه‌هاتونو میبرن می‌کشن.

کانن سرش راتکان‌میداد. پیروز شده بود و می‌خندید. آنگاه‌خطاب به‌عیسی‌مسیح گفت:

ــ دیدی که این کون‌گلی‌ها اونقدرهم خنگ‌نیستن؟

سپس به‌طرف دهقانان برگشت:

ــ هی داد می‌زنن که‌شما محافظه‌کارین و نمیذارین کاری‌انجام بشه. آره شما محافظه‌کارین، حافظ منافع خودتونین، مگه‌نه؟ هرچی واسه‌تون

۱ــ کون‌گلی، دهاتی، اصطلاحی که به‌تحقیر به دهقانان فرانسوی اطلاق می‌شود.

نفع‌داشته‌باشه، میذارین انجام بشه، کمك‌می‌کنین که‌انجام بشه، مگه‌نه؟ واسه‌این‌که پول و بچه‌تونو نگهدارین، مرتکب اعمالی میشین!... اگه جزاین بود، خیلی خر بودن!

دیگر کسی‌نمی‌نوشید. آرامش تازه‌ای براین چهره‌های ستبر نقش می‌بست. او پوزخند می‌زد و به‌سخنان خود ادامه داد. از تاثیر بعدی‌گفتار خود پیشاپیش خوش بود:

ـ به‌همین‌جهت، من‌که‌شمارو می‌شناسم، خیالم تخته. شمارو ازوقتی می‌شناسم که‌منو باسنگ از خونه‌هاتون بیرون می‌کنین. همون‌طورکه اون آقا چاقه می‌گفت، وقتی‌ما انقلابی‌ها، ما اشتراکی‌ها به‌قدرت رسیدیم، شما به ما رأی میدین!

بوتو، دلم و سایرین ،همه باهم گفتند:

ـ خیر، این‌یکی ازمابرنمیاد!

هوردکن‌که بادقت‌گوش‌داده‌بود، شانه‌هارا بالا انداخت:

ـ نه جوون، فقط داری چونه‌تو خسته می‌کنی!

ولی کانن، با ایمان‌راسخ یك مومن، هم‌چنان لبخند مـی‌زد. سرش را به‌عقب برگردانـده و پشتش را به‌دیوار چسبانـده بود. با دیـوار، شانه‌هایش را یکی پس‌از دیگری می‌خاراند، و باحرکت کند و ناآگاه‌خود را نوازش میداد و انقلاب راتشریح‌می‌کرد. این‌انقلاب، اسرارآمیز شده بود و خبرش از قلعه‌ای به قلعه دیگر می‌رفت و هنوز چنان که‌باید درك نمی‌شد و موجب وحشت ارباب و برزگرش بود. اول رفقای‌پاریس‌قدرت‌رو به‌دست می‌گیرن. شاید این‌کار به‌طور طبیعی انجام بگیره. شاید عده‌ای کمتر از اونچه تصور میشه لازم باشه تیربارون بشن. چـون دستگاه خیلی پوسیده است، خودبه‌خود فرومی‌ریزه. بعد، وقتی ما حاکم‌شدیم، شبش همه مال‌الاجاره‌هارو لغو می‌کنیم، ثروت‌های کلونو می‌گیریم، به‌طوری که همه‌پولا و ابزارکار به‌ملت برمی‌گرده. بعد جامعه نوینی درس‌می‌کنیم: یه‌دستگاه بزرگ مالی، صنعتی و تجارتی. توزیع عادلانه رنج و رفاه. تو روستا، کارا خیلی‌راحت‌تره. اول از مالکا خلع‌یدمی‌کنیم، زمینارو می‌گیریم...

هوردکن باردیگر حرف او را قطع کرد:

ـ پس‌معطل‌چی هستین؟ شروع‌کنین، تا با دسته‌بیل ازتون پذیرایی کنن. یه‌خرده مالك‌هم اجازه نمیده که یه‌مشت از خاك زمین‌شوورداریـن!

کانن با ریشخند گفت:

ـ من کی گفتم که فقرارو اذیت می‌کنیم؟ باس خیلی خر باشیم که با شعفا دربیفتیم... نه‌بابا، نه! اولا کاری به کار زمین افراد بینوایی‌که خودشون رو چندجریب زمین‌شون جون می‌کنن نداریم... تنها چیزی که می‌گیریم، دویست‌هکتار زمین آقایون گنده‌ای مثه شما است که تا عرق کارگر بیچاره‌رو درنیارین صنار، سه‌شای بهش‌نمیدین... والله من فکر نمی‌کنم که‌همسایه‌هاتون بادسته‌بیل بیان‌ازتون دفاع‌کنن. خیلی‌هم‌خوشحال میشن!

ماکرون قضیه را به‌شوخی گرفت و قاه‌قاه خندید. به‌تقلید از اوهمه خندیدند. صاحب قلعه‌رنگش پرید و کینهٔ دیرینه‌را احساس کرد. مردکه بی‌سروپا راست میگه! یه‌نفر از این دهاتی‌ها، حتی شریف‌ترین‌شون، نیس که نیاد کمك بکنه اونو ازبردری بندازن بیرون.

بوتو باقیافه جدی پرسید:

ـ پس من‌که چندهکتارزمین دارم، تودستم می‌مونه، ازم‌که‌نمی‌گیرن، هـا؟

ـ معلومه رفیق. منتها مـا یقین‌میدونیم‌کـه‌بعد، وقتی شمادرکنار مزرعه‌تون نتایج به‌دست‌آمده درمزارع ملترو دیدین، بدون این‌که کسی از شما بخواد، خودتون باپای خودتون میاین زمین‌تونو جزو مزارع ملت می‌کنین... یك کشتزار بزرگ، با پول‌فراوون، با وسایل‌کار، هزارچیز دیگه. هروسیلهٔ لازمی کـه علم دراختیارمون بذاره! من تو این کـارا سررشته‌ای ندارم، باس‌برین پاریس ببینین بچه‌ها چی میگن. اونا حسابی واسه‌تون شرح‌میدن که‌اگه اینجوری کشت نکنن، اصلا کشت ازبین‌میره. آره، خودتون میاین و زمین‌تونو میدین.

بوتو حرکتی‌کردکه حاکی از ناباوری عمیق او بود. اصلا سر در نمی‌آورد. البته خیالش راحت‌بود که‌کاری به‌کار اوندارند. ولی از وقتی که این‌مرد مطالب پیچیده‌ای دربارهٔ کشتزار ملی گفته‌بود، هوردکن‌کنجکاو شده‌بود ودوباره باصبر و حوصله گوش‌میداد. بقیه‌انگار درتماشاخانه‌اند، منتظر نتیجه‌بودند. لکو که چهره رنگ‌باخته‌اش ارغوانی شده‌بود، دوباره دهنش را بازکرد که چیزی بگوید، ولی هربار احتیاط‌کرد و دهنش را بست.

ناگهان عیسی‌مسیح داد زد که:

ـ سهم من چی‌میشه؟ سهم‌من؟ آخه‌هرکس باس یه‌چیزی بهش برسه! سهم من آزادی، برابری، برادری است!

کانن فوراً عصبانی شد. دستش را طوری بلندکردکه انگارمی‌خواست به‌رفیقش سیلی بزند:

ـ توهم بااین آزادی، برابری، برادری!... گندشو درآوردی! آزادی‌رو می‌خوای چی‌کار؟ آزادی، یه‌دلقکبازی مسخره است! می‌خوای باز پولدارا مارو بچاپن؟ نه‌بابا، نه! خلق‌رو مجبورش می‌کنیم برخلاف میل خودش خوش‌باشه! اون‌وقت تو راضی‌میشی برابر یا برادر مامور اجراء باشی، خره؟ جمهوری‌خواهای سال ۴۸ تو، همین جفنگ‌هارو غرغره می‌کردن که‌ریدن تو کاسه‌کوزه کثیف‌خودشون!

عیسی‌مسیح‌که جاخورده‌بود، اعلام‌کردکه طرفدار انقلاب کبیراست.

ـ کچل‌مون‌کردی، خفقون‌می‌گیری، یانه؟ ۸۹ و ۹۳! آره، همه‌اش کشك‌بود. بااین مزخرفات گوش‌مونوکرکردن! این انقلاب‌ها درکنار کاری که‌باس انجام بدیم یه‌شوخی‌بود. وقتی‌که بعداًخلق حکومت‌رو به‌دست‌گرفت، می‌بینیم چی‌میشه! دیگه معطلش نمی‌کنیم، همه دستگاه‌ها فرو می‌ریزه! قول بهت میدم این قرن، همون‌طور که‌گفتن، خیلی خوشگل‌تر از اون‌قرون تموم بشه. یه پاکسازی حسابی، یه‌گرت‌گیری بشه که نظیرشو توخواب‌هم ندیده‌باشن!

همه به‌لرزه درآمدند. حتی عیسی‌مسیح‌میخواره وحشت‌کردو ناراحت شد. حال‌که دیگر برادرنبودند، پس رفت. ژان نیز که تا این‌لحظه باعلاقه گوش‌میداد، حرکتی حاکی از عصیان کرد. ولی کانن بلندشده بود. چشمش پرخون بود. چهره‌اش در خلسه‌ای پیامبرانه غرق‌گشته‌بود:

ـ این‌باس پیش‌بیاد، جبری‌یه! چطوریه سنگ‌میندازین هوا جبراً برمی‌گرده، همون‌طور! دیگه‌خبری از کشیش و معاد و حق و عدالت و از این‌چیزایی‌که‌مثه‌خدا هنوزکسی‌رنگ‌شو ندیده‌نیس! نه، فقط نیازهمه‌مون به‌خوشبختی مطرح میشه... بااینا چطورین، بچه‌ها؟ بدونین که باهم می‌سازیم‌تا با کمترین کار ممکن، هرکدوم‌مون حداعلای‌خوشبختی‌رو داشته باشیم. دستگاه‌ها به‌جای ما کار خواهند کرد. ما برکار نظارت خواهیم‌کرد و ساعات نظارت از چهارساعت در روزتجاوزنخواهدکرد. شایدهم‌یه‌روزی بیاد که اصلا دست‌به‌سیاه و سفید نزنیم. دنیا جای‌خوشگذرونی میشه، همه نیازهای انسان برآورده میشن. آره، گوشت وشراب و زن سه‌برابر آنچه امروز می‌تونیم مصرف‌کنیم خواهیم داشت. چون حال‌مون بهتر از امروز میشه. براثر سازمان بهتر و زندگی راحت‌تر، دیگه نه‌فقیر پیداخواهدشد، نه‌بیمار و نه‌پیر. بیمارستانهای مجهز و کانون‌های بازنشستگی عالی

دایر میشه. عینهو بهشت! علم درخدمت زندگی راحت و شیرین قرار می‌گیره. خلاصه‌زنده‌بودن خودش یك کامجویی‌واقعی خواهد شد.

بوتو که بل‌گرفته‌بود، مشتی به‌روی میزی کوبید و فریاد زد:

ـ مالیات پر، قرعه‌کشی نظام‌وظیفه پر، ناراحتی‌ها همه‌پر، فقط می‌مونه خوشی!... من‌هم موافقم!

فوآن تائید کرد. ماکرون، کلو و سایرین هم موافقت کردند. بکو که هاج‌وواج مانده و منقلب گشته‌بود، آمد پیش هوردکن، آهسته از او پرسید که آیا نباید این راهزن‌راکه به‌امپراطور توهین کرده‌است گرفت و به هلفدونی انداخت؟ ولی صاحب قلعه شانه‌هایش را بالا انداخت و بدین ترتیب او را آرام کرد: آره، خوشبختی! اول اونو از حق می‌خواستن، حالا اونو از علم می‌خوان: شاید این‌توقع عاقلانه‌تر باشه. ولی به‌هرحال خوشبختی چیزی‌نیس که انسان همین‌فردا، پس‌فردا بهش دسترسی پیدا کنه. هوردکن دوباره به‌راه افتاد. ژان‌را که‌شش‌دانگ حواسش‌به‌گفتگوها بود صدازد. لکو ناگهان تسلیم نیاز همداستانی شد. این نیاز چون‌خشمی فروخورده خفه‌اش می‌کرد. وی باصدای نخراشیده‌اش گفت:

ـ به‌شرطی که‌پیش‌از پیدایش این بهشت برین همه‌تون ازدار دنیا نرفته‌باشین، ازگشنگی نفله نشین، یا گشنگی جنس‌تونو اونقدر خراب نکنه‌که به‌تیر ژاندارم گرفتارشین!

همه به او نگاه کردند. کسی چیزی نفهمید.

ـ اگه همین‌طور گندم از آمریکا سرازیر بشه، پنجاه سال دیگه یه کشاورزهم تو فرانسه باقی نمی‌مونه... اصلا زمین‌ما می‌تونه با خاك‌اونا رقابت‌کنه؟ تابیاییم کشت‌واقعی‌رو یادبگیریم، سیل گندم اونا مارومی‌بره. یه‌کتاب‌خوندم که همه‌اینارو حسابی شرح داده، همه‌تون فنامیشین، اون وقت دهاتی‌هم پر...

ولی آموزگار باهمه هیجان و عصبانیت خود، ناگهان متوجه همهٔ‌این چهره‌های وحشت‌زده‌ای شدکه به‌سوی‌او برگشته‌بودند. بنابراین، حتی جمله‌اش را تمام نکرد، دستش را خشم‌آلود تکان داد و سپس باردیگر غرق در مطالعهٔ روزنامه‌اش شد.

کانن گفت:

ـ اتفاقاً تاوقتی که خلق زمین‌های بزرگ‌رو تصاحب نکنه، به‌علت گندم‌آمریکا همه‌تون بیچاره‌این!

هوردکن نتیجه‌گیری کرد:

ـ باز بهتون میگم که این گندم نباس وارد کشور ما بشه. حالا اگه تو شهرداری حوصله‌تون ازدست‌من سررفته، اگه می‌خواین گندم به‌پونزده فرانك برسه، برین به همون آقای رش‌فونتن رای بدین!

سوار درشکه‌اش شد و ژان‌هم ازپی او رفت. ژان، پس‌از آن‌که نگاه قرار و توافقی بافرانسوآز رد وبدل کرد، شلاقی به‌گردهٔ اسب فرودآورد، به ارباب گفت:

ـ خیلی نباس به‌این دستگاه‌ها فکرکرد. آدمو دیوونه می‌کنن.

او هم باتکان سر تصدیق کرد.

در میکده، ماکرون باتندی چیزی آهسته به دلم می‌گفت. کانن، دوباره با همان قیافه‌ای که‌کسی‌را داخل آدم نمی‌دانست، کنیاکش را تمام می‌کرد و سربه‌سر عیسی‌مسیح می‌گذاشت کـه سخت پکر بـود. وی را «مادمازل نودوسه» خطاب‌می‌کرد. ولی‌بوتو ازخیالات‌دورودرازش درآمد و ناگهان متوجه شدکه ژان رفته‌است. و باکمال تعجب فرانسوآز را دید که با برت دم در ایستاده است و گوش می‌دهد. ناراحت شد که‌فرصت را با پرداختن به‌سیاست ازدست داده و کار اصلی خود را فراموش کرده‌است. این سیاست بی‌پیر آدمو گرفتار می‌کنه! درگوشه‌ای مدتی باسلینا بگومگو کرد. زن نگذاشت که‌وی آناً علم‌شنگه به‌راه اندازد. بهتره که‌فرانسوآز آروم بشه با پای خودش برگرده خونه. بوتو تهدید کرد که اگر قانعش نکنند، می‌آید و باطناب و چماق او را به خانه می‌برد. اوهم رفت.

یکشنبه هفته‌بعد، آقای رش‌فونتن به‌نمایندگی مـردم انتخاب شد. هوردکن استعفای خودرا تقدیم استاندار کرد. ماکرون بالاخره شهردار شد. او مست از بادهٔ پیروزی بود و با دمش گردو می‌شکست.

آن‌شب، باکمال تعجب، لانگن رادیدند که دم‌در دکان رقیب‌پیروزش، شلوارش را پائین کشیده‌است و می‌گوید:

ـ حال‌که گندوکثافتا حاکمن، من‌هم هرجاتنگم‌بگیره می‌رینم!

٦

آن‌هفته‌گذشت. فرانسوآزلج‌کرده بودکه به‌خانه‌خواهرش‌برنمی‌گردد. روی جاده محشری به‌پا شده بود. بوتو موی او را گرفته‌بود ومی‌کشیدش، دختر انگشت شست‌اورا شدیداً گـازگرفت، مرد ناچـار شد ولش کند. به‌طوری که ماکرون ترس برش داشت. خودش دختره را بیرون انداخت و به‌او گفت که‌به‌عنوان نماینده دولت بیش‌از این نمی‌تواند وی رابه‌عصیان تشویق کند.

اتفاقاً گراند از آنجا می‌گذشت و فرانسوآز را باخودش برد. وی که هشتاد و هشت‌سال داشت، به‌مرگ نمی‌اندیشید مگرآن‌که با ثروت خود دردسر یك مرافعه ابدی را برای میراثخواران فراهم کند. وصیت‌نامه پیچیده عجیبی‌تنظیم کرده بود که عمداً مبهم و سردرگم بود. به‌بهانهٔ این که به‌کسی لطمه نزند، همه‌را به‌جان یکدیگر انداخته‌بود. این هم ازعقاید مخصوص اوبود. حال‌که‌نمی‌توانست اموال‌خودش راباخود ببرد، دست‌کم تسکین‌خاطری داشت، و آن این‌بود که زندگی دیگران را تلخ و زهرآگین کرده‌است. بدین‌ترتیب، بزرگترین خوشی او همین بود که ببیند افراد خانواده همدیگر را می‌درند. به‌همین‌جهت آناً تصمیم‌گرفت‌که‌برادرزاده‌اش را درخانه خود نگهدارد. یك‌لحظه، به‌علت خست به‌تردید افتاد، ولی بلافـاصله فکرکرد که درمقابل یك‌لقمه‌نان کارزیادی می‌تواند ازاوبکشد. همان شب هم به‌او دستور دادکه پلکان و آشپزخانه را بشوید. بعد، وقتی بوتو آمد، پیرزن باآن منقار زشت لاشخورش اورا سرپایی پذیرفت. وی که در مغازه ماکرون گفته‌بود همه‌چیز را خرد و خاکشیر می‌کند، اینجا به‌هوای ارث می‌لرزید، زبانش بندآمده بود و با لکنت حرف می‌زد. چون

جرأت نمی‌کرد که باگراند هراس‌انگیز وارد مبارزه شود.

ـ من به‌فرانسوآز احتیاج دارم، نگهش میدارم، چون میل‌نداره‌خونه تو بمونه... وانگهی، حالادیگه اون‌بالغه، شماباس‌بهش حساب‌پس‌بدین. بعد درباره‌اش صحبت می‌کنیم!

بوتو رفت. خشمگین‌بود و ازناراحتی‌هایی که درانتظارش بود وحشت داشت.

درواقع هشت‌روزبعد، اواسط ماه اوت، فرانسوآز بیست‌ویکساله شد. اکنون اختیارش‌دست‌خودش بود. ولی نه، تنهارنگ‌شوربختی اوتغییر کرده‌بود. زیرا او نیز دربرابر عمه‌اش می‌لرزید. درخانه سرد این‌خسیس، او خودش‌رابا کار می‌کشت. دراین‌جا همه‌چیز باید از تمیزی برق‌بزند، بدون‌آن‌که دیناری خرج صابون یا کفشور بشود. عمه می‌گفت که آب پاك و بازو کافی است. یك‌روز که‌دخترحواسش پرت بود، اشتباهاً برای مرغها دانه‌ریخت. کم‌مانده بود که سرش باعصا شکسته شود. مردم‌می‌گفتند که گراند برای رعایت حال اسب‌های خود، نوه‌اش هیلاریون را به‌گاوآهن می‌بندد. اگرچه این‌حرف شوخی بود، ولی حقیقتاً رفتار او با نوه‌اش‌چنان بود که وی را در ردیف جانوران می‌نهاد. کتکش می‌زد، باکار وی را از پا درمی‌آورد، از زور حیوانی او سوء استفاده می‌کرد، خرد و خسته وبیمارش می‌ساخت. وانگهی‌به‌او غذا کم‌میداد، غذای‌او مثل‌غذای‌خوك از پس‌مانده غذاها و کناره‌های نان بود. به‌طوری‌که‌بینوا ازگرسنگی دائماً در عذاب بود و از وحشت دم برنمی‌آورد. وقتی فرانسوآز فهمید که او نیز باید لنگه دیگر گاوآهن باشد، یك‌آرزو بیشتر نداشت، و آن این بود که خانه عمه را ترك کند. به‌همین‌جهت، ناگهان تصمیم گرفت که شوهر کند.

او فقط می‌خواست به‌این فلاکت خاتمه دهد. حاضر بود خودکشی کند، ولی با لیز دیگر آشتی نکند. دراندیشه دادخواهی‌که از کودکی‌رنجش می‌داد، پای می‌فشرد. حق فقط با او بود. از خودش بدش آمده بود که این‌همه صبر و تحمل‌کرده‌است. درمورد بوتوسکوت اختیارکرده بود، فقط ازخواهرش بد می‌گفت. بدون او، می‌شد باهم بمانند. حال که این رشته گسیخته شده بود، کاملا هم گسیخته شده بود، او تنها در این فکر بود که اموال خود، سهم‌ارث‌خود را بگیرد. این‌اندیشه از بام تاشام رنجش میداد. عصبانی‌بودکه تشریفاتش زیاد و نامحدوداست. یعنی‌چه؟ خب این مال منه، این‌هم مال تو. سه‌دقیقه کافیه دیگه! نکنه همه باهم ساختن که کلاه سرمن بذارن؟ به‌همه افراد خانواده‌شك‌داشت. بالاخره‌باخودش‌می‌گفت

که‌فقط یك‌مرد، یك‌شوهر می‌تواند اورا ازاین مخمصه برهاند. البته ژان یك‌وجب‌هم زمین‌نداشت. پانزده‌سال هم از اوبزرگتربود. ولی هیچ جوان دیگری هم دختر را نمی‌خواست. شاید به‌علت ماجراهای‌خانه بوتو هیچ‌کس حاضرنبود که‌تن به‌این‌کاردردهد. دررنی، به‌قدری‌ازاومی‌ترسیدندکه‌کسی نمی‌خواست با او طرف شود. حالا مگه چی‌شده؟ فقط یه‌دفه با ژان‌همخوابه شده‌بود. این‌که چیزی‌نیس. بچه‌دارهم که‌نشده. منتها ژان جوان سربه‌راه و شریفی‌یه! چه‌بهتر که با همون ازدواج‌کنه. اوکه کس‌دیگه‌ای‌رو دوست نداره. باس شوهر بکنه، حالا هرکی شد، تا ازش دفاع کنه و چشم بوتو بترکه! سرانجام اون‌هم یه‌مرد داشته‌باشه، مرد خودش!

ولی ژان سخت به او علاقه داشت. میل همخوابگی چون مدتها به‌تأخیر افتاده بود، خودبه‌خود بسیار کم‌شده بود. بااین‌همه، مرد با علاقه بسیار به‌دیدار او می‌شتافت. و چون قول وقرارها گذاشته شده بود، مرد خودرا شوهر او می‌شمرد. چون دختر به‌او گفته‌بود صبرکند، اوهم تا هنگام بلوغش شکیبایی نشان داده بود و ناراحتش نکرده بود. به‌عکس، سعی‌کرده‌بود که در خانه خواهرش دستاویزی علیه او پیدا نکنند. اکنون دختر دلایل بیشتری می‌توانست ارائه کند تامردم عادی طرف او رابگیرند. به‌همین‌جهت، مرد ضمن سرزنش نحوهٔ خشن فرار او از خانه، دائماً به او می‌گفت که الان وضع خوبی دارد. حالا اگر او بخواهد درباره سایرچیزها صحبت کند، وی آماده است. به‌این ترتیب، شبی که جوان پشت‌اصطبل گراند به‌دیدن اورفت، قرار ازدواج گذاشته‌شد. مانع چوبی قدیمی و پوسیده‌ای آنجابود که‌به‌طرف بن‌بستی باز می‌شد. هردو درآنجا، پهلو به پهلوی هم، مرد بیرون محوطه و دختر داخل، ایستادند. گنداب‌رو هم زیر پای آنها جاری بود.

دختر در چشم مرد نگاه‌کرد و اول گفت:

ــ میدونی سرجوخه، الان اگه‌برات مناسب باشه، واسهٔ من‌مناسبه.

مرد هم خیره به‌او نگاه کرد و آهسته جواب داد:

ــ من دیگه چیزی نمی‌گفتم، چون ممکن‌بود فکر کنی که به‌مال و منالت چشم دارم... ولی خوب، حق با تست، حالادیگه وقت‌شه!

سکوتی برقرار شد. مرد دستش را گذاشته‌بود روی دست دختر که روی مانع بود. بعد ادامه داد:

ــ موضوع کن‌یت نباس ناراحتت‌کنه. چون خیلی حرف‌ها می‌زدن... سه‌ساله که دس بهش نزدم!

دختر گفت:

ـ مثه‌حرف‌هایی‌که راجع‌به‌من میزدن! من‌هم نمی‌خوام که فکر بوتو ناراحتت کنه... مردکه هرزه هرجانشسته، گفته که با من همخوابه شده، لابد تو هم باورت شده، ها؟

مرد برای اجتناب از این بحث، زمزمه‌کنان گفت:

ـ همه تو روستا باورشون شده!

و چون دختر هنوز به‌او می‌نگریست:

ـ آره دیگه، من‌هم باورکردم. راستش قابل درك بود. چون اونوکه می‌شناسم، ناچار بودی که‌تسلیم او بشی.

ـ ولی نه. خیلی سعی‌کرد، خیلی‌بام وررفت. اما اگه‌قسم بخورم‌که هرگز به‌مرادش نرسیده، باورمی‌کنی؟

ـ باور می‌کنم!

برای این‌که رضایت‌خاطر خودرا به‌دختر نشان دهد، دستش را در دست‌گرفت، درحالی‌که‌بازویش رابه‌مانع چوبی تکیه داده بود، دست دختر را هم‌چنان نگهداشت و می‌فشرد. وقتی متوجه‌شد که گنداب کفشش را خیس‌کرده‌است، پایش‌را کنارکشید:

ـ ظاهراً اونجا خیلی راضی‌بودی. باس خوشت می‌اومد که باتو وربره...

دختر ناراحت شد. نگاه راست و صادقش متوجه زمین شد.

ـ به‌خصوص که‌بامن هم میل‌نداشتی، یادت‌میاد؟ به‌هرحال، من خیلی ناراحت‌بودم که‌یه‌بچه برات درس‌نکردم. اون‌بچه‌رو حالا باس درس کنیم. حالا البته بهتره!

بعد حرفش را قطع‌کرد و به‌دختر تذکر داد که‌پایش در گنداب‌رو است.

ـ مواظب‌باش! پات خیس‌نشه!

دختر هم پایش راپس کشید و نتیجه‌گیری کرد:

ـ پس باهم موافقیم؟

ـ آره، موافقیم! هرتاریخی‌که‌تو خوشت‌میاد تعیین‌کن!

روبوسی‌هم نکردند. از روی مانع، دست‌یکدیگر را دوستانه‌فشردند. بعدهم هرکدام راهش را گرفت و رفت.

شب، وقتی که‌فرانسوآز گفت‌که می‌خواهد با ژان ازدواج کند، و شرح‌داد که‌برای تصاحب اموال خود احتیاج به‌یك مرد دارد، گراند اول

جوابی نداد. باآن چشمان‌گردش راست ایستاد. او داشت به‌حساب سود و زیان ولذتی که‌خود از این کار می‌برد رسیدگی‌می‌کرد. تنهافردای آن‌روز، ازدواج را مورد تأئید قرارداد. سراسر شب، موضوع را روی تشك‌کاه‌آگن خود بررسی می‌کرد. چون او تقریباً دیگر نمی‌خوابید. تاصبح، باچشم‌باز دراز می‌کشید و علیه افراد خانواده‌اش توطئه‌می‌چید. به‌نظراو، با این ازدواج چنان بلایی می‌شد سر همه بیاورند که مثل دوره جوانی در شورو هیجان می‌سوخت. کوچك‌ترین ناراحتی‌هارامورد‌بررسی قرار میداد، آنها را پیچیده‌تر می‌کرد، کشنده‌تر و عذاب‌آورش می‌ساخت. صبح، به برادرزاده‌اش گفت‌که به‌خاطر او همه‌کارهارا خود شخصاً به‌عهده می‌گیرد. وقتی این جمله‌را به‌دختر می‌گفت، عصایش را به‌طرز وحشت‌انگیزی تکان میداد. حالا که همه رهاش‌کردن، او به‌جای مادرشه، اینو بعد می‌بینن!

گراند پیش‌ازهمه برادرش فوآن را احضار کرد تا به‌گزارش‌حساب قیم رسیدگی کند. ولی پیرمرد اصلا نتوانست چیزی بگوید. به‌من‌چه که منو قیم کردن! به‌هرحال، چون ترتیب‌همهٔ این کارارو بای‌هاش داده، باس رفت اونو دید. ازطرف‌دیگر، همین‌که‌پیرمرد متوجه شد علیه بوتو اقدام می‌کنند، خودش را بیشتر به‌منگی‌زد. پیری و درك‌ناتوانی، او راسرگشته و زبون و بازیچه این و آن کرده‌بود. چرا باس با خانوادهٔ بوتو دربیفته؟ تاکنون دوبار، پس‌از شب‌های وحشت‌ودلهره، چیزی نمانده بودکه‌به‌خانه آنها برگردد. وقتی عیسی‌مسیح‌وریدمونی‌رادیده‌بودکه‌دراطاقش‌می‌گردند، دست برهنه‌شان را زیر بالش‌او برده‌اند تا اوراقش‌را بدزدند، پیرمرد به هراس‌افتاده بود. اگه یه‌شب‌درنره، بالاخره حتماً اونو توکاخ می‌کشن! وقتی گراند دیدکه نمی‌تواند از او حرف بکشد، تهدیدش کرد و ازخانه بیرون انداخت. سر او دادزد که اگر دست‌به‌مال و منال دخترك بزنند، او را تحویل دادگاه خواهد داد. سپس دلم را خواست و اورا به‌عنوان‌عضو شورای خانواده چنان‌ترساندکه‌وی‌نیمه‌جان‌به‌خانه‌رسید. به‌طوری‌که‌پشت‌سر او فانی شتابان آمد وگفت‌که حاضرند خسارت‌ها را ازجیب‌خود بپردازند و به دادگاه نروند. اوضاع بروفق‌مراد بود و تازه داشت خوشمزه می‌شد.

مسأله این بود که اول باید به تقسیم سهم ارث بپردازند یا قبلا کار ازدواج را یکسره‌کنند. گراند دوشب به‌این‌موضوع فکرکرد، بعد گفت‌که باید ابتدا ازدواج راصورت‌داد: اگر فرانسوآز باژان ازدواج‌کند وسهمش را بخواهد، شوهرش هم‌به‌کمکش می‌شتابد و دردسرخانواده بوتو دوچندان می‌شود. این‌بود که کارها رابه‌سرعت به‌جریان انداخت. قدرت سلیطگی

جوانی به‌پاهایش برگشت. مدارك برادرزاده‌اش را مورد بررسی قرار داد، شناسنامه ژان را هم گرفت، ترتیب‌کارهای‌کلیسا و شهرداری را داد، چنان به‌این کار علاقمندشد که درمقابل کاغذی‌که هردو امضاء کردند پول لازم را به عروس و داماد قرض داد و مبلغ وام رابه‌سبب بهره‌اش‌دو برابر نوشتند. تنها چیزی‌که رنجش میداد، چندلیوان شرابی بود که در چنین هنگامه‌ای ناچار صرف می‌شد. ولی اوسرکهٔ برگشته‌ای داشت که آن را «مزاحم‌پران» می‌خواند و به‌قدری گندبود که غالباً کسی نمی‌خورد. تصمیم گرفت‌که به‌علت‌ناراحتی‌های خانوادگی شام ونهاری ندهد. نماز جماعتی در کلیسا و تنهالیوانی مزاحم‌پران که‌به‌سلامتی‌عروس و داماد می‌نوشند. خانواده‌شارل که‌دعوت شدند، عذرخواستند. بهانه‌شان‌هم گرفتاری‌هایی‌بود که دامادشان وکنی برای آنها فراهم کرده بود. فوآن دلواپس شد، رفت خوابید وپیغام فرستاد که‌مریض است. ازمیان همه افراد خانواده، فقط دلم آمده بود. اوقبول‌کرد که جزو شهود عقد فرانسوآز باشد، و با این کار، احترام خودرا به ژان، که مرد خوبی بود، ابراز داشت. ژان‌هم فقط از شهود خود دعوت کرد. یکی اربابش هوردکن بـود، دیگـری یکی از کارگران قلعه. رنی در تب‌وتاب بود. دم در هرخانه‌ای، منتظر ازدواجی بودند که به‌این‌خوبی سرگرفته‌بود و جنگ وجدال فراوانی درپی‌داشت. درشهرداری، ماکرون دربرابر شهردار سابق بادی به غبغب انداخت و در انجام تشریفات مبالغه‌کرد. در کلیسا، واقعهٔ ناگواری رخ‌داد. پدر مادلن، هنگام برگزاری نمازجماعت غش‌کرد و ازهوش‌رفت. حالش خوب‌نبود. از وقتی که در جلگه هموار بس زندگی می‌کرد، حسرت کوههای‌ولایتش رامی‌خورد. از بی‌توجهی مردم به مذهب ناراحت بود و ازوراجی‌ها و نزاع مدام زنها چنان‌منقلب بود که حتی دیگر جرأت نمی‌کرد آنها را از جهنم بترساند. زنها که او را ضعیف می‌دیدند، درمراسم نیایش هم آزارش می‌کردند. بااین‌همه، سلینا، فلور و همه خیلی دلشان سوخت‌که وی درمحراب باسر به‌زمین خورده است، و گفتند که این واقعه علامت‌آن است که عروس و داماد به‌زودی می‌میرند.

تصمیم‌گرفتند که تاوقتی سهم‌ارث تقسیم‌نشده فرانسوآز در خانه گراند بماند. چون دختر بالجاجت خاص خود تصمیم گرفته‌بود خانه را از چنگ آنها دربیاورد. به‌خاطر پونزده‌روز، برای‌چی آدم خونه اجاره‌کنه؟ قرارشد که ژان فعلابا همان عنوان سورچی در قلعه بماند و شبها نزد دختر بیاید. بااین‌که آنها ناراحت نبودند که‌سرانجام باهم‌زندگی می‌کنند،

شب‌زفاف‌شان بسیار افتضاح و غم‌انگیز بود. وقتی مرد خواست او را تصاحب‌کند، دختر چنان زارزار گریه‌کرد که به هق‌هق افتاد. درحالی که مرد اصلا ناراحتش نکرده بودو، به‌عکس، بامهربانی بسیار به‌طرفش‌رفته بود. بدتر ازهمه، دختر درمیان هق‌هق‌گریه‌اش می‌گفت که از او گله‌ای ندارد، منتها نمی‌تواند جلو گریه‌خودش رابگیرد، و حتی نمی‌داند که‌چرا می‌گرید. طبعاً چنین‌برخوردی چندان مناسب آن نیست که مردی راسرحال بیاورد. بعد هرچه‌به‌طرف دختر رفت، اورا در آغوشش نگهداشت، اصلا لذتی حس‌نمی‌کرد. حتی ازدفعه‌اول، درخرمن، کمتر لذت می‌برد. مرد گفت که این‌جورچیزها، وقتی به‌تأخیر می‌افتد، لطفش را ازدست می‌دهد. البته، باوجود این ناراحتی غریبی که هردو را دلتنگ ساخته بود، کاملا باهم توافق داشتند. و چون خوابشان نمی‌برد، تاصبح دربارهٔ این‌که پس‌از تصاحب خانه و زمین چگونه زندگی کنند حرف‌زدند. از فردای آن‌روز، فرانسوآز تقاضای تقسیم‌را به‌میان کشید. ولی گراند این‌همه عجله‌نداشت که‌آنها ترکش کنند و درخانه خود مستقر شوند. باوجود براین، ناچار شد برود از بوتو و زنش بپرسد که‌میل‌دارند تقسیم چگونه انجام شود. خود او، ازطرف فرانسوآز تقاضاکرد که آنهاخانه، نصف زمین زراعتی، نصف مرتع را بدهند و درعوض نصف تاکستان را که نیم‌هکتار بود و به‌عقیده پیرزن به‌اندازه خانه قیمت‌داشت‌بردارند. این‌تقسیم، روی‌هم‌رفته‌منصفانه و معقول‌بود. چون تقسیمی که‌به‌تراضی طرفین انجام می‌گیرد، دست دادگستری‌راهم کوتاه می‌کندکه‌همیشه مقدار زیادی از اموال را می‌بلعد. بوتوکه از آمدن گراند منقلب شده‌بود، ولی‌به‌خاطر ثروتش مجبور بود که‌احترام این‌یکی رادست‌کم نگهدارد، بیش‌از این نتوانست دندان روی جگر بگذارد و به‌حرفش گوش بدهد. ازترس این‌که مبادا مصلحت را ازیاد ببرد و زنك رابه‌باد کتك بگیرد، باتندی ازخانه دررفت. لیز که‌تنهامانده بود، گوشش سرخ‌شده‌بود و ازخشم به تته‌پته افتاده بود.

ــ خونه؟ سلیطه خونه‌رو می‌خواد؟ این بی‌چشم‌وروکه حتی عروسی کرد و به‌دیدن‌من نیومد! عمه‌جون، پس‌بهش‌بگین روزی اون صاحب این خونه میشه‌که من دیگه مرده‌باشم!

گراند آرام بود:

ــ باشه، باشه، دخترم! لازم‌نیس خون‌تو کثیف‌کنی... پس تو هم خونه‌رو می‌خوای؟ حق‌ته! ببینم تابعد چه‌میشه!

مدت سه‌روز، به‌این‌ترتیب‌پیرزن‌ازپیش‌این‌خواهرنزد آن‌یکی‌می‌رفت،

بر می‌گشت، دشنام‌هایی راکه هریك به‌دیگری میداد به‌آنها می‌رساند. به‌طوری‌که هردو تحریك و ناراحت‌شده بودند وچیزی نمانده بود که هردو بستری‌شوند. اما او خسته نمی‌شد، به‌آنها می‌فهماند که چقدر دوست‌شان دارد و برادرزاده‌هایش چقدر باید سپاسگزار او باشند که‌به‌چنین کار گندی تن‌درداده است. سرانجام، قرار گذاشتند که زمین را تقسیم کنند، ولی چون نمی‌توانستند سر خانه و اثاثه و چارپایان توافق کنند، آنها را ازطریق مزایده به‌فروش برسانند. هریك از دو خواهر سوگندمی‌خوردکه خانه‌را به‌هرقیمتی شده، ونو بافروش پیراهن تن‌خود، بخرد.

این‌بود که‌گروبوآ آمد وملك‌را مساحت‌کرد وبه‌دو بخش تقسیم‌نمود. یك‌هکتار مرتع‌بود، یك‌هکتاردیگر تاکستان، دوهکتار زمین زراعتی. خصوصاً همین دوهکتار کشتزار آبادی کرنای بود که بوتو از زمان‌ازدواج خود اصرار داشت نگهدارد. چون این‌قطعه در کنار زمینی بود که او از پدرش به‌ارث‌برده‌بود، و روی‌هم قطعه‌ای درحدود سه‌هکتار را تشکیل‌میداد و هیچ دهقانی در رنی چنین‌زمینی نداشت. به‌همین‌جهت، چقدرناراحت‌شد وقتی‌دیدکه گروبوآ گونیایش را روی زمین‌گذاشته‌است و شاخص‌هارا در خاك فرو می‌کند! چون ژان ازترس نزاع ترجیح داده‌بود که آنجا نباشد، گراند آمده‌بود و مراقبت‌می‌کرد. جروبحثی درگرفت. بوتو می‌خواست‌که خط تقسیم به‌موازات دره اگر کشیده شود تا سهم او، هرچه‌هست، متصل به مزرعه او باشد. ولی عمه، فقط به‌این‌قصد که او را ناراحت کرده باشد، می‌گفت که‌زمین را باید عمودی تقسیم کنند. سرانجام پیرزن‌حرفش را پیش برد. بوتو مشت‌هایش را گره می‌کرد و از خشم فروخورده داشت خفه می‌شد:

ــ آخه لامصبا! اگه قطعه اول به‌من بیفته زمینم دوتکه میشه. یه‌تکه که‌این‌طرف‌دارم، مزرعه‌ام می‌افته اون‌طرف.

گراند گفت:

ــ اوا، عزیزجون این‌دیگه پای خودته‌که اون تکه‌ای‌رو که‌دوست‌داری ازتو قرعه‌ها دربیاری!

یك‌ماه‌بود که‌بوتو کفری‌بود و بدوبیراه مـی‌گفت. اولا دختره از چنگش دررفته‌بود. از وقتی‌که‌دیگر تن اورا از زیر دامن‌درمشت‌نمی‌گرفت، ازشدت شوق سرکوفته بیمار بود. امیدوار بود که بالاخره روزی همهٔ وجود اورا دراختیار بگیرد. پس‌از ازدواج، این‌فکر که رقیبش بادختر همبستر است و هرقدر دلش‌بخواهد از او کام می‌گیرد، بیش‌ازپیش‌خونش

را به‌جوش می‌آورد. اکنون نیز حریف زمین‌را ازدست‌او درمی‌آورد تاآن‌را نیز تصاحب کند. دستش رامی‌بریدند راحت‌تر بود. دختر باز پیدامی‌شد. ولی زمین، آن‌هم زمینی‌که‌وی متعلق به‌خود می‌دانست و سوگند خورده بود که‌هرگز پس‌ندهد. می‌دیدکه اوضاع ناجور است. پی‌چاره بود. گاه‌به‌طور مبهم به‌سرش‌می‌زد که‌قلدری بکند و آدم بکشد. فقط ترس ازژاندارم مانع ارتکاب چنین‌کاری می‌شد.

بالاخره قرارشدکه یك‌روز باهم به‌دفترخانه آقای بای‌هاش بروند. بوتو و لیز، برای اولین‌بار، درآنجا با ژان و فرانسوآز روبه‌رو شدند. گراندهم به‌بهانه این‌که نگذارد بین طرفین نزاع درگیرد، همراه آنان رفت تا حظ‌کند. هر پنج‌نفر، سرد و ساکت وارد دفترخانه شدند. بوتو و زنش دست‌راست نشستند، ژان درسمت چپ، پشت‌سر فرانسوآز سرپا ماند تابفهماند که جزو آنها نیست و فقط آمده‌است که به‌زنش اجازه دهد؛ عمه، تکیده و بسدبالا، دروسط قرارگرفت، چشم‌گرد و بینی‌عقابی خودرا به‌چپ و راست می‌گرداند، عرش‌را سیر می‌کرد، گاه به‌این‌طرف می‌نگریست و گاه به‌آن‌طرف. دوخواهر انگار اصلاهمدیگر را نمی‌شناسند. چهره‌شان سرد و تلخ بود. نه‌کلمه‌ای به‌یکدیگرگفتند، نه همدیگر را نگاه کردند. فقط دومرد نگاه گذرنده ونافذ وتیزی چون چاقو به‌هم‌انداختند. آقای بای‌هاش، که دربرابر این درنده‌خویی‌ها آرام بود، گفت:

ـ دوستان! پیش‌ازهمه کار تقسیم زمین‌رو که روش توافق‌کردین تموم بکنیم!

این‌بار، اول تقاضاکرد که‌سند را امضاء کنند. سند آماده بود. فقط اختصاص قطعه‌ها پس‌از اسم‌ها سفید گذاشته شده بود. همه مجبور شدند که‌پیش‌از قرعه‌کشی سند را امضاء کنند. چون سردفتر توقع داشت که‌این کار قبلا انجام‌گیرد تا از دردسر بعدی درامان باشد. چون شمارهٔ دو به فرانسوآز افتاد، لیز ناچار شدشمارهٔ یك را بردارد. چهره بوتو در زیر غلبه‌خون‌که به‌رگهایش ریخته‌بود، کبود شد. آی‌بخشکی شانس! زمینش دوتکه‌شده بود! حالا این‌پتیاره کون‌نشور و شوهرش که اینجا سرپاایستاده باسهم‌شان بین قطعه چپ و قطعه‌راست او قرار می‌گیرند!

غرولند می‌کرد:

ـ لامصب سگ‌مصب! مرده‌شور این شانس منو ببره!

سردفتر از او خواهش کردکه کمی‌صبرکندوهرکاری‌می‌خواهدبکند بیرون‌دفترخانه‌انجام دهد.

لیز، بدون‌آن‌که به‌طرف‌خواهرش نگاه کند، گفت:
ـ آخه این تقسیم زمین‌مونو تو دشت دوتیکه می‌کنه. شاید رضایت بدن که‌قسمت‌ها باهم عوض بشن. هم کار مارو راه میندازه، هم لطمه‌ای‌به کسی نمی‌زنه.
فرانسوآز تلخ گفت:
ـ نـه!
گراند هم با اشاره سر حرف دختر را تصدیق کرد:
ـ شگون‌نداره که آدم نصیب و قسمت‌رو ردکنه!
این‌کار شیطنت‌آمیز قسمت پیرزن‌را خوشحال می‌کرد. ژان پشت‌سر زنش‌ایستاده‌بود و تکان‌نمی‌خورد. تصمیم‌گرفته‌بودکه‌خودش‌را ازاین‌ماجرا دور نگهدارد. چهره‌اش هیچ احساسی رابیان نمی‌کرد.
سردفتر گفت:
ـ خوب‌دیگه، سعی‌کنیم که‌کاررو فیصله‌اش بدیم. بیخودی وقت‌تلف نکنیم!
دو خواهر مشترکاً توافق کردند که خانه و اثاثه و گاو و اسب را به‌حراج بگذارند. دومین یکشنبه‌ماه، ازطریق آگهی، به‌عنوان‌روزحراج، و محل حراج نیز دفتر آقای بای‌هاش تعیین شد. برطبق شرایط، برنده مزایده درهمان روز حراج حق‌استفاده ازمورد معامله را داشت. قراربود که‌پس‌از فروش، سردفتر ترتیب تسویه‌حساب‌های متفرقه بین وراث را بدهد. همهٔ این مطالب، بدون جروبحث مورد قبول قرارگرفت.
دراین‌هنگام، فوآن که‌به‌عنوان قیم منتظرش‌بودند، همراه یکی از کارمندان واردشد. این کارمند از ورود عیسی‌مسیح جلوگیری‌کرد. بس‌که مردکه مست‌بود. بااین‌که یکماهی‌بود که فرانسوآز به‌سن بلوغ رسیده‌بود، هنوز گزارش حساب قیم فرستاده نشده بود. و این‌کار قضایارا پیچیده می‌ساخت. لازم‌بود قال‌قضیه‌را بکنند تا ازپیرمرد رفع مسؤولیت بشود. او با چشمان کوچك و بازش به‌همه نگاه می‌کرد. از ترس این‌که پای او را به‌میان بکشندو اورا به‌دادگاه‌بفرستند می‌لرزید.
سردفتر گزارش ریز حساب رابلند خواند. همه‌گوش میدادند. تند پلك‌می‌زدند و دلواپس‌بودندکه‌کلمه‌ای را نفهمند و همه گرفتاری‌ها در همان‌کلمه نهفته‌باشد.
وقتی قرائت گزارش تمام شد، آقای بای‌هاش پرسید:
ـ مطالبه‌ای ندارین؟

همه وحشت‌کردند. چه‌مطالبه‌ای؟ نکند که چیزهایی را فراموش کرده‌اند و سرآن ضرر کنند!

ناگهان گراند گفت:

ـ ببخشین، ها، تو این گزارش اصلا به‌حساب فرانسوآز رسیدگی نشده. لابد داداشم عمداً چشاشو روهم گذاشته تانبینه که چه‌کلاه گشادی سر این فلکزده گذاشتن!

فوآن به‌لکنت افتاد:

ـ ها، چی؟ به‌خداقسم یه‌شای ازمال‌شو برنداشتم!

ـ منظورم اینه‌که فرانسوآز از زمان ازدواج خواهرش، یعنی حدود پنج‌سال مثه یه‌کلفت توخونه‌شون سگدو زده و حقوق‌شو بهش ندادن!

بااین پیشنهاد غیرمترقبه، بوتو از روی صندلی پرید. لیز هم داشت خفه می‌شد.

ـ چی؟ حقوق؟ مگه به خواهرهم حقوق میدن؟ اوا، چه‌حرف‌ها! این دیگه از اون حرف‌هاس، ها!

آقای بای‌هاش آنها رابه‌سکوت دعوت کرد، و گفت که صغیر، اگر بخواهد، کاملا می‌تواند حقوق مطالبه کند.

فرانسوآز گفت:

ـ آره، می‌خوام! هرچه حق‌منه، می‌خوام!

بوتو که از کوره دررفته‌بود، فریادزنان گفت:

ـ پس خرج غذاش چی؟ اون‌که نون و گوشت‌شو خودش به‌خونه نمی‌آورد. نیگاش‌کنین دیگه، ایناش؛ دختره تن‌لش باهواکه این‌جوری‌چاق‌و چله نشده!

لیز خشم‌آلوده ادامه داد:

ـ پول لباس زیرش چی؟ پیرهن‌هاش چی؟ خرج شستشوی لباسش چی؟ ازبس عرق‌می‌کرد که‌پیرهن‌خوابش دوروزه کثیف می‌شد.

فرانسوآز عصبانی شد و در جواب گفت:

ـ پس جون‌می‌کندم که‌این‌همه عرق می‌کردم!

گراند اضافه‌کرد:

ـ عرق کثیف نمی‌کنه، خشك میشه!

آقای بای‌هاش باردیگر دخالت‌کرد. او برای آنها شرح داد که همه این‌ها باید حساب شود. ازیك‌طرف حقوق، ازطرف‌دیگر غذا و لباس. وی قلم‌برداشت، سعی‌کرد ازروی سخنان آنها صورت‌حسابی تنظیم کند. ولی

کاربه‌جای باریکی کشیده بود. فرانسوآز که مورد حمایت و تأئید گراند بود، توقعاتی داشت، ارزش کار خودرا بسیار زیاد می‌دانست، هر کاری که در خانه انجام میداد برمی‌شمرد، از رسیدگی به‌گاوها و کارهای خانه و ظرفشویی گرفته تا کار زراعتی‌که درآن شوهرخواهرش وی را مثل‌یك فعله به‌کار می‌کشید. ازآن‌طرف، بوتو و زنش ناراحت‌شده بودند و صورت مخارج را گنده‌تر می‌کردند. غذاها را محاسبه می‌کردند، درمورد لباس دروغ‌می‌گفتند، حتی پول هدایای روزهای‌جشن‌را مطالبه‌می‌کردند. باوجود براین، و با همه سختگیری‌ها، صدوهشتاد وشش فرانك بدهکار شدند. دست‌شان می‌لرزید، چشم‌شان پرخون شده بود، هنوز درصددبودند که‌اگر بتوانند چیزی‌کم‌کنند. داشتندسراین‌رقم توافق‌می‌کردندکه‌بوتو فریادزنان گفت:

ـ صبرکنین‌ببینم! پول‌دکترچی؟ وقتی‌خونش ازگردش‌ایستاد، دوبار رفتیم دکتر آوردیم. شش‌فرانك هم اینجا داریم!

گراندنخواست‌که سرپیروزی دیگران توافق بشود. به‌فوآن فشار آورد، از اوخواست تا روزهایی راکه سابقاً پیرمرددرخانه بوتوبوده‌ودختر در قلعه‌کارکرده‌است به‌یادبیاورد. پنج‌روزبوده یا شش‌روز که دخترك روزی سی‌سو مواجب گرفته؟ فرانسوآز داد می‌زد که شش‌روز بوده، لیز فریادمی‌زد که پنج‌روز بیشتر نبوده! هردو چنان به‌شدت فریاد می‌کشیدند که‌انگار به‌جای عدد سنگ به‌طرف یکدیگر پرتاب می‌کنند. پیرمرد گیج و دستپاچه‌شده‌بود. دودستی بـه‌پیشانی خود می‌کوبید. گاه حق را به این میداد و گاه به‌آن. فرانسوآز پیروز شد. رقم‌کل به‌صدوهشتاد و نه‌فرانك بالغ شد.

سردفتر پرسید:

ـ حالا این‌دفعه دیگه همینه؟

بوتو روی‌صندلی نیمه‌نفس بود. این صورت‌حساب که مدام اضافه می‌شد خردش کرده‌بود. دیگر نمی‌جنگید. احساس می‌کرد که بدبختی به اوج خودرسیده است. باصدای دردمندی زمزمه‌کرد:

ـ اگه پیرهن تن‌مو می‌خوان دربیارم!

ولی گراند هنوز آخرین تیر جانگداز ترکش خودرا رها نکرده بود. چیز مهم و بسیارساده‌ای که همه ازیاد برده‌بودند:

ـ صبرکنین ببینم! پانصدفرانك غرامت‌زمین چی؟ بابت جاده، اون بالا!

بوتو جستی‌زد و سرپا ماند. چشمانش از حدقه درآمده بود. دهانش بازمانده بود. چیزی نداشت‌که‌بگوید. جای بحث و انکار نبود. او این‌پول راگرفته‌بود، نصفش را بایدپس‌میداد. لحظه‌ای به‌فکرچاره‌افتاد. چون‌راهی نیافت، براثر دیوانگی که‌به‌سرش‌زده‌بود، یکهو به‌ژان حمله‌ور شد که:

ـ مادرقحبه! صفا و دوستی مارو تو به‌هم زدی! اگه‌پای تو به‌میون نیومده‌بود، زندگی خونوادگی ما هنوز سرجاش‌بود، داشتیم‌گرم‌ومهربون باهم‌زندگی‌می‌کردیم!

ژان‌که سکوت‌اختیار کرده‌وآرام‌بود، ناگزیر حالت دفاعی به‌خود گرفت:

ـ دست‌درازکنی می‌زنمت!

فرانسوآز و لیز جلدی ازجاجستند. هریك دربرابر شوهرخود قد علم‌کرد. چهره‌شان سرشار از کینه‌ای بودکه اندك‌اندك زیاد شده بود، چنگال‌خودرا درآورده‌بودند. آماده بودند که پوست یکدیگر را بدرند. اگر سردفتر ازخونسردی حرفه‌ای خود خارج‌نشده بود، جنگی درمی‌گرفت که گراند و فوآن آماده جلوگیری‌از آن نبودند.

ـ دهه! گندشو درآوردین! اقلا صبرکنین پاتون به‌کوچه برسه، بعد! کفر آدمو درمیارن! حالا نمیشه بدون زدوخورد توافق کنین؟

وقتی همه، درحالی‌که‌ازخشم می‌لرزیدند آرام گرفتند، وی‌افزود:

ـ توافق کردین دیگه، مگه نه؟ خوب! پس صبر کنین کـه من حساب قیمومت‌رو تنظیم‌کنم، شماها امضاءمی‌کنین، بعدش‌هم خونه‌رو به‌حراج میذاریم، تموم‌میشه میرین پی‌کارتون... آروم‌باشین! این دیوونه‌بازیها گاهی گرون تموم میشه!

با این‌حرف، بیش‌از پیش آرام گرفتند. ولی هنگام خروج، عیسی مسیح که منتظر پدرش مانده بود، همهٔ افراد خانواده را به‌فحش‌کشید و فریادزد که: خجالت نمی‌کشین؟ پیرمرد بیچاره‌رو واسه سرکیسه‌کردنش تو کثافتکاری‌هاتون دخالت‌میدین! اوکه‌براثر مستی ناراحت‌بود، پیرمرد را همان‌طورکه آورده بود، روی کاه‌گاری‌کوچکی که‌از همسایه گرفته بود نشاند و برد. بوتو و زنش ازگوشه‌ای دررفتند. گراند، ژان وفرانسوآز را به‌کافه کشاورزان کشاند و به‌حساب آنها قهوه‌ای نوشید. با دمش گردو می‌شکست. درحالی که‌قند اضافی‌را درجیب می‌گذاشت، نتیجه‌گیری کرد:

ـ من که حظ‌کردم! آی‌خندیدم!

همان‌روز، شیطنت دیگری به‌خاطرش خطور کرد. وقتی بـه رنسی

رسیدند، بدو رفت و با باباسوسیس قرارومداری گذاشت. می‌گفتند که پیرمرد ازفاسق‌های سابق او است. چون بوتو و زنش قسم یادکرده‌بودند که روی‌دست فرانسوآز بلندمی‌شوند و آنقدر قیمت خانه را بالامی‌برند که حتی دارو‌ندار خود را سرآن می‌گذارند، گراند فکرکرده بود که اگر دهقان پیر هم قیمت را بالا ببرد، شاید سایرین نفهمند و خانه را به او بفروشند. چون‌باباسوسیس همسایه‌بوتوبود، بوتوفکرمی‌کندشاید پیرمرد میل‌دارد حیاط خودرا توسعه‌بدهد. پیرمرد آناً درازای یك‌هدیه قبول‌کرد. به‌طوری‌که درمزایدهٔ دومین یکشنبه‌ماه، وضع‌برهمان منوال گذشت که گراند پیش‌بینی‌کرده‌بود. دوباره دردفتر آقای بای‌هاش بوتو و زنش یك طرف‌نشستند، فرانسوآز و ژان باگراند در طرف دیگر. شلوغ بود. عده‌ای از روستائیان، به‌طمع این‌که‌خانه‌را مفت بخرند، آمده‌بودند. ولی باچهار، پنج‌قیمتی که‌لیز و فرانسوآز باصدای آهسته‌روی خانه گذاشتند، بهای آن به‌سه‌هزارو پانصدفرانك رسید که‌می‌ارزید. فرانسوآز روی سه‌هزارو هشتصد متوقف شد. آن‌وقت باباسوسیس‌وارد معرکه‌شد، چهارهزارفرانك قیمت‌گذاشت و بعدش‌هم پانصدفرانك به‌آن افزود. بوتو و زنش که‌رمیده بودند، نگاهی با یکدیگر ردوبدل کردند. افزایش قیمت دیگر امکان نداشت. از تصور این‌مبلغ گزاف خشکشان زده‌بود. بااین‌همه، لیز تا پنجهزار فرانك‌هم رفت. ولی هنگامی که دهقان‌پیر یکباره‌به پنجهزار و دویست‌فرانك پرید، زن ازپا درآمد. کار تمام شده بود. خانه به مبلغ پنجهزارودویست‌فرانك به‌او فروخته‌شد. بوتو و زنش پوزخند می‌زدند. اولا مبلغ کلانی به‌چنگ می‌آوردند، ثانیاً فرانسوآز و شوهر گندش هم شکست می‌خوردند.

بااین‌همه، وقتی لیز به‌رنی برگشت و وارد این خانه قدیمی شد و دیدآنجا به‌دنیاآمده و آنجا زیسته‌است، زارزار گریست. بوتوهم که بغض گلویش را می‌فشرد، داشت خفه‌می‌شد. به‌طوری که دق‌دلی خود را سر زن خالی‌کرد و سوگندخورد که او حاضربوده جانش را سرخانه بگذارد. ولی این‌زنهای بی‌عاطفه سرکیسه و پاشونو باز نمی‌کنن مگه‌واسهٔ خوشگذرونی خودشون. مرد دروغ می‌گفت. خودش جلوی زنش را گرفته‌بود. کارشان به‌زدوخورد کشید. آخ، خانهٔ توسری‌خورده قدیمی و ارثی خانواده‌فوآن! سیصدسال پیش ازاین به‌دست‌یکی از نیاکان ساخته‌شده‌بود، امروزوارفته، ترك‌خورده، نشست‌کرده، ازهرسو مرمت‌شده و درزیر فشار تندبادهـای دشت‌بس، سربه‌جلو خم‌کرده‌است. سیصدسال است‌که این خانواده درآن

سکونت دارد، اندك‌اندك باآن مأنوس‌گشته‌است وچون‌معبدی‌ارجش‌می‌نهد، به‌حدی‌که‌اینك درمیان‌میراث‌وزنه‌ای است. بوتو باکشیده‌ای لیز را نقش‌بر زمین‌ساخت. زن‌برخاست، و چنان لگدی به‌او زد که‌کم‌مانده‌بود پای مرد بشکند.

عصر فردای آن‌روز، وضع تغییرکرد وگویی رعد منفجر شده‌است. صبح، وقتی باباسوسیس رفت و دستور تخلیه‌را گرفت، ظهر همه مردم رنی فهمیدند که‌پیرمرد دهقان خانه‌را با اجازه ژان به‌حساب فرانسوآز خریداری کرده‌است. نه‌تنها خانه‌را، بلکه اثاثه و ژه‌ده‌ئون و کلیش راهم. ازخانه بوتو، شیون درد و درماندگی برخاست. زن و شوهر به‌خاك افتاده بودند، از این غم جانسوز که‌قافیه‌راباخته‌اند و ازدختره پتیاره بازی خورده‌اند، می‌سوختند و گریه می‌کردند و فحش می‌دادند. نکته‌ای که‌بیش ازهمه ناراحتشان‌می‌کرد، این بود که شنیدند در تمام روستا به بی‌عرضگی و خنگی آنها می‌خندند. خنگا! چه کلاه‌گشادی‌سرشون گذاشتن! با دوز و کلك و بامبول دارن ازخونه‌شون بیرون‌شون می‌کنن! ولی کور خوندین! بعد می‌بینین!

همان‌شب، وقتی‌گراند ازطرف فرانسوآز آمد تا با بوتودربارهٔ روز بارکشی دوستانه توافق کند، مرد احتیاط را ازیاد برد، پیرزن را ازخانه بیرون انداخت و فقط دوکلمه گفت:

ـ بیلاخ، کثافت!

پیرزن خوشحال از آنجارفت. فقط به‌صدای بلندگفت که مأمور اجراء خواهدفرستاد. درواقع، فردای‌آن‌روز، ویمو، رنگ‌پریده‌ودل‌نگران، زبون‌تر ازهمیشه ازآن‌کوچه بالارفت و درخانه را بااحتیاط زد. همهٔ خاله‌زنك‌های دوروبر درکمین نشستند و گوش‌خوابانده بودند. جوابی نیامد. ناچار محکم‌تر در زد، جرأتی یافت و آنهارا به‌نام صدا زد وشرح داد که اخطاریه آورده است و باید خانه‌را تخلیه کنند. آنگاه پنجرهٔ انبار بازشد، صدایی آن دو کلمه، همان دوکلمه منحصر به‌فرد را، قی‌کرد:

ـ بیلاخ، کثافت!

و لگنی پراز کثافت فروریخت. ویمو که سراپا خیس شده بود، ناچار اخطاریه را باخود برد. باردیگر مردم رنی ازخنده روده‌برشدند.

ولی‌گراند بلافاصله ژان‌رابرداشت و رفت‌شاتودن پیش وکیل‌مدافع. وی برای آنهاشرح‌داد که‌پیش‌ازتخلیه، دست‌کم پنج‌روز باید به‌طرف‌مهلت داد. اول حکم موقت صادر بشود، بعد رئیس دادگاه اجرائیه را تائیدکند،

اجرائیه در دفتر دادگاه ثبت‌بشود تا تخلیه انجام گیرد، و درصورت لزوم، مأمور اجراء از ژاندارمری تقاضای کمك بکند. گراند چانه‌زد ویك‌روز ازمهلت کم‌کرد، وهنگامی که‌به رنی‌برگشت، چون روز سه‌شنبه‌بود، همه‌جا جارزد که اگر خانواده بوتو تاعصر شنبه خانه‌را به‌خوشی ترك نکند، مثل دزدها‌به‌زور سرنیزه به‌کوچه‌ریخته می‌شوند.

وقتی خبر به‌گوش بوتورسید، حرکتی‌کرد که حکایتگر تهدید وحشت‌انگیزی بود. به‌هرکس می‌رسید، فریاد می‌زد که‌باید نعشش را از خانه بیرون ببرند، و برای بیرون‌کشیدن او از خانه، ژاندارم‌ها مجبور خواهند شدکه دیوارها را خراب کنند. خشم او پهلو به‌جنون می‌زد. به‌حدی که‌مردم‌نمی‌دانستندکه‌اوخودرا به‌دیوانگی‌زده یاواقعاً دیوانه‌شده‌است. وقتی ازجاده می‌گذشت، در جلوگاری خودسرپامی‌ایستاد، اسب‌را چهارنعل می‌راند، جواب کسی‌رانمیداد و خبردارهم نمی‌گفت. حتی شب‌هنگام، گاه او را دراین گوشه و گاه درگوشه‌دیگری می‌دیدند، معلوم نبود ازکجا و کدام جهنم‌دره‌ای برمی‌گردد. دهقانی به‌او نزدیك شد، بوتو با شلاق خود محکم به‌گردهٔ او نواخت. همه از او در بیم و هراس بودند. به‌زودی مردم روستا درآماده‌باش مدام زندگی می‌کردند. یك‌روز صبح، مردم‌متوجه‌شدند که وی درخانه‌خود سنگربندی کرده‌است. ازپشت‌درهای بسته، صداهای هراس‌انگیز و شیونی برمی‌خاست که‌به‌گمان مردم صدای‌لیز و دوبچه او بود. همسایه‌ها منقلب شدند، به‌شورنشستند، سرانجام روستایی پیری دل به‌دریازد و قبول‌کردکه نردبانی کنار پنجره‌ای‌بگذارد و ازنردبان بالابرود تاببیند چه‌خبراست. اما پنجره بازشد، بوتو نردبان و پیرمرد رابرگرداند و چیزی نمانده بود که پای مردك قطع بشود. چاردیواری و اختیاری! مگه آدم اختیار خونه‌شو نداره؟ مشتش را درهوا تکان میداد، فریاد می‌کشیدکه اگر یك‌باردیگر مزاحم اوشوند، همه‌را سربه‌نیست می‌کند. بدتراز همه این‌بودکه سروکله لیز هم بادوفسقلی پیداشد، فحش داد، مردم را متهم ساخت که در کار دیگران فضولی می‌کنند. دیگرکسی‌جرأت دخالت‌نداشت. منتها باهر هیاهوی تازه، به‌وحشت‌مردم افزوده می‌شد، با ترس ولرز می‌رفتند و به‌فحش‌های رکیکی‌که ازکوچه شنیده می‌شد گوش می‌دادند. رنود فکرمی‌کردندکه او خودش را به‌این راه زده‌است، گروه دیگری قسم می‌خوردند که مخش عیب کرده است و وی عاقبت خوبی‌ندارد. هرگزکسی به‌درستی نفهمید که‌اصل قضیه چیست.

جمعه، یعنی یك‌روز پیش ازتخلیه، خصوصاً صحنه‌ای‌مردم راناراحت

کرد. بوتو نزدیك کلیسا به‌پدرش برخورد، های‌های گریه‌کرد و مثل ابر بهار اشك‌می‌ریخت. در برابر پدر به‌خاك افتاد، زانو زد، ازاو عذرخواست که‌سابقاً کله‌شقی‌کرده‌است. شاید پدرعاقش کرده است و این ناراحتی‌ها مکافات رفتار اواست؟ از پدرش استدعامی‌کرد کـه بیاید در خانه آنهـا سکونت کند. انگار فکرمی‌کرد که فقط بازگشت پدر می‌تواند بخت‌را بدان خانه بازگرداند. فوآن که از شیون او نـاراحت‌شده بود، و از نـدامت ظاهری او درشگفت‌بود، به‌پسرش قول‌داد روزی‌که همه گرفتاری‌ها و ناراحتی‌های خانواده به‌پایان‌برسد، قبول‌کند.

سرانجام شنبه فرارسید.

آشفته‌حالی بوتو دم‌به‌دم افزایش یافته‌بود. از بام تا شام، بی‌جهت هی اسب‌را به‌گاری می‌بست و بازمی‌کرد. مردم از برابر ارابـه‌رانی دیوانه‌واراو می‌گریختند و ازاین‌کاربی‌فایده حیرت‌می‌کردند. شنبه، ساعت هشت‌صبح یك‌باردیگر اسب‌را به‌گاری‌بست، ولی‌ازخانه بیرون‌نرفت. سرپا دم‌در ماند، همسایه‌هایی‌را که می‌گذشتند صدا می‌زد، هرهر می‌خندید و های‌های می‌گریست، سرگذشت خودرا باعبارات مستهجن بلندبلندتعریف می‌کرد. ها، خنده‌دارنیس که‌یه‌دختر پتیاره، کسی‌که پنج‌سال‌نشمهٔ خودم بوده، بیاد این‌جوری‌پیرمو دربیاره؟ آره‌دیگه، جنده‌است! زن من‌هم جنده است! این‌دو خواهر دوجندهٔ‌حسابی‌ین. باهم زدوخوردمی‌کردن‌که‌کدوم‌شون اول اززیرمن ردشن! برای گرفتن انتقام، این‌دروغ را باشرح وتفصیلات ناپسند بازگو می‌کرد. لیز که‌بیرون آمد، نزاع شدیدی درگرفت. دربرابر مردم، کتك‌مفصلی به‌او زد و زن را آرام‌گرفته و تسکین‌یافته ازخانه‌بیرون کرد. خودش هم خرسند بود که‌کتك جانانه‌ای زده است. دم در، منتظر عدالت ایستاد، لودگی می‌کرد، و به دادگستری دشنام میداد: عدالت‌کجاس، ها؟ نکنه سر راه داره کون‌میده؟ دیگر منتظرش نماند. پیروز شده بود.

ساعت چهاربود که ویمو با دوژاندارم ظاهر شد. رنگ از چهرهٔ بوتو پرید و به‌سرعت در حیاط رابست. شاید هرگز فکرنمی‌کرد که‌کار را به‌اینجا برسانند. خانه‌در سکوت مرگباری فرورفت. ویمو که این‌بار درپناه نیروی مسلح گستاخ‌شده‌بود، بادو مشت‌به‌درمی‌کوفت. جوابی‌نیامد. ژاندارم‌ها مجبور به دخالت‌شدند. به‌ضرب قنداق‌تفنگ، در کهنه‌را به‌لرزه درآوردند. جمعیت انبوهی از زن و مرد و بچه درپی آنها آمده بودند. همهٔ مردم رنی درآنجا جمع‌شده‌بودند و درانتظار محاصره اعلام‌شده به‌سر

می‌بردند. دفعتاً در بازشد. بوتو درجلوگاری سرپا ایستاده بود، به گرده اسبش شلاق می‌زد، چهارنعل ازدرخانه درآمد و مستقیماً به میان انبوه جمعیت تاخت. درمیان فریادهای وحشت مردم، او داد می‌زد:

ـ مورم خودمو غرق کنم! مورم خودمو غرق کنم!

کارازکار گذشته‌بود. می‌خواست کلك خودش‌رابکند. خود را بااسب و گاری و همه‌چیز به‌رودخانه اگر بیندازد:

ـ آهای خبردار! مورم خودمو غرق کنم!

هراس مردم کنجکاو را از برابر ضربه‌های شلاق و سرعت دیوانه‌وار گاری پراکنده ساخت. ولی هنگامی که‌به‌سرعت ازشیب جاده فرود می‌آمد، عده‌ای ازمردها دویدند تاجلوی اورا بگیرند. از این کله‌خر لمنتی‌هرچی بگی برمیاد! یه‌دفه‌دیدی واسه‌چزوندن مردم شیرجه‌زد تو آب! گرفتندش. ناچارشدند با او کلنجار بروند، پریدند سر اسب راگرفتند، از گاری بالا رفتند. وقتی‌که بالاخره اورا برگرداندند، دیگر لام تاکام چیزی نگفت. دندانها رابه‌هم می‌فشرد، مثل سیخ راست ایستاده‌بود، باپرخاش خاموش خشم ناتوان خویش، درانتظار پایان نقش‌سرنوشت بود.

دراین موقع، گراند فرانسوآز و ژان را آورد تا خانه را تحویل بگیرند. بوتو فقط چشم‌به‌چشم آنها دوخت. اکنون با نگاهی افسرده به پایان تیره‌روزی خود می‌نگریست. ولی حال‌نوبت شیون و تقلای‌دیوانه‌وار لیز بود. ژاندارم‌ها ایستاده‌بودند. به‌او تکرار می‌کردندکه‌وسائلش راجمع کند و برود. باس اطاعت‌کنم! چون‌شوهرم اینقدر بزدله که ازم دفـاع نمی‌کنه، کتکم می‌زنه! آنگاه دستش رابه‌کمرش زد و به‌شوهر خود حمله‌ور شد:

ـ بی‌عرضه! دارن میندازن‌مون بیرون وایستادی تماشا می‌کنی؟ می‌ترسی، ها؟ نمی‌تونی این کثافتاروبزنی؟ تن‌لش، تن‌لش، بروگمشو! تو دیگه‌مرد نیستی!

چون‌زن ازسکوت و سکون مرد دلسرد و ناراحت شده بود و در چهرهٔ اوفریاد می‌کشید، بوتو چنان اورا باخشونت پس‌راند که‌ناله زن بلندشد. ولی مرد از سکوت‌خود درنیامد. تنها نگاه افسرده‌ای به‌زنش انداخت.

ویمو پیروزمندانه گفت:

ـ یاالله ننه، زودباش! تاکلید خونه‌رو به‌صاحبان جدید ندین، ما ازاینجا نمیریم!

ازآن‌لحظه‌به‌بعد، لیز باخشم به‌بارکشی پرداخت. از سه‌روز پیش،

او و بوتو بسیاری از وسایل، نظیر ابزارکار و لوازم آشپزی را به خانه همسایه خود فریما برده بودند. مردم فهمیدند که بااین‌همه، آنها آماده تخلیه بوده‌اند، چون با پیرزن توافق کرده‌بودند که تا هنگام برگشت به خانه خود، خانه او را اجاره‌کنند. این‌خانه برای فریما بزرگ بود. وی فقط همان اطاق‌شوهر فلجش را برای خود نگهداشت. از آنجا که الاله و اسب و گاو هم با خانه فروخته شده بود، فقط مانده‌بودکه لیز لباس‌های زیر و ملافه‌ها و تشک‌ها و سایر خرده‌ریزرا باخود ببرد. همه‌چیز از در و پنجره پرت می‌شد و به‌داخل حیاط می‌افتاد. دوبچه‌اش گریه می‌کردند و سخت ناراحت بودند. لر به‌دامن اوچسبیده‌بود و ژول درمیان الاله افتاده‌بود. چون بوتو کمکی به‌او نمی‌کرد، ژاندارم‌هاکه افراد شریفی‌بودند بقچه‌ها و بسته‌هارا درگاری گذاشتند.

ولی باز وقتی لیز چشمش به فرانسوآز و ژان افتاد که پشت سر گراند منتظر ایستاده‌بودند، وضع به‌هم‌خورد. زن به آنها حمله‌برد و موج انباشته کینه‌اش راسر خواهر ریخت:

ـ ده! دختره سلیطه! با شوهرگندت اومدی تماشا؟... خب پس، بدبختی‌مارو تماشاکن! مثه اینه که خون مارو بخوری. دزد! دزد! دزد!

او بااین واژه داشت گلوی خودش را می‌درید. هربار کـه بسته تازه‌ای به‌حیاط می‌آورد، می‌آمد و این کلمه‌را نثار خواهرش می‌کرد. خواهر چیزی نمی‌گفت. بسیار رنگ‌پریده‌بود. لب‌ورچیده‌بود وچشمانش برق می‌زد. چنین‌وانمود می‌کرد که‌شش‌دانگ حواسش متوجه نظارتی توهین‌آمیز و زننده است. اشیاء را بانگاهش تعقیب می‌کرد تاببیندچیزی از مال اورا نمی‌برند. اتفاقاً چشمش به‌یکی از چهارپایه‌های آشپزخانه افتاد که‌جزو حراج بود. بالحن خشنی گفت:

ـ این مال‌منه!

خواهرش چهارپایه‌را به‌وسط برکه انداخت و گفت:

ـ مال تست؟ پس‌برو وردار!

خانه خالی‌شده بود. بوتو مهار اسب را به‌دست‌گرفت، لیز دوبستهٔ آخرش، دوبچه‌اش را، برداشت. ژول رازیربغل راست‌گرفت و لر را زیر بغل چپ. سپس، درحالی‌که‌بالاخره‌مسکن‌قدیمی‌را ترک‌می‌کرد، به‌فرانسوآز نزدیک‌شد، تفی به‌صورت اوانداخت و گفت:

ـ بگیر، این‌مال تو!

خواهرش هم آناً تفی به‌صورت اوانداخت و گفت:

ـ این‌هم مال تو!

و، لیز و فرانسوآز هردو، بااین وداع کینه‌توزانه و زهرآگین، آهسته چهرهٔ خودرا پاك‌کردند. آنها چشم از یکدیگر برنمی‌داشتند. اکنون برای همیشه ازیکدیگر جدامی‌شدند. دیگر پیوندی جز عصیان خصمانه خون‌مشترك خودنداشتند.

سرانجام بوتوهم دهانش‌راگشود، وبااشارهٔ تهدیدآمیزی به‌سوی‌خانه، خداحافظی کرد:

ـ فعلا خداحافظ! به‌زودی برمی‌گردیم!

گراندازپی‌آنهارفت‌تا قضیه‌را تاآخر دنبال‌کند. ازسوی‌دیگر، حال‌که اینان رابه‌خاك‌سیاه‌نشانده‌بود، تصمیم‌داشت‌که به‌آن‌دوتن دیگر پشت‌کند. چون‌به‌این‌زودی پیرزن را رهاکرده‌بودند. وی‌اینك آنان‌رابیش‌ازاندازه خوشبخت می‌یافت. عده‌ای ازمردم مدتها همان‌جا ماندند و آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند. فرانسوآز و ژان وارد خانهٔ خالی‌شدند.

موقعی که‌بوتو و زنش داشتند جل‌وپلاس‌خودرا درخانهٔ فریما جابه‌جا می‌کردند، باکمال‌تعجب‌دیدند که بابافوآن ظاهرشده است. چنان‌که گویی تبهکاری در پی او است، به‌پشت‌سر می‌نگریست، و نفس‌زنان و وحشت‌زده می‌پرسید:

ـ اینجا واسهٔ من تو یه‌گوشه جا هست که‌بیام بخوابم؟

از کاخ گریخته‌بود و ازهول وهراس دویده بود. شب، هربار که ازخواب بیدار می‌شد، ریدموتی را می‌دید که‌با اندام پسرانه‌اش لخت مادرزاددراطاق‌می‌گردد و درجستجوی‌اسناد اواست. وی‌سرانجام‌این اوراق را بیرون خانه، ته‌چالهٔ صخره‌ای پنهان کرده‌بود که‌دورتادورش را خاك فراگرفته‌بود. به‌علت فرزی و نرمش تن‌او، عیسی‌مسیح این پتیاره‌را پابرهنه می‌فرستاد تاهمه‌جا، بین‌صندلی و زیر تختخواب، مثل‌ماری‌بلغزد. دخترهم شیفتهٔ این‌کار بود. او مطمئن‌بود که‌پیرمرد به‌هنگام پوشیدن‌لباس اسناد رابرمیدارد و جایی لای لباس‌خود پنهان می‌کند. خشمگین بود که نمیداند وی آنهاراپیش‌ازخواب کجامیگذارد. چون مسلماً در رختخواب چیزی نبود. دست‌باریکش را درآن فرو برده و با انگشتان چابك وورزیده خود آن‌را کاویده بود. پدربزرگ حتی حرکت‌دست‌اورا احساس نمی‌کرد. ولی آن‌روز پس‌از ناهار، پاهایش سست‌شد و سرش سیاهی رفت و کنار میز زمین‌خورد. حالش که‌جاآمد، هنوز به‌قدری ناراحت بود که‌چشمش را بازنکرده‌بود. می‌دیدکه همان‌جا روی‌زمین درازکشیده‌است. باکمال

تأثر احساس‌کرد که‌عیسی‌مسیح و ریدمونی دارند لباسش رادرمی‌آورند. بی‌عاطفه‌ها! به‌جای‌آن‌که به‌یاری اوبشتابند، فقط به‌فکر این‌بودند که هرچه‌زودتر ازفرصت استفاده‌کنند واورابگردند. خصوصاً دخترکه‌خشونت غضب‌آلودی به‌کار می‌برد، خونسردی خودش را ازدست داده‌بود، کت اورا می‌کشید، زیرشلواری اورا می‌کشید. آخ! حتی تن پیرمرد را دستمالی می‌کرد، دستش را درهرسوراخی‌فرو می‌برد تا مطمئن شود که پدربزرگ اندوخته‌را درآن نچپانده است. با دودستش پیرمرد را زیرورو می‌کرد، آلات تنش را کنار می‌زد، انگار درجیب‌کهنه‌ای می‌گردد. خبری نیس! پس کجا قایمش‌کرده؟ انگار می‌خواست شکمش را پاره کند تا داخل آن‌را هم ببیند! پیرمرد باخود اندیشید که‌اگر تکان بخورد، اورا می‌کشند. پس درحالی‌که‌دست‌وپایش سست‌وچشمانش‌بسته‌بود، هم‌چنان‌خودرا به‌بی‌هوشی زد. منتها وقتی‌که بالاخره ولش‌کردند، وپیرمرد دیدکه آزاد شده است، پابه‌فرارگذاشت، و مصمم‌بودکه درکاخ نخوابد.

پیرمرد باز پرسید:

ـ ها؟ یه‌گوشه‌جا واسه‌من دارین؟

گویی بوتو ازبازگشت غیرمنتظره پدر جانی گرفته است. پول بود که‌برمی‌گشت.

ـ معلومه، پیرمرد! خودمونو جمع‌وجور می‌کنیم! این واسهٔ ما شگون داره... آخ! لامصبا! اگه فقط عاطفه واسه پولدارشدن کافی بود، من الان ثروتمند بودم!

فرانسوآز و ژان، نرم‌نرمك واردخانهٔ خالی شده بودند. شب فرا می‌رسید. واپسین‌فروغ غم‌انگیز اطاق‌های سوت و کور را روشن‌می‌ساخت. همه‌چیز کهنه و قدیمی بود. این سقف موروثی سه‌قرن فقر و رنج را در زیر خود پناه داده بود. چون خلوت تیره کلیساهای‌کهن روستایی، حال متین و سنگینی درآن احساس می‌شد. درها بازمانده بود. گویی تندبادی همه‌چیزرا به‌هم ریخته‌است. درآشفتگی بارکشی، صندلی‌ها روی زمین افتاده‌بود و هریك به‌گوشه‌ای پرت شده بود. خانه‌ای مرده و ازیادرفته‌را می‌مانست.

فرانسوآز آهسته‌می‌گشت و همه‌جارا می‌نگریست. احساس‌های درهم و یادهای گنگ در ضمیر او بیدار می‌شد. دربچگی، اینجا بازی‌کرده بود. پدرش‌اینجا، درآشپزخانه، کنار میز مرده بود. دراطاق‌خواب، کنار تختخوابی که تشکش کاه‌نداشت، به‌یاد لیز و بوتو افتاد. شب‌ها چنان‌سخت

به‌هم‌می‌آمیختند که وی ازآن‌سوی سقف، صدای هن‌وهن آنان رامی‌شنید. آیا هنوزهم عذابش خواهند داد؟ دختر حضور بوتو را هنوز حس می‌کرد. اینجا، او شبی تنش را در چنگال خود فشرده‌بود، و دخترهم گازش گرفته بود. اینجاهم. اینجانیز. او درهرگوشه‌ای به‌اندیشه‌هایی می‌رسید که روانش را سرشار از آشفتگی می‌کرد.

بعد، همین‌طور که‌فرانسوآز سربرمی‌گرداند، چشمش به‌ژان افتاد و درشگفت‌شد. این غریبه این‌جا چه‌کار می‌کنه؟ مرد قیافهٔ ناراحتی‌داشت. انگار دراین‌خانه به‌بازدید آمده‌است. یارای آن‌را نداشت‌که‌دست‌به‌چیزی بزند. دختر احساس‌تنهایی کرد و غمگین‌شد. ناراحت‌بودکه از پیروزی‌خود شاد نیست. می‌پنداشت‌که‌هنگام ورودبه‌این‌خانه، برخواهرش پیروزمی‌شود و ازخرسندی فریاد شادمانی سرخواهدداد. ولی اینک‌خانه‌شادش‌نمی‌ساخت. دلش آغشته به‌اندوه بود. شاید ازاین‌روز غم‌انگیزی بود که غروب‌می‌کرد؟ بالاخره او و شوهرش در دل‌تیرگی فرورفتند. هم‌چنان از اطاقی به‌اطاق دیگر می‌رفتند و پرسه‌می‌زدند. حتی جرأت نداشتند که‌شمعی روشن‌کنند. ولی سروصدایی آنهارابه‌آشپزخانه کشاند. وقتی ژه‌ده‌ئون را دیدند که، طبق‌معمول، در گنجه‌بازمی‌گشت، خوشحال شدند. کلیش پیر همان‌جا گوشه‌ای ته‌اصطبل نعره می‌کشید.

آنگاه، ژان فرانسوآز را درآغوش‌کشید و آهسته بوسیدش. گویی می‌خواست بگوید که‌بااین‌همه، خوشبخت‌خواهندشد.

پاشگاه ادبیات

بخش پنجم

۱

پیش‌از شخم زمستانی، در زیر آسمان رنگ‌باختهٔ شهریور، تاچشم کار می‌کرد بس از کود پوشیده می‌شد. از بام تا شام، درجاده‌های روستا، گاری‌های کندرو دررفت‌وآمد بودند. گاریها سرشار ازکاه‌کهنهٔ‌مصرف‌شده بود، و چنان بخار انبوهی ازآن برمی‌خاست که‌گویی گرما به‌زمین‌می‌برند. کپه‌های کوچکی ازکود، گله‌به‌گله، دردشت ریخته‌بودند که دریای متلاطمی از تخته پهن اصطبل و طویله پدیدار می‌ساخت. درپاره‌ای از کشتزارها، این کپه‌هارا پهن‌کرده‌بودند، و موج پراکنده‌اش از دور سایه‌ای از چرك تیره برخاك می‌گسترد. این رویش بهار آینده بود که باتخمیر کودحیوانی رخ‌می‌نمود. مادهٔ مرده به‌زهدان مشترك برمی‌گشت تا مرگ دوباره‌حیات نوینی بیافرینند. ازسرتاسر این‌دشت گسترده بویی برمی‌خاست که‌بوی این سرگین‌هابود و پرورندهٔ نان آدمی.

بعدازظهر یك‌روز، ژان یك‌گاری پراز کودبه‌مزرعهٔ‌خود در کرنای برد. یك‌ماهی‌بود که‌او و فرانسوآز زندگی نوین‌خودرا آغاز کرده‌بودند. این‌زندگی نیز در ردیف روند فعال و یکسان روستا درآمده بود. طبق معمول بوتورادید. وی‌درمزرعه مجاور چنگکی به‌دست گرفته‌بود وکپه‌هایی را که هفتهٔ‌پیش ریخته‌بود پهن می‌کرد. دومرد نگاه چپی ردوبدل کردند. آنها غالباً به‌هم برمی‌خوردند، و بدین‌ترتیب، ناچار بودند که در کنار یکدیگر کارکنند. چون کشتزارشان درکنار هم‌بود. بوتو خصوصاً رنج می‌برد. چون سهم فرانسوآز که ازسه‌هکتار زمین او جدا شده‌بود، قطعه‌ای را دردست چپ و قطعهٔ دیگر را دردست‌راست قرار میداد، و او مجبور بود که مدام زمین آنهارا دور بزند. آنهاهرگز باهم حرف نمی‌زدند. شاید

اگر روزی نزاعی درمی‌گرفت، این‌دو یکدیگررا ازپای درمی‌آوردند.

ژان داشت کودگاری‌را خالی می‌کرد. رفته‌بود بالای گاری، تا کمر در کود فرو رفته‌بود و بابیل کود را پائین‌می‌ریخت که هوردکن در جاده ظاهر شد. از ظهر به‌این‌طرف، وی مشغول بازدید بود. صاحب قلعه از کارگر سابق خود خاطرهٔ خوشی داشت. ایستاد و با او به‌صحبت‌پرداخت. ارباب پیر و شکسته‌شده بود. چهره‌اش ازغم و غصه، گرفتاری‌های قلعه و بدبختی‌های دیگر دژم‌بود.

ـ ژان، چرا از فسفات استفاده نمی‌کنی؟

و بدون این‌که منتظر جواب بماند، همچنان مدتی حرف زد. انگار می‌خواست خودش را منگ و مشغول کند. مسأله واقعی‌کشت‌خوب، توهمین کودهااست. همه‌شونو امتحان‌کردم. تب‌وتابی‌که‌ازاستفادهٔ‌کودبه‌کشاورزان دست‌میده، من پشت‌سر گذاشتم. همه‌چیزرو امتحان کرم. خاك برگ، برگ خشك، تفالهٔ انگور، کنجالهٔ منداب ریز و درشت. بعدش‌هم گرد استخون، گوشت پخته و کوبیده، خون‌خشکیده به‌صورت‌گرد. غصه‌ام اینه‌که این‌طرفا کشتارگاه‌وجود نداره تاخون‌مایع‌رو هم امتحان کنم. حالادارم تریشهٔ هر چیزی‌رو امتحان می‌کنم: گل‌ولای گودال‌ها، خاکستر کوره‌ها و نیم‌سوختهٔ زغال اجاق‌ها. خصوصاً تریشهٔ پشم‌که خاکرو به‌شو ازیه‌کارخونهٔ‌ماهوت‌بافی شاتودن خریدم. اعتقادم‌اینه‌که هرچه از زمینه، میشه به‌زمین داد. دادم پشت‌قلعه گودال‌های‌بزرگی‌کندن، زباله تموم ده‌رو می‌ریزم‌تو اونا. هرچه دم بیل‌بیاد: مردار، گند وکثافت‌زباله‌دونی‌های گوشه وکنار ده و آبهای گندیده. همهٔ اینا طلا است!

وی ادامه داد:

ـ گاه‌هم از فسفات نتیجهٔ خوبی‌گرفتم.

ژان درپاسخ گفت:

ـ آخه سر آدمو کلاه میذارن!

ـ حتماً. خصوصاً اگه از دوره‌گردایی خریدکنین که‌توبازارهای‌روز دهات جنس می‌فروشن... باس تو هربازاری شیمیدان‌خبره‌ای بذارن که کارش تجزیهٔ این‌کودهای شیمیایی باشه. کود خالص و غیرتقلبی خیلی‌کم گیرمیاد... آینده حتماً تو همینه. ولی‌آینده نیومده همه‌مون نفله‌میشیم. خب‌دیگه، باس این همت‌رو داشته‌باشیم‌که رنج‌ببریم‌تا درآینده مردم راحت زندگی کنن.

بوی گند کودی که ژان به‌هم‌می‌زد جانی به‌او داده بود. او این بو

را دوست‌داشت. آن‌را چون بوی‌جماع‌زمین، بالذت‌نرینهٔ‌شایسته‌ای می‌بوئید.
وی پس‌از یك‌سکوت ادامه داد:

ـ معلومه، هنوز چیزی‌که‌به‌خوبی کودخودقلمه‌باشه، پیدا نمیشه. منتها هیچ‌وقت کافی‌نیست. وانگهی، داغونش‌می‌کنن. نه تهیه‌شوبلدن، نه استعمال‌شو. بفرمائین، ایناش، پیداس‌که آفتاب‌اینو سوزونده. اونو نپوشوندین.

عصبانی‌شد که‌عادت و سنت کارهارابه‌تباهی کشانده است. ژان اعتراف‌کرد که‌همان کودچال سابق جلواصطبل خانوادهٔ بوتو را حفظ‌کرده است. ولی ارباب، ازچندسال‌پیش درکودچال خود روی لایه‌های گوناگون بستری از خاك و خاك‌برگ می‌ریخت. گذشته از این، لوله‌کشی‌کرده‌بود، و پساب آشپزخانه و پیشاب جانوران و آدمیزاد و خلاصهٔ همهٔ گنداب‌های قلعه را به‌یك گودال می‌آورد. و با تلمبهٔ مخصوص گنداب، هفته‌ای‌دوبار گند و کثافت روی‌کودچال می‌پاشید. اکنون‌هم از نجاست خلا استفاده شایانی‌می‌برد.

ـ آره‌دیگه، خریته که‌آدم نعمت‌خدارو حروم‌کنه. من‌هم مدتها مثه‌این دهاتی‌هابودم. سراین‌چیزا خوش‌سلیقگی نشون میدادم. ولی ننه ائی عقیده‌مو عوض کرد. ننه ائی، همسایه‌تونوکه می‌شناسین، ها؟ آره، فقط اون میدونه چی‌کارداره می‌کنه. کلمی که زن لگن‌شو پاش‌ریخته، شاه‌کلمه، چه ازحیث‌درشتی، چه‌ازحیث طعم و مزه. اصلا حرف‌نداره. همهٔ نعمت‌ها ازهمون درمیاد.

ژان خنده‌اش‌گرفت. ازگاری خود که‌خالی شده‌بود پائین پرید، کودش‌رابه‌توده‌های کوچکی گله‌به‌گله پخش می‌کرد. درمیان بخار گرمی‌که هردورا دربر گرفته‌بود، هوردکن ازپی‌او می‌رفت.

ـ فکرشو بکنین! فقط نجاست مستراح‌های پاریس می‌تونه سی‌هزار هکتار زمین‌رو بارورکنه! موضوع بررسی و محاسبه‌شده، ولی‌باز تلفش می‌کنن. تنهامقدار کمی‌از اونوبه‌صورت‌گرد درآوردن ودارن‌ازش استفاده می‌کنن. توجه‌کردین؟ سی‌هزار هکتار! تصورشو بکنین! اونو بیارن‌اینجا، دشت‌بس‌رو با اون بپوشونن و اون‌وقت گندم‌قد بکشه!

دستهایش را ازهم بازکرده بود و گسترهٔ بی‌کران دشت هموار بس رانشان میداد. باشور عشق خود به‌زمین می‌دید که پاریس زیراب مستراحهای خود، شط بارورساز کود انسانی را می‌گشاید. همهٔ جوی‌ها پرمی‌شود. کشتزارها درزیر آن پنهان می‌گردد. دریایی از مدفوع در زیر

آفتاب می‌گسترد. نسیم بلندی برمی‌خیزد و بوی‌آن را تندتر می‌گرداند. خاك‌این‌باروری را نرم نرمك‌می‌مکد و اززمین سیراب و بارور نان سفید به‌صورت ساقه‌های بلندمی‌روید و همه‌جارافرامی‌گیرد.

ژان که ازتصور اندیشهٔ‌تازه آبیاری زمین‌ها باگنداب مبال‌هاخنده‌اش می‌گرفت وچندشش‌می‌شد، گفت:

ـ این‌چیزا کشتی‌می‌خواد دیگه، نه؟

ولی‌دراین‌موقع صدایی‌شنید وسرش رابرگرداند. لیز را دید که روی‌گاری سرپا ایستاده است. اوتعجب‌کرد. زن گـاری‌را کنار جـادهٔ نگهداشته بود و باتمام‌قوا فریاد می‌زد و به‌بوتو می‌گفت:

ـ نگاه‌کن! میرم کلوآ دنبال آقای فینه... بابا تواطاقش افتاده حالش بده. مثه‌این‌که داره می‌میره... یه‌نك‌پا برو خونه ببین.

حتی بدون‌این‌که منتظر جواب بماند، شلاق‌را برگردهٔ اسب فرود آورد و دوباره به‌راه افتاد. روی جادهٔ مستقیم، زن از دور کوچك‌می‌نمود و انگار می‌رقصید.

بوتو شتابی‌نشان‌نداد. آخرین توده‌های‌کودرا پهن‌کرد. نق‌می‌زد. باز بابا مریض‌شده. چه دردسری! حتماً بازی‌درآورده تا یه‌خورده نازکنه. بعد باخود فکرکرد که لابد قضیه جدی است که زنش خرج پزشك را به‌گردن گرفته‌است. این‌بود که نیمتنه‌اش راپوشید.

کود مزرعهٔ مجاور نظر هوردکن را جلب کرده‌بود.

او آهسته گفت:

ـ مرتیکه در دادن کود به زمینش خست می‌کنه! دهقانی که خسیس باشه، زمینش‌هم خسیس میشه... ازاون آدم‌های بدجنسی‌یه که بعد ازاون گرفتاری‌هات با او، باس‌مواظب خودت باشی... خب‌دیگه، وقتی این‌همه زن هرزه و مرد پدرسوخته روزمینه، باز می‌خواین حال‌وروزمون به‌ازاین باشه؟ به‌خدا زمین‌هم ازدست‌مون ذله شده!

درست موقعی‌که‌بوتو با گام‌های سنگین به‌رنی برمی‌گشت، او نیز غمگین شد و به‌سوی بردری رفت. و ژان که‌تنها مانده بود، به کار خود ادامه داد و ده‌متر به ده‌متر چندبیل کود کپه‌کرد که‌بوی تند بخار نشادر ازآن برمی‌خاست. دردوردستها، کپه‌های‌دیگری‌بود که بخار از آنها بلند بود و افق را ازمه آبی رقیقی می‌پوشاند. براثر این کود، سرتاسردشت بس، تافرارسیدن یخبندان، گرم و بویناك بود.

خانوادهٔ‌بوتو هنوز درخانهٔ فریمابودند. جزاطاق همکف پشت خانه،

که زنك برای خود و شوهر فلجش نگهداشته‌بود، خانه در اختیار آنهابود. آنجا در تنگنا زندگی می‌کردند. تأسف آنها این‌بود که‌دیگر سبزیکاری نداشتند. چون‌زن باغچه‌اش را که‌برای گذران و نوازش شوهر علیلش کافی‌بود البته‌برای خود حفظ کرده‌بود. اگرمتوجه نشده‌بودندکه‌همسایگی آنها فرانسوآز را ناراحت می‌کند، شاید ازاین‌خانه می‌رفتند و خانه بزرگتری می‌گرفتند. تنها یك‌دیوار مشترك این‌دو محوطه را از یکدیگر جدا می‌ساخت. برای آن‌که حرف‌شان شنیده شود، عمداً به‌صدای بلند می‌گفتند که همین‌جا می‌مانند، و دراولین فرصت اینجا، به‌خانه خود، برمی‌گردند. خب چه‌فایده داره که‌آدم زحمت بارکشی‌رو دوباره به‌خودش هموار کنه؟ ولی اصلا نمی‌گفتندکه‌چرا و چگونه به‌آنجا برمی‌گردند. همین اعتماد و اطمینان شگفت‌انگیز، که‌بر دلایل نامعلومی استوار بود، فرانسوآز را ازکوره درمی‌برد، و لذت‌صاحب‌خانه ماندن را بر او حرام می‌کرد. گذشته ازاین، گاه خواهرش لیز نردبانی به‌دیوار تکیه میداد و ازآن‌بالا لنترانی بارش می‌کرد. ازهنگام تسویه‌حساب نهایی در دفترآقای بای‌هاش، لیزمدعی‌بودکه‌سرشان کلاه‌رفته‌است و از این حیاط به حیاط دیگر دشنام‌های زننده‌ای نثار می‌کرد.

وقتی بوتو سرانجام به‌خانه‌رسید، بابافوآن‌را دیدکه‌روی‌تختخوابش، درگوشهٔ پشت آشپزخانه و زیر پلکان انبار علوفه، درازکشیده‌است. بچه‌ها مواظبش‌بودند. ژول هشت‌ساله‌بود و لر سه‌ساله. بچه‌ها زمین نشسته‌بودند و بازی می‌کردند. از کوزه پدربزرگ آب‌می‌ریختندو به‌قول‌خودشان‌جویبار درست‌می‌کردند. بوتو جلوی تختخواب سرپا ایستاد و پرسید.

ـ خب چته؟

فوآن به‌هوش‌آمده بود. چشمان کاملا باز او آهسته گشت و خیره نگاه کرد. اما سرش راتکان نداد. انگارپیرمرد خشك شده بود.

ـ ببین پدر، گرفتاری‌هامون‌زیاده، بازی درنیار! امروز نباس‌لنگاتو دراز کنی!

و چون لر و ژول کوزه راشکسته بودند، یك‌جفت کشیده حواله‌آنها کرد و جیغ‌آنها رادرآورد. پیرمرد چشمش را نبسته‌بود. هنوز باچشمان ازحدقه‌درآمده خیره نگاه می‌کرد. پس‌کاری نمیشه‌کرد؟ پیرمرد تکـون نمی‌خوره. باس‌دید پزشك چی‌میگه. پشیمان شدکه‌چرا مزرعه‌را ترك‌کرده است. برای این‌که خودش راسرگرم کند، دم‌در به‌شکستن هیزم‌پرداخت.

ازآن‌طرف، لیز تقریباً زود همراه آقای فینه‌برگشت. وی معاینه

دقیقی ازپیرمرد به‌عمل آورد. لیز و شوهرش باقیافه نگران منتظر ایستاده بودند. اگر این بیماری پیرمرد را آناً می‌کشت، مرگش راحت‌شان‌می‌کرد. ولی اگرمدتها ادامه پیداکند، شایدکلی خرج روی‌دست‌شان بگذارد. و اگر پیش‌ازمرگش به‌اندوخته‌اش دسترسی‌پیدانکنند، احتمالا فانی‌وعیسی‌مسیح می‌آیند و باعث‌زحمت می‌شوند. سکوت پزشك بیشتر ناراحت‌شان‌کرد. وقتی‌او در آشپزخانه نشست تانسخه بنویسد، آنهاتصمیم گرفتند که از وی سؤال کنند.

ـ پس خیلی مهمه، ها؟ لابد هشت‌روزی ادامه داره، نه؟... واخ، واخ، چه‌نسخهٔ بالابلندی! مگه چی‌واسش می‌نویسین، ها؟

آقای فینه پاسخی نمیداد. بااین‌بازجویی‌های دهاتی‌ها، که بیماری منقلب‌شان می‌کند، عادت داشت. عاقلانه تصمیم گرفته‌بود که آنان را در ردیف اسبهابگذارد و دهن‌به‌دهن آنها نگذارد. موارد مشابه زیاد دیده بود. معمولا همه را بهتر از یك‌طبیب حاذق‌تر معالجه می‌کرد. ولی روستائیان را متهم می‌کردکه‌باعث رکود علمی اوشده‌اند، و تلافی‌آن‌راهم سرشان درمی‌آورد. به‌همین‌جهت، باهمه تردیدی که دهقانان به‌خاصیت‌شربت‌های او داشتند، احترام بیشتری به‌او می‌گذاشتند. به‌اندازهٔ قیمتش افاقه می‌کنه یا نه؟

بوتو که از سیاهه بالابلند نسخه‌به‌وحشت افتاده بود، پرسید:

ـ خب، فکرمی‌کنین که‌باهمهٔ این دواها حالش بهتر بشه؟

پزشك‌تنهاشانه‌هایش رابالا انداخت. دوباره برگشت‌سر مریض. تعجب کرد. به‌نظرش جالب‌بودکه‌بیمار پس‌از مختصر خونریزی مغزی‌کمی تب‌کرده بود. چشمش رابه‌ساعتش دوخته‌بود و دوباره ضربان نبض او را می‌شمرد. از بیمار که‌باقیافهٔ منگ نگاهش می‌کرد چیزی نمی‌پرسید. فقط هنگام خروج ازخانه گفت:

ـ سه‌هفته طول می‌کشه... فردامیام. اگه امشب هذیان گفت تعجب نکنین!

سه‌هفته! بوتو و زنش فقط همین‌دوکلمه را شنیده‌بودند. خشك‌شان زده‌بود. اگه هرشب یه‌همچین طوماری از دوابنویسه، چه‌پولی باس‌داد! بدتر ازهمه، بوتوهم مجبور شد که سوار گاری بشود و به‌داروخانه کلوآ برود. شنبه‌روزی‌بود. فریما که سبزی‌هایش را فروخته بود و به‌خانه برمی‌گشت، دیدکه لیز تنها مانده و چنان ماتم گرفته و سرگشته است که بی‌جهت می‌رفت و می‌آمد و کاری‌انجام نمیداد. پیرزن هم وقتی ازماجرا

خبریافت غمگین‌شد. آی بخشکی‌شانس! خوب‌اگه این یه‌روز دیگه پیش‌اومده بود، اقل‌کم من‌هم می‌تونستم ازپزشك واسه‌شوهرم استفاده‌کنم! خبر در تمام زنی پیچیده بود. چون دیدند که ریدمونی با دریدگی‌تمام شتابان از راه رسید. و تا دست پدربزرگ‌را دست نزد، حاضرنشد که‌برود. آنگاه برگشت و به‌عیسی‌مسیح‌گفت که پیرمرد هنوز نمرده‌است. بلافاصله‌پس‌از رفتن‌این‌دریده، سروکله‌گراندپیداشدکه حتماً فانی‌فرستاده‌بودش. این‌یکی مثل‌سیخ روبه‌روی تخت برادرش ایستاد و از رنگ‌چشمش دربارهٔاو قضاوت کرد. انگار داشت تازگی مارماهی‌های رودخانه اگر را امتحان می‌کرد. اوهم‌بالب‌ولوچه‌آویزان‌رفت. گویی‌دلگیراست‌که‌چرا پیرمرد جان سالم دربرده‌است. ازآن پس، دیگر افراد به‌عیادت‌نیامدند. واسه‌چی‌بیان؟ معلومه که‌جون درمی‌بره!

خانه تاشب‌هنگام‌آشفته‌بود. بوتو با حال که‌مرغی به‌خانه‌برگشته‌بود. برای پا ضماد داده‌بود، یك‌شربت‌داده‌بودکه ساعت‌به‌ساعت‌میل‌کند، مسهل داده‌بودکه‌اگرحالش بهترشود فرداصبح بخورد. فریماً به‌طیب‌خاطر کمك کرد. ولی‌ساعت ده‌خوابش‌گرفت، کم‌علاقه‌شد و رفت‌خوابید. بوتوهم که دلش می‌خواست بخوابد، سر لیز نق‌می‌زد. بشینیم‌چی‌کارکنیم؟ اگه نیگاش کنیم حالش بهتر میشه؟ اکنون پیرمرد هذیان‌می‌گفت. به‌صدای‌بلندمطالب بی‌سروتهی‌می‌گفت. می‌پنداشت‌سرمزرعه‌است، ومثل‌روزهای‌گذشته جوانی سخت‌کارمی‌کند. داستان‌های‌کهنه‌ای که‌بالکنت، بریده‌بریده و آهسته می‌گفت لیزرا ناراحت‌کرد. انگار پدر مرده‌بود و حال ازعالم اموات برمی‌گشت. پس‌اوهم برخاست تادنبال شوهرش‌که‌داشت لخت می‌شد راه بیفتد. یکهو به‌فکرافتاد که‌لباس بیمار را که‌روی صندلی مانده بودمرتب کند. پس‌ازآن‌که مدتی جیب‌هاراگشت، بادقت آنهارا تکاند، ولی جز یك چاقو و کمی نخ چیزی درآنها نیافت. سپس، همین‌طورکه داشت آنها را ته‌کنجه‌می‌آویخت، درست‌وسط یکی‌ازقفسه‌ها، بسته‌کوچك کاغذی دید که نظرش را جلب‌کرد. بنددلش پاره شد. اندوخته! اندوخته‌ای که یك ماه‌است درکمین آن هستند و هرسوراخ‌سنبه‌ای راپی‌آن گشته‌اند! حالا اینجا، درست دم دستش، عریان به‌چشم می‌خورد! پس‌موقعی که‌پیرمرد داشته جای اینو تغییر میداده، حمله اونو ازپا درآورده!

ـ بوتو! بوتو!

نفسش‌چنان بندآمده‌بود، و چنان باهیجان شوهرش را صدازد که مرد باپیراهن‌دوید و آمد. او تصورکرده‌بود که پدرش درگذشته است. او

نیز اول نفسش بندآمد. بعد، هردو کلی شاد شدند. دست‌یکدیگر راگرفتند و دربرابرهم مثل بز به‌جست‌وخیز پرداختند. بیمار ازیادرفت. او اکنون چشم‌بسته و سردرچال بالش، طومارهذیان‌بی‌سروته‌خودرا یکریزمی‌گشود. پیرمرد داشت مزرعه‌اش را شخم می‌زد:

ـ واخ، واخ، بی‌پیر، نمی‌خوادبرگرده!... خیس‌نخورده، سگ‌مصب سنگه، سنگ! دست‌آدم له‌میشه! باس یه‌زمین دیگه گیربیارم... ده‌بجنب ده، لامصب!

لیز که‌ترسیده‌بود، سرش رابرگرداند و آهسته‌گفت:

ـ هیس!

بوتو در جواب گفت:

ـ نه‌بابا، اصلا تواین‌دنیا نیس! مگه‌نمی‌شنوی؟ داره‌جفنگ میگه!

کنارتخت نشستند. ازبس‌که هیجان‌آنهازیاد بود، ازپادرآمده بودند.

زن گفت:

ـ وانگهی، نمی‌تونن متهم‌مون‌کنن که اونو گشتیم. چون خداشاهده اصلا تو نخ‌پولش نبودم! خودش افتاد تو چنگم!... ببین چی‌هست!

مرد کاغذهارا بازمی‌کرد و به‌صدای بلند جمع‌می‌بست:

ـ دویست‌وسی، این‌هم هفتاد، میشه‌درست سیصد... درسته! به‌خاطر اون درآمد سه‌ماهه، حسابم درست‌بود. این همون پونزده‌سکه صدسویی مأمور وصوله که‌اون‌دفه گرفت... این اون پنج‌درصده، می‌بینی؟ خنده‌دار نیس‌که همین ورقپاره‌های فسقلی پول‌باشه و به‌اندازهٔ پول راستکی‌بیرزه؟

ولی لیز ازپوزخند ناگهانی پیرمرد رمید و دوباره شوهرش را به سکوت فراخواند. انگار پیرمرد به‌درو بزرگ، درو زمان شارل دهم‌برگشته بود. آن‌سال جا نداشتند و نتوانسته‌بودند گندم را پنهان کنند.

ـ جانمی‌جان! چی‌کرده! اونقدر زیاده که آدم خنده‌اش می‌گیره! لامصب، وقتی هست، هس!

خنده خفه‌اش به‌ناله می‌مانست. شعف‌پیرمرد ازاعماق وجودش برمی‌خاست. چراکه ذره‌ای برچهرهٔ ساکنش ظاهر نمی‌شد.

بوتو شانه‌هارا بالاانداخت و گفت:

ـ تو عالم خودشه، کاری‌به‌کار ما نداره!

سکوتی‌برقرار شد. هردو درفکر بودند و به‌کاغذها می‌نگریستند.

سرانجام لیز آهسته گفت:

ـ خوب، چی‌کارش‌کنیم؟ اینارو باس‌بذاریم سرجاش، نه؟

بوتو دستش را باتندی تکان‌داد و پیشنهاد زنش را ردکرد.

ـ اوا، آره‌دیگه، چرا، باس‌بذاریم‌شون سرجاشون! بعدمیاد دنبالش، سروصدا راه‌میندازه، بااین‌خویش وقوم گند، دچار دردسرمیشیم!

زن صدای گریه پیرمرد را شنید و متأثرشد. برای بارسوم حرفش رابرید. فلاکت‌و اندوه بی‌کران وهای‌های گریه‌بودکه‌گویی ازسرتاسرحیات پیرمرد مایه می‌گیرد. معلوم نبود که‌برای‌چه می‌گرید. چون فقط‌باصدایی بیش‌ازپیش ناتوان تکرار می‌کرد:

ـ به‌بادرفت!... به‌بادرفت!... به‌بادرفت!

بوتو باتندی گفت:

ـ میگی کاغذاروبذارم واسهٔ این‌پیرمردکه مخش عیب‌کرده؟ به‌سرش بزنه و اینارو پاره‌کنه، یا بسوزونه، ها؟ اصلا! مگه دیوونه‌ام؟

زن آهسته‌گفت:

ـ راس‌میگی!

ـ خوب بسه‌دیگه، بریم بخوابیم! اگه اینارو خواست، تو کاریت نباشه، جوابش بامن! خداکنه که‌دیگرون کاری به‌کار من نداشته‌باشن!

اوراق را زیر سنگ‌مرمر گنجهٔ کهنه‌ای پنهان‌کردند. به‌نظر آنها چنین جایی مطمئن‌تر از ته‌کشویی‌بود که باکلید قفلش‌کنند. آنگاه‌رفتند خوابیدند. پدر که‌تنها، و از ترس حریق، بدون شمع رها شده بود، سراسر شب به هذیان خود ادامه داد و گریست.

فردای آن‌روز، فینه‌اورا آرام‌تر و حالش رابهتر از آنچه‌امیدوار بود یافت. ها! این پیره اسبای زراعتی‌عجب‌جون‌سختن! تبی‌که‌نگرانش‌می‌ساخت انگار قطع‌شده بود. آهن و گنگنه و داروهای اغنیا را نوشت. زن‌وشوهر دوباره ازگرانی این دواها حیرت‌کردند. وقتی که‌داشت می‌رفت، ناچار شد بافریما کلنجار برود. پیرزن درکمین پزشك مانده بود:

ـ آخه ننه، چندفه بهت‌بگم که حال شوهرتو مثه حال این سنگ کنارجاده‌است. من‌که‌نمی‌تونم سنگ‌هارو راه‌بندازم! عجب‌گیری‌افتادیم، ها! توکه میدونی آخر و عاقبت اون چیه، مگه‌نه؟ پس هرچه‌زودتر، بهتر! هم واسهٔ اون، هم واسهٔ تو!

شلاق‌رابه‌گردهٔ اسبش نواخت. زن‌روی سنگ کنار جاده افتاد و زارزار گریست. مسلماً دوازده‌سالی‌که‌او ازشوهرش مراقبت می‌کرد زمان زیادی است. زن‌هم پیرشده بودو رمقش را ازدست میداد. وقتی فکر می‌کرد که‌به‌زودی ازکشت یك‌وجب باغچه‌اش هم عاجز خواهد شد تنش

می‌لرزید. ولی چه‌اهمیت داشت؟ از تصور مرگ پیرمرد علیلِ دلش کباب می‌شد. پیرمرد مثل بچه‌اش شده بود. بغلش می‌کرد، با خودمی‌برد، لباسش را عوض می‌کرد، برایش آجیل وشیرینی می‌گرفت. حال آن دست سالمش‌هم که‌مرد به‌کار می‌گرفت داشت لمس می‌شد. کار به‌جایی رسیده بود که‌اکنون زن چپق‌اورا به‌دهنش‌می‌گذاشت.

یك‌هفته‌بعد، آقای فینه تعجب کردکه فوآن به‌راه افتاده است. پیرمرد هنوز بهبود نیافته‌بود، ولی‌اصرار داشت‌که‌راه برود.زیرامی‌گفت:

ـ چیزی که از مرگ جلوگیری می‌کنه، اینه که آدم نخوادبمیره!

بوتو پشت‌سر پزشك ایستاده بود و پوزخند می‌زد. چون از نسخه دوم به‌بعد ازخرید دارو خودداری‌کرده بود و گفته‌بود:

ـ مطمئن‌ترین‌کار اینه که‌آدم بذاره درد خودشو بخوره!

بااین‌همه، روز بازار لیز دلش‌سوخت و شربتی‌راکه‌روز قبلش‌تعیین شده‌بود خرید. وقتی‌روز دوشنبه پزشك برای آخرین‌بار آمد، بوتو به‌او گفت کم‌مانده بودکه‌بیماری پیرمرد عود کند.

ـ نمیدونم تواین‌شیشه دواتون چی‌ریخته بودن. حسابی مریضش کرده!

همان‌شب فوآن تصمیم‌گرفت که‌حرف بزند.همین‌که‌برمی‌خاست با قیافهٔ نگران خانه رازیرپا می‌گرفت. منگ‌بود و یادش نبود که اوراقش‌را کجاپنهان کرده‌است. کندوکو می‌کرد، همه‌جا رامی‌گشت و نومیدانه می‌کوشیدکه به‌یادآورد. سپس‌خاطرهٔ‌مبهمی درسرش پیداشد. نکنه اصلا جایی قایم نکردم؟ همین‌جاروقفسه گذاشتم؟ ولی نه! اگه اشتباه کنم، اگه هنوز کسی اونارو برنداشته باشه، با کنجکاوی نظرشونو تازه جلب‌می‌کنم، و ناچارمیشم به‌وجود این اندوخته اعتراف‌کنم. مگه پول‌روبامشقت جمع‌نکردم و به‌این‌خوبی‌قایمش نکردم؟ دو روز دیگر تقلا کرد. میان خشم گم‌شدن ناگهانی پول و ضرورت لب‌فروبستن سرگردان مانده بود. اندك‌اندك وقایع صراحت بیشتری می‌یافت. به‌یادش آمد که صبح روز حمله، بسته‌را همین‌جا گذاشته بود تا بعد در شکاف‌تیرك‌سقف قایم‌کند. هنگامی که‌پیرمرد در رختخوابش دراز می‌کشید و به‌سقف نگاه می‌کرد، این شکاف نظرش را جلب کرده‌بود. حال که دارونداش را از دست داده‌بود و رنج می‌برد، ناچار دستش راروکرد.

سوپ شب را خورده بودند. لیز داشت بشقاب‌هارا جمع‌می‌کرد. بوتو که از روزبرخاستن پدر ازبستربیماری بانگاه تعقیبش می‌کرد، پوزخند

می‌زد و منتظر بود. روی صندلی خودش را تکان میداد و باخودش می‌گفت: او ناش! این‌دفه دیگه‌دست‌شو رومی‌کنه! چون پدر را بسیار عصبی‌و ناراحت می‌دید. پیرمرد ازگردش سمج در اطاق خسته‌شده بود، دفعتاً در برابر پسرش ایستاد و باصدای خشداری که‌داشت خفه‌می‌شد پرسید:

ـ اسناد؟

بوتو پلک‌زد. و باقیافه عمیقاً شگفت‌زده‌ای که انگار سردرنمی‌آورد

ـ ها؟ چی‌گفتین؟... اسناد؟ کدوم‌اسناد؟

پیرمرد قیافهٔ وحشت‌انگیزی‌گرفت و قدبرافراشت و باقامت‌رشیدش نعره‌زد:

ـ پول‌مو بده!

ـ پول‌تونو؟ مگه حالا پول‌هم‌دارین؟... شماکه به‌پیر و پیغمبر قسم می‌خوردین ما واسه‌تون گرون‌تموم شدیم و دیگه یه‌شای پول‌ندارین... چی؟ ملعون حقه‌باز! پس‌پول‌دارین، ها؟

هنوز خودش راتکان میداد، بسیار خوش بود و پوزخند می‌زد. حس می‌کرد که با شامه تیز خود پیروز شده است. چون او نخستین‌کسی بود که‌وجود اندوخته را حدس زده بود.

دست و پای فوآن می‌لرزید.

ـ بده من!

ـ بدم به‌شما؟ مگه‌پیش منه؟ مگه اصلا من می‌دونم‌که‌پول‌شماکجاس؟

ـ دزدیدیش. بده‌من، لعنتی، و الا خودم به‌زور ازحلقت‌درمیارم!

و با همه کهولت، شانه‌های پسر راگرفت و تکانش داد. آنگاه، پسر از جای خود برخاست، او نیز پدر را در چنگش گرفت، هلش‌نداد، فقط باتندی درچهره‌اش فریاد زد:

ـ آره! پیش منه و نگهش میدارم... برات نگه میدارم. شنیدی، پیره‌سگ، که‌عقلت‌روهم ازدست دادی؟... خوب‌شد که به‌موقع اونارو ازت گرفتم، چون‌داشتی‌پاره‌شون‌می‌کردی. مگه‌نه‌لیز، ندیدی‌که‌داشت پاره‌شون می‌کرد؟

ـ آره‌به‌خدا. خب‌وقتی آدم نمی‌فهمه چی‌کارمی‌کنه، همینه‌دیگه!

فوآن متأثرشد و از این‌واقعه به‌هراس افتاد. نکنه دیوونه شدم که چیزی یادم نمیاد؟ اگه‌من مثه‌بچه‌هایی که با تصویر بازی‌می‌کنن خواستم اسنادمو پاره‌کنم، پس معلومه که‌زیرموهم کثیف‌کردم! دراین‌صورت باس منو کشت! سینه‌اش پر درد شد. دیگر نه همتی مانده بود و نه زوری!

گریان و بالکنت گفت:

ــ بده دیگه!

ــ نه!

ــ حالا که حالم خوبه، بده‌من!

ــ نه، نه! بدم چی‌کارش‌کنی، ها؟ کون‌تو باون پاک‌کنی؟ یا چپق‌تو باون روشن‌کنی؟ مرحمت زیاد!

ازآن‌پس،خانواده بوتو باسماجت تمام از برگرداندن اسناد خودداری کردند. وانگهی، علناً دربارهٔ آن حرف می‌زدند. ماجرایی حکایت‌می‌کردند: چه‌طور به‌موقع‌رسیدند، درست‌موقعی که‌داشته‌پاره‌اش می‌کرده و آنها را ازدست‌بیمارگرفتند. حتی یك‌شب، گوشهٔ پارگی اسناد را به فریما نشان دادند. چه‌کسی‌می‌توانست‌برنجدکه چراازچنین‌مصیبتی جلوگیری‌کرده‌اند؟ یعنی می‌بایست بگذارند پول را ریزریز کند و حق همه ضایع شود؟ مردم به‌صدای بلند تأئید می‌کردند، اگرچه درته‌دل می‌دانستندکه آنها دروغ می‌گویند. خصوصاً عیسی‌مسیح آرام‌نداشت. توروخدا می‌بینی؟ همین اندوخته که تو خونهٔ من اثری ازآثارش نبوده، حالا یه‌هو مفت و مسلم افتاده توچنگ‌این‌ناکسا! یه‌روزم‌که به‌چنگش آورده بودم، خــر شدم و گذاشتم سرجاش! جداً، ها! بی‌خودی اسم‌درکردیم که رذل و بی‌سروپائیم،

به‌همین‌جهت سوگند می‌خورد که‌پس‌از مرگ پدر از برادرش حساب پس‌بگیرد. فانی هم می‌گفت که‌باید حساب‌کرد. ولی بوتومخالفتی‌نداشت، مگراین‌که پیرمرد پولش راپس‌می‌گرفت.

فوآن‌هم دربه‌درمی‌رفت و ماجرای خودرا برای همه تعریف می‌کرد. همین‌که می‌توانست عابری را نگهدارد، از سرگذشت شوم خود می‌نالید. بدین‌ترتیب‌بود که یك‌روز صبح، وارد حیاط خانه مجاور شد و نزد برادرزاده‌اش رفت.

فرانسوآز داشت در ریختن کود به‌گاری به‌ژان کمك می‌کرد. مرد پائین، ته کودچال ایستاده‌بود وبابیل کود برمی‌داشت. زن بالای گاری‌بود و کود را می‌گرفت و رویش لگد می‌زد تاهرچه‌بیشتر جادهد. پیرمرد جلوی آنها سرپاایستاد و به‌چوبدستی خود تکیه داد وشکایت را آغاز کرد.

ــ شماروخدا، شمابودین ناراحت نمی‌شدین؟ چراباس پول‌موبردارن و برنگردونن؟... شماجای من بودین چی‌کار می‌کردین، ها؟

پیرمرد سه‌بار سؤالش راتکرار کرد و فرانسوآز جوابش رانداد. زن بسیارناراحت‌بود که‌او چرا آمده‌است و این حرفها را می‌زند. عمو را

به‌سردی پذیرفت. او میل داشت‌که ازهر دستاویز نزاع با خانوادهٔ بوتو پرهیز کند. سرآخر گفت.

ـ میدونین عموجان، این‌حرف‌ها به‌ما مربوط نیس! ما خوشحالیم‌که از اون جهنم دراومدیم، و نمی‌خوایم که‌دوباره به‌دردسر بیفتیم.

و پشتش را به‌او کرد و هم‌چنان به‌لگدکوبی در گاری مشغول شد. تا حد ران درمیان کود ایستاده و تقریباً درآن فرو رفته‌بود. شوهرش هم بیل‌بیل کوددر گاری می‌ریخت. زن در اندرون بخار گرم کود گم شده‌بود، و در خفقان این کودچال زیروروشده راحت و دلشاد بود.

فوآن انگار حرف‌زن‌را نشنیده‌است، ادامه داد :

ـ من‌که دیوونه نیستم! شما منومی‌بینین‌دیگه، مگه‌نه؟ باس پول‌مو بهم پس‌بدن... باورتون میشه که من پول‌رو ریزریز کنم؟

نه فرانسوآز کلمه‌ای گفت و نه ژان.

ـ باس آدم دیوونه باشه که‌پول‌شو داغون کنه، نه؟ من‌که دیوونه نیستم... شما می‌تونین شهادت‌بدین!

زن ناگهان در بالای گاری‌پر قد راست‌کرد. رشید و سالم‌ونیرومند می‌نمود. انگار ازداخل‌کودروئیده واین بوی‌باروری ازاندرون او برخاسته است. دستهارابه‌کمر زد، پستانش گرد و برجسته‌شد، حال، یك زن کامل‌عیار بود.

ـ اوا، نه! نه عموجان، نه! بسه‌دیگه! گفتم پای مارو به‌این‌پستی‌ها نکشونین... ببینین! حالا که کاربه‌اینجا کشیده، بهتره که اصلا دیگه به دیدن‌مون‌هم نیاین!

پیرمرد لرزان‌پرسید:

ـ پس‌داری منو بیرون می‌کنی؟

ژان مصلحت‌دید که دخالت کند.

ـ نه! قضیه اینه‌که دعوا دوست‌نداریم! اگه شمارو اینجا ببینن، باس سه‌روز دعوا کنیم. همه می‌خوان‌بی‌دردسر زندگی کنن دیگه، مگه‌نه؟

فوآن بی‌حرکت ایستاده‌بود. با آن چشم‌های ضعیف و بی‌فروغش گاه به‌زن می‌نگریست و گاه به‌شوهر.

سپس‌راهش‌راکشیدورفت.

ـ باشه! پس اگه احتیاج به‌کمکی داشتم، باس برم جای دیگه، خونه شما نباس بیام!

او رفت و آنهانیز چیزی نگفتند. قلباً ناراحت بودند. چون‌هنوزاصلا

بدنبودند. ولی چه‌می‌شد کرد؟ خوش‌قلبی‌آنها گرهی ازکار فروبسته‌پیرمرد نمی‌گشود. فقط آنها آرامش خودرا ازدست‌میدادند. وقتی شوهر به جستجوی شلاقش رفت، زن با یك بیلَ همه سرگین‌های ریخته را با دقت برداشت و دوباره به‌داخل گاری ریخت.

فردای آن‌روز، دعوای شدیدی بین فوآن و بوتودرگرفت. البته‌گفتگو دربارهٔ اسناد هرروز ازسر گرفته‌می‌شد. پدر همان‌جملهٔ همیشگی «بده‌من!» را باسماجت بیمارگونه تکرار می‌کرد. پسر خودداری می‌کرد و همیشه می‌گفت «ولم‌کن!». ولی کم‌کم وضع ناجور شد. خصوصاً از وقتی که پیرمرد می‌گشت ببیند پسر اندوخته را کجا پنهان کرده است. حال‌نوبت پدربودکه‌همه‌خانه‌رابگردد، لای‌تخته‌ها و درزشکاف‌ها را وارسی کند، به دیوار مشت‌بکوبد تاببیند صدای پوك و توخالی می‌دهد یانه. در این اشتغال‌خاطر منحصر به‌فرد، نگاهش مدام از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگری می‌رفت. همین‌که تنهامی‌ماند، بچه‌ها راپس‌می‌زد، باشور عاشقانه نوجوان تخسی‌که چشم پدر و مادر را دوردیده و روگول کلفت می‌پرد، به‌کندوکو می‌پرداخت. دست‌برقضا، آن‌روز وقتی بوتو سرزده وارد شد، دید که‌فوآن روی‌زمین دمر خوابیده و سرش را برده زیر گنجه و مشغول بررسی است تاببیند که آنجا نهانگاهی هست یا نه. بوتو ازکوره دررفت. چون پدر کور خوانده‌بود. چیزی‌راکه درزیر می‌جست، بالابود، و وزنهٔ‌سنگین مرمری‌هم پنهان و گویی مهر و مومش کرده بود.

ـ لامصب پیرمردخل! حالادیگه مارشدی؟ یاالله پاشو!

پایش راگرفت و کشید و باسقلمه‌ای پیرمرد را سرپا نگه‌داشت.

ـ لااله‌الاالله! این‌همه چشاتو به‌هرسوراخ‌سنبه‌ای چسبوندی خسته نشدی؟ ازبس‌همه درزو دالون خونه‌رو به‌هم‌ریختی حالم به‌هم‌می‌خوره!

فوآن ازاین‌که غافلگیرشده بود ناراحت‌می‌نمود. نگاهی به پسر انداخت و یکهو کفری‌شد:

ـ بده‌من!

بوتو درچهره‌اش داد زد:

ـ ولم کن!

ـ اینجا خیلی ناراحتم. میرم!

ـ آره، بروگمشو، خیرپیش! ولی لامصب اگه‌برگردی، معلوم میشه که‌خیلی بی‌عاطفه‌ای!

دست پدر را گرفت و ازخانه بیرونش کرد.

۲

فوآن از کنار رود پائین رفت. خشمش ناگهان آرام گرفت. پائین، روی جاده ایستاد. حیران مانده بود که ازخانه درآمده است و نمیداند کجا برود. ساعت کلیسا زنگ سه را نواخت. نسیم نموری این بعدازظهر پائیزی را سردمی کرد. پیرمردمی لرزید. ازبس ماجرا به سرعت طی شده بودکه او حتی کلاهش را برنداشته بود. خوشبختانه عصایش را داشت. لحظه‌ای به سوی کلوآ رفت. بعد ازخودپرسیدکه ازاین طرف به کجامی رود. باگام‌های عادی خودبه رنی برگشت. جلو مغازهٔ ماکرون به فکرافتاد که لیوانی شراب بنوشد. هرچه درجیب‌های خودگشت، دیناری نیافت. از بیم آن‌که مبادا بفهمند، خجالت کشیدکه داخل شود. به نظرش رسیدکه لانگن دم در مغازه‌اش سرپا ایستاده است و آن‌چنان‌که به پابرهنه‌ها و ولگردها می‌نگرند، زیرچشمی نگاهش می‌کند. لکو که پشت شیشه یکی ازپنجره‌های دبستان ایستاده بود، به او سلام نگفت. معلومه دیگه! حالا که چیزی ندارم، دوباره لختم کردن، حتی خون‌مو مکیدن، همه تحقیرم می‌کنن!

فوآن وقتی به رود اگر رسید، لحظه‌ای به جان‌پناه پل تکیه داد. فکر شب، که به زودی از راه می‌رسید، ناراحتش کرد. کجا بخوابم؟ سرپناهی ندارم! سگ بکو که گذشت، موجب حسرت او شد. این حیوون اقل‌کم یه لونه دلره و میدونه کجا می‌خوابه! ولی او می‌جست وجایی نمی‌شناخت. حال‌که خشمش آرام گرفته بود، خواب آلوده بود. پلک‌هایش بسته بود. می‌کوشید پناهگاهی به یادبیاوردکه سرش راحفظ کند. کوشش او به کابوسی تبدیل شده بود. سرتاسر روستا ازجلوی چشمانش می‌گذشت. همه جاعریان بود و زیرتازیانه باد. تکانی به خود داد، نیروی تازه‌ای به جانش ریخت و

بیدارشد. آدم که‌نباس این‌جوری دلسرد بشه. مگه‌مردم میذارن آدمی به سن‌وسال من بیرون بخوابه و نفله‌بشه!

بی‌اختیار ازپل‌گذشت. خودرا دربرابر قلعهٔ کوچك خانوادهٔ دلم‌دید. وقتی فهمید کجا است، فوراً راهش را کج‌کردو به‌پشت خانه پیچید تا نبینندش. آنجا درنگی کرد، خودش را به‌دیوار اصطبل چسباند، صدای دخترش فانی را درآن شنید. نکندکه‌پیرمرد به‌فکرافتاده‌بود که‌به‌خانهٔ دخترش برگردد؟ خود اوهم نمی‌توانست به‌این پرسش جواب بدهد. فقط پاهایش او رابه‌اینجاکشانده بود. اندرون راچنان مجسم می‌کرد که انگار داخل‌خانه شده‌است. دست‌چپ، آشپزخانه. اطاق او، طبقهٔ اول، ته انبار علوفه. دلتنگ شد و پاهایش رمقی نداشت. اگر به دیوار تکیه نمی‌کرد می‌افتاد. کمرخسته‌اش را به‌دیوار خانه تکیه داده‌بود و مدتها بی‌حرکت ماند. فانی هنوز دراصطبل حرف‌می‌زد. او نمی‌توانست کلمات‌را تشخیص بدهد. شایدهم همین‌همهمه ناهنجار باعث دلتنگی اوشده بود. ولی مثل این‌که خدمتکاری را دعوا می‌کرد. صدایش‌بلندشد. پیرمرد شنید که‌او بدون کلمات رکیك، فقط باهمان صدای خشك خشنش، حرف‌های‌زننده‌ای به‌کلفت بینوا می‌گفت که‌زن زارزار گریه می‌کرد. پیرمرد هم از این سخنان رنج می‌برد. یقین‌کردکه اگر در را بازکند، دخترش باهمین لحن دلازار اورا می‌پذیرد. این‌فکر به‌مقاومت او افزود و دلتنگی‌وی رفع‌شد. پنداشت‌که‌دخترش تکرارمی‌کند که «بالاخره یه‌روز بابامیاد و ازما التماس می‌کنه که‌دوباره قبولش کنیم!» این‌جمله، مثل‌ضربهٔ تبری، هرپیوندی را بین او و دخترش برای همیشه بریده بود. نه! نه! از گشنگی بمیرم‌بهتره! پشت‌پرچین بخوابم بهتره تاببینم که‌اون حرفش‌درست دراومده! با اون قیافهٔ زن ازخودراضی! پشت‌ازدیوار برداشت و بازحمت دورشد.

فوآن که‌می‌پنداشت‌همه‌مردم مواظب‌اوهستند، و نمی‌خواست ازهمان راه آمده برگردد، از کنارهٔ راست رود اگر پس‌از پل بالا رفت وبه‌زودی خودرا درمیان تاکستانها یافت. لابد درنظرداشت‌که ازآنجا سربه‌صحرا بزند، و از روستا دورشود. منتها تصادفاً ازکنار کاخ‌گذشت. انگارباهمان غریزهٔ جانوران اهلی که‌به‌هوای کاه و جو به‌طویله خودبرمی‌گردند، اینجا نیز پاهایش اوراکشانده بود. جاده سربالابود. نفسش بندآمد. در کنجی نشست و نفس‌نفس‌می‌زد. دراندیشه‌فرورفت. اگه‌برم به‌عیسی‌مسیح بگم «میرم دادگاه شکایت‌کنم، درمقابل بوتو کمکم کن!» حتماً گل‌از گلش میشکفه، منو می‌پذیره، شبش هم چه‌سوری به‌راه‌میندازه! دست‌برقضا از

همان‌کنج خود بوی‌سورچرانی شنید. بساط میخواری و سوری که حتماً ازصبح‌دایر بوده‌است. گشنه‌بود و نظرش جلب‌شد و جلورفت. صدای‌کانن راشناخت. بوی لوبیای قرمزتازه که ریدمونی بسیار خوب می‌پخت به مشامش رسید. هربار که‌پدرش می‌خواست حضور رفیقش راگرامی بدارد و جشن‌بگیرد، دختر لوبیابار می‌کرد. چرا داخل نشود و بااین دو لات آسمان‌جل، که‌صدای عربده‌شان را درمیان دود و دم چپق وگرما می‌شنید، خوش نگذراند؟ آنها چنان سرخوش بودند که پیرمرد حسودیش شد. صدای شلیك‌ناگهانی عیسی‌مسیح به‌دلش نشست، دستش رابه‌طرف در درازمی‌کردکه‌خندهٔ زنندهٔ ریدمونی میخکوبش کرد. حالا از ریدمونی می‌ترسید. همیشه می‌دیدش که لاغر وپیرهن‌به‌تن، بابرهنگی مارگونه‌اش خودش را روی او انداخته است و اورا می‌گردد و می‌خواهد بخوردش. خب چه‌فایده داره که‌پدر کمکم کنه اسنادمو پس‌بگیرم؟ دختره که هس، میاد ازتوتنم بیرونش میاره! یکهو در باز شد. دختره هرزه بوی‌آدمیزاد شنیده‌بود و آمده‌بود نگاهی به‌بیرون بیندازد. پیرمرد همین‌قدر توانست خودش راپشت دارودرخت پنهان‌کند و ازآنجا دربرود. اوچشمان سبز دخترا که درتیرگی شامگاه می‌درخشید تشخیص داده بود.

وقتی که فوآن به‌جلگه‌رسید، بالای فلات احساس تسلایی به اودست داد. ازدیگران نجات‌یافته‌بود. از تنهایی و تنهامردن شاد شد. مدتی ول گشت. شب فرارسیده بود. سوز سرما تنش را زیر تازیانه گرفت. گاه که تندباد سردی می‌وزید، پشت‌می‌کرد، نفسش بندمی‌آمد، موی تنك سفیدش پریشان می‌شد. زنگ ساعت شش‌نواخته شد. حال همه مردم‌رنی در خانهٔ خود مشغول خوردن شام بودند. دست‌وپایش سست شد. کندتر می‌رفت. پس‌از تندباد وبوران، رگبار شلاقی و تندی باریدن گرفت. پیرمرد خیس‌شد. همچنان می‌رفت. دو رگبار دیگر به‌سرورویش کوفت. بدون‌این‌که‌توجه داشته‌باشد، خودرا درمیدان کلیسا دید. در برابرخانه قدیمی و موروثی‌خانوادهٔ فوآن بود. همان‌خانه‌ای‌که اکنون ژان‌وفرانسوآز درآن سکونت داشتند. نه! نمی‌توانست به‌آنجا پناه ببرد. از اینجا نیزرانده بودندش. باران شدت‌گرفت و چنان تندشد که زبونی و ذلتی همه وجودش را فراگرفت. به‌در خانه بوتو، منزل پهلویی، نزدیك شد. آشپزخانه را زیرنظر گرفت. بوی‌سوپ‌کلم ازآن‌برمی‌خاست. همهٔ وجود ذلیلش بدان پناه می‌برد. نیاز جسمانی خوردن و گرم‌شدن وی را بدانجا می‌کشید. ولی درمیان سروصدای آرواره و نشخوار، کلماتی ردوبدل شدکه‌پیرمرددرنگ

کرد:

ـ اگه بابا دیگه برنگرده چی؟

ـ ولش‌کن! اونقدرشکموئه که‌وقتی گشنش‌شد میاد!

فوآن، ازبیم آن‌که مبادا اورا دم‌در ببینند، مثل‌سگ تیپاخورده‌ای‌که دوباره به‌سر لقمه‌اش برمی‌گردد، پس‌رفت. از شرم و حیا به نفس‌نفس افتاد. سرسختانه تصمیم گرفت که به‌کنجی بیفتد و بمیرد. بعد خواهند دیدکه آیا او واقعاً شکمو است! باردیگر از بلندی‌های کناره فرودآمد. جلوی دکان نعلبندی کلو سر تیرکی درماند و افتاد. پاهایش دیگربار تنش را نمی‌کشید. درخلوت تاریك جاده خود را زها ساخت. شب‌نشینی‌ها شروع شده‌بود. سرما باعث‌شده‌بود که‌همه درها و روزنه‌های خانه‌ها را بسته‌بودند. انگار احدی درآنها زندگی نمی‌کرد. اکنون رگبار باد رابند آورده بود. باران‌راست، یکریز وسیل‌آسا فرو می‌ریخت. حس‌می‌کرد که نای برخاستن و جستن پناهگاه ندارد. عصایش رابین دوپا گذاشته‌بود و باران سرش رامی‌شست. بی‌حرکت ایستاده‌بود و از این‌همه فقر و درماندگی منگ‌بود. حتی‌فکر نمی‌کرد. خب همینه‌دیگه! وقتی‌آدم نه‌بچه‌ای داشته‌باشه و نه‌خونه‌ای و نه‌چیزی، باس سنگ‌به‌شکمش ببنده و در هوای آزاد بیتوته‌کنه! زنگ‌ساعت‌نه، و بعد ده، نواخته شد. باران‌هم‌چنان می‌بارید و استخوانهای فرسوده او را آب می‌کرد. فانوسهایی ظاهر و به سرعت دورشد. ازشب‌نشینی برمی‌گشتند. دمی‌بیدار شد و گراند را که از خانه دلم برمی‌گشت بجاآورد. پیرزن تاریکی را درآنجا می‌گذراند و از شمع‌صرفه‌جویی می‌کرد. باچنان‌زحمتی ازجابرخاست که استخوانهای دست و پایش به‌صدا درآمد. خواهرش را دورادور تعقیب‌کرد. به‌موقع نرسید تا با اووارد خانه‌شود. دربرابر در بسته، تردیدکرد. دلش راضی‌نمی‌شد. سرانجام در زد. تیره‌روزتر از آن‌بود که از خیرخواهر بگذرد.

بایدگفت‌که نابهنگام آمده‌بود. زیراگراند، براثر واقعهٔ‌ناگوارهفتهٔ پیش، که‌سخت ناراحتش‌کرده‌بود، هنوز بسیار خشمگین‌بود. شبی‌که پیرزن بانوه‌اش هیلاریون درخانه‌تنهابود، به‌فکرافتاد پیش‌از آن‌که جوان علیل‌به بستر گاهی خود برود، به‌اوبگوید که‌مقداری هیزم بشکند تابدین‌ترتیب از اوکاربکشد. چون جوان بسیارکند و آهسته کار می‌کرد، پیرزن‌ته‌انبار هیزم ماند و او را به‌فحش کشید. این حیوان دبنگ وبدترکیب، باهمهٔ عضلات غول‌آسای خود، تا این‌لحظه از زبونی و وحشت گذاشته‌بود که مادربزرگش از زورش سوءاستفاده کند، و حتی جرأت نکرده‌بودکه‌نگاهش

کند. ولی از چندروز به‌این‌طرف، پیرزن بهتربود احتیاط کند. چراکه جوان براثرکارهای شاق می‌لرزید. جوشش خونش دست‌و پایش راشق‌ورق کرده‌بود. پیرزن اشتباهی‌کرد و برای تحریك او به‌کار، با نك عصا به پشت گردن او زد. هیلاریون تبر را انداخت. مادربزرگ را نگاه کرد. پیرزن که از عصیان نوه‌اش عصبانی شده بود، به پهلو و ران وهمه‌جای او می‌زد. جوان ناگهان به‌او حمله‌ورشد. پیرزن تصور می‌کرد که او را برزمین کوفته‌اند و لگدش می‌زنند و خفه‌اش می‌کنند. ولی خیر! بدبخت از مرگ خواهرش پالمیر به‌بعد بیش‌از آن گرسنگی کشیده بود. حال خشمش به‌یك نیاز تند مردانه بدل شده بود. اونه از خویشاوندی چیزی می‌فهمید و نه از سن و سال. ازجنسیت بویی‌برده بود. جانور به این پیرزن، این‌جدهٔ هشتادونه‌ساله، باآن تن چماقگونه خشکیده‌ای که درآن تنها همین هیکل شکافته‌زنانه مانده بود داشت تجاوز می‌کرد. پیرزن که هنوز قرص و محکم و تسخیرناپذیر بود، نگذاشت که نوه کاری بکند. تبر را برداشت و بایك ضربه سرش را شکافت. با داد و فریاد او، همسایه‌ها رسیدند، پیرزن داستان را با آب‌وتاب تعریف‌کرد. اگر اندکی دیرجنبیده بود، پیرزن درزیر و نره‌خر سوار بود. فردای‌آن‌روز، هیلاریون‌درگذشت. بازپرس آمد و بعدهم جنازه را دفن کردند. خلاصه، یك‌دنیا گرفتاری و دردسر. خوشبختانه پیرزن حالش جا آمده و بسیار آرام شده بود. ولی ازنمك‌کوری‌مردم رنجیده‌بود و تصمیم‌گرفته‌بود که‌دیگر هیچ‌وقت به‌افراد خانوادهٔ خود خدمت نکند.

فوآن ناچار شدکه سه‌بار در بزند. اماچنان ترسان می‌زد که گراند اصلا نشنید. سرانجام زن آمد و رضایت داد که بپرسد:

ــ کیه؟

ــ منم!

ــ تو که هستی؟

ــ من، برادر تو.

مسلم است که صدای برادر خودرا آنا شناخته‌بود. ولی به‌خاطرلذت وادارساختن‌برادر به‌حرف‌زدن، شتابی نشان نداد. سکوتی برقرار شد. پیرزن باردیگر پرسید:

ــ چی‌می‌خوای؟

پیرمرد می‌لرزید. جرأت نداشت‌که‌جواب‌بدهد. آنگاه زن باخشونت در راگشود. ولی وقتی‌که‌مرد خواست داخل‌خانه‌شود، پیرزن با دستهای

لاغرش راه‌براو بست، اورا در کوچه، زیر باران سیل‌آسایی که‌ریزش غم‌انگیزش بند نمی‌آمد نگهداشت.

ـ میدونم چی‌می‌خوای. اومدن تو شب‌نشینی برام تعریف‌کردن... آره، باز خرشدی گذاشتی لغتت کنن. حتی عرضه نداشتی که اندوخته‌تو نگهداری. حالا می‌خوای که‌من بهت پناه بدم، ها؟

سپس، وقتی‌دید که برادرش پوزش‌می‌خواهد و بالکنت توضیحاتی میدهد، کفری شد:

ـ اگه بهت‌نگفته‌بودم، یه‌چیزی! ولی چن‌بار بهت‌گفتم که آدم‌باس خر و پفیوز باشه که اززمین خودش دل‌بکنه؟... جهنم! حالا، همون‌طور که‌بهت گفته‌بودم، بچه‌های‌پست و رذلت تورو ازخونه بیرون انداختن! مثه‌گدای آواره‌ای که‌حتی یه‌خشت‌نداره زیرسرش بذاره، تواین شب‌تاریك، آلاخون‌والاخون شدی.

پیرمرد دستهایش را به‌طرف خواهرش درازکرد، های‌های گریست، سعی‌کردکه اورا پس‌بزند. پیرزن ایستادگی کرد. دلش را بیشتر سبك کرد:

ـ نه! نه! برو از اونایی رختخواب‌بگیر که سرکیسه‌ات‌کردن! من که‌چیزی بهت بدهکار نیستم. بعد افراد خانواده‌میان سرزنشم می‌کنن که توکار اونا دخالت کردم... تازه، فقط این‌نیس. تومال ومنال‌توبخشیدی، اینو من هرگز نمی‌بخشم!

سپس قد راست‌کرد، باآن گردن چروکیده و چشمان گرد پرندهٔ لاشخوار، در را به‌شدت به‌روی او بست و گفت:

ـ خوب‌شد، همون بیرون بمیر!

فوآن مثل‌سیخ همان‌جا بی‌حرکت دربرابر این در بی‌رحم ماند. پشت سر او، باران با ریزش یکسان‌خود هم‌چنان ادامه داشت، پیرمرد سرانجام برگشت. درتاریکی این‌شب قیرگونی‌که ریزش آرام و سرد آسمان غرقه می‌ساخت فرو شد. کجارفت؟ پیرمرد هرگز آن‌را درست به‌یاد نیاورد. پاهایش درچالاب‌ها می‌سرید، دستهایش را دراز کرده بود تا به‌دیوارهاو درختها نخورد. دیگرفکر نمی‌کرد. دیگر چیزی نمی‌دانست. ایـن‌گوشهٔ روستایی که او هرسنگش‌را می‌شناخت، دیار غریبی بود ناشناس وهراس انگیز. او احساس می‌کردکه درآن‌غریب افتاده‌است وگم‌شده وراهش‌را نمی‌شناسد. به‌چپ پیچید، نگران چاه و چاله شد؛ به‌راست برگشت، لرزان ایستاد؛ ازهمه‌سو درهراس بود. دستش به‌نرده‌ای خورد. در امتداد آن

تا یك در کوچك پیش‌رفت. در باز شد. زمین زیرپایش‌فرورفت. درچاله‌ای فرو افتاد. جای راحتی‌بود. باران درآن نفوذ نمی‌کرد. گرم‌بود. ولی خرنشی اورا به‌خود آورد. فهمید که درکنار یك خوك است. خوك که زابرا شده بود، اورا طعمه پنداشت و پوزه‌اش را در پهلوی او فرو می‌برد. نبردی درگرفت. پیرمرد چنان ناتوان بود که‌بیم خورده‌شدن ازآنجا راندش. آنگاه چون نمی‌توانست دورتربرود، کناردیوار دراز کشید، کز کرد، دست‌وپای خودش راجمع‌کرد تا دامنهٔ سقف او را از آب باران درامان نگهدارد. بااین‌همه چندقطره‌ای‌پایش‌راخیس‌می‌کرد. سوزسرما لباس‌های خیس اورا برتنش منجمد کرد. حسرت خوك را می‌خورد. اگر پشت‌سر خود صدای جانور را نشنیده‌بودکه‌باخرنش‌حریصانه‌اش می‌خواست در را بخورد، حاضربود به همان‌جا برگردد.

سپیده‌دمان، فوآن ازخواب‌آلودگی دردناکی‌که هلاکش‌می‌کرد درآمد. خجالت‌کشید. باخود اندیشید که داستانش ورد زبان همه روستا است و همه می‌دانندکه او چون گدایان آوارهٔ راهها است. وقتی انسان دیگرچیزی نداشت، عدالتی‌هم وجود ندارد، و نباید منتظر دلسوزی کسی باشد. در امتداد پرچین‌ها پیش‌رفت. نگران بود که مبادا پنجره‌ای بازشود و زن سحرخیزی اورابشناسد. باران هم‌چنان می‌بارید. به‌دشت رسید. پشت خرمنی پنهان شد. و تمام روز برای او چنین گذشت که از پناهگاهی به پناهگاه دیگری بگریزد، و چنان رمیده و در هراس بود که پس‌از دوساعت فکر می‌کرد که به‌محل‌او پی‌برده‌اند و دخمه‌اش را تغییر میداد. اکنون‌تنها اندیشه‌ای که‌ذهنش را عذاب میداد، این‌بودکه بداندآیا مردن خیلی طول می‌کشد. ازسرما کمتر رنج‌می‌برد. گرسنگی بیشترشکنجه‌اش می‌کرد. حتماً به‌زودی ازگرسنگی می‌میرد. شاید باز شبی زنده‌باشد وروز دیگری را بگذراند. تا وقتی که هوا روشن بود، ضعفی نداشت. ترجیح میداد که عمرش این‌طور به‌پایان برسد و به‌خانه بوتو برنگردد. ولی باآغازشامگاه، دلهرهٔ وحشت‌انگیزی سراپای وجودش رافراگرفته‌بود. بیم‌آن داشت که شب‌دیگری را در زیر این باران‌سمج سیل‌آسا آغازکند. سرما را تا مغز استخوان خود احساس می‌کرد. گرسنگی تحمل‌ناپذیر شده بود و دراندرون سینه‌اش چون‌خاری می‌خلید. وقتی آسمان تار شد، احساس کرد که در این تیرگی سیل‌آسا غرق می‌گردد و حیاتش برده می‌شود. مغزش دیگر فرمان نمیداد. پاهایش بی‌اختیار می‌رفت. دیو درون وی‌را باخود می‌برد. درچنین حال و روزی، بی‌آن‌که خود بخواهد، خودرا درآشپزخانه بوتودید.

در آشپزخانه را او بازکرده بود.

اتفاقاً بوتو و لین ته‌ماندهٔ سوپ‌کلم شب‌پیش‌را می‌خوردند. بوتو به‌شنیدن صدا سربرگرداند و فوآن رادید. پیرمرد خاموش بود و ازلباس خیسش بخار برمی‌خاست. مدت‌درازی گذشت. سرانجام بوتو ریشخندزنان گفت:

ـ می‌دونستم که‌عاطفه نداری!

پیرمرد خاموش و سرد بود و لب از لب نمی‌گشود و کلمه‌ای برزبان نمی‌آورد.

ـ یاالله‌زن، حالا که‌گرسنگی اونو به‌اینجاکشونده، بااین‌همه‌نواله‌شو بده!

لین خود قبلا برخاسته و کاسه‌ای سوپ برای پیرمرد آورده بود. ولی فوآن کاسه‌رابرداشت، به‌گوشه‌ای رفت و روی چهارپایه‌ای نشست. انگار نمی‌خواست بابچه‌های خودش سرمیز بنشیند. با حرص و ولع و قاشق های‌پر سوپ‌را بلعید. ازشدت‌گرسنگی تمام‌وجودش می‌لرزید. بوتو آرام سوپش رامی‌خورد. روی صندلی نشسته‌بود، خودش را تکان میداد، بایك کارد تکه‌های پنیر را ازدور برمیداشت و به‌دهان می‌برد. ولع پیرمرد نظرش را جلب‌کرده بود. با نگاه قاشقش را تعقیب می‌کرد و پوزخندزنان گفت:

ـ ببینم، انگار گردش تو هوای خنك اشتهاتونو بازکرده، ها؟ ولی مبادا هرروز چنین‌کاری بکنی، ها! اون‌وقت خرج غذات زیاد میشه!

پدر باصدای خشن حلق می‌بلعید ومی‌بلعید. لام‌تاکام‌چیزی‌نمی‌گفت. و پسو ادامه داد:

ـ مرده‌که دلقك! میره‌شب‌بیرون‌می‌خوابه! اصلاشایدم‌رفته‌شب‌خواب. نکنه همینه‌که‌اشتهاتو زیاد کرده، ها؟

پیرمرد بلز جوابی نداد. همان‌سکوت سمج بود که بود. هیچ‌چیز، جز بلع حریصانه قاشق‌سوپ که می‌لمباند.

بوتو عصبانی شد و داد زد:

ـ آهای، با شمام! می‌تونین ادبو رعایت‌کنین و جواب منو بدین!

فوآن حتی نگاه ثابت و آشفته‌اش را ازروی سوپ بلند نکرد. گویی فرسنگ‌ها از اینجا دوراست، نه می‌شنود، نه می‌بیند. انگار می‌خواست بفهماندکه فقط برای‌خوردن آمده‌است. شکمش اینجاهست ولی دلش دیگر اینجا نیست. حال با قاشق ته‌کاسه را به‌شدت می‌تراشید تا ازسهم خود

چیزی ازدست ندهد.

لیز که ازگرسنگی شدید پیرمرد متأثر شده بود، جرأتی نشان داد و دخالت‌کرد:

ـ حالا که‌می‌خواد خودشو به‌مردن بزنه، ولش‌کن!

بوتو خشم‌آلود گفت:

ـ راستش دیگه نباس سربه‌سر من بذاره! یه‌دفه اشکال نداره، ولی لجباز لعنتی، شنیدی؟ به‌شرطی‌که رفتار امروزت برات عبرتی بشه! اگه باز ناراحتم کنی، میذارم ازگشنگی تو راهها سقط‌شی!

فوآن، وقتی سوپش تمام شد، با زحمت صندلی خود را ترک‌کرد. و هم‌چنان خاموش‌بود. باهمان سکوت مرگبار که ظاهراً بزرگ می‌شد، پشت‌کرد، خودش را تا زیر پلکان به تختخوابش کشید و بالباس افتاد. خواب اورا ازپا درآورد. آناً به‌خواب‌رفت. درچنان‌خواب‌عمیقی‌فرو رفت که‌صدای نفسش‌هم بلند نشد. لیزکه به‌دیدنش رفت، برگشت و به‌شوهرش گفت‌که نکند او مرده باشد. ولی بوتو که با ناراحتی به‌بالین او آمده بود، شانه‌هارا بالاانداخت. آره‌جون‌خودش! مرده! مگه لامصب به‌این زودی می‌میره؟ لابد این‌قدر راه‌رفته که به‌این‌حال‌وروز افتاده! صبح فردا که زن وشوهر آمدند و نگاهی به‌او انداختند، پیرمرد تکان نخورده بود. شبش هم هنوز خواب بود. و تنها بامداد شب دوم‌بود که پس‌از سی‌وشش ساعت خواب مرگبار بیدار شد.

بوتو پوزخندزنان گفت:

ـ دهه! بازکه سروکله‌ات پیداشد؟ منوبگو که فکرمی‌کردم خوابت ادامه داره و دیگه نون‌نمی‌خوری!

پیرمرد نگاهش‌نکرد و جوابی نداد. ازخانه بیرون رفت و کنارجاده نشست که هوا بخورد.

آنگاه فوآن به‌لجبازی خود ادامه داد. انگار اسنادش را که ازپس‌دادن به‌او خودداری می‌کردند، ازیاد برده بود. دست‌کم دیگر حرفش رانمی‌زد، دنبالش نمی‌گشت. شایدهم بی‌تفاوت شده بود. به‌هرحال تسلیم‌می‌نمود. ولی قطع‌رابطه‌اش باخانوادهٔ بوتو کامل‌بود. هم‌چنان در سکوت فـرو رفته بود. انگار از اینان بریده است و دیگر دفن شده‌است. هیچ‌وقت، به هیچ مناسبتی، برای هیچ‌ضرورتی باآنها حرف نمی‌زد. زندگی‌هم‌چنان مشترک بود. اینجا می‌خوابید، همین‌جا غذا می‌خورد، آنهارامی‌دید، از بام تاشام در کنار آنها راه می‌رفت. ولی نه نگاهی، نه حرفی. قیافه او قیافه یك

نابینا و ناشنوا بود. گردش خسته شبحی درمیان زندگان. هرچه با او کلنجار رفتند، نفسش درنیامد. خسته‌شدند و اورا بالجش رهاکردند. بوتو و حتی لیزهم دیگر با او حرف نمی‌زدند. وی را چون اثاثه سیاری‌در کنار خود تحمل کردند و کم‌کم توجه آشکار به‌حضورش‌را ازدست‌دادند. اسب و جفت گاو بیشتر به‌حساب می‌آمدند.

برای فوآن درتمام این‌خانه فقط یك‌دوست مانده بود و آن‌هم ژول کوچولو بود که آخرین ماههای نه‌سالگی را می‌گذراند. ولی لر، چهارساله، اورا باهمان نگاه خشن خانواده می‌نگریست، از بغلش درمی‌رفت، تودارو کینه‌توز بود. انگار ازهم‌اکنون این نانخور زیادی را محکوم می‌کرد. ولی ژول دوست‌داشت‌که روی زانوی پیرمرد بنشیند و آخرین‌پیوندی بود که او رابه‌زندگی دیگران متصل‌می‌کرد. هنگامی که‌بله یا نه ضرورت مطلق بود پسربچه قاصدی می‌کرد. مادرش او را می‌فرستاد، و او جواب را می‌آورد. چراکه پدربزرگ تنها با او سکوت خود را می‌شکست. در این وانهادگی، بچه علاوه‌بر همه، مثل‌کدبانوی خردسالی صبح کمکش می‌کرد که رختخوابش را مرتب کند، سهم سوپش را برایش می‌برد، و پیرمرد آن‌را کنار پنجره روی زانویش می‌گذاشت و می‌خورد. هرگز نخواست که به‌جای‌خود سر میز برگردد. بعد باهم بازی می‌کردند. دلخوشی فوآن این بود که دست ژول رابگیرد و اورا باخود ببرد و مدتها راست‌بروند. دراین روزها او درخود فرو می‌رفت و دلش را سبك می‌کرد. می‌گفت و می‌گفت و می‌گفت. همراه خردسالش را منگ می‌کرد. ازوقتی که زبانش رابه‌کار نمی‌انداخت، زبانش داشت‌ازکارمی‌افتاد. بادشواری حرف‌می‌زد. ولی پیرمرد که با لکنت حرف می‌زد، و بچه که فکر و ذکری جز آشیانه پرندگان و تمشك جنگلی‌نداشت، زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیدند و ساعتها باهم صحبت می‌کردند. پیرمرد به‌او یاد داد که چطور تله‌بگذارد، قفس‌کوچکی برایش ساخت تا سوسك‌ها را درآن نگهدارد. این‌دست باریك کودکانه که در دست‌او بود، در راههای خلوت روستایی که او نه در آن زمینی داشت و نه خانواده‌ای، تنها چیزی‌بود که نگهش میداشت و اندکی به‌زندگی دلبسته‌اش می‌ساخت.

البته فوآن ازشمار زندگان حذف‌شده‌بود. بوتو به‌جای اوعمل‌می‌کرد. به‌این‌بهانه که‌پیرمرد عقلش را ازدست داده‌است، پولش را می‌گرفت و به‌جای او امضاء می‌کرد. عایدی سالانه صدوپنجاه‌فرانکی فروش خانه از طرف آقای بای‌هاش مستقیماً به او پرداخت می‌شد. تنها با دلم دردس

داشت که دویست‌فرانك مال‌الاجاره را به‌دستی جز دست‌پیرمرد نمی‌سپرد. دلم همیشه می‌گفت که‌خود پیرمرد باید باشد تا پول بدهد. البته هنوز پشت‌نکرده‌بود که بوتو پولش را می‌قاپید. مجموعاً سیصدوپنجاه فرانك بود. بوتو ناله‌کنان می‌گفت که همین‌قدر بلکه بیشتر باید روی این پول بگذارد و هنوز شکم پیرمرد را نمی‌تواند پرکند. دیگر هیچ‌وقت درباره اوراق صحبت نمی‌کرد. همین‌جاس! بعد باس‌دید! درمورد بهرهٔ سپردهٔ پدر می‌گفت‌که همه‌اش پای قرارداد با باباسوسیس می‌رود. هر روز صبح پانزده سوبه‌او میداد تانیم‌هکتار اززمین‌های اورا بخرد. فریاد می‌زد که چون پول زیادی پای این قرارداد رفته دیگر نمی‌شود آن را ول کرد. ولی شایع‌بود که باباسوسیس تهدید به‌مرگ‌شده و ترسیده وقرارداد را فسخ کرده‌است و نصف مبلغ‌دریافتی، یعنی هزار فرانك ازدوهزارفرانك را به بوتو پس‌داده‌است. واگر این رند کهنه‌کار سکوت اختیار کرده‌بود، از خودپسندی رذیلانه او بود. نمی‌خواست‌که مردم بفهمند سر او هم کلاه رفته‌است. شامهٔ تیز بوتو به‌اوفهمانده‌بودکه‌بابافوآن پیش‌ازباباسوسیس می‌میرد. اگه یه تلنگر بهش‌بزنی، ازجاش پانمیشه!

سالی‌گذشت. فوآن اگرچه هرروز روبه‌ضعف می‌رفت، بااین‌همه هنوز زنده بود. دیگر آن دهقان پیرتر و تمیزی نبود که صورتش راخوب اصلاح می‌کرد، چون خرگوشی چست‌وچابك بود، پیراهن تازه و شلوار مشکی می‌پوشید. درچهرهٔ تکیده و لاغر او، جز آن بینی بزرگ‌استخوانی که به‌سوی زمین دراز می‌شد، دیگر چیزی نمانده بود. هرسال انـدکی خمیده‌تر شده‌بود. اکنون باکمر شکسته راه می‌رفت. به‌زودی می‌بایست آخرین معلق‌راهم بزند و به‌داخل گور بیفتد. به‌دو چوبدستی تکیه‌میداد و تنش را می‌کشید. ریش‌سفید وبلند و کثیفی صورتش را پوشانده بود. لباس‌های پاره‌پوره پسرش را می‌پوشید. چنان وضع‌فلاکتباری‌داشت‌که مثل گدایان دوره‌گرد و ژنده‌پوشی‌که در سر راهها دیده می‌شوند و مردم از آنها فاصله‌می‌گیرند، حال‌أم رابه‌هم می‌زد. و در زیـر این انحطاط و سقوط، فقط دیو، دیو درون انسان بود که زنده مانده بود و اسیرغریزه زیستن. باحرص خودش را روی سوپ می‌انداخت. سیرایی نداشت. حتی نان کره‌مال ژول‌را، وقتی بچه غفلت‌می‌کرد، کش‌می‌رفت. به‌همین‌جهت‌از جیره‌او می‌کاستند. حتی ازاین فرصت استفاده می‌کردند و به این بهانه که ممکن‌است ازپرخوری تلف‌شود، به‌اندازه‌کافی غذا به‌او نمی‌دادند. بوتو متهمش می‌کردکه او براثر همنشینی باعیسی‌مسیح در کاخ گمراه

شده‌است. راست می‌گفت. زیرا این دهقان که روزگاری قانع‌و سختکوش بود و به‌آب‌و نان می‌ساخت، آنجا به‌شکمبارگی دچار گشته‌بود و اکنون به‌گوشت و عرق علاقه نشان میداد. بدیها زود فراگرفته می‌شود، اگرچه پسر پدر را از راه‌بدر ببرد. لیز وقتی می‌دید که شراب مرتباً ته‌می‌کشد، ناچارشد آن‌را پنهان کند. روزهایی که آبگوشت بارمی‌کردند، لر کوچولو کنار آن کشیك میداد. از وقتی که‌پیرمرد یك‌فنجان قهوه در مغازه لانگن نسیه خورده‌بود، به‌او و ماکرون تذکرد داده‌شد که اگرچیزی نسیه به‌او بدهند، پولش پرداخت نمی‌شود. وی هنوز همان سکوت عظیم محزونش را حفظ کرده‌بود. ولی‌گاه وقتی‌که کاسه‌اش‌پرنبود، یاشراب را ازسرمیز برمی‌داشتند وسهمش‌رابه‌او نمیدادند، از خشم ناتوان اشتهای خود، با نگاه غضب‌آلوده‌اش مدتها به‌بوتو خیره می‌شد.

بوتو می‌گفت:

ــ آره، آره، نیگام‌کن! چه‌خیال‌ته؟ شیکم جونوری‌رو که دست‌به‌سیاه و سفید نمی‌زنه نمی‌تونم سیرکنم! هرکی دلش گوشت‌می‌خواد، میره‌پول‌شو درمیاره، شکموی لامصب! خجالت‌نمی‌کشی که تو این سن وسال تازه‌افتادی تو عیاشی، ها؟

فوآن که‌از حرف دخترش رنجیده‌بود و ازلج غرور خود به‌خانهٔ دلم برنمی‌گشت، ناگزیر درخانه‌بوتو همه‌چیز، از بدزبانی‌گرفته تا سقلمه را، تحمل‌می‌کرد. حال‌به‌بچه‌های‌دیگرش نمی‌اندیشید. همین‌جا یله شده‌بود. چنان منزجر و خسته‌بود که اصلا اندیشه گریز به‌خاطرش خطورنمی‌کرد. مگه‌جای‌دیگه بهتر ازاینه؟ پس چه‌فایده‌ای داره؟ فانی وقتی به‌پدرش برمی‌خورد، راهش را می‌کشید و می‌رفت. سوگندخورده‌بود که هیچگاه اول‌اوسرحرف‌را باپدر بازنکند. عیسی‌مسیح که‌بچه‌بهتری‌بود، ابتدا مدتی نسبت‌به‌او کینه‌داشت که‌چرا به‌آن‌طرز زننده کاخ‌را ترك کرده‌است. یك شب‌هم ویرش‌گرفت و پدر را درمغازه لانگن به‌طرز زشتی مست‌کرد و بعد هم اورا باآن حال خراب دم در خانه گذاشت و رفت. کارناپسند او همه خانه را به‌گند کشید. لیز مجبور شد که آشپزخانه را بشوید. بوتو قسم خورد که دفعه‌دیگر اورا می‌فرستد روی‌کودچال بخوابد. به‌طوری که پیرمرد ترسید، و حال ازپسر ارشدش رم‌می‌کرد، وحتی همت‌به‌خرج‌میداد و از نوشیدن شربت‌هم خودداری می‌کرد. غالباً وقتی بیرون‌در، کنارجاده می‌نشست، ریدمونی را با غازهایش می‌دید. دخترمی‌ایستاد، پیرمرد رابا چشمان تیزش می‌گشت، با او گپی می‌زد، و غازها، پشت‌سراو، باگردن

متوقف روی یك‌پا منتظرش می‌ماندند. ولی یك‌روز صبح، پیرمردمتوجه شد که‌دختر دستمال اورا کش‌رفته‌است. از آن به‌بعد، وقتی از دور دختر را می‌دید، چوبدستی‌هایش راتکان میداد تا او راازخود براند. دختر می‌خندید و خوشمزگی می‌کرد و غازهایش را به‌جان پیرمرد می‌انداخت و از آنجا نمی‌رفت تااین‌که‌عابری‌ازگردراه‌برسد و دختررا تهدید کند که اگر پدربزرگش را راحت‌نگذارد، به‌او کشیده خواهد زد.

بااین‌همه، تاآن‌زمان فوآن می‌توانست راه‌برود و این‌خود تسکین خاطری بود. چون هنوز به‌زمین‌دلبسته‌بود، هنوز بادلبستگی‌جنون‌آمیزعشاق پیری که کماکان به‌یاد معشوقه‌های قدیم خود هستند، به کشتزار سابق‌خود سرمی‌زد. با گام‌های خسته‌پیرانه، بدون هدف درجاده‌ها آهسته می‌گشت، کنار مزرعه‌ای می‌ایستاد، ساعتها به‌چوبدستی‌هایش تکیه میداد و همان‌جا می‌ماند، بعد خودش رابه‌مزرعهٔ دیگری می‌کشاند و باردیگر آنجا خودش را از یاد می‌برد. همچون درختی که آنجا روئیده و اینك از پیری خشکیده باشد، بی‌حرکت می‌ماند. چشمان بی‌فروغش دیگر گندم و جو سیاه و چاودار را به‌وضوح تشخیص نمیداد. همه‌چیز به‌هم می‌آمیخت. خاطرات گنگی‌بود که‌از گذشته برمی‌خاست: این مزرعه، در فلان‌سال، چندخروار بارآورده بود. حتی اندك‌اندك تاریخ و مقدار هم آشفته‌شد. اکنون فقط یك احساس روشن و پابرجا در ذهنش مانده بود: زمین! زمینی که آن‌همه شیدای آن‌بود، آن‌همه تصاحبش‌کرده بود! زمینی که شصت‌سال آزگار همه‌چیزخودرا به‌آن داده بود: دست‌وپایش را، دلش‌را، عمرش را. همین زمین ناسپاسی که به‌آغوش مردانه دیگری خزیده است و اکنون نیز همچنان بارمی‌آورد و سهم‌او را نمی‌دهد! با این‌اندیشه که‌زمین اورادیگر نمی‌شناسد، و خود از زمین چیزی ندارد، نه‌دیناری، نه‌لقمه‌نانی، و حال بایدبمیرد، در زمین بمیرد، در زمین بی‌عاطفه‌ای که از تن پیر او جوانی ازسر می‌گیرد، سخت دلتنگ شد. جداً که نه! اگر قرار بود که به این حال و روز برسد، پیرانه‌سر برهنه و زمینگیر باشد، نمی‌ارزید که او خودرا با کار خودش هلاك‌کند! پس‌از این‌که دوروبر کشتزار سابق خود این‌طور ول‌می‌گشت، باچنان خستگی عجیبی خودش را روی تخت می‌انداخت که حتی صدای نفس‌کشیدنش‌هم شنیده نمی‌شد.

ولی این واپسین رغبت‌او به‌زیستن نیز بارمق‌پاهای او رفت. به‌زودی‌پیاده‌روی به‌قدری برای‌او دشوار گردیدکه دیگر ازروستا چندان دور نمی‌شد. در روزهای آفتابی، سه‌چهار توقفگاه مورد علاقه داشت:

تیرک‌های جلو ثعلبندی گلو، سرپل‌رودخانه اگر، نیمکت سنگی نزدیک دبستان. آهسته‌آهسته ازاین توقفگاه به‌سوی آن‌یکی می‌رفت. یک‌ساعت طول می‌کشید تا دویست‌متر راه را طی‌کند، کفش‌های چوبی خودراچنان می‌کشیدکه‌انگار گاری‌سنگینی را می‌کشد. در کش‌وقوس کمرشکسته‌اش می‌لنگید و به‌چپ‌وراست خم می‌شد. غالباً سرتاسر بعدازظهر یک‌روز روی تیرکی چندک‌می‌زد وآفتاب‌می‌گرفت وخودش را ازیادمی‌برد. با چشمهای باز منگ و بی‌حرکت می‌ماند. مردم می‌گذشتند وکسی به او سلام‌نمی‌گفت. چراکه او دیگر درشمار اشیاءبود. حتی چپقش برای او بارسنگینی بود. صرف‌نظر ازاین‌که کاردشوار پرکردن و گیراندن‌آن خسته‌اش می‌کرد، ازبس‌چپق‌ـ به‌لثه‌هایش فشار می‌آورد که‌دیگر نمی‌کشید. حال تنها میل او این‌بود که ازجای‌خود تکان‌نخورد. چون‌همین‌که‌می‌جنبید، در زیر آفتاب داغ‌نیمروزی یخ‌می‌کرد و می‌لرزید. پس‌از اراده و اقتدار بربادرفته و واپسین زوال، اکنون وی حیوان پیری‌بود که دراین تنهایی و وانهادگی، ازفلاکت عمری زیستن رنج می‌برد. البته گلایه‌ای نداشت. به‌این پندار اسب لکنته‌ای که‌عمری دویده‌است و اکنون چون‌بدون‌ثمری جو می‌خورد، پس‌می‌کشندش، عادت‌کرده بود. پیرکسی‌است که‌ثمری ندارد وخرج دارد. خود او مرگ پدرش را آرزوکرده‌بود. حال اگربچه‌هایش اکنون آرزوی مرگ او را دارند، نه‌تعجب‌می‌کرد ونه غصه‌می‌خورد. باس‌همین‌طورباشه!

وقتی همسایه‌ای از او می‌پرسید:

ـ خب بابافوآن، هنوز که خوبین؟

پیرمرد می‌نالید:

ـ ای‌بابا! نفله‌شدن‌هم معطلی داره، گرچه ازمردن دریغی نیست!

او باآن‌رضای‌روستایی وارخود راست‌می‌گفت. زیرا همین‌که‌دهقان لخت و زمینگیر می‌شود، مرگ‌را می‌پذیرد وآرزو می‌کند.

اکنون رنج دیگری درانتظارش بود. ژول از اوبیزار شده بود. لر کوچولو پسرک را از راه بدر برده بود. هروقت که‌دخترک‌برادرش راهمراه پدربزرگ می‌دید، انگار حسادتش گل‌می‌کرد. این پیره‌ناراحت‌مون‌میکنه! باهم بازی‌کنیم خیلی‌بهتره! هربارهم که برادر ازپی دخترک نمی‌رفت، به‌شانه‌های برادرش می‌آویخت‌و او را می‌کشید و با خود می‌برد. بعدآنقدر به‌برادرش مهربانی می‌کرد که‌پسرک وظیفه‌کدبانوی مهربان را ازیاد می‌برد. اندک‌اندک همانند زن راستینی که ازهم‌اکنون وظیفه دلربایی را به‌عهده‌گیرد، برادرش را کاملا به‌خود دلبسته کرد. یک‌روز عصر، فوآن

جلوی‌دبستان منتظر ژول ماند. پیرمرد چنان‌خسته و درمانده بود که‌فقط به‌بهانه و یاد اوتوانسته‌بود از کناره بالابرود. ولی لر با برادرش از مدرسه بیرون آمد، و همین‌طور که‌پیرمرد بادست‌لرزانش دنبال دست پسرك می‌گشت، دختر خندهٔ موذیانه‌ای سرداد:

ــ باز این اومده که مزاحم بشه! ولش‌کن!

سپس روکرد به بچه‌های دیگر:

ــ اوا، آدم چقدر باس‌بی‌عرضه‌باشه که‌بذاره ناراحتش کنن!

ژول درمیان هو و جنجال کودکان سرخ‌شد، و خواست‌ادای مردها را درآورد، جستی‌زد و گریخت، و همان جمله خواهرش را به‌همراه پیرش گفت:

ــ ناراحتم می‌کنی!

فوآن رمید. اشك راه‌نگاهش‌را بست. پیرمرد تلوتلومی‌خورد. بااین دست کوچکی که‌از دستش درمی‌رفت، گویی زمین زیرپایش‌خالی‌شده‌است. بچه‌ها بیشتر خندیدند. لر، ژول را مجبور کرد که دور پیرمرد برقصد و به‌آهنگ کودکانه بخواند:

ــ می‌افته، نمی‌افته، خوراکش نون‌مفته، بیفته دیگه خفته!

فوآن که‌سست وناتوان بود، دوساعت وقت صرف کرد تا تنها برگشت. نا نداشت که‌پاهایش را بکشد. این دیگر پایان یك‌دوره بود. از این‌پس، پسرك‌دیگر سوپش‌را برایش نمی‌آورد و رختخوابش را که کاه تشك آن ماهی یکبارهم زیرورو نمی‌شد درست‌نکرد. دیگر بچه‌ای‌نبود که وی بااو حرف بزند. پس در سکوت مطلق فرورفت. تنهایی او بال‌گشود و کامل شد. هرگز کلمه‌ای دربارهٔ چیزی باکسی نگفت.

۳

شخم‌زمستانی به‌پایان می‌رسید. دراین بعدازظهر تیره و سردبهمن ماه، ژان باخیش‌خود تازه به‌سرمزرعهٔ بزرگش درکرنای رسیده بود. در اینجا دوساعت تمام کارداشت. می‌خواست یك‌قطعه ازاین زمین راگندم بکارد. نوع اسکاتلندی دانه‌درشتی‌که ارباب‌سابقش هوردکن به او توصیه کرده و حتی چندهکتولیتر ازبذرآن را نیز دراختیار او گذاشته بود.

ژان فوراً ازجایی‌که شب‌قبل خیش را رهاکرده‌بود شیار ایجاد کرد، و درحالی‌که نك تیغهٔ خیش‌را درخاك فـرومی‌برد، بـه‌دسته‌خیش چنگ انداخت، همان‌فریاد ناهنجاری راکه‌باآن اسبش‌را تحریك می‌کردسرداد:

ــ ده بجنب حیوون، هی!

بارانهای سیل‌آسا پس‌از تابش آفتاب داغ چنان این‌خاك رس راعمیقاً سخت‌و سفت کرده‌بود که‌دراین شخم‌عمیق، نك‌تیغهٔ خیش پهنایی راکه در آن فرومی‌رفت به‌زحمت می‌کندوجدا می‌کرد. صدای زیر کلوخهٔ‌سنگین و درشتی که به خاك‌برگردان خیش می‌خورد شنیده می‌شد. با این حرکت، خاك‌برگردان لایهٔ پهن سرگین سطح‌خاك را به‌اعماق می‌برد.

گاه تیغهٔ خیش به‌مانعی، سنگی برمی‌خورد، وهمه‌خیش رامی‌لرزاند:

ــ ده بجنب حیوون، هی!

ژان بادستهای بازخود به‌راستای دقیق‌شیارتوجه‌داشت، و آن‌راچنان راست‌می‌کندکه‌گویی باخطکش رسم شده است. اسب، سربه‌زیرافکنده‌بود و پای درخط‌شیار فروبرده یکسان و پیوسته می‌کشید. هربار که گل‌ولای به‌تیغهٔ خیش می‌چسبید، وی دودستی‌گل‌ولای و گیاه‌را از روی تیغه پاك می‌کرد. بعد دوباره‌خیش‌را می‌غلتاند وپشت‌سرخودخاك‌جنبنده و زنده‌ای

به‌جای‌می‌گذاشت که‌برآمده‌بود و چرب و عریان تا اعماق دل‌خاك.

وقتی‌که‌به‌انتهای شیار رسید، برگشت‌وشیار دیگری را آغاز کرد. ازمشاهدهٔ‌این‌خاك‌برشته که‌بوی‌تندی‌چون بوی گوشه‌های نمناکی متصاعد می‌کردکه درآن جوانه‌ها درتب‌وتاب رشدبودند، به‌زودی مستی‌ویژه‌ای به او دست‌داد. گام‌های سنگین وخیرگی نگاهش بیش‌از پیش منگش می‌کرد. او هرگز واقعاً دهقان نمی‌شد. او به‌روی این‌خاك چشم‌به‌جهان نگشوده‌بود، و هم‌چنان کارگر سابق شهر و سربازی که‌درجنگ ایتالیا شرکت کرده بود باقی می‌ماند. چیزی‌راکه دهقان نمی‌بیند و احساس نمی‌کند، او این آرامش عظیم و محزون دشت و دم نیرومند خاك را در زیر باران وآفتاب می‌دید و احساس می‌کرد. وی پیوسته به‌دوران بازنشستگی خود در روستا اندیشیده‌بود. ولی چه‌حماقتی اگر بپندارد روزی که تفنگ و رنده رارها کرده‌است، گاوآهن نیاز او به‌آرامش رابرمی‌آورد! زمین‌اگرچه آرام و برای شیفتگانش خوب است، ولی روستاهایی که‌چون لانهٔ موریانه به‌آن چسبیده‌اند و حشرات آدمی‌صورتی که ازتن‌آن می‌زیند کافی است تاآبروی زمین رابریزند و زندگی درآن‌را تلخ و زهرآگین کنند. به‌یاد نداشت که در تمام عمرخود به‌اندازهٔ دورهٔ دیرپای اقامتش دربردری رنج برده‌باشد.

ژان ناچارشدکه‌دسته خیش‌را کمی‌بالابیاورد تاراحت‌تر شخم بزند. انحراف‌اندك‌شیار اوقاتش راتلخ‌کرد. سرخیش‌را چرخاند، تلاش‌بیشتری به‌کاربرد و اسبش را راند:

ـ ده بجنب حیوون، هی!

آری، دراین ده‌سال چه‌فلاکتی‌را تحمل‌کرده‌بود! اول‌که مدت مدیدی درانتظار فرانسوآز ماند. بعدش هم که آن‌جنگ‌وجدالش باخانوادهٔ بوتو پیش‌آمد. حتی یك‌روزش بدون‌دردسر نگذشته‌بود. اکنون نیز که‌فرانسوآز راگرفته‌بود و دوسال زن وشوهربودند، آیا واقعاً می‌توانست‌بگوید که خوشبخت‌شده‌است؟ او هنوز همسرش‌را دوست‌میداشت. ولی حس‌می‌کرد که زن‌دوستش ندارد، و هرگز چنان‌که او آرزو داشت، باهمه‌آغوش و لبش او را دوست‌نخواهد داشت. هردو درتفاهم کامل می‌زیستند، خانواده پیش‌می‌رفت، کارمی‌کرد و پس‌اندازی داشت. ولی چیزی که اومی‌خواست این نبود. زنش را ازخود دور و سرد می‌دید، و در بستر، هنگامی که در آغوشش می‌کشید، مشغول خیال دیگری می‌یافت. زن پنج‌ماهه حامله بود. از آن‌بچه‌هایی که‌بدون لذت درست می‌کنند و برای مادر جز زحمت حاصلی ندارند. حاملگی نیز نتوانسته‌بود آن‌دورابه‌یکدیگر نزدیك‌تر کند. او

خصوصاً از یك احساس بیش‌از پیش روشن در عذاب بود. این احساس در همان شب ورود به‌خانه به‌او دست داده‌بود. او در چشم زنش غریبه مانده‌بود. او مردی ازسرزمین دیگربود. ریشه ورشدش جای دیگر بود. کجا؟ کسی نمی‌دانست. وی مردی بود که مثل همهٔ اهالی رنی فکرنمی‌کرد. هرچند این‌مرد اورا حامله کرده بود، ولی در چشم زن، ساختمان‌وجودش طور دیگری بود و زن هیچ‌پیوند محکمی بااو نداشت. پس از عروسی، زن چون ازدست خانوادهٔ بوتو به‌تنگ‌آمده‌بود، روزشنبه‌ای یك ورقهٔ تمبر خورده از کلوآ باخود آورده‌بود تا همهٔ اموالش را طبق وصیت‌نامه‌ای به شوهرش واگذار کند. چون شنیده بود که اگر پیش‌از بچه‌دارشدن‌بمیرد، خانه و زمین به‌خواهرش برمی‌گردد و تنها پول‌نقد و اثاثه جزو اموال مشترك محسوب خواهد شد. سپس بدون‌آن‌که دراین‌مورد توضیحی برای شوهرش بدهد، پشیمان شد و ورقه همچنان سفید در گنجه ماند. مرد از این رفتار زن خود سخت آزرده شد. نه‌این‌که علاقه‌ای به مال دنیا داشته باشد، نه. اما دراین‌کار بی‌مهری دیده می‌شد. وانگهی، حال‌که نوزاد در راه بود این وصیت‌نامه به‌چه‌درد می‌خورد؟ اما هربارکه درگنجه‌رامی‌گشود، و کاغذ تمبردار بی‌خاصیت‌را می‌دید، سخت دلتنگ می‌شد.

ژان درنگی کرد تا اسب نفسی تازه‌کند. خود او نیز در این هوای سرد ازمنگی و سرگیجه خود می‌کاست. بانگاهی آرام، افق تهی و دشت بی‌کرانه رانگریست. درآن‌دوردست‌ها، خیش‌های دیگری درزیر این‌آسمان مه‌آلود غرق‌بودند. بابافوآن رادیدکه ازجادهٔ تازه ازرنی‌می‌آمد. تعجب‌کرد. پیرمرد هنوز اسیر خاطره‌ها بود و نیاز بازدید از کشتزار! سپس سرش را به‌زیرانداخت و لحظه‌ای به‌مشاهدهٔ شیار بازشده خیره‌ماند. در زیرپای او، دل‌خاك‌دریده شده بود. اعماقش زرد و پرتوان بود. گویی کلوخه برگشته، گوشت جوان و تازه‌ای را در معرض روشنایی قرار داده است. وحال‌آن‌که کود، به‌صورت‌بستر بارورچربی به‌زیرفرورفته‌بود. اندیشه‌های او مغشوش شد. فکر مسخرهٔ زیروروکردن زمین برای نان‌خوردن، این غصه که‌مورد علاقه فرانسوآز نیست، و نکته‌های گنگ دیگری مثل‌گیاهی که آنجاخواهد روئید، بچه‌اش به‌زودی پابه‌جهان خواهدگذاشت، و هر کاری که انسان انجام‌می‌دهد ولی غالباًخوشبخت‌تر نمی‌شود به‌هم آمیخت. دستهٔ خیش‌را دوباره درچنگال خود گرفت و صدای خفه‌اش را تکرار کرد:

ــ ده بجنب حیوون، هی!

شخم داشت‌تمام می‌شد. دلم که از قلعهٔ مجاور پیاده برمی‌گشت کنار

مزرعه ایستاد:

ـ آهای سرجوخه! خبررو شنیدین؟ میگن جنگ‌درگرفته!

ژان خیش را رهاکرد. متأثر شد و قد راست‌کرد. ازاحساس خود در شگفت شد:

ـ جنگ درگرفته؟ چطوری آخه؟

ـ با آلمانا دیگه. این‌طورکه میگن... تو روزنامه‌ها نوشتن.

ژان خیره می‌نگریست. به‌یاد ایتالیا و جنگ آنجا افتاد. چه‌کشتاری! خوشبختانه او حتی بدون زخم‌از آن جان دربرده‌بود. درآن‌دوره باچه‌شوری آرزومند زندگی آرامی درگوشه‌زادگاهش بود! حال این‌حرف، که از راهی به‌وسیلهٔ عابری به‌بانگ بلند گفته می‌شد، این فکر جنگ، همهٔ خون‌اورا به‌جوش‌می‌آورد.

ـ خب معلومه! اگه آلمانا پاشن‌بیان اینجا سرخربشن، ماکه‌نمی‌تونیم اجازه بدیم کارشونو بکنن!

دلم چنین عقیده‌ای نداشت. سرش راتکان‌داد و گفت که اگر باز مثل‌دورهٔ پس‌از ناپلئون پای‌قزاق‌ها به‌اینجا بازشود، فاتحهٔ دهات خوانده است. زد و خورد چه‌فایده داره آخه، ها؟ سازش بهتره!

ـ دل من واسه دیگرون می‌سوزه... من پیش آقای بای‌هاش پول گذاشتم. هرجور پیش‌بیاد، ننس‌که فردا در قرعه‌کشی شرکت می‌کنه، سربازی نمیره.

ژان که آرام شده بود، گفت:

ـ مسلماً. مثه من که دیگه بدهکارشون نیستم، فعلا هم متاهلم. باکم نیس‌که اونا باهم بجنگن!... خب‌پس، جنگ با آلماناس، ها؟ باشه، همچه بزنیم تو پوزشون که حظ‌کنن!

ـ عصر به‌خیر سرجوخه!

ـ عصر به‌خیر!

دلم به‌راه‌افتاد. دورترایستاد و خبر را به‌صدای بلند گفت. دورتر هم برای بار سوم آن را اعلام کرد، و تهدید جنگ آینده، در اندوه‌عظیم آسمان خاکستری، در بس پیچید.

ژان کارش را تمام کرد و به‌فکر افتاد که فوراً به بردری برود تا بذر را بگیرد. اسب را ازخیش‌بازکرد. خیش‌را درانتهای مزرعه گذاشت و پرید روی اسب. همین‌طورکه دورمی‌شد، دوباره به‌یاد فوآن افتاد. پی‌او گشت و او را نیافت. حتماً پیرمرد ازسرما به‌پشت خرمن کاهی پناه‌برده

بود که هنوز درمزرعهٔخانوادهٔ بوتو مانده بود.

در بردری، ژان پس‌از آن‌که اسبش را بست، چندبار صدازد. کسی جواب نمیداد. حتماً همه بیرون قلمه مشغول‌کار بودند. وارد آشپزخانه شد. کسی آنجا نبود. با مشت روی میز کوبید. ناگهان صدای ژاکلین‌را شنیدکه از زیرزمین‌برمی‌خاست. محل‌ماست‌بندی‌آنجابود. ازدریچه‌ای که کف‌زمین و درست پائین پلکان کارگذاشته‌شده‌بود وارد زیرزمین می‌شدند. این‌دریچه به‌قدری جای بدی قرار داشت که همیشه نگران حادثه‌ای‌بودند.

ـ ها؟ کیه؟

ژان روی اولین پله پلکان عمودی چمباتمه‌زد و ژاکلین از آن زیر او را شناخت.

ـ چه‌عجب، سرجوخه!

مردهم او را در فضای نیمه‌تاریك ماست‌بندی که از روزنه‌ای نور می‌گرفت می‌دید. زن آنجا درمیان کاسه‌ها و چرخ‌های‌شیر سرگرم کار بود. پساب‌شیر چکه‌چکه ازچرخ در یك لاوك سنگی فرومی‌ریخت. ژاکلین‌آستین پیراهنش را تا زیربغل بالازده‌بود. دستهای برهنه او از خامه سفیدبود.

ـ چرا نمیای پائین؟ مگه ازمن می‌ترسی؟

مثل گذشته‌هااو را تو خطاب‌می‌کرد. باچهرهٔ لوندزنانه‌اش‌می‌خندید. اما مرد ناراحت بود و تکان نمی‌خورد.

ـ واسهٔ بردن بذر اومدم که ارباب بهم وعده داده.

ـ آره، میدونم... صبرکن اومدم.

وقتی که‌زن از تیرگی درآمد و وارد روشنایی‌شد، ژان اورا تروتازه یافت. او با دستهای لخت و سفیدش بوی خوش شیر میداد. باآن چشمهای قشنگ و هیزش مرد را نگاه می‌کرد و سرانجام به‌شوخی پرسید:

ـ پس‌تمی‌خوای منو ببوسی؟ مگه وقتی آدم زن‌می‌گیره، باس ادبو قورت بده؟

ژان بوسیدش. باتظاهر دوماچ پرسروصدا ازگونه‌های او برداشت تا به‌او بفهماند که‌روابطشان تنها دوستانه است. ولی زن تحریکش می‌کرد. خاطره‌هایی همراه بالرزشی ازتمام وجودش برمی‌خاست. با زنش که آن‌همه دوستش میداشت هرگز چنین احساسی به‌او دست‌نمیداد.

ژاکلین‌گفت:

ـ یاالله، بیا این‌بذررو بهت نشون‌بدم... قضیه اینه‌که‌خدمتکارمون هم رفته‌بازار.

زن از حیاط گذشت، وارد انبار گندم شد، پیچید پشت تلی از گونی‌ها. اینجا، کنار دیوار، تل دیگری بود که تخته‌هایی نگهش‌میداشت. مرد ازپی‌او رفته‌بود. از تنهابودن با این‌زن، به‌این‌ترتیب، در انتهای این کنج دنج اندکی احساس خفگی می‌کرد. فوراً چنین وانمود کرد که حواسش پیش بذر است که نوع اسکاتلندی مرغوبی بود.

ـ واخ، واخ، چه‌درشته!

ولی‌زن ناز و عشوه‌را شروع کرد، و فوراً صحبت را به‌موضوعی کشاند که مورد علاقه‌اش بود.

ـ زنت حامله است، پس حسابی میری، ها؟ روابط‌تون خوب‌هس؟ به‌خوبی‌روابطی هس‌که ما با هم داشتیم.

ژان مثل‌لبو سرخ شد. زن سربه‌سرش‌گذاشت، بسیار خوشحال بود که این‌طور منقلبش می‌کند. بعد ناگهان فکری به‌خاطرش خطور کرد و غمگین به‌نظررسید.

ـ میدونی، من خیلی ناراحتی‌کشیدم. خوشبختانه گذشت‌وقضایا به‌نفع‌من تموم شده.

آری. یك‌شب هوردکن دید که‌سروان، پسرش، سرزده به‌بردری‌آمده است. سالهابود که او به آنجا نیامده‌بود. و چون برای کسب اطلاع‌آمده بود، ازهمان روزاول متوجه شد که ژاکلین دراطاق‌خواب مادرش‌می‌خوابد. قضیه را به‌او رساندند. زن لحظه‌ای به‌هراس افتاد. چون بلندپروازی به‌سرش زده‌بود و می‌خواست همسر ارباب بشود و قلعه را به‌ارث ببرد. اما سروان خبط کرد و تصمیم گرفت که نیرنگ کهنه‌ای را به‌کاربرد. خواست که پدرش او را با ژاکلین دربستر غافلگیر کند تا برای همیشه از شر این زن راحت شود. ولی داستان کهنه و شناخته‌شده بود. زن عفت سرکش خودرا به‌رخ‌کشید و هیاهو به‌راه انداخت و اشکها ریخت و به هوردکن‌گفت حال‌که درخانه‌اش‌حرمتی برای‌او نمانده‌است‌می‌رود. دعوای شدیدی بین پدر و پسر درگرفت. پسر هرچه می‌کوشید که پدرش راآگاه کند، وضع بدترمی‌شد. دوساعت بعد، پسر راهش راکشیدورفت. او در آستانه در داد می‌زد که‌ترجیح میدهد ارث‌ومیراث را ازدست‌بدهد، ولی اگر روزی، روزگاری برگردد، برای این‌است‌که این زنکه جنده‌را باپاشنه‌چکمه بیرون بیندازد.

اشتباه ژاکلین این‌بود که بعد از پیروزی خیال‌کرد که دیگر هرکاری می‌تواندبکند. به‌هوردکن اخطارکرد که‌پس‌از چنین‌ناراحتی‌هایی که سر

زبان‌همه افتاده وظیفه دارد که مرد را ترک‌کند، مگر این‌که وی او را به زنی بگیرد. حتی شروع‌کرد به‌بستن بار و بندیل خود. ولی صاحب قلعه که از دعوا باپسرش هنوز ناراحت بود، به‌خصوص که باطناً خود را مقصر می‌دانست ودلش‌خون‌بود، چیزی نمانده بود که بایك‌جفت کشیده زن را نقش‌برزمین سازد. این‌بود که او دیگر حرفی از ترك خانه نزد و فهمید که زیاد عجله‌کرده‌بوده است. البته هنوزهم همه‌کارهٔ خانه بود. علناً در اطاق همسر ارباب می‌خوابید، باوی تنها غذا می‌خورد، امرونهی می‌کرد، به‌حساب‌ها می‌رسید، کلیدهای صندوق‌را دراختیار داشت، و آنقدر مستبد بودکه مرد درکلیه‌تصمیم‌گیری‌ها نظراورا می‌پرسید. ارباب پیر شده‌بود و روبه‌ضعف می‌رفت. ژاکلین امیدوار بود که آخرین عصیان اوراسرکوب کند، و وقتی‌که‌کاملا اورا ازپادرآورده‌است به‌ازدواج راضی گرداند. فعلا، چون مرد از روی خشم سوگندخورده بودکه پسرش را از ارث محروم کند، زن می‌کوشیداو را به‌تنظیم وصیت‌نامه‌ای به‌سود خود برانگیزد و از هم‌اکنون خودرا مالك قلعه می‌شمرد. چراکه یك‌شب دربستر قول آن را از مرد گرفته‌بود.

ژاکلین نتیجه‌گیری کرد:

ـ به‌خاطر چشم و ابروی اون‌نیست که این‌همه‌سالها خودمو هلاك کردم تا اونو خوش و راضی کنم.

ژان نتوانست جلوی خندهٔ خودش را بگیرد. زن همین‌طور که‌حرف می‌زد، بی‌اختیار دست‌برهنه‌اش را در گندم فرو برد، بعد دستش را در می‌آورد و دوباره فرو می‌برد و پوستش راباغبار نرم وظریفی می‌پوشاند. مرد به‌این بازی نگاه می‌کرد. فکری به‌خاطرش خطور می‌کرد و به‌صدای بلند گفت و بعد پشیمان شد.

ـ رابطه‌ات با ترون هنوز خوبه؟

زن ظاهراً نرنجید. راحت حرف‌زد. مثل‌این‌که با یکی از دوستان قدیمی خود صحبت می‌کند:

ـ میدونی، مردکهٔ نکره‌رو واقعاً دوست دارم. ولی راستش آدم چندان‌معقولی‌نیس. اگه بدونی چقدرحسوده! آره، اذیتم‌می‌کنه. فقط با اربابه که حرف‌نداره. تازه، اون‌هم چی! فکر می‌کنم شبا بیاد پشت در اطاق‌مون پاس‌بده ببینه خوابیدیم.

ژان دوباره خنده‌اش گرفت. ولی زن نمی‌خندید. او از این جانور واقعاً می‌ترسید. می‌گفت که او مثل همهٔ اهالی پرش حقه‌باز و دورواست.

زن را تهدید کرده بود که اگر به او خیانت‌ورزد خفه‌اش کند. به‌همین جهت، با این‌که زن از اندام گنده‌اش خوشش می‌آمد حال هروقت درآغوش او بود می‌لرزید. چون زن به‌قدری ریزنقش‌بود که نره‌غول می‌توانست او را بین انگشت شست و چهارانگشت‌دیگرش له‌کند.

سپس زن شانه‌های خودرا به‌طرز زیبایی بالا انداخت. ظاهراً می‌خواست بفهماند که او باز خیلی به‌تورزده‌است. آنگاه خندان گفت:

ـ ولی سرجوخه، با تو خیلی بهتر بود! چقدر باهم توافق‌داشتیم!

زن بدون آن‌که چشم دلپسندش را از او بردارد، شروع‌به‌آمیختن گندم کرد. مرد دوباره رام‌گشته‌بود. ترك قلعه، ازدواج‌خود و بچه‌ای راکه در راه‌بود ازیاد برد. ته‌بذر، مچ‌دست زن‌را گرفت. در امتداد دست که از سبوس نرم‌شده بود تاپستان کودکانه او که دستکاری زیاد سفتش کرده‌بود بالا آمد. ازلحظه‌ای‌که زن او رابالای دریچه دیده بود همین را می‌خواست. چون‌محبت‌سابقش گل‌کرده‌بود، و نیز لذت شیطنت‌آمیزی می‌برد که مرد را از زنی دیگر، از زن مشروعش برباید. ژان در آغوشش کشید، روی گونی‌های گندم خواباند. زن وارفت. عشوه‌می‌ریخت. ناگهان چهرهٔ‌کشیده و قامت بلندی پشت‌گونی‌ها ظاهرشد. سولای چوپان بود. با سروصدا سرفه و اخ‌وتف می‌کرد. ژاکلین جستی‌زد و سرپا ماند. ژان‌هم نفس‌نفس می‌زد و بالکنت گفت:

ـ خب باشه، برمی‌گردم پنج‌هکتولیتر دیگه‌رو می‌برم. واخ، واخ، چه‌درشته! چه‌گندمی!

زن که به‌خشم آمده‌بود، به‌پشت‌چوپان نگاه‌می‌کرد. چوپان از آنجا نمی‌رفت. ژاکلین دندانهایش رابه‌هم فشرد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ دیگه گندشو درآورده! حتی موقعی که‌فکر می‌کنم تنهام، باز این مردکه سرخره! همچه بذارم بندازنش بیرون که خودت حظ‌کنی!

ژان‌که از آن هوا افتاده بود، به‌سرعت انباررا ترك کرد. و باوجود ایماء و اشاره‌های ژاکلین، اسبش را درحیاط باز کرد. زن حاضر بود او را در پستوی اطاق‌خواب خود پنهان کند ولی ازهوس خود نگذرد. مرد که مایل بود دربرود، تکرارکرد که‌فردا برمی‌گردد. مهار اسبش رابه‌دست گرفته‌بود و پیاده می‌رفت که‌سولا، که بیرون رفته‌و منتظرش مانده‌بود، دم در به‌او گفت:

ـ پس فاتحه نجابت دیگه خونده شده‌که‌توهم برگشتی، ها؟... اقل‌کم بهش محبت‌کن و بگو که اگه‌نمی‌خواد دهن‌من بازشه، دهن‌شو ببنده. یه

علم‌شنگه‌ای راه‌بندازم که‌خودش حظ‌کنه! بعد می‌بینی!

ولی‌ژان دستش را به‌طور خشنی تکان داد، بی‌اعتنا رفت و از دخالت بیشترخودداری کرد. اوکه می‌پنداشت فرانسوآز را بسیار دوست میدارد، هرگز درکنارش چنین اشتیاق دیوانه‌واری نداشت. یعنی ژاکلین رابیشتر دوست‌داشت؟ نکنه این پتیاره آتش اشتیاق به‌جونش انداخته؟ گذشته‌ها همه جان می‌گرفت. وقتی احساس کرد که با همه ندامت و عصیانش برای دیدن زن بازخواهدگشت، خشمش بیشتر شد. لرزان به پشت اسب پرید. چهارنعل تاخت تا زودتر به‌رنی برگردد.

دست‌برقضا آن‌روز بعدازظهر فرانسوآز به‌فکر افتاد که‌برودپشته‌ای یونجه برای گاوهای خود دروکند. معمولا این‌کاررا او انجام‌میداد. وقتی چنین تصمیمی‌گرفت، فکرکرد که‌شوهرش را هم آنجا مشغول شخم خواهد دید. چون از بیم برخورد با خانوادهٔ بوتو میل نداشت که تنها به آنجا برود. زیرا آنها ازاین‌که دیگر تمام مزرعه مال‌آنها نبود خشمگین‌بودند و مدام پی‌بهانه می‌گشتند تا نزاعی راه‌بیندازند. داس برداشت. پشته علف رابعد با اسب می‌آوردند. ولی وقتی به کرنای رسید. ژان را اصلا ندید. تعجب‌کرد. البته قبلا اطلاعی به‌ژان نداده بود. خیش آنجا بود. پس خودش چی‌شده؟ چیزی که بیشتر ناراحتش کرد این‌بود که دید بوتو و لیز جلوی مزرعه ایستاده‌اند و باقیافهٔ‌عصبانی دست‌شان‌راتکان می‌دهند. حتماً از روستای مجاوری برگشته‌بودندو آنجا توقفی کرده‌اند. چون‌لباس نو به‌تن داشتند و دست‌شان‌هم خالی‌بود. لحظه‌ای فکرکرد که از همان راه آمده برگردد. بعد از این بزدلی بدش آمد. اختیار ملك خودش را داشت و می‌توانست به‌آنجا برود. بنابراین، درحالی که داس روی دوشش بود، هم‌چنان به زمین نزدیك شد.

حقیقت این‌بود که وقتی فرانسوآز به‌این‌ترتیب با بوتو خصوصاً تنها برخورد می‌کرد، حالش منقلب می‌شد. دوسال بودکه دیگر با بوتو حرف نمی‌زد. ولی هربار که‌او را می‌دید، تمام‌تنش تیرمی‌کشید. شاید خشم‌بود. شایدهم چیز دیگری بود. چندین‌بار روی همین‌جاده، هنگامی که به یونجه‌زار خودش می‌رفت، به‌این‌ترتیب او را در برابر خود دیده بود. مرد دوسه‌بار سربرمی‌گرداند تااو را باچشمان‌خاکستری خود که‌خال‌زردی داشت نگاه کند. لرزش خفیفی در اندام زن ظاهر می‌شد. هرچه جلوی خودش رامی‌گرفت، باز تندمی‌رفت. درحالی‌که بوتو کند می‌رفت. او می‌آمد و ازمرد جلو می‌زد. چشمان‌شان دمی یکدیگر را می‌کاوید. بعد

مرد را پشت‌سر خود حس می‌کرد و حالش به‌هم می‌خورد. تنش مثل سیخ می‌شد. راه‌رفتن یادش می‌رفت. هنگام آخرین دیدارشان، فرانسوآز به‌حدی رمیده بود که‌خواست ازجاده به‌داخل یونجه‌زار بجهد. شکم برآمده‌اش مزاحم شد و نزدیك بود درازبه‌دراز بیفتد. بوتو قاه‌قاه خندید.

شب، وقتی بوتو سکندری‌رفتن فرانسوآز را ازروی خباثت برای خواهرش لیز تعریف‌کرد، هردو نگاهی به‌هم انداختند که‌یك اندیشه در آن خوانده می‌شد: اگه دخترهٔ پست بابچه‌اش کشته‌می‌شد، شوهره دیگه چیزی نداشت. چون زمین و خانه به‌آنها برمی‌گشت. داستان وصیت‌نامه معوقه‌را، که از حاملگی به‌بعد بی‌فایده شده بود، از گراند شنیده‌بودند. ولی آنها هرگز بخت یارشان نبود. این خطر وجود نداشت‌که سرنوشت‌آنها را از شر مادر و کودك راحت‌کند. موقع‌خواب، دوباره زن‌وشوهر برگشتند سر همین مطلب. فقط می‌خواستند درباره‌اش گپ بزنند. دیگه حرف‌زدن دربارهٔ مرگ‌مردم‌که اونارو نمی‌کشه! اگه به‌فرض فرانسوآز بدون‌وارث بمیره، همه‌کارا عجیب درس میشه! اون‌وقت میشه گفت: قربون عدالت خدا! لیز که از کینه‌بیمارگشته‌بود، سرآخر قسم خورد که خواهرش‌دیگر خواهر او نیست و او حاضراست که «سرشو زیر تبر بذاره، اگه فقط همین واسهٔ برگشتن به‌خونه‌کافی باشه». سلیطه با اون افتضاح و آبروریزی مارو از اونجا بیرون انداخته! بوتو چنین اشتهایی نداشت. می‌گفت که «اگر همون‌بچه‌هم پیش‌ازتولد سقط بشه باز جای شکرش باقیه!» حاملگی بیش‌از همه ناراحتش‌کرده بود. تولد بچه، مرگ امید دیرپای او بود و زوال نهایی مال. آنگاه، همین‌طور که هردو به‌بستر می‌رفتند، و زن شمع‌را خاموش‌می‌کرد، لیز خنده عجیبی سرداد و گفت‌که «تا وقتی بچه‌ها به‌دنیا نیومدن، می‌تونن به‌دنیا نیان!» در تاریکی سکوتی برقرار شد. بعد مرد پرسید که چرا او چنین‌چیزی را عنوان کرده است. زن به‌مرد چسبید، دهنش را دم گوش او گذاشت و برای او اعترافی‌کرد: ماه گذشته، زن متوجه شد که باز حامله است. به‌قدری ناراحت شدکه بدون اطلاع او فوراً رفت پیش لاساپن[1]. این پیرزن اهل مانیول، جادوگر بود. او فکرکرد که اگر بوتو بو ببرد، پوست ازسرش می‌کند. بازحامله شدی، ها؟ دستت درد نکنه! ولی لاساپن فقط بایك‌سوزن جانش را خلاص کرد. بوتو به‌حرف زنش گوش میداد. نه تأئیدش می‌کرد نه سرزنشش.

1— La Sapin

رضایت خاطر او فقط درطرز ریشخندآمیزی‌بروزکرد که گفت: «ای‌کاش اون سوزنو برای فرانسوآز تهیه می‌کردی!» زن هم خندید و شوهرش را درآغوش‌کشید و در گوش او گفت که لاساپن راه دیگری هم به زنان یاد می‌دهد. یه‌راه عالی! جداً؟ چه راهی؟

ـ ببین، هرمردی می‌تونه ساختهٔ مرد دیگه‌ای رو خراب کنه. کافیه زن موردنظرشو بگیره، سه‌دفعه علامت صلیب‌روشکمش بکشه، و همین‌طور که‌داره صلیب می‌کشه، ورد آوه‌ارو وارونه بخونه. اگه بچه‌ای تـو شکم زن باشه، دودمیشه میره هوا.

بوتو دیگر نخندید. چنین وانمود کردند که به این حرف اعتقادی ندارند. ولی زودباوری باستانی‌که داخل خون تبارشان شده بود سراپای آنها را به‌لرزه درآورد. چون کسی نبود که نداند این جادوگر یك گاو را تبدیل به راسو و مرده‌ای را زنده کرده است. اگه او یه‌همچه‌چیزی بگه، حتماً درسته! سرانجام لیز با ناز و عشوه از شوهر خود خواست که وی ورد وارونه‌و سه‌صلیب را روی او امتحان کند تا ببینند چیزی‌احساس می‌کند. ولی نه، احساسی نکرد. علتش این‌بود که سوزن کار خودش را کرده بود. اگه روفرانسوآز بود، حالا داغونش کرده بود! بوتو خندید. مگه می‌تونم؟ ده، چرا نتونی؟ مگه‌باش همخوابه نشدی؟ نه، هرگز! بوتو اکنون انکار می‌کرد. درحالی‌که زنش حسادت می‌کرد و چنگالش را در تن شوهر فرومی‌برد. درآغوش‌هم به‌خواب رفتند.

از آن‌پس، خیال این بچه‌ای که رشد می‌کرد، و به‌زودی خانه وزمین را برای همیشه ازچنگ‌شان درمی‌ربود، در جان‌شان جا خوش‌کرده بود. هربار که خواهر کوچك رامی‌دیدند، نگاهشان آناً متوجه شکم او می‌شد. وقتی او را دیدند که ازجاده می‌آید، دریك‌لمحه براندازش‌کردند. باکمال ناراحتی دیدند که حاملگی آشکارتر می‌شود، و به‌زودی کـار از کـار می‌گذرد. بوتو برگشت به‌سوی زمین شخم‌زده، آن‌را بررسی کرد و نق‌زد:

ـ سگ‌مصب‌دزد! یه‌پا از زمین‌مونو برداشته! اصلاچون‌وچرا نداره، ایناش، این سنگ‌لبته دیگه!

فرانسوآز هراس‌خودرا پنهان‌کرده بود و باهمان گام‌های آرام‌نزدیك می‌شد. آن‌وقت علت خشم آنهارافهمید. گویا خیش ژان مقداری از زمین آنها را هم شخم زده بود. اینجا همیشه علتی برای نزاع وجود داشت. ماهی

1— Ave

نمی‌گذشت که یك مسأله سرحدی آنها را به‌جان یکدیگر نیندازد. آخرش هم کتك‌کاری بود و محاکمه.

بوتو صدایش را بلندکرد و همچنان می‌گفت:

ـ شنیدی؟ به زمین‌مون تجاوزکردین، ولی از حلق‌تون درمیارم!

ولی زن‌جوان، حتی بدون‌این‌که سربرگرداند، وارد یونجه‌زار خود شد.

لیز که‌ازکوره دررفته‌بود، فریادزنان گفت:

ـ آهای، باتوئیم! اگه فکرمی‌کنی که‌ما دروغ‌میگیم، بیا سنگ‌لبت‌رو ببین! بیاببین چه‌خسارتی به‌ما واردکردین!

و درمقابل سکوت و بی‌اعتنایی تصنعی خواهرش، اعتدال خود را ازدست داد، و با مشت‌های گره‌کرده به‌او حمله‌ور شد:

ـ آهای، محل نمیذاری، ها؟... من خواهر بزرگ‌تم، باس بهم احترام بذاری. می‌خوای کاری‌کنم که زانو بزنی و ازهمه بلاهایی که‌سرم آوردی عذربخوای؟

روبه‌روی او بود، خشمگین از کینه، کور از همخونی.

ـزا نو بزن! یاالله زانو بزن پتیاره!

فرانسوآز که همچنان خاموش بود، مثل شب تخلیه خانه تف بـه صورتش انداخت.

لیز فریاد می‌زد. ناگهان بوتو دخالت کرد، زنش را به‌شدت‌پس‌زد:

ـ بذار ببینم، این کار منه!

آره که میذاره! می‌تونست اونومچاله کنه، پشت‌شو مثه یه درخت بشکنه، طعمه‌سگش کنه، مثه یه‌جنده ازش کام بگیره. نه، زنش مانع نمیشه، کمکش‌هم می‌کنه!و ازاین لحظه به‌بعد، لیزقدراست‌کرد ، درکمین ایستاد، مواظب‌بود که‌کسی‌مزاحم شوهرش نشود. دراطراف آنها، دشت بی‌کران و غم‌انگیز در زیر آسمان غمبار گسترده بود. دیاری دیده‌نمیشد.

ـ ده زودباش دیگه! هیچکی نیس!

بوتو به‌طرف فرانسوآز می‌رفت. زن‌جوان وقتی او را با قیافه‌گرفته و بازوهای راست و شق دید، تصورکرد که می‌خواهد بیاید و او را بزند. داسش را رهانکرده‌بود. اما لرزید. داس را به‌دست‌گرفت. بوتو داس را از دستش درآورد، پرت‌کرد میان یونجه. زن برای آن‌که‌از چنگال‌او بگریزد، تنها می‌توانست پس‌پس برود، و به‌این‌ترتیب به‌مزرعهٔ مجاور رسید. رفت به‌طرف خرمنی که آنجا وجود داشت. گویی امیدوار بود که خرمن را به

سنگر خود بدل کند. مرد شتابی نداشت. انگار اوهم می‌خواست زن رابه همان‌جا ببرد. مرد اندك‌اندك دستهای خود را گشود. قیافه‌اش به خندهٔ خموشی‌که‌لثه‌هایش را آشکار می‌ساخت بازشد. زن آناً فهمید که مرد نمی‌خواهد اورابزند. نه، چیز دیگری می‌خواهد! همان‌چیزی که زن‌این‌همه مدت از او دریغ کرده بود! او که همیشه دلاور بود، سابقاً چنان جانانه می‌زد، سوگند می‌خورد که مرد به‌مرادش نخواهد رسید، حال حس‌می‌کرد که تاب و توان از تنش رفته است. پس بیشتر لرزید. اوکه یك‌دختربچه نبود. در جشن سن‌مارتن بیست‌وسه‌سال داشت. حال‌زن‌کاملی‌بود. لب‌هایش هنوز سرخ‌بود و چشمانش چون سپر باز. چنان احساس گرم و نرمی در جانش جاری شد که دست‌وپایش سست گردید.

بوتو که هم‌چنان مجبورش می‌ساخت پس‌پس برود، سرانجام به‌حرف آمد، و آهسته و پرشور گفت:

ـ میدونی که کار من و تو باهم تموم نشده. تورومی‌خوام. ازت کام می‌گیرم.

او توانسته‌بود زن رابه‌خرمن بچسباند. شانه‌های او را گرفت و او را خواباند. ولی زن به‌عادت مقاومت طولانی خود سخت تقلا می‌کرد. مرد نگهش میداشت و از لگدهای او پرهیز می‌کرد.

ـ حالا که دیگه حامله‌ای، خره! خطری نداره... یکی بهش اضافه نمی‌کنم، خیالت راحت باشه!

فرانسوآز مثل ابربهار اشك می‌ریخت. حالش به‌هم‌خورد. دیگر مقاومتی نمی‌کرد. دستهایش پیچ خورده‌بود. پاهایش دستخوش‌لرزه‌عصبی شده بود و می‌جنبید. مرد نمی‌توانست تصاحبش کند. با هر تلاش تازه به‌پهلو می‌غلتید. از خشم به‌خشونت گرائید و خطاب بـه زنش گفت:

ـ لامصب تن‌لش! وایستا تماشا کن، آره! کمکم‌کن دیگه! اگه می‌خوای کار انجام بشه، پاهاشو نگهدار!

لیز قدبرافراشته‌بود و در ده‌متری بی‌حرکت ایستاده بود. باچشمان خود دوردستهای افق‌را می‌کاوید. سپس برگشت و به‌آن‌دو نگریست. چین چهره‌اش اصلا تکان نمی‌خورد. به‌ندای شوهرش درنگ نکرد، پیش‌رفت، پای چپ خواهرش را در چنگال گرفت، آن را گشود، روی آن نشست، انگار می‌خواست خردش کند. فرانسوآز که به زمین میخکوب شده بود، خود را تسلیم کرد. اعصابش ازهم گسیخته و پلك‌هایش فروافتاده بود. البته به‌هوش بود. و هنگامی که‌بوتو از او کام گرفت، او نیز دستخوش

لرزهٔ حظ چنان شدیدی شد که مرد را دودستی سخت‌درآغوش کشید و داشت خفه‌اش می‌کرد، و ناله بلندی سرداد. چند کلاغی که از آنجا می‌گذشتند به‌هراس افتادند. قیافه رنگ‌پریدهٔ فوآن ازپشت خرمن‌درآمد. ازسرما به‌اینجا پناه آورده بود. همهٔ ماجرا را دیده بود. لابد ترسید، چون درگاه فرورفت.

بوتو برخاست. لیز خیره به او می‌نگریست. همهٔ توجه زن صرف این‌شده بودکه مطمئن‌شود آیاشوهرش کارخود رآدرست انجام میدهد. و باشوق‌و علاقه‌ای که ابراز داشته‌بود، همه‌چیزاز یادش رفته‌بود، علامت صلیب، ورد وارونه. متأثر شد. از کوره دررفت. پس‌شوهرش به‌خاطر کیف و لذت‌دست به‌این کار زده بود؟

ولی فرانسوآز به او مجال ندادکه از ته‌وتوی‌کار سردربیاورد. زن جوان که لذت ناشناخته جماع ازپای درش‌آورده بود، دمی بر خاک‌ماند. ناگاه حقیقت رخ‌نمود. او بوتورا دوست میداشت.اصلا تاکنون‌کس‌دیگری را دوست نداشته‌بود و ازاین‌پس نیز دوست نخواهد داشت. این حقیقت تازه، او را شرمسار ساخت. همه اندیشه‌های دادخواهانه او عصیان کرد و او علیه خود شورید. این‌مرد از آن او نبود. مال خواهری بود که وی از او نفرت داشت. تنها مردی بود که او نمی‌توانست ازآن خود گرداند، مگر آن‌که رذل و بی‌شرف باشد! ولی اکنون او اجازه داده بود که این‌مرد کارش را بکند، و چنان سخت درآغوشش کشیده بود که مرد فهمید که‌دلش از آن‌او است.

بایک‌خیز ازجا جست. سرگشته و وارفته بود. همه درد خود را در تف کلمات‌بریده‌ای ریخت:

ـ کثافتا،هرزه‌ها، آره، هردوتون کثافتین، هردوتون‌هرزه‌این!... دامن‌مو لکه‌دارکردین. کسانی‌رو اعدام‌کردن که خیانت‌شون از شماکمتر بود. اینو به‌ژان میگم، حساب‌تونو اون باس برسه.

بوتو پوزخند می‌زدو شانه هایش رابالامی انداخت. وی خوش بود که‌بالاخره به‌مراد دل‌خود رسیده است.

ـ حالا ول‌مون‌کن دیگه! توکه خیلی دلت می‌خواس. دیدم که چطور پرپر می‌زدی... باز ازاین کارا می‌کنیم.

این مسخرگی لیز را از کوره‌دربرد. شعلهٔ خشمی‌که در نهاد اوعلیه شوهر زبانه‌می‌کشید، دامن خواهر را گرفت.

ـ راس‌میگه دیگه جنده! مگه‌تورو ندیدم؟ بغلش زدی، مجبورش

کردی... نگفتم همهٔ بدبختی‌من از توئه؟ حالا اگه روداری باز بگوشوهرمو از راه بدر نبردی! آره‌دیگه، از همون فردای عروسی من، اون‌وقت که هنوز دماغ‌تو می‌گرفتم، کارت‌همین بود!

حسادتش آشکار شده بود. پس از آن یاری و همکاری، حال این حسادت شگفت می‌نمود. این حسادت کمتر متوجه خود عمل بود تا نصف حیاتی که‌خواهر ازچنگش ربوده بود. اگراین دختر همخون به‌دنیا نیامده بود، آیا ناچار می‌شد که همه‌چیزش را با او تقسیم‌کند؟ از او نفرت داشت‌که جوان‌تر، تروتازه‌تر و خواستنی‌تراست.

فرانسوآز داد می‌زد :

ــ دروغ‌میگی! خودت‌هم میدونی‌که داری دروغ‌میگی!

ــ ده، دروغ‌میگم؟ پس تونبودی که اینو می‌خواستی و تا زیرزمین‌هم دنبالش‌می‌رفتی؟

ــ من؟ من؟ همین‌حالام من بودم؟... بدجنس، خودت منو نگه‌نداشتی؟ آره، حاضربودی پامو بشکنی! اینو دیگه نمی‌فهمم، میدونی؟ یا اصلا آدم گندی هستی، یا این‌که دلت‌می‌خواد منو بکشی، زنکه رذل!

در جواب، لیز کشیده‌ای حواله‌کرد. این خشونت، کفر فرانسوآز را بالاآورد. به‌خواهرش حمله‌برد. بوتو دستهایش را گذاشته‌بود ته جیب و می‌خندید. دخالتی نمی‌کرد. مثل خروس خودخواهی بود که جنگ دو مرغ را تماشا کند. نزاع باشدت و شرارت ادامه داشت. کلاه ازسریکدیگر کشیده‌بودند. تن‌شان کوفته‌بود. هریك با انگشتان خود می‌گشت تارشتهٔ حیات دیگری را ببرد. همدیگر را تارانده بودند و به‌یونجه‌زار رسیده بودند. ناگاه لیز جیغی کشید. فرانسوآز ناخنهایش را در گردن او فرو برده‌بود. خون جلوی چشم لیز راگرفت. اندیشهٔ روشن و دقیق کشتن خواهر به خاطرش خطورکرد. سمت چپ خواهر، روی زمین، داس رادیده بود. دسته‌اش روی توده‌ای خارخسك کجکی افتاده بود و نکش روبه‌بالا بود. باهمه زوربازوی خود، دریك چشم‌بهم‌زدن فرانسوآز راانداخت. پای زن بینوا در رفت، چرخی‌زد و سمت چپ افتاد و فریاد وحشت‌انگیزی سر داد. داس به‌پهلوی او فرورفته‌بود.

بوتو بالکنت گفت:

ــ لامصب! لامصب!

همین و همین. دمی کافی بود. ضایعهٔ جبران‌ناپذیر به‌وقوع‌پیوسته بود. لیز وقتی‌دید که آرزویش به‌این‌زودی برآورده شده است، آرام‌گرفت.

پیراهن دریدهٔ خواهر را که از موج خون لك‌شده‌بود تماشا می‌کرد. پس تیغهٔ داس به‌بچه خورده بود که خون این‌طور فوران می‌زد. یك‌بار دیگر چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ فوآن پیر از پشت خرمن درآمد. فاجعه را دیده بود و مژه‌چشمان آشفته‌اش می‌زد.

فرانسوآز دیگر نمی‌جنبید. بوتو که جلو آمده بود، جرأت نکرد دست به او بزند. نسیمی وزید و مغز استخوان او را سرد کرد. به‌وحشت افتاد و موی‌براندامش راست شد.

ـ دربریم لامصب، مرده!

درامتداد جادهٔ خلوت، بی‌اختیار می‌دویدند. انگار آسمان گرفته و تیره‌روی‌سرآنها افتاده‌است. بازتاب صدای تاخت‌گام‌هایشان در پشت‌سر، به‌صدای پای جمعیتی می‌مانست که در تعقیب آنها باشد. در دشت خلوت و هموار دویدند. باد درزیر پیراهن مرد پیچیده بود، و زن آشفته‌مو و کلاه‌درمشت بود. هردو یك‌چیز می‌گفتند، و چون جانورانی که درمحاصرهٔ شکارچیان قرارگرفته‌باشند، زیرلب تکرار می‌کردند.

ـ مرده‌لامصب! دربریم لامصب!

قدم‌های بلندتری برمی‌داشتند. دیگر سخن‌نمی‌گفتند. صداهای غیر ارادی خاصی ازحلق ادا می‌کردند که‌با آهنگ گریزشان هماهنگ بود. خرنشی بود که هنوز می‌شد فهمید:

ـ مرده لامصب! ... مرده لامصب! ... مرده‌لامصب !...

ناپدیدشدند.

چنددقیقه‌بعد، ژان سوار براسبش از راه‌رسید. دردی بزرگ در انتظارش بود.

ـ چی‌شده؟ چه‌اتفاقی افتاده؟

فرانسوآز که چشمش را بازکرده بود، هنوز نمی‌جنبید. باچشمان درشت و دردمندش مدتی به‌او نگریست. جوابی نداد. گویی بسیار از او دورگشته‌بود و به‌چیزهای دیگری می‌اندیشید.

ـ مجروح شدی، پیرهنت‌خونی‌یه، خواهش‌می‌کنم جواب بده!

مرد روکرد به بابافوآن که‌نزدیك می‌شد:

ـ شما اینجابودین؟ چه‌اتفاقی افتاده؟

آنگاه فرانسوآز به‌حرف آمد و شمرده گفت:

ـ اومده‌بودم علف‌بچینم... افتادم روداس... آخ، تموم شد!

نگاهش نگاه فوآن را جست. چیزهای دیگر را، چیزهایی‌را که تنها

خانواده باید بداند، به او فهماند. ظاهراً پیرمرد باهمهٔ منگی فهمید و تکرار کرد :

ــ درسته، افتاد، خودشو مجروح کرد... من همین‌جابودم. دیدم.

ناچار دوان‌دوان به رنی رفتند وتخت‌روانی‌آوردند. درراه، باردیگر حال‌زن به‌هم‌خورد. گمان‌کردندکه نمی‌توانند اورا زنده برگردانند.

باشگاه ادبیات

۴

اتفاقاً فردای آن‌روز، روز یکشنبه بود و جوانان رنی بـه کلوآ می‌رفتند تا درقرعه‌کشی شرکت‌کنند. همین‌طورکه شامگاه گراند و فریما شتابان آمدند و لباس فرانسوآز را درآوردند و با احتیاط فراوان او را خواباندند، صدای طبل از پائین، روی جاده بلند شد. صدایی بود که در دل شامگاه ناقوس مرگ تهی‌دستان را می‌نواخت.

ژان‌که منگ و مات بود، می‌رفت دکتر فینه رابیاورد. نزدیك‌کلیسا، برخورد به پاتوآر دامپزشك‌که‌برای اسب باباسوسیس آمده بود. بااین‌که پاتوآر امتناع می‌کرد، وی مجبورش ساخت که داخل‌خانه شود و مجروح را ببیند. ولی‌وقتی‌که‌او چشمش‌به زخم شدید افتاد، از مداخله به‌کلی خودداری‌کرد. دیگه چه‌فایده داره؟ کار از کار گذشته! وقتی‌که یك‌ساعت بعد ژان آقای فینه‌را آورد، اوهم همین راگفت. کاری نمیشه کرد. دوای مخدر بگیرین که‌بندهٔ خدا راحت بمیره! منتها حاملگی پنج‌ماهه کار را دشوارتر می‌کرد. حس‌می‌کردند که بچه می‌جنبد، ولی براثر پارگی‌پهلوی باردار و مرگ مادر، اوهم خواهد مرد. پزشك روی زخم مرهم گذاشت و آن‌را با تنزیب بست و قول‌داد که‌فردای آن‌روز بیاید. پیش‌از رفتن، گفت که‌زن بیچاره شب‌را به‌سرنخواهد برد. ولی زن شب را به‌سر برد، تـا ساعت نه‌هم، وقتی که‌طبل باردیگر به‌صدا درآمد تامشمولین را درمقابل دبستان جمع کند او زنده بود.

سراسرشب آسمان آب‌گشته‌بود و فروریخته‌بود. ژان منگ‌بود و با چشمانی پراز دانه‌های درشت اشك ته‌اطاق نشسته‌بود و به‌ریزش این‌طوفان سیل‌آسا گوش فراداده‌بود. اکنون صدای طبل‌را می‌شنید که دراین بامداد

میخوش و نمور گویی ازخلال پارچه می‌گذشت و خفه می‌نمود. دیگرباران نمی‌بارید. آسمان هم‌چنان‌گرفته و سرب‌گون بود.

صدای طبل مدتها طنین‌افکن بود. طبال نورسیده بود. یکی از خواهرزاده‌های ماکرون بود که تازه ازخدمت برگشته بود. چنان‌می‌نواخت که انگار هنگی را به‌جبهه می‌برد. همه اهالی رنی از این صدامنقلب‌گشته بودند. چون باتوجه به‌خبرهایی که‌از چندروز پیش شایع شده بود، و تهدید جنگی که درپیش‌بود، آن‌سال به‌هیجان همیشه تند قرعه‌کشی‌افزوده شده بود. دست‌شون دردنکنه! آدم پاشه بره جبهه که آلمانا بزنن پوزشو خرد کنن! نه‌تن از جوانان روستا در قرعه‌کشی شرکت می‌کردند. شاید هرگز چنین‌چیزی دیده‌نشده‌بود. ننس و دلفن‌هم درمیان این‌جوانان دیده می‌شدند. این‌دو که‌هرگز از یکدیگر جدانمی‌شدند، حال که‌یکی در یك رستوران شارتر کار می‌کرد ازهم دوربودند. شب قبلش، وقتی ننس برگشت تادر قلعه پدر و مادرش بخوابد، به‌قدری تغییرکرده‌بود که دلفن به‌زحمت اورا بجا آورد. جداً آقایی شده‌بود. عصا به‌دست گرفته‌بود وکلاه شاپوی ابریشمی‌به‌سر گذاشته‌بود و کراوات‌آبی آسمانی زده بود وزیوری کراواتش را محکم نگه میداشت. اکنون لباسش را خیاط می‌دوخت و کت و شلوارهای دوخته لامبوردیو را به‌مسخره می‌گرفت. رفیقش به‌عکس چاق شده‌بود. دست‌وپایش زمخت بود. چهره‌اش در زیر آفتاب‌تابان سوخته بود. مانندگیاهی خودرو زورمندشده بود. البته فوراً به‌هم‌ملحق‌شدند. پس‌ازآن‌که‌پاسی ازشب‌را باهم گذراندند، بامداد به‌شنیدن‌صدای طبل که هیاهوی سمج و عذاب‌آورش قطع‌نمی‌شد، دست‌دردست یکدیگر به‌جلوی دبستان رسیدند.

پدران و مادران درگوشه‌ای ایستاده بودند. دلم وفانی‌که ازتشخص پسرشان به‌خود می‌بالیدند، خواسته‌بودند شاهد اعزام او باشند. البته‌چون معافیت پسرشان مسلم‌بود اصلا نگران نبودند. بکو نشان دولتی خود را براق‌کرده بود، و به‌زنش که‌گریه می‌کرد می‌گفت که‌کشیده‌اش خواهدزد. یعنی‌چه؟ مگه دلفن لیاقت خدمت به‌میهن‌شو نداره؟ ولی پسرشان اعتنایی به‌این نداشت که‌شماره خوبی دربیاورد. سرانجام وقتی پس‌از یك‌ساعت تمام، نه‌تن جمع‌شدند، لکو پرچم‌رابه‌آنها داد. بحثی درگرفت تا بدانند این افتخار باید نصیب چه‌کسی بشود. معمولا پرچم را بـه‌رشیدتر و نیرومندتر ازهمه میدادند. به‌همین‌جهت، بالاخره روی دلفن توافق شد. او ازاین افتخار آشفته می‌نمود. چرا که باهمه یل و کوپالش خجالتی‌بود.

ازکارهایی که راه و رسمش را نمی‌شناخت دلواپس می‌شد. چه‌دم ودستگاه بلندی! خیلی تودست‌ناجوره! بازخداکنه برام بدشگون نباشه!

در دوگوشه کوچه، فلور و سلینا هرکدام درمغازه خود بودند ومغازه را برای شب آب‌وجارو می‌کردند. ماکرون باقیافه گرفته از آستانه در به بیرون نگاه می‌کرد که لانگن پوزخندزنان‌دم در مغازه خوّد ظاهر شد. باید گفت که او پیروز شده بود. چون شب‌قبل، بازرسان مخفی‌ادارهٔ انحصارات در انبار هیزم رقیبش چهاربشکه شراب پیداکرده‌بودند. این‌بدبیاری ماکرون رامجبور کرده‌بود که از ریاست شهرداری استعفاءبدهد. کسی شك‌نداشت که نامهٔ افشاگرانه بدون‌امضاء مسلماً به‌وسیله لانگن‌فرستاده شده‌بود. ماکرون ازقضیه دیگری نیز که قوز بالاقوزشده بود سخت پکر بود. دخترش برت‌به‌قدری باپسرگاریسازپیش‌رفته وآبروی‌خودش رابه‌خطر انداخته‌بود که‌سرانجام پدرش مجبورشده بود که‌به‌ازدواج دخترش با او که همیشه ردکرده‌بود رضایت‌دهد. ازهشت‌روز پیش، زنها سرچشمه فقط دربارهٔ عروسی دختر و محاکمهٔ پدر حرف‌می‌زدند. جریمه حتمی‌بود، شاید هم مدتی به‌زندان می‌رفت. به‌همین‌جهت، دربرابر خندهٔ برخورندهٔ‌همسایه، ماکرون ترجیح‌داد که‌به‌داخل مغازه‌برگردد. ناراحت‌بود که مردم هم به‌او می‌خندند.

ولی دلفن پرچم را درچنگ‌گرفت. طبل دوباره طنین‌انداز شد. ننس ازپی او رفت و هفت‌تن‌دیگر هم رهسپار شدند. این‌عده خود یك‌دستهٔ کوچك نظامی تشکیل میدادند که از جادهٔ هموار می‌رفتند. چندبچه دنبال آنها دویدند، گروهی از پدران و مادران نظیر خانوادهٔ دلم. بکو وسایرین تا انتهای ده رفتند. زن بگوکه‌ازشر شوهرش‌راحت شده‌بود، شتاب‌کرد و دزدانه به‌داخل کلیسا خزید. وقتی که آنجا خود را تنها یافت، او که‌اهل عبادت نبود، گریه‌کنان زانوزد، ازخداوند استغاثه کرد که شماره خوبی‌به پسرش اصابت کند. بیش‌از یك‌ساعت این‌نیاز پرشورخود راتکرارمی‌کرد. در دوردستها، طرف کلوآ، شبح پرچم اندك‌اندك محو شده بود. صدای‌طبل هم سرانجام در فضا گم شد.

حدود ساعت ده‌بود که دکتر فینه ظاهر شد. وقتی فرانسوآز رازنده دید بسیار تعجب‌کرد. چون او فکر می‌کرد که دیگر کاری جز صدور جواز دفن ندارد. زخم را معاینه کرد. سرش را تکان داد. همه حواسش پیش مطالبی بودکه شنیده‌بود. البته شکی نداشت. مجبورشدند چندبار قضیه را برایش تکرار کنند. آخه بندهٔ خدا چی‌کار داشت‌می‌کرد که این‌جوری

افتاد روی نك‌تیز داس؟ درحالی‌که ازبی‌عرضگی زن کفری بود و ناراحت ازاین‌که مجبوربود برگردد تاگـواهی فوت صادر کند، رفت. ولـی ژان هم‌چنان غمزده و افسرده بود. چشم از فرانسوآز برنمی‌داشت. زن‌همین‌که نگاه پرسش‌آمیز شوهرش را احساس می‌کرد، چشمش را می‌بست و خاموش بود. مرد حدس‌می‌زد که به او دروغ گفته‌اند. اتفاقی افتاده است که زنش از او پنهان می‌کند. سپیده‌دم، لحظه‌ای دررفت. دوان‌دوان به آنجا، یونجه‌زار رفت تا به‌چشم خود ببیند. چیز روشنی ندید. ردپاهایی دید که باران سیل‌آسای شب محو کرده بود. یك‌جا هم یونجه لگدمال شده بود. لابد محل‌افتادن زنش بود. پس‌ازرفتن پزشك، رفت وبر بالین‌محتضر نشست. اتفاقاً همسرش تنها مانده بود. فریما رفته‌بودناهاربخورد. گراند هم مجبور شده‌بود برود سری به‌خانه‌اش بزند.

ـ ناراحتی، ها؟

زن چشمش رابست و جوابی نداد.

ـ چیزی ازمن پنهان که‌نمیکنی، ها؟

اگر صدای ضعیف حنجره زن نبود، مرده تصور می‌شد. از شب پیش، به‌پشت خوابیده و در سکون و سکوت فرورفته‌بود. دراعماق وجود او، اراده‌اش استوار گشته‌بود و باهمهٔ تب‌تندی که‌سراپای اورامی‌سوخت، دربرابر هذیان مقاومت می‌کرد. بیم‌داشت که‌چیزی‌را برملاکند. او همیشه خلق‌و خوی عجیبی داشت. خیره‌سر بود. یابه‌قـول‌مردم، لجبازی افـراد خانواده فوآن را داشت. هیچ‌کاری را به‌تقلید از دیگران انجام نمیداد. عقایدی داشت که‌باعث حیرت مردم‌بود. شایدازیك احساس‌عمیق‌خانوادگی پیروی می‌کرد که نیرومندتر از کینه و انتقام بود. چه‌فایده داره؟ من‌که دارم می‌میرم. اینا چیزایی‌یه که باخود انسان، تو گوشهٔ خاکی که همه‌مون توش رشد کردیم دفن میشه. این‌چیزارو هرگز نباس به‌هیچ قیمتی به یه غریبه و نامحرم فهموند. آن غریبه ژان بود که زنش بچه‌نزائیده‌اش را همراه خود می‌برد. انگار اصلا زن‌به‌علت‌همین حاملگی تنبیه شده‌بود.

مرد درعین‌حال از وقتی‌که زنش را محتضر به‌خانه برگردانده‌بود، به وصیت‌نامه فکرمی‌کرد. سراسر شب همه‌اش درفکر این‌بود که اگرزنش به‌این‌ترتیب بمیرد، نصف اثاثه و پول، یعنی صدوبیست‌وهفت فرانکی‌که در گنجه‌بود به‌او می‌رسد. زنش را دوست داشت، حاضربود جانش رابدهد تا او زنده بماند. ولی این‌فکرهم به‌غمش می‌افزود که با مرگ او زمین و خانه‌را نیز ازدست می‌دهد. بااین‌همه، تاآن‌لحظه رویش نشده‌بود که این

مسأله رابااو درمیان بگذارد. کارسختی بود.وانگهی همیشه‌کسانی آنجا بودند. سرانجام وقتی‌دیدکه ازطرز وقوع حادثه چیزی نخواهد دانست، تصمیم خودش راگرفت و قضیهٔ دیگر را مطرح ساخت.

ــ نمی‌خوای مصالحه‌نامه‌ای، چیزی تنظیم کنی؟

فرانسوآز بدنش مثل چوب خشك‌شد. انگار اصلا نشنیده‌است. روی چشمهای فروبسته و چهرهٔ نفوذناپذیرش حالتی پدیدار نشد.

ــ میدونی، به‌خاطر خواهرت میگم. چون اگه بلایی سرت بیاد... اون کاغذ اینجا توگنجه است.

رفت و ورقه تمبرخورده را آورد. باصدایی که ناراحت‌ترمی‌نمود ادامه داد:

ــ ها؟ می‌خوای کمکت کنم؟ ببین هنوز می‌تونی بنویسی... واسهٔ خودم نمیگم. فقط به‌خاطر این‌میگم که شاید نمی‌خوای واسهٔ اینا که اون‌همه بلاسرت‌آوردند چیزی بذاری.

پلك‌های زن لرزش‌خفیفی‌داشت. فهمیدکه‌می‌شنود. پس‌نمی‌خواست. متأثر شد. سردرنمی‌آورد. شاید زن خودش هم نمی‌توانست بگوید که‌چرا پیش‌ازمرگ این‌طورخودش را به‌مردن زده‌است. زمین و خانه مال این‌مرد نبود که برحسب اتفاق و چون رهگذری ازحیات او گذشته بود. زن‌چیزی بدهکار او نبود. بچه‌همراه او می‌رفت. به‌چه‌عنوان مال از چنگ‌خانواده دربرود؟ اندیشهٔ کودکانه و سمج دادخواهی او می‌شورید. این مال منه، این مال تست. ازهم جدامی‌شویم، خیرپیش! آری، چنین بود، نکته‌های گنگ دیگری هم بود. خواهرش لیز پس‌رفته‌بود و در دیار دوری گم شده بود. تنها بوتو را می‌دید که باهمهٔ کتك‌ها، محبوب بود و خواستنی و بخشوده.

ولی ژان عصبانی شد. او هم گرفتار عشق زمین شده بود ومسموم گشته‌بود. زنش را بلندکرد، کوشید تا اورا سرجا بنشاند، سعی‌کرد تا قلمی رابین انگشتان دستش جای‌دهد.

ــ نگاه‌کن، همچه‌چیزی ممکنه؟ یعنی اونارو بیشترازمن دوست‌داری؟ همه‌چیز بیفته دست این رذلا؟

آنگاه فرانسوآز بالاخره چشمهایش را گشود. نگاهی به‌سوی او انداخت که‌مرد را منقلب‌کرد. زن می‌دانست‌که می‌میرد. چشمان درشتش سرشار از نومیدی بی‌کران‌مرگ‌بود. چراشکنجه‌ام‌میدی؟ نمی‌تونم، دلم نمی‌خواد! فقط نالهٔ خفهٔ دردمندی ازنهادش برآمد. بعد زن دوباره‌افتاد،

چشمانش بسته‌شد. سرش درمیان بالش باردیگر بی‌حرکت ماند.

ژان چنان‌پریشان‌خاطرشد و ازخشونت خود به‌قدری خجالت‌کشیدکه کاغذ تمبردار همان‌طور دردستش ماند تا گراند وارد شد. پیرزن‌فهمید. اورابه‌کناری کشید تابفهمد وصیتی‌هست یا نه. مرد با لکنت‌دروغی‌سرهم کرد و گفت که‌دارد مدرك راپنهان‌می‌کند تامبادا فرانسوآز رابیازارند. پیرزن حرف‌او را به‌ظاهر تائید کرد. چون می‌ترسید که بوتو خانه و زمین را به‌ارث ببرد و نسبت‌به‌اوکارهای ناشایستی انجام دهد، هنوز طرفدار او بود. پس‌از آن‌که جلوی میز نشست، بافتنی‌خودرا ازسرگرفت‌وبه‌صدای بلند گفت:

ـ البته من حق‌کسی‌رو پامال نمی‌کنم... مدتها است که‌وصیت‌نامه‌مو نوشتم. همه‌سهم می‌برن. اینو درست نمی‌دونم که‌برای یکی بیشتر از دیگری بذارم... بچه‌های من، اسم همه‌تون توش هست: درس میشه، بالاخره درس میشه!

او این مطلب‌را هرروز به‌افراد خانواده می‌گفت، و اکنون نیز در کنار این بستر مرگ، ازسر عادت تکرارش می‌کرد، و هربار، به تصور نتیجهٔ این‌وصیت‌نامهٔ کذایی، که قرار بود پس‌از مرگ‌او همه را به‌جان هم بیندازد، باطناً می‌خندید. دراین‌وصیت‌نامه ماده‌ای نگنجانده بود که زیرش امکان مرافعه‌ای جانداده باشد.

گراند نتیجه‌گیری‌کرد:

آخ! ای‌کاش میشد که انسان مال و منال‌شو باخودش به‌گوربره! ولی، حالاکه نمیشه‌برد، پس‌دیگرون باس ازش استفاده کنن.

فریماهم آمد و آن‌سوی‌میز، روبه‌روی گراند نشست. او هم‌بافتنی دستش بود. ساعات عصر ازپی‌یکدیگر می‌گذشتند. دو زن باخیال راحت گپ می‌زدند. ولی ژان‌چون سرپا بند نبود، قدم می زد، ازاطاق بیرون می‌رفت، برمی‌گشت‌و درانتظار جانکاهی به‌سر می‌برد. پزشك گفته‌بودکه دیگر کاری نمی‌شود کرد، کاری نمی‌کردند.

ابتدافریما اظهارتأسف‌کردکه دنبال اوستاسوردو[1]، شکسته‌بندبازش نرفته‌اند. او زخم‌هارا هم شفا میداد. این‌مرد یك ورد می‌خواند، سرزخم را می‌بندد، رویش فوت‌می‌کند، والسلام! گراند که به‌شنیدن نام اوستا قیافه احترام‌آمیزی گرفته‌بود، گفت:

1— Sourdeau

ـ مرد مهمی‌یه! استخون جناغ خانوادهٔ بابالری‌یون[1] رو اون جا انداخته! یه‌روز جناغ بابا لری‌یون می‌افته. تا خم می‌شد، می‌افتاد روی معده‌اش. به‌طوری‌که پیرمرد ازضعف داشت‌می‌مرد. بدتر از همه این‌که بعدش ننه لری‌یون هم به‌همین درد بی‌درمون مبتلامیشه، چون، همون‌طور که‌میدونین، این‌مرض مسری‌یه. چه‌دردسر بدم، همه‌شون، دختر، داماد و سه‌بچه‌شون هم بیمار میشن. خدا میدونه که اگه اوستاسوردورو نیاورده بودن، حالا همه‌شون هفتاکفن‌پوسونده‌بودن. اون با یه‌دونه‌شونه لاکی‌که روی معده‌شون مالید، جناغ همه‌شونو جاانداخت.

هرجمله‌گراندرا فریما باتکان‌دادن چانه تأئید می‌کرد. داستان، شناخته‌شده‌بود وجای‌بحث‌نداشت. خوداونیز واقعهٔ دیگری را ذکرکرد.

ـ تب دختر کوچك‌بودن[2] را هم اوستاسوردو معالجه‌کرد. یه کبوتر زنده‌رو از وسط دوتیکه‌کردو گذاشت روسردختره.

سپس روبه‌ژان کرد که منگ در کنار بستر ایستاده بود.

ـ اگه‌من‌جای‌شمابودم، می‌رفتم‌دنبال‌اون. شایدهنوزدیرنشده باشه!

ولی مرد حرکتی کرد که حکایتگر خشم بود. او که غرور شهری تباهش ساخته‌بود، اصلا به‌این‌چیزها اعتقاد نداشت. دو زن مدتهابه‌صحبت خود ادامه دادند. داروها رابه‌یکدیگر شناساندند: برای درد کمر، جعفری زیر تشك بگذارند؛ برای معالجهٔ ورم، سه‌تا میوه بلوط را در جیب قرار بدهند، برای دفع باد، یك‌لیوان‌آب‌رادرمهتاب سفیدکنند و ناشتابخورند.

فریما ناگهان باخشونت گفت:

ـ ببینین! اوستاسوردورو نمیرین بیارین، آقای کشیش‌رو که‌میشه آورد!

ژان همان حرکت خشم‌آلوده را کرد و گراند لبش راگزید:

ـ چه‌حرفها! کشیش‌چه‌غلطی می‌تونه بکنه؟

ـ چه‌غلطی می‌تونه بکنه؟ رحمت خدارو میاره! این‌کار بعضی‌وقتا بدنیس!

گراندشانه‌هایش را بالا انداخت. انگار می‌خواست بگوید که دوره این عقیده‌ها سرآمده‌است: هرکی توخونه‌خودش: خدا خونه‌خودش، آدمام خونه‌خودشون!

وی پس‌از سکوتی یادآوری‌کردکه:

1— Lorillon. 2— Budin

ـ وانگهی، کشیش نمیاد. بیماره... الان زن بکو بهم گفت که چهارشنبه باگاری رفت. چون دکتر گفته‌بود اگه اونو از اینجا نبرن، تو رنی می‌میره!

درواقع دراین دوسال و نیمی که پدر مادلن‌دراین حوزه خدمت می‌کرد مدام روبه‌تحلیل می‌رفت. غم‌غربت و حسرت کوههای ولایت دربرابر دشت هموار بس‌که گستردگی بی‌کرانه‌اش دل اورا سرشار ازغصه می‌کرد هرروز اندکی اورا می‌کاهید. نه‌درختی نه‌سنگلاخی. به‌جای‌آبهای روان آنجا که‌مانند آبشار فرومی‌ریزد، اینجا هرچه‌بود مرداب گس و شور بود.اولاغرتر شده‌بودو چشمهایش بی فروغ وکدر گشته بود. می‌گفتند که ازبیماری سل رفتنی‌است. ای‌کاش اقلا ازمردم دلخوشی داشت! هم‌ولایتی‌های او مردم بسیار متدینی بودند، اهالی اینجا ازبی‌دینی تباه گشته‌اند و فقط به‌مراسم ظاهری دل‌بسته‌اند. ازوقتی که او از آنجا به این سرزمین کفر آمده بود، به‌سبب نگرانی پریشان‌حال و منقلب بود. زنها با جار و جنجال و نزاع خود منترش می‌کردند و از ناتوانی او بهره می‌جستند. به‌حدی که‌مراسم نیایش‌را آنهابه‌جای او برگزار می‌نمودند. او ازهمهٔ این‌کارها رمیده بود و گرفتار وسواس و دلهره. پیوسته در بیم و هراس‌بود که مبادا نخواسته مرتکب گناه شود. آخرین‌بلایی که سراوآورده بودند ازهمه بدتر بود. در جشن‌میلادمسیح، یکی ازدوشیزگان‌عذرای‌مقدس درخود کلیسا دچار درد زایمان شد. ازاین رسوایی به‌بعد، اودیگر حالی نداشت. مردم جزاین‌چاره‌ای نداشتند که اورا درحال احتضار به‌ولایتش برسانند.

فریماگفت:

ـ پس باز بی‌کشیش شدیم! معلوم‌نیس‌که پدرگدار حاضره برگرده یا نه؟

گراند به‌صدای بلند گفت:

ـ اه، مردکه گند! از کج‌خلقی نفله میشه!

ولی ورود فانی آنهارابه‌سکوت واداشت. او ازمیان افراد خانواده تنهاکسی‌بودکه‌شب‌قبل هم آمده بود. حال دوباره آمده‌بود تا خبر بگیرد. ژان بادستهای لرزانش فقط فرانسوآز رابه‌اونشان‌داد. سکوت ترحم‌آمیزی حاکم‌شد. بعد فانی آهسته‌پرسید که‌بیمار خواهرش راخواسته‌است، یا نه. اصلا. حرفش‌روهم نمی‌زنه. انگار لیزی وجود نداره. تعجب‌آوره. چون درسته‌که باهم قهرن، ولی مرگ، مرگه! اگه آدم موقع مرگ آشتی نکنه،

پس‌کی می‌خواد آشتی‌کنه؟

گراند عقیده داشت‌که دراین‌مورد باید عقیدهٔ فرانسوآز رابپرسند. ازجابرخاست و به‌سوی بیمار خم‌شد.

ـ ها؟ عزیزجون، می‌خوای لیزرو ببینی؟

محتضر تکانی نخورد. روی پلک‌های فروبسته‌اش لرزشی ظاهر شد که‌چندان آشکار نبود.

ـ شاید دلش‌می‌خوادکه‌مابریم دنبال اون. الان میرم.

آنگاه، فرانسوآز باز بدون‌آن‌که چشمانش را بازکند، گفت نه! و سرش را آهسته روی بالش چرخاند. ژان تقاضاکردکه خواست او را رعایت‌کنند. هرسه‌زن سرجای خودنشستند. حال تعجب‌آنها از این بود که چطور لیز خودبه‌خود نمی‌آید. غالباً درخانواده‌ها لجبازی هست.

فانی آهی‌کشید و گفت:

ـ ای‌بابا، اون‌قدرگرفتاری‌هس! مثلا ازامروز صبح به‌خاطر همین قرعه‌کشی حالی‌ندارم. البته ناراحتی من چندان معقول نیس، چون میدونم که ننس به‌سربازی نمیره.

فریما گفت:

ـ آره، آره، بااین‌همه، آدم ناراحت میشه!

دوباره محتضر ازیادرفت. راجع به‌بخت و اقبال و جوانانی که‌به سربازی میروند و آنهایی که نمی‌روند صحبت کردند. ساعت سه بعد از ظهربود. و بااین‌که حداقل حدود ساعت پنج منتظر خبربودند، ازهم‌اکنون خبرهایی‌ورد زبان همه بود. معلوم نبود که این اطلاعات چگونه با همان تلگراف‌هوایی که از روستایی به‌روستای دیگر پرواز می‌کند به‌کلوآرسیده است. پسر بریکه سیزده آورده‌بود. آی بخشکی شانس! قرعه شمارهٔ ۲۰۶ به پسر کوی‌یو اصابت‌کرده بود. مسلماً شماره خوبی بود! ولی‌درمورد شماره‌های دیگران اختلاف‌داشتند. عقاید متناقض بود، و این‌خود به‌هیجان می‌افزود. کسی‌چیزی دربارهٔ دلفن یا ننس نمی‌دانست.

فانی گفت:

ـ اوا، بند دلم‌داره پاره‌میشه، خریت نیس؟

زن بکوداشت می‌رفت، اورا صدازدند. دوباره به‌کلیسا رفته‌بود. تن بی‌جانی بود که‌بی‌هدف می‌گشت. دلشورهٔ او به‌قدری زیاد بود که‌حتی نخواست بماند و صحبت کند.

ـ نمی‌تونم سرپا بندشم، میرم پیش اونا.

ژان درکنار پنجره ایستاده‌بود. نگاه گنگش به بیرون دوخته شده بود و گوش نمیداد. وی از بامداد چندین‌بار دیده بود که فوآن پیر روی دو عصا تکیه‌زده‌است‌و دوروبرخانه می‌پلکد. بازناگهان او را دید که صورتش را به‌شیشهٔ پنجره چسبانده است و سعی‌می‌کند در داخل اطاق چیزهایی را ازهم تشخیص بدهد. ژان آناً پنجره‌را بازکرد، پیرمردناراحت شد و با لکنت پرسیدکه حال بیمار چطور است. خیلی بد! داره می‌میره! آنگاه پیرمرد گردن‌کشید و ازدور به‌قدری به فرانسوآز نگاه‌کرد که انگار دیگر نمی‌تواند چشم ازاو بردارد. بامشاهدهٔ او، فانی و گراند باردیگر به‌فکر افتادند که بفرستند دنبال لیز. باس هرکدوم یه‌خورده گذشت‌کنن دیگه. این‌جوری که نمیشه. ولی وقتی زنها خواستند فوآن را مأمور این کارکنند، پیرمرد رم‌کرد و لرزان گریخت. نق می‌زد. و از لای لثه‌های سنگین ازسکوت خود، جویده جویده کلماتی را برزبان‌می‌راند:

ــ نه، نه... محاله... محاله...

ژان ازهراس‌پیرمرد درشگفت‌شد. زنها ولش‌کردند. خلاصه، به دو خواهر مربوطه! مجبورشون‌نمی‌کنیم که‌باهم آشتی کنن. در این هنگام سروصدایی بلندشد. ابتدا ضعیف وشبیه وزوز یك‌مگس درشت بود. بعد بیش‌از پیش‌زیادشدو مثل وزش نسیم در لابلای شاخ‌وبرگ درختان‌بود. فانی ازجاجست:

ــ صدای طبله، ها؟ پس اومدن، شب‌به‌خیر!

او حتی بدون‌این‌که دخترعمویش را برای آخرین‌بار ببوسد، ناپدید شد.

گراند و فریما رفتند دم‌در تماشاکنند. فقط فرانسوآز و ژان مانده بودند. شایدهم زن درسماجت سکون و سکوت خود همه‌چیز رامی‌شنید، ولی می‌خواست چون‌جانوری ته‌لانه خود بمیرد. مردهم در جلوی پنجرهٔ باز، سرپا ایستاده و ازسرگشتگی خود درعذاب بود و غرقه دردی که در چشم او ناشی از مردم و اشیاء و همهٔ این‌دشت‌بی‌کرانه بود! آخ! صدای این طبل‌چه‌اوجی می‌گرفت! و چگونه دراندرون او طنین‌می‌افکند! صدای مداوم این‌طبل، خاطرات گذشته، فضای سربازخانه‌ها، هوای جنگ‌ها را فرایاد او می‌آورد و فلاکت زندگی غمبار بی‌نوایانی‌که‌زن‌وفرزندی ندارند تادوست‌شان داشته‌باشند به‌ماتم‌امروزش می‌افزود!

همین‌که ازدور پرچم روی جادهٔ هموار و تیره از شامگاه ظاهرشد، جمعی از کودکان به‌پیشواز مشمولین شتافتند. گروهی از پدران و مادران

در ابتدای روستا دورهم جمع شدند. هرنه نفر و طبال مست مست بودند، و دراندوه شامگاهی، ترانه‌ای رابه‌آواز بلند می‌خواندند، نوارهای باریك سه‌رنگ به یقه‌داشتند و بیشترشان شمارهٔ خودرا باسنجاق به کلاه خود زده‌بودند. وقتی نزدیك روستا رسیدند، بلندتر می‌خواندند و برای لاف وگزاف هم‌شده با گام‌های محکم‌تری وارد روستا شدند.

پرچم هنوز دردست دلفن بود. ولی‌اکنون آن‌را مثل تکه‌پارچهٔ مزاحمی که‌سود و ثمرش را نمی‌فهمید به‌دوشش انداخته‌بود. قیافهٔ درهم و چهره دژمی‌داشت، آواز نمی‌خواند و شماره‌ای به کلاهش‌سنجاق نزده بود. زن بکو به‌محض‌این‌که اورا دید، لرزان شتافت، ولی چیزی نمانده بود که زیر دست‌وپای جمعیت‌درحال حرکت له‌شود.

ـ چی‌شد؟

دلفن بی‌آن‌که ازسرعت خود بکاهد باخشم مادرش را پس‌زد:

ـ گندشو درنیار، مزاحم!

بکو هم که مثل زنش بغض گلویش را می‌فشرد، پیش‌رفت، ولی‌وقتی حرف پسرش راشنید پس‌رفت. و چون مادر زارزار گریه می‌کرد، پدر با همهٔ لاف و گزاف میهن‌دوستانه باهزار زحمت جلوی گریه خود راگرفت.

ـ آخه رفتی‌جلو چه‌غلطی بکنی، ها؟ طفلکی گرفتاره!

و چون درجادهٔ خلوت ازجمعیت عقب‌افتاده بودند، هردو با ناراحتی برگشتند. شوهر به‌یاد زندگی سخت سربازی افتاد و زن خشم خود را سر خدا خالی‌کرد. زن دوبار ازخدا استغاثه کرده‌بود و او نشنیده بود.

ولی ننس به‌خط درشت عدد گندهٔ ۲۱۴ را به‌کلاهش زده بود و آن را به‌رنگ قرمز وآبی آراسته‌بود. شمارهٔ او یکی از بزرگ‌ترین شماره‌ها بود و اوبابخت خود پیروزشده‌بود. عصایش را تکان میداد و شیپور می‌زد و دیگران رارهبری می‌کرد. فانی وقتی شمارهٔ پسرش رادید به‌جای آن‌که شادشود، فریادی از تأسف عمیق سرداد. آخ! اگه می‌دونستیم، دیگه اون هزارفرانك‌رو به‌قرعه‌کشی آقای بای‌هاش نمی‌دادیم! با این همه او ودلم پسرشان را بوسیدند. انگار پسر ازخطر بزرگی جسته‌بود.

پسر فریاد زد:

ـ ولم‌کنین، گندشودرآوردین!

این گروه، باخیز ناهنجار و خشن خود، ازمیان روستای هیجان‌زده به‌راه خود ادامه میداد. سایر پدران و مادران، دیگر جرأت نزدیك‌شدن نداشتند. چون مطمئن‌بودند که‌دست‌رد به‌سینهٔ آنها خواهد خورد. این

بچه‌ها، چه‌آنها که‌باید به‌سربازی می‌رفتند، و چه‌آنها که نمی‌رفتند، همه بی‌ادب و بددهن برمی‌گشتند. وانگهی چیزی‌هم بلد نبودند که‌بگویند. چشم‌هایشان ازحدقه درآمده بود. همان‌قدر مست عربده‌های خود بودندکه ازمیخواری. فسقلی دلقکی که با دماغ خود شیپور می‌زد اتفاقاً شماره‌بدی آورده‌بود. ولی دوتای دیگر، که رنگ‌پریده بودند و چشم‌های گودرفته داشتند حتماً از شماره‌های بالا بودند. اگر طبال دیوانه‌شان، که پیشاپیش حرکت می‌کرد، آنهارا به‌ته رود اگرهم می‌برد، همه به‌ته‌آب سرازیر می‌شدند.

دربرابر شهرداری، بالاخره دلفن پرچم را پس‌داد:

ـ آخیش! سگ‌مصب! این علم لعنتی حوصله‌مو سربرده! واسم بدشگون بود!

دست ننس راگرفت و باخود برد. بقیه، همراه پدران و مادران و دوستان، که تازه از نتیجه قرعه‌کشی مطلع شده بودند، به میکده لانگن ریختند. ماکرون دم در مغازه ظاهر شد، ناراحت بود که درآمد به‌جیب رقیبش می‌رود.

دلفن آهسته تکرار کرد:

ـ بیا. می‌خوام‌یه‌چیز جالبی بهت نشون‌بدم.

ننس ازپی اورفت. فرصت‌بود که بعد برگردند و لبی‌ترکنند. دیگر طبل لعنتی گوششان را کر نمی‌کرد. از جادهٔ خلوت و اندك‌اندك تاریك‌تر که این‌طور دونفری می‌رفتند، احساس آرامش می‌کردند. ننس دید که رفیقش دلفن خاموش و غرق در افکار غم‌انگیزی است. این‌بودکه برای‌او از کار بزرگی صحبت‌کرد. شب قبل، او برای آن‌که عشقی کرده‌باشد، سری‌به‌کوچه جهودها زده‌بود. در آنجا شنیدکه وکنی، داماد آقای شارل، می‌خواهد خانه‌را بفروشد. باچنین تن‌لشی، که زنها برایش تره خرد نمی‌کنند، چرخ امور نمی‌گشت. ولی‌چه‌کار پردرآمدی برای جوانی مثل او که باعرضه است، بی‌استعداد نیست، زوربازو دارد و با چم‌وخم‌کسب و کار آشنا است، و چه‌سود سرشاری می‌توان به‌جیب‌زد. این کار باشغل او هم سازگار است، چون در یك‌رستوران کارمی‌کند، مجلس رقص آنجا رامی‌گرداند و زنها را زیر نظر دارد. باس‌دید. حال می‌ماندکه خانوادهٔ شارل را بترساند و ثابت کند که ازبس دراین خانه کثافتکاری می‌شود به‌زودی شهربانی درش را تخته‌می‌کند. آن‌وقت می‌تواند آنجا را به‌مفت خریداری کند. از کار تو زمین که‌بهتره، ها؟ در مدت کوتاهی

برای خودش آقایی می‌شود!

دلفن غرق‌درخیالات خودش بود و درست گوش‌نمیداد. با سقلمه‌ای که‌رفیقش به‌پهلوی او زد، ازجاپرید.

آهسته گفت:

ـ خوشبخت، خوشبخته، توخلق شدی‌که مادرت بهت بباله!

ودوباره‌درسکوت‌فرورفت. ننس به‌عنوان‌جوان‌کارکشته‌ای‌شرح‌میداد‌که اگر پدرومادرش‌سرمایهٔ‌لازم‌را در اختیاراوبگذارند، چه تغییراتی درخانه شمارهٔ ۱۹ به‌وجود می‌آورد. او کمی جوان بود، ولی استعداد و قریحه واقعی کار را درخود احساس می‌کرد. دست‌برقضا، ریدمونی را دیده بود که درتاریکی جاده ازکنارشان تندمی‌گذشت تا نزد فاسقش برود. جوان برای آن‌که سهولت برخورد خودرا با زنها نشان‌دهد، ضمن عبور مشتی به پشت دختر کوفت. ریدمونی ابتدا مشتش را به‌او پس‌داد، سپس وقتی که او و رفیقش رابه‌جاآورد، گفت:

ـ چی؟ شمائین؟ ماشاءالله چه‌قد کشیده‌این!

او به‌خاطر بازی‌های سابق‌خود باآنها می‌خندید. دختر کمتر ازهمه تغییرکرده‌بود. چون باوجود بیست‌ویك‌سالگی ریغونه مانده و هنوز مثل شاخه‌شمشاد باریك و لطیف بود و پستان دختربچه‌ها را داشت. او چون ازاین‌برخورد شاد و خشنود بود، باآن‌دو، یکی پس‌ازدیگری روبوسی‌کرد.

ـ هنوز دوستیم دیگه، مگه نه؟

اگر آنها می‌خواستند، او هنوز می‌شنگید، فقط برای‌آن‌که باهم باشند. همان‌طور که‌دوستان قدیم به‌دیدار هم لبی‌ترمی‌کنند.

ننس محض شوخی گفت:

ـ ببین، شاید مغازهٔ آقای شارل‌رو خریدم. میای اونجا کارکنی؟

خندهٔ دختر روی لبش خشك شد. نفسش بندآمد. های‌های‌گریست‌و ناپدیدشد. گویی دردل‌تیرگی جاده‌فرورفته‌است. ازروی‌نومیدی‌کودکانه‌ای بالکنت می‌گفت:

ـ اوا، چه‌کارکثیفی، چه‌کار کثیفی! دیگه دوستت ندارم!

دلفن‌که‌خاموش مانده‌بود، باردیگر قاطمانه به راه افتادو گفت:

ـ بیا، می‌خوام یه‌چیز عجیبی بهت نشون بدم.

آنگاه شتابان رفت، از جاده خارج‌شد تا ازمیان تاکستانها واردخانه شود. از وقتی که‌کشیش به‌مسکن‌خود رفته‌بود، شهرداری این‌خانه را در اختیار جنگلبان گذاشته‌بود. جوان باپدرش دراین‌خانه سکونت داشت.

دوستش را به‌آشپزخانه برد، شمعی روشن‌کرد، خوشحال بود که هنوز پدر و مادرش به‌خانه برنگشته‌اند. او دولیوان و یك‌بطری شراب روی‌میز گذاشت و گفت:

ـ یه‌لبی تر کنیم!

بعد، پس‌ازاین‌که جرعه‌ای نوشید، زبانش را به‌نشانه خشنودی به‌صدا درآورد و گفت:

ـ می‌خواستم بهت‌بگم‌که اگه‌بااون‌شمارهٔ بدشون خیال‌کردن‌سرمو کلاه میذارن، کور خوندن. وقتی‌که عمومون میشل مرد و قرارشد من‌سه‌روزبرم ارله‌آن زندگی کنم، داشتم می‌مردم. چون اگه خونه‌مونو ترك کنم، دق می‌کنم. به‌نظرت احمقانه‌است، ها؟ ولی چه‌میشه‌کرد، دست‌خودم که‌نیس. من‌مثه درخت می مونم. اگـه از ریشه درم بیارن خشك میشم... چی؟ بیان منو بگیرن و هرجهنم‌دره‌ای‌که دلشون می‌خواد بفرستن؟ منو ببرن‌جایی که نمی‌شناسم؟ اصلا، من‌که نمیرم!

ننس که این‌گونه حرفها از او زیاد شنیده بود، شانه‌هایش‌را بالا انداخت:

ـ همه اول ازاین حرفها می‌زنن ولی‌بعد میرن! ژاندارم‌ها پس چی‌کارن؟

دلفن بدون آن‌که‌جوابی بدهد، برگشت و بادست چپ خود از روی دیوار تبر کوچکی رابرداشت که‌برای شکافتن هیزم به‌کار می‌رفت. بعد، باخیال‌راحت، انگشت سبابهٔ دست‌راستش را روی‌لبهٔ‌میز گذاشت، انگشت بایك‌ضربهٔ خشك‌پرید.

ـ می‌خواستم اینو نشونت بدم... می‌خوام یه‌وقت بتونی بـه دیگرون بگی که آیا یه‌آدم زبون می‌تونه یه‌همچه‌کاری بکنه یا نه؟

ننس که حالش به‌هم‌خورده بود، داد زد:

ـ لامصب نادون! مگه انسون خودشو ناقص‌العضو می‌کنه؟ تودیگه مرد نیستی!

ـ جهنم! حالا بذار ژاندارم‌ها بیان ! مطمئن‌باش که نمیرم!

انگشت بریده‌اش را برداشت، انداخت روی کنده‌هایی که در اجاق می‌سوخت. بعد دست‌خون‌آلودش را تکاند، دستمالش را محکم به‌دور آن پیچید و با نخی سخت بست تا خون‌را بند بیاورد.

ـ این‌کار نباس مانع تموم‌کردن بطری بشه. بعد میریم پیش‌بچه‌ها. به‌سلامتی تو!

در میکدهٔ لانگن، مردم درمیان دود و دم و هیاهو همدیگررا نمی‌دیدند و صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند علاوه‌بر جوانانی‌که در قرعه‌کشی شرکت کرده‌بودند، جمعیت انبوهی نیز حضور داشت. عیسی‌مسیح و دوستش‌کانن که‌سرگرم بستن مشروب به‌ناف بابافوآن بودند، سه‌نفری دور یك بطری عرق نشسته‌بودند. بکو که مست و خراب بود، از بدبیاری پسرش حالی نداشت وروی یك میز به‌خواب‌عمیقی فرورفته‌بود.دلم‌و گلو گنجفه‌می‌زدند. صرف‌نظر از لکو که‌سرش توی‌کتاب‌بود، باوجود هیاهوچنین وانمودمی‌کرد که دارد مطالعه می‌کند. دسته‌ای از زنها هم باز مردها را به‌جان‌هم‌انداخته بودند. فلور که رفته‌بود سرچشمه یك‌کوزه آب‌خنك بیاورد، بـه‌سلینا برخورده‌بود. سلینا با ناخنش افتاد به‌جان فلور که از مالیه‌چی‌ها حق و حساب می‌گیرند و همسایه‌هارا لومی‌دهند. ماکرون و لانگن هم که خودرا به‌شتاب رسانده‌بودند، چیزی نمانده بود که یکدیگر را به‌باد کتك‌بگیرند. ماکرون برای لانگن قسم می‌خورد که‌این‌دفعه هنگام خیس‌کردن توتون مچ اورا می‌گیرد و تحویل مأمورین میدهد. لانگن هم پوزخند می‌زد و استعفای او را از ریاست شهرداری به‌رخش می‌کشید. همه، محض مشت‌گره‌کردن و جیغ‌زدن افتاده‌بودند به‌جان یکدیگر، به‌طوری که‌بیم آن وجود داشت‌که کشتاری راه بیفتد. غائله ختم شد. ولی خشم ارضاء نشده و نیاز به‌جدال هنوز سرجای خود بود.

ابتداچیزی نمانده‌بود که بین ویکتور، پسرصاحب‌مغازه، ومشمولین نزاع دربگیرد. اوکه خدمتش تمام شده‌بود، به‌این فسقلی‌ها فیس‌وافاده می‌فروخت، بلندتر از آنها عربده می‌کشید، آنها را به‌شرط‌بندی‌های احمقانه‌ای وامیداشت، می‌خواست‌که آنها یك بطری شراب را از بالادرچال گلوی خود بریزند یا یك‌لیوان پر از شراب را با دماغ خود بالا بکشند و طوری بنوشندکه‌حتی یك‌چکه هم‌به درون دهان نریزد. دفعتاً پسرکوی‌یو صحبت رابه‌خانوادهٔ ماکرون کشاند و ازعروسی آینده دختر آنها برت حرف‌زد، از نداره گفت و مسخره‌بازی درآورد و همان شوخی‌های کهنه همیشگی رابه‌میان کشید.

ــ ببین، باس فردای شب‌زفاف از داماده بپرسیم که بالاخره داره یا نداره.

مدتها دربارهٔ همین موضوع حرف می‌زدند. واقعاً که دیگر گندش‌را درآورده بودند.

جمعیت ازخشم ناگهانی ویکتور تعجب کرد. وی سابقاً بیش‌از همه

اصرار داشت که دختر از آنها ندارد.

ـ بسه دیگه، داره!

درپی این‌اظهارنظر او، زمزمه‌ای درگرفت. دیده که میگه! پس باش‌خوابیده! ولی او جداً تکذیب می‌کرد. نمیشه یه‌چیزی‌رودست‌نزده ببینی؟ یك‌روز که حوصله‌اش سررفته‌بود و می‌خواست ازته و توی قضیه سردربیاورد، طوری ترتیب‌کارهارا داده‌بود که‌توانست‌ببیند. آخه‌چطوری؟

این دیگه به‌کسی مربوط نیس!

ـ قول شرف میدم که داره!

آنگاه علم‌شنگه‌ای به‌پاشد. پسر کوی‌یو که مست‌مست بود، اصرار داشت که دختر از آنها نـدارد. البته او هیچ اطلاعی نـداشت، منتها نمی‌خواست حرفش را پس‌بگیرد. ویکتور هم جیغ‌می‌کشید که او هم قبلا همین حرف را می‌زد و اگر حالا نمی‌گوید، قصدش این نیست که ازخانوادهٔ پست و کثیف ماکرون حمایت کند، بلکه فقط به‌خاطر این‌است که‌حقیقت، حقیقت‌است. آن‌وقت افتاد به‌جان مشمول. خوشبختانه مردم جوانك را از چنگال او بیرون کشیدند.

ـ سگ‌مصب‌بگوکه داره والاشیکم‌توسفره می‌کنم!

البته هنوز عدهٔ زیادی شك‌داشتند. کسی‌از علت عصبانیت‌پسرلانگن سردرنمی‌آورد. چون معمولا او بازنها میانه‌ای نداشت، علناً ازخواهرش انتقاد می‌کرد که بنابه‌شایعات عیاشی‌های کثیفی به‌بیمارستان کشانده بودش. چه‌کارخوبی می‌کنه این سوزان کثافت که بااون قیافهٔ نحسش نمیاد زندگی‌شونو تلخ‌کنه! فلور باردیگر رفت و از زیرزمین شراب‌آورد. ولی هرچه می‌خوردند باز از فحش و کشیده خبری نبود. هیچکس حاضر نبود برود شآمش رابخـورد. آدم وقتی شراب میخـوره گشنه‌اش نیس! مشمولین یك‌ترانهٔ میهنی را زمزمه کردند و آنقدر مشت روی‌میزکوبیدند که سه‌چراغ‌نفتی به پت‌پت افتادند و دود گندی از آنها برخاست. هوای مغازه خفه‌کننده بود. دلم و کلو پنجرهٔ پشت سر خود را باز کردند. در این‌موقع، بوتو وارد شد و به‌گوشه‌ای خزید. قیافهٔ تحریك‌آمیز همیشگی را نداشت. چشمان آشفتهٔ ریزش را می‌گرداند و به‌قیافهٔ تك‌تك مردم می‌نگریست. لابدآمده بودسروگوشی‌آن بدهد. چون احتیاج‌داشت که بداند مردم چه‌می‌گویند. از شب قبل درخانه مانده بود و حال دیگر نمی‌توانست آنجا بندشود. ظاهراً حضور عیسی‌مسیح وکانن باعث ناراحتی او شد. به‌طوری که با آنها دعوا نکرد که چرا بابافوآن‌رامست‌کرده‌اند. مدتی‌هم

در قیافه دلم دقیق شد. ولی بکو که‌درخواب بود و این‌همه سروصدای گوشخراش بیدارش نمی‌کرد بیشتر ازهمه خاطرش را به‌خود مشغول‌کرد. حالا واقعاً خوابه یا خودشو به‌موش‌مردگی زده؟ با آرنج خود هلش داد، اما وقتی‌که دید آب‌دهنش در امتداد آستین‌او به راه افتاده است خیالش کمی راحت شد. آنگاه همهٔ توجهش روی چهرهٔ آموزگار متمرکز شد. ازقیافهٔ غیرعادی او سخت تعجب‌کرد. حالا چی‌مرگ‌شه‌که قیافهٔ هرروزی‌شو نداره؟ او در این‌مورد حق‌داشت. هرچند لکو وانمود می‌کردکه‌سرگرم مطالعه‌است، دچار تشنج شدیدی بود. مشمولین با آن‌آوازها و شادی‌های احمقانه خود اورا ازکوره‌دربرده‌بودند.

آموزگار باز جلوی خودش را گرفت و آهسته گفت:

ـ حیوونا!

از چندماه پیش موقعیت او دراین روستا به‌خطر افتاده بود. وی همیشه نسبت به‌بچه‌ها سختگیر و بددهن‌بود، و باکشیده‌ای کودچال‌پدرشان رابه‌رخ آنها می‌کشید. ولی اکنون خشمش بیشترشده بود. گوش دختر بچه‌ای را باضربهٔ خطکش شکافته‌بود و برای خودش دردسر درست کرده بود. اولیاء اطفال‌شکایتی‌نوشته وتقاضاکرده‌بودندکـه کس‌دیگری به‌جای او بفرستند. درهمین گیرودار، ازدواج برت ماکرون هم امید دیرینه‌اش‌را به‌باد داد و حساب‌های دورش راکه درشرف تحقق پنداشته می‌شد به‌هم‌ریخته بود. مرده‌شور این دهاتی‌هارو ببره! چه نژاد گندی! دخترشونو بهم‌نمیدن که‌هیچ، به‌خاطر گوش یه‌الف‌بچه می‌خوان منو از نون‌خوردن‌هم بندازن!

ناگاه، انگار در وسط اطاق درس ایستاده است، کتابش را به کف دستش کوبید و به‌صدای بلند خطاب به‌مشمولین گفت:

ـ ساکت! لامصبا! به‌نظرتون خیلی خوشمزه‌میاد که برین آلمانا دك‌و پوزتونو خرد کنن؟

مردم تعجب‌کردند. همه نگاهها متوجـه اوشد. خب البته، نـه! خوشمزه که نبود! همه پذیرفتند. دلم عقیدهٔ‌خودش‌را تکرار کرد که‌هرکس باید ازمزرعهٔ خودش دفاع کند. اگر آلمانها به بس‌بیایند، خواهند دید که‌مردم این منطقه بی‌حمیت نیستند. ولی آدم راه‌بیفته‌بره واسهٔ مزرعه یکی‌دیگه بجنگه؟ خب نه، خوشمزه نیس!

اتفاقاً دلفن ازپی ننس وارد شد. سروصورتش مثل لبو سرخ‌بود. چشمانش ازتب می‌سوخت. وقتی این حرفهارا شنید، بارفقا سرمیز نشست و فریاد زد:

ـ درسته، بذار آلمانا بیان، تارومارشون می‌کنیم!

دستمال را دوردست‌او دیده‌بودند، سؤال‌کردند. چیزی نیس، یه‌ذره بریده! با مشت دیگرش، محکم روی میز کوبید و یك بطری شراب‌خواست.

کانن‌وعیسی‌مسیح بدون‌خشم و ازروی‌ترحم‌حکیمانه و بزرگوارانه‌ای به‌این‌جوانان می‌نگریستند. آنهاهم‌فکرمی‌کردندکه بایدجوان بود و کلی گوساله. حتی‌کانن به‌فکر فراهم‌ساختن سعادت آینده دلش سوخت. چانه‌اش را بین دودست‌گرفت و به‌صدای بلند گفت:

ـ آخ! مرده‌شور این‌جنگ‌رو ببره! حالاوقت‌شه‌که‌ماحکومت‌رو به‌دست بگیریم... برنامهٔ کار منو که‌میدونین. دیگه نه‌خدمت نظام خواهد بود نه مالیات. به‌هرکس، درمقابل کمترین کار ممکن، ارضاء کامل نیازهاش... درس‌میشه! اگه‌به‌ما بپیوندین، اون‌روزی‌که پولا و بچه‌هاتونو واسه‌تون نگهدارین نزدیکه!

عیسی‌مسیح‌هم تائید می‌کرد. لکوکه دیگر نمی‌توانست جلوی‌خودش رابگیرد، ترکید:

ـ آره، دلقك لعنتی! بهشت‌برین‌تونو می‌شناسیم. می‌خواین‌مردم‌رو مجبورکنین‌که برخلاف‌میل خودشون به‌سبك‌شماخوشبخت‌بشن! این‌هم ازاون چاخاناس! این تو ولایت‌ماهم ممکنه؟ یعنی زیادی پوسیده و گندیده‌نشدیم؟ باس‌اول یه‌عده‌وحشی، مثه‌قزاق‌ها یا چینی‌ها، بیان همه‌مونو تارومارکنن، بعد!

این‌بار حیرت‌مردم چنان فوق‌العاده‌بود که‌سکوت کامل برقرار شد. چی؟این ابوالهول توداری‌که‌تابه‌حال‌رنگ‌عقیده‌شوکسی ندیده بود، وهر بار که مردانگی ضرورت پیدا می‌کرد ازترس رؤسای خود درمی‌رفت، حالا داره حرف‌می‌زنه؟ همه گوش میدادند. خصوصاً بوتو که با دلشوره می‌خواست ببیند منظور او چیست. انگار این حرفها باآن قضیه ارتباط‌دارد. پنجرهٔ باز دود را خارج‌کرده بود. صفای نمور شب داخل شد. آرامش‌عظیم و تیره‌گون‌روستای خواب‌آلوده ازدور محسوس بود. آموزگارکه سینه‌اش از خویشتن‌داری خوف‌آلود دهساله مالامال بود، حال‌که موقعیت خود را در مخاطره می‌دید و ازاین خطر ناراحت‌بود، به‌سیم آخرزده بود و دلش را از بار این کینهٔ خفقان‌آور سبك‌می‌کرد.

ـ نکنه فکرکردین که‌مردم اینجا ازخراشون‌هم خرترن که میاین‌وعدهٔ سرخرمن بهشون‌میدین و میگین بزك‌نمیر بهارمیاد، کمپزه‌با خیار میاد. می‌ترسم پیش‌ازاین‌که‌شما اون‌جامعهٔ کذایی‌تونو بسازین، زمین منفجر و

دنیا کن‌فیکون بشه.

کانن که‌تابه‌حال گنده‌تر از خودش ندیده‌بود، براثر شدت‌این‌ضربه آشکارا وارفت. اوخواست بازهمان قضایای حضرات‌پاریسی‌رامطرح‌سازد، زمین‌هارا به‌دولت‌واگذار کند و کشت‌گسترده علمی را شرح دهد که آموزگار حرفش را قطع کرد:

ـ میدونم، میدونم. همهٔ اینا جفنگه!... سالها پیش‌از این‌که شما اون کشت‌بزرگ‌تونو شروع کنین، جلگه‌های فرانسه در زیر سیلاب‌گندم آمریکاغرق وناپدیدشدن... بفرمائین! اتفاقاً این‌کتاب کوچکی که دارم می‌خونم، توضیحات مفصلی راجع به همین مطلب میده. لامصبا! کلاه دهقانای ما پس‌معرکه‌است! هیچکس به‌دادشون نمیرسه!

بعدباصدایی که‌انگاربه‌شاگردانش درس‌میدهد، راجع‌به گندم آنجا صحبت‌کرد. جلگه‌های درندشتی‌دازندکه به‌وسعت کشورهااست. بس مثل کلوخه خشکی دراین دشتها محو می‌شود. زمین‌های‌شان به‌قدری باروراست که به‌جای کوددادن به‌آن، باید بایك‌کشت قبلی کمی از زور زمین‌کاست. این‌کار باعث می‌شود که‌سالی دوبار محصول برمیدارند. هرقلعهٔ آنها سی هزارهکتاراست که‌به‌چند بخش و هربخش خود به‌چند قطعه تقسیم شده است. هربخش زیرنظر یك‌ناظر و هرقطعه دراختیار یك سرکارگر است. همهٔ این بخش‌ها دارای آلونك‌هایی برای کارگران، جانوران، ابزار کار و آشپزخانه‌است. گردان‌های‌کارگران کشاورزی‌که دربهار استخدام و مثل سربازان آمادهٔ اعزام به‌جبهه سازمان‌داده‌می‌شوند، درهوای آزاد زندگی می‌کنند. مسکن، غذا، شستشوی لباس و داروی آنها تأمین است. پائیز هم مرخص می‌شوند. شیارهای شخم‌زدنی و بذرپاشیدنی چندین‌کیلومتر است. خوشه‌های دروشدنی مثل دریایی است‌که کرانه‌اش پیدا نیست. کارگر فقط مأمور نظارت‌است. همه‌کارهابه‌عهدهٔ دستگاهها(ماشین)است. چه‌دستگاههایی! خیش دوتیغه‌ای که مجهز به‌یك صفحه تیز و برنده است، دستگاه بذرپاش، وجین، درو، بسته‌بندی‌کن، خرمنکوب‌بخار که خوددارای جرثقیل ویژهٔ کاه و دستگاهی است‌که کاه رابه‌گونی می‌ریزد و گونی‌را می‌دوزد. دهقانان مکانیك هستند. جوخه‌های کارگران سواربراسب دنبال دستگاهها راه‌می‌افتند و مدام آماده‌اند تاپیچی راسفت‌کنند، مهره‌ای را بردارند و مهره دیگری جای آن قرار دهند و قطعه‌ای را خودبسازند. خلاصه زمین درحکم بانکی است که‌گروهی سوداگر ازآن بهره‌برداری می‌کنند. درختان راطبق‌نظمی می‌برند، شاخه‌هارا ازبیخ می‌زنند. ده‌برابر

محصولی که‌زمین به‌شوق‌کار و بازوی آدمی میداد، اکنون به‌توان مادی و غیرانسانی دانش‌می‌دهد. وی ادامه داد:

ـ حالاشماکه‌چیزی نمیدونین، چیزی‌نمی‌خواین، و تومرداب راکد عادتها وسنت‌هاتون دست‌وپامی‌زنین، انتظاردارین‌که بااین ابزارکار عهد بوق خودتون ازپس‌اونا برآین؟ آره، جون‌تون، به‌همین‌خیال‌خوش باشین! شما تا زانو توگندم‌اونا فرورفتین، حالاباز فروترمیرین.. کشتی‌هاهربار بیشتر ازدفعه پیش میارن. یه‌ذره دیگه صبرکنین، میاد تاناف‌تون، به شونه‌تون میرسه، بعدمیرسه‌به‌دهان‌تون و بعدش‌هم از سرتون میگذره! این شطی‌یه، سیلابی‌یه، طغیانی‌یه که‌همه‌تون توش غرق میشین!

چشم دهقانان گردشده‌بود. از تصور طغیان گندم خارجی به‌هراس افتاده‌بودند. ازهم‌اکنون رنج می‌بردند. حالا همین‌طورکه‌این‌مردکه‌میگه، سیلاب غرق‌مون می‌کنه و مارو می‌بره؟ صحنهٔ طغیان در جلو چشم‌شان مجسم می‌شد. رنی، کشتزارهای آنها، سرتاسر منطقه بس زیر این‌سیلاب رفته‌بود.

دلم که‌داشت خفه می‌شد، فریادزنان گفت:

ـ نه، نه، هرگز! دولت ازمون حمایت‌می‌کنه!

لکو با قیافهٔ تحقیرآمیزی گفت:

ـ قربون دولت‌تون‌برم! ای‌کاش می‌تونست‌ازخودش حمایت کنه!... خوشمزه‌تر ازهمه اینه‌که شما آقای‌رش‌فونتن‌رو انتخاب‌کردین. صاحب قلعه دست‌کم می‌دونست‌چی‌می‌خواد که از آقای شدویل طرفداری می‌کرد. البته سگ‌زرد برادر شغاله و هردوشون واسه لای‌جرز خوبن. هیچ‌کدوم از دوره‌های مجلس جرأت‌ندارن که مالیات نسبتاًسنگینی به‌این گندم‌خارجی ببندن. حمایت دولت نمی‌تونه نجات‌تون بده. فاتحه همه‌تون خونده‌است. شب‌به‌خیر!

آنگاه همهمه درگرفت و شلوغ شد. همه باهم حرف می‌زدند. حالا واقعاً نمیشه جلوی ورود این‌گندم‌شوم‌رو گرفت؟ باس کشتی‌هارو توبندر غرق‌کنیم! باس‌بریم اونایی‌روکه همچی‌گندمی‌رومیان باتیر وتفنگ‌ازشون پذیرایی کنیم! صدای مردم می‌لرزید. میل‌داشتند دست تمنا بلندکنند، گریه سربدهند، استدعا کنند که‌آنهارا ازاین وفورنعمت و نان ارزانی‌که کشور را تهدید می‌کند نجات بدهند. آموزگار با پوزخند جواب می‌داد که‌تاکنون چنین‌چیزی دیده نشده‌بوده‌است. درقدیم، تنها نگرانی مردم قحطی‌بود. مدام می‌ترسیدندکه‌به‌اندازهٔ‌کافی‌گندم‌نداشته‌باشند. کاربه‌جایی

رسیده‌است که انسان نگران زیادی‌است. درماندگی واقعی همین است. آموزگار از حرفهای خودش لذت‌می‌برد، و ازپس‌اعتراض‌های خشم‌آلوده برمی‌آمد.

ـ شما یه‌نژادازیادرفته‌این. عشق‌احمقانه‌به‌زمین، پیرتونودرآورده. آره! همین‌یه‌وجب‌خاکی‌که اسیرش‌شدین، عقل‌وهوش‌تونو برده، حاضرین به‌خاطرش آدم بکشین! قرن‌هااست که طوق‌لعنت زمین لکاته‌رو به‌گردن گرفتین و اون‌هم بهتون خیانت‌می‌کنه... به‌آمریکانگاه‌کنین، کشاورزاونجا سرورزمینه. هیچ‌رشته‌ای پاشو به‌زمین نبسته. نه‌خانواده، نه‌خاطره. همین که می‌بینه زمینش خسته است، پامیشه میره‌دورتر. اگه بشنوه‌که سیصد کیلومتر اون‌طرف‌تر جلگه‌های حاصلخیزتری‌پیداشده، چادرشو جمع‌می‌کنه، میره اونجا خیمه می‌زنه. خلاصه درسایهٔ دستگاهیهاش، اونه‌که‌فرمون میده. آزاده، ثروتمندمیشه، و حال اون‌که‌شما اسیرین، و از فقرو فاقه دارین نفله‌میشین.

رنگ از رخسار بوتو پریده بود. هنگامی که لکو از آدمکشی حرف می‌زد به‌او نگاه می‌کرد. سعی‌کرد خونسردی خودش را حفظ‌کند.

ـ آدم همونه که‌هست! عصبانیت چه‌فایده داره؟ مگه خودتون‌نمیگین که عصبانیت دردی‌رودوا نمی‌کنه؟

دلم حرف آموزگار را تائیدکرد. همه‌دوباره‌شروع‌کردندبه‌خندیدن: لانگن، کلو، فوآن، حتی دلفن و مشمولین که از این صحنه خوششان‌آمده بود. چون امیدوارشدندکه کار به زدوخورد خواهدکشید. کانن وعیسی مسیح به‌قول‌خودشان ازدست این «میزقلمدون» عصبانی بودند. چون می‌دیدند که‌ازآنهاهم بلندتر فریاد می‌زند. به‌همین‌جهت آنهاهم‌خندیدند و مسخره‌بازی درآوردند. آنها حالا طرف دهقانان را گرفته بودند.

کانن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ عصبانیت خریته. باس جامه‌رو سامون‌داد!

لکو به‌طرز هراس‌انگیزی دستش را تکان داد:

ـ خب‌پس، حالادیگه باس بهتون بگم: من طرفدار اینم که‌همه‌چیزرو به‌هم بریزیم!

چهره‌اش کبود شده‌بود. این‌جمله راطوری اداکرده‌بود که انگار می‌خواست باهمین‌جمله همه‌را ازپا درآورد.

ـ ترسوهای بزدل لعنتی! آره، به‌شما دهقانا میگم، به‌همهٔ دهقانا میگم! فکرشوبکنین! عدهٔ شما ازهمه بیشتره. ولی همین‌طوری‌وایستادین

که‌پولدارا و کارگرای شهرا خون‌تونو بمکن! لامصبا! ناراحتی من فقط از یه‌چیزه، اونم اینه که پدر و مادر من دهاتی هستن. شاید هم به‌خاطر همینه که بیشتر از تون بدم‌میاد. چون‌اصلاحرف نداره‌که‌می‌تونین حکومت‌رو به‌دست‌بگیرین. منتهاباهم‌تفاهم‌ندارین. پراکنده‌این، بدگمانین، نادونین. همهٔ پستی‌تونو صرف این‌کردین که‌پوست‌همدیگه‌رو بدرین. توی این آب زیرکاه‌تون چی‌پنهون‌کردین، ها؟ آخه مثه‌مرداب راکد وگندیده هستین. اول‌آدم خیال‌می‌کنه که این مرداب عمقی داره. بعد می‌بینه‌که یه گربه هم توش غرق نمیشه. حیف‌نیس که‌آدم آتش‌زیرخاکستر باشه؟ قدرتی‌باشه که‌همه منتظر آینده‌اش باشن، ولی اون مثه‌سنگ‌باشه و ازجاش‌نجنبه؟... گذشته‌ازاین، بدبختی‌اینه‌که دیگه به‌کشیش‌هم اعتقاد ندارین! پس اگه خدایی‌نیس، دیگه‌منتظرچی‌هستین،ها ؟ تاوقتی‌که ترس از عذاب جهنم همه وجود شمارو قبضه‌کرده بود، معلوم‌بود که چرا خوارو ذلیل‌هستین، ولی حالاچی؟ راه‌بیفتین دیگه! همه‌چیزرو غارت‌کنین و به‌آتش‌بکشین... کاری‌که فعلا آسون‌تر و جالب‌تره، اینه‌که اعتصاب کنین. همه‌تون‌یه‌پولی دارین، تا اونجا که لازمه ایستادگی کنین. فقط به‌اندازهٔ احتیاج‌تون‌کشت کنین. دیگه‌هم چیزی‌به‌بازار نبرین. نه یه‌گونی گندم، نه یه زنبیل سیب زمینی. ببینین چطور تو پاریس مردم از گشنگی می‌میرن! چه پاکسازی خوشگلی راه‌می‌افته، لامصبا!

ازپنجرهٔ باز هوای‌سردی داخل میشد که‌گویی از دوردستها، ازاعماق تیرگیها برمی‌خاست. شعلهٔ چراغ‌های نفتی بسیار بلند شد. با وجود بدو بیراهی که مردکه دیوانه نثار همه می‌کرد، کسی حرفش را قطع نمی‌کرد.

سرآخر فریادزد و کتابش را روی میز کوفت. صدای لیوان‌های‌روی میز بلندشد.

ــ من اینارو بهتون میگم، ولی خیال‌من تخته! درسته‌که بزدلین، ولی به‌موقع، همین‌شما همه‌چیزرو به‌هم‌می‌ریزین. تابوده چنین‌بوده. بعد هم همین‌طورمیشه. حالاصبرکنین که فقر و گرسنگی شمارو مثه‌گرگ به شهرها بکشونه... شایدهم گندم‌که‌میارن بهانه‌خوبی باشه، وقتی که‌زیاد شد، هنوز کافی نیس، باز قحطی میشه. همیشه به‌خاطرگندمه که‌شورش می‌کنن و همدیگه‌رو می‌کشن... آره، آره، باس شهرها به‌آتش کشیده بشن وبا خاك یکسان بشن، روستاها از سکنه خالی‌بشن، کشتزارهاویران بشن و در زیر خار و خاشاك دفن بشن. باس خون ریخته بشه، جوی‌خون راه بیفته تا زمین دوباره بتونه به انسانهایی که‌پس‌از ما به‌دنیا میان نون

بده!

لکو باتندی در را بازکرد و ناپدید شد. پشت‌سر او، درمیان بهت و حیرت همگانی فریادی برخاست. ده، مردکه دزد! باس اونو می‌کشتیم. آدمی که تابه‌حال این‌همه‌آروم‌بوده، معلومه که‌بالاخره دیوونه میشه! دلم که‌ازخونسردی همیشگی خود خارج شده‌بود، گفت که قضایا رابه‌استاندار گزارش میدهد. دیگران هم تشویقش کردند. ولی ازهمه‌بیشترعیسی‌مسیح و دوستش کانن کفری بودند. عیسی با انقلاب ۱۷۸۹ و شعاربشردوستانهٔ آزادی، برابری و برادری خود، دوستش‌هم باسازمان‌اجتماعی استبدادی و علمی خود مانده بودند. رنگ‌پریده‌وناراحت بودند که چرا در جواب او چیزی نگفته‌اند. ازدهقانان خشمگین‌تر بودند. فریاد می‌زدند که‌سرآدمی مثل اورا بایدزیر تیغهٔ ساطور گذاشت. بااین‌همه خونی که‌آموزگار خشمگین طلب‌می‌کرد، شط‌خونی‌که‌باحرکت‌دستش روی زمین به‌راه‌انداخته بود، بوتو بالرز ازجای‌برخاست. سرش‌ازتکان‌های‌عصبی ناآگاه می‌جنبید. انگار حرف‌آموزگار را تائید می‌کرد. سپس ازکنار دیوار خزید،زیرچشمی همه‌را می‌پائید، می‌خواست ببیند کسی تعقیبش نمی‌کند، واو هم ناپدید شد.

مشمولین دوباره به‌عیش‌ونوش پرداختند و هیاهو به‌راه‌انداختند. از فلورخواستندکه‌برایشان سوسیس بپزد. ناگاه ننس‌همه راپس‌زد ودلفن رابه‌آنها نشان‌داد که غش‌کرده‌بود و با سر روی میز افتاده بود. بیچاره رنگش مثل‌مرده سفید شده بود. دستمال‌که ازروی دست مجروحش‌لغزیده بود، از لکه‌های قرمز پوشیده بود. بکوهم‌چنان درخواب بود. در گوشش هوارکشیدند. بالاخره‌بیدارشد. انگشت‌بریدهٔ‌پسرش‌را دید. حتماًشستش خبردار شد. چون یك‌بطری‌شراب‌گرفت تابه‌قول خودش ازپادرآید. بعد، وقتی‌تلوتلوخوران پسرش‌رابیرون‌برد، درمیان بدوبیراه و دشنام‌های او، صدای گریه‌اش نیز به‌گوش می‌رسید.

آن‌شب چون هوردکن سرشام جریان واقعهٔ فرانسوآز را شنیده‌بود، محض‌خاطر ژان به رنی آمد تا حالی بپرسد. پیاده ازخانه خارج شد. در تاریکی شب، پیپ می‌کشید و درسکوت عظیم دشت به‌گرفتاری‌های خود می‌اندیشید. چون کمی آرام‌شده بود و می‌خواست راهش را درازتر کند، پیش‌از آن‌که به‌خانه‌کارگر سابق خودبرود، ازکناره‌رود فرود آمد. ولی آن پائین، صدای لکوکه انگار پنجرهٔ بازمیکده به‌دل تیرگی‌های روستا می‌برد.اورامتوقف‌ساخت. در میان تاریکی ایستاد. بعدوقتی‌تصمیم‌گرفت

که‌دوباره ازکناره بالابرود، صدا تعقیبش می‌کرد. اکنون درمقابل خانهٔ ژان نیز آن‌را می‌شنید. صدا نازك‌ترشده بود. انگار دوری راه تیزش‌کرده است. هنوز همان‌قدر روشن‌بود، و به‌تیغهٔ تیز کارد می‌مانست.

ژان، بیرون خانه، دم‌در، به‌دیوار تکیه‌داده‌بود. دیگرنمی‌توانست بربالین فرانسوآز بماند. داشت خفه می‌شد. غمش بیش‌از اندازه بود.

هوردکن پرسید:

ـ خوب، پسرم، چطوره حال عیال؟

بینوا حرکتی ازسر درماندگی کرد و گفت:

ـ ای آقا، داره می‌میره!

هیچ‌یك از آن‌دو دیگر چیزی نگفت. سکوت عظیم باردیگربرقرارشد. صدای لکوهم‌چنان بلند و طنین‌انداز و سمج بود.

پس‌از چنددقیقه، صاحب قلعه که برخلاف میل‌خود گوش‌فرامیداد، خشم‌آلوده و بی‌اختیار گفت:

ـ حرفای این‌مردکـــه‌رو میشنفین، هـــا؟ وقتی آدم غمگینه چقدر حرفاش مسخره‌است!

با این صدای هراس‌انگیز، درنزدیکی زنی که داشت می‌مرد، همهٔ غصه‌های او به‌دلش بازمی‌گشت. این زمینی که‌با آن عشق‌آتشین و تقریباً معنوی‌دوستش‌داشت، ازهنگام درو او را ازپای درمی‌آورد. همهٔ ثروتش را به‌پای آن ریخته‌بود. بردری به‌زودی حتی شکمش‌راهم سیر نمی‌کرد. از هیچ‌کاری فروگذار نکرده‌بود و هیچ‌یك‌اثری‌نبخشیده‌بود. نه زور بازو، نه روش‌های نو و کود شیمیایی و دستگاه‌ها. خرابی کار خود را نتیجهٔ فقدان سرمایه‌می‌دانست. به‌این‌هم شك‌داشت. چراکه‌همه‌به‌خاك‌سیاه‌نشسته‌بودند. خانوادهٔ روبیکه را ازشاماد بیرون‌انداخته‌بودند. چراکه دیگر مال‌الاجاره نمی‌دادند. خانوادهٔ کوکار به‌زودی مجبور می‌شدند قلعهٔ سن‌ژوست خودرا بفروشند. راهی‌برای گریز از این زندان دیده نمی‌شد. هیچ‌وقت اوخودرا بیش‌از این زندانی زمین‌احساس نکرده بود. پولی که پای آن ریخته‌بود، کاری که صرف‌آن‌کرده‌بود هرروز بازنجیرکوتاه‌تری او را بدان‌می‌بست. فاجعه نزدیك بود. این فاجعه به‌دشمنی دیرینه خرده‌مالکی و بزرگ‌مالکی پایان میداد. چراکه هردو را ازپا درمی‌آورد. دوره‌های پیش‌بینی‌شده‌آغاز می‌شد. گندم‌ازشانزده‌فرانك‌هم تنزل‌می‌کرد و به‌ضرر فروخته‌می‌شد. دورهٔ ورشکستگی‌زمین‌بود. این ورشکستگی‌ناشی‌از علل‌اجتماعی ویژه‌ای بودکه مسلماً از ارادهٔ افراد نیرومندتر بود.

هوردکن که ازناکامی خود خون‌دل می‌خورد، ناگهان حرف لکو را مورد تائید قرار داد:

ـ خب راست‌میگه‌دیگه!... اگه فاتحهٔ این نژاد خونده‌است و زمین خسته‌است، بذارهمه‌چیزفروبریزه، همه‌مون نفله‌شیم،خار وخاشاک‌همه‌جارو بپوشونه.

بعد به‌ژاکلین اشاره کرد و افزود:

ـ خوشبختانه، بلای‌دیگه‌ای به‌جون‌من افتاده که پیش‌از اینا کمرمو میشکنه!

ولی ازداخل خانه صدای پا و پچپچهٔ‌گراند و فریمابه‌گوش‌می‌رسید. ژان ازاین همهمه ضعیف به‌خود لرزید. به‌اطاق رفت. دیگر دیر شده بود. مدتهابود که‌فرانسوآز مرده‌بود. چشمانش را بازنکرده و لب از لب‌نگشوده بود. گراند به‌تن او دستزده و فهمیده‌بود که کارازکار گذشته است. صورت‌کشیده و لجوجش بسیار سفیدبود. انگارخواب‌بود. ژان‌پای‌تختخواب اوسرپا ایستاد و نگاهش‌کرد. از اندیشه‌های گنگ و رنج و این حیرت که زن نخواسته‌بود وصیتی بکند، این‌احساس‌که‌چیزی‌دراندرونش‌می‌شکست و درحیاتش پایان می‌گرفت سرگشته بود.

دراین هنگام، هوردکن‌خموش‌خداحافظی‌کرد و غمگین‌تر به‌سوی‌خانه رفت. ناگهان دیدکه روی جاده، شبحی ازپنجره‌جداشده است و شتابان در دل تیرگی فرورفت. فکرکرد که لابد سگ‌ولگردی است. بوتو بود که منتظر مرگ‌زن مانده بود، و اکنون دوید تا مژده‌اش را به‌لیز بدهد.

۵

صبح‌فردای آن‌روز داشتند جنازهٔ فرانسوآز را درتابوت‌می‌گذاشتند. تابوت دروسط اطاق روی دوصندلی قرارداشت. ناگهان ژان‌به مشاهدهٔ ورود لیز و بوتو که درپی یکدیگر آمده‌بودند، ازخشم و حیرت‌یکه‌خورد. نخستین اندیشه‌ای که‌به‌خاطرش رسید، این‌بودکه آنها رابیرون بیندازد. خویشان بی‌عاطفه‌ای که‌نیامده‌بودندبیمارمحتضر راببوسند. حال همین‌که زن درتابوت جای‌گرفته‌بود وآنهاازبیم‌حضور او راحت‌شده‌بودند، تازه آمده‌بودند. ولی‌افراد حاضرخانواده‌جلوی اوراگرفتند. شگون‌نداره‌که‌آدم کنار جنازه دعواکنه. وانگهی، نمیشد به‌لیزگفت که‌شب بر بالین مرده نماند وکینه‌اش راجبران نکند.

بوتو و زنش‌هم‌که‌به‌امید همین‌رعایت‌جنازه‌آمده‌بودند، نشستند. نگفتندکه‌آمده‌اند خانه‌را تحویل بگیرند. منتها، خانه‌رابه‌طور طبیعی تحویل‌می‌گرفتند. حال‌که‌فرانسوآز وجودنداشت، لابد قضیه‌بدیهی‌می‌نمود. البته هنوزفرانسوآز آنجابود، امابرای سفر دورودرازی مهیا شده بود. او بیشتر ازالالی‌مزاحم‌نبود. لیز، پس‌ازآن‌که لحظه‌ای‌نشست، حواسش پرت‌شد و رفت‌گنجه‌هارابازکرد. می‌خواست مطمئن‌شودکه‌درمدت غیبتش اشیاء جابه‌جا نشده‌است. بوتوهم درمقام مرد کارکشته‌ای‌که به‌امورخانه نظارت‌دارد سری‌به‌طویله واصطبل‌زد. آن‌شب، گویی هردو به‌خانه خود بازگشته‌اند، فقط تابوت‌بود که‌وسط اطاق راه رابسته‌بود و حال‌مزاحم آنها می‌نمود. خب یه‌شبه‌دیگه، میشه‌صبرکرد. فرداصبح‌زود، تابوت‌میره، اطاق خالی میشه!

ژان درمیان افراد خانواده ناراحت راه‌می‌رفت. دست‌وپایش برای‌او

باری محسوب می‌شد. ابتدا خانه، اثاثه و جسد فرانسوآز درنظر او بود. به‌تدریج که‌ساعت‌هاسپری می‌شد، همه این‌ها ازوجود او جدا شد و به دیگران پیوست. وقتی‌شب فرارسید، دیگرکسی‌بااو حرف نمی‌زد. ازاین‌پس، او به‌منزلهٔ غریبه‌ای‌بودکه‌تحملش‌می‌کردند. بیگانگی‌خودرا هرگز تا این حد دردناك احساس نکرده بود. ازمیان اینان که‌درمورد اخراج او همگی همدست و همداستان بودند، حتی یك‌نفرهم خویش‌او نبود. حتی زن‌بینوای درگذشته‌اش نیز دیگرازآن‌او نبود. به‌نحوی‌که‌وقتی‌او ازشب‌زنده‌داری بر بالین مرده حرف می‌زد، فانی‌به‌بهانهٔ‌این‌که عده‌شان زیاداست، می‌خواست بیرونش کند. ولی ژان سماجت‌ورزید و حتی به‌فکرافتاد که پول داخل گنجه یعنی صدو بیست‌وهفت‌فرانك‌را، تا کش‌نرفته، بردارد. لیز به‌محض ورود، هنگام‌کشیدن‌کشو، احتمالا پول و ورقه تمبردار را دیده بود. زیرا شروع‌کرده‌بود به پچ‌پچ تند باگراند. ازآن‌لحظه به‌بعد، با خیال راحت نشست، چون مطمئن‌بود که وصیت‌نامه‌ای وجود ندارد. پول هرگز به‌دستش نخواهدافتاد. ترس ازفردا، باعث‌شد که‌ژان تصمیم بگیرد دست‌کم آن‌را بردارد. پس‌از آن، سراسر شب را روی صندلی گذراند.

فردای آن‌روز مراسم تدفین صبح‌زود یعنی ساعت نه شروع شد. پدرمادلن که‌شبش قراربود برود، توانست نمازجماعتی برگزار کند و تا گورستان‌هم‌برود. ولی درآنجا حالش به‌هم‌خورد و مجبور شدند اورابرند. خانوادهٔ شارل و نیز دلم و ننس آمده بودند. مراسم تدفین شایسته‌ای بدون تشریفات اضافی برگزار شد. ژان گریه می‌کرد. بوتو چشمش را پاك می‌کرد. در آخرین لحظه، لیز گفت‌که پایش سست و بی‌رمق است و او نای‌مشایعت جنازهٔ خواهرك‌بینوای خودرا ندارد. به‌همین‌جهت تنها در خانه ماند. ولی گراند، فانی، فریما، زن‌بکو و سایر زنان همسایه دنبال جنازه راه‌افتادند. هنگام بازگشت، همهٔ‌این‌عده درمیدان کلیساعمداً درنگ کردند تا بالاخره درصحنه‌ای شرکت‌جستندکه‌ازشب‌پیش انتظارش‌می‌رفت.

تاآن لحظه، دومرد یعنی ژان و بوتو ازترس این‌که‌مبادا درکنارنعش فرانسوازکه هنوز گرم بود زدو خوردی درگیرد، از نگاه‌کردن به‌یکدیگر پرهیز می‌کردند، حال هردو با گام‌های استوار به‌سوی خانه می‌رفتند. ژان ازهمان نظراول فهمیده‌بود که‌چرا لیز دنبال جنازه راه نیفتاده‌است. وی‌خواسته بودتنها بماندتادست کم به کارهای عمده‌بارکشی سروصورتی بدهد. ظرف یك‌ساعت، بقچه‌ها را از روی دیوار فریما پرت کرده بود و شکستنی‌ها را باگاری دستی آورده بود. سرآخر لر و ژول را با یك‌کشیده

وارد حیاط گرد که هم‌اکنون درآنجا به سروکله یکدیگر می‌زدند. بابا فوآن‌هم که با هل‌و فشار او آمده‌بود، روی صندلی نشسته‌بود و نفس‌نفس می‌زد. خانه دوباره تسخیر شده‌بود.

بوتو دم در جلوی ژان را گرفت و باخشونت از او پرسید:

ـ کجا میای؟

ـ میرم خونه‌ام!

ـ میری‌خونه‌ات؟ کجاست خونه‌ات؟... به‌هرحال اینجاکـه نیس! اینجا خونهٔ ماست.

لیزهم شتابان سررسید. مشت‌هارا روی کفل‌خود گذاشته بود و فحش‌میداد، تندتر و زننده‌تر ازدشنام‌های شوهرش.

ـ ها؟ چی؟ این‌مردکهٔ گند چی‌می‌خواد؟ این‌همه مدت خواهرک‌مو دق‌داده. به‌همین‌دلیل‌اگه این‌مردکه نبود، حیوونکی از این حادله‌نمی‌مرد. اون‌هم‌که نیت خودشو نشون داده‌و چیزی ازاموال‌خودش واسهٔ این‌نذاشت. بزنش دیگه بوتو! نذار پاشو بذاره توخونه، بیماری‌شو سرایت میده‌به‌ما!

ژان که ازاین حملهٔ خشن نفسش بندآمده‌بود، باز سعی کرد کـه استدلال کند:

ـ میدونم که خونه و زمین به‌شما میرسه، ولی نصف اثاثه وحیوونا مال منه...

لیز حرفش‌را برید و گفت:

ـ نصف! چه‌رویی‌داره به‌خدا! مردکهٔ جاکش‌تو روت‌میشه که نصف اثاثه‌رو ورداری؟ تو حتی یه‌قشو نداشتی‌که باخودت‌ورداری بیاری اینجا. وقتی وارد این‌خونه شدی، فقط شلوار کونت بود. پس می‌خوای حاصل کار زنها را بخوری، ها؟ چه‌شغل شریفی!

بوتو هم حرف‌زنش راتصدیق می‌کرد، و باحرکتی که درگاه خانه را جارومی‌زد گفت:

ـ راست‌میگه‌دیگه، زودباش گورتو گم‌کن!... یه نیمتنه داشتی یه شلوار، اونارو ازت نمی‌گیریم، باهمونا می‌تونی بری!

افراد خانواده، خصوصاً زنها، فانی و گراند، که درفاصلهٔ‌سی‌متری ایستاده‌بودند، باسکوت خود انگار تائید می‌کردند. آنگاه ژان که از این دشنام و توهین رنگ‌باخته‌بود و ازتهمت حسابگری‌های ناپسند دلتنگ گشته‌بود، عصبانی شد و مثل آنها بنای داد و فریاد را گذاشت:

ـ عجب! که‌این‌طور! از جنجال‌خوش‌تون میاد؟ خب پس ماهم‌جنجال

راه میندازیم. اولا میرم‌تو، چون تا وقتی‌که ارث و میراث تقسیم نشده، من تو خونه خودم هستم. بعدش‌میرم پی‌آقای بای‌هاش تابیاد همه‌چیز رو مهر و موم‌کنه و منو هم نگهبان اموال قرار میده. اینجاخونهٔ منه، شمائین که‌باس گورتونو گم‌کنین!

و چنان‌هراس‌انگیز پیش‌رفت‌که‌لیز ازدم‌در پس‌رفت. ولی‌بوتوخودش را انداخت‌روی‌او، نـزاع‌درگـرفت. دومرد وسط آشپزخانه روی زمین درغلتیدند. دعوا همان‌جا ادامه یافت. حال معلوم‌نبودکه‌کدام‌یك بیرون انداخته می‌شود، شوهر، یا خواهر و شوهرخواهر.

ـ سندی که‌شماهارو صاحب‌این‌خونه می‌شناسه نشون‌بدین ببینم!

ـ ما باسند کون‌مونو پاك می‌کنیم! کافیه که‌حق‌داشته‌باشیم!

ـ پس‌برین مأمور اجراءبیارین، ژاندارم بیارین، همون کاری که ماکردیم!

ـ مأمور اجراء و ژاندارم سگ کی‌ین! فقط نادرستا به‌اونا احتیاج دارن، وقتی‌آدم برحقه، خودش حق‌خودشو میستونه.

ژان پشت‌میز سنگر گرفته‌بود. چون سخت احتیاج‌داشت‌که چیره‌شود. نمی‌خواست این‌خانه‌راترك‌کند. زنش دراینجا مرده بود. درنظراو، همهٔ سعادت او دراینجا مانده‌بود. بوتوهم که‌نمی‌خواست خانهٔ تسخیرشده را ازدست‌بدهد و از این‌جهت سخت خشمگین بود، می‌فهمیدکه بایدقال‌قضیه را بکند. اوگفت:

ـ وانگهی، مگه‌فقط همینه؟ تومزاحمی!

و ازروی میز پرید و افتاد روسرحریف. طرف‌هم یك‌صندلی را بلندکرد و لای پاهای بوتو فروبرد و او را زمین‌زد و خود به‌ته اطاق‌مجاور پناه‌برد تا درآنجا سنگر بگیرد. ناگهان زن‌به‌یاد پول‌افتاد، همان‌صدو بیست و هفت‌فرانکی که در گنجه دیده بود. فکرکرد که ژان میدود تا برود آن را بردارد، از اوجلوزد،کشو را کشید، از درد و ناراحتی شیون برآورد :

ـ پول چی‌شد؟ این لامصب دیشب پول‌رو ورداشته!

از آن‌لحظه‌به‌بعد ژان‌دستپاچه‌شد، چراکه می‌بایست مواظب جیب خودش هم‌باشد. فریاد می‌زد که‌پول مال او است، او ازخدا می‌خواهد که حساب‌کنند، وآنها حتماً بدهکار می‌شوند. ولی‌گوش زن‌وشوهر بدهکار این حرفها نبود، زن حمله‌برد و محکم‌تر ازشوهرش می‌زد. بافشار شدید از اطاق بیرونش انداختند و دوباره به‌آشپزخانه‌اش آوردند. آنها، سه‌نفری به‌صورت توده درهمی می‌چرخیدند و به‌کنار میزوصندلی می‌پریدند. ژان

بالگد لیزرا پس‌زد، ولی زن‌برگشت و چنگالش را درگردن او فروبرد، بوتوهم دورخیزکرد و مثل یك قوچ باسرش اورازد و انداخت بیرون، ژان روی جاده ولو شده بود.

زن و شوهر دم‌درماندند و با هیکل خود راه ورود را براوبستند و فریاد می‌زدند:

ـ دزد! پول مارو دزدیدی!... دزد! دزد! دزد!

ژان پس‌از آن‌که برخاست، ازشدت درد و خشم به‌لکنت افتادوگفت:

ـ باشه! میرم شاتودن دادگاه! قاضی منو برمی‌گردونه سرخونه‌ام، به‌خاطر ضرر و زیانی که‌به‌من واردکردین شمارو به‌دادگاه می‌کشونم... خداحافظ!

بازهم دستش‌را به‌عنوان تهدید تکان‌داد، به‌سوی دشت رفت و ناپدید شد. افراد خانواده که‌دیده‌بودندکار به‌زدوخوردکشیده‌است، احتیاط به‌خرج دادند و به‌خاطر دردسرهای شهادت و محاکمه، رفته‌بودند.

آنگاه بوتو و زنش فریاد وحشیانه شادی‌و پیروزی‌سردادند. بالاخره غاصب غریبه‌رو انداخته بودن بیرون !و خود به داخل خانه‌برگشتند. می‌دونستن که‌برمی‌گردن! خانه! خانه! بااین تصور که‌باز به خانه، به این خانه قدیمی موروثی‌برگشته‌اند، خانه‌ای که‌یکی از نیاکان ساخته است، دستخوش شادی دیوانه‌واری شده‌بودند. ازاین‌اطاق به‌آن اطاق می‌دویدند، چنان‌هوار می‌کشیدند که‌داشتند خفه می‌شدند، خوش‌بودندکه در خانه‌خود هوار می‌کشند. بچه‌ها، لر و ژول هم‌شتافتند و روی بخاری کهنه‌ای‌ضرب‌گرفتند. فقط بابافرآن روی همان نیمکت‌سنگی ماند، با چشمان آشفته‌اش، بدون آن‌که بخندد، آنها را می‌دید که‌می‌دوند.

ناگهان بوتو ایستاد.

ـ لامصب از اون بالاداره میره، یه‌دفه نره سر زمین خرابکاری‌کنه؟

پرت‌وپلا می‌گفت. اما این‌فریاد عاشقانه خود منقلبش ساخته‌بود. اندیشهٔ زمین‌بالرزهٔ لذت دلهره‌آمیزی باردیگر به‌خاطرش خطور کرد. آخ! زمین بیشتر از خانه با جانش پیوند داشت. این قطعهٔ زمین آنجا شکاف بین دوتکه‌زمین اوراپرمی‌کرد، وقطعهٔ سه هکتاری اورا دوباره سرراست می‌کرد. زمین‌زیبایی بود که دلم‌هم نظیرش رانداشت! مثل وقتی که‌معشوقهٔ دلخواه‌گمشده بازمی‌گردد، همهٔ وجود او ازشادی به‌لرزه افتاده بود. ازاین دلهره جنون‌آمیز که‌مبادا رقیب آن‌را درربابد، نیاز آنی‌دیدن او منقلبش ساخت.دوان‌دوان‌رفت. زیر لب می‌گفت‌تا وقتی‌که مطمئن نشود در عذاب

خواهد بود. اتفاقاً ژان به‌دشت‌رفته‌بود تا ازروستا بپرهیزد. و طبق‌عادت از راه بردری می‌رفت. وقتی‌که بوتو اورادید، تصادفاً ازکنار قطعهٔ‌کرنای می‌گذشت. ولی درنگ نکرد. و به‌این‌مزرعه، که‌سرش‌آن‌همه نزاع‌درگرفته بود، فقط‌نگاهی‌سرشار از بدگمانی و اندوه انداخت. گویی مزرعه را متهم می‌ساخت که‌برای او بدشگون بوده‌است. زیرا خاطره‌ای باعث شد که‌اشك درچشمش حلقه بست. یاد روزی افتاد که‌برای نخستین‌بار در آنجا بافرانسوآز حرف‌زده بود. مگه تو همین‌کرنای نبود که کلیش دخترك خردسال‌رو به یونجه‌زار کشیده بود؟ سربه‌زیر و آهسته‌تر دور شد. بوتو که هنوز خیالش کاملا راحت نشده بود، زاغ‌سیاه او را چوب مـی‌زد و می‌ترسیدکه‌او دسته‌گلی به‌آب بدهد. اوهم به‌مزرعه نزدیك شد. مدتی‌سرپا ماند و تماشایش‌کرد: زمین هنوز همان‌جابود. انگار چیزیش نشده بود. کسی‌بلایی‌سرش نیاورده بود. به‌سوی زمین می‌رفت. به این‌اندیشه که باردیگر زمین‌را برای همیشه دراختیار گرفته‌است، دلش‌سرشار از شادی گشت و به‌سوی آن‌کشیده‌شد. چندك‌زد. کلوخه‌ای رادودستی‌گرفت، خردش کرد، بوکشید، جاری‌ساخت تاانگشتانش را درآن غرقه‌سازد. زمین او بود. آوازخوانان به‌خانه‌برگشت. انگار ازبوی زمین مست شده بود.

دراین گیرودار، ژان می‌رفت. نگاهش گنگ‌بود. نمی‌دانست که پاهایش اورابه‌کجا می‌برد. اول خواست باشتاب برود کلوآ، پیش‌آقای بای‌هاش تاتوسط او به‌خانه‌خود برگردد. بعد خشمش آرام گرفت. اگه امروز برم تو خونه، فردا باس‌دربیام‌دیگه! پس‌حال‌که‌کارازکارگذشته‌است، چرا همین حالا این‌غم بزرگ‌را فرونخورد؟ وانگهی، رذلا حق‌دارن: گدا اومدم، گدا میرم. ولی چیزی که‌بیشتر رنجش میداد، و باعث می‌شد که تسلیم‌شود، این‌بودکه‌او باخودمی‌گفت لابه قصد فرانسوآزهم‌به‌هنگام مرگ همین بوده.چون اموالش‌رابه اومنتقل‌نکرده بود،لابد می‌خواست‌که وضع به‌همین‌ترتیب باشد. پس بهتراین است‌که فعلا اقدامی نکند. ولی وقتی درجنب‌وجوش پیاده‌روی شعله خشمش دوباره زبانه می‌کشید، اندکی تخفیف میداد و سوگندمی‌خورد که‌بوتو و زنش را به‌دادگاه می‌کشاندوسهم خود، یعنی فقط نصف اموال مشترك رامی‌گیرد. بهشون نشون میدم که نمیذارم منو مثه‌یه چلمن ازهستی ساقط کنن.

ژان وقتی سرش‌رابلندکرد، باکمال تعجب خودرا در برابر قلعه دید. نوعی‌استدلال‌باطنی‌که‌خودآگاهی روشنی‌ازآن نداشت اورابه پناهگاه قلعه‌کشانده بود. درواقع، اگر نخواهد این روستا را ترك کند، آیـاهمین

جانبودکه‌پناهش‌میدادندبماند، مسکن و کاری داشته‌باشد؟ هوردکن همیشه به‌او علاقه داشته‌است. او تردیدی نداشت که آنا می‌پذیرندش.

ولی ازدور، مشاهدهٔ کن‌یت که دستپاچه از حیاط می‌گذشت نگرانش ساخت: زنگ ساعت یازده نواخته شد. او هنگام فاجعه‌ای دلخراش به‌قلعه می‌رسید. صبح، ژاکلین که‌پیش‌از خدمتکار از اطاق درآمده‌بود، دید دریچهٔ زیرزمین که‌به‌طرز خطرناکی کارگذاشته‌شده بود، باز است و هوردکن آن‌پائین مرده افتاده است. کمرش به‌گوشهٔ پله‌ای گیر کرده و شکسته بود. زن هوارکشید و همه سرآسیمه سررسیدند. وحشتی برقلعه سایه افکنده‌بود. اکنون‌جنازهٔ‌صاحب‌قلعه روی‌تشکی درکف‌اطاق‌ناهارخوری گذاشته شده‌بود. درآشپزخانه، ژاکلین باقیافهٔ آشفته ودرهم وبدون‌قطره‌ای اشك، آه و ناله می‌کرد.

همین‌که ژان‌واردشد، زن به‌حرف‌آمد و باصدای گرفته‌ای دلش را خالی کرد:

ـ صددفه‌گفتم که‌جای این دریچه‌رو عوض کنن! آخه کی اونو باز گذاشته‌بود؟ من یقین‌میدونم دیشب‌که از اونجا بالااومدم بسته بود. از صبح تابه‌حال اینجام، هرچی‌فکر می‌کنم، عقلم به‌جایی نمیرسه.

ژان‌که‌ازاین واقعه متحیر بود، پرسید:

ـ ارباب پیش‌ازشما رفته‌بود پائین؟

ـ آره. هنوزسپیده‌سرنزده‌بود. من‌خواب‌بودم. به‌نظرم رسید که‌اونو از پائین صدا می‌زنن. لابد داشتم خواب‌می‌دیدم. بیشتر وقت‌هاهمین‌جوری پامی‌شد، همیشه بدون فانوس می‌رفت پائین تا مستخدمـارو اول‌وقت غافلگیر کنه. معلومه سوراخ‌رو ندیده وافتاده‌توش. ولی، آخه کی این دریچه‌رو بازگذاشته، ها؟ کی‌باز گذاشته؟ آخ‌که‌دارم می‌میرم!

ژان که اول شك برش‌داشته‌بود، آنا شکش برطرف شد. زن از این مرگ نفعی نمی‌برد. غمش جدی بود.

زمزمه‌کنان گفت:

ـ مصیبت بزرگی‌یه!

ـ آره، مصیبت بزرگی‌یه، این مصیبت بزرگ واسه منه!

ازپا درآمد وروی یك‌صندلی وارفت. انگار دراطراف او دیوارها فروریخته‌اند. اربابی که‌اوخیال‌داشت سرآخر همسرش بشود! اربابی که سوگندخورده‌بود همهٔ اموال خودرا برطبق وصیت‌نامه‌ای برای او به‌ارث بگذارد! حالا، بدون این‌که فرصت امضاء پیداکند مرده بود! حالاحقوقش

راهم نمی‌توانست بگیرد! به‌زودی پسرش برمی‌گردد و همان‌طور که وعده داده‌بود، با پاشنه‌چکمه ازقلعه‌بیرونش می‌کند. چیزی‌نداشت! جز چندتا جواهر و مقداری لباس، یعنی‌همان‌که‌تنش بود! بلای‌آسمانی بود و ذلت!

چیزی که ژاکلین برزبان نمی‌آورد، و دیگر به‌آن فکرهم نمی‌کرد، اخراج سولای چوپان بود که‌شب قبلش زن آن‌را از ارباب خواسته بود. متهمش کرده بودکه بیش‌ازحد پیرشده‌است و دیگر ازعهدهٔ‌کارش برنمی‌آید. زن از دست‌او خشمگین بود. مدام‌او را برای جاسوسی‌پشت‌سر خودمی‌دید. هوردکن، با این‌که با زن‌موافق‌نبود، تسلیم‌شده‌بود. چراکه اکنون رام گشته‌بود ودربرابرخواهش‌او تسلیم‌می‌شد. وی‌ناچاربودکه درازای تسلیم برده‌واز،شب‌های خوشی‌راازاوخریداری‌کند.سولاکه بازبان خوش‌ووعده‌و وعید مرخص‌شده‌بود، باچشمان بی‌فروغ‌خود خیره به‌ارباب می‌نگریست. رفته‌رفته‌چوپان حرفش‌را دربارهٔ‌او به‌روی دایره ریخت. چرا که این‌پتیاره مسبب تیره‌روزی اوبود. گفت‌که‌او یك‌جنده تمام‌عیار است. بعدازآن‌همه مرد تازه به‌ترون رسیده‌است. چه‌هوالمی‌داره‌این آخری! شهوترانی‌وقیحانه و بی‌شرمانه‌است دربرابرچشم‌همه. کاربه‌جایی‌رسیده‌که‌تو روستاهمه‌میگن لابد ارباب پس‌ماندهٔ پادوهارو دوس‌داره. ارباب‌که‌دست‌وپای‌خودرا گم کرده‌بود، هرچه‌سعی‌کرد جلوی‌پیرمردرابگیرد، نتوانست. چراکه ارباب به‌جهل‌خود دل‌بسته‌بود. ازوحشت‌این‌که‌مبادا مجبورشود زنك را بیرون بیندازد، دیگر نمی‌خواست‌بداند. پیرمردزده‌بودبه‌سیم‌آخر. حتی یکی از دفعاتی‌که‌وی‌آنهارا غافلگیرکرده بود ازیاد نرفته و فراموش نشده بود. به‌ترتیب بیان‌می‌کرد. رفته‌رفته‌دلش‌سبك‌شد و کینه دیـرینه محوگشت. ژاکلین ازاین افشاگری‌بی خبربود. چون‌ارباب‌ازبیم‌آن‌که مبادا زن راببیند و خفه‌کند. سربه‌صحرا زده‌بود. سپس، دربازگشت، به‌بهانه این‌که‌ترون حیاط را درمنتهای‌درجهٔ‌کثافت رهاکرده است، اخراجش کرد. آن‌وقت زن شستش خبردارشد، ولی تن‌به‌خطر درنداد، و ازگاوچران دفاعی نکرد. فقط ازصاحب قلعه اجازه گرفت‌که‌او آن شب نیز در قلعه بخوابد.ژاکلین امیدوار بود که‌فردای آن‌روز ترتیب‌کار رابدهد و ترون‌رانگهدارد. اکنون همهٔ این قضایا چون کلاف سردرگمی به‌جای مانده و بازی سرنوشت، حسابگری‌های ماهرانهٔ دهساله زن رابه‌هم ریخته‌بود.

ژان بااو درآشپزخانه تنها ایستاده بودکه سروکله ترون پیدا شد. زن ازشب قبل اورا ندیده بود. سایرکارگران سرگردان و دل‌نگـران در قلعه می‌گشتند. وقتی‌چشم‌زن‌به‌مرد اهل پرش افتاد، همان نره‌خری کـه

گوشت تنش بچگانه بود، فقط ازطرزمرموز داخل‌شدن او فریاد برآورد:

ـ دریچه‌رو تو بازگذاشتی!

زن آنا به‌همه ماجرا پی‌برده بود. مرد رنگش را باخت، چشمش‌گرد شد، لبش می‌لرزید.

ـ دریچه‌رو بازگذاشتی و بعدش هم اوروصدا زدی‌که بیادبیفته‌تو سوراخ، ها!

ژان ازاین‌صحنه ناراحت شد و پس‌رفت. درآن‌حال سختی‌که هردورا منقلب ساخته‌بود، انگار نمی‌دانستندکه او اینجا است. ترون که‌سرافکنده بود، آهسته اعتراف کرد:

ـ آره، کار، کار منه... منوبیرون‌کرده‌بود، دیگه نمی‌تونستم تورو ببینم. این‌که نمیشد... وانگهی، من قبلا باخودم فکرکرده‌بودم وقتی اون مرد، ما می‌تونیم باهم زندگی کنیم.

زن دراین بحران عصبی که‌سراپای وجودش را دربر گرفته‌بود، مثل چوب خشك راست ایستاده بود و به حرف اوگوش میداد. مردهم بازمزمه تسکین‌یافته‌ای همهٔ محتوای کلهٔخشنش‌رابیرون‌می‌ریخت. حسادت حقیر و وحشیانهٔ نوکری‌بود علیه ارباب مطاع، و نقشهٔ موذیانهٔ جنایتی بود برای اطمینان از تملك این زن. وی او را تنها برای خود می‌خواست.

ـ بعدازاین‌که کارمو کردم، خیال‌کردم تو خوشحال میشی. اگه‌چیزی بهت نگفتم، فکرکردم که تورو ناراحت نکنم... حالا که‌دیگه اون نیست، اومدم تورو ببرم، بریم ازدواج کنیم.

ژاکلین باصدای خشنی ترکید:

ـ باتو! من‌که‌دوستت ندارم! تورومی‌خوام‌چی‌کار؟ قربـونم بری! اونوکشتی‌که‌بامن ازدواج‌کنی؟ پس خرتر ازاون‌هستی که فکرمی‌کردم. چه‌خریتی! اون‌هم پیش‌ازاین‌که ارباب بام ازدواج‌کنه و وصیت‌نامـه‌شو بنویسه!... بدبختم‌کردی، نون‌مو آجر کردی! کمرمو خوردکردی، مردکهٔ خر، فهمیدی؟ حالام اومدی که‌من دنبالت راه‌بیفتم؟ آهای، چشاتو بازکن و خوب نیگام‌کن‌ببینم، منودست‌انداختی؟

اکنون مرد، باحیرت‌ازاین استقبال غیرمنتظره، به‌حرف‌زن گوش میداد:

ـ چون باتشوخی‌کردم، چون چندصباحی باهم خوش‌بودیم، خیال کردی که‌می‌تونی همیشه مزاحم من بشی، ها؟ ازدواج‌کنیم، ها؟ غلط‌کردی! اگه دلم بشنگه خب‌میرم دست‌و پادارتر ازتو پیدامی‌کنم. نیگاه‌کن، بزن

به‌چاك‌که‌داری حال‌موبه‌هم می‌زنی... دوستت‌ندارم. تورو نمی‌خوام. گورتو گم کن!

خشمی همه وجود مرد را به‌لرزه درآورد. چی؟ پس واسهٔچی آدم کشتم؟ این‌زن مال منه. پس‌گردن‌شو می‌گیرم و می‌برمش.

او فریاد زد:

ـ زن رذلی هستی! بااین‌همه، باس بیای، وگرنه درس مثه اون حق توروهم کف‌دستت میذارم.

کن‌یت بامشت‌های گره‌کرده به‌او حمله‌ور شد:

ـ وایستا ببینم!

ترون نیرومند و درشت و بلنداندام بود. زن، ضعیف و کمرباریك بود و اندام ظریف زنان زیبارا داشت. اما زن قیافهٔ وحشت‌انگیزی‌گرفته بود. دندانهایش آماده گازگرفتن بود. نگاه تیزی داشت که مانند تیغهٔچاقو برق‌می‌زد. مرد پس‌رفت.

ـ دیگه تموم شد، برو گم‌شو!... به‌جای این‌که باتو بیام، ترجیح میدم که‌قیافهٔ هیچ‌مردی‌رودیگه نبینم... بروگم‌شو، بروگم‌شو، برو گم‌شو!

ترون‌هم همچون جانور درندهٔ زبونی که‌دچار واهمه گردد و انتقام را موذیانه به‌بعد موکول کند، پس‌پس رفت. وی نگاهی به زن انداخت و باز گفت:

ـ مرده یا زنده، به‌چنگم می‌افتی!

وقتی مرد از قلعه بیرون رفت، ژاکلین احساس‌کرد که ازدست‌او خلاص‌شده‌است، و آهی کشید. سپس وقتی برگشت، هنوز می‌لرزید. از دیدار ژان تعجبی نکرد، و ازروی نیاز به‌راستگویی فریاد برآورد:

ـ مردکهٔ پست اگه نمی‌ترسیدم که‌خودم‌هم باش گرفتار بشم، میدادمش دست ژاندارم‌ها!

ژان همچنان حیران‌بود. ازآن‌سو، زن‌هم دچار واکنش عصبی شد. داشت خفه می‌شد. خودش را درآغوش او انداخت، های‌های گریه راسرداد و تکرار می‌کردکه بدبخت وبیچاره شده‌است. آخ، بدبخت شدم! واقعاً بدبخت‌شدم! اشکش جاری بود و قطع نمی‌شد. می‌خواست که به او دل بسوزانند، دوستش‌بدارند. خودش رابه‌ژان می‌چسباند. انگار دلش می‌خواست‌که ژان اورا باخود ببرد و نگهدارد. داشت سخت ناراحت میشد که برادرزن مرده، سردفتر بای‌هاش، در حیاط قلعه از درشکه پائین پرید. یکی ازکارگران قلعه رفته و موضوع‌را به او اطلاع داده‌بود. آنگاه

ژاکلین به‌سوی او دوید و ناراحتی خودش راآشکار ساخت.

ژان که از آشپزخانه دررفته‌بود، درزیر آسمان بارانی ماه مارس وارد دشت‌شد. اما او چیزی رانمی‌دید. ازاین ماجرا منقلب بود، و لرزه آن‌به غم‌ماتم او افزوده‌می‌شد. اوگرفتار بدبختی خودش‌بود. با این‌که دلش به‌سرنوشت غم‌انگیز ارباب سابقش هوردکن می‌سوخت، خودخواهی سبب‌شد که تندتر می‌رفت. وظیفه او نبود که کن‌یت و فاسقش را لو بدهد. دستگاه دادگستری باید آگاه باشد. دوبار خیال‌کرد که او را صدا می‌زنند. سرش را برگرداند. انگاراو نیز خودش را شریك جرم‌احساس می‌کرد. فقط درمقابل اولین‌خانه‌های‌رنی نفسی‌کشید. اکنون باخودمی‌گفت که‌گناه مرگ‌صاحب‌قلعه به‌گردن خود او است. به‌این حقیقت بزرگ می‌اندیشید که اگر زنی وجود نداشت، مرد بسیار خوشبخت‌تر می‌زیست. باردیگر یاد فرانسوآز به‌خاطر او خطور کرده بود. تأثرشدیدی داشت خفه‌اش می‌کرد.

وقتی ژان خودش‌را درنزدیك روستادید، یادش‌آمدکه برای تقاضای کار به قلعه رفته‌بود. آناً دلواپس‌شد. فکرکرد ببیند حال درخانهٔ‌چه‌کسی‌را می‌تواند بزند. یادش‌آمد که‌از چندروز پیش آقای شارل احتیاج به یك باغبان داشت. چرا نرود آمادگی خودش را برای این‌کار اعلام‌نکند؟ هرچه بود او هنوز تااندازه‌ای جزو این خانواده محسوب می‌شد. شاید این خویشاوندی خود توصیه‌ای شمرده‌شود. آناً به‌سوی سپیدگل رفت.

ساعت یك‌بعدازظهر بود. وقتی خدمتکار اورابه‌داخل خانه‌برد، خانوادهٔ‌شارل آخرین لقمه‌های ناهار را می‌خوردند. اتفاقاً الودی قهوه می‌ریخت. آقای شارل از ژان تقاضاکرد بنشیند و یك فنجان قهوه‌بنوشد. ژان بااین‌که از شب‌قبل چیزی نخورده بود، پذیرفت. معده‌اش زیادی به‌هم فشرده شده بود، حال قهوه‌کمی تکانش‌خواهدداد. اما وقتی‌کنار این‌میز قرارگرفت، و خودرا درمیان این‌افراد ثروتمند دید، دیگر جرأت نکرد که تقاضای کار کند. همین‌الان، بذار بهانه‌ای دستم‌بیفته. خانم شارل شروع‌کردبه دلسوزی در باره‌او و درمرگ فرانسواز بینوا اشك ریخت. ژان‌هم متأثر شد. لابد افراد خانواده شارل فکر می‌کردند که وی برای خداحافظی آمده‌است. بعد، چون خدمتکار ورود دلم و پسرش رااعلام‌کرد، ژان فراموش شد.

ــ بگو بیان تو و دوفنجان دیگه‌هم بیار.

ازصبح آن‌روز، این‌کار برای خانوادهٔ شارل مشغلهٔ بزرگی شده‌بود.

پس‌از ترك‌گورستان، ننس تاسپیدگل آنهارا همراهی‌کرده بود. خانم‌شارل با الودی وارد خانه‌شد. جوان آقای شارل‌را نگهداشت. او به‌شرط توافق، خود را رسماً خریدار خانهٔ شمارهٔ ۱۹ معرفی کرد. به‌طوری که وی ادعا کرد، بنابه‌اطلاع او،خانه به‌قیمت نازلی به فروش می‌رسید.وکنی‌به‌قدری خانه‌را ازسکه‌انداخته‌بود که‌نمی‌توانست‌آن‌را به‌پنج‌هزارفرانك‌هم بفروشد. همه‌چیز خانه می‌بایست عوض شود. هم وسایل ازکارافتاده، هم افرادی که ازروی بی‌سلیقگی انتخاب شده‌بودند. کاراین اشخاص به‌قدری نامرتب بود که خودشان خانه‌را رهامی‌کردند و به‌جای دیگری می‌رفتند. او درحدود بیست‌دقیقه به‌همین‌ترتیب ازبهای مؤسسه کاست، شوهرعمه‌اش رامنگ کرد. وی باخبرگی خود در این‌کـــار و آشنایی با چانه‌زنـــی و استعداد فوق‌العاده‌ای که‌باهمهٔ جوانی ابراز میداشت، منترش کرد. چه‌پهلوونی‌یه! ازاوناس که هوش و توش و توان کاررو یك‌جا دارن! سرآخر، ننس‌گفت که بعد از ناهار، باپدرش برمی‌گردد تابه‌طور جدی حرف بزنند.

ژان صندلی خودرا پس‌کشید.همه دورمیز نشستند. دلم، که تازه ریشش‌رازده‌بود، و قیافهٔ‌آفتاب‌سوخته‌وخـــونسردی‌داشت، خـــویشتن‌داری سیاستمدارانه‌ای نشان دادولام‌تاکام‌چیزی نمی‌گفت. ولی ننس‌چسان‌فسان کرده‌بود و کفش‌ورنی پوشیده بود و جلیقه منگوله‌دار نخل طلابه‌تن داشت و کراوات بنفش زده بود. خوش و راحت می‌نمود و خندان و دلربا شده بود. وقتی که الودی قندان را جلوی اوگرفت، رنگش قرمز شد. ننس نگاهش‌کرد و خواست جملهٔ دلپسند و مودبانه‌ای گفته‌باشد:

ــ دخترعمه، قنداتون خیلی درشته!

دختر بیش‌ازپیش سرخ‌شد. این‌حرف یك‌جوان مهربان دختر را بـــا آن معصومیتش چنان منقلب کرده بود که نمی‌دانست‌چه‌جوابی‌بدهد.

صبح آن‌روز، ننس‌که‌جوان رند وزیرکی بود، فقط نصف قضایا را مطرح‌ساخته‌بود. ازمراسم دفن که او الودی‌را دیده‌بود، نقشهٔ او یکباره توسعه یافته‌بود. نه‌تنها خانهٔ شمارهٔ ۱۹ را به‌چنگ خواهد آورد، بلکه دختر را هم می‌خواست. کارساده‌ای بود. اولا خرجی نمی‌کند، دختر را به زنی می‌گیرد و خانه‌راهم به‌عنوان جهیزیه به‌چنگ می‌آورد. ثانیاً اگـــر فعلا دختر فقط همین جهیزیهٔ روبه‌ویرانی را برای او می‌آورد، بعداً از خانوادهٔ شارل ارثی خواهد برد که‌یك ثروت واقعی است. به‌همین‌جهت‌بود که پدرش رانیز باخود آورده بود. چون تصمیم داشت‌که تقاضای خود را آناً مطرح کند.

مدتی دربارهٔ هوا صحبت‌کردند که‌نسبت‌به فصل واقعاً ملایم بود. درختان گلابی به‌گل نشسته‌بودند. ولی آیا این گلها نمی‌ریزند؟ قهوه را هم خوردند و دیگر حرفی نداشتند. ناگهان آقای شارل به الودی‌گفت:

ـ خوشگله، خوبه بری توباغ گردشی بکنی!

می‌خواست اورا دك‌کند. چون شتاب داشت‌که‌سفره‌دلش را پیش دلم و پسرش بازکند.

ننس حرف اورا برید:

ـ ببخشید شوهرعمه. لطف‌کنین اجازه‌بدین که دخترعمه‌هم پیش‌ما بمونن. می‌خواستم دربارهٔ چیزی حرف‌بزنم‌که به‌ایشون‌هم مربوطه. خب دیگه، اگه قال قضیه‌رو یه‌دفه بکنیم خیلی بهتره تا دوباره راجع بهش حرف بزنیم.

آنگاه ازجابرخاست، و درمقام‌جوانی مؤدب، تقاضای خود را مطرح ساخت:

ـ می‌خواستم خدمت‌تون عرض‌کنم که‌خیلی‌خوشوقت‌میشم اگه شما اجازه بدین و خودشون‌هم موافق باشن، بادخترعمه‌ام ازدواج کنم.

همه در بهت و حیرت فرورفتند. ولی ازهمه‌بیشتر الودی منقلب شده‌بود. به‌حدی‌که صندلی خود را رهاکرد و از شدت شرم و حیا به گردن خانم شارل آویخت. گوشهایش‌ارغوانی‌شد. مادربزرگش همه هم‌خود را صرف آرام‌کردن‌اوساخت.

ـ ده، ده، مگه‌چی‌شده؟ خرگوش کوچولوی من، دیگه زیادی‌خجالتی هستی! آروم بگیر، دختر! خواستگاریت اومدن دیگه، نمی‌خوان که تورو بخورن... پسردائیت حرف‌زشتی‌که نزده، نیگاش‌کن! این‌بازیها چیه که درمیاری؟

هیچ زبان‌خوشی نتوانست دختر را راضی کند که صورتش رانشان دهد.

سرانجام آقای شارل‌گفت:

ـ وای پسرجون، من اصلا منتظر چنین تقاضایی نبودم. شاید بهترش این‌بود که راجع‌به‌این مسأله اول بامن حرف‌می‌زدی. چون‌می‌بینی که‌چقدر عزیزجون حساسه... ولی به‌هرحال، مطمئن‌باش که من ازت خوشم‌میاد، چون جوان سربه‌راه و زحمتکشی بنظرمیای.

دلم که تا این‌لحظه حتی یکی از خطهای صورتش هم نجنبیده بود، فقط گفت:

ـ مسلماً

ژان هم فهمید که باید تعارفی بکند و افزود:

ـ بعله! معلومه دیگه!

آقای شارل که حال عادی خودرا بازیافته بود، حال فکر می‌کرد که ننس خواستگار بدی نیست. جوان که هست، فعال است، یگانه فرزند دهقان ثروتمندی هم که هست. نوه‌اش شوهری بهتر از او پیدا نمی‌کرد. به همین جهت، پس از آن که باخانم شارل نگاهی رد و بدل کرد، ادامه داد:

ـ این دیگه بسته به نظر بچه است. در این مورد هرگز با قصد او مخالفت نخواهیم کرد. هرجور خودش بخواد!

آنگاه ننس تقاضای خودرا مؤدبانه تکرار کرد:

ـ دخترعمه، ممکنه لطف کنین و افتخار و محبت...

هنوز چهرهٔ دختر در گریبان مادربزرگ پنهان بود، ولی نگذاشت که جوان حرفش را تمام کند، و باتکان تند سرش پیشنهاد او را پذیرفت، و پذیرش خودرا سه بار تکرار کرد و سرش را هرچه بیشتر در گریبان مادربزرگ فرو برد. لابد چشمش را که می‌بست شهامت بیشتری می‌یافت. همه ساکت بودند، و ازشتاب دختر در بله‌گویی تعجب می‌کردند. پس پسره رو می‌خواد؟ این که اونو زیاد ندیده بود؟ شایدم دلش یکی می‌خواست، می‌خواد هرکی باشه، فقط خوشگل باشه!

خانم شارل موی دختر را بوسید، لبخند می‌زد و تکرار می‌کرد:

ـ حیوونکی! حیوونکی!

آقای شارل گفت:

ـ باشه! حالا که اون موافقه، مام موافقیم!

ولی اندیشه‌ای چهرهٔ اورا مغموم ساخته بود. پلک‌های خسته‌اش فرو افتاد. حرکتی که حاکی از تأسف بود.

ـ البته جوون نازنین، اون یکی رو دیگه ولش می‌کنیم. همون که صبح بهم پیشنهاد کرده بودی.

ننس در شگفت شد:

ـ واسهٔ چی؟

ـ چطور واسهٔ چی؟ واسهٔ این که خب دیگه،... می‌فهمی که؟ اینو تا بیست سالگی نذاشتیم پیش راهبه‌ها که بعد بیاد... خلاصه، نمیشه!

چشمك می‌زد، دهنش را کج می‌کرد، می‌خواست مقصودش را به او بفهماند، می‌ترسید بیش ازحد لازم گفته باشد. آخه دختره پاشه بیاد او نجا،

کوچه جهودا! دوشیزهٔ پاکیزه‌ای‌که به این خوبی تربیت شده! با چنان معصومیتی بزرگ بشه و ازهمه‌چیز بی‌خبر بمونه و بعد...

ننس رك و راست گفت:

ـ ببخشین‌ها! معامله‌مون سرنمی‌گیره... اومدم ازدواج کنم که سروسامونی بگیرم. دخترعمه و خونه‌رو یکجا می‌خوام!

خانم شارل به‌صدای بلندگفت:

ـ چی؟ قنادی‌رو؟

وقتی این‌کلمه به‌زبان آورده‌شد، بحث دربارهٔ آن‌بالاگرفت و ده‌بار به‌میان‌کشیده‌شد. چی؟ قنادی؟ ای‌بابا، مگه‌میشه؟ جوان و پدرش اصرار داشتند که آن‌را به‌عنوان جهیزیه بخواهند، می‌گفتند که‌بدون آن‌نمی‌شود، و بهترین ثروت عروس همان است. ژان را به‌شهادت‌گرفتند، او هم با حرکت چانه تصدیق‌می‌کرد. سرانجام همه باهم فریاد می‌زدند، فراموش کرده‌بودند و رك و راست همه‌چیز را می‌گفتند و توضیحات‌مستهجنی میدادندکه ناگاه حادثه غیر مترقبه‌ای همه رابه سکوت واداشت.

الودی که اندك‌اندك سراز گریبان مادربزرگ درآورده بود، با آن صورت سوسن‌سایه‌پرورده و رنگ‌پریدگی دوشیزهٔ کم‌خون و چشمان گود رفته و موی بی‌رنگ، ازجای خودبرخاست:

ـ حق باپسردائیمه. بدون‌اون که نمیشه!

خانم شارل که‌خودش راباخته‌بود، بالکنت گفت:

ـ ولی خرگوش‌کوچولو، نمیدونی که‌موضوع...

ـ میدونم... سالهااست که ویکتورین همه‌رو واسم تعریف‌کرده. ویکتورین، همون کلفتی که‌به‌خاطر سروکارش بامردها بیرونش‌کردین... میدونم، بهش‌فکرهم کردم، خدا میدونه که بدون اون نمیشه!

حیرت، خانم و آقای شارل را سرجا میخکوب کرده بود. چشم‌شان گرد شده بود. بابهت عمیقی به‌او نگاه‌می‌کردند. چی؟ پس‌می‌دونست‌که خونهٔ شماره ۱۹ چیه و توش چی‌کار می‌کنن و ازش‌چه‌پولی درمیارن؟ پس ازشغل‌مون خبرداره! با چه‌آرامشی‌هم درباره‌اش حرف می‌زد! معصومیت‌رو می‌بینی؟ ازهمه‌چیز خبرداره، حرف‌شو می‌زنه، سرخ‌هم نمیشه!

دختر تکرار کرد:

ـ نه، بدون اون‌که‌نمیشه. به‌قدری خوبه و اونقدر درآمدداره که نمیشه ولش‌کنیم... وانگهی، خونه‌ای که‌شما به‌راه‌انداخته‌این، اون‌همه توش‌زحمت‌کشیدین، یه‌همچه‌چیزی‌رو بذاریم ازچنگ خونواده دربره؟

آقای شارل منقلب شده‌بود. در تأثرش هیجان وصف‌ناپذیری اوج می‌گرفت، از قلبش برمی‌خاست و گلویش را می‌فشرد. ازجابرخاست، پایش سست شد، به‌خانم شارل‌تکیه‌داد. زن نیز سرپابود، نفسش بندآمده بود و تنش‌می‌لرزید. هردو تصور می‌کردندکه دختر ازروی فداکاری‌گردن نهاده‌است، ناله‌کنان ردمی‌کردند:

ـ اوا عزیزجون، آخ عزیزجون، نه، نه‌عزیزجون...

ولی اشك درچشم ؛لودی حلقه‌بسته‌بود. انگشتر کهنهٔ مادرش را که درانگشت داشت بوسید، حلقه‌ای که‌ضمن‌کار درآنجا فرسوده شده بود.

ـ چرا، چرا، بذارین نقشه‌مودنبال‌کنم... می‌خوام مثه مامانم باشم. هرکاری‌که اون کرده، من‌هم می‌تونم انجام بدم. این‌که عیب و عارنیست، مگه خودتون راش‌نندا‌ختین؟ خب، باورکنین خوشم‌میاد. بعد می‌بینین‌چطور به‌پسردائیم کمك می‌کنم، چه‌جوری دو نفری زودی‌خونه‌رورو به‌راه‌می‌کنیم! باس کار راه‌بیفته. هنوزمنو نشناختین!

آنگاه همه دستخوش تأثر و هیجان شدند. شارل و خانمش مثل ابر بهار اشك می‌ریختند. هردو غرق در رقت‌بودند. همانند بچه‌ای های‌های می‌گریستند. مسلماً وی را بااین اندیشه بارنیاورده بودند. ولی‌چه‌می‌شود کرد؟ خون گویا است. ندای استعداد را می‌شنیدند. حال دقیقاً همان ماجرایی‌اتفاق‌می‌افتادکه‌برای‌استل‌پیش‌آمده‌بود. اورانیز به‌دست راهبه‌های تجلی سپرده‌بودند، اوهم‌معصوم‌مانده‌بود، سختگیرانه‌ترین اصول اخلاقی‌را به‌وی آموخته‌بودند، بااین‌همه، یك‌خانم‌رئیس بی‌نظیر ازآب درآمده بود. پرورش‌بی‌فایده‌است، هوش کارخودش‌رو می‌کنه. ولی هیجان عمدهٔ شارل، اشکی‌که هردومی‌ریختند و نمی‌توانستند جلویش رابگیرند، بیشتر ناشی ازاین اندیشهٔ غرور آفرین بودکه خانه‌شمارهٔ ۱۹، یعنی حاصل عمرو پاره تنشان، از ورشکستگی نجات می‌یافت. الودی و ننس، با شورجوانی در آن به‌کار اجدادی‌خود ادامه میدادند. ازهم‌اکنون خانه را مرمت‌شده، مقبول طبع‌همه، باشکوه، خلاصه همان‌گونه مجسم می‌کردند که‌دربهترین روزهای دورهٔ ادارهٔ خود درشارتر دیده بودند.

سرانجام، هنگامی که‌آقای شارل توانست حرف بزند، نوه‌اش را در آغوش کشید:

ـ پدرت چه غصه‌ها که‌به‌دل‌مون نکرد، ولی تو، فرشتهٔ من، همه‌رو جبران کردی!

خانم‌شارل هم دختر را چنان تنگ در آغوش گرفت که داشت‌خفه‌اش

می‌کرد. اکنون هرسه‌تن گروه‌واحدی شده بودند و اشک‌هایشان به‌هم آمیخت.

ننس که‌می‌خواست قول بگیرد، پرسید:

ـ پس قضیه تموم‌شده، ها؟

ـ آره، تموم شد!

دلم، درمقام پدر شاد وخشنودی‌که‌پسرش را به‌طرزغیرمنتظره‌ای جاکرده‌بود، با دمش گردومی‌شکست. وی از روی دوراندیشی تکانی‌خورد و عقیده‌اش راگفت:

ـ راستش اگه شما یه‌وقت پشیمون‌نشین، ما پشیمون نمی‌شیم... احتیاجی‌نیس که‌برای بچه‌هامون آرزوی خوشبختی‌کنیم. درآمد که خوب باشه، همیشه بقیه‌چیزها درست‌میشه.

بااین نتیجه‌گیری، دوباره نشستند تاباخیال‌راحت‌سرجزئیات‌صحبت کنند.

ژان فهمیدکه مزاحم‌است. درمیان چنین شور و هیجانی، خود اوهم ازوجودش درزحمت‌بود. اگرمی‌دانست چگونه دربرود، پیش‌از این دررفته بود. بالاخره آقای شارل رابه‌کناری کشاند و راجع به‌شغل باغبانی صحبت کرد. قیافهٔ متین آقای شارل درهم رفت. چی؟ به یه‌خویش و قوم‌توخونه‌ام کاربدم؟ اصلا! ازخویش‌وقوم‌کارحسابی نمیشه‌کشید. کتکش‌هم‌که نمیشه زد. ازطرفی، این شغل از شب‌پیش به‌کس‌دیگری داده شده‌بود. ژان راهش را کشید و رفت، الودی داشت می‌گفت‌که‌اگر پدرش مزاحمت ایجاد کند، خودش اوراسرجایش خواهد نشاند.

دربیرون خانه، مردآهسته به‌راه افتاد. دیگر نمی‌دانست که برای پیداکردن کار به‌کجا رجوع کند. از صدوبیست‌وهفت فرانك، تاکنون هزینه دفن زنش، بهای صلیب و قیمت آویزه‌های سر گور را پرداخته‌بود. به‌زحمت نصف‌این‌پول برای او باقی مانده بود. سه‌هفته‌ای با این مبلغ می‌گذراند تابعد ببیند چه‌کاری می‌تواند بکند. ازغم مصیبت خود بیمی نداشت. تنها غصهٔ او ناشی ازاین فکربود که‌می‌بایست به‌خاطر محاکمه در رنی بماند. زنگ ساعت سه، بعد چهار، و سپس پنج نواخته شد. مدتها دشت‌را زیرپاگذاشت. سرش سرشار از فکر و خیال آشفته بود. در عالم خیال، گاه به‌قلعه می‌رفت و زمانی به‌خانهٔ شارل سرمی‌زد. همه‌جا قضیه همین‌پول و مادینه‌بود. مرگ ناشی‌ازاین‌دو بود و زندگی هم. پس جای تعجب نبود که همهٔ‌درداو نیز ناشی ازاین‌دوبود. ضعف رمقش را گرفته

بود. به‌یادش آمد که هنوز ناهار نخورده است. به‌سوی ده برگشت. تصمیم گرفت‌که درمغازه لانگن که‌اطاق کرایه میداد سکونت‌کند. ولی وقتی از میدان کلیسا می‌گذشت، مشاهدهٔ خانه‌ای‌که صبح او را از آنجا بیرون انداخته‌بودند، داغش را تازه‌کرد. چرا باس دوتا شلوار و لباده‌مو واسهٔ این رذلا جابذارم؟ اینا دیگه مال منه، اونارو می‌خوام، ولو نزاع‌دربگیره.

شب فرامی‌رسید. ژان به‌زحمت بابافوآن را که‌روی نیمکت سنگی نشسته‌بود بجاآورد. داشت به‌در آشپزخانه که‌شمعی در آن‌می‌سوخت‌نزدیك می‌شد که‌بوتو اورا شناخت و پرید تا راه را بر او ببندد:

ـ لامصب باز اومدی؟... دیگه‌چی‌می‌خوای؟

ـ دوتا شلوار و لباده‌مو می‌خوام.

نزاع سختی درگرفت. ژان لج‌کرده‌بود و می‌خواست در گنجه‌بگردد. ولی بوتو که دهره‌ای برداشته‌بود، قسم‌می‌خورد که‌اگر او از آستانه در قدم فراتر بگذارد، گلوی اورا پاره می‌کند. سرانجام صدای لیز از داخل آشپزخانه به‌گوش رسیدکه فریادزنان می‌گفت:

ـ ولش‌کن‌بابا، جل‌وپلاس‌شو باس بهش‌داد. توکه نمی‌تونی اونارو بپوشی، مردکه کوفتی‌یه!

دومرد سکوت‌اختیار کردند. ژان منتظر ماند. ولی پشت‌سر او، روی نیمکت‌سنگی، بابافوآن که هپروت را سیر می‌کرد، خواب دید، و با زبان سنگین و الکن خود گفت:

ـ بزن‌به‌چاك! خون‌توروهم مثه خون دختره می‌ریزن!

ژان مات و مبهوت‌شد. به‌همه‌چیز پی‌برد، هم‌به‌رازمرگ فرانسوآز، هم به‌سکوت سمج او. پیش‌ازاین بویی‌برده‌بود. حال تردید نداشت که همسرش‌خواسته‌بود خویش‌و قوم‌خودرا ازاعدام‌نجات‌دهد. ترس‌برش‌داشت. نتوانست‌فریاد بزند یا حرکتی بکند. ناگهان شلوارها و لباده‌اش که لیز ازوسط در باز به‌طرف‌او پرت‌کرده بودبه‌صورتش خورد.

ـ بگیر! این‌هم جل‌وپلاس کثیفت!... اون‌قد بوی‌گند و کثافت‌میدن که‌نزدیك‌بود طاعون بگیریم!

ژان آنها رابرداشت و رفت. فقط سرجاده، وقتی که از حیاط‌خانه خارج‌می‌شد، مشتش رابه‌سوی خانه تکان داد، و تنها یك‌کلمه به‌صدای بلندگفت که سکوت‌را شکافت:

ـ آدمکشا!

سپس دردل شب تیره گم‌شد.

بوتو خشکش‌زده بود. چون جملهٔ بابافوآن‌را که درخواب زمزمه‌شده بود اوهم شنید. حال کلمهٔ ژان مثل‌گلوله‌ای به‌تنش اصابت می‌کرد. چی؟ حالا که من خیال می‌کردم قضیه بافرانسوآز دفن میشه، تازه کار بـه ژاندارمری کشیده میشه؟ او از صبح که زنك را خاك‌کرده‌بود، نفس راحتی‌می‌کشید. پس پیرمرد ازهمهٔ قضایا خبرداره! اصلا نکنه خودشو به‌خریت زده که زاغ‌سیاه‌مونو چوب بزنه؟ این‌فکر بوتو را بیش‌از پیش نگران ساخت. وقتی به‌داخل خانه‌برگشت، چنان بدحال بود که نصف سوپ بشقابش را زیادآورد. لیز وقتی ازموضوع‌مطلع‌شد، شروع‌کردبه‌لرزیدن. اوهم اصلا غذا نخورد.

هردو، از نخستین شبی که درخانه تسخیرشده می‌گذشت،سخت‌دلشاد بودند. حال‌این‌شب نحس دل‌آزارگشته‌بود. لر و ژول را عجالتاً روی تشکی جلوی گنجه خوابانده بودند تابعد به‌جای دیگری ببرند. بچه‌ها هنوزبه‌خواب نرفته‌بودندکه زن و شوهر شمع را خاموش‌کردند و خود به‌رختخواب‌رفتند. ولی‌مگر می‌توانستند بخوابند؟ انگار آنهارابه‌سیخ‌کشیده‌اند و روی‌آتش گذاشته‌اند. هی‌غلت‌می‌زدند. سرانجام شروع‌کردند به آهسته حرف‌زدن. اه، این‌باباهم ازوقتی که‌دوباره بچه‌شده چه‌سرخری شده واسه‌مون! چقدر هم سربارمونه! خرج و مخارجش‌هم واقعاً کمرشکنه! خدامیدونه چقدرنون می‌خوره! ازبس‌هم حریص‌شده مشت‌مشت گوشت برمیداره، شراب‌رو می‌ریزه توریشش! به‌قدری کثیفه که دیدنش حال آدمو به‌هم می‌زنه. حالا اینا یه‌طرف، تازگیهاکون‌لختی‌هم‌راه‌میره! دیده‌بودنش‌که‌جلوی دختربچه‌ها داره شلواره‌شو پائین می‌کشه. از اون دیوونگی‌هاکه به‌سر پیرای خرف لب‌گور می‌زنه. چه‌عاقبت‌گندی! اون‌هم آدمی که‌تو جوونی‌هاش هرزه‌تر از بقیه نبود. راستی‌ها! حالاکه خودش نمی‌خواد زحمت‌رو کم‌کنه، آدم با بیل بکوبه توسرش و راحتش کنه!

بوتو نجواکنان گفت:

ـ فکرشو بکن، دماغ‌شو بگیری، نفسش میره! چه‌جون‌سخته، ها! مزاحم‌مونه، عین‌خیالش‌هم نیس! این‌پیره‌سگا هرچی‌کمتر کار می‌کنن، هرچی‌کمتر پول‌درمیارن، بیشتر به‌دنیا می‌چسبن!... اینو که من دیدم، هیچ‌وخت نمی‌میره!

لیزهم که طاقباز خوابیده بود، گفت:

ـ چه‌بد شد که اومد اینجا... جاش همون‌جا خیلی خوب بود. باس یه‌اجاره‌نامهٔ دیگه باش ببنده... اگه می‌خواستم ازخدا چیزی بخوام،

ازش‌می‌خواستم که یه‌شب‌هم نداره بابا تو این خونه بخوابه.

هیچکدام از ناراحتی واقعی خود، این‌که بابا همهٔ قضایا رامی‌دانست و امکان داشت نخواسته‌آنها را لو بدهد، چیزی نمی‌گفتند. این دیگه قوز بالاقوزه! این‌را که سربار بود، جا تنگ‌می‌کرد و نمی‌گذاشت از اوراق دزدیده به‌راحتی استفاده کنند، مدتها تحمل کردند، ولی اگه قراربا‌شه یه‌حرف پیره‌سگ سرمونو به‌باد بده، اصلا! اینو دیگه نمیشه تحمل‌کرد. اینو باس ترتیب‌شو داد.

ناگهان لیز گفت:

ـ برم ببینم خوابه یا نه.

شمع را روشن‌کرد. مطمئن‌شدکه لروژول به‌خواب عمیق‌فرورفته‌اند، بعد با پیرهن‌خواب خزید به‌اطاقی که چفندر درآن‌ریخته بودند. تختخواب آهنی پیرمردرا هم همانجا گذاشته‌بودند. وقتی‌برگشت، می‌لرزید. پایش روی موزائیك سرد، یخ‌کرده‌بود. چپید زیر پتو. خودش را به مردش چسباند. مرد هم برای آن‌که گرمش کند، درآغوشش کشید.

ـ چی شد؟

ـ می‌خواستی چی‌بشه؟ خوابه دیگه. برای این‌که خفه نشه، دهن‌شو مثه ماهی بازگذاشته.

سکوتی برقرارشد. اما بیهوده می‌کوشیدند که‌باهماغوشی سکوت اختیارکنند. نبض اندیشه خودرا که در زیر پوست‌تنشان می‌زد، به‌گوش جان می‌شنیدند. سربه‌نیست‌کردن این پیرمرد که هنوز نفسی می‌زد، کار بسیار آسانی بود. کمترین چیز، یه‌دستمال، یا حتی انگشتاتو تو حلقش بکنی، کمکش‌کنده شده. حتی واقعاً خدمتی‌یه که آدم بهش می‌کنه! به‌جای این‌که آدم سربارخودش و دیگرون بشه، بهتر نیس که بره‌تو گورستون راحت بخوابه؟

بوتو هم‌چنان لیز را درآغوشش می‌فشرد. اکنون هردو می‌سوختند. گویی نیازی خون‌را در رگشان به‌جوش آورده‌است. دفعتاً زن را رهاکرد، اونیز پابرهنه به‌روی کف اطاق پرید.

ـ من هم برم ببینم!

و شمع در مشت ناپدید شد. زن نیز نفسش را درسینه حبس کرد، چشمانش را درتاریکی‌کـاملاگشود وگوش‌فراداد. اما دقیقه‌ها سپری‌می‌شد و صدایی از اطاق‌مجاور به‌گوش‌نمی‌رسید. سرانجام‌صدای‌نرم‌پای‌شوهرش راشنید که‌بی‌شمع برمی‌گشت. مرد چنان دستخوش نفس‌تنگی شده بود که

صدای خس‌خس سینه‌اش شنیده می‌شد. تا تختخواب جلو رفت. کورمال کورمال زنش را پیدا کرد. آهسته درگوشش گفت:

ـ بیا دیگه، تنها می‌ترسم!

لیز دنبال بوتو راه افتاد. از بیم این‌که به‌در و دیوار بخورد دستهایش راگشود. دیگر احساس سرما نمی‌کردند. حال پیراهن‌هم زیادی بود. در یك گوشهٔ اطاق پیرمرد، شمع روی زمین بود. ولی آن‌قدر روشن بود که بشود اورادید. پیرمرد به‌پشت‌خوابیده‌بود وسرش ازروی بالش غلتیده بود. عمر دراز چنان خشکیده و تکیده‌اش کرده‌بود که بدون خرنش دشواری‌که ازدهان‌کاملا بازش بیرون‌می‌آمد، مرده پنداشته‌می‌شد. دندان نداشت، دهانش سوراخ تیره‌ای بود که‌گویی لبها به‌داخل‌آن برگشته‌اند. هردو به‌روی این‌سوراخ خم‌شدند. انگار می‌خواهند ببینند چقدر از زندگی دراین چاله مانده‌است. درکناریکدیگر، کفل‌چسبیدهٔ به‌کفل، ایستادندومدتی‌نگریستند. ولی دست‌شان دم‌به‌دم سست‌تر می‌شد. بسیار آسان ولی درعین‌حال سخت دشوار بود که انسان هرچه به‌دستش افتاد بردارد واین‌سوراخ را ببندند. رفتند، دوباره برگشتند. زبان‌شان خشك شده بـود. حتی کلمه‌ای را نمی‌توانستند برزبان آورند. تنها چشم‌شان بود که باهم سخن می‌گفت. زن بانگاهی بالش رابه‌مرد نشان داد: یاالله دیگه! منتظر چه‌هستی؟ مرد پلك می‌زد و زن را به‌جای خود هل میداد. ناگهان، لیز، که حوصله‌اش سر رفته‌بود، بالش را برداشت و انداخت روی صورت پدر.

ـ مردکه پفیوز! همیشه باس زنها باشن!

آنگاه بوتو حمله‌برد، باهمه وزن تنش فشار آورد. زن‌هم رفت روی تختخواب، آنجا نشست، کون لختش راکه به‌کفل مادیان ورم‌کرده‌می‌مانست فروبرد. خشم و جنون بروزکرد. هردو بامشت وکت و ران‌فرومی‌کوفتند. پدر حرکت تندی کرد. پاهایش باسروصدای فنر شکسته دراز شد. انگار می‌جست. عین یك ماهی که‌روی علف انداخته باشند. اما طولی نکشید. بیش‌ازاندازه خشونت‌ورزیده بودند. احساس کردند که پیرمرد در زیر تنه‌شان صاف و هموار شده و ازحیات تهی گشته است. لرزش ممتدی‌که آخرین حرکت پیرمرد بود بروز کرد. بعد دیگر خبری نشد. چیزی به نرمی پارچهٔ کهنه احساس شد.

بوتو نفس‌زنان و غرولندکنان گفت:

ـ فکرمی‌کنم که‌دیگه کلکش کنده شده!

لیز که هنوز چمباتمه زده نشسته‌بود، دیگر نمی‌جنبید. دقیق شد

تا با تن خود احساس کند که آیا هنوز آثاری از حیات در وجود پیرمرد باقی مانده‌است یا نه.

ـ تموم شد! دیگه چیزی نمی‌لوله!

زن، که‌پیرهن‌خوابش روی کفلش لوله شده بود، لیز خورد و بالش رابرداشت. اما هردو ازوحشت زیرلب غریدند:

ـ لامصب صورتش سیاه شده، بیچاره شدیم!

.درواقع محال بود بشود گفت که خود پیرمرد خودش را به چنین‌حال و روزی انداخته‌است. باآن خشمی که به‌سرو‌روی پیرمرد کوبیده بودند، دماغش را درچال دهانش فروبرده‌بودند و صورت‌پیرمرد مثل یك زنگی کبود شده‌بود. لحظه‌ای احساس‌کردند که‌زمین در زیر پایشان می‌لرزد. صدای تاخت و تاز اسبهای ژاندارم‌ها و غل‌وزنجیر زندان و تیغهٔ‌ساطور جلاد را می‌شنیدند. کاری که‌درست انجام نگرفته‌بود روانشان راسرشار از ندامت وحشتبار می‌کرد. حالا چه‌جوری باس درستش‌کرد؟ صورت‌پیرمرد را هرچه با صابون شستشو دهند، هرگز سفید نمی‌شود. نگران بودند که چرا او به‌رنگ‌دوده درآمده است. فکری به‌خاطرشان خطور کرد.

لیز نجواکنان گفت:

ـ چطوره اونو بسوزونیم؟

بوتو که دلش تسکین یافته‌بود، نفس بلندی کشید:

ـ آره، درسته، میگیم که‌خودشو سوزونده!

بعدچون به‌یاد اسناد افتاد، کف‌زد. پهنای‌صورتش‌باخندهٔ‌پیروزمندی روشن شد.

ـ لامصب درس‌شد. میگیم که‌اسنادشوهم باخودش سوزونده... دیگه حسابی‌هم‌نیس که پس‌بدیم!

فوراً دوید و رفت شمع آورد. ولی زن که از آتش‌زدن می‌ترسید، ابتدا نگذاشت که شوهرش شمع را به رختخواب نزدیك کند. مقداری ورس[1] درگوشه‌ای پشت چفندرافتاده بود. یکی را برداشت، آتشش زد، موی سر و ریش پدرش‌را که‌بسیار بلند و کاملا سفیدبود نرم‌نرمك باآن سوزاند. مو باشعله کوتاه زرد می‌سوخت، ترق‌وتروق‌می‌کردو بوی‌سوختگی چربی پخش‌می‌شد. ناگاه، با دهان‌باز پس‌پس رفتند. انگار دست‌سردی‌موی سرشان راگرفته و آنهاراکشیده است. پدر که هنوزکاملا خفه‌نشده‌بود،

۱ـ فارسی‌باستان و گیلکی کنونی: طناب کاهی

ازشدت سوزش سوختگی چشمانش راگشوده بود. حال این چهرهٔ دهشت‌انگیز سیاه، باآن بینی بزرگ شکسته وریش‌سوخته‌اش به‌آنها می‌نگریست. حال نزار درد ونفرت داشت. بعدهمه‌صورت ازهم‌وارفت. پیرمرد مرد.

بوتوکه خود به‌اندازه‌کافی دستپاچه‌بود، وقتی از دم‌در صدای گریه شنید، ازخشم غرید. دوبچه، لر و ژول، ازسروصدا بیدار شده بودند و به‌طرف این‌روشنایی شدید، دراین اطاق بازآمده بودند. دیدند وازوحشت جیغ می‌کشیدند.

بوتو شتابان به‌سوی آنها رفت و فریاد زد:

ــ کرمهای لامصب! اگه بروز بدین، خفه‌تون می‌کنم! این‌هم واسهٔ این‌که یادتون‌بمونه!

و بایك‌جفت‌کشیده، آن‌دورا نقش‌برزمین‌ساخت. بچه‌ها بلندشدند. دیگر گریه نمی‌کردند. به‌دو رفتند روی تشك خود چندك‌زدند و دیگر تکان نخوردند.

مرد، برای‌آن‌که قال‌قضیه‌را بکند، باوجود مخالفت زنش، تشك کاه‌آگن پیرمرد راهم به‌آتش‌کشید. خوشبختانه اطاق به‌قدری نمناك بود که‌تشك به‌کندی می‌سوخت. دود غلیظی برخاست. چون داشتند خفه می‌شدند، روزنه رابازکردند. بعد شعله‌ای بلندشد و به‌سقف‌رسید. پدر در این شعله می‌سوخت. بوی غیرقابل‌تحمل، بوی گوشت جزغاله زیادتر می‌شد. اگر در زیر جوشش جسد پیرمرد، کاه دوباره دودنمی‌کرد، همهٔ این خانهٔ قدیمی همچون خرمنی درشعله می‌سوخت. اکنون روی میله‌های عرضی تختخواب‌آهنی، جز این لاشهٔ سوخته، باچهرهٔ ازهم‌پاشیده و غیرقابل تشخیص، چیزی وجود نداشت. گوشه‌ای از تشك ازشعله درامان مانده بود و تکه‌ای ازشمع هنوز آویزان بود.

لیز که‌باوجود گرمای زیاد باردیگر ازسرما می‌لرزید، گفت:

ــ بزنیم به‌چاك!

بوتو درجواب گفت:

ــ صبر کن! باس چیزارو درس‌کرد.

یك صندلی بربالین پیرمرد گذاشت. شمع پیرمرد را وارونه روی آن‌گذاشت تاچنین گمان‌کنندکه‌شمع روی تشك افتاده است. حتی از روی بدجنسی مقداری کاغذ را روی کف اطاق آتش‌زد. مردم خاکسترش را می‌بینند، آنهاهم می‌گویند که‌شب‌قبل پیرمرد اسنادش را پیدا کرد و برداشت.

ـ حالا درس‌شد، بریم بخوابیم!

بوتو و لیز درپی‌همدیگر هل‌هلکی دویدند و در رختخواب‌چپیدند. ولی ملافه‌ها یخ کرده‌بود. برای‌آن‌که گرم‌شوند، یکدیگر را سخت درآغوش گرفتند. آفتاب سرزده بود و آنها هنوز بیدار بودند، حرفی نمی‌زدند. می‌لرزیدند و صدای زنش تند دل‌خودرا می‌شنیدند. دراطاق مجاور باز مانده بود و ناراحت‌شان می‌کرد. فکربستن آن بیشتر نگران‌شان‌می‌ساخت. سرانجام دلشان گرم شد، ولی یکدیگر را رها نکردند.

بامداد، با آه و ناله بوتو و زنش همسایه‌ها شتافتند. فریما و زنان دیگر دیدند که‌شمع برگشته، تشك نیمه‌سوخته‌و اوراق خاکسترشده است. همه فریاد برآوردند که‌چنین واقعه‌ای سرانجام یك‌روز اتفاق می‌افتاد. و به‌علت‌کودکی دوباره پیرمرد، آنها بارها این اتفاق راپیشگویی کرده بودند. باز جای شکرش باقیه که‌خونه‌رو باخودش نسوزونده!

باشگاه ادبیات

٦

دوروز بعد، صبح همان روزی که‌قرار بود باباقوآن دفن‌شود، ژان خسته از یك‌شب بی‌خوابی، در اطاقکی‌که درمغازهٔ لانگن اجاره‌کرده‌بود، دیروقت ازخواب‌بیدار شد. هنوز برای شکایت‌به‌شاتودن نرفته‌بود. فقط فکر محاکمه مانع می‌شد که رنی‌راترك‌کند. هرشب، قضیه‌را به‌فردا موکول می‌کرد، وهرچه ازخشمش می‌کاست، به‌تردیدش افزوده می‌شد. این‌آخرین نبردی بود که اورا بیدار و هیجان‌زده نگهداشته‌بود و اونمی‌توانست تصمیم‌بگیرد.

امان ازدست بوتو و زنش! چه حیوان درنده و آدمکشی هستند! وظیفه یك‌انسان شریف این‌است که بگذارد اعدام‌شان کنند. به‌محض‌شنیدن خبرمرگ‌پیرمرد، او به‌راز این جنایت پی‌برده بود. پیدابود که رذلها پدر را زنده‌زنده سوزانده‌اند تا از حرف‌زدن او جلوگیری کنند. چون فرانسوآز را کشته‌بودند، ناچارشدند که فوآن رانیز به‌قتل برسانند. الان‌نوبت چه‌کسی‌است؟ وی فکر می‌کرد که‌حال نوبت او است. همه محرمانه خبرداشتند. اگراوهم‌چنان دراین ولایت بماند، حتماً از گوشهٔ جنگلی گلوله‌ای حواله او خواهند کرد. پس‌چرا نباس زود برم لوشون بدم؟ بعد تصمیم می‌گرفت: همین‌که بیدارشدم، میرم قضیه‌رو واسهٔ ژاندارم‌ها تعریف می‌کنم. بعد دچار تردید می‌شد. درمورد محاکمهٔ بزرگی که‌او بایست شهادت بدهد، از بیم‌آن‌که به‌همان‌اندازهٔ مجرمین رنج ببرد، دستخوش‌بدگمانی می‌شد. چرا باس‌واسهٔ خودم غم‌وغصه درس کنم؟ مسلماً کار او چندان دلیرانه نبود، ولی او عذر می‌آورد، به‌خود تکرار می‌کرد که‌اگر سکوت اختیار کند، آخرین آرزوی زنش را هم برآورده است. بارها

درآن‌شب تصمیم گرفت که‌شکایت کند و باز پشیمان شد. این وظیفه که‌او از انجام آن شانه‌خالی می‌کردبیمارش کرده‌بود.

حدود ساعت‌نه وقتی ژان ازتخت‌پائین پرید، سرش را در یك‌تشتك آب‌سرد فرو برد. دفعتاً تصمیم‌گرفت چیزی‌را بروز ندهد، حتی برای‌به‌دست آوردن‌نصف‌الثلثه‌هم شکایت‌نکند. غروری‌اوراسرپا نگهمیداشت. خشنود بود که غریبه‌است و از این اراذل نیست. حالا تامی‌تونن همدیگه‌رو بدرند! چه‌بهتر که خودشون یکدیگه‌رو سربه‌نیست‌کنن! رنج و انزجار ده‌سالی‌که در رنی گذرانده بود به‌صورت موجی ازخشم درسینه‌اش فروریخت. روزی که پس‌از جنگ ایتالیا سربازی را رهامی‌کرد، چقدر خوشحال بود که دیگر قداره‌کش و آدمکش نیست. پس‌از آن دوره، چه‌ماجراهای گندی را درمیان این وحشیان پشت‌سر گذاشته‌بود! ازهنگام همین ازدواج نیز چه غمها که دلش‌را نیازرده‌بود! ولی آنها می‌دزدیدند و می‌کشتند. جداً گرگ‌هایی‌بودند که درسرتاسر دشتی چنین‌بزرگ و آرام رها شده‌بودند. نه‌دیگه، نه. بس‌مه! این‌جانوران درنده زندگی در روستارابراو تلخ کرده بودند! چرافقط یه‌زن و شوهر، یه جونور نروماده‌رو دنبال کنم؟ باس همهٔ این جونورارو نابود کرد! ترجیح میداد که از اینجا برود.

دراین هنگام،روزنامه‌ای که ژان شب‌قبل از میکده با خود آورده بود به‌چشمش خورد. به‌مقاله‌ای دربارهٔ جنگ علاقمند شده بود. خبرجنگ از چندروز پیش شایع وباعث وحشت‌مردم شده بود. دراعماق ضمیر او شوقی بود که او خود از آن خبر نداشت. این خبر بخش ناآگاه ضمیرش را برانگیخته‌بود. این شوق، همچون شعله‌ای که‌هنوز کاملا خاموش نگشته بود و حال باز زبانه‌می‌کشید، دفعتاً روشن شد. گویی آخرین تردیدعزیمت و این اندیشه‌که نمی‌دانست به‌کجابرود درپی وزش‌تندبادی جارو شد و رفت. میرم! میرم می‌جنگم! میرم سربازی! من دین‌مو به‌وطن اداکردم، ولی باشه، وقتی که آدم دیگه کار و حرفه‌ای نداره، زندگی‌هم‌کفرآدمودرمیاره، آدم ازدست‌دشمناش خون می‌خوره، بهترش همینه که آدم‌پاشه‌بره به‌اونا حمله‌کنه! سبك‌شده‌بود. از شادی غم‌انگیزی پردرآورده‌بود. لباسش را پوشید. به‌آهنگ همان شیپوری که‌او را درایتالیا به‌سوی جبهه می‌برد، بلندبلند سوت‌می‌زد. مردم خیلی پستن! امید کشتن آلمانها دلش را سبك می‌کرد. حال‌که‌دراین گوشهٔ گیتی، افراد یك‌خانواده تشنهٔ خون‌یکدیگرند، و او نتوانسته‌بود به‌آرامش‌برسد، چه‌بهتر که‌برود و آدم بکشد! هرچه بیشتر کشتارکنند، زمین هرچه‌سرخ‌تر شود، در این زندگی گند دردناك و

فلاکتباری که‌مردم برای او فراهم‌آورده‌بودند، حس‌می‌کرد که انتقامش بیشتر گرفته می‌شود!

ژان وقتی پائین‌آمد، دو تخم‌مرغ و مقداری چربی خوك که فلور برایش آورده بود خورد. بعد لانگن را صدازد، حسابش راتسویه‌کرد.

ـ میرین، سرجوخه؟

ـ آره!

ـ میرین ولی دوباره برمی‌گردین دیگه؟

ـ نه!

صاحب میکده که درشگفت شده‌بود، نگاهش‌می‌کرد وعقیدهٔ خود را ابراز نمی‌کرد: پس مردکهٔ دبنگ ازحقش میگذره؟

ـ فعلا می‌خواین برین چه‌کنین؟ لابد می‌خواین دوباره برین نجار بشین؟

ـ نه، میرم‌سربازی.

لانگن یکهو چشمانش از حیرت گرد شد. او نتوانست جلوی خندهٔ تحقیرآمیز خودش رابگیرد: دهه، مردکهٔ احمق!

ژان راه کلوآ را درپیش‌گرفته‌بود که آخرین‌اندوه متوقفش‌کرد و سبب‌شدکه‌باردیگر از کناره بالارود. نمی‌خواست بدون وداع با مزار فرانسوآز رنی را ترك کند. خیال دیگری هم درسر داشت. می‌خواست یك‌بار دیگر گسترهٔ دشت بی‌کرانه، منطقه غمبار بس را ببیند. چراکه در تنهایی ساعات دراز کارگری سرانجام به‌این جلگه دل‌بسته بود.

پشت کلیسا، گورستان با دیوار کوچك و نیمه‌ویران خود شروع می‌شد. این‌دیوار به‌قدری کوتاه بود که نگاه انسان از وسط قبرهاسرتاسر افق‌را آزادانه سیرمی‌کرد. آفتاب رنگ‌باختهٔ ماه مارس آسمان را نقره‌ای کرده‌بود. بخاری به‌لطافت حریر سفید سرتاسرآن را پوشانده بود و رنگ‌آبی آن‌را اندکی تندتر جلوه میداد. در زیر این روشنایی ملایم، بس ازسرمای زمستان لخت‌افتاده بود، و چنین می‌نمود که همانند زن خواب‌آلوده‌ای که بیدارگشته‌است ولی از جنب‌وجوش‌می‌پرهیزدتا ازرخوت خود لذت‌ببرد، درآفتاب مانده‌است. تادوردستها دیده‌می‌شد. این‌چشم‌انداز، دشت‌را بزرگ‌تر نشان میداد، و کشتزارهای ازهم‌اکنون سرسبز گندم و جوسیاه وچاودار پائیزه را می‌گستراند. اما درشیارهایی که هنوز عریان بود بذرافشانی بهاره را آغاز کرده بودند. همه‌جا، در میان کلوخه‌های چرب، مردانی بادست‌گشاده و پرواز مدام بذر به‌جلو می‌رفتند. بذر که

همچون غبار جاندار زرینی بود، در مشت نزدیک‌ترین برزگران دیده می‌شد. بعد کشاورزان خرد می‌شدند و تا بی‌نهایت گم‌می‌شدند. پرواز بذر آنان را ازموجی می‌پوشاند، و در دوردستها، دیگر جز همان ارتعاش نور نمی‌نمود. درچهارگوشهٔ این گسترهٔ بی‌کران، تا فرسنگ‌ها، حیات‌تابستان آینده بود که در زیر آفتاب می‌بارید.

دربرابر مزار فرانسوآز، ژان سرپا ایستاد. این‌گور درمیان رده‌ای از قبرها قرارداشت. قبر بابافوآن درکنار آن دهن باز کرده بود. سرتاسر گورستان را گیاهان خودرو فراگرفته بود. انجمن‌شهر هرگز حاضر نشده بود که‌برای زدودن آن پنجاه فرانك به جنگلبان بدهد. صلیب‌هاوآویزه‌های گورها سرجای خود پوسیده‌بودند. چند سنگ زنگ‌زده هنوز پابرجا بود. ولی همهٔ جاذبهٔ این گوشهٔ دنج درهمان خلوت و آرامش ژرف آن نهفته بود. تنها غارغار کلاغ‌های پیری که‌بالای برج ناقوس می‌چرخیدند این آرامش‌رابه‌هم‌می‌زد. دراین‌کنج دنج و دورافتاده، درگذشتگان، خوار و از یاد رفته آرمیده بودند. ژان، سرشار از این آرامش‌مرگ به‌دشت‌بی‌کران بس دل‌بسته‌بود و بذرافشانی که‌وجودش را از لرزه حیات لبریز می‌کرد. ناگاه ناقوس کلیسا آهسته سه‌ضربه، بعد دوضربهٔ دیگر و سپس ضربه‌های دیگری نواخت. جنازهٔ فوآن رابرمی‌داشتند که‌به‌زودی از راه می‌رسید.

گورکن مرد چلاقی‌بود که لنگان‌لنگان آمد و نگاهی به قبرانداخت.

ژان که‌هنوز متأثر بود، و می‌خواست بماند و ببیند، خطاب به او گفت:

ــ این‌قبر کوچکه.

چلاق گفت:

ــ آره‌جونم، آخه اون خودشو سوزونده و کوچیك‌کرده!

بوتو و زنش تا دوشب قبل، یعنی تامعاینهٔ دکتر فینه دلواپس‌بودند. ولی همه هم‌وغم دکتر این‌بود که‌هرچه‌زودتر جواز دفن را صادر کند تا از رفت‌وآمد بیشتر راحت شود. آمد، نگاهی کرد، و ازحماقت‌خانواده‌هایی که‌شمع دراختیار پیران خرف می‌گذارند عصبانی شد. بویی برد و احتیاط به‌خرج داد و چیزی نگفت. ای‌بابا! پدری‌رو که اون‌همه اصرار داشت زنده‌بمونه، یه‌ذره‌هم بسوزوننش، حالاچی‌میشه؟ چشمش چیزهایی دیده بود که این پیش آنها به‌حساب نمی‌آمد. دراین بی‌خیالی و بی‌قیدی، که مولود کینه و تحقیربود، فقط شانه‌هایش رابالا می‌انداخت. این‌دهاتی‌ها از اون‌کثافتایی‌ین که نگو!

بوتو و زنش که آرام گرفته‌بودند، حال می‌بایست باحیرت افراد خانواده مقابله کنند. پیش‌بینی آن‌راهم کرده‌بودند و باخیال‌راحت‌منتظرش بودند. همین‌که سروکله گراند ازدور پیداشد، زن‌وشوهر زدند زیر گریه تاقیافهٔ مناسبی‌داشته باشند. پیرزن باشگفتی تمام درقیافهٔ آنها دقیق شد، سپس‌فکرکرد که آه و نالهٔ بیش‌ازاندازهٔ آنها چندان‌عاقلانه نیست. وانگهی اوکه ارث‌نمی‌برد، فقط محض‌سرگرمی آمده بود. خطروقتی‌شروع شد که‌فانی و دلم ازراه رسیدند. اتفاقاً دلم اخیراً به‌جای ماکرون‌شهردار شده‌بود. زنش از غرور چنان بادکرده‌بود که درپوستش نمی‌گنجید. او به‌سوگندی که‌خورده‌بود وفادار مانده بود وتاآخر عمر پدرش با او آشتی نکرده‌بود. اوهنوز از رنجش آن ناراحت‌بود، به‌طوری که درمقابل نعش پدرش اشکی نریخت. ولی صدای های‌های‌گریه بلند شد. عیسی‌مسیح مست و خراب از راه می‌رسید. او جنازه پدرش را با اشك‌خود خیس‌کرد. وی ضمن ناله و زاری گفت‌که از این ماتم جان‌سالم درنخواهد برد.

لیز در آشپزخانه‌چند لیوان و شراب آماده کرده‌بود. لحظه‌ای به صحبت نشستند. به‌زودی صدوپنجاه فرانك عایدی فروش خانه‌را به‌میان کشیدند. چون قرارگذاشته‌بودند این پول را به‌فرزندی واگذارند که در آخرین‌روزهای حیات ازپدر مراقبت‌می‌کند. منتها اندوخته‌ای هم وجود داشت. این‌بودکه بوتو قضایا را شرح داد که چطور پیرمرد اسناد را از زیر گنجه درآورد و چطور آن‌شب لابد برای دلخوشی خود به آنهانگاه‌کرده و مو خودرا سوزانده است و حتی خاکستر این اوراق‌راپیداکرده‌اند. همهٔ مردم هم از فریماگرفته تا زن بکو و دیگران شاهدند. درتمام‌مدتی‌که‌ماجرا را نقل می‌کرد، همه نگاهها متوجه اوبود. بوتو خودش را نباخت. به سینه‌اش مشت‌می‌کوبید و خدا را به شهادت می‌طلبید. البته همه افراد خانواده می‌دانستند، و اوهم کاری به‌اطلاع آنها نداشت. همین‌قدر که اذیتش‌نکنند و او بتواند پول‌را نگهدارد کافی‌بود. فانی که زن راستگو و مغروری بود، دلخودش را سبك‌کرد و آنهارا آدمکش و دزد خواند. خب معلومه دیگه! بابارو سوزوندن و پول‌شو کش‌رفتن! پیداس‌دیگه! بوتو و زنش‌هم بافحش جواب دادند و تهمت‌های زشتی‌به‌او زدند. خب آره‌دیگه، می‌خوان ناراحت‌مون کنن! ولی ازاون‌سوپی که توش زهر ریخته‌بودن و نزدیك‌بود بیچاره‌رو تو خونهٔ دخترش بکشن حرفی نمی‌زنن! اگه دهن بازکنن، آبروشونومی‌بریم! عیسی‌مسیح‌وقتی فهمیدکه چنین جنایت‌هایی هم ممکن‌است، دوباره به‌گریه‌افتاد و ازغصه جیغ می‌کشید. لامصبا!

حیوونکی‌بابا! راستی یه‌همچه پسرایی‌هم پیدامیشن که‌پدرشونوزنده‌زنده بسوزونن؟ به‌محض‌این‌که‌خسته می‌شدند و سکوت اختیارمی‌کردند، گراند یك‌کلمه‌می‌گفت و آتش جدال‌را دوباره روشن می‌کرد. دلم‌که از این قشقرق نگران شده بود، رفت همه دروپنجره‌ها را بست. او شغل رسمی داشت و باید هوای آن‌را نگه‌میداشت. گذشته ازاین، او طرفدارراه‌حل‌های معقول بود. به‌همین‌جهت، وی بالاخره گفت که این‌گونه حرف‌ها را نباید به‌میان‌کشید. اگه همسایه‌ها بشنفن چه‌فایده‌ای‌داره؟ کاربه‌دادگاه می‌کشه، شاید آدمای درست‌بیشتراز آدمای نادرست اونجا بهشون لطمه بخوره. همه ساکت شدند. راست‌میگه‌دیگه، چه‌فایده داره‌که‌آدم‌کثافتکاری‌های خانوادگی رو پیش‌بازپرس رودایره بریزه؟ همه‌شان ازبوتو می‌ترسیدند. این‌راهزن می‌توانست همه‌رابه‌خاك سیاه بنشاند. علاوه‌بر این، در پشت جنایت پذیرفته‌شده و سکوت‌ارادی درمورد هرگونه دزدی و آدمکشی، همدستی روستائیان‌بود با یاغیان‌روستایی، یعنی شکارچیان بی‌جواز و قاتلان مأموران ادارهٔ شکاربانی. روستائیان ازاین‌گونه افراد می‌ترسند و آنها را لو نمی‌دهند.

گراند مانند تاقهوه شب‌زنده‌داری دربالین مرده را نیز بنوشد. دیگران باکمال بی‌ادبی رفتند. همان‌طور که انسان از خانه کسانی که تحقیرشان‌می‌کند می‌رود. اما بوتو و زنش عین خیال‌شان نبود. چون پول پیش‌آنها بود و عجالتاً خیال‌شان راحت‌بودکه‌دیگرکسی نمی‌تواندمزاحم‌شان بشود. لیز دوباره توانست بلند حرف بزند. بوتو خواست که کارش را درست‌انجام بدهد. تابوت‌را سفارش‌داد. رفت گورستان تا از محل قبر بازدید کند. باید دانست‌که در رنی، دهقانانی که درطول‌زندگی‌ازیکدیگر بیزار بوده‌اند مایل نیستند که‌پس‌از مرگ در کنارهمدیگر بیارامند. قبرها ردیف وبسته‌به نصیب و قسمت کنده می‌شود. به‌همین‌جهت، اگر برحسب‌اتفاق، دو دشمن، یکی پس‌ازدیگری بمیرد، مرگ‌شان برای‌مقامات محلی دردسر بزرگی فراهم می‌کند. چون خانوادهٔ مرده دوم‌می‌گویدترجیح میدهد که مرده‌اش را نگهدارد تا این‌که درکنارمردهٔاول دفنش‌کند. اتفاقاً هنگامی که ماکرون شهردار بود، از موقعیت شغلی‌خود سوءاستفاده کرد و قطعه‌زمینی خارج از این ردیف‌ها برای خود خرید. ازبخت‌بد، این‌قطعه وصل به‌زمینی‌بود که‌پدر لانگن درآن دفن‌شده‌بود و خود لانگن‌هم همانجا قطعه‌ای برای خودخریده‌بود. ازآن‌زمان‌به‌بعد، لانگن‌مدام‌بدو بیراه‌می‌گفت. مبارزهٔطولانی اوبارقیبش مزیدبرعلت شده‌بود، واین‌تصور که‌پیکرش در

کنار لاشهٔ این‌نامرد قرارخواهدگرفت، چندروزه بقیه عمرش‌را نیز تلخ می‌کرد. باچنین احساسی، بوتو نیز همین‌که‌چشمش به‌قطعهٔ‌زمین پدرش افتاد، کفرش بالاآمد. دست‌چپ پیرمرد، فرانسوآز قرارداشت‌که خوب‌بود. ولی‌ازبخت‌بد، در ردیف بالا، درست‌روبه‌رو، قبر همسرمرحوم باباسوسیس قرارداشت که‌شوهر هم درکنارقبرهمسرش قطعه‌ای برای خود درنظرگرفته بود. به‌طوری که‌پس‌از مرگ باباسوسیس حقه‌باز، پای این طرار روی‌سر بابا فوآن می‌ماند. توروخدا اصلا یه‌دقیقه‌هم قابل تحمله؟ این‌دو پیرمرد، پس‌از برملاشدن عمل ناجوانمردانه درآمدمادام‌العمر، سایهٔ یکدیگر رابه تیر می‌زدند. حال‌پیرحقه‌باز، یعنی کسی‌که‌سر بابا فوآن کلاه گذاشته‌بود، تا قیام قیامت روسر او می‌رقصید! لامصبا! اگه خونواده‌اش هم اون‌قدر بی‌غیرت‌باشه که یه‌همچه‌چیزی‌رو تحمل‌کنه، استخونای بابافوآن‌تو قبر علیه استخونای باباسوسیس می‌شوره! بوتو که ازشدت عصیان کفری بود، رفت شهرداری و افتاد به‌جان دلم تا فعلا که وی شهردار است مجبورش‌کند که قطعهٔ دیگری به‌بابافوآن اختصاص دهد. وقتی‌شوهرخواهرش گفت که از روال‌معمول عدول‌نخواهد کرد و به‌عنوان مثال کار زشت ماکرون و لانگن‌را ذکرکرد، بوتو اورا بزدل و خائن خواند و از وسط جاده داد می‌زد که‌تنها فرزند خلف پدرش او است و سایر افراد خانواده اصلا کاری به‌این‌ندارند که پدر در قبر راحت هست یا نه. وی با جار و جنجال همه‌مردم‌ده‌را ازخانه‌هایشان بیرون‌کشیدوخود خشمگین به‌خانه‌برگشت.

دلم گرفتاری بزرگ‌تری پیداکرده بود. پدرمادلن دوشب پیش رفته بود، و رنی دوباره بی‌کشیش مانده بود. تجربهٔ تقبل هزینهٔ «کشیش مخصوص»، یعنی تجمل‌گران حوزه کلیسایی، روی‌هم‌رفته چندان موفق نبود. به‌طوری که انجمن‌شهر به‌حذف اعتبار، و بازگشت به‌حال سابق رای‌داده و مایل‌بود که‌همان‌کشیش بازش‌به‌امور کلیسای ده رسیدگی‌کند. ولی پدرگدار، بااین‌که‌عالیجناب‌اسقف‌بااو صحبت‌کرده‌بود، سوگندمی‌خورد که‌دیگربه‌آنجابرنمی‌گردد وباچنین‌مردمی دربارهٔ خداوند حرف نمی‌زند. وی از عزیمت‌همکارش‌سخت‌دلگیربود، واهالی رنی را متهم می‌کرد که فقط برای‌آن‌که اورا مجبور به‌بازگشت‌کنند، کشیش‌بخت‌برگشته را عمداً نیمه‌جان‌کرده‌اند. هرجا می‌رفت، با دادوفریاد می‌گفت که‌اگر یکشنبه آینده بکو ناقوس نمازجماعت را تا شامگاه‌هم به‌صدا درآورد، مردم این روستا رنگ اورا نخواهندديد. ولی حال مرگ ناگهانی فوآن وضع را پیچیده‌تر کرده و ازحال عادی به اوضاع بحرانی کشانده بود. دفن مرده

نمازجماعت نیست‌که بشود به‌بعد موکول کرد. دلم که از این پیشامد خوشحال بود، و درعین عقل‌سلیم از رندی نیز بهره‌داشت، تصمیم گرفت که‌شخصاً نزد کشیش‌به‌بازش‌برود. کشیش همین‌که‌چشمش به‌او افتاد، رگهای شقیقه‌اش ورم‌کرد، صورتش کبودشد، با دستش او را پس‌زد و نگذاشت که دهان بازکند. نه! نه! نه! حاضرم حوزهٔ اینجاروهم ازدست‌بدم و اونجا نیام! ولی‌وقتی فهمیدکه صحبت‌تشییع‌جنازه است، از خشم به لکنت افتاد. آخ! لاکردارای‌بی‌دین عمداً می‌میرن! فکرمی‌کنن که‌این‌جوری می‌تونن منو به‌زانو دربیارن. ولی کورخوندن! گورشونو باس‌تنها گم‌کنن. من‌یکی‌حاضرنیستم دست‌شونو بگیرم وبندازم‌شون توبهشت! دلم خونسرد بود. منتظربود که‌این نخستین موج‌خشم‌بگذرد. بعدشروع به اظهارنظر کرد. آب‌مقدس‌رو فقط از سگا دریغ می‌کنن! مرده که نمیشه رو دست خونواده‌اش بمونه! سپس به‌دلایل شخصی متوسل شد، و گفت که مرده پدرزن‌او، یعنی‌پدرزن‌شهردار رنی‌است. خب‌دیگه، فردا ساعت ده تشریف میارین! نه‌بابا، نه، نه! پدر گدار تقلا می‌کرد، داشت‌خفه‌می‌شد. روستایی اظهارامیدواری‌کرد که‌آرامش شب نظرش راتغییردهد. ولی اوبدون آن‌که درارادهٔ‌کشیش خللی واردآورد، ترکش‌گفت. کشیش ازدم‌در برای‌آخرین بار فریاد زد:

ـ گفتم نه! بیخود ناقوس‌رو به‌صدا درنیارین... نه، صددفعه‌دیگه نه!

فردای آن‌روز شهردار به‌بکو دستورداد که‌سر ساعت ده ناقوس کلیسای ده‌را به‌صدا درآورد تا ببیند چه‌می‌شود. درمنزل بوتو همه‌چیز آماده شده بود. شب قبلش، جنازه را درزیر نگاه ورزیدهٔ گراند در تابوت گذاشته‌بودند. اطاق راهم شسته‌بودند. جز پدر که در تابوت چهارمیخه شده‌بود، از آتش‌سوزی چیزی برجای نمانده بود. ناقوس هم می‌نواخت. افراد خانواده که‌برای تشییع‌جنازه درجلو خانه جمع شده بودند، دیدند که پدر گدار از کوچهٔ ماکرون وارد می‌شود. ازبس دویده بود که نفس‌نفس می‌زد. چنان عصبانی و برافروخته‌بود که کلاه سه‌گوشه‌اش را به‌دست‌گرفته‌بود و به‌شدت تکانش میداد. سرش را ازبیم سکته برهنه‌کرده بود. به‌احدی نگاه نکرد. یك‌راست وارد کلیساشد. بلافاصله دوباره با لباس مراسم ظاهر شد. پیشاپیش او دوکودك‌دسته موسیقی‌حرکت‌می‌کردند که یکی صلیب و دیگری ظرف‌آب مقدس را به‌دست داشت. کشیش تند و

بالکنت‌وردی‌رابرجنازه فروخواند. بدون‌آن‌که نگران باشد کـه حاملین تابوت اوراهمراهی می‌کنند یانه، به‌داخل کلیسا برگشت، نماز جماعت را به‌سرعت‌برق آغاز کرد. کلو، شیپورچی و دوسرودخوان‌وی باترس‌ولرز به‌دنبال او رفتند. در ردیف جلو افرادخانواده، بوتو و لیز، فانی و دلـم، عیسی‌مسیح و گراند نشسته‌بودند. آقای‌شارل که با حضورخویش تشییع جنازه را مفتخر کرده‌بود، ازطرف خانم شارل عذرخواست که دوروزپیش با الودی و ننس به‌شارتر رفته‌است. ولی‌ریدمونی موقع‌آمدن به‌کلیسامتوجه شت که سه‌تا از غازهایش نیست. رفت دنبال آنها.

پشت‌سرلیز، دختر وپسرش، لر و ژول نشسته‌بودند و تکان نمی ـ خوردند. آن‌دو، با آن‌چشم‌های سیاه‌و درشت خود بسیار آرام بودند ودستها را صلیب‌وار روی‌هم انداخته‌بودند. بسیاری از آشنایان، خصوصاًزنها، فریما، زن‌بکو، سلینا و فلور، روی نیمکت‌های دیگر در کنار هم‌نشسته بودند. خلاصه چنان جمعیتی‌بود که واقعاًجای فخر و مباهات شده بود. قبل‌از پیشگفتار، وقتی که‌کشیش‌رو به‌سوی مؤمنین‌کرد، دستهایش راچنان وحشت‌انگیز گشودکه‌گویی می‌خواست‌به‌آنهاکشیده‌بزند. بکوکه مست و خراب‌بود، ناقوس راهم‌چنان می‌نواخت.

روی‌هم‌رفته نمازجماعت شایسته‌ای‌بود، اگرچه زیاد تند برگزار شده‌بود. هیچکس ناراحت نشد. به‌خشم‌کشیش می‌خندیدند، ولی او را می‌بخشیدند. چون همان‌طورکه‌آنهاهمه‌ازپیروزی خودشاد بودند، طبیعی بودکه‌کشیش نیز از شکست‌خود رنج‌ببرد. ازاین‌که درروبارویی باخداوند حرف‌خودرابه‌کرسی نشانده‌بودند، پوزخندرضایت‌آمیزی چهره‌ها راشکوفا ساخته‌بود. بالاخره مجبورش‌کرده‌بودندکه‌بیایدوازخدای خود حرف‌بزند، اگرچه‌درواقع کاری‌باخدای او نداشتند.

نماز که تمام شد، گلاب‌پاش آب‌مقدس دست‌به‌دست گشت. سپس هیأت مشایعین تشکیل‌شد. صلیب، سرودخوانها، کلو و شیپورچـی او، کشیش‌که براثرشتابزدگی نفسش‌بندآمده بود، افراد خانواده و بعد صف جمعیت‌حرکت‌کردند. بکوناقوس‌رادوباره چنان تند می‌نواخت که کلاغ‌های برج با غارغار درماندگی به‌پروازدرآمدند. بلافاصله واردگورستان‌شدند. چون‌فقط کافی‌بودکه ازکنج‌کلیسابپیچند. درمیان این سکوت عظیم، و در زیر خورشید پوشیده ازابر که به‌اهتزاز آرام گیاهان خـودرو گرمـی می‌بخشید، آوازهاو نغمهٔ موسیقی بلندترطنین‌اندازشد. تابوت‌که‌بدین‌گونه درهوای آزاد ظاهر شده‌بود، ناگاه چنان کوچك جلوه کرد که همه حیرت

کردند. ژان‌هم که همان‌جا مانده‌بود دستخوش تأثر شد. حیوونکی پیرمرد که‌عمر دراز گوشتش را ریخته و زندگی فلاکتبار خردش کرده بود، حال دراین جعبهٔ اسباب‌بازی، این‌جعبهٔ فسقلی راحت آرمیده بود! جای زیادی‌را اشغال‌نکرده‌بود. اکنون به‌روی این‌زمین، این‌زمین‌بی‌کران، که‌فقط عشق آن‌چنان‌اوراسوزانده‌بود که همه عضلاتش راهم ذوب کرده‌بود، جای‌کسی‌را تنگ نمی‌کند. جنازه‌را به‌کنار گور دهن‌گشاد آوردند. نگاه ژان که‌تابوت را تعقیب می‌کرددورتررفت، از دیوارگذشت وسرتاسر منطقه‌رادرنوردید. و بذرافشانها را درگستره کشتزارها می‌دید که‌تابی‌نهایت، با حرکت‌مدام دستها پیش‌می‌رفتند، و رگبار جاندار تخم برشیارهای باز می‌بارید.

بوتو و زنش به‌مشاهدهٔ ژان نگاه نگرانی رد و بدل کردند. نکنه ولدالزنا اومده اینجا منتظر ماس که باز علم‌شنگه راه‌بیندازه؟ تا وقتی که اینو تو رنی ببینیم، خواب‌راحت‌نخواهیم‌داشت! بچهٔ دستهٔ موسیقی که صلیب را به‌دست‌داشت، آن راپای قبرگذاشت. پدر گدار در برابر تابوت که روی علف گذاشته‌بودند سرپا ایستاد و تندتند نماز میت رامی‌خواند. اما بامشاهدهٔ ماکرون و لانگن که دیررسیده‌بودند و باسماجت به‌سوی‌دشت می‌نگریستند، حواس حاضران پرت‌شد. همه به‌آن‌سو برگشتند و همه توجهشان به‌دود غلیظی بود که به‌آسمان می‌رفت. باس‌بردری‌باشه! انگار پشت قلعه چندخرمن آتش‌گرفته‌بود. کشیش باخشم صدایش را بلندکرد:

ـ منم...

چهره‌ها به‌سوی‌او برگشت. باردیگر چشم‌ها برجنازه خیره‌شد. و فقط آقای‌شارل به‌گفتگوی خود با دلم ادامه داد. صبح همان روز، نامه‌ای ازخانم شارل رسیده بود. مرد ازشادی در پوست خود نمی‌گنجید. به‌محض این‌که پای‌الودی به‌شارتر رسیده بود، حیرت ایجاد کرده بود و به‌اندازهٔ ننس قدرت و هوشیاری نشان داده بود. پدرش را پس‌زده بود و خودخانه را دراختیار گرفته‌بود. استعداد، جانم، استعداد! هوش و قدرت! آقای شارل از عاقبت‌به‌خیری‌خود در باغ سپیدگل خشنود بود و ازشادی می‌گریست. مجموعهٔ گل‌سرخ و میخك او هرگز بهتر از آن سال رشدنکرده بود، و پرندگان قفس او شفایافته‌بودند و دوباره می‌خواندند و لطف آوازشان روحش را منقلب می‌ساخت.

بچهٔ دسته‌موسیقی که‌ظرف‌آب‌مقدس را دردست داشت، به‌صدای بسیار بلند گفت:

ـ آمین!

پدرگدار بلافاصله باصدای خشم‌آلوده‌اش ادامه داد:

ـ ای‌خداوند، ازعمق‌هانزدتوفریادبرآوردم[1]...

و هم‌چنان می‌خواند. دراین‌موقع عیسی‌مسیح فانی‌را به‌گوشه‌ای‌کشید و بوتو و زنش را شدیداً مورد حمله قرارداد:

ـ افسوس‌که اون‌روز من بدجوری‌مست‌بودم... توروخدا خریت‌نیس که‌بذاریم اونا این‌جوری سرمون کلاه بذارن؟

فانی زمزمه‌کنان گفت:

ـ چه کلاه‌گشادی‌هم سرمون گذاشتن!

ـ چون، خودمونیم، رذلا اسناد اونوهم کش‌رفتن... ومدتهااست که ازش استفاده‌می‌کنن. میدونم که‌با باباسوسیس کنار اومدن... لامصبا، بیاین اقل‌کم یه‌شکایتی از اینا بکنیم.

فانی پس‌رفت و پیشنهاد او را فوراً رد کرد:

ـ نه، نه، من‌نیستم. خودم اون‌قدرمعمن‌دارم که‌به‌یاسمن‌نمی‌رسم... تو اگه می‌خوای، برو شکایت کن.

عیسی‌مسیح‌هم حرکتی حاکی از ترس و چشم‌پوشی کرد. حال که نمی‌توانست خواهرش را جلوبیندازد، از روابط شخصی خود بادستگاه دادگستری چندان مطمئن نبود.

ـ والله دربارهٔ‌من‌خیلی‌چیزامیگن... مهم‌نیس. وقتی‌آدم‌درست‌باشه، پاداشش‌اینه‌که‌سربلند راه‌میره.

گراند که به‌حرف اوگوش‌میداد، دیدکه وی با حالت‌شایسته مردی درستکار قدبرافراشته‌است. پیرزن همیشه او را متهم می‌کرد که با همه رذالت آدم خنگ و ساده‌دلی است. دلش می‌سوخت که چنین آدم دیلاقی به خانه برادرش نمی‌رود و همه‌چیز را خرد و خاکشیر نمی‌کند و حقش را نمی‌گیرد. برای‌آن‌که‌او و فانی را دست‌بیندازد، همان وعدهٔ همیشگی خود را کلمه به‌کلمه، مثل وحی‌منزل، تکرار کرد:

ـ البته من حق‌کسی‌رو پامال نمی‌کنم... مدتها است‌که وصیت‌نامه‌مو نوشتم.همه‌تون سهم می‌برین. اگه برای یکی بیشترازدیگری بذارم، نمی‌ـ تونم راحت‌بمیرم. هیاسنت، توش اسم‌توهم هست، فانی... خب دیگه نود سال‌مه، درس‌میشه، بالاخره یه‌روزی درس میشه!

ولی‌خوداو اعتقادی به‌حرفش نداشت. باسماجتی که‌در تملك داشت،

۱ـ زبور داود، مزمور صدوسی، سرود درجات.

مصمم بود که هرگز نمیرد. او سرهمه‌شان را زیرخاک می‌کرد. حال هم شاهد درگذشت یکی‌دیگر، یعنی برادرش بود. کاری که در آنجا انجام میدادند، جنازه‌ای که آورده‌بودند، این‌گور دهن‌بازکرده و این نماز میت انگار مال همسایه‌ها بود نه برای او. او بلند و تکیده، عصا زیر بغل، در میان این قبرها راست ایستاده بود و هیجانی نداشت. او کنجکاو غم‌مرگی‌بود که‌برای دیگران پیش‌می‌آمد.

کشیش آخرین سورهٔ زبور را تند و نامفهوم می‌خواند:

ـ زیراکه‌رحمت نزد خداوند است. و نزد اواست نجات‌فراوان. و او اسرائیل را فدیه خواهد داد ازجمیع گناهان وی.۱

پشنگزن را ازداخل ظرف‌آب مقدس برداشت، روی تابوت تکاند و صدایش را بلند کرد:

ـ در آرامش بیارامد.

دو بچه دستهٔ موسیقی درجواب گفتند:

ـ آمین!

آنگاه تابوت‌را درگورگذاشتند. گورکن طناب‌های تابوت را بدان بسته‌بود. دومردبرای فرودآوردن آن‌درگور کافی‌بود. جنازهٔ پیرمرد از جسد کودکی خردسال سنگین‌تر نبود. سپس باردیگر پشنگزنی آغاز شد. پشنگزن۲ دوباره دست‌به‌دست گشت. هرکس آن‌را صلیب‌وار بربالای گور تکان میداد.

ژان جلورفت. پشنگزن را ازدست آقای شارل‌گرفت و نگاهش به ته گور دوخته‌شد. مدتها به‌دشت‌بی‌کران بس نگریسته بود و چشمش خیره گشته‌بود. درسرتاسر این‌دشت، تا کناره بخارهای نورانی افق،آنجاکه‌سایهٔ بذرافشانان محو می‌شود، برزگران نان آینده را در خاک‌می‌کردند. باوجود براین تابوت را دردل‌خاک دید که باآن پوشش کاجی، به‌رنگ زرین‌گندم، کوچک‌تر می‌نمود. کلوخه‌های چرب‌خاک فرومی‌ریخت و نصف تابوت را پوشانده بود. وی اکنون‌جز لکه‌ای رنگ‌باخته چیزدیگری نمی‌دید. عین مشتی ازآن‌گندمی که‌رفقای او آنجا درشیارها می‌پاشیدند. پشنگزن را تکاند و آن‌را به‌عیسی‌مسیح داد.

دلم آهسته صدازد:

۱ـ زبورداود، مزمور صدوسی، سرود درجات.

۲ـ پشنگزن: چوب‌پر، برای‌تکاندن آب مقدس.

ـ آقای کشیش، آقای کشیش!

او دنبال پدر گدار می‌دوید. به‌محض‌این‌که مراسم به‌پایان‌رسید، کشیش دوبچه دسته موسیقی خود را ازیاد برد، و با گام‌های خشم‌آلوده می‌رفت.

کشیش پرسید:

ـ چی‌شده؟

ـ می‌خواستم ازلطف‌تون تشکر کنم... پس روز یکشنبه، ناقوس نمازجماعت‌رو طبق‌معمول، همون‌ساعت‌نه بزنیم دیگه، ها؟

سپس، چون‌کشیش‌جوابی نمیداد و خیره نگاهش می‌کرد، با شتابزدگی افزود:

ـ یه زن بدبخت‌بیمار داریم، تنهام‌هست، آه دربساط نداره... روزالی‌دیگه، همونی‌که‌پشتی‌صندلی درس‌می‌کنه... شما می‌شناسینش. من یه‌ذره آب‌گوشت براش‌فرستادم، ولی‌خب، یك‌تنه‌نمی‌تونم‌همه‌گرفتاری‌ها رو رفع کنم.

چهرهٔ پدرگدار شکوفاشد. شوق‌کارخیر رنگ ناراحتی را ازصورت او زدوده بود. نومیدانه درجیب‌های خود گشت. هفت‌سو بیشترنیافت.

ـ پنج فرانك بهم قرض‌بدین، یکشنبه بهتون برمی‌گردونم... خدا حافظ تا روز یکشنبه.

و به‌راه افتاد. باشتاب تازه، نفسش دوباره بند آمده‌بود. آن‌خدایی که‌ناگزیرش می‌کنند رحمتش رابه‌این روستا بیاورد مسلماً همه‌مردم‌ملعون رنی را درآتش‌جهنم خواهد سوزاند. منتها، خب‌دیگه، این‌دلیل نمیشه که‌ماهم بذاریم تو همین دنیا بیش‌ازحد رنج ببرند.

هنگامی که دلم نزد دیگران برگشت، دید که نزاع‌شدیدی درگرفته است. حاضران در ابتدا مدتی به‌کار خاك‌ریختن گورکن روی تابوت با علاقه نگاه‌کردند. ولی چون برحسب‌تصادف، ماکرون‌درست‌درکنار لانگن ایستاده‌بود، وی‌درموردمساله‌قطعه‌ها صاف و پوست‌کنده ماکرون‌را طرف عتاب و خطاب قرارداد. افراد خانواده که داشتند می‌رفتند، ماندند و آنها نیز خیلی‌زود به‌نزاع علاقه‌پیداکردند. خاکریزی هم باصدای‌منظم وعمیق بیل هیاهوی نزاع‌را همراهی می‌کرد. لانگن فریاد می‌زد:

ـ همچه حقی نداشتی. شهردار بودی‌که‌بودی! باس ردیف دنبال میشد. واسهٔ ناراحت‌کردن من اومدی خودتو به‌بابام چسبوندی؟... لامصب هنوزم که هنوزه نمی‌فهمه چی‌میگم!

ماکرون در جواب می‌گفت:

ـ دست از سر کچل‌مون ورمیداری یانه؟... پول‌دادم، زمین‌مال‌منه. هروقت‌هم که مردم، میام‌اینجا درازمی‌کشم. آدم‌گند و کثیفی مثه‌توهم نمی‌تونه جلومو بگیره.

هردو جلورفته‌بودند و اکنون دربرابر قطعه زمین‌خود و کنار چند وجب‌خاکی ایستاده‌بودند که باید درآن بیارامند.

ـ ولی تن‌لش‌لعنتی، خوشت‌میاد که لاشه‌هامون اینجا مثه‌دوتا رفیق جون‌جونی درکنارهم باشن، ها؟ من‌که خونم به‌جوش میاد... تموم‌عمرمون زدیم تو سروکله یکدیگه، حالا اینجا بیایم راحت کنار هم دراز بکشیم و آشتی‌کنیم؟... ابدا. هرگز بات آشتی نمی‌کنم!

ـ جهنم‌که آشتی‌نمی‌کنی! اونقدر از قیافهٔ نحست‌بدم‌میاد که اصلا نمی‌خوام بدونم لاشهٔ کثیفت کجاداره می‌گنده!

این تحقیر کفر لانگن را بالاآورد. بالکنت گفت که اگر پس‌از او بمیرد، شبانه می‌آید و استخوانهای ماکرون راازخاك بیرون می‌آورد. ماکرون پوزخندزنان جواب‌داد که‌خیلی دلش‌می‌خواهد این‌راببیند. دراین موقع زنها مداخله‌کردند. سلینا، تکیده و سیه‌چرده، به‌شوهرش تاخت:

ـ گفتم بهت‌که‌حق‌نداشتی. اینجاخیلی‌بی‌عاطفگی نشون‌دادی... اگه اصرارکنی، باس‌توچال خودت تنهابخوابی. من‌اینجا نمیام. نمی‌خوام‌که این‌سلیطه روزگارمو سیاه کنه.

و با چانه‌خود فلور را نشان میداد که بی‌حال و نالان می‌رفت. ولی فلور دشنام او را تحمل نکرد:

ـ باس‌دید که کدوم‌مون روزگار اون‌یکی‌دیگه‌رو سیاه می‌کنه... حرص‌نزن خوشگله، میل‌ندارم که کوفت‌لاشهٔ‌توبیفته به‌جون من!

خوشبختانه زن بکو و فریما برای‌جداکردن آنها از یکدیگر مداخله کردند. زن‌بکو گفت:

ـ ده، ده، ده! شماکه‌هردوتون‌باهم‌موافقین. هیچکدوم‌تون‌نمی‌خواین بغل‌هم بخوابین!... خب، عقیدهٔ همه محترمه. هرکس‌هم آزاده که‌دمخورشو از همدم‌های خودش انتخاب کنه.

فریما تأئید کرد:

ـ البته... طبیعی‌یه. مثلاشوهرمن که‌داره می‌میره، من ترجیح‌میدم نعش‌شو توخونه نگهدارم تااین‌که اجازه‌بدم بذارندش بغل باباکوی‌یو که سابقاً اون‌همه باش دعوا کرده.

ازتصور این‌که شاید شوهر فلجش هفته‌را به‌سر نبرد، اشك درچشمان زن حلقه‌بسته‌بود. شب‌پیش، وقتی که می‌خواست بخواباندش، خود او هم باشوهرش افتاده بود. مسلماً پس از مرگ‌شوهر، زن نیز در پی او خواهد رفت.

ولی لانگن ناگهان پرید به‌دلم که‌داشت برمی‌گشت:

ـ آهای، توکه خودتو منصف‌میدونی. باس اونو از اینجا بندازی بیرون و مثه همه بفرستی‌تو ردیف!

ماکرون شانه‌هایش رابالاانداخت و دلم‌تائیدکرد که‌چون او پول داده‌است، بنابراین زمین مال اواست. باس این‌جور حرف‌هارو گذاشت کنار، والسلام! ولی‌بوتوکه‌سعی می‌کردآرام‌بماند، کفری‌شد. افرادخانواده وظیفه خودمیدانستندکه‌خویشتن‌داری نشان‌دهند. صدای خفه خاکریزی‌بر تابوت‌پیرمردادامه داشت. اما خشم او بیشتر ازآن‌بود که بتواند تحمل کند. بادست دلم‌را نشان‌داد و فریادزنان خطاب به‌لانگن گفت:

ـ شمام که‌حواس‌تون خیلی‌پرته، بابا! این ناکس عاطفه چی‌می‌فهمه چیه. بابای خودشو ورداشته‌کنار یه دزد دفن‌کرده، پدر!

جنجالی به‌پاشد. همه افراد خانواده دخالت کردند. فانی ازشوهرش دفاع‌می‌کرد، و می‌گفت که وقتی مادرشان رز را ازدست دادند، اشتباهی کردند و در کنار قبر او زمینی‌برای پدرشان نخریدند. ولی عیسی‌مسیح و گراند فحش راکشیدند به‌جان دلم. آنها نیز از همسایگی باباسوسیس به‌عنوان‌یك عمل خلاف‌انسانی‌که هیچ‌عـذری هم‌گناهش را نمی‌شویـد، شوریدند. آقای شارل هم همین عقیده را داشت، منتهابا اعتدال.

سرانجام دیگر کسی حرف‌کسی‌را نمی‌شنید. ناگهان بوتو فریادی کشیدکه برهمه‌سروصداها چیره شد:

ـ آره، استخوناشون توقبر برمی‌گردن و می‌افتن به‌جون‌همدیگه!

بلافاصله خویشان. دوستان، آشنایان و همه تصدیق‌کردند. درسته! گل‌گفته! استخونا توقبر برمی‌گردن! افراد خانوادهٔ فوآن کماکان همدیگر را خواهند درید. میان لاشهٔ‌گندیدهٔ لانگن و ماکرون نزاع‌درخواهدگرفت. زنها، سلینا، فلور و زن بکو بازخم‌زبان و چنگال خودروزگار یکدیگر را سیاه‌خواهندکرد. وقتی‌که‌افراد ازیکدیگر بیزارند، مرده‌هاشان‌هم نباید در کنار همدیگربیارامند. دراین‌گورستان آفتابی، ازگوری به‌گور دیگر، در میان آرامش گیاهان خودرو، جنگ سرسختانه درگذشتگان پیربی‌وقفه‌ادامه داشت. اکنون همین‌نبرد درمیان قبرها زندگان رابه‌جان‌یکدیگرمی‌انداخت.

ولی فریادی آنها را از یکدیگر جداساخت، و همه سربرگرداندند.
ـ بردری آتش گرفته!
حال دیگر تردیدی‌نبود. ازبام‌ها شعله‌هایی برمی‌خاست که در این نورشدید، لرزان و رنگ‌باخته‌می‌نمود. دودانبوه‌ابرگون بـه‌سوی‌شمال می‌رفت. دراین‌هنگام، ریدمونی رادیدند که‌تاخت‌زنان ازقلعه می‌آمد. اوکه دنبال غازهای خود می‌گشت، نخستین جرقه‌ها را دیده بود. حسابی تماشا کرده‌بود. سپس به‌فکر افتاد که ماجرای آتش‌سوزی را پیش‌از همه تعریف کند. این‌بود که دوان‌دوان آمده‌بود. پرید روی‌دیوار کوتاه. یك‌پااین‌طرف و پای دیگر آن‌طرف باصدای تیز پسرانه‌اش فریاد زد:
ـ اوف! نمیدونین چه‌جور می‌سوزه!... این‌مردکهٔ کثیف دیلاق، ترون، برگشته خونه‌رو به‌آتیش کشیده. سه‌جاروهم آتیش‌زده :انبار، آغل، آشپزخونه. موقعی‌که داشت کاه‌رو آتیش‌می‌زد، گرفتنش. سورچی‌ها له و لورده‌اش کردن. حالا اسبا، گاوا، و گوسفندا دارن کباب میشن. ای‌کاش نالهٔ این‌حیوونارو می‌شنیدین! هرگز جونوری این‌همه ناله‌نکرده!
چشمان سبزش برق می‌زد. پقی زد زیر خنده:
ـ کن‌یت روچرا نمیگین! میدونین که ازموقع مرگ ارباب مریض شده‌بود. اونو تو رختخواب فراموش‌کرده بودن. داشت‌می‌سوخت. همین‌قدر تونست با زیرپیرهنی فرارکنه. نمیدونین چقدر خوشمزه بود. با کـون لخت تو بیابون می‌دوید! می‌دوید، پس‌و پیشش‌پیدابود. مردم دادمی‌زدن: آهای، آهای. چون خیلی دوستش‌ندارن.می‌خواستن اذیتش کنن... یـه پیرمرد می‌گفت:همون‌جور رفت‌که‌اومده‌بود: یه‌تنبون روکونش!
دوباره خنده‌اش گرفت و پیچ‌وتاب می‌خورد:
ـ توروخدا بیاین تماشاکنین، اونقدر خوشمزه‌است که نگو!... من بازمیرم اونجا.
ازدیوار پرید پائین و باردیگر تاخت‌زنان راه قلعهٔ شعله‌ور را پیش گرفت.
آقای شارل، دلم، ماکرون، تقریباً همه‌روستائیان ازپی‌او رفتند. زنها نیز به‌دنبال گراند گورستان را ترك‌گفتند و درجاده پیش‌رفتند تـا بهتر ببینند. بوتو و لیز مانده بودند. زن، لانگن را نگهداشت تا بدون آن‌که او بوببرد، درباره ژان از او سؤال کند. خب‌پس، کار پیداکرده که هنوز تواین‌محل مونده، ها؟ وقتی صاحب میکده جواب داد که او وارد ارتش‌شده‌است و ازاین‌جا می‌رود، انگار سنگی را ازروی دل لیز و بوتو

برداشت. سبک‌شدند و باهم گفتند:

ـ مردکهٔ خر!

گرفتاری به‌پایان رسیده‌بود. آنها باردیگر زندگی سعادتمندانه‌ای را آغاز می‌کردند. نگاهی به‌گور فوآن انداختند. گورکن رویش خاک‌می‌ـ پاشید. وچون دو بچه هنوز ایستاده‌بودند و تماشا می‌کردند، مادر صداشان زد:

ـ ژول، لر، بیاین!... آروم‌باشین، حرف‌گوش‌کنین، وگرنه اون‌مرد میاد و شماروهم باخودش می‌بره زیرخاک.

بوتو و لیز رفتند و بچه‌هاراپیشاپیش‌خود می‌بردند. این‌دو کودک، باآن چشمان درشت و سیاه و خاموش و ژرف خود، خبرداشتند و معقول می‌نمودند.

در گورستان، جز ژان و عیسی‌مسیح، کسی نمانده‌بود. عیسی اعتنایی به آتش‌سوزی نداشت و آن را ازدور می‌نگریست. او میان دو قبر بی‌حرکت‌ایستاده بود و نگاهش در رویایی غرق گشته بود. پهنای صورت این‌مصلوب میخواره غم‌غایی‌هر حکمتی را بیان می‌کرد. شاید می‌اندیشید که‌هستی چون دودی می‌گریزد. و چون‌اندیشه‌های بلندهم‌چنان بسیار تحریکش‌می‌کرد، سرانجام درابهام رویاهای خویش، پای خود را ناآگاهانه بلندکرد. یکی درکرد، دومی راهم درکرد، سومی هم دررفت.

بکوکه مست‌وخراب ازگورستان عبور می‌کرد تا از آنجا به محل آتش‌سوزی‌برود، گفت:

ـ لامصب!

چهارمی، همین‌طورکه وی می‌گذشت، چنان ازبغل‌گوشش ردشدکه مست تصورکرد که‌بازتاب آن‌را روی گونهٔ خود حس‌کرده‌است. آنگاه، در حالی که‌دور می‌شد، خطاب به‌رفیقش گفت:

ـ اگه این‌باد همین‌طور ادامه داشته‌باشه، گه‌خواهد بارید.

عیسی دستش را درازکرد و خودش را آزمود و گفت:

ـ دهه! راست‌میگه، ها! گشنه ریدنم!

و با گام‌های سنگین، گشادگشاد دوید و کنج دیوار ناپدید شد.

ژان تنها بود. در دوردست‌ها، ازقلعه طعمهٔ آتش، حال جز انبوه دود خرمایی‌چیزی‌برنمی‌خاست. دودپیچان‌ازخلال‌شیارها، برسربذرافشآنان پراکنده، سایهٔ ابرگونه‌ای می‌پراکند. او نرم‌نرمک نگاهش‌را ازدوردستها کشید و به‌زیر پای خود نگریست. به‌برجستگی‌های خاک تازهٔ گور نگاه

کرد. فرانسوآز و فوآن پیر در زیر این‌خاك آرمیده بودند. خشم بامدادی و بیزاری از انسانها و اشیاء، با آرامش ژرف او برخاست. به‌رغم خود، شایدهم‌براثر آفتاب‌جانبخش، احساس کرد که سراپای وجودش را لطف و امیدی فراگرفته‌است.

بله! اربابش هوردکن با کاربرد اختراعات تازه چه‌رنجها که نبرد! او از این دستگاهها، ازکودها، ازهمهٔ علومی که‌هنوز کاربردچندانی ندارد طرفی نبست. بعدهم کن‌یت قوزبالاقوز شد. او نیز اکنون درگورستان خوابیده‌است. ازقلعه‌نیز چیزی نمانده است و باد خاکسترش راهم می‌برد. مهم‌نیست! دیوارها ممکن‌است‌بسوزند، زمین‌را کـه‌نمی‌توان سوزانـد! زمین، این سرچشمه روزی پیوسته پابرجا است و برزگران خود را سیر می‌گرداند. مکان و زمان از آن اواست. تاروزی که بیاموزند چگونه از او بیشتر بستانند.

درست مثل داستان انقلابها و آشوبهای سیاسی است که‌پیش‌بینی می‌کنند. می‌گفتندکه‌زمین به‌دست‌دیگران می‌افتد، خرمن کشورهای دیگر می‌آید و خرمن مارا خرد می‌کند، درکشتزارهای ماچیزی‌جزخار و خاشاك نخواهد روئید. که‌چی؟ با زمین چی میشه‌کرد؟ بالاخره بازمال یکی میشه، اون‌باباهم مجبوره توش کشت‌وکارکنه تا ازگشنگی‌نمیره! اگه سالها هم توش علف‌هرزدربیاد، زمین‌استراحت‌می‌کنه، جوون و بارورمیشه. زمین تودعوامرافعه‌ما حشرات‌گنده‌دماغ‌واردنمیشه. این‌کارگربزرگ و جاودان درکار، به‌ما بیشتر از یك مورچه توجه نداره!

نیز درد بود و خون و اشك و هرچه‌که آدمی را رنج‌می‌دهد و انسان را به‌شورش وامیدارد. فرانسوآز راکشته‌اند. فوآن‌راکشته‌اند. اراذل حقه‌باز پیروزگشته‌اند. زالوصفتان خون‌آشام و بوگندوی دهات آبروی زمین را می‌برند و آن‌را می‌چرند. خب‌دیگه، آدم‌چی‌میدونه؟ همین‌طورکه یخبندان کشت‌را می‌سوزاند، تگرگ‌ریزریزش‌می‌کند، صاعقه می‌ریزدش، و همهٔ این عوامل شاید لازم‌باشند، ممکن است‌که‌خون و اشك‌هم درگردش کار جهان لازم باشد. تیره‌روزی‌ما درکارگاه بزرگ آفتاب و ستارگان چه‌وزنی‌دارد؟ خداتوجهی به‌ماندارد! نان‌ما، باجنگ تن‌به‌تن‌وهراس‌انگیز و روزانهٔ خودما به‌دست‌می‌آید. تنها زمین است که جاودانی است. مادر است. ما از دل‌او درآمده‌ایم و هم‌بدان‌بازمی‌گردیم. مردم او را تا سرحد جنایت دوست میدارند. او به‌خاطرهدف نامعلوم خود زندگی راحتی با پستی‌ها و حقارت‌های ما مدام بازمی‌سازد.

این خیالبافی‌های آشفته و بی‌سروته مدتی در سر ژان می‌گشت. ولی ازدور صدای شیپوری برخاست. شیپور آتش‌نشانهای بازش‌لودوآی‌ین بودکه شتابان اما دیرمی‌رسیدند. او بااین‌صدابرخاست. جنگ بود که با اسبها، عراده‌های‌توپ وهیاهوی کشتار خود از میان دود می‌گذشت.

وی مشت‌هایش را گره می‌کرد. معلومه! حالاکه حال‌کشت‌زمین‌رو ندارم، ازسرزمین باستانی فرانسه دفاع می‌کنم!

داشت می‌رفت که‌برای آخرین‌بار نگاهش را از دوگوربی‌سبزه باز گرفت و به‌کشتزارهای بی‌کرانه دشت‌بس دوخت. برزگران باحرکت مدام خودسرتاسر دشت‌را پرکرده بودند، درگذشتگان، بذرها! و نان هم‌چنان اززمین می‌روئید.

باشگاه ادبیات

انتشارات نیلوفر درقلمرو رمان منتشر کرده است:

آرش
بهرام بیضائی

آخرین وسوسه مسیح
نیکوس کازانتزاکیس — ترجمهٔ دکتر صالح حسینی

الوداع گل ساری
چنگیز آیتماتف — ترجمهٔ حبیب. ف

داستان پداگوژیکی (دوجلد)
آ.س. ماکارنکو — ترجمهٔ گامایون

داستان یك انسان واقعی
بوریس پولەوی — ترجمهٔ قنبر.اف

رنگین کمان
وانداواسیلوسکایا — ترجمهٔ قنبر.اف

سرخ و سیاه
استاندال — ترجمهٔ عبدالله توکل

شهر شیطان زرد
ماکسیم گورکی — ترجمهٔ فرهاد غبرائی

شکست
امیل زولا — ترجمهٔ فرهاد غبرائی

برادرکشی
نیکوس کازانتزاکیس — ترجمهٔ محمدابراهیم محجوب

خرمن
گالینا نیکولایوا — ترجمهٔ خاطرهٔ سلطانزاده

انتشارات نیلوفر در قلمرو رمان منتشر می‌کند:

زمین	
امیل‌زولا	ترجمهٔ دکترمحمدتقی غیاثی
گزارش به‌خاک یونان	
نیکوس‌کازانتزاکیس	ترجمهٔ دکترصالح حسینی
معجزه در باد و باران	
سیمون شوارتزبار	ترجمهٔ فرهاد غبرائی
۱۹۸۴	
جورج ارول	ترجمهٔ دکترصالح حسینی
تام جونز	
هنری فیلدینگ	ترجمهٔ احمدکریمی‌حکاک
میراث خانواده روگون ماکار	
امیل زولا	ترجمهٔ دکترمحمدتقی غیاثی
شرابخانه	
امیل زولا	ترجمهٔ فرهاد غبرائی
نانا	
امیل زولا	ترجمهٔ عبدالله توکل

فهرست انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم؛
علاقه‌مندان میتوانند به‌آدرس، تهران- خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه، کد پستی ۱۳۱۴۷، انتشارات مروارید (نیلوفر) مکاتبه کنند تا فهرست خود را برای آنان ارسال نمائیم.

انتشارات نیلوفر

۶۰۰ ریال